

بر فراز عشق و تاریکی

niceroman.ir

نویسنده: ملیحه ۲۱۷۴

کانال تلگرام: @niceromanir

آدرس سایت: niceroman.ir

بر-فراز-عشق-و-تاریکی

نام رمان: بر فراز عشق و تاریکی (جلد دوم مهبد)

نویسندگان: Malihe2174

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

سبک: درام

خلاصه:

بر فراز عشق و تاریکی، ادامه جلد یک مهبد یعنی داستان جنگیدن چند انسان برای رسیدن به هدفهای والای زندگی‌شونه. در جلد یک شاهد زندگی پسری به نام مهبد و فراز و نشیب های زندگی کودکان کار بودیم، و حالا مهبد پسری که کودک کار بوده، بزرگ شده و میخواد قدمی برای کودکان کار برداره و از طرف دیگه، رایکا دختری که گذشته ی سیاهی داشته ، خودش رو وابسته ی مهبدی می بینه که دل به دل رایکا داده! در جلد دو خواهیم دید که، هدف های مهبد تنها به کودکان کار ختم نمی شه. مهبد در کنار تمام اعضای خانوادش رنگ دیگه ای به این جامعه ی دچار زلزله و بیرحم می زنن. بر فراز عشق و تاریکی شرح تلاش های کودکانی امثال مهبد که بعد از کلی فراز و نشیب در کودکی و زندگی، حالا رویای بزرگی در سر دارن و اونم سامان دهی به اوضاع کودکان کار به هر قیمتی!

فصل اول

مهبد

نگاهم رو به تابلوی دفتر خانه نسبتاً قدیمی با دیوارهای تازه رنگ شده سفید و ابی رنگ دوختم و آب دهنم رو قورت دادم، مردد سرجام ایستادم. قرار بود بعد از کلی صحبت و اتمام حجت کردن و و رویا بردازی درباره آینده مون، منو رایکا به هم محرم شیم اما ذهنم پر از افکار مشوش و منفی بود که نمی‌تونستم ساماندهی شون کنم! برای همین، دست رایکا تو دستم شل شد. شروع کردم به توجیه کردن اون و قانع کردنش.

_رایکا من دلم به این کار رضا نمی‌ده، بیا اول با خانواده‌ت در میون بذاریم، چه عجله ایه؟

هر اونچه که تو فکرم بود رو تو دو جمله به زبون اوردم. دست و دلم به این کار نمی‌رفت که نمی‌رفت.

اوقاتش تلخ شد، اخماش تو هم رفت و با کج خلقی گفت:

_اونوقت اگه نداشتن ازدواج کنیم چی؟! مهبد هرچی تاخیر کنیم به ضررمونه بفهم، تو به اونا چکار داری؟ اونا که درجه یک نیستن.

ای خدا حالا بیا این لج بازو یه دنده رو راضی کن! اخه درجه یک نیستن یعنی چی خب؟ درجه یک نباشن بالاخره که خانوادش هستن، نیستن؟! کلافگی رو چاشنی صدام کردم.

_عزیزم، خانمم من نمی‌خوام شر به پا شه و از دستت بدم؛ نمی‌خوام یه عمر با رنج و تهدید و عذاب زندگی کنیم! بیا درست تصمیم بگیریم. هیچ کس با منطق و به دور از عجله کار کردن ضرر ندیده.

دستشو از دستم با خشونت بیرون کشید. منکه چیز بدی بهش نگفتم. پشت چشمی نازک کرد و با لحنی پر تمسخر گفت:

_نگفتم پشیمون می‌شی؟ نگفتم جا می‌زنی و حتما حالا بعدش هم می‌گی ما وصله هم نیستیم؟ بفرما تحویل بگیر.

دیگه داشت کفرمو بالا می‌آورد. هر چی می‌گفتم باز حرف خودش رو می‌زد و انگار منطق حالیش نمی‌شد. تیز نگاهش کردم:

_معلومه تو چته؟! چرا چرند می‌گی؟ من گفتم بیا عجول نباشیم، همین. دلیل هول بودنت رو واقعا نمی‌فهمم. دلیل نداره بترسی. کسی مانع ما نمی‌تونه بشه.

با اتمام جملاتم پوزخندی رو لباش نشست. چشمای ابیش پر از تمسخر و دلخوری و یه نمه هم خشم بودن.

_امروز این رو می‌گی فردا می‌شی یکی عین آمین.

آمین! یه ادم پست بی هویت که میلیون‌ها کیلومتر شخصیتش با من فرق داشت. ادم کثیفی که تموم هویت و خانمی رایکا رو ازش گرفته بود و حالا رایکا منو در رده ی ادی مثل اون قرار داده بود. به چه جراتی منو با آمین مقایسه می‌کرد؟

با غیظ و خشمی که از اعماق وجودم جوشیدن گرفته بود گفتم:

_بله دیگه دل که بشه کاروانسرا همه رو به پای هم می‌سوزنه.

دستش از حرص و خشم مشت شد لباش و چونش لرزید.

_ تو هم عین بقیه ای!

دیگه داشت پاش رو بیشتر از حد از گلیمش دراز می کرد. درسته که من هرجوری که بود دوستش داشتم اما بهش مسلما اجازه ی توهین نمی دادم. بدجوری داشت رو اعصابم یورتمه می رفت برای همین ناخودآگاه صدام رفت بالا، با تمسخر گفتم:

_ آره اون من بودم که گذاشتم بازیچه بشم و خودم رو به یه عوضی فروختم. نمی دونم شاید واقعا من بودم و خودم خبر ندارم! اصلا می دونی چیه؟ نمی دونم چرا به تو دل بستم توپی که دلت سریع به هرکی گیر می شه! اصلا نخواستم عاشقی رو، من عشق پنهانی رو نمی خوام!

بی اراده و تند تند داشتم حرفام رو بلغور می کردم. همه از سرعصبانیت بود تو اون لحظه اصلا حواسم نبود که ممکنه با این جملات آزارش بدم.

چند نفر کنجکاو نگاه مون کردن. اشک تو چشمای رایکا جمع شد اما باز دلم رحم نیومد و با غضب نگاهش کردم. بی هیج حرفی رو پاشنه پنج سانتی کفش کرم رنگش چرخید، قدم تند کرد و رفت اخم هام بی اراده از هم باز شد و گفتم:

_ کجا میری؟ وایسا! با توام!

اما بی تفاوت رد و به فاصله کمی از محدوده دیدم دور شد. کلافه پای سالمم رو، روی زمین کوبیدم، بفرما هیچی شروع نشده، افتادیم جون هم و همه چی بهم خورد! چشمم رو به هم فشار دادم، خیره شدم به درخت چنار قطور کنار خیابون که آرمین زنگ زد:

_ چطوری آقای عاشق؟ محرم شدین؟

تویم پر بود فقط دلم می خواست حرصمو سر یکی خالی کنم!

_نخیر به جای محرم شدن رابطمون شکر آب شد! تو هم که بعد از مرگ سهراب همیشه نوش دارو می شی.

ته دلی غش غش خندید. چی واسه من می خنده؟ انگار خیلی به مذاق اقا دعوای ما دوتا خوش اومد.

_مرض نیست رو ببند!

اما انگار نه انگار. از اون ها بود که وقتی می خندید و یه چیزی بارش می کردی باز بدتر می خندید. برای همین منم فقط سکوت کردم تا از خنده خفه شه! حسایی که خندید و خندش تموم شد گفت:

_می دونستم کار عاقلانه رو تو می کنی! نمی کردی شاخ در می آوردم.

فقط سکوت کردم. نه حوصله داشتم نه حرفی برای گفتن. وقتی سکوت رو دید، صدایش رو صاف کرد.

_چی می گفت حالا؟!

گوشی رو گذاشتم بین گردنم رو شونم و عصام رو دست گرفتم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. وقتش بود که برگردم و پی کار و زندگیم برم.

_بیخیالش آرمین.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ناراحت نباش زنا الکی ناز می کنن، الان یکم خودش رو لوس می کنه بعد تسلیمت می شه.

خوشبختانه اتوبوس زود رسید. بی تفاوت گفتم:

_مهم نیست.

اما این حرف فقط در حد یه بلوف بود مگه می شد مهم نباشه؟ فقط می خواستم اجبارا خودم رو به بی خیالی بزدم.

حس کردم ریز ریز خندیدم. باید هم می خندید؛ چون خیلی خوب من رو می شناخت.

_خیلی خب باشه. مهبد زود بیا که باید بریم شهرداری برای مجوز تو شهرداری سگ دو بزیم.

پوف بلندی کشیدم. وسط این اعصاب خوردی من چجوری می تونستم برم شهرداری با این همه آدم سر وکله بزدم؟

_این پروسه موسسه خیریه چقدر طول میکشه آرمین؟!

با آرامش شروع کرد به حساب کردن و توضیح دادن:

_مجوز موسسه 6_7 ماه تازه این خوش بینانسه ، جمع آوری بچه های کار هم ماه ها طول میکشه اسکان دادن و سامان دهی شون هم خیلی زمان برتره! حداقلش 2 سال ولی به سختی و دوییدنش می ارزه.

دستی به چشمهام کشیدم که گفتم:

_من خونه ی خودمم بیا اینجا بعد بریم شهرداری.

سرمو به شیشه تکیه دادم.

_باشه تا نیم ساعت دیگه می‌رسم. خداافظ.

_بای.

نگاهی به عصاهام کردم. دلم برای عادی راه رفتن تنگ شده. تا کی می‌تونم با این عصاهام دووم بیارم؟! دم محل کار سام پیاده شدم. دوست نداشتم با این سن کم که همش 12_13 سالش بود کار کنه. اما هرچی بهش گفتم راضی نیستم کار کنه پاش رو تو یه کفش کرد که نمی‌شه و حداقل میخوام خرج خودم رو دربیارم. چه می‌شه کرد ادم حریف این بچه های این دوره زمونه نمی‌شه.

در فست فود فروشی رو باز کردم بزرگ بود و شیک. صندلی های خردلی رنگ با رویه چرم قهوه ای و میزهای گرد شیشه ای و گل های رز قرمز ابی و سفید که تو گلدون های باریک شیشه ای و ابی تیره خودنمایی می‌کردن. آشپزخونه کافی شاپ جلو دید مشتری ها بود و می‌شد رو کار آشپزها نظارت کرد. سام مشغول خورد کردن خیارشور بود، سرش شلوغ بود چون افراد زیادی نشسته بودن. قول داده بودم باهاش ناهار رو همونجا بخورم. رفتم جلو.

صاحب کارش به گرمی ازم استقبال و سام با دیدنم ذوق کرد. پشت یکی از میزها نشستم. گارسون با یه کاغذ و منو جلو اومد.

_چی میل دارین؟

نگاهی به سام کردم.

_دوتا پیتزای سبزیجات و دوتا نوشابه زرد و دوتا سس قرمز.

چه کامل هم اردر می ده!

خندم گرفت.

_ شما چیز دیگه ای نمی خواید قربان؟

لبخند زدم.

_ نه ممنون.

سام بهم زل زد.

_ عاشقتم داداش مهبدا.

انرژی دهنده ترین جمله ای بود که بعد از کلی مشکلات و مجادله امروز شنیدم.

_ منم همین طور.

یکم سر جام جابه جا شدم.

_ چقدر حقوق می گیری داداش؟

ساعت مچیشو باز کرد.

_ ماهی 500

لبخند رو لبام نشست.

_ پس درسات چی؟

لباش رو فشار داد.

_ من اینجا فقط 4 ساعت کار میکنم بقیش رو می خونم.

ازش خجالت کشیدم همه ی این دردسراش و زحمت کشیدنش بخاطر من بود. انگار فکرم رو خوند.

_ چه این مشکل رو داشتی چه نداشتی من بالاخره باید سرکار می رفتم، چه دیر چه زود.

دستم رو رو دستش گذاشتم.

_ ممنون، ممنون که درکم می کنی.

گارسون غذا رو آورد و چید. تو تموم مدت غذا خوردن، سام فقط نگاهش به من بود. و هرچند لحظه یه بار یه لبخند بزرگ تحویلیم می داد. چقدر خوب بود که با این همه معضل حداقل سام روحیه خوبی داشت. عین بابا همیشه به درست شدن همه چی، خوش بین بود.

گردنشو مالید.

_آخ

سریع دقیق نگاهش کردم.

_چیه؟!

خندید.

_دیشب عین خر کج خوابیدم گردنم گرفته ،چرا غذا تو نمی خوری؟ بخور دیگه. پیتزا دوست نداری بگم یه چی دیگه بیاره؟!

سرمو تکون دادم

_نه بابا خیلی داغه.

پیتزاشو گاز زد.

_شهرداری تا چند بازه می خواین برین؟!

_1.30

یهو خندید متعجب نگاهش کردم.

بساط رسیدن به یار جور نشد امروز نه؟!

ای ارمین دهن لق!

کلافگی مو که دید گفت:

_به هرحال اونم دختره با یه گذشته اش و لاش بهش حق بده که هول و نگران باشه.

نفس عمیق بلندی کشیدم.

_هیچ کسی با ازدواج پنهانی خوشبخت نشده که من بخوام بشم.

درحالی که در جعبه پیتزا رو می بست گفت:

_ولی الان یه زنگ بزن یه دلجویی، احوال پرسی ای چیزی ازش بکن. قطع ارتباط نکن.

فقط سکوت کردم. گردنش رو کج کرد و نگاه دقیق و کنجکاوی بهم انداخت. با این که پدرمون رو هرگز ندیده بود اما 90% درصد حرکات و رفتارش حرکات بابای خدایامرز بود!

خدای نکرده ازش زده یا از تصمیمت پشیمون نشدی که داداش؟!

لبامو فشار دادم.

_علاقم سر جاشه ولی عقل و منطقم می گه که هنوز آماده نیستم برای ازدواج و بودن همیشگی با یه جنس مونث، چند بار به رایکا همین هارو گفتم ولی تو کتش نمی ره.

دستی به چونش کشید.

_بهش وقت بده. داره دیرت می شه بهتره بری خونه ارمین و بعد بری شهرداری.

اومدم پول نهارو بهش بدم که صاحب کارش که رد می شد گفت:

_حساب شده!

دلخور سام رو نگاه کردم. چهره ش پر از محبت بود. کل وجودش پر از عشق بود.

باهاش خداحافظی کردم و رفتم بیرون خداروشکر خونه ارمین دور نبود. اما بدنم درد می کرد. ناچارا یه آژانس گرفتم. تو آژانس که نشستم پس از مدتی راننده شروع کرد به گله کردن جوون بود و ناراضی از زندگیش.

_اینقدر این جاده ها رو بد ساختن بالا پایین داره دل و روده ادم میاد بیرون! یکی نیست به این دولت و شهرداری بگه اخه شما که پول نفت رو کیلو کیلو بالا می کشین جونتون درمیاد یه این خیابون رو چاله چوله شو پر کنید؟! این دولت پس چی کاره س؟

لبخند زدم.

_برادر دولت مگه کیه، مگه چیه؟ دولت و دولت مردا از همین مردمن! ما مردمیم که فکرمون همش قطع کردن نون دیگری و کلاه گذاشتن سر یکی دیگه و یه لقمه نون بیشتر گرفتن به هر قیمتیه البته بلا نسبت شما! تا وقتی مردم این باشن اخرش همینه، ما مردم مقصریم. دولت چکار می تونه بکنه یکم منصف باشیم بد نیست.

مدام از تو اینه نگاهم و با سرش حرفا مو تایید می کرد.

_حق با شماست داداش ولی تورم داره بیداد می کنه ملت نون شب ندارن طرف باید کرایه خونه بده بچه ش خرج داره زنش لباس می خواد! حداقل این تورم رو کم کنن.

به سیاست علاقه ای نداشتم و عمدا سکوت کردم تا بحث باز نشه.

لبخند زد و گفت:

_اینجا زندگی می کنی؟ ادم فهمیده و مشخصه درد کشیده هستی.

نگاهمو به بیرون دوختم.

_من بچه ی خیابونای همین شهر نیم وجبیم. من اگه بخوام شکوه کنم می ری خدا رو شکر می کنی که زندگی از من بهتر بوده. پدر من یه عمر برای یکی سر ساختمونش کار کرد اخر که از داربست افتاد نه بهش خسارتش رو دادن نه حق درمانش رو! خود من با این وضع جسمی داغون یه بیمه ی خشک و خالی که درست حمایت کنه هم ندارم. سیستمم حمایت نمی کنه چون بچه ی کار بود؛ همه به یه چشم دیگه من رو می بینن، اینجا تو ایران نون شب نداشته باشی باید بری بمیری کسی حمایت نمی کنه. خوده من همینجوری با حمالی و کارگری بالا اومدم. حالا من خوش شانسشم! اگه اونی که منو ساپورت می کرد نبود یا تو خیابون می مردم یا الان یه گدایی چیزی بودم.

سری به نشانه تاسف تکون داد.

_زمونه ی بدی شده پدر پسرشو نمی شناسه. هیچکی به داد هیچکس نمی رسه.

به خونه ارمین رسیده بودم.

_لطفا این کنار هرجا تونستین نگه دارین ممنون.

ترمز کردو کنار ایستاد.

_شرمنده وقتت رو گرفتم.

در حالی که درو باز می کردم گفتم:

_نه خواهش می کنم. این مباحث رو هرجا بری بالاخره سرش باز می شه و می شنوی. با اجازه!

خداحافظی گفت و درو بستم.

نگاهی به ساختمان 4 طبقه کردم. خیلی کوچیک روش نوشته شده بود متین 8

این ارمین الامفتکی چه چیزایی گیر میاره ها. از بس دوست و آشنا داره! یادم باشه پپرسم این همه دوس و آشنا رو از کجا پیدا کرده یا اصلا این والدین بچه هارو از کجا می شناخت؟ ! منم چقدر تنبلما این همه سال ازش نپرسیدم!

زنگ شماره سه روزم که ایفون تصویری هم بود.

_شما؟

خندم گرفت.

_ارمین منم!

جدی گفت:

منم کیه؟!

خندیدم.

_ارمین مسخره نشو. باز کن!

خندید و درو باز کرد. به به آسانسور هم که داره. دکمه ی شماره 3 آسانسور رو زدم. در واحدش باز بود و داشت با دریل دیوارو سوراخ میکرد. نگاهی به خونه کردم واقعا عالی بود! اشپزخونه کابینت دار که همشون ام دی اف بود و کاشی های دارای طرح سفید و فیروزه ای. گاز و هود و پنجره های دو جداره، دو اتاق خواب و یه حموم و یه دستشویی فرنگی! کف زمین هم کاشی های قهوه ای کمرنگ بود. هنوز خیلی مونده بود تا پر شه ارمین که هیچ وسایلی نداشت پس این همه وسایل و خرت و پرت مثل یخچال و لباسشویی و ظرف ها چی بود؟!_

آرمین؟!

چرخید سمتم.

خوش اومدی!

به عصام تکیه زدم.

_ اینا رو از کجا آوردی، این خونه رو چجوری گرفتی؟!

دریل رو زمین گذاشت.

_ این ساختمون کلا مال پسر خاله منه، خونه رو که کوئید و داشت می ساختش از نو، تو بالا بردنش به مشکل خورد من براش راه انداختم. وسایل رو با پس انداز و کمک پسر خالم گرفتم.

لبام رو با تعجب پایین دادم.

_ تو چطوری این همه دوست و آشنا داری؟!

ساعت رو به میخ روی دیوار اویزون کرد.

_ اون موقع که من برای مسعود کار می کردم خیلی جاها منو می فرستاد. گاهی که منو می گرفتن اونجا تو زندان با ادم های خوب زیادی آشنا می شدم یا تو اون مکان هایی که مسعود منو میفرستاد بالاخره افراد خوبیم پیدا می شدن. پدر مادر بچه ها هم هر کدومشون رو یه جا باهاشون آشنا شدم. مثلا با پدر لیلا تو یه گلریزان آشنا شدم. با پدر سام تو یه بیمارستان آشنا شدم با پدر سهیل تو یه ساختمون در حال ساخت داداشش. و از اون جایی که خیلی دستی بر امور خیر دارم مدام گره از کار اینو اون باز می کنم و بالاخره اونا هم در قبالتش کمکم می کنن هرچند من نمی خوام ولی خب می دونی که از هر دستی بدی از همون دستم می گیری دیگه.

فقط سرمو تکون دادم.

_ چیه رنگت پریده؟!

خیلی خسته شده بودم.

_خستم آرمین.

نگاهی به ساعت کرد.

_دیر شده به شهرداری نمی‌رسیم منم اینجا خیلی کار دارم. باشه برای فردا صبح زود.

دور و برش رو نگاه کرد.

_هیچی هم ندارم روش دراز بکشی.

روی مبل ابی رنگش دراز کشیدم.

_همین جا خوبه.

با اینکه یکمی جام راحت نبود، از هیچی بهتر بود.

در حالی که پیچ یه پریز رو می‌بست گفت:

_یکم چشمات رو ببند چشمات خیلی خسته س.

هوای خونه ش خیلی خفه و گرم بود.

_ هوای خونه ات خیلی خفه اس.

سریع پنجره دو جداره دو حالتش رو باز کرد. چشم بدجوری سنگین شدن. با صدای پیش دستی و بشقاب چشم باز شد ارمین مشغول آشپزی بود. نگاهی به ساعت کردم. ساعت سه بود. دو ساعت خوابیده بودم.

_ ساعت خواب مهبد خان.

خمیازه کشیدم.

_ وای که چقدر خسته بودم.

آب ابگوشت رو توی ظرف خالی کرد.

_ این رو دیگه از کجا آوردی؟!

مشغول کوبیدن محتویات ابگوشت شد.

_ صبح از بیرون گرفتم

به سختی از جام بلند شدم.

_ من ناهار خوردم.

چرخید سمتم.

_خوردی یا نخوردیش به من ربطی نداره باید با منم بخوری!

به هر حال بعد از کلی سر و کله زدن نشستیم که یهو ارمین با زبان گیلکی با صدای زنانه شروع کرد به مسخره بازی!

دهنم باز مونده بود و با هر جمله ای که می گفت بیشتر از خنده خفه میشدم!

_سلام عرض کنم خدمت شوما خانومان خانه داره گیلانی! امروز خواییم طرز تهیه چخخدمه شمالی استودیوی ناز می گاز میان شمره آموزش بدیم!

(سلام عرض میکنم خدمت شما خانم های خانه دار گیلانی! امروز می خوایم طرز تهیه چخخدمه (غذای گیلانی) استودیوی ناز از تو گاز ازن رو به شما آموزش بدیم!)

با یه همین جمله ش از خنده ترکیدم و هرچی تو دهنم بود تف شد ولی دست برداشتم و ادامه داد.

قبل از هرچیز از حامی مالیه برنامه سس خلیل کمال تشکر دارم

چشام گرد شد و از خنده خم شدم! سس خلیل چیه!!!! خودش هم خندش گرفته بود ولی ول نمی کرد! کلا همت کرده بود بهم آموزش اشپزی رو کامل بده عشوه اومد و با صدای نازک گفت:

اول شیدی گرکه لانه درون ایته کرکه سر وونید دوتا قاشوق اندازه فندوق پیازه سرخ شوده ایبجه ارد و زعفرانم با پیسقاله گرمالت خواییم طرز تهیه شم آنه که کیشکای پاکه کونید تابه میان سرخه کونید ایبجه پیازو زعفرانو نمکو گرمالت بیزنید ایضافه کودن اب شمره فراموشه نیبه! راجبه پختن برنجم بهتره بگم اول برنجه اوسانیم و تیجه درون فوکونیم بعد هی تکان تکان دهیم تا آنه سلوف دانه فیوه بعد تیانه میان دوکونیم آنه فیشگله ابه فیشانیم ایته کله آتش کونیم تیانه آتش رو نهیم نیم ساعت صبر کونیم بعد ایته توف امی

کچله انگشته زنیمن تیانه نکه چسبانیم اگه چیز بوکونه یعنی پلا بپخته. هرگونه کپی برداری از می ابتکار باعثه به که شخص خاطیه دوکونم آتیاں درون سرخه کنم! تا درودی دیگر بدورود.

(کسانی که گیلکی زبانن اینو بشنون اونم با یه لحنه زنانه که توسط یه مرد باشه از خنده می میرن. معنی این متن این می شه:

"_ اول می رید به مرغ دونی یه مرغ می گیرید، سر می برید. دوتا فاشق قده فندق پیاز سرخ شده، مقداری ارد و زعفران می خوایم با یه کوچولو فلفل. طرز تهیه شم اینه که جوجه رو که پاک می کنید درون تابه سرخ می کنید. یکم پیازو و نمک و فلفل و زعفران بزنید، اضافه کردن اب یادتون نره! دربارہ پختن برنجم بهتره بگم اول برنج رو بر می داریم می ریزیم اب کش هی تکون تکون می دیم تا سنگ هاش بره بعد می ریزیم تو قابلمه اب اضافی رو خالی می کنیم یه اجاق اتش می کنیم قابلمه رو روش می زاریم! نیم ساعت صبر می کنیم بعد یه توف می زنیمن به انگشت اشارمون می زنیمن کنار قابلمه برنج اگه چیز کرد برنج پخته! هرگونه کپی برداری از ابتکار من باعث می شه بگیرم که شخص خاطی رو تو تابه سرخ کنم. تا درودی دیگه به درود!"

فکم از خنده گرفته بود و خون به صورتم هجوم آورده بود ریسه میرفتم و از درد کمرم که بر اثر خنده گرفته بود نمی تونستم نفس بکشم از قهقهه های من خودشم به خنده افتاد! یه ربع طول کشید اروم شیم!

بعد از اینکه اروم شدیم گفت:

_ من یکی از این پاتوق های کار رو بررسی کردم ریسیش یه سگ صفتیه وای مهبد کارمون خیلی سخته!

متفکر نگاهش کردم.

_ ظاهرا قراره درگیری ها داشته باشیم.

فقط سرشو تکون داد.

ارمین

مهد تو فکر فرو رفته بود. دقیق تر نگاهش کردم. مرد برازنده ای بود. چشم های عسلی خمار ابروهای خوشحالت موهایی موج و روشن صورتش جا افتاده تر شده بود. هیچ وقت ازش گله ای نشنیدم که از این اوضاع حاد جسمانیاش ناراضی باشه. دلم میخواست بفهمم به چی فکر می کنه.

_به چی فکر می کنی؟

نگاهش از خیرگی در اومد.

_اگه رییس های پاتوق های کار متوسل به زور شن...

تو حرفش پریدم.

_خب ما متوسل به قانون می شیم.

پوست لبش رو جوید.

_این پاتوقه که بررسیش کردی کجاست؟

ظرفهارو تو سینک گذاشتم.

_پشت پمپ بنزین بشمن.

تکیه کامل شو به صندلیش داد.

_می‌خوام از نزدیک ببینم.

اونجا محله ی ناجوری بود و افراد پاتوق به مراتب خطرناک تر بودن.

_اونجا خطرناکه، تنهایی نمی‌تونی بری!

اما تو چشم هاش اراده موج می‌زد.

_حتما یه دربونی، نگهبانی چیزی دارن.

مردد نگاهش کردم.

_چی تو سرته؟

نفس عمیق کوتاهی کشید.

_مسلمتا تو این پاتوق ها هستن کسانی یا بچه هایی که از این وضع و ظلم و جور ریپساشون ناراضی هستند! ما با جمع اوری اونا و هم دست کردنشون می‌تونیم گامی بزرگ برداریم و درگیریها به حداقل برسه آرمین.

در حالیکه به اسکاچ مایه ظرفشویی می‌زدم گفتم:

_خیلی هاشون خیلی به این ریپسا وفادارن آگه نخوان باهامون راه بیان خیلی بد می‌شه.

کلافه گفتم:

_ارمین تو از چی می‌ترسی؟! ما خطرات رو می‌دونستیم و پا تو این وادی گذاشتیم ما می‌دونستیم چقدر سخته و این مسئولیت رو قبول کردیم! آگه ریسک خطر کردن رو نپذیریم آگه فقط بخوایم جونمون رو حفظ کنیم و بگیم هدف ما کمک به این بچه های بی پناه کاره، نه تنها کاری انجام نمی‌شه بلکه فقط خودمون رو مسخره کردیم همین. نمی‌فهمم چرا اینقدر سست اراده شدی. ما چیزی نداریم که از دستش بدیم. هر چی داشتیم ریختیم وسط و شروع کردیم خواهشا با الکی ترسیدن از مسائل کوچیک هدفمون رو خراب نکن!

حرفاش همه درست بود ولی اول باید سالم بمونیم بتونیم به هدفمون برسیم!؟

ابروم روبالا دادم.

_اینا همه درست ولی گیرم تو پاتوق چند نفر ریختن سرمون. من که می‌تونم در برم تو چی می‌خوای بکنی!
نمی‌تونم کول کنمت بدوام یا تو عین این مادربرگا با عصا بزنیشون که!

از تصویرش پخی زد زیر خنده!

خندیدم و گفتم:

_والا من دو ساعت دارم همین رو میگم. تو بجای حرف من رفتی مسکو رو گرفتی! (منظور از این جمله اینه که اصل مطلب رو متوجه نشدی)

شونه شو بالا داد.

_ تو بی عرضه ای تو رسوندن منظورت، به من چه؟

با خنده سری به نشانه تاسف تکون دادم که حق به جانب گفت:

_والا! حالا هر وقت این خرت و پرتات رو چیدی بیا بریم پاتوقه.

ای بابا انگار داشتم یاسین تو گوش خر می خوندم!

_ باز که زر خودت رو می زنی.

سقف رو نگاه کرد.

_ همین که هست، تو نخوای بیای خودم می رم. حالا هر چی پیش بیاد من حاضرم بپذیرمش!

دلم می خواست جفت پا برم پس کله ش بزنم.

_ خیلی هم بیخود! سرخود کاری نکن، فهمیدی؟

بیخیال سر جاش نشست.

_ وقتی نیای قول نمی دم. یعنی اینکه اگه تو نخوای انجامش بدی من انجامش می دم، چون این تنها راه برای کسب موفقیت بیشتره. اول باید همدستامون رو جور کنیم تو نمی کنی من می کنم!

ترجیح دادم بحث رو ادامه ندم.

_چای میخوری؟

اومد چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد می تونستم حدس بزنم که کیه رومو با لبخند برگردوندم و مشغول درست کردن چای با چای کیسه ای شدم.

_سلام.

.....

_خواستم یکم اروم شی و بعد پیام سراغت. فکر کردم شاید نخوای منو ببینی یا صدام رو بشنوی.

.....

_حالا شدی دختره خوب، افرین عزیزم باشه زنگ میزنم.

.....

_قربونت عزیزم می بوسمت. فعلا خداافظ!

لبخندم بزرگتر شد. چه ناز کشی هم می کنه! چرخیدم سمتش و گردنم رو کج کردم.

_ خوب شیوه ی رفتار با خانما رو بلدیا.

گنگ نگاهم کرد.

_ منظورت چیه؟!

یه جورى نگاه کردم که یعنی خر خودتی.

منظورم رو گرفت و گفت:

_ ادم باید به کسی که دوشش داره ابراز علاقه بکنه.

دستی به ته ریشم کشیدم.

_ آها یادم باشه امروز به عشقم این طوری ابراز علاقه کنم!

چشماش قده چی گشاد شد. داد زد و کشدار با چشم های گشاد شده گفت:

_ چی؟!

دلم واقعا می خواست اذیتش کنم.

سریع برگشتم و گفتم:

_هیچی هیچی!

خندم گرفته بود بدجور ولی نمی خواستم ماجرا سه بشه. سریع خودش رو رسوند!

_یه بار دیگه جمله تو بگو!

پشتم بهش بود، خندم رو خوردم.

_کدوم جمله؟!

اومد جلوم ایستاد.

_عشقت؟! ارمین؟! تو هم آره؟!

منو عشق؟! عشقم کجا بود اصلاً! من فقط یه دوست مجازی چتی داشتم اونم پسر بود. ولی با شیطنت گفتم:

_مگه میشه یه مرد 31 ساله کسی رو در نظر نداشته باشه؟!

سریع گفت:

_من می شناسمش؟!

و به دنبالش کنجکاو نگام کرد.

_اره شایدم نه.

خنده ش گرفت.

_اره و مرگ! خب یه نشونه ای چیزی ازش بده.

جدی شدم و گفتم:

_بابا سرکارت گذاشتم. من اصلاً هیچ دختری تو نظرم نیست.

با جمله ای که بعد از حرف من گفت چای بدجور تو گلوم پرید!

_پس سعیده خانم کیه هان؟!!

داشتم از سرفه می مردم یکی شتلق کوبوند پشتم سرفه م بند اومد.

_ای یابو کمرم شکست! تو از کجا می دونی من تو گوشیم سعیده دارم؟!!

نشست زمین غش غش خندید. دلش رو گرفت ولو شد، نمی فهمیدم چه مرگشه! اینقدر خندید اشکش در اومد!

_واقعا اسمش سعیده س؟!!

گنگ نگاهش کردم. ریشه رفت.

_وای خدا مردم از خنده!

همینجوری بر و بر نگاهش کردم که گفت:

_من یه اسمی انداختم برای خودم فکر نمی کردم درست در بیاد.

متعجب گفتم:

_گوشیم رو چک کردی؟!

کمرشو مالید.

_نه جونه مهبد. پریشب که اومدم برای شام صدات کنم دیدم سرت تو گوشیه از پشتت سرک کشیدم، دیدم اون بالا یه اسم نوشته تو داری براش طنازی می کنی؛ چون گوشیت رو خیلی حرفه ای دستت گرفته بودی نفهمیدم اسمش چیه یا حدیثه بوده یا سکینه یا نفیسه یا سعیده دیگه!

زدم زیر خنده و تا می تونستم خندیدم اینبار اون متعجب شد.

_چیه؟!

دستم رو گذاشتم صورتتم و از خنده مردم!

_بابا اون یارو پسره!

تای ابروش پرید!

_چون چندتا رفتار زنانه داره من اسمش رو گذاشتم سعیده! بعد اون روز داشتم اداش رو درمیاوردم تو دیدی فکر کردی عشقمه و براش طنازی می‌کنم!

بی صدا خندید.

_والا من مثل تو وارد نیستم که بخوام برای زنا طنازی کنم که، تور پهن کنم نیستم!

غیظش گرفت و دستمال کاغذی رو با جعبش به طرفم پرت کرد! جا خالی دادم و هر دو خندیدیم.

چایی شو که خورد گفت:

_من برم دیگه.

کنجکاو نگاهش کردم.

_کجا؟!!

کپشنش رو پوشید.

_خونه دیگه!

یه ماچ ابدار هم رو کردیم و رفت. خیلی روحیش بهتر شده بود از وقتی هدفمون ساماندهی بچه های کار شده بود.

سهیل

مشغول خرخونی ریاضیات سر کارم بودم که مهبد زنگ زد. هفت، هشت شب شده بود و حاجی چون ازم راضی بود رضایت داده بود از ساعت 7 تا نه شب بشینم مغازه درس بخونم. همینش هم برام غنیمت بود. ریاضی اولین امتحان ترم اولمون بود. بیشتر خرج خونه داشت رو منو اضافه کاری هام می گشت. گوشه رو جواب دادم.

_سلام علی.

کش و وقوسی به خودم دادم.

_سلام داداشی خوبی؟

حاجی نگاهم کرد و لبخند زد. منم لبخند زدم.

_اره علی می تونی بیای پمپ بنزین بشمن؟!

تعجب کردم.

_بشمن برای چی؟!

صداش رو صاف کرد.

_یه کاری باید انجام بدم حیاتیه.

گفتم:

_یه لحظه گوشی.

آرد و خمیرمون به کل تموم شده بود و دیگه کاری نداشتیم.

_حاجی من امشب می‌تونم زود برم؟

دستاش رو تکوند.

_آره باباجان! منم دیگه می‌بندم تا فردا آرد بیاد خدا خیرت بده عزیز.

_فدا تم حاجی.

گوشی رو بالا اوردم و گفتم:

_تا نیم ساعت دیگه اونجام یه جا بشین پیام.

باشه ای گفت و قطع کرد.

سریع لباس کارم رو عوض کردم و کلید مغازه رو برداشتم و بیرون زدم. یه تاکسی گرفتم و نگاه به کرایه ها کردم چشمم گرد شد! یا حضرت! کرایه از 500 شده بود 800!

دستم تو جیبم کردم ای وای همش 1000 تومن تو جیبم داشتم. عیب نداره بعدا از کارت برمی دارم.

_بفرمایید اقا.

_کجا پیاده می شین؟

_پمپ بنزین بشمن

سر خیابون پیاده شدم و خودم و به پمپ بنزین رسوندم.

_من اوادم.

قشنگ ترین لبخندش رو زد.

_ممنون که اومدی.

از جاش بلند شد عصاش رو دستش دادم.

_خب چیکاری داری که اینقدر مهمه؟!

زیبیش رو بست.

_می‌خوام برم پاتوق بچه های کار نگهبانشون رو پیدا کنم.

متعجب نگاهش کردم.

این وقت شب؟!

شروع به حرکت کرد.

_الان بهترین موقعس.

رفتیم تا ته خیابون پشت پمپ بنزین! دیگه کوچه ای نبود که نگشته باشیم!

پس کجاست؟!

درحالی که شدیداً نفس نفس می‌زد ، گفت:

_ارمین گفت کوچه و ثوق.

نگاهم به پسری افتاد که یه بچه رو تو تاریکی شب فوراً فرستاد تو یه خونه و درم بست.

_اونجا باید باشه!

چرخید سمت انگشتم که مکان رو نشون می‌داد.

_آره! آره خودش باید باشه!

مهبد چند لحظه ایستاد.

دست گذاشت رو ساعدم و گفت:

_بین علی!

نگاهش کردم.

_بله؟

سرش رو آورد جلو، جوری که نفس هاش به صورتم می خورد.

_هرچی من می گم تو تایید می کنی، داستان زندگی من رو که از بری.

سرم رو تکون دادم.

_گاهی تو تایید من یه چیزایی هم بگو، اکی؟

لبخند زدم.

_اکی.

دستش رو بالا آورد.

_بزن قدش!

دستم رو اوردم بالا و زدیم قدش.

اروم و با طمانیه نزدیک شدیم کوچه تنگ، دراز و بدجور تاریک بود عمدا اینجا رو انتخاب کرده بودن که کسی بوپی نبره.

نزدیک تر که شدیم مهبد رولش رو شروع کرد.

_داداش اینجا همونجاییه که من بچه کار بودم، یادش بخیر!

نگاه نگهبان دم در که جوونی بود 17_18 ساله عین گوش هاش تیز شد.

وایسادییم روبروش مهبد به عصاش تکیه زد.

_یادش بخیر چه کمربندها که نمی خوردیم، تحقیرها که نمی شدیم!

در تاییدش گفتم:

_شنیدم الان بدتر از اینا شم هست.

نفس عمیق بلندی کشید.

_یادش بخیر شایان همت اینجا نگهبان بود.

صدای خنده پسر بلند شد.

_اشتباه اومدی برادر!

صدایش یه جوری لاتی ولی قشنگ بود.

مهد با ضرب گفت:

_هان؟!

پسر جلو اومد.

_کودک کار بودی شما هم؟!

مهد گردن شو کج کرد.

_اره چطور مگه؟

نور کم چون چراغ کوچه صورت پسر روشن کرد. ابروهای کمونی. موهای لخت براق و مشکی، دماغی که به صورتش نمیومد و قوز دار بود و لبهایی پهن و صورتی سبزه.

_حرفت رو باور می کنم. از این سرو وضعت معلومه که واقعا حمالی بچه های کار رو تجربه کردی. داداش! شایان همت نگهبان باتوقه اخرخط بوده.

مهد مشکوک پسره رو نگاه کرد.

_شایان همت وقتی مرد تو باید 5_6 سالت بوده باشه. شایان رو از کجا می شناسی؟! کسی برات چیزی تعریف کرده؟!

چشم های پسره گرد شد.

_کی گفته شایان مرده؟ شایان زنده ست!

عصا تو دست های مهد شل شد!

_امکان نداره اون جلو چشمای من تو اغوش آرمین مرد!

پسر لبخند زد.

_آرمین یکتا دیگه؟؟

مهد ناباور پسره رو نگاه کرد.

_اسمت چیه؟

_امیر علی.

مهبد جدی شد، منم داشتم از تعجب می مردم.

_یه نفر سومی با آرمین یکتا و شایان همت بوده؟ می دونی اسمش چیه؟!

پسر مشکوک نگاهش کرد و یه قدم عقب رفت.

_چرا باز پرسیم می کنی؟

مهبد ورقه ای که نامه برای گرفتن مجوز موسسه بود جلوی امیر علی گرفت.

_ما می خوایم قدم خیری برای کودکان کارو خیابون برداریم.

امیر علی همونطوری نامه رو تو دست مهبد خوند.

_چه باحال! خب شکم رفع شد چی پرسیده بودی؟

مهبد مردد پرسید:

_نفر سوم....

امیر تو حرفش پرید.

_ آقا شایان می گن که اسمش مهبد بوده. اون موقعی که به مسعود آقا شایان شلیک کرده، مهبد 8 سالش بوده!

بعد انگار که برق گرفته باشدش گفت:

_ نکنه شما اقا مهبدی؟

نگاهی به مهبد کردم. انگار تو شوک بود. امیر با هیجان گفت:

_ اره؟

مهبد با بغض گفت:

_ باورم نمی شه.

امیر گفت:

_ بابا آقا شایان درستیه دور تو اون درمانگاه گواهی فوتش صادر شد؛ مثل اینکه واقعا هم مرده بوده؛ ولی یهو تو غسال خونه میان بشورنش، می فهمن نفس می کشه.

سه سال می برنش دارالتادیب و اب خنک می خوره، میاد بیرون دربه در دنبال یار و یاورای قدیمیش می گرده اما ناکام می مونه. بعدشم سربراه می شه و می ره جوشکاری شاگرد می شه. اونقدر کارش خوب بود که صاحب مغازه شیفته ش می شه و چون بچه نداشته و مریض بوده مغازه رو به شایان می ده. والا الان برای خودش اقای می کنه!

مهدب بریده بریده گفت:

_کجا... میتونم... شا... شایان رو پیدا کنم؟

امیر نگاهی به کوچه کرد.

_راه بیفتین خودم می برمتون!

_زیاد دور نیست، دوتا خیابون اونورتره. بیاین!

حال مهدب اونقدر منقلب و آشفته بود که توصیف نکنم بهتره.

امیر جلوی یه ساختمون متوقف شد و نگاهش رو بالا برد. سایه مردی جوان روی پنجره افتاده بود صدای گیتار با صدای قشنگش هم نوا شده بود اهنگ غمگین ترکی ای رو با نهایت احساسش می نواخت.

İnsanda ömrünü bitiren zaman canı yanar

انسان هم وقتی عمرش رو از دست می ده جونش می سوزه

İnsan sevdiğini itiren zaman

انسان وقتی کسی که دوستش داره رو از دست می ده

Canı yanar yanar yanar yanar

جونش می سوزه، می سوزه.

Sonuncu mənzilə ötüren zaman

وقتی به منزل ابدی بدرقه اش می کنه

Canı yanar yanar yanar yanar

جونش می سوزه، می سوزه.

Məncə o eşq deyil bəlasız olsa

به نظرم عشقی که بدون بلا باشه عشق نیست

Kədərsiz miskilsiz cəfasız olsa

بدون غم و جدایی و مشکل باشه

Sevən sevdiniyə vəfasız olsa

عاشق نسبت به کسی که دوشش داره بی وفا باشه

Mələklər canını götürən zaman canı yanar

وقتی فرشته ها جانشو می گیرن، جانش می سوزه

(پیشنهاد میکنم حتما اهنگ cani yansr رو گوش کنین خیلی زیباس)

مهد مبهوت خیره بود به سایه شایان و عین ابر بهار می بارید. دستم رو، روی شونه ش گذاشتم. فکر کنم خیلی دلش برای شایان تنگ شده بود. امیر زنگ شماره 4 اپارتمان قصر پیمان رو زد.

ما کنار بودیم و آیفون تصویری مسلمانا مارو نشون نمی داد.

_ سلام آقا شایان میشه باز کنین؟

شایان با روی خوش گفت:

_ آره امیر جان بیا تو.

در ورودی رو باز کرد و به سمت آسانسور رفتیم.

_ شما رو ببینه از خوشحالی بال در میاره.

مهد بغضش رو به سختی قورت داد.

آسانسور رسید طبقه 4.

_بذارین سورپرایزش کنم. شما برین پشت من وایسین، درو که وا کرد من می رم کنار اونوقت عالی می شه.

زنگ واحد رو زد چیزی نگذشت که در باز شد.

_بیا تو امیر جان.

از کنار نگاهی بهش کردم هنوز همون قیافه رو داشت، جذاب و زیبا بود.

_اقا شایان یه سورپرایز براتون دارم، خیلی بزرگ!

چشمهای شایان مهربون شد.

_باز چیکار کردی؟!

امیر اروم کنار کشید. مهبد از پس امیر نمایان شد. نگاه خیس مهبد بالا اومد لبخند شایان ماسید یه قدم جلو اومد ناباور مهبد رو برانداز کرد قفسه سینه اش از فرط هیجان بالا پایین می شد. چونش لرزید و صداش هم.

_مهبد؟! مهبد تویی اومدی پیشم؟!

بعد از بهتی طولانی چشمش پر شد با قدم های لرزون اومد جلوتر دستش رو، رو شونه های مهبد گذاشت. بغضش شکست.

_این حتما یه رویاس، این حتما یه رویای قشنگه!

با دستش صورت مهبد رو قاب گرفت:

_ باهام حرف بزن تا بفهمم این یه رویا نیست.

اشکای مهبد بی وقفه می چکیدن. هق هقش بالا گرفت.

_ من.... من فکر.... می کردم.... تو.... تو مردی!

میون هق هق، لبخندی رو لب های شایان نشست خیز برداشت و مهبد رو به اغوشش کشید سر و صورتش رو می بوسید و محکم تر به خودش فشارش می داد.

_ وای خدای بزرگ، وای وای وای!

اشک منم دراومد و سرم رو پایین انداختم . امیر با چشم های قرمز بهشون زل زده بود.

_ آخه قربونت برم من تموم ایران رو دنبالت گشتم کجا بودی آخه داداش؟ منکه مردم از دلتنگیت.

سرش رو، روی پیشونی مهبد گذاشت.

_ الهی من بمیرم، چقدر شکستی مهبد جان.

اشک هاشون صورت همدیگه رو شست. یه قدم عقب رفت.

_ این عصاها چیه اخه من پیش مرگت شم، اخه چرا به این روز افتادی؟

اینهمه هیجان برای مهبد سم بود دستم رو گذاشتم پشتش رو به شایان کردم.

_ همیشه بریم تو؟ ممکنه حالش بد شه، هیجان براش خوب نیست.

شایان سریع به خودش اومد:

_اره اره! بیاین تو.

منو امیر کمک کردیم مهبد بره تو اصلا خودش نبود تو شوک بود و به زور رو پاش ایستاده بود.

_ مهبد خوبی؟!

_ می شه یه لیوان اب بیارین؟!

شایان دوید و از یخچال اب خنک تو لیوان ریخت. لیوان رو گرفتم و گذاشتم رو لب های رنگ پریده مهبد.

_ بخور داداش.

به زور چند قلپ خورد. اب ریختم تو دستم و صورتش رو آب زدم. حالش یکم جا اومد. شایان نگران جلوش زانو زده بود و نگاهش می کرد.

رو لب های هردوشون لبخند کم جونی نشست. با دست پشت مهبد رو اروم مالیدم. به سمتم چرخید.

_من خوبم.

نگاهش رو به شایان داد.

_باورم نمی‌شه.

دست های یخ زدش رو که بخاطر هیجان سرد شده بودن رو تو دستم محکم گرفتم. من به مهبد مدیون بودم. اگه اون یه روزی خوب بودن رو انتخاب نمی کرد و منم همراه خودش نمی کرد الان حتما سال ها از اعدامم می گذشت! خدا می دونه چقدر دنبالش گشتم؛ اما تو این شیش هفت ماه بعد از 12_13 سال تلاش نافرجام واقعا ناامید شده بودم.

وقتی جلوی در ظاهر شد به چشم هام اطمینان نداشتم. صورتش هنوز همون صورتِ بچگی هاش بود. اما هزار بار شکسته تر شده بود. خدا می دونه که چقدر تشنه ی بودن باهاش بودم.

_چجوری پیدام کردی؟

تازه چشمم به سهیل افتاد.

_وای خدا کی مهبد شدی پسر! خوبی سهیل جان؟

خندید و گفت:

_قربون شما.

نگاهم رفت رو مهبدا که جواب سوالم رو داد.

_ اومده بودم برای موسسه خیریه که منو آرمین برای بچه های کار می خوایم بزنییم ،اطلاعات جمع کنم که حرف تو شد و امیر گفت تو زنده ای، به خدا داشتم پس می افتادم.

با خجالت گفتم:

_ کار خداست دیگه. چه می شه کرد؟ آرمین کجاست؟ به خدا دلم براش یه ذره شده.

_ خونه گرفته. مستقله.

صدای وپره گوشه به گوشم خورد.

_ گوشه کیه زنگ می زنه؟!

سهیل سریع پرید.

_ مال منه!

مهبدا دستی به صورتم کشید.

_ باور نمی کنی همیشه به یادت بودم و حسرت نبودنت رو میخوردم.

سهیل سر جاش نشست.

_آرمین بود. لیلا نگران شده بود، خواست ببینه کجاییم زنگ زده آرمین.

خندید.

_پا پیچ شده ببینه کجاییم. گفتم خونه یکی از اشناهای خانوادگیه من.

شام درست کرده بودم و دلم می‌خواست هر جوری شده شام رو باهم باشیم.

_به سام و لیلا زنگ بزنی بگو بیان شام با ما باشن.

مهدی جدی گفت:

_نه دیگه ما باید بریم خونه.

اخم کردم.

_غلط کردی نمی‌ذارم پات رو از اینجا بیرون بذاری. یالا زنگ بزنی.

خندید و به لیلا زنگ زد. چندتا ظرف گذاشتم بیرون که با عصا اومد تو اشیپزخونه. این عصاهاش جیگر من رو می‌سوزوند. همین جوری نگاهش کردم که گفت:

_اول خشکی عضلات گرفتم بعد یه تصادف جانانه کردم با کامیون!

چشمام گرد شد و لبم رو گزیدم.

_خب؟

رو صندلی نشست.

_ نصف بدنم کمر به پایین لمسه.

آه بلندی کشیدم.

_ خودم نوکرتم، غم نخور!

لیلا که رسید بیچاره اصلا باورش نمی‌شد. با سام خیلی جور شدم. از بچگی هاش براش تعریف کردم، از ناز بودنش؛ از تلاشهای مهبد و نگه داری های لیلا از سام. با ذوق گوش می‌داد.

مهبد هدفش رو کامل توضیح داد. حاضر بودم سر این هدف جونم رو بذارم تا بچه های کار سروسامون پیدا کنن. وقتی استقبال شدیدم رو دید ذوق کرد.

_ صبح باید دنبال مجوز از شهرداری و اداره تعاون و کارو رفاه اجتماعی باشیم.

سرمو تکون دادم.

_ شهرداری با شما، اداره کار و تعاون با من! الان پاشیم بریم خونه آرمین من اینقدر هولم نمی‌تونم صبر کنم.

مهد دستش رو پشتم گذاشت.

_ سخته می کنه ببینت.

بی درنگ گفتم:

_ این جوری می شه نه؟

نگاهش رو به من داد. دستم رو گذاشتم رو قلبم و با صدای زنانه ای گفتم:

_ وای خدا، مرگم بده!

بعد ادای غش دراوردم، حسابی خندید.

_ هنوزم شوخ طبعیات رو داری.

مگه می شد نداشته باشم؟ ادم ها که زیاد عوض نمی شن. هوا حسابی سرد شده بود.

_ هوا سرده ها پیاده اذیت می شی!

سهیل گفت:

_ خب چی کنیم الان؟!

ریموت پارکینگ رو زدم.

_ با پراید می‌ریم.

مهد سوت زد.

_ اُ لالا!

لیلا خندید.

_ اُ لالا نداره که پراید ارابه مرگه.

سرم رو جلو بردم و با شیطننت گفتم:

_ میگما اگه از زندگی با این مهد سیر شدین بیرم بکوبم، در و دیوار پراید و همه با هم بمیریم!

همه خندیدن مهد با حرص یکی پس کلم زد.

_ دارم برات!

چه زودم حرصی شد!

ماشین رو بیرون آوردم ولی خب منتهی جا نداشتیم منم که خدای شوخی.

_ مهبڊ تو بيا بشين رو پام آبرومون بره.

چشماش گرد شد و با نيمچه لبخندی گفت:

_ اي کثافت ! اينجا دختر و ايساده رعايت کن!

ليلا داشت از خنده مي مرد.

_ شرمنده آبي نديدمت اينجا يي هو يه چي گفتم.

ليلا به زور خندش رو خورد.

_ عيب نداره منو سهيل پياده ميريم، شما با سام برين، به سلامت.

راه که افتاديم مهبڊ گفت:

_ اينقدر خوشحالم نمي دوني که...

_ منکه رو ابرهام!

گوشيش زنگ خورد. جوابش رو داد.

_ سلام خانومم، وای عزيزم نمي دوني چي شده!

خانومم؟! یهو محکم زدم ترمز که همه مون پرت شدیم جلو، با دهن باز نگام کرد!

چرخیدم سمتش و بر و بر نگاهش کردم اروم گفتم:

_خدا شفا بده!

سمت سام چرخیدم.

_زن داره؟!!

خندیدم.

_نه ولی قراره به زودی داشته باشه. این از همه ی شما پیشرفته تره گِرل فرند داره!

همه چی رو مهبدمو به مو برای به اصطلاح خانومش توضیح داد! بی خیال این بحث شدم. خندیدم و راه افتادم.

گوشی رو که قطع کرد گفتم:

_چرا یهو اونجوری کردی؟

نگاهی به ساختمون کردم.

_آپارتمان آرمین همینه؟

سرش رو کمی پایین آورد و نگاه کرد.

_آره همینه.

_پیاده شین پارک کنم.

پیاده که شدن سام گفت:

_چراغش خاموشه ها یا خوابیده یا بیرونه.

با این وجود ، زنگ واحدش رو زدیم اما کسی جواب نداد. مهبذ گوشیش رو از جیبش درآورد، ساعت 12 و نیم شب بود. لیلا و سهیلیم با هم رسیدن.

_الو آرمین؟

گوشی رو عمدا رو اسپیکر گذاشت، صدای ارمین پیچید.

_جانم داداش؟

مهبذ لبخند بزرگی بهم زد. بدجور بغضم گرفت. امان از دلی که تنگ بشه.

_من دمه خونتم، کجایی؟

ارمین یکمی مکث کرد. فکر کنم شگفت زده شد.

_اونجا چی می کنی؟! من خونه پسر خالمم.

مهد گفت:

_یه لحظه گوشی.

چرخید سمتم و فقط بی صدا لب زد:

_بگم بیاد؟

مگه می شد که نخوام بیاد؟ سرم رو تکون دادم.

_می تونی خودتو برسونی؟ خیلی مطلب مهمی رو باید بهت بگم.

ارمین نگرانی چاشنی صدایش شد و گفت:

_چیزی شده؟

مهد آرام و با آرامش برای کم کردن نگرانی ارمین گفت:

_نه ولی خودت رو برسون.

آرمین با استرسی که ازش هیچی کم نشد گفت:

_همین الان میام.

گوشی رو قطع کرد که مهبد به دیوار تکیه زد..لبخند گرمی زد

_الان عین جت میاد.

یه ربع گذشت تو دلم انقلاب بود. لحظه شماری می کردم تا ارمین رو ببینمش، طاقتم دیگه داشت طاق می شد.

مهبد

صدای دوییدن کسی باعث شد به اون طرف کوچه نگاهی بندازم طفلک ارمین داشت با تموم سرعت و توانش میدوید. با دیدن همه ی ما با تعجب گفت:

_چی شده بچه ها؟

و به دنبالش نگاهش تو صورت همه ما چرخید که شایان از پشت دست رو شونش گذاشت. آرمین با کنجکاوای برگشت پشتش و بلافاصله ماتش برد آب دهندشو بزور قورت داد.

نگاهی به منو بچه ها کرد ناباور گفت:

_این کیه مهبد؟

سرمو انداختم پایین و لبخند زدم. دهن آرمین باز مونده بود.

_حتما یه اشتباهی شده!

شایان که به اغوشش کشید باز آرمین تو شوک بود! همش منو نگاه میکرد که گفتم:

_خودشایانه داداش.

بخودش اومد کم مونده بود شایان و له کنه از بس محکم بغلش کرده بود تند تند حرف میزد شایان که رو به من بود با خنده لب زد:

_چی میگه؟

همه مون خندمون گرفته بود. شایان از شدت فشاری که بهش وارد میشد مصلحتی سرفه کرد و زبونشو انداخت بیرون.

_آی خفه شدم آی تو رو روح جدت ولم کن.

آرمین تا ولش کرد یهو یه کشیده زد تو صورت شایان! همه خنده ها قطع شد بی هوا.

_ای بیشرف ما رو ایستگاه میکنی آره؟ بزخم لهت کنم؟

_آخ! نزن بخدا عمدا نبود مرده بودم به روح بابات!

صدای خنده مون کوچه رو برداشت وقتی آرمین گذاشت دنبالش و شایان عین زنها جیغ جیغ کنان فرار کرد.
یهو یاد شایان کوچولو افتادم.

_لیلا شایان یهو بیدار شه ببینه نیستیم میترسه ها.

لیلا اومد چیزی بگه که صدای آخ و ناله و قهقهه شایان از کوچه بغلی بلند شد. رفتم تا اون کوچه، از دیدن اون وضعیت مردم از خنده، آرمین افتاده بود رو شایان و شایان افتاده بود زیر.

_این چجور شه؟

شایان با تشر گفت:

_اه پاشو از روم نکبت.

آرمین پاشد و پاشو مالید.

_آخ پام

دوباره پرسیدم:

_چیشد یهو؟

آرمین خندید و گفت:

_ پام گیر کرد به این میله کانال فاضلاب با شیرجه افتادم روش!

خندیدم و گفتم:

_ آرمین شایان خونه تنهاست بیا برگردیم

شایان گفت:

_ مگه من بچم که نگران منی.

ارمین دستشو انداخت دورگ*ر*د*ن شایان.

_ نه بابا یه بچه خونشونه مهبد ننه باباشه، ازش مراقبت میکنه اسمش شایانه.

برگشتیم خونه. صدای گریه شایان که وسط خونه نشسته بود و داشت از گریه میمرد همه جا رو پر کرده بود. لایلا دوید تو. شایان رو به اغوش کشید نفس بچه داشت از گریه میرفت. صد بار به لایلا گفتم جایی میری بچه رو با خودت بیار گوش نمیده که. با غیظ شایان رو ازش گرفتم و حسابی نازش دادم.

_ خوشگل من چیزی نشده که جیگرم ببین مهبد جونی اومده! نترس جیگر طلا نترس ما برگشتیم خونه

بلندش کردم و بردمش سرویس بهداشتی صورتش رو شستم و بوسش کردم گریه ش بند اومد معلوم نبود چند ساعت تنها بوده.

_ لایلا بخدا بیار دیگه بچه رو بخوابونی خودت تنها بیای بیرون اینقدر شیک باهات رفتار نمیکنم.

دفعه قبلم بهت گفتم پشت گوش انداختی بیار دیگه تکرار شه تنبیه میشی.

نادم گفت:

_ببخشید داداش

شایان اومد جلو و نگاهی به بچه تو دستم کرد.

_اوخی چه نازه! اسم منم شایان.

شایان کوچولو کنجکاو با چشمهای ابیش نگاهی به چشمهای سبز شایان کرد.

دست کوچولو شو بوسیدم.

_بهش بگو عمو شایان باشه؟

فقط سرشو تکون داد.

_اسم شایان کوچولوی ما امیر شایانه برای اینکه با تو قاطی نشه صدش میکنیم امیر خوبه؟

شایان حسایی قریون صدقش میرفت هی نازش میکرد.

_عالیه

بچه ها چون مدرسه داشتن رفتن خوابیدن ولی ما سه تا تا صبح زدیم تو سرو کله هم. هی آرمین میگفت بسه بخوابین منو شایان مسخره بازیمون تموم نمیشد حسای تلافی این همه سال و دوری رو دراوردیم!

نزدیکای صبح دست از مسخره بازی برداشتیم و خوابیدیم. با صدای فندک و گاز چشمام رو باز کردم. چرخیدم و طاق باز دراز کشیدم. شایان سره جاش نبود. نگاهی به ساعت کردم، 8 بود. اوف تازه ما ساعت 4 خوابیده بودیم. چشمام رو مالیدم آرمین هنوز داشت خواب هفت پادشاه رو می دید!

عصام رو برداشتم و بیرون از اتاق رفتم.

_صبح بخیر داداش.

شایان سمتم چرخید.

_صبح تو هم بخیر عزیز!

رو صندلی نشستم.

_زود پاشدی.

پنیر و مربا رو آورد بیرون.

_بریم شهرداری و اون یکی اداره به کارها برسیم دیگه!

خمیازه کشیدم و گفتم:

_چقدر خوبه که بازم با هم هستیم.

فقط به یه لبخند اکتفا کرد.

_امروز دیگه باید تو تمام اداره ها بریم بالا بریم وپایین بیایم . تو با عصا که نمی‌تونی.

بیخیال گفتم:

_میام بابا.

دستی به موهاش کشید.

_تو بمون خونه مراقب امیر شایان باش.

فکر بدی نبود. بالاخره یکی باید از این کوچولوی خونه مراقبت می‌کرد.

_خیلی خب باشه. من می‌مونم شما برین.

واقعا هنوز خوابم می‌ومد. چشمام رو چند لحظه بستم که صدای گوشیم از پذیرایی بلند شد.

_بشین من میارم.

شایان گوشیمو برام آورد. رایکا بود.

_ سلام عزیزم.

با لحنی که ناراحتی توش بود گفت:

_ سلام.

سکوتی ایجاد شد. نگران پرسیدم:

_ چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به آه بود.

_ مامان بزرگم بدون اطلاع من قرار خواستگاری گذاشته!

تو دلم آشوب شد.

_ امروز خواستگاری منه.

دستم لرزید. نمی دونم چرا.

_ مامان بزرگم خیلی از اون پسره خوشش میاد حالا چیکار کنم؟

مغزم و فکم قفل کرده بود.

بعد از سکوتی کوتاه گفتم:

_خب مهم توپی می‌تونی بهش نه بگی.

فقط سکوت کرد که این سکوت منو به شک انداخت!

_ازش خوشت میاد؟!!

با بغض گفتم:

_معلومه که نه، ولی مهبدا من اگه بگم نه نزاع بزرگی در می‌گیره. من بهشون می‌گم تورو دوست دارم اونوقت تو مجبور می‌شی بایه طایفه برای اثبات خودت بجنگی. اونا ادمهای خوبی نیستند. نمی‌خوام اذیت شی.

لبام خشک شده بود. با زبونم ترشون کردم.

_هرکاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده.

وارفته پرسید:

_یعنی چی؟

گفتنش سخت بود اما بغضم رو پس زدم.

_اگه فکر می‌کنی خوشبختیت رو با اون و درکنارش بدست میاری، اگه ادم خوبیه بهش جواب مثبت بده!

با گریه گفت:

_چطور می‌تونی این حرف رو بهم بزنی؟

به خودم جرات دادم و گفتم:

_انتخاب با توعه و من برای تو و انتخابت ارزش قائلم و نمی‌خوام خودخواهی کنم و شانس زندگی بهتر رو ازت بگیرم.

گفتن این جملات برام خیلی زجر آور بود. آرامشش رو به دست آورد. قاطع گفت:

_من بهش نه می‌گم. حالا هر چی که بخواد پیش بیاد، بیاد! من تورو می‌خوام!

سعی کردم به منطقی بودن دعوتش کنم.

_درست فکر کن رایکا بعد تصمیم بگیر.

مصمم گفت:

_تصمیم من عوض نمی‌شه. فقط قبلش باید یه چیزی رو بدونم.

_چی رو؟

_تو برای جنگیدن آماده ای؟ پاش بیوفته حاضری همه چیت رو بذاری وسط و برای داشتن هم مبارزه کنیم؟

من واقعا رایکا رو دوست داشتم؛ پس باید مرد این راه می شدم.

_به شرافتم قسم پای رسیدن به تو می مونم و هرچی که بین راه باشه برمی دارم.

با ذوق و حال خوش گفت:

_بهتر ازین نمی شه.

گوشی رو قطع کردم. تمام افکارم بهم ریخته بود. شایان که رفته بود امیر شایان رو بیدار کنه. برگشت آشپزخونه. نگاهش رو صورتم زوم موند. همیشه عادت داره بدون اینکه از طرف پیرسه چی شده، خودش با نگاهش بفهمه جریان چیه!

آدم فضولی هم نبود مشغول ریختن چایی شد تو استکان ها که ارمین هم اومد تو.

_صبح شما دوتا دیوونه بخیر.

دمق گفتم:

_صبح بخیر.

شایان رو نگاه کرد که شایان شونه ای بالا انداخت. حوصله توضیح دادن نداشتم. فکر کنم خودشون فهمیدن که چیزی نگفتن.

رفتم پیش امیر شایان که خوابالو سر جاش نشسته بود.

_چطوری عشقم؟

چشماش رو مالید. بغلش کردم، نشوندمش رو پام. چرتش گرفته بود. حسای ماچش کردم. شیرین تر از این بچه انگار تو دنیا نیست.

سرش رو تو سینم فرو کرد.

_خوابم میاد.

دست کردم تو موهایش و نازش کردم.

_الآن باید صبونه بخوریم بعد بعدازظهر لالا کن

همیشه بچه ی حرف گوش کنیه.

_باشه چشم.

بردم دست و صورتش رو شستم که گفت:

_تو امروز پیشم می مونی؟

شایان امیر رو رو صندلی نشوند.

_اره مهبد جونی می‌مونه ما می‌ریم.

یه لقمه برای امیر نون و پنیر مربا درست کردم که ارمین بهم زل زد. ترجیح دادم خودم توضیح بدم.

_رایکا برایش خواستگار اومده.

سکوت عمیقی ایجاد شد و شایان ارمین رو نگاه کرد. نمی‌دونم چرا این دوتا اینقدر امروز مرموزن!

ارمین یه مقدار پنیر روی نعلبکیش گذاشت.

_خب بعدش؟

ساکت که شدم هر دوشون به من زل زدن.

_پاسش دادی رفت؟

یه جوری شایان رو نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین.

_نه قرار شد از من به خانواده ش بگه.

دوباره ارمین شایان رو زیر چشمی نگاه کرد.

کفری گفتم:

_ چرا اینطوری هی هم رو دید می‌زنین؟ معلوم هست چتونه؟!_

شایان بی محابا گفت:

_ داری اشتباه می‌کنی.

کلافه این بار به میز زل زدم.

_ ارمین همه چی رو توضیح داده. مه‌بد اون زن زندگی نیست، هرچقدرم عوض شده باشه نمی‌تونه عادات و یه سری خصلت هاش رو ترک کنه. خانوادش آزارت می‌دن، آرامشت رو می‌گیرن بعد تو مشکلات داری دلش رو می‌زنی. ولت می‌کنه می‌ره تو می‌مونی و حوضت.

با لحن تند می‌گفتم:

_ اینا افکار توعه. رایکا همچین اد می‌نیست. نظرت رو تحمیل نکن!

کلافه پوفی کشید. ارمین صندلیشو عقب زد.

_ نظر منم با شایان یکیه!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ تو که من هرکاری بکنم ساز مخالف می‌زنی.

پوزخندی رو لب هاش نشست. اعصابم واقعا خورد بود! اونا چی از علاقه و عاشقی می فهمیدن؟ برای یه بار تو عمرم می خواستم یه چیزی رو باب میل خودم انجام بدم. حالا همه شدن آخوند جای من فتوا می دن. با اعصاب خوردی نون رو پرت کردم تو سفره. آرمین با بی تفاوتی گفت:

_ بعضی وقت ها یکی یه کار احمقانه داره می کنه بقیه باید جلوش رو بگیرن. تو هم مستثنی نیستی.

دندون قروچه ای از سر حرص کردم و عصامو برداشتم و رفتم تو اتاق. صدای ارمین و شایان بلند شد.

_ آرمین بذار یبار کاری رو که می خواد بکنه.

_ بابا کبوتر با کبوتر باز با باز!

_ داداش شاید ما الان داریم زیاده روی می کنیم. اون داغه بذار خودش یکم مسائل رو تجربه کنه. همش تو نباید براش تفسیر و جاش تجربه کنی که.

آرمین با اعتراض گفت:

_ شایان این بحث یه عمر...

شایان وسط حرفش پرید:

_ آرمین می دونم نگرانشی ولی ما ها دوستاشیم نه خانوادش! ما حق زیاده روی نداریم. بفهم ارمین! بعد اشتباه می کنیم، ازمون دلخور می شه، زده می شه. دوستی مون می پاشه! اون دختره هم اگه حاضر شده پای این بمونه حتما مهبد براش ارزش داشته که اینجوری خواسته باهاش بمونه! یکم زمان بده ببینم چی می شه. اگه دیدم خیلی ناجوره به روح داداشم خودم جلوش وا می ایستم.

هر دوشون سکوت کردن. شایان استکان هارو شست اماده که شد در زدو اومد تو.

_مهبد ما داریم می‌ریم. مواظب امیر شایان باش شاید ما به ناهار نرسیدیم.

فقط سرم رو نکون دادم.

_برین بسلامت.

لبخند زد رفت.

امیر شایان اومد تو و خودش رو بغلم پرت کرد.

مَبُد؟!

جون دلم؟

خودش رو جابجا کرد.

_بچه های چهار راه گشنه هستن. منم دلم براشون تنگ شده، بیا بریم چهار راه.

لبام رو به هم فشار دادم.

_منکه نمی‌تونم راه برم خوشگلم.

یکم فکر کرد.

_اره راست می گی.

دلم می خواست بپرشم پیش دوستاش؛ اما فعلا موقعیت و زمان درستی برای این کار نبود. دفتر نقاشی ای که گرفته بودم برایش رو جلو کشیدم

-جیگرم بیاد با هم نقاشی بکشیم هان؟

خندید و خودش کشید جلوتر و دست زد ولی بعد غمزده ماتش برد!

_چیه عزیزم؟

مداد رنگی رو گذاشت زمین و با لب و لوجه اویزون گفت:

_من هیچ وقت مداد رنگی و کتاب نقاشی نداشتم. دوستام هم ندارن. تو خیلی خوبی ولی بقیه با ما خیلی بد تا می کنن

اه بلندی کشیدم.

_امیر شایان؟

نگاهش رو از مداد رنگی نارنجیش گرفت و گفت:

_بله؟

نمی‌خواستم ناراحتش کنم و داغش تازه بشه ولی گفتم:

_مامان بابات کجان؟

چشماش پر و نفسش تنگ شد چیزی نگذشت که زد زیر گریه. فوری بغلش کردم که لباسم رو چنگ زد. محکم تر بغلش کردم. اروم تر که شد گفتم:

_بابام منو یه شب آورد سر کوچه. گفتم می‌ره مغازه خرید کنه. اونجا هیچ مغازه ای نبود بعد کلا دیگه نیومد..

زیر لب آروم گفتم:

_مرتیکه ی بی غیرت!

خودم رو جلوتر کشیدم.

_می‌دونی خونتون کجاست؟

سرش رو تکون داد.

_نه.

دلم می‌خواست مادر پدرش رو پیدا کنم و علت این ترک کردن ناگهانی این بچه رو بدونم. مسلماً فقر یکی از عوامل بوده؛ ولی این بی‌انصافی که یه بچه رو به امان خدا رها کنی اونم تو خیابون.

_مامان داری؟

_اوهوم.

کنجکاو پرسیدم:

_مهربونه؟

یکم اتاقو دید زد

_اوهوم.

پوست لبم رو جویدم. لباس های بیرون امیر شایان رو عصا زنان اوردم.

_کجا می‌خوایم بریم؟

در حالیکه بلوزش رو می‌کندم از تنش گفتم:

_چهارراه.

چشمش برق عجیبی زد. مهم نبود که نمی‌تونم زیاد راه برم، چهار راه اصلی آخر خط هم زیاد دور نبود.

زیب کاپشنش رو که بستم گفتم:

_ الان راه می‌افتیم. فقط ازم فاصله نگیر، باشه؟

دوید و کاپشنم رو گرفت.

_ چشم.

از خونه بیرون اومدیم، هوا بدجوری سرد بود. طفلک بچه‌های کار تو این سرما تا مغز استخون شون یخ می‌زنه. امیرشایان همین طوری پایین کاپشنم رو گرفته بود و میومد.

_ امیر؟

_ بله؟

وایسادم و دورو برم رو نگاه کردم. اوف راه رفتن برام عین جون کندن بود. نفس گرفتم و گفتم:

_ تقریباً یادت هست راه خونتون کدوم وره؟

گنگ و مبهم درو برش رو نگاه کرد.

_من نه ولی بچه های چهارراه بهتر می دونن! من می دونم محلی که بچه ها جمع می شن کجاست. زیاد دور نیست الان همه جمع هستن فکر نکنم رئیس امروز بیاد.

لبخندی بهش زدم.

_بزن بریم.

به هر زحمتی بود به پاتوق شون رسیدیم. تو حیاطش ولوله بود. با وارد شدن من یهو همه با وحشت ساکت شدن اما با دیدن شایان کوچولو کمی هم مردد شدن.

شایان دوپید سمت یه پسر 12_13 ساله، پسر کنجکاو من رو نگاه کرد. نمی دونم چی گفت که پسر بلند گفت:

_برین پی بازی تون آقاهه خودیه!

امیر شایان دستش رو کشید وبه سمت من آوردتش.

_داداش داداش! بهش بگو چیکارش داری؟

پسر دستش رو به سمتم دراز کرد.

_احمد هستم. خوش اومدین! خواهشا از اینجا که رفتین به بقیه آدم ها چیزی نگین. شایان بچه ای نیست که دهنش لق باشه؛ با اینکه خیلی بچست ولی خیلی دهنش قرصه! حتما چیزی تو شما بوده که اعتماد کرده، آگه اعتماد نداشت با این آرامش باهات حرف نمی زدما.

دستم رو کردم تو جیبم و گفتم:

13_ سال یا تقریباً دوازده سال پیش من تو پاتوق آخر خط کار می کردم. الان ما دنبال زدن یه موسسه ایم. ما یه سری اطلاعات می خوایم تا بتونیم راحت بچه هارو جمع کنیم.

مشکوک نگام کرد.

_بخشید من نمی تونم ریسک کنم. رییس بفهمه ممکنه بده بکشتم، من خانواده دارم.

لبخند زدم.

_از شایان همت که کمتر نیستی! هستی؟!

نگاهش رو ازم گرفت.

_شایان، شایان بود من، منم!

زل زدم به صورتش که مجبور شد نگاهم کنه!

_تا کی می خوای برده باشی؟

تای ابروش بالا پرید!

_خانوادم به خطر بیفتن تو می خوای جواب پس بدی؟

با حوصله گفتم:

_ انگار که متوجه نشدی چی گفتم؟

به خودش شک کرد.

_ تو با من هماهنگ می‌شی، ما بچه هارو جمع می‌کنیم، اون وقت متحد می‌شیم. بچه ها سرو سامون می‌گیرن، قرار نیست که تو پیش مرگ این ماجرا شی.

کلافه نگاهم کرد.

_ حتما می‌خوای بگی بیا برو تحت حمایت بهزیستی و کمیته! اونا ماهی چقدر می‌خوان به ما بدن؟! ماهی 60 هزار تومن ناقابل؟

نشست روی سکوی بلندی که پشتش بود.

_ ما موسسه رو که راه بندازیم بهمون بودجه می‌رسه. می‌تونیم به زندگی خیلی از بچه ها یه دستی بکشیم.

اب دهنشو قورت داد.

_ رئیس من ادم خطرناکیه، من...

نداشتم حرفش تموم شه.

می‌خواهی کمک کنی و زندگیت عوض شه یا برم سراغ یکی دیگه؟

بهم زل زد و تو صورتت دقیق شد.

___ آدم بدی به نظر نمی‌ای. مرگ یه بار شیون یه بار من که دیگه ته بدبختیم، چیزی ندارم از دست بدم. یه آدرسی شماره تلفنی چیزی بده که بچه هارو جمع کنم بیارم اونجا بهت اطلاعات بدم!

لبخند رضایتی رو لب هام نشست.

-یه کاغذ بده آدرس رو بنویسم.

رفت و یه کاغذ آورد. آدرس رو خوانا همراه شماره تلفنم نوشتم و گرفتم سمتش.

___ من پنجشنبه ها اینجام. هنوز تعمیرات داریم ولی تو بیا.

فقط سرش رو تکون داد.

نگاهم رو به بچه ها دادم که والیبال بازی می‌کردن و از سروکول هم بالا می‌رفتن.

___ پلیسا می‌دونن اینجا شما فعالیت دارین؟!

لبخند کجی زد.

___ رییس پلیسا رو می‌خره.

یهو یکی از بچه ها دوید از اتاق بیرون و نگران و هوار زنان گفت:

_بیچاره شدم! وای بدبخت شدم! احمد! احمد بدو بیا! حال شیدا بد شده!

احمد به سرعت دوید تو یکی از اتاقای کوچیک و تنگ. صدای زجه پسر کم سن و سالی اتاق رو پر کرد!

_شیدا تورو خدا نمیر. شیدا نفس بکش. خواهی! شیدا!

دختر کوچیکی رو که تموم لباسش خونی و چرک بود به آغوشش کشیده بود! بغض گلوم رو فشار داد. احمد بچه رو به زور از آغوش برادر 8_9 سالش بیرون کشید و متاسف نگاهی بهش کرد و سمت من چرخید. نگاهی به دختر کوچولو که کبود شده بود و دیگه نفس نمی کشید کردم. زخم ناسوری رو پهلوش بود که چه جور عفونت کرده بود.

دستم رو روی قفسه سینش گذاشتم. دستام رو به هم قفل کردم و شروع کردم ماساژ قلبی. اشکام بی وقفه می چکیدن.

_بیدار شو! دختر کوچولو بیدار شو. تو نباید بمیری. تو هنوز خیلی کوچیکی واسه مردن! بیدار شو. تورو خدا عزیزم، تو باید زندگی کنی! تو باید مثل همه بچه ها بازی کنی. بیدار شو.

احمد دستش رو رو ساعدم گذاشت و با تاثر نگاهم کرد.

_تلاش بی فایده ست، اون مرده!

نشستم و از ته دل زار زدم. با اینکه اون بچه رو نمی شناختمش! دیدن اون زخم و مردن مظلومانش قلبم رو به درد آورد. احمد بچه رو تو یه پتو پیچید و بلند شد.

پسر بچه به زور از جاش بلند شد.

_ نه نبرش. نه تورو خدا! به خدا نمرده! به خدا زنده ست. نبرش قبرستون!

شلوار احمد رو محکم چسبیده بود و با التماس تو چشمش و اشک هایی که مدام می چکیدن نگاهش می کرد.

اشکی از گوشه چشم احمد چکید.

_ یاسین! آگه شیدا رو دفنش نکنی بو می گیره.

پسر بی رمق دو زانو زمین افتاد! با هق هق نفس گیری دستاش رو به هم به نشونه التماس چسبوند و گفت:

_ مامانم جونش به شیدا بستست. آخه چی بگم بهش؟ به خدا می میره از غصه. بذار بپرمش خونه. تو رو امام حسین! تورو خدا! احمد، احمد التماس می کنم.

از شدت زجه ها و التماسش از فرط غم، چشمش رو با ناراحتی به هم فشار دادم.

در اتاق باز شد و دختر بچه ای تک تک به همه اتاق ها اعلام کرد که رئیس داره میاد پراکنده شین! احمد با وحشت به سمتم چرخید.

_ بهتره از اینجا بری! ببینت هممون تو دردرس میوفتیم.

شیدا رو زمین گذاشت و از اتاق بیرون دوید.

امیر شایان دستمو کشید.

_ بیا بریم زود باش!

نمی‌دونم چرا مغزم قفل کرده بود و فرمان نمی‌داد. از لای در به بیرون نگاهی کردم مرد جوون و شروری رو بروی احمد ایستاده بود.

_ یکی از بچه ها مرده رییس! همونکه از دستتورتون سر باز زد و شما زخمیش کردین!

نگاهی به جنازه ی بچه کردم که شاید سر جمع 6_7 سالش بود! خون تو رگ هام جوشید و از شدت خشم دستام مشت شدن و اونقدر انگشتام رو فشار دادم که انگار داشتن خورد می‌شدن.

_ مرده که مرده. چرا به من می‌گی؟ چیه نکنه می‌خوای من خاکش کنم هان؟!!

بغض احمد رو به خوبی می‌شد احساس کرد!

_ قربان لااقل بذارین تحویل مادرش بدیم، گناه داره!

رییسشون رو پاشنه پاش چرخید. پسری که خواهرش مرده بود دستش رو، روی دهن خودش گذاشته بود تا صدای زجه هاش بلند نشه.

_ مادرش اگه عرضه داشت، عواطف داشت بچه ش اینجا گدا نمی‌شد! این روزا خیلی تو روم وا می‌ستی کاری نکن مثل اون بچه احمق تورو هم بکشم.

از جلوش که رد شد احمد با غیظ گفت:

_بی شرافت تر از تو جایی ندیدم.

به خوبی دیدم نفس تموم بچه ها حبس شد. رییسشون با تعجب به سمت احمد برگشت! چشماش که خیلی زود از خشم خون افتاد، قیافه کریه شو کریه تر کرد.

_جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چه زری زدی؟

امیر شایان با ترس منو چسبید. و با ترس گفت:

_الان می کشتش!

و شروع کرد به لرزیدن. احمد با جسارت زیاد جمله ش رو در عین ناباوری تکرار کرد! خدایا الان مرتیکه می زنه این جوون رو میکشه. حالا من چکار کنم؟ خدایا به دادم برس. احمد که اولین مشت رو خورد هیشکی جرات نکرد به جلو بره.

چاقوی ضامن دار رو که تو دستهای یکی از نوجه های شرور پاتوق دیدم عزمم برای کمک به احمد جزم شد!

_مَبْد؟!!!

به امیر شایان نگاه کردم که متعجب نگاهم می کرد!

_بدون عصا وایسادی؟!!

با دیدن اوضاع خودم چشمام گرد شد و برق زد احمد حسابی زیر مشتمت و لگد رفته بود. پاهام توان چندانی نداشتن اما می‌تونستم یه امتحانی بکنم.

پسری که می‌خورد چهارده پانزده ساله باشه انگار که تازه از راه رسیده باشه فوراً به سمت کسی که احمد رو به شدت می‌زد هجوم برد.

ولش کن اشغال!

حسابی زورش به اون مزدور چربیده بود اما اون نامرد بیخیال چاقوی جیبیش نمی‌شد.

سریع نگاهی به دورو برم کردم. میل گردی که کنج اتاق جا خوش کرده بود نظرم رو جلب کرد. بی عصا راه رفتن سخت بود ولی من باید یه کاری می‌کردم. اتاق به حیاط خیلی نزدیک بود. تموم توانم رو به کار بردم و لنگان و لنگان به سمت محل درگیری رفتم پسری که چاقو دستش بود با ناجوانمردی اروم چاقو رو بالا برد! قصدش این بود پسری رو که داشت به احمد تو نشستن کمک می‌کرد از پشت بزنه میله رو تو دستم فشار دادم بردمش بالا، قلبم میلیون تا در دقیقه می‌زد. چشمام رو بستم و میله رو پایین اوردم پسر بیهوش بر زمین افتاد، اما ناگهان سوزش چیزی با درد وحشتناکی نفسم رو تنگ کرد. گرمی خون رو که از جایی نزدیک پهلوم می‌رفت حس کردم. چرخیدم سمت ریپسشون! میله رواز شدت درد تو دستم فشار دادم. با لبخند فاتحانه ای نگاهم می‌کرد. با آخرین رمقم میله رو بلند کردم یه قدم رفتم عقب که چاقو که هنوز تو دستش و تو بدن من بود با درد وحشتناکی از زخمم بیرون کشیده شد. میله رو به صورتش و شقیقه ش کوبیدم و هردو با هم به زمین افتادیم. رمق داشت از تنم می‌رفت. احمد سمتم خیز برداشت، صدایش نامفهوم بود دستم از رو زخمم سر خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.

ارمین

در شهرداری رو که باز کردم نگاهی به نقشه ساختمون کردم. طبقه دو جایی بود که باید می‌رفتیم تا با مسئول شهر سازی برای تعمیرات کلی ساختمون و اخذ مجوز صحبت کنیم. پله ها رو که با شایان داشتیم بالا

می‌رفتیم، نمی‌دونم چرا یهو ته دلم جور بدی خالی شد. یه حس ناشناخته داشتم، ترس، بغض، دو دلی. اما خیلی زود سعی کردم که روم تاثیری نذاره. در زدم و رفتیم تو خلوت بود و مسئول شهر سازی در حال خوردن چندتا خرما با جای بود.

_بفرمایید بشینید چه کاری از دستم بر میاد؟

سلام کردم و نشستیم رو صندلی های روبروش که شایان گفت:

_والا ما اومدیم برای گرفتن پروانه تعمیرات خونه.

اقایی که اسمش عبداللهی بود فنجونش رو توی نعلبکیش گذاشت.

_مدارک تون همراحتون هست؟!

اصل سند مالکیت و کپی کلیه صفحات سند و کپی شناسنامه و کارت ملی مالک که من و مهبد بودیم رو جلوی دست آقای عبداللهی گذاشتم. دستش رو زیر چوونش گذاشت و مشغول بررسی مدارک شد.

_خب مدارک تون که تکمیله. لطفا تشریف ببرید بایگانی فرم درخواست بگیریید پر کنید و بعد تشریف بیارید همین جا که من براتون راهش بندازم.

از اتاقش که رفتیم بیرون شایان گفت:

_آرمین چیزی شده؟!

_نه چطور مگه؟!

سرم عجیب درد می کرد و بدجوری بی حال بودم.

_رنگت عین گچ شده.

لبمو گزیدم.

_بی دلیل دلشوره ناجوری تو جونم افتاده.

متحیر نگاهم کرد.

واسه ی چی؟!

سرم رو تکون دادم. خیلی عجیب بود که خودمم نمی دونستم.

_نمی دونم شایان! یه ده دقیقه، یه ربعی هست. حس خیلی بدی دارم.

_ایشالله که خیره.

آروم تو دلم گفتم خدا کنه خیر باشه!

دم در بایگانی بودیم که گوشیم زنگ خورد. شماره ی مهبذ بود.

جانم داداش؟

صدای مضطرب و ترسیده ی پسری که به زور سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه بدتر به دلشوره ی دلم اضافه کرد!

_ اقا صاحب این خط براشون مشکلی پیش اومده توروخدا زودتر بیاین!

فکم قفل کرد و مغزم انگار دیگه هیچ فرمانی نداشت که بده!

شایان با ترس نگام کرد.

_ چی شده؟

عین خنگا فقط نگاهش کردم. گوشه ی رو بدجور قاپ زد.

_ چی؟! کجا؟

دستم رو کشید، بدون هیچ تسلطی رو پاهام، داشتم پله ها رو با سرعتی سرسام اور پایین می رفتم اگه شایان دستمو ول می کرد با مخ پخش زمین می شدم.

_ سوار شو یالا!

اصلا نمی فهمیدم چی میگه! بی درنگ اب بطری ای که دستش بود رو پاشید روم.

تازه حالم جا اومد.

هان چیه چی شده؟!

عصبی بود و هیستریک!

_بشین مهبدا دست گل اب داده. بیچاره شدیم.

مبهوت پرسیدم:

چیکار کرده مگه؟!

انگار حوصله ی هیچی رو نداشت و سوالات منو آزار دهنده تر از همه چی می دید.

کفریتو صورتم داد زد:

_می گم بشین بریم عوضی!

از ترسم فوراً نشستم. با سرعت سر سام آوری داشت لای می کشید و تخت گاز می رفت. زمین خیس از بارون و اون همه سرعت داشت حالم رو بد می کرد!

_شایان اروم تر!

اصلاً گوش نمی داد چی می گم. قلبم اومده بود تو دهنم و گاهی تو گوشم می کوبید! ترسیده بودم و استرس هر لحظه بیشتر توام رخنه می کرد بی اراده داد زدم:

_شایان می کشیمون! شایان!

تازه متوجه لایه اشکی شدم که بدجور دیدش رو تار کرده بود. رسیده بودیم به دور میدون، ماشینی با سرعت زیاد داشت از دره سمت راننده میومد. نفسم برید و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و واقعا از ته دلم فریاد زدم که شایان با سرعت زیاد از جلوش رد شد و به طرز عجیبی با صدای جیغ لاستیک وحشتناک و بلندی تو یکی از جا پارک ها صاف ایستاد! تموم بدنم یخ کرده بود. درو با شدت کوبید و دوید از وسط ماشینا به سمت دیگه خیابون و کمی بعد از محدوده دیدم دور شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و عرقی رو که از ترس رو پیشونیم بود پاک کردم و نا متعادل از ماشین پیاده شدم! نمی دونستم باید چی کنم یا کجا برم! ماشین امبولانسی اژیر کشان تو همون کوچه ای که شایان دوید توش پیچید! تازه به خودم اومدم و فهمیدم واسه مهربد اینجاییم! کوچه تنگ بود و ماشین تو نمی رفت. اومدم بدوعم برم اون ور که نگاهم قفل شایان شد! مهربد رو یه طرف شونش گذاشته بودو با تموم توانش میدوید! تموم لباسش خیس خون بود! با گریه اون ور خیابون دویدم. شایان مهربد رو روی برانکارد گذاشت. چشماش نیمه باز و بی حرکت بود با زخمی عمیق که تا جیگر آدم رو حتی نگاه کردن بهش می سوزوند! با دیدن خون همیشه دست و پام شل و دهنم خشک میشد. نفسم به زور بالا میومد و داشتم شل می شدم که شایان دوباره منو عین کش کشید!

سرم رو تو دستام گرفتم و نشستم رو زمین. ای خدا چقدر بهش گفتم کاره احمقانه نکن، چقدر گفتم این پاتوقا خطرناکن؟ گوش نکرد که نکرد. الان من چه خاکی به سرم کنم خب؟ الان یهو زیونم لال از دست بره؟ شایان از جاش بلند شد و اومد نشست کنارم رو زمین و به دیوار سرد تکیه داد.

_می گن واسه دفاع از ارشد بچه های کار این جووری شده!

سرم رو بلند و نگاهش کردم. و بعد نگاهم رو گرفتم و به زمین دادم.

_هر دفعه بخواد این جووری بی فکری کنه نمی شه که ارمین.

مغزم به شدت درد می‌کرد. با دستم سرمو فشار دادم.

-من بریدم شایان. بریدم! هرچی می‌ریم جلوتر انگار این طناب بیشتر گره می‌خوره!

کلافه چشماش رو مالید.

_ولی برای منصرف شدن دیر شده.

پوف بلند کشیدم و گفتم:

_هر دفعه میایم یه قدمی برای این موسسه برداریم یه بلایی سر این مهبذبخت برگشته میاد. انگار خدا راضی نیست این موسسه راه بیوفته!

فکر کنم حرفم خنده دار بود که شایان خندید.

رایکا

نگاهم رو به توری روی میز پذیرایی داده بودم که دایی اومد و خودش رو رو مبل کنارم پرت کرد. از افکارم بیرون اومدم و بی تفاوت بهش به نشستتم ادامه دادم. ساعت سه بعدازظهر رو رد کرده بود و دوساعت تا اومدن مهمونا وقت داشتیم.

_ساتیار پسر با اصالت و نجیبیه، مایه دارم که هست. شانس بهت رو کرده.

نگاهم رو چرخوندم رو صورت دایی، موهای جوگندمیش رو همیشه دوست داشتم. ابروهای کمانیش هم جلوه خوبی داشت و چشمای قهوه ایش، صورتش رو مهربون تر جلوه می داد. فقط مثل اکثر شمالی ها دماغش آفساید بود. نگاه مون که گره خورد گفتم:

_من مایل به ازدواج نیستم.

همیشه با دایی محمد راحت بودم. دستش رو گذاشت رو مبل، دقیقا پشت من.

_چرا دایی جون؟

الان وقت اینکه پای مهبد رو وسط بکشم نبود.

_سنم کمه و از طرفی تجربه ندارم و خب شاید اصلا اون شخص کسی نباشه که من بخوامش.

با دستش رو پشتی مبل ضرب گرفت.

_اینقدر پسر خوبیه که تو بهش نه نمی دی! حالا اگه خیلی ناسازگار بود با تو و خصلت هات فوقش می گی نه دیگه عزیزم. ولی انصافا این چند مدته خیلی خانم شدی.

خانم شدم؟ به لطف مهبد و وجودش تو زندگیم خانم شد؛م به لطف خیانت بی رحمانه آمین و از دست دادن دخترانگی هام خانم شدمو پوزخندی رو لبهام جا خشک کرد.

_من می رم آماده شم.

فقط نگام کر دو سری تکون داد. وسط راه به مامان بزرگم که رسیدم گفتم:

_رایکا اینا اومدن مودب و خانم باشا. اون پسره و خانواده ش خیلی محترمن.

بی تفاوت رد شدم که گفت:

_با توأما!

حوصلش رو اصلا نداشتم.

رفتم اتاق روبروی پذیرایی و درم بستم هر چی خط چشم و رژ لب بود از صورتم پاک کردم. گیره ای به موهای کوتاهم زدم و سمت کمد لباس ها رفتم. مانند ابی نفتی بلندم رو با شلوار مشکی و شال هم رنگ مانند تنم کردم. موهام رو زیر شالم زدم و با بغض خودم نگاه کردم. با اینکه مهربان می دونست چه ساعتی اونا میان حتی یه زنگم بهم نزده بود. علتش رو واقعا نمی فهمیدم. نفس عمیق بلندی کشیدم. عمو در زد و اومد تو.

_به به یه پارچه خانم شدی! عه چرا ارایش تو پاک کردی عزیزم!؟!

حوصله توضیح به این و اون رو نداشتم و با بی حوصلگی گفتم:

_بهتره ساده باشم.

رفت و کتتش رو از چوب لباسی برداشت و از اتاقم بیرون رفت.

رفتم تو اشیازخونه که زندایی اومد تو. پا به ماه بود و راه رفتن برایش سخت. با خودم فکر کردم آگه منم اون بچه رو سقط نمی کردم الان یه بچه تو بغلم بود. دلم گرفت.

صندلی رو کشید عقب و نشست.

_وای خدا! خسته شدم.

از صبح همه بخاطر این مراسم دوییده بودن حتی زندایی با این وضعیتش اما چه فایده؟

_چیه گرفته ای؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_چیزیم نیست.

زندایی خوشگل و خیلی مهربون بود.

_تو یه چیزیت هستا. بهم بگو به کسی نمی گم، تا حالا شده یه چی رو بگی به کسی برم بگم؟!

انصافا تا حالا هم هر چی گفته بودم بهش به جایی درز نکرده بود. بی هیچ مقدمه ای گفتم:

_من یه خطای بزرگ کردم زندایی. خیلی بزرگ!

بغض گلوم رو فشار داد.

مبهوت نگام و براندازم کرد.

_ مگه چکار کردی رایکا؟!

با یادآوری آمین و خطاهام اشک هام بی هیچ درنگی چکیدن. ترس به چشم های زندایی نشست و بعد نگرانی!

بریده بریده گفتم:

_من... من یه زنم... زندایی نه یه دختر.

دهنش باز موند و ناباور نگاهم کرد!

_یع... یعنی چی رایکا؟

دستام لرزید. اعتراف جان فرسای بود و حقیقتی به شدت تلخ که باید یه روزی از پستوی دلم بیرون می کشیدمش!

_من یکی رو دوست و باهاش ارتباط داشتم. من بهش اطمینان داشتم و عشق کورم کرده بود و پستی هاش رو ندیدم!

زندایی عصبی و ناباور خندید.

_حتما باهام شوخی می کنی!

سرم رو به دوطرف تکون دادم.

_ای کاش شوخی بود ولی واقعیت، من بچم رو سقط کردم زندایی شادی.

دستش رو جلو دهنش گذاشت و فقط بهم زل زد.

_بعدش یکی وارد زندگیم شد که آگه اون نبود حتما خودم رو می کشتم. با مهربونیش و فقط با نگاهش و پاکی ذاتیش من رو عوض کرد. به هیچ مردی بعد از اون نامرد هیچ حسی نداشتم اما مهبد اومد و همه ی دنیام رو، خودم رو عوض کرد.

هق هقم گرفت.

_ساده ست و مریضه. هیچی تو این دنیا نداره؛ ولی خیلی ادم خوبیه و من اونا با هیچ مردی عوض نمی کنم.

زندایی با بغضی که قورتش داد گفت:

_همه چی رو برام تعریف کن بی کم و کاست!

و من به چه سختی باز اون خاطرات و اون راز لعنتی رو فاش و زنده کردم.

خداروشکر کسی حواسش به ما نبود تا گریه هام آبروم رو بیرن. سرم رو بلند کردم، باریکه ی اشکی از چشم های خوشرنگ زندایی به پایین راه گرفته بود اونم وقتی که از مهبد برایش گفتم.

_حالا می خوای چیکار کنی؟ خطای بزرگی مرتکب شدی. خانواده بفهمن طوفان می شه.

اشکام رو پاک کردم.

_ من می‌خواهمش زندایی. من بهش مدیونم، حاضرم باهاش بمونم، می‌خواهم خوبیش رو جبران کنم!

زندایی کلافه دستی به صورتش کشید.

فصل دوم

با اومدن عمو به اشپزخونه سریع سرم رو پایین انداختم. هرچند چشمم هرگز و هی چوقت گریه کردنم رو لو نمی‌دادن!

_ خوب خلوت کردینا!

دوتامون یه خنده زورکی تحویلش دادیم. فکر کنم حس کرد چیزی شده چون ابروهاش بالا رفت و مشکوک نگاه مون کرد.

عمو سعید کوچیک ترین عموی منه که 34 سال داره و طبق عادت معمول اون روز خوش تیپ کرده بود. عطر تلخ تام فوردش رو همیشه دوست داشتم. یه جوری آرامش بخش بود، تمام عطرای که می‌زد.

_ چایی می‌خورین؟

همزمان دایی هم اومد تو. یه چایی حالم رو جا می‌آورد. اومدم بگم اره که گوشیم صدایش از پذیرایی بلند شد. دلم می‌خواست شیرجه بزنم برم طرف گوشی؛ ولی خب چون دورم شلوغ بود با طمأنینه از جام بلند شدم. مهبد بود. گوشی رو برداشتم و رفتم تو اتاق و درم بستم.

_ سلام عزیزم!

صدامو آوردم پایین و با غیظ گفتم:

_ عزیزم و مرگ! تا الان کجا بودی؟!

خندید ولی یه آخ خفیفی هم گفتم تو صدات می شد درد رو حس کرد.

_ ببخشید گلم یه کاری پیش اومد نشد.

از همون پشت تلفن چشم غره زدم!

_ کی هست که تو کار نداشته باشی؟

صدات رو صاف و سکوت کرد.

_ هنوز نیومده.

اروم گفتم:

_ آها!

اروم با عجز گفتم:

_ مهبد؟

نفس عمیقی کشید.

_جانم؟

پرسیدن سوالی که تو ذهنم بود واسم خیلی سخت بود.

_اگه یه وقت خانوادم نذارن با هم باشیم و ارتباط مون قطع شه چی؟

تحیر رو حتی در سکوتش هم می‌شد حس کرد! به شک افتادم و گفتم:

_هستی مهبدا؟!

دوباره آخ ضعیفی گفت کم کم داشتم نگرانش می‌شدم.

_معلومه تو چته؟ چرا اینقدر آخ می‌گی؟

_هیچی چیزیم نیست.

و سریع بحث رو عوض کرد.

_چرا نباید بذارن؟ چی شده مگه؟!

ممکن بود بگم و خیلی اذیت و ناراحت بشه؛ ولی باید بهش می‌گفتم!

_ من به زنداییم همه چی رو راجع به تو و آمین و اون بچه گفتم.

یهو داد زد:

_ چیکار کردی؟!!

از ترس پریدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ اما ترجیح دادم فقط سکوت کنم تا اگه می‌خواد توبیخم هم کنه، توبیخم کنه. حتی سرزنش کردنش هم دوست داشتم.

_ نباید الان می‌گفتی، نباید تا من وارد ماجرا نشدم این رو بهش می‌گفتی. رایکا بی خبری از تو برام سخت تر از هر چیز دیگس!

با وجود اینکه ناراحت بودم اما با شنیدن جمله اخرش لبخندی رو لبام نشست.

_ من هر جور باشه بی‌خبرت نمی‌ذارم. حتی اگه شده با کفتر نامه بر!

خندید ولی نمی‌دونم چرا نفسش حبس شد.

_ همیشه یه راهی هست خانمی.

هر دومون سکوت کردیم. بعد از یه مکث طولانی که انگار فقط توش به صدای نفس های هم گوش داده بودیم گفتم:

_ خب دیگه من برم.

با مهربونی گفت:

_باشه. تموم که شد زودتر بیا عزیزم!

گوشی رو قطع کردم که صدای زنگ در اومد. بابابزرگم گفت:

_خودشون!

قلبم بدجور بنای تپیدن گذاشته بود و استرس به جونم افتاده بود. رفتم اشپزخونه و پیش زندایی نشستم.

_رایکا مطمئنی از کاری که می کنی؟ اون اقایی که می گی واقعا اینقدر خوب هست که تو می گی؟ به آینده مالی و رفاهیت فکر کردی؟ به نظر من که داری اشتباه می کنی. الان می گی می سازم ولی پاش بیوفته کم میاری، از من گفتن بود!

من اگه با هر کسی جز مهبد باشم اگه تو یه قصر طلا هم باشم روحم می میره و شکنجه می شم.

_اونقدر خوبه که می دونم رفاهی هم کم نمی ذاره. همه چی که تجملات نیست انسانیت هم هست. من با اون خوشحالم حتی اگه دستاش و جیبش همیشه خالی باشه.

ابروهاش رفت بالا و خندید.

_واقعا عجوبه ای تو! خیلی زود عوض شدی! یادمه تجملات و پول رو یه موقعی با هیچی عوض نمی کردی.

به احمقیت اون موقع خودم لبخند زدم و گفتم:

_اون موقع احمق بودم زندایی.

سرش رو تکون داد.

_من هر جوری بتونم کمکت می‌کنم؛ ولی ممکنه خیلی اتفاقات و طوفان های خانمان برانداز زیادی پیش بیاد. ممکنه قضاوت شی بهت توهین شه ولی خب تو درست رو گرفتی و اینکه توبه کردی و فهمیدی اشتباه بزرگی مرتکب شدی و خودت رو عوض کردی از بار گناهت کم می‌کنه.

صدای وارد شدنشون به خونه باعث شد تیک عصبی بگیرم و ناخودگانه پام رو بی قرار تکون بدم.

_نترس جشن عقدت که نیست. یه خواستگاری ساده ست! می‌گی نه و تموم البته بعدش رو نمی‌دونم که چه بلایی سرمون بیاد.

عجیب سردم شده بود نمی‌دونم چرا! احوال پرسی کردن و هر کدوم شون رو یه مبل نشستن. سینی و چندتا استکان رو گذاشتم رو پیشخون آشپزخونه. نگاهی اجمالی از آشپزخونه به خونواده شون و پسره کردم. اونا منو نمی‌تونستم ببینن ولی من دید خوبی داشتم. چشم روشن چرخید. مادرش زنی شیک پوش و محجبه بود و پدرش مردی میانسال که یه تسبیح دستش بود و کت و شلواری خاکستری رنگ پوشیده بود. نگاهم رو پسره زوم موند. اروم و سر به زیر بود و من فقط نیم رخش رو میدیدم مژه های بلند داشت، گونه های برجسته و چشمانی به رنگ طوسی. موهاش مشکی و لخت بود و تقریباً یه کمی بلند. می‌خورد قدش بلند باشه. بینیش کوچیک بود و لباس هم تناسب خوبی با بقیه اجزای صورتش داشتن. مامانش مدام لی لی به لالاش می‌داشت و مدام از فضیلت های پسرش حرف می‌زد و باباش با بابابزرگم راجع به اهداف پسرشون حرف زد.

عمو رو به پسره کرد و گفت:

_ساتیار جان شغلت چیه عزیز؟!!

بالاخره سرش رو آورد بالا و گفت:

_نمایشگاه ماشین دارم.

و به دنبالش لبخند زد. پسر برازنده و خوش برخوردی نشون می داد ولی کوچک ترین جذابیتی برام در برابر مهبد نداشت!

شاید اگه اشتباه بسیار غلطی مثل انتخاب آمین و بعد انتخاب شایسته و فرد پاکی مثل مهبد رو نداشتم اونوقت می تونستم ساتیار رو به احتمال زیاد انتخاب کنم.

_پسر من خداروشکر نه تاحالا با دختری بود نه نگاهش هرز می ره! سر به زیره و تو لاک خودشه و خانواده دوسته. یه برادر داره که خارج تو کانادا تحصیل می کنه یه خواهرم داره که با پسر شهردار ازدواج کرده، البته یه ازدواج ناموفقم داشت که واقعا انتخاب اون دختر اشتباه بود و خیلی براش دردسر شد. خودتون که خبر دارین!

اها! پس مامان بزرگم خوب می دونسته کی رو دعوت کرده! هرچند که از گندی که خوده من زدم بی اطلاع بود.

مامان بزرگ و عمو و دایی و بابا بزرگ مشخص بود که خوش شون اومده و کبک شون خروس می خونه.

مامان بزرگ چرخید سمت اشپزخونه و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_چایی آماده ست مادر؟

می دونستم که این جمله علامت اینه که دیگه باید رسما وارد جمع بشم! چایی ریختم و با وجود استرس بیش از حدم به خودم آرامش دادم و به ارومی وارد پذیرایی شدم نگاه ساتیار روم چرخید و مادرش با تحسین نگاه کرد.

_ ماشالله قریون قد و بالات!

رو به مادر بزرگم کرد و گفت:

_ چشم بد به دور. خیلی خانم بانمک و برازندیه.

چایی رو جلوی ساتیار گرفتم. لبخند محوی زد. حجب و حیاش می شه گفت ستودنی بود.

_ بفرمایین!

نعلبکی و چایی کمر باریکش رو برداشت و اروم دست شما درد نکنه ای گفت.

مادرش هم که کلا خیلی با قریون صدقه دورم عین پروانه می چرخید! هنوز هیچی نشده بحث مهریه رو پیش کشیده بودن. چقدر خوش خیال!

هیچی از طعم چای نفهمیدم.

_ دخترم اقای آرزم رو به اتاقت راهنمایی کن.

سرمو بلند کردم همه منتظر نگام می کردن دلم برای ساتیار سوخت چون قرار بود یه چیزایی بشنوه که شاید تو عمرش نشنیده اما مهم نبود!

_ لطفا همراه من بیاین.

در اتاق رو بستم. منتظر ایستاده بود تا به نشستن دعوت کنم.

_بشینین لطفا!

نشست روی یکی از صندلی هایی که از قبل برای همین گفتگوی دونفره چیده بودم.

نگاهش به زمین بود. که یهو با هم گفتیم:

_راستی!

خندم گرفت. تعارف کردم و گفتم:

_بفرمایید.

دوباره لبخند محوی زد:

_شما بفرمایید حق تقدم با خانماست.

تعارف رو کنار گذاشتم و گفتم:

_من باید چیزایی رو بهتون بگم که خیلی ناخوشایندن و شاید ناراحت شید و از اومدن پشیمون!

چقدر اروم و متواضع بود که با لبخند گفت:

_ مشکلی نیست می‌شنوم! ولی خب منم باید یج چیزایی بگم.

اب دهنم رو بی اختیار با صدا قورت دادم.

_ من قبلا یه ازدواج سفید داشتم که حتی خانوادم هم خبر ندارن!

حیرت تو صورتش موج میزد با مکث چشمش رو ازم گرفت. شاید داشت به سختی شنیده هاش رو آنالیز می‌کرد! چشمش رو گلهای فرش در نوسان بود. بهش زل زدم.

_ انتخاب اون شخص یه اشتباه بزرگ احمقانه یا کودکانه بود و مدت هاست دارم روحی تاوان می‌دم. اما الان اون فرد مرده و من...

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد تا بفهمه چرا بقیه جمله رو نگفتم! رنگش پریده بود و فکر کنم واقعا شوکه شده بود.

_ شما چی خانم؟!

لبام رو فشار دادم و به سختی با صدایی ضعیف گفتم:

_ به کسی علاقه مندم که سخاوتمندانه و بی هیچ چشم داشتی من رو از منجلا ب وجودی خودم بیرون کشید.

حس کردم کلافه س و سرش درد گرفته!

_ شما چرا اینقدر اشتباه هاتون با من یکیه.

مردد نگاهش کردم. واقعا منظورش رو نمی فهمیدم! یعنی چی که اشتباهات مون یکیه؟!

_ منم یه ازدواج سفید داشتم و به کسی به شدت علاقه مند بودم بعد تحت فشارم گذاشت که باید به خانوادهت بگی. منم گفتم و طوفان بزرگی به پا شد من حتی جلوی خانوادمم ایستادم اما اخر..... بهم خیانت شد! تا اینکه مدت ها پیش شمارو دیدم و...

کنجکاو گفتم:

_ و....؟!

نفس عمیق بلندی کشید.

_ شیفته وقار و متانت تون شدم.

اون بیچاره چی می دونست که من چه آدم بی چشم و قبلا رویی بودم.

نگاهش رو به فرش داده بود.

_ پس با این حساب جواب شما نه خواهد بود.

لبامو فشار دادم و گفتم:

_متاسفانه بله.

حسرت رو تو چشمات دیدم. دلم سوخت ولی خب کاری از دستم برات بر نمی‌اومد و چقدر جای شکر داشت که ادم آرام و منطقی ای بود و قشقرق به پا نکرد. هرچند می‌دونستم از دعوای خانوادگی بعد از خواستگاری جون سالم به در نمی‌برم.

هیچ حرف دیگه ای نمونده بود که بزنیم! از جاش بلند شد و گفت:

_خب پس بریم تو جمع.

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم. جلو تر رفت و در رو باز کرد. نگاه ها بهمون خیره شد هر دو محزون و ساکت بودیم لبخند همه ماسید.

_چی شد باباجون؟

با صدای پدر ساتیار سرم رو بالا اوردم. همه ی اعضای خانواده جز زندایی اخم کرده بودن انگار انتظار داشتن که بی چون و چرا بگم اره و تموم!

_به تفاهم نرسیدین مادر؟

رو به مادرش کرد و گفت:

_نه ماما جان ما خیلی جاها تو خیلی از مسائل تفاهم نداریم!

دهن همه باز مونده بود.

چرا سره چی؟!

با جمله ی دای نگاهی رو بهش دادم و یه چیزی سرهم کردم.

_پوشش و مذهب.

چه چیز مضخرفی هم گفتم. چیزی که شاید خیلی راحت می شد حلش کرد ولی ساتیارم روم رو زمین نزد!

_من خانمی با پوشش مثل همه ی دختری می خوام؛ نه محجبه. خودتون می دونید که... ولی خب ایشون حاضر نشدن باهام تو این موضوع همکاری کنن.

خندم گرفت اونم از من ضایع تر جواب داد و دروغگو های خوبی ظاهرا نبودیم؛ چون دای شکش برد. این رو از قیافش فهمیدم!

یعنی هیچ راهی نداره؟؟

تحت استرس بودم و زانوم واقعا شل شده بود. چقدر خوب بود که ساتیار مدیریت بحران رو به عهده گرفته بود و جای من جواب می داد.

_نه راهی نداره. البته من منتظر می شدم تا شاید ایشون از عقایدشون منصرف شن.

بر خلاف انتظار من مادرش لبخندی زدو گفت:

_عیب نداره باید دو جوون به هم فرصت بدن طبیعیه. انشاءالله جور می شه به سلامتی.

اما با این جملات هم اخم کسی باز نشد.

بالاخره با هزار خجالت و شرمساری بدرقه شون کردم. تا در بسته شد همه زوم شدن روم. حس متهمی رو داشتم که منتظره حکم اعدامه

_این مسخره بازی ها چیه رایکا؟ می دونی ما چقدر شرمنده شون شدیم؟

ماما نبرگم رو به من کرد و گفت:

_اگه قرار بود نه بدی پس چرا خواستی بیان؟

پوزخند زدو ادامه داد:

_از قصد خواستی سنگ رو یخمون کنی؟

عمو با عصبانیت گفت:

_برای چی حرف نمی زنی؟ ما منتظر جواب تویم برای این کار احمقانه ت!

به خودم جرات دادم و گفتم:

_شما براتون آدمیت مهمه یا مال و منال اون! شما خوش تون اومده من خوشم نیومده! به نظر شما شخصیت داره به نظر من خیلی جاها شخصیت نداره. شما نمی خواین که باهانش ازدواج کنین، بحث سره زندگی من و اوننه. چرا فکر می کنین هرچی که شما می گید باید باشه!

عمو کلافه باشد.

_ به پسره چی گفتی؟ مشخص بود ماجرا این نیست. تو ادم سازگاری هستی و من می‌دونم اینا بهونه ست.

نمی‌شد پیچوند موضوع رو چون حساس‌تر از این بود که بشه با دروغای بیچ تر بیچ جلوش برد!

چه الان می‌گفتم چه ده سال دیگه بالاخره باید فاش می‌شد این راز لعنتی!

_ نه اون ادم پاکی بود نه من! کی میاد با یه زن ازدواج کنه هان؟!!

نگاهی به جمع کردم همه خشک شون زده بود. یهو همه شل و وارفته گفتن:

_ چی؟

دهنم خشک شد و بدنم یخ!

دایی اوامد جلوم وایساد. متحیر نگام کرد به زور می‌تونست حتی فکش رو تکون بده.

_ چی گفتی؟! تو... تو چی هستی؟!!

لرزش چونم رو کنترل کردم.

_ همین که شنیدید!

طرف راست صورتم در کسری از ثانیه سوخت. چطور تونست هیچی نفهمیده و ندونسته روم دست بلند کنه؛ اما مهم نبود... به خاطر مهبد هر تحقیقی باشه تحمل می‌کنم.

_جرات داری یه بار دیگه بگو چی هستی؟

دستم مشت شد و با لحنی که توش مقاومت بود گفتم:

_من یک زنم نه یه دختر!

مهبد

نگاهم رو به دیوار دوخته بودم و گوشمم به غرغره‌های سر سام اور شایان و آرمین هم نبود. دلم بدجور شور می‌زد از یه طرف درد زخم لعنتی پهلوام از یه طرف نگرانی برای رایکا کلافم کرده بود.

_فهمیدی یا نه؟!

از افکارم بیرون اومدم.

_اره فهمیدم.

شایان با تمسخر گفت:

_اره جان عمت!

با تشریح ناخواسته گفتم:

_ اه بسه دیگه چقدر حرف می‌زنین! یکم لال شین خیر سرم باید استراحت کنم.

هر دوشون پوزخند زدن و با چشم غره رفتن بیرون و تنهام گذاشتن.

شب بود و من همچنان از رایکا خبری نداشتم. گوشیش خاموش بود و گاهی می‌گفت در دسترس نیست! یعنی چی شده؟! ممکنه همه چی رو فهمیده باشن و بعد....! وای اونوقت خیلی بد می‌شه. دلم می‌خواست هرجوری شده بفهمم چی برایش پیش اومده. با اینکه باید استراحت می‌کردم تا زخم دوباره سر باز نکنه؛ اما دلشوره امونم نمی‌داد. هرکی مشغول به کار خودش بود. از جام پاشدم و نشستم. چیکار باید می‌کردم؟ بخوام برم بیرون که بقیه می‌فهمن و مانع می‌شن. مغزم انگار خالی شده بود. چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد، شماره رو نمی‌شناختم. ولی جواب دادم.

_ بله؟

صدای زنانه ناشناسی تو گوشی پیچید.

_ اقا مهبد؟

تعجب کردم. این کیه که می‌شناختم؟

_ بله خودم هستم شما؟

با مکث کوتاهی و بعد یه صدای اروم گفتم:

_ من زنداییه رایکا هستم.

چرا اون به جای رایکا زنگ زده؟ بدجوری دلشوره گرفتم. با ترس و هیجان گفتم:

_ خانم! رایکا چیزیش شده؟!

صداش غمگین شد.

_ خانوادمون همه چی روفهمیدن و یه کتک مفصل از پدر بزرگش خورده. دیگه نه گوشی داره نه حق بیرون رفتن از خونه.

بغضم گرفتم، بدجوتم گرفتم.

_ حالا می‌خواین چکار کنین؟ به نظرم بذارین یه مدت بگذره. شاید بشه کاری کرد.

خوب می‌دونستم که اگه الان پا پیش بذارم همه چی برای رایکا بدتر می‌شه.

_ بله می‌دونم. کاری نمی‌کنم که مسائل بدتر شه. توروخدا مواظبش باشین.

سرد و با شک گفتم:

_ سعیم رو می‌کنم!

گوشی رو که قطع واقعا حس کردم که چقدر دلم برای رایکا تنگ شده. مسلما خانوادش به این راحتیا کوتاه نمیومدن و... شایان در نزده اومد تو.

_ شام حاضره.

دمق گفتم:

_ شما بخورین من گشتم نیست.

چهارزانو جلوم نشست.

_ خیلی نگرانت بودم. دیگه اینقدر با روح و روان ما بازی نکن، ما الان کارای بزرگ تری داریم که باید حتما با یه روحیه خوب پیش ببریمش.

بغض لعنتی نمی داشت جوابش رو بدم.

_ چی شده پسر؟

لبخند کچی به خودم زدم، احساس سرباری داشتم. یه موجود به درد نخور. یه چیزی که فقط مانع همه افراد دور و برشه.

_ من به چه دردی می خورم شایان؟

با چشم های پر نگاهش کردم.

_ من یه دردسر سازی مصرفم مگه نه؟

اخماش تو هم رفت و خودش رو طرفم کشید.

_ کی چنین چیزی رو به خورده اون مغزت داده؟! تو خیلی هم آدم به درد بخوری هستی برای برادرات، خواهرت! من و ارمین و هزاران نفر از بچه های کار. حالا بگو چی شده که اینقدر افکار منفی ذهنت رو تصرف کردن؟

نگاه غمزدم رو ازش گرفتم.

_ ادمی که نتونه از کسی که دوستش داره مواظبت کنه، یه بی عرضه ست!

نفس عمیق کوتاهی کشید.

_ منظورت رایکاس؟

فقط سکوت کردم. دلم نمی خواست با هیچکس حرف بزنم. تنهایی رو به توضیح دادن به این و اون ترجیح میدادم.

_ مهبد باید بپذیری که خیلی چیزها شاید نشه و باید بپذیری که نمی شه.

خود درگیری داشتم تا جلوش گریه نکنم! مگه میشه ادم بپذیره کسی که دوستش داره شاید سهمت نباشه و بی هیچ ناراحتی ای قبول کنه؟

_چرا هی آیه یأس تو گوشم می خونی؟ من می خوامش و همه تلاشم رو براش می کنم. اونوقت اگه نشد تقدیر نحس نرسیدن رو می پذیرم!

انگار دنبال جمله تو ذهنش می گشت!

_سعی کن منطقی باشی. آره قبول دارم که اگه تلاش نکنی بعد حسرتش رو می خوری و یه عمر پشیمونی رو یدک می کشی؛ ولی این تلاش هم بی ثمر و نافرجامه شاید بشه گفت می شین مثل اونایی که هم رو دوست دارن ولی خانواده هاشون نمی دارن و اونوقت یه عمر مجرد می مونن! شایدم خدا نخواست و هرکدوم تون سهم کسی دیگه باشین! اما خب هرچی که فکر می کنی درسته انجامش بده/ برای عشق تلاش کردن قشنگه اما اگه شکست خوردی... بازم عیب نداره ولی از الان قول بده که خودت رو نبازی و اهدافت رو قربانی احساسات قلبیت نکنی. قول می دی؟

سرم رو تکون دادم.

_قول می دم.

بلند شد.

_شامت رو برات میارم با هم بخوریم.

اما من هیچ میلی به اون غذاهایی که می خواد بیاره ندارم، وقتی رایکا الان تو غم تنهاست. ماکارونی لیلای رو که حتی با بهترین غذای دنیا هم عوض نمی کردم، این بار حتی دست هم بهش نزدم. شایان منتظر نگام می کرد.

_همین چند لحظه پیش قول دادی.

حواس پرت و هول گفتم:

_هان؟

فقط بهم زل زده بود. دلم می خواست بابا بود و اروم می کرد. چقدر تازگیا بیشتر نبودش تو ذوقم می زنه، انگار هیچ کس قدر اون نمی تونست روح سرکش و نا اروم رو اروم کنه. انگار هیچ کی جز اون نمی تونست به قلبم دست بکشه و بهش آرامش بده. شایان که غذاش برداشت می خورد بشقاب رو زمین گذاشت. چنگال رو چند دور تو ماکارونی پیچوند و ستم گرفت.

_خیلی خون رفته ازت. باید غذا بخوری، یالا باز کن اون لامصب رو.

یه نگاه به دستش یه نگاه به خودش کردم می دونستم ول کن هم نیست با پی میلی غذا رو خوردم. برام مزه ی زهر مار می داد واقعا! تنها که شدم بغضم هم غم رو طاقت نیاورد. به خاطر گذشته ش کتک خورده دختری که حالا خوبی هاش و تغییراتش زبان زد همه شده و چی دردناک تر از این برای یه مرد که عاشقه؟

بالشتم رو بغل کردم و به اولین روزهایی که بابا رو از دست داده بودم فکر کردم. چقدر سال ها زود گذشتن انگار همین دیروز بود. خدایا خستم! می خوام امیدوار باشم اما هر بار تو بیشتر درد بهم می دی، خسته شدم! چرا هیچ وقت آرزو هام رو برآورده نمی کنی؟ چرا باهام لجی؟ تو چشم تو هم مثل بقیه آدمهات که فکر می کنن پست و دهاتی و خوارم، پستم؟! دلم یه معجزه می خواد. دلم می خواد بودنت رو ثابت کنی. می خوام به چشم های خودم معجزه رو ببینم، خدایا می شنوی صدام رو؟ این چه موندنیه که لحظه به لحظه ش زجر و عجزه؟

تموم غم عالم انگار رو سرم خراب شده بود.

میخواستم اشکامو پاک کنم که لایلا خودشو پرت کرد تو! در با شدت کوبیده شد دیوار و قلبم از ترس افتاد پاچم!

_وای لایلا این چه طرز اومدنه؟ جیگرم در اومد!

دوید سمت و نشست، با اب و تاب گفت:

_اگه بدونی چیشده! اگه بدونی!

متعجب نگاهش کردم:

_هان چیشده؟

چشماش رو درشت کرد سرشو آورد جلو:

_یه خانمی اومده ادعا میکنه مادریه امیر شایانه!

بعدهش رفت عقبو نگام کرد. انگار میخواست تاثیر حرفاشو ببینه. یعنی از سه هزار ناحیه شاخ دراورد!

_چجوری این جارو پید کرده؟

اومد جواب بده که زن لاغر اندامی همراه ارمین و شایان تو پادری اتاقم ظاهر شد جوون بود اما خیلی شکسته. چشمهای مهربونش دل ادم رو میبرد.

_سلام اقا

صداش غمگین بود و سوز دار.

لیلا کمکم کرد بشینم... هم متعجب بودم هم خوشحال از پیدا شدن خود بخودی مادر امیر شایان.

_سلام خانم خوش اومدید بفرمایید بشینید.

نشست... شاید میشد گفت همش 26_27 سالش بود ولی دستاش چروک شده بودو زمخت! خیلی دلم سوخت.

_جانم... چکاری میتونم براتون انجام بدم؟

چندبار لباسو با زبونش تر کرد رو به لیلا کردم و اروم گفتم:

_برای خانم اب بیار

لیلا که از اتاق بیرون رفت، زن اروم با صدایی لرزون گفت:

_آمنه هستم مادر امیر شایان. راستش... ما خانواده تنگ دستی هستیم درست نیست بگم ولی شوهرم فقط میخوره و میخوابه و من کار میکنم.

از این شوهرای مفت خور بی عار واقعا حالم بهم میخورد! نه غیرت دارن نه مردونگی!

وقتی دید منتظر نگاهش میکنم ادامه داد:

_تو خونه ی مردم کار میکنم و غیر از شایان بچه ی دیگه ای نداریم.

ای لعنت بر اون پدر که با یکی یدونه بچش اینجوری تا کرده!

_قبلا خرج زندگیمون بخاطر دوا درمون مادر شوهرم کفاف خانواده سه نفریمونو نمیداد... تا اینکه یه روز شوهرم بی اطلاع من شایان رو برد و به یکی از این ریپسای پاتوق های کار فروخت بخدا 8 ماه از بچم خبری نداشتم شبا دنبالش میگشتم تا دیر وقت، ولی اثری نبود اون مرتیکه سنگ دلم نمیگفت جگر گوشم کجاست! سپرده بود به بقیه هم که نگو!

دستاش میلرزیدن با یادآوری این مسائل تاسف بار...

_تا اینکه امروز یکی اومد دم خونمون. صورتش زخم و زیلی بود. مشخص بود کتک خورده گفت میدونه پسرم کجاست گفت یکی بخاطر پیدا کردن ما و آوردن امیر شایان، چاقو خورده.

اشکاش رو گونه های لاغرش ریختن.

_من میخوام پسرمو ببرم خونه دیگه نمیخوام با شوهرم باشم من میخوام برم خونه ی پدرم

هق هق زد و ادامه داد:

_من پسر کوچولومو میخوام. تو رو خدا بذارین بینمش

لبخندی رو لبهام نشست امیر شایان با سام تو اتاقش بود و هر دو ساکت بودن. سهیل رفت پی امیر، نگاهی به ارمین کردم با حال عجیبی زل زده بود به فرش، انگار حالش خوش نبود. سام در حالیکه دست امیر شایان رو گرفته بود اومد تو. امنه خانم بی وقفه سر و صورت پسرش رو میبوسید و امیر شایان باورش نمیشد که مامانش اومده.. فقط یه جمله گفت که باعث بهت هممون شد:

_من از اینجا نمیخوام برم! من مَبْد رو دوست دارم!

از اغوش مامانش خودشو بیرون کشید... تو بغلم پرید و دستشو دورم ح*ل*ق*ه* کرد. آمنه خانم دل شکسته، هر دومونو، برانداز کرد. موهای نرم شو بوسیدم و گفتم:

_ولی امیرشایان جونم اون مادرت مادرت خیلی دوستت داره بخاطر تو اومده پسر خوب! باید برگردی پیشش..

گریه ش گرفت:

_من نمیخوام برم... تورو خدا مَبُد! تورو امام حسین!

از التماسش اشکم دراومد و محکم تر بغلش کردم! یه بچه ی 5 ساله منو به خدا و امام حسین با تموم پاکی هاش قسم داده بود. نگاهی به همه کسانی که نشسته بودن کردم محزون و ساکت و گاهی با چشماپی پر اشک به ما خیره شده بودن.

_بخدا بچه ی خوبی میشم دیگه سروصدا نمیکنم شیطونی نمیکنم فقط بذار پیشت بمونم

صدای هق هق آمنه خانم اتاق رو پر کرد قلبم فشرده شد از اینکه با آوردن این بچه به این خونه شانس بودن دوباره با مادرشو ازش گرفته بودم.

_تو پسر خیلی خوبی هستی ولی باید بدونی که مادرت تو این دنیا خیلی دوستت داره.

سرشو از رو سینم بلند کرد:

_حتی بیشتر از تو؟

لبخند بزرگی بهش زدم:

_حتی بیشتر از من... اون در همه حال مواظبته... دوستت داره اگه نداشت که نمیومد اینجا خوشگلم. بعدم من همیشه داداشت میمونم میتونی هر وقت خواستی بیای اینجا عزیز دلم!

فقط نگام کرد با بغض گفتم:

_منم اینقدر دوست دارم مامانم اینجا باشه و نگرانم باشه....

مظلوم و مهربون نگاهشو بهم داد و دست روی اشکام کشید:

_دلت برای مامانت تنگ شده؟

با یاد آوری چهره مامان و مهربونیش طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه...

_اره خیلی، خیلی خیلی تنگ شده.

ارمین اروم دست رو شونم گذاشت... امیر شایان چرخید سمت مادرشو بهش خیره شد. دلم قده یه دنیا برای روزهای خوشی که با مامان و بابا داشتم تنگ شده بود دلم میخواست فقط یه دل سیر گریه کنم.

_یعنی مامان از تو بهتره؟

نگاهی به آمنه خانم کردم.

_خوبی های هیچ مادری رو همیشه با هیچ چیز یا هیچ کسی مقایسه کرد امیر!

بی تفاوت گفت:

_من نمیرم گفته باشم.

و بعدم درو دیوارو نگاه کرد همه خندیدن از بس با سام گشته بود شده بود عینهو سام! تمام حرکت های اونو داشت! نمیدونستم دیگه باید چی بگم که راضی شه! از یه طرفی هم دلم نمیخواست که بره.

_عیب نداره همینجا بمون پسر.

همه سرها چرخید سمت آمنه خانم...

رو به من کردو گفت:

_شما انسان خوبی هستین خدا حفظتون کنه آقا...

لبخند محوی بهش زد:

_خوبی از خودتونه خانم ولی امیر بچه شماست من خوش ندارم مادری کردن و مادر داشتن رو از هردوتون بگیرم.

سرش رو پایین انداخت:

_من مادرشم ولی خب بهتر از شما نمیتونم نگهش دارم درسته بچه منه ولی من هیچی ندارم که بهش بدم همینکه مطمئن شدم حالش خوبه کافیه نه اینکه جا زده باشم، نه... چون شمارو دوست داره و شما ازش مراقبت میکنین درست، میگم...

امیر شایان لباسو غنچه و نگام کرد.

_منو نفرست! خواهش میکنم

لبخند بزرگی زد:

_قرار نیست جایی بری.

محکم تر چسبید بهم:

_ممنونم!

خندم گرفته بود که لیلا یکی زد پس کله سام! با اعتراض گفتم:

_لیلا!

بی توجه بمن ادامه داد:

_از بس تو ناز و افاده داری اینم عین خودت کردی.

_بخدا یبار دیگه منو برنی لیلا، موهاتو با قیچی میبرم.

لیلا که بهش چشم غره رفت ساکت شد!

آمنه خانم که رفت حالم یکی بهتر شده بود دیگه راجع به امیر تو بلا تکلیفی نبودم. قرار شد هر چند مدت یبار بیاد و امیر رو ببینه.

_باید یه دستی به سر روی خونه بکشین خیلی قدیمی و از ریخت افتاده شده.

چپ چپ شایانو نگاه کردم:

با کدوم پول؟!

خمیازه طولانی ای کشید:

_نمیگم بکوب بساز برو بالا که برادر. یه رنگی یه بتونه ای چیزی! البته خودم پایم انجامش بدم.

این شایانم به چه چیزهایی فکر میکردا.

_اخر همیشه این مجوز رو ما بگیریم حالا ببین کی گفتم!

ارمین با غیض نگام و دمپایی شو پرت کرد سمتم!

_ تو غلط اضافی نکن شرتساز مجوز خودش با پاش میاد!

خندم گرفت که با حرص پوست لباسو جویید.

خونه تو تاریکی فرو رفته بود همه رفته بودن برای خواب... اولین شبی بود که به رایکا شب بخیر نگفته بودم. الان کجاست در چه حالیه؟ به چی فکر میکنه؟ حتی یه دقیقه هم خواب مهمون چشم نشد. امتحان بچه ها هم شروع شده بود و باید راحت میخوابیدن سعی کردم تا جای ممکن سر و صدا نکنم. گوشیم روشن شد و چشمک زد پیام از شماره ناشناسی بود.

_ مهبد رایکام

چشم گشاد شد اما نه از تعجب! بلکه از خوشحالی!

بدنبالش زنگ زد. چقدر دلم واسه صداش تنگ بود. پچ پچ میکرد.

_ سلام!

از کی تا حالا اینقدر نازک دل شدم که با یه صدا بغض میکنم و از نشنیدنش دلگیر میشم!

_ سلام عزیزم! رایکا حالت خوبه؟! این گوشی رو از کجا آوردی?!

ریز خندید:

_ گفتم که بیخبرت نمیذارم! فکر همه جاشو کردم...

دلم میخواست فقط سکوت کنم اون حرف بزنه!

_ چرا هیچی نمیگی مهبدا؟!_

خندم گرفت..._

_ هیچی داشتم با دقت گوش میدادم بهت.

اروم گفت:

_ مهبدا؟!_

اومدم چیزی بگم که بارون شدید شروع به باریدن کرد بیخیال بارون شدم گفتم:

_ جانم؟؟_

مکث کوتاهی کرد انگار سختش بود بگه حرفشو.

_ دیگه همیشه همش همو ببینیم

دوباره دلم گرفت!

_ میدونم..._

هول گفت:

_یکی داره میاد من باید برم...

و بعد بوق ممتد و من موندم و یه جهان دلهره....! کلافه پوف بلندی کشیدم. بهتره امیدوار باشم و فکرای بد نکنم

شایان بهم پیام داد تو تلگرام. تعجب کردم! چرا بیداره؟

_سلام چرا بیداری مهبد؟!

_تو خودت چرا بیداری؟!

یکم طول کشید تا جواب بده نمیدونم چی داشت میکرد!

_میگم حالا که بیکاری بی عاری چرا دانشگاه نمیری؟

چه سوال عجیبی! چرا یهو اینو گفت؟! ولی خب بیراهم نمیگفت ولی خب سریع بهونه جور کردم یا شاید همیشه گفت یه دلیل منطقی

_مدرک به چه دردم میخوره وقتی که نمیتونم کار کنم؟! یکی مدرک میگیره درس میخونه که بخواد کار کنه.

وای چقدر لغتش میده تایپ کنه. حوصلم سر رفت.

_ از بیکاری که بهتره!

حرفش درست بود و منم جوابی نداشتم که بهش بدم.

پنج دقیقه بعد نوشت:

_ چیشد؟ جا زدی یا خودتو کثیف کردی؟

بدجوری خندم گرفت سرم و کردم تو بالش و خندیدم از ته دلم.

_ مهبد زنده ای؟!!

_ اره بابا!

_ تو که ادم باهوشی هستی کنکور بده برو دانشگاه از بلا تکلیفی بخدا بهتره.

حوصله حرف زدن راجع به اون موضوع رو اصلا نداشتم.

_ بین فردا ما که میریم دنبال شهرداری اینا، کارم تموم شد برات کتابای مورد نیازت رو میگیرم.

الله اکبر! این شایانم چه گیری داده ها! هیچی و هنوز نیومده داره برای خودش برنامه میریزه که رو من پیاده کنه.

_ مُردی بازم؟! حرصم گرفته از بس تو بیخیالی.

اوف ارمین کم بود اینم اضافه شد.

_خیلی خب شب بخیر کمتر حرف بزن.

فقط شکک چشم غره گذاشت. نفهمیدم کی خوابم برد.

زنی سبزه با دماغی بزرگ و چشماپی وحشی دم دره خونه ایستاده بود. چادرش رو زمین کشیده میشد. هیبت خاصی داشت صدایش اکو وار تو فضا میپیچید همراه با نگاه عجیبی دستی به صورتش کشید. از هیبتش مو به تن آدم راس میشد!

_از مرگ میترسی؟!

بی اراده جواب دادم:

_نه! چرا میترسی؟!

لبخند عجیبی زد...

_چون سهمت از زندگی همین قدر بوده! باید با من بیای.

حیرون نگاهش کردم. یجور ترس تو وجودم نشست. ناخودآگاه خودمو تو خونه ی قدیمی پدربزرگ دیدم. اون زن دوباره اونجا تو جمع صمیمی ما نشستته بود!

_با من بیا! خیلی خیلی زود میام دنبالت!...

با صورتی خیس عرق نشستم سره جام. هنوز صدای اکودار پر هیبتش تو گوشم زنگ میزد! اروم زمزمه کردم:

_ملک الموت!

اضطراب ناجوری تو جونم نشست.

_خدایا من معجزه خواستم اونوقت تو عزرائیل نشونم میدی؟! یعنی معجزه تو مرگ منه؟!!

با وجود درد زخمم پاشدم و رفتم تو پذیرایی، هرگز از مرگ نمیترسیدم و نمیترسم... مهمرو میز گذاشتم و با وجود اینکه میدونستم دوباره به زخم ممکنه آسیب بخوره نشسته نماز خوندم به خدا پناه بردم. تموم افکارم بهم ریخته بود. یعنی، چی انتظار مو میکشید؟! رفتم سمت اتاقهای بچه ها! سام و سهیل کیپ هم خوابیده بودن. رفتم اتاق لیلا امیر شایان رو کنارش خوابونده بود و خودشم تو خواب عمیقی بود.

_خدایا من خیلی جوونم من برای رفتن زودی، خدا...

اگه من برم این بیچاره ها چی میشن؟ تو دلم آشوب بود چهره اون زن هر لحظه تو ذهنم واضح تر میشد. سر نماز دعا کردم که اگه قرار بر رفتن باشه لا اقل یه مرگ اروم داشته باشم.

سرم درد گرفت از بس به این موضوع فکر کردم. صبح شده بود که سام اومد تو اتاقم. از سر درد چشمم رو بسته بودم.

_خوابه هنوز.

با صدای ضعیفی گفتم:

_بیدارم.

دقیق شد بهم.

وا چرا چشات خون افتاده پف کرده؟ حالت خوبه؟!

اومد بره لیلا رو صدا کنه که گفتم:

_خوبم دیشب خوابم نبرد بخوابم خوب میشم

اومدو نشست کنارم و یه ب**و*س محکم گذاشت رو گونه م.

دراز کشید کنارم که خودمو عین خنکا کردم و نگاهی بهش انداختم! خندید!

چرا اینجوری میکنی داداش؟؟

واقعا خوابم گرفته بود:

_برو پی درست بچه!

خودشو بیشتر بهم چسبوند! ای خدا...! اینم وقت گیر آورده ها. دستی به ته ریشم کشید و بعد دو انگشتی زد زیر بینی م! با غیظ گفتم:

_ اه سام.

چرخید سمتم.

_ باشه شلوغ نمیندازم تو بخواب من نگات میکنم.

اینقدر بدم میاد وقتی من می خوابم یکی نگام کنه! ولی خب نخواستم و دلم نیومد بزخم تو ذوقش. بی خیال
حضورش شدم و چشمامو بستم...

با صدای آشنای یه مرد چشمامو باز کردم!

_ نه مادر زخم مریض بود واسه اون رفتیم تهران نشد سراغتونو بگیرم شرمنده.

_ همین یه مدت پیش داشتم میگفتم خبری از سینا نیستا.

_ نه دیگه حالا برگشتیم... این مهبد چرا اینقدر میخوابه؟

صدای سام اومد:

_ نمیدونم چرا دیشب نخوابیده الان باید دیگه بیدار شه.

لیلا اومد اتاقم.

_ ساعت خواب برادر! تو خوابیدی یا غش کردی!؟

خندیدم:

_ غش کردم از خواب آلودگی! سینا اومده؟! _

پتوی رومو برداشتو تا زد:

_ اره خیلی وقته. آماده شو بیا

کشو قوصی به خودم دادم و بزور از جام پاشدم....

با بیرون رفتنم از اتاق سر جام خشکم زد! سینا به همراه سه تا مهمون اومده بود دختری که نویسنده رمان اون روی زندگی بود، به همراه مادرش که دختر عموم بود و مادر بزرگش. سه نسل به ترتیب نشسته بودن مادر بزرگ، مادر و نوه!

لیلا رفت و کنار ملیحه نشست. با خوشحالی گفتم:

_ به به عجب کردین تشریف آوردید.

مدتها بود که ندیده بودمشون. مخصوصا دختر عموی بابام رو. سینا جلو اومد و حسابی با ماچ و بوسه تف مالیم کرد. لیلا چایی آورد و به گرمی پذیرایی کرد هر کسی از یه دری حرف میزد. نگاهم رو ملیحه ثابت موند ساکت و با دقت به حرفها گوش میداد با دختر عموم که اسمش پیوند بود اصلا مو نمیزد! جوری که فکر میکردی هر دو خواهر هستن. با احساس اینکه نگاهش میکنم نگاهم کرد لبخند بزرگی به هم زدیم، رو به مادرش کردم و گفتم:

_ ملیحه جان رو بیشتر از 5سالی هست ندیده بودم همینجوری مجازی ارتباط داشتیم.

مادربزرگش دست رو دست ملیحه گذاشت:

_اینقدر دختر خوبیه مهبدا جان خانمه خانم!

از نظر گذروندمش. واقعا هم متین و با وقار جلوه میکرد. ابروهای تمیز شده دخترونه، بینی ای کوچیک، لباش تقریبا جمع و جور و صورتی گرد و گونه های برجسته با موهای خرمایی و فر که از شال کرم رنگش بیرون ریخته بود ناخواسته، و اندامی که تقریبا پر بود (این دقیقا توصیف چهره ی ملیحه خانم نویسنده اصلی کتابه) اروم چایی شولب زد. چشمش مهربونی خاصی داشت که به چشمهای عسلی نه تیره و نه روشنش جلوه قشنگی داده بود.

_شیرینی هم بردار.

و با نگام اشاره زدم به شیرینی دانمارکی های رو میز. لبخند خجلی زد.

_نه ممنون.

-تعارف میکنی؟!

مادرش سریع گفت:

_دخترم شیرینی خور نیست...

فقط لبخند زدم.

تو چشمات یه غم عجیبی بود طفلکی اخه بچه ی طلاق بود. پدرش ساکن خارج و مادرش ساکن رشت بود بخاطر تعادل روانی نداشتن پدرش خیلی رنج کشید. مادرش مدت‌ها بود که شوهر داشت، ملیحه تک فرزند بود، تنها زندگی میکرد و من در عجب بودم که چه استقامتی داره این دختر! پاک و بی ریا مونده بود با لبهایی همیشه خندان. تو خانواده پدری به منطقی و عاقل بودن شهرت داشت. سنش کم بود اون موقع ها که تنهای محض شد.. اون روی زندگی رو 17 سالگی نوشت اما 21 سالگی منتشرش کرد تو دنیای مجازی... خیلی ساکت و خموش بود و هست همیشه... نمیدونم چرا شده بود کانون توجهم. (سن ها اون چیزی که در رمان نوشته شدند، نیستند)

سام در گوش م زمزمه کرد:

_چقدر ساکته!

اروم گفتم:

_ظاهرش ساکته ولی شیطونه خیلی و خنده رو.

_خب ملیحه خانم دانشگاه میری؟!

مردد لبخند زد بهم.

_نه! شرایطش نبود.

با وجود باهوشی و دو سال جهشی دانشگاه نرفت. چقدر حیف!

_مگه تو باهاش مجازی حرف نمیزنی؟! چطور نمیدونی دانشگاه میره یا نه؟

نیم نگاهی به سام کردم:

_راجع به دانشگاه ش نپرسیدم هیچوقت.

سر ملیحه تو گوشیش بود دو دستی تند تند نمیدونم چی تایپ میکرد.

_هنوز سر پیشنهادات برای نوشتن رمان راجع به زندگیه مهبد هستی؟!!

نگاهشو از گوشیش با مکث گرفتمو به لیلا نگاه کرد و بعد بمن.

_اره چرا که نه...

نگاهمو به گل های فرش دادم چقدر سخت خواهد بود نوشتن جز به جز وقایع از کودکی من تا این روزهای نوجوانی. چقدر دردناک خواهدبود نوشتن از بابا، جدایی بچه ها، سالها ی دوری... مرگ شایان و!...

آه بلندی کشیدم و گفتم:

_حقیقتا از من بازگویی همه این وقایع برنمیاد! خیلی خیلی جان فرسا میشه.

منو مهمون لبخند قشنگش کرد:

_نیازی به بازگویی نیست من همه چیو میدونم فوقش بچه ها کمکم میکنن.

نگاهی به سام و سهیل و لیلا کردم.

سهیل با جدیت گفت:

_بذار بنویسه! بذار این سرگذشت نوشته بشه تا همه دیدشون نسبت به کودکان کار عوض شه بذار ما آغاگر یه تحول بزرگ باشیم.

سام دستشو رو دستم گذاشت:

_اره داداش ما جات همکاری میکنیم.

لیلا با خواهش و تمنا تو چشمات نگاهم کرد بغضم رو پس زدم. با صدایی لرزان گفتم:

_باشه همین کارو میکنیم. ولی خب ممکنه خیلی طول بکشه چون ما تازه داریم یه حرکت بزرگ رو شروع میکنیم و داریم موسسه رو میزنیم به اون بخش که برسه میشه عین خاطره نویسی روزانه.

فورا گفت:

_نگران اونم نباشین تا به اونجا بخوایم برسیم چندین ماه طول میکشه.

حس خوبی پیدا کردم شاید با بازگویی ش یه بار سنگین از رو شونه هام برداشته بشه. منتظر نگاهم میکرد.

_خب کی شروع کنیم!؟

با اشتیاق گفتم:

_هر وقت شما بخوای.

مادربزرگ و مادرش با تحسین نگاهش میکردن.

سینا مشغول حرف زدن با مادربزرگ ملیحه بود. همه بچه ها اومدن و تواتاق من جمع شدیم.

ملیحه نشست رو زمین ماهم روبروش.

_خب از کجا باید شروعش کنیم آقا مهبدا؟!

هرچی فکر کردم هیچی به فکرم نرسید! سخت بود واقعا... لیلا انگار که چیزی کشف کرده باشه گفت:

_از نوزادی سام هشت سالگی مهبدا هفت سالگی من.

همه همدیگه رو ساکت نگاه کردیم کلی باید به مخمون فشار میاوردیم تا وقایع یادمون بیاد.

با کنجاوی گفتم:

_خوبه ولی شما میخوای همه جزئیات رو بنویسی ملیحه جان؟!

خندید:

_اره دیگه.

بعد از کلی سروکله زدن آخر مقرر شد که از یه روز گرم اردیبهشت شروع کنیم و اوایل رفتن من به پاتوق و.... ملیحه خیلی سریع مقدمه و خلاصه رو نوشت. واقعا تحسین بر انگیز بود! و اینجوری شد که نگارش رمان مهبد رو بی هیچ برنامه ریزی قبلی شروع کرد...

نُه شب شده بود! 5 ساعت مدام سر پست یگم، بحث و چونه زدن و بازگویی خاطرات داشتیم. کلافه شده بودیم واقعا! که بالاخره مادر بزرگ ملیحه گفت آماده شه و برن به خونه. از خستگی ولو شدم رو زمین.

وای خدا مردم.

بعد از اینکه مهمونا رفتن قرار گذاشتیم دوروز بعد با سینا بریم بیرون نهار، لیلا مشغول جمع کردن ظرفا بود سام و سهیل هر کدوم یه طرف رو مبل افتاده بودن.

اولین امتحان چطور بود بچه ها؟!

لیلا و سام راضی بودن اما سهیل ساکت شد.

سهیل جان؟

ساعدهش رو از روی چشمه‌هاش برداشت:

تو چشمام نگاه کردو گفت:

گند زدم!

تحیر به چهره م نشست.

خیلی وقتها میشد که سهیل رو علی صدا میزدم به اسمی که والدین ناتنیش براش گذاشته بودن.

_ چرا علی؟!_

نشست و دستی به چشمهای خسته ش کشید هم کار میکرد هم درس میخوند و این خیلی سنگین بود براش و از بس لجباز بود هیچ چیزی رو نمی پذیرفت.

_ نمیدونم وقتی رفتم سر امتحان استرس گرفتم و هرچی که خونده بودم یادم رفت به ورقه که نگاه کردم هیچی تو فکرم نبود برای حل مسائل.

دلم واقعا براش سوخت. باید با حاجی حرف میزدم تا تو دوران امتحانات لطف کنه و بیخیال کار کردن سهیل شه. لبخندی گرم به سهیل زدم:

_ عیب نداره داداش ولی سعی کن بخودت اعتماد داشته باشی.

انگار انتظار داشت توبیخش کنم و یا چیزه دیگه ای بگم چون تعجب کرد و بعد خیالش راحت شد. ولی من واقعا نگران آینده تحصیلی سهیل بودم. کمرم دوباره درد گرفته بود. انگار با منته استخونم رو داشتن سوراخ میکردن! اما به روم نیاوردم.

حرف لیلا توجه م رو جلب کرد.

_ میگم ملیحه خیلی نترسه ها تنهایی زندگی میکنه تو خونه ویلایی.

برای لیلا این چیزا جالب میومد. چون خب تجربه آنچنانی نداشت.

_ادم وقتی مجبور باشه نترس میشه ولی خب شجاعتش قابل تحسینه. شما ها هم باید یاد بگیرید... الگو بشه براتون. اون با اینکه یه دختره و از پونزده 16 سالگی تنها شده، خودشو حفظ کرده و خوب مونده. مستقل و عاقله... تو ادمهای بدی متولد شد خانواده مادریش ادمهای جالبی نیستن ولی خودش خواست خوب باشه...

این بحث که تموم شد فکرم مشغول شد. آخر نفهمیدم جریان این مجوز چیشد. نه از شایان خبری بود نه از آرمین! حوصله پرسیدن هم نداشتم. سرم بدجور درد میکرد.

لیلا قرصامو با یه لیوان آب گذاشت جلوم، تلفن خونه زنگ خورد و لیلا رفت سمتش:

_بله..

یهو نگاهش نگران رو سهیل زوم موند.

سهیلیم کنجکاو نگاهش کرد که لیلا گفت:

_کی؟! ججوری!!؟

خوف به دلم افتاد یعنی چی شده؟! خدایا نکنه باز یه بلای دیگه میخوای نازل کنی؟ خدایا گفتم معجزه میخواما! یادت باشه!

لیلا نگاه کنجکاو سهیل رو پی جواب گذاشت و گفت:

_داداش بیا یه لحظه.

اوف سه دقیقه طول کشید تا برسم به اتاق!

_چیشده لیلا؟

تو صورتش تعجب بودو یکی ترس! در اتاق شو بست و رو بروم قرار گرفت.

_آقا رضا از پشت بوم افتاده!

چشام گرد شد و دستمو گذاشتم رو دهنم.

_یه دست و یه پاشم شکسته ولی زنده س، خیلی عجیبه یکی از اون ارتفاع بیفته اصلا له میشه این خداروشکر زنده س!

شقیقه مو هاج و واج خاروندم.

_خب الان چی باید بکنیم؟

گوشو تیز کرد تا بفهمه سهیل پشت در هست یا نه!

_مادرش گفت دست تنهاس سهیل رو بفرست چند شب اونجا.

سهیل تو امتحانات بود و اونجوری راهش به مدرسه ش خیلی دور میشد از یه طرفم بالاخره اونا کلی زحمت کشیده بودن برای سهیل و خب والدینش به حساب میومد. جایز نبود که بگم نه.

_ اوکی مشکلی نیست خودم بهش میگم

درو باز کردم که فوراً نگاه سهیل مضطرب معطوفم شد. انتظار و نوعی دلهره تو چشمات خبر از نگران بودنش میداد.

_ چیزی شده؟!_

میدونستم سهیل از صغری کبری چیدن برای هر مسئله ای بدش میاد!

_ مثل اینکه بابات از بلندی خورده زمین دست و پاش شکسته مامانت خواست که..._

اصلاً نداشت حرفم تموم شه با سرعت دوید تو اتاقش و یه ساک دستی از کمدش بیرون کشید! چشمات نگران تر و حرکاتش سریع تر شده بود. بر خلاف من که چیزی پیش میاد اول ماتم میبره، سهیل سریع واکنش نشون میده و دست به کار میشه.

_ کتاب هاتم ببر.

حس کردم بغض کرده خوب میدونستم آقا رضا چقدر براش عزیزه.

_ باشه.

سریع هر سه مونو ماچ کردو دوید از خونه بیرون.

سهیل

نگاهم حتی گیج میزد! بغض داشتم. لحظه ای که پدر خدا بیامرزم وقتی 4 سالم بود سرشو گذاشت زمین جلوم جون گرفت. همیشه میترسیدم از اینکه عزیزامو از دست بدم... از اینکه تنهایی تمام قد منو ببلعه. قدم هام لرزون اما تند بودن. باد سردی، سردیشو به صورت و دستام میبخشید. قدمهام بخاطر استرس بیش از حدم شل و لرزون بودن اما حالتی مثل دوپیدن داشتم. پرنده تو این شب سرد پر نمیزد. خیابون، خلوت، مه آلود و کمی خوف برانگیز بود. چراغ های راهنمایی هیچ ماشینی رو راهنمایی نمیکردن. بیوقفه میدویدم دیگه تحمل از دست دادن یه پدر دیگه رو نداشتم.

خونه شون تو یه محله که هنوز خونه های ویلایی هم توش جولون میدادن واقع شده بود. خونه ی قدیمی پدربزرگم که شاید بالای سی ساله که ساخته شده. دستمو خیلی کوتاه روی زنگ آیفون تصویری گذاشتم. چیزی نگذشت که در قهوه ای با صدای قیژ بدی باز شد. درو بستم و دویدم سمت ایوان. کفشامو پرت کردم یه طرف و در چوبی رو با ضرب باز کردم. بابا با دست و پای گج گرفته دراز کشیده بود رو کاناپه مامان در اشپزخونه رو باز کردو اومد بیرون.

بابا لبخند زد:

_چه زود اومدی باباجون!

رفتم پیشش:

بابا خوبی؟!

نفس نفس میزدم و با وجود این سرما عرق کرده بودم.

_اروم باش علی جان چیزی نشده که پسر.

مامان نشست و دستی به موهام کشید بغضم شکست.. خودمو تو آغوشش رها کردم.

بابا با ناراحتی گفت:

_هنوز نمردم که گریه میکنی!

حرصم گرفت آگه اون هم میمرد خدای نکرده، من مرگ رو به زندگی ترجیح می دادم. چپ چپ نگاهش کردم.

_این چه حرفیه اخه بابا اه جای دلداری دادنته؟!

بابا و مامان هر دو خندیدن. واقعا از ته دل یه خداروشکر حساسی گفتم. با مامان رفتم اشپزخونه.

_سهیل جان مادر تو قدت بلندتره بیا این ظرفو بده بمن.

لبخند زدم. یادش بخیر من بچه بودم و دستم به خیلی از چیزا نمی رسید و مامان بهم اونارو میداد و حالا بر عکس شده.

_باشه مامان جان.

دستم بلند کردم و یه سینی فر کوچیک رو براش دراوردم. دلم میخواست همش نگاهش کنم. کم کم سن هر دوشون داشت زیاد میشد. چین و چروک به صورتشون داشت می نشست.

_به چی فکر میکنی مادر؟!!

نگاهم از خیرگی در اومد:

_به گذر این سالها!

_مادر گوشت داره زنگ میخوره.

شایان بود. چرا این وقت شب زنگ زده؟!

_الو سهیل؟!

مامانو نگاه کردم که منتظر نگام میکرد:

_سلام شایان. چه عجب بابا معلومه کجایی اصلا؟!

با عصبانیت گفت:

_من کجام؟! نه من کجام؟! لا مروت 12 ساعته همتون خارج از دسترسین. داریم میایم خونتون!

ما از دسترس خارج بودیم؟! نمیدونم والا...

_منکه خونه نیستم ولی مهبد اینا خونه هستن حالشونم خوبه. مجوز چیشد؟!

نمیدونم از چی اینقدر حرصش گرفته بود؟

_ای تو روح همتون! مردیم از نگرانی ما. رفتیم گفتن شریک دوم که اون مهبذ ذلیل شده س هم باید بیاد. هی زنگ میزنم از صبح میگه در دسترس نیست!

بدجور خندم گرفت عین این پیرزن ها حرص میخورد غر میزد.

_شایان یه موقع سکنه نکنی!

دادش رفت هوا زدم زیر خنده:

_بچه پر روها! خجالتم نمیکشه! دوازده ساعته علاف شما هاییم! به اون داداشت بگو فردا بیاد ساختمون موسسه دوسه تا بچه های کار کارش دارن! اون بیچاره دختره نامزدشه زنشه کی شه؟ بالای 100 بار بمن زنگ زده میگه مهبذ کو؟

_باشه میگم! کمتر حرص بخور

نکبت بی هیچ حرفی قطع کرد. بابا خندید و گفت:

_طرف زورش میاد بره دم خونه اینا ببینه کجان بعد سر این بدبخت غر میزنه!

سرم خلوت شده بود اما اصلا حوصله درس خوندن نداشتم احساس افسردگی میکردم دیگه اون سهیل شاد و شیطون قبل نبودم. دیگه چیزی خوشحالم نمیکرد. بیشتر تو لاک خودم بودم. کمتر میخندیدم کمتر به اطراف توجه داشتم. گوشه اتاقم کز کرده بودم که مامان با شیر قهوه و کیک اومد تو.

_علی جان چرا گوشه نشینی پیشه کردی مادر؟!!

سخت بود توضیح ش سخت بود اینکه بگم دلم میخواد مثل همه پسرا بیخیال باشم بگم سنم کمه بیخیال مسئولیت ها، یه قرون دو قرون کردنا. بیخیال مرد خونه بودن بیخیال نگرانی ها!

سخت بود اعتراف کنم که دلم گرفته. سخت بود بگم دارم کم میارم.

منتظر نگام میکرد و جواب میخواست.

_خستم همین...

اونقدر اروم گفتم که خودمم به زور شنیدم ش. اما همیشه گوشه‌اش تیز بود.

_حق داری پسرم.

خستگی رو حتی تو چشمهام هم حس میکنم.

_زندگی سختی دارین و خب نگرانی برای یه فرد همیشه بیمار باعث آزار و اذیت روح و روان آدم میشه.

چقدر خوب بود که درک میکرد چقدر خوب بود که میفهمید، نگران همیشگی من، بودن و نبودن مهبدا و سرپرستی لیلا و سامه.

_مامان؟

نگاهشو از استکان جلوش گرفت. سوالی تو ذهنم وجه وورجه میکرد.

_ چرا خدا با زندگی آدمها اینکارو میکنه یکیو از بدو تولد تا خرخره تو مهنت و بدبختی میبره یکیو عز و جلال میده؟!

ابروهاش بالا رفت انصافاً سوال سختی بود.

_ حکمت خدا رو همیشه فهمید پسر.

نمیدونم چرا ولی خیلی از خدا گله ها داشتم. انگار خدا هم از بنده هاش بریده.

_ گاهی فکر میکنم خدا ماهارو به حال خودمون رها کرده گاهی فکر میکنم خوشش میاد زجر کش شیم پس این خدای عادل که میگن کجاست؟!

لبخند گرمی زد.

_ همین که الان بابات زنده س یعنی اینکه خدا حواسش هست. تقدیر رو خدا میدونه ولی، سرنوشت رو انسان میسازه درد انسان رو تکامل میده و میسازه میدونی مامان جان خدا حواسش هست ولی آدمها نامردن!

روزی هزاران کودک در جهان بر اثر گشنگی میمیرن پس خدا اون لحظه کجاست؟! مگه نمیگن خدا روزی ادمها رو بالاخره میرسونه پس چرا اونا میمیرن؟! چرا خدا روزی شونو نمیده؟! مهبد حق داره که معجزه بخواد حق داره خسته باشه. حق داره به خداهش بگه چرا! درد درسته ادمو میسازه ولی ما تو چیزی به اسم فاجعه دست و پا می زدیم.

_ هیچوقت از خدا نا امید نشو پسرم دقیقاً جایی که همه چی در هم میپیچه خدا عظمتش رو به رخ میکشه! به شرطی که ایمان راسخ داشته باشی.

به نظر من اینا فقط یه خود گول زنی بود برای اینکه اجبارا زندگی رو ادامه بدی. فقط یه لبخند کج زدم. دلم واقعا میخواست منم مثل بقیه بسرا بی دغدغه بوم اما حیف... حتی دیگه حال درس خوندن هم نداشتم. میخوندم که چی شه؟! آخر مثل بقیه بیکاری رو باید یدک میکشیدم دیگه... وعده سر خرمن چیو به ما جوونا میدن این مسئولین؟! مدرک بگیر کار کنی! اما کدوم کار؟! یه موقع وقتی کوچیکتر بوم میگفتم میرم دانشگاه حتما ولی حالا دانشگاه جز یه سراب چیزی برام بیش نبود.

ته تهش دیپلم میگیرم و بعد کار میکنم. کیک رو تو دهنم مزه مزه کردم صدای هو هوی باد آرامشم رو برهم میزد!....

دستمو گذاشتم زیر سرم. بادی که لای حلب های تق و لق دو آپارتمان اطراف خونه میپیچید جدا آزار دهنده بود. فکرم معطوف حرفای یکی از همکلاسیام شد.

_علی نباید بگی خدا چرا کاری نمیکنه بخدا پاش که بیفته وقتی از همه ادما ضربه میخوری و راهی نمونده باشه، اون خداست که به دادت میرسه! خدا وجود داره، دست طبیعت هم وجود داره، مثلا اگه دل بشکنی دلتو خدا بدجور میشکنه. اگه قضاوت کنی خدا هر کاری میکنه تو شرایط اون شخص بری و بفهمی نباید قضاوت نابجا بکنی. اگه خطا کنی و کفر بگی خدا تو کمر عزیزانت میزنه. خدا وجود داره علی!

از افکارم بیرون اومدم. دلم میخواست با یاسر بیشتر راجع به این حرفاش صحبت کنم. گوشیمو برداشتم و پیامی برایش نوشتم.

_سلام یاسر خوبی؟ یکم وقت داری؟

باد شدید تر شده بود و پنجره هارو تگون میداد. هیچوقت ازین خونه ها خوشم نمیومد و نمیاد!

_سلام اره، چطور مگه؟!

نشستم سر جام.

یبار گفتمی سالها قبل بابام یکاری کرد که تاوانش رو من دادم واقعا اینطوریه؟!

چند لحظه بعد زنگ زد و آه بلندی کشید. خیلی دوست داشتم بدونم چیشده خیلی دوست داشتم معما های ذهنم راجع به خدا حل شه!

_اره... بابام سالهای قبل یعنی خیلی قبل تر از اینکه حتی من به این دنیا بیام زنی رو دوست داشت اون خانم هم خیلی دوستش داشت اما نمیدونم چی میشه که بابام تو یه مهمونی مامانمو میبینه و چون خیلی مامانم خوشگل بوده دین و ایمونشو فراموش میکنه و کم کم با اون خانمی که دوستش داشته سردی و پی مهری میکنه. دل اون خانم وقتی بابام مامانمو عقد میکنه بدجور میشکنه و از بابا نمیگذره و بهش میگه ایشالله از بچش اگه صاحب اولاد شد خیر نبینه!

چه داستان عجیبی واقعا...

حالا من یه سوال دارم. خب مگه نمیگن که خدا اگه به خلق کنی تو کمر عزیزات میزنه؟!

با مکث گفت:

چرا. خب که چی؟!

واقعا خدا اگه عادل باشه باید از خود اون شخص انتقام بگیره نه بچه بخت برگشته ش.

_اون عزیزه طرف که گناهی نکرده این بی انصافیه یاسر!

خندید... یه خنده کوتاه...

_ اشد مجازات رو همیشه برای خطاهای بزرگ تعیین میکنن. اگه دست طبیعت فقط خوده شخص خاطی رو تنبیه کنه شاید ادب نشه و درس نگیره. شاید دردش اونقدر شدید نباشه برای تاوان! آدم دوست نداره عزیزش دچار مهنت و رنج شه دیگه.

کمی مکث کردم... این که جواب بدی اکثرا بدیه رو خوب تونستم درک کنم. بدی کنی اول بخودت و نفیست بدی کردی و چون خدا عادله نمیزاره حق کشی بشه.

_ حالا یه سوال دیگه.

_ جانم بگو؟

پوست لبمو جویدم کم کم داشتم به نتایج و جوابهای خوبی برای سوال هام میرسیدم.

_ چرا هزاران نفر در روز از گشنگی در آفریقا یا جاهای دیگه جهان میمیرن؟!

اینبار از ته دل خندید و گفت:

_ علی تو واقعا چته؟! چرا ازین سوالا میکنی؟!

خودمم خندم گرفت ولی من آدمی نبودم که بیخیال پیدا کردن جواب سوالات ذهنم بشم.

_ خب سوال پیش اومد دیدم تو جوابشو میدونی اومدم پیش تو بپرسم دیگه. خب حالا جواب سوال من....

پرید وسط حرفمو گفت:

_جوابش واضح علی! انسانها و استعمار ابر قدرت‌ها باعث شده اون مردم تو آفریقا یا جاهای دیگه این دنیا گشنه بمونن یا بمیرن. دیگه اینجا خدا دخیل نیست برادر! این ادمهان که عطش قدرت میگیرتشون! این ادمهای دوبا هستن که انسانیت و رحم و مروت رو از یاد بردن! خدا دیگه باید چکار کنه برای این مردم علیرضا؟! هوم؟! چقدر بگه آقا صراط مستقیم برین دست ضعفا رو بگیرین؟ خدا عقل و اختیار داده تا ما آدمها خودمون انتخاب کنیم.

واقعا این طور زیبا تفسیر و نطق کردن یاسر رو تو دلم ستایش میکردم.

جواب سوالات ذهنتو گرفتی علی؟!

لبخند زدم:

اره مرسی حالا اگه فوضولی نباشه میشه بگی چجوری تاوان کاری که بابات کردو تو دادی؟

سکوت کرد فکر کنم یاد آوری ش براش آزار دهنده بود.

_الان نمیتونم بگم ولی قول میدم حتما یه روزی بهت بگم.

نفس عمیق بلندی کشیدم:

_مرسی یاسر جان ببخش وقتتو گرفتم.

کمی خوش و بش کردم باهانش. تماس که قطع شد، گوشی رو پرت کردم یه طرف. دمر دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

لیلا

سرم بدجور درد میکرد حوصلم خیلی سر رفته بود. مهربد مشغول توضیح وقایع برای نوشتن رمان به ملیحه بود و بعد برای خرید با سام رفتن بیرون. کتابمو بی حوصله بستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم. زندگیمون خیلی یکنواخت و دچار روزمرگی شده بود دلم یه اتفاق تازه میخواست. یه هیجان، یه خبر خوب.

این روزها مهربد بخاطر نبود رایکا گوشه گیر تر و ساکت تر شده بود. مدام تو شهرداری و ساختمان موسسه در رفت و آمد بود. شایان و ارمین هم مدام دنبال بیوکراسی های اداری میدویدن. منو سام بکوب درس میخواندیم اما سهیل بطرز عجیبی هیچ علاقه ای دیگه به درس و مدرسه نداشت. مهربد از حاجی براش مرخصی گرفته بود که درس بخونه اما دریغ از باز کردن یه صفحه از کتاب! مهربد داشت واقعا براش حرص میخورد. سهیل اصلا حوصله هیچی رو نداشت حتی حرف زدن و تو جمع نشستن هم براش معنای خاصی نداشت!

نشسته بود رو ایوون و تو تاریکی زل زده بود به زمین. نشستم کنارش نمیدونم چرا اصلا متوجه نشد! زل زدم به نیم رخش. حالت عجیبی پیدا کرده بود نگاهش. سرد و خشک با یه خیرگی عجیب. همونجور که خیره بود با صدای آهسته و یکمی ترسناک گفت:

_به چی زل زدی؟

پس حواسش بود ولی خودشو به اون راه میزد

_خیلی عوض شدی سهیل.

چشماشو رو هم گذاشت. احساس میکردم ضعف داره و خیلی خسته س.

تکیه شو داد به دستهایش و زل زد به آسمان ارغوانی رنگ. واقعا این سکوت و بیحالییش عذاب آور بود برای من.

چی آزارت میده سهیل؟!

آب دهنشو با صدا و بسختی قورت داد. چشماش پر شد دیگه واقعا نگرانی م داشت واسش زیاد میشد.

_هرچی میریم جلوتر بیشتر دلم میخواد بابای خودمون زنده بود. هیشکی هیچوقت نتونست عین اون التهاب های درونی مو کم کنه.

التهاب های درونی؟ سهیل فقط تا چهار سالگی بابا رو دیده بود و... اخه یه بچه چهار ساله چه التهاب درونی ای می خواد داشته باشه؟

دستی به موهایش کشیدم و گفتم

_بابا همیشه زنده ست و کنار ماست تو این خونه س.

اشکش از گوشه چشمش پایین اومد.

_دلم برایش خیلی تنگ شده تو و مهبد اندازه ی 7_8 سال از بودن بابا سهم داشتین حتی راه رفتنش رو هم دیدین ولی منو سام...

سرشو چسبوندم به سینم که گفت:

_خیلی احساس تنهایی میکنم. خیلی...

آه بلندی کشیدم. نگاهی به آسمون کردم و مشغول نوازش سهیل شدم. هوا خیلی سرد بود. دونه های برف اروم اروم رقصیدن و پایین اومدن. دل منم برای بابا و مامان تنگ شده بود. بغضم رو قورت دادم. چقدر این سالها زود گذشتن. انگار همین دیروز بود که سهیل میدوید تو کوچه و سرتا پاش خاکی میشد. من اینجا رو همین ایوون سیب زمینی پوست میکندم، لباس میشستم انگار همین دیروز بود که سینا و ارمین ماهارو به خانواده های دیگه سپردن.

_ خیلی زود گذشتن این سالها سهیل... _

صاف نشست. تو چشمات حسرت بود. ایگاش میتونستم التیام بخش روح زخم خورده ش از روزگار باشم اما حیف... دلم بدجور گرفت. برف به قوت باریدنش اضافه شد. نگران مهبد و سام بودم که رفته بودن خرید. شب بسی دراز و خسته کننده بود. برای اینکه از بیکاری هر دومون دربیایم تصمیم گرفتم سهیل رو برای شام بکار بگیرم.

_ پاشو بریم شام درست کنیم. _

رفتیم اشپزخونه. رنگش خیلی پریده بود یه لیوان آب خورد و چرخید سمتم.

_ من باید چکار کنم؟ _

حجم زیادی از گل کلم گذاشتم جلوش:

_ اینا رو خورد کن برام اون قسمت سفید تهشون رو هم ریز ریز کن.

خودمم مشغول خورد کردن قارچ ها شدم که مهبد و سام اومدن.

وای یخ زدیم چقدر سرده...

نگاه سام رو سهیل موند و بهش دقیق شد.

خوبی علی؟

اره چطور مکه؟!

مهد کنار بخاری نشست سام کاپشنشو که درمیآورد گفت:

اخه خیلی خسته س چهره ت.

چیزیم نیست.

نگاه منو مهد گره خورد مهد بهم اشاره زد که بیا اینجا.

رفتم سمتش و گفتم:

جانم؟

اروم گفتم:

سهیل چند شبه درست نمیخوابه هر روز هم پکرتر میشه.

از ور دستم نگاهی به سهیل کرد. مشغول کارش بود.

_ مهبذ بنظرم یه مشاوره پیش روانکاو ببر سهیل رو، حس میکنم داره افسرده میشه!

غمگین نگام کردو لباسو به هم فشار داد...

برگشتم آشپزخونه، کار سهیل تموم شده بود.

_ میرم بخوابم!

هنوز 9 شب هم نشده بود!

_ الان؟! زوده که داداشی!

مهبذ چند لحظه پلکاشو رو هم گذاشت یعنی کاری نداشته باش باهانش. سهیل رفت به اتاقش. تموم افکارم با دیدن پریشونی هاش همش به هم میریخت. خوراک سبزیجات رو آماده کردم و تو سینی فر ریختم.

_ حتی شامم نخورد!

چرخیدم سمت سام. چشماش نگران بود.

_ منم عین تو نگرانشم سامی!

سام هم کم کم داشت قیافش عوض میشد و شروع میکرد به جا افتادن. کشیدمش بغلم یهویی که هاج و واج سر جاش خشک شد! بعد لبخند زدو دستشو دورم ح*ل*ق*ه کرد و گونمو بوسید.

_من فدای این ابجی خوشگلم بشم

_خدا نکنه دیوونه!

صدای خنده مهبد بلند شد! هر دو چرخیدیم سمتش!

_حسودیم شد!

بنده خدا راست میگفت خیلی وقت بود ناز اونو نکشیده بودم. رفتم پیشش و عین مامانا که هی قربون صدقه بچه قنذاقی شون میرن، نازش دادم و بوسش کردم! عین این گربه ملوس ها میموند! تا نازش میکردی چرتش میگرفت!

_یکم دیگه ادامه بدی غش میکنم!

قهقهه زدم و گرفتم حسابی چلوندمش! دادش در اومد!

_آی ای لیلا! آخ کمرم!

بالاخره ولش کردم. اروم خندید و گفت:

_از دست این دختره!...

غذا رو خاموش کردم یک ساعت از خوابیدن سهیل گذشته بود که رفتم اتاق سهیل. به پهلو خوابیده بود و تا سرش لحاف رو بالا کشیده بود!

نشستم کنارش. دسته ای از موهاش روی پیشونیش افتاده بود که کنار زدمشون. حتی تو خواب هم انگار صورتش غم عجیبی داشت. مشغول نوازشش شدم. بدنش داغ شده بود. و این باعث تعجبم شد. پیشونیش رو لمس کردم. خیلی عجیب بود که تب داشت. سریع از جام پریدم.

تو پادری ایستادم و اروم مهربد رو صدا زدم

_مهربد...

حواسش نبود!

_پیشت! مهربد!

چرخید سمتم و کنجکاو نگام کرد:

_چیه لیلا؟!

با دست اشاره زدم:

_بیا!

عصاشو برداشت. به سختی تا اتاق اومد. حس کردم مهربد هر روز داره بدتر میشه!

چیشده؟!

اشاره زدم به سهیل. همینجوری که چشم تو چشم من بود نشست کنارش.

بین تب داره؟!

دستشورو ساعد سهیل حرکت داد. اخماش تو هم رفت!

سرما خورده مگه؟؟

سرمو تکون دادم به نشونه نه.

فکر نکنم.

یکمی فکر کرد. نمیدونم به چی. بعد از چند لحظه گفت:

_یه قرص و یه لیوان آب بیار

از جام بلند شدم... صدای مهبداز تو اتاق میومد.

_سهیل جان. بیدار شو داداش

قرص تب بر رو با یه لیوان آب بردم اتاق

سهیل دمق نشست و گفت:

چی شده؟!

چشمانش مست خواب بود. اصلاً نمیتوتست بیدار بمونه!...

چرا تب کردی؟!

مبهوت مهب رو نگاه کرد!

من؟!

فقط بهش چشم دوخت. قرص رو گرفتم سمتش و گفتم:

بخور تبت بیاد پایین.

لاجرعه آب رو سر کشید. تازه فهمید که چقدر تشنه بوده!

لیلا رخت خواب منو بیار اینجا لطفا امشب میخوام پیش سهیل بخوابم.

بی هیچ حرفی رفتم بی رخت خواب. مهب کنارش دراز کشید و از پشت بغلش کرد. تا خود صبح هیچکدوم چشم رو هم نداشتیم اما تب سهیل قصد پایین اومدن نداشت که هیچ تشنج و عرق کردنم بهش اضافه شد! اینکه علت این مریضی ناگهانی ش رو نمیدونستیم خیلی آزار دهنده بود!

چهار و نیم صبح شده و مهبدا با نگرانی با پارچه نم دار مشغول پاک و خنک کردن صورت سهیل بود.

_ پس چرا تبش پایین نمیاد؟!_

کلافه چشمهام رو مالیدم.

_ نمیدونم مهبدا. نمیدونم!_

سام هم نگران کنار در ایستاده بود. اخه چطوری یهو بدون هیچ پیش درآمد خاصی سهیل تب کرد؟

_ میگم زنگ بزنیم شایان بیریمش دکتر!_

با نظر سام موافق بودم ظاهرا هیچ راه دیگه ای نداشتیم. گوشیم رو برداشتم و شماره شایان رو گرفتم. طبق عادت معمول بیدار بود معلوم نبود این بشر کی اصلا در طول شبانه روز میخوابه؟!_

با تعجب گفت:

_ سلام آجی! چیشده؟!_

پوف کشیدم و سریع رفتم سر اصل مطلب:

_ ببخشید این وقت صبح مزاحمتون شدم، سهیل بالای شیش ساعته که تب کرده پایین هم نمیاد نمیدونیم چشه؟! همیشه تشریف بیارین اینجا؟!_

کم کم ناله های سهیل بیشتر شدن! بعد از پایان جمله، شایان سریع گفت:

_همین الان میام آبی! ولی خیلی برف رو زمین نشسته ممکنه طول بکشه یکم!

عیب نداشت چه زود چه دیر بالاخره اومدنشم غنیمت بود.

_عیب نداره منتظریم.

دیگه کم مونده بود مهبد گریه کنه! سهیل به دلایل نا معلومی مریض شده بود. و مهبد هیچ دلیلی برای این مریضی ناگهانی پیدا نمیکرد! یک ربع طول کشید تا شایان بیاد کلی برف رو زمین نشسته بود شاید حدود 30 سانت! با احتیاط رفتم سمت در و بازش کردم.

شایان با عجله اومد تو.

یهو تب کرد؟!

سرمو تکون دادم. بالا سر سهیل نشست و دست رو نبضش گذاشت. هر سه مون منتظر و نگران نگاهش کردیم. بالاخره شایان تو این موارد بیشتر تجربه داشت.

_احتمالا بخاطر فشار روحی و خستگی مفرط اینطوری شده

پتوی سبک روی سهیل رو کنار زد. رو به مهبد کرد و گفت:

_اول ببریم سهیل رو دکتر بعد باید حتما باهات حرف بزنم!

شایان

سهیل رو که دیگه حتی نای بیدار موندن نداشت از رو زمین بلند کردم. سبک و از اون موقعی که دیدمش هم لاغرتر شده بود. چشماش نیمه باز بود و لباس خشک و ترک خورده. بخاطر وقایع اخیر و ناخوشایندی که بعد از تصادف مهبد پیش اومد قوای بدنی سهیل خیلی تحلیل رفت. دلم خیلی به حالش سوخت. برف هر لحظه بیشتر میشد تا درمانگاه خیلی راه بود. آروم آروم به سمت درمانگاه حرکت میکردم. مهبد روی یکی از نیمکت ها نشست و سرشو انداخت پایین.

_تحمل اینهمه سختی برای بچه کم سن و سالی مثل سهیل خیلی سخته دنیای اون و هم سن سالهایش با ماها خیلی فرق داره.

آه بلندی کشید. تکیه دادم به صندلی.

_نباید انتظار داشته باشی که اون هم مثل تو طاقتش زیاد باشه. باید بهش فرصت بدی خودشو پیدا کنه. نباید ازش بخوای در کنار کار سنگین نانوائی درس هم بخونه! بذار خودش انتخاب کنه. خودتم میدونی این روزها درس هم به کسی نون و آب نمیده. از یه طرف خرج خونه و از یه طرف غم بیماری تو داره بهش فشار میاره، خب هر کسی یه آستانه تحمل داره دیگه مهبد جان.

دستی به صورتش کشید:

_خب میگی چکار کنم!؟

اگه این روند ادامه پیدا میکرد مسلماً سهیل دچار افسردگی شدید میشد و اونوقت د خر بیار و باقالی بار کن!

_آزادش بذار، بیشتر باهش بگو و بخند. بذار بین کار و درس یکی رو انتخاب کنه. با یه دست دو هندونه که همیشه برداشت قربونت برم!

لباشو با زبونش تر کرد:

_ یعنی بیشتر از همیشه بهش توجه کنم درسته؟

لبخند محوی زد:

-توجه جای خودش ولی حرف من اینه که بیشتر درکش کن! بیشتر پایه دردهاش باش همین!

مصمم سرشو تکون داد.

انگار معضلات این خانواده تمومی نداشتن. یچیز حل نشده یچیز دیگه یهو پیش میومد. خانواده ای که توش والدین وجود نداشته باشه همه چی طبیعتا در هم میپیچه. بی خیال افکارم در باره سهیل شدم. بعد از کلی پرس و جو یه راه برای جلوگیری از پیشرفت بیماری مهبد پیدا کرده بودم که تا هشتاد درصد بهبودی رو تضمین میکرد.

_ مهبد؟

خمیازه طولانی ای کشید.

_ بله؟

خمیازه ش مسری بود و خودمم خمیازه م گرفت! نه یکی بلکه دوتا. خندید:

_ وا چخبرته؟

خودمو جمع و جور کردم و خیلی جدی شروع کردم به حرف زدن.

_تو واقعا دوست داری سلامتی تو بدست بیاری یا نه؟

یجوری نگام کرد یعنی معلومه، این دیگه چیه میپرسی؟!

خب معلوم بود که میخواست اینم پرسیدن داشت؟

_خب بابا فهمیدم که میخوای دیگه چرا اینجوری نگام میکنی؟

کلافه گفت:

_تو هم یه سوالاتی میپرسی! خب که چی حالا؟!

یکم فکر کردم تا بتونم اطلاعات مغزم رو کنار هم بچینم، هر وقت کسی زل میزد صاف تو صورتم هر چی تو مغزم بود می پرید! اون لحظه هم دقیقا همینطور شد.

_اینقدر زل زدی بمن تمرکز نمیتونم بکنم!

تای ابروشو داد بالا و با حرص گفت:

_انگار فرمول نسبیت انیشتین رو میخواد بررسی کنه.

خودمو زدم به اون راه و برای اینکه حرصش بدم گفتم:

_حالا که اینطوری کردی نمیگم دیگه بهت.

_به جهنم!

حرصم گرفت. یه بچه نیم وجبی بمن میگه به جهنم! دستم بلند شد و شتلق زدم پس کلش! خجالت هم نمیکشه پسره ی!....

_خجالت نمیکشی با بزرگترت اینطوری حرف میزنی؟! خجالتم خوب چیزیه!

چشماش گرد شد و پس کلشو مالید!

_وا شایان!

هی هیچی بهش نمیگم هی روش هر روز بیشتر تو روم باز میشه! با چشمهای گرد گفت:

_ببخشید خب.

اخم کردم و با جدیت گفتم:

_دفعه آخرت باشه!

_باشه، خب حالا چی میخواستی بیگی؟

پوست لبمو که خشک شده بود جوییدم.

_اوزون درمانی راه قطعیه درمان خشکی عضلاته! البته تا 80 درصد جواب میده.

یجوری نگام کرد که فهمیدم هیچی نفهمیده. پس شروع کردم به توضیح دادن:

اوزون یا اوزون تراپی روشیه که باهاش تزریق اوزون انجام می شه و با افزایش دادن جریان خون درمفصل و آماده کردن مواد لازم برای ترمیم بافت های آسیب دیده باعث درمان می شه... اوزون درمانی مثل هر روش درمانی دیگه ای باید براساس معاینه بیمار انجام بشه. روش درمانی تقریباً جدیدیه و در ایران هم برای بیمارها استفاده می شه. هزینه و قیمت اوزون تراپی به تعداد جلسات درمانی مورد نیاز بیمار بستگی داره.

یکم سرشو خاروند. یه برق امید کوچیک ولی قشنگی تو چشماش دیدم.

خب حالا کجا اینکارو انجام میدن؟!

تا جایی که من میدونستم فعلاً فقط بیمارستان شهر های بزرگ این کار رو میکردن.

_بیشتر تهران انجامش میدن حالا من برات هزینه و مکان دقیقشو میپرسم.

خیره شد به کاشی ها و یه نفس عمیق شبیه آه کشید.

چرا آه میکشی؟

زیپ کاپشنش رو باز کرد.

_دستمون واقعا این روزها تنگه.

کی بود که با این اوضاع اسف بار اقتصادی و بی مروتی مردم دستش تنگ نباشه؟! اونایی که وضعشون توپه معلوم نیست نون چندتا ادمو تو مملکت دارن میبرن؟

_خدا بزرگه خودش میرسونه

سکوت کرد و تو چشمام خیره شد. حس کردم نظرش چیزی غیر از اینه.

_غیر از اینه؟!

لبخند تلخی زد. روشو گرفت.

_من بندرت خوشبختی رو تو زندگیم دیدم.

اینم حرفی بود. طفلک اینقدر تو زندگی بالا و پایین رفته بود که دیگه از خدا هم چشماش ترسیده بود.

_سالها پیش وقتی اولین بار اومدی باتوق یه بچه ی صاف و ساده کاری بودی من تو چشمات عشق و غیرت رو میدیدم غم رو میدیدم و الان هم با گذر اون همه سال هنوز هم چشمات همونجوری هستن. تغیر نکردی هنوزم محکم و استواری. همیشه فکر میکردی من واقعا مُردم نه؟!

اینبار لبخند بزرگی زد.

_اره تو همیشه برای من جوهره خاصی عزیز بودی وقتی تو دستت از دستام شل شد و چشمت رفت واقعا حس کردم بهترین دوستم رو از دست دادم. ولی خب حکمت خدا رو قربونش برم کسی نمیفهمه. انگار اونم راضی به اینکه تو بری نبود!....

فقط زیر لب خدا رو شکر کردم. خندیدنش توجهم رو جلب کرد:

_چیه چرا میخندی؟

خندهش رو خورد و گفت:

_تو غسالخانه رو تصور کردم خندم گرفت.

با یادآوری اون لحظات پخی زدم زیر خنده!

_اره یهو پاشدم نشستم بعد دیدم رو سنگ مرده شور خونم یهو جیغ زدم مرده داشت دستشو میبست یهو برگشت اول چشماش گشاد شد بعد رنگ به رنگ شد افتاد زمین!

مهبدا داشت میمرد از خنده. وسط خنده هاش گفت:

_حتما لخته دوییدی رفتی بیرون هان؟

چشمام واقعا گشاد شد و از حرفش حسابی خندیدم:

_نه دیوانه لباسم رو اون طرف تر تا کرده گذاشته بودن. جلدی پوشیدم فرار کردم!

اینقدر خندیده بود اشکش در اومد!...

مشغول مالیدن چشمم بخاطر بیخوابی دیشب بودم که یه مرد میان سال از بخش اومد بیرون. مهربان از جاش پرید نگرانی های برادرانه ش تمومی نداشت. چشمش فقط تو چشمهای دکتر نگران میچرخید. با دیدن قیافه مضطرب مهربان لبخندی رو لبهای مرد نشست.

_یکمی از نظر روحی ظاهرا خسته س و از کار زیاد اینطوری شده یه سری کمبود ویتامین مثل کمبود ویتامین ب هم داره که یه چندتا مولتی ویتامین حلش میکنه فقط دیگه وادارش کن از این به بعد درست استراحت کنه یه مشاوره هم ببرش.

حس کردم نفس مهربان بالا اومد تازه!

_خیلی ممنون، میشه بمونم پیشش!؟

_البته!

نگاهی به ساعت مجیم کردم 7 صبح بود. هول گفتم:

_نمیشه پیشش بمونی!

یهو چرخید سمتم! ابروهاش رفت بالا!

_چرا اون وقت!؟

قرار بود ساعت هشت با سرکارگرهای پاتوق ها جلسه مهمی داشته باشه.

_ سر پرست های بچه های....

جمله م تموم نشده بود که با لبخند گفت:

_ آها آره خب بزن بریم چرا وایسادی؟!

پامو نو از بیمارستان بیرون که گذاشتیم چشامون گرد شد یه متر برف رو زمین بود! هر دومون با تعجب به گیلکی گفتیم:

_ آو این چیسه د برر؟! (اوه این چیه دیگه داداش؟!)

هنوز تو بهت این برف بودم که یهو چیزی به ذهنم خطور کرد! با ضرب گفتم:

_ مهبدا؟!!

با مکث نگاهشو از برفا گرفت:

_ سقف خونتون یهو پایین نیاد خونتون زیادی سست و قدیمیه ! این برف قصد بند اومدن نداره هر لحظه داره زیاد میشه اگه خونتون سقفش شکم بده میاد پایینا!

اضطراب به چهره ش برگشت:

_ وای اره راست میگی! فکر نکنم امروز بچه ها بیان. پاتوق ها تو این روزا تعطیلن. اگه نمیان بریم خونه با سام و ارمین بریم بالا برف رو پارو کنیم.

گوشیمو درآوردم زنگ زدم به امیر علی اگه پاتوق شون تعطیل باشه بقیه هم تعطیلن. طول کشید تا برداشت.

_سلام شایان خان

همیشه منو همینجوری صدا میکرد. یا میگفت آق شایان.

تا اومدم بگم چطوری گفت:

_آقا بچه ها همه دم ساختمون موسسه جمع شدن تشریف نمیارین!؟

سریع زدم رو شونه مهبد:

_بدو بریم.

با احتیاط شروع کردم راه رفتن.

_چرا چرا داریم میایم.

مهبد ممکن بود هر لحظه لیز بخوره! محکم چسبیده بودمش تا ماشین. خداروشکر ماشین های شهرداری دست به کار شده و برفهای جاده رو به کنار زده بودن.

عصای مهبد رو گذاشتم پشت و نشستم.

_خیلی کار خوبی میکنی که دنبال زدن این موسسه ای.

_فکر آرمین بود.

فکرم به این معطوف شد که چقدر تو این سالها آرمین زندگیش رو وقف مهبد کرده و برایش زحمت کشیده. کمتر آدمهایی پیدا میشن که بی هیچ چشم داشتی کار خیر بکنن.

_کم کم باید برایش یه آستین بالا بزنیم شایان

خندیدم! آرمین و ازدواج؟! عمرا!...

_یه ادم زن گریزی هست که اون عمرا زن بگیره

خوابش گرفته بود اینو از چشمهای خمارش که از همیشه خمارتر شده بود فهمیدم. یادش بخیر چقدر بچه بود وقتی تو پاتوق کار میکرد. با یادآوری اینکه بارها کمر بند میخورد ازم از خودم بدم اومد.

_چیه چرا بغض کردی؟!

با اینکه چشمات بسته بود به همه چی اشراف کامل داشت!

_چجوری فهمیدی بغض دارم؟!

_ریتم نفس هات!

ترجیح دادم سکوت کنم تا بغضم تو روش نشکنه. مرد که گریه نمیکنه...

جلوی در موسسه پیاده شدیم. بچه ها که جمعا 4 نفر از 4 پاتوق کار موجود در شهر بودن از سرما این پا اون پا میکردن. مهبد در ساختمان رو باز و شوفاژ هارو روشن کرد. تقریبا کار تعمیرات آگه بخوایم قسمت هایی که قرار بود به مجموعه اضافه کنیم رو فاکتور بگیریم، تموم شده بود. مهبد نشست رو صندلی بالای جمع... نگاه مهربونی به تموم سرکارگر ها که از 15 تا 20 ساله بودن کرد. برق عجیبی تو چشمهای بچه ها بود.

لبخند رو لبهای مهبد نشست....

_ خب خوش اومدید بچه ها... معرفی میکنین لطفا؟

امیر علی و احمد رو که خب از قبل میشناخت. پسر قد بلندی با ابروهای کمونی موهای تاب دار و پوستی سفید و چشمهایی که گیرایی خاصی داشتن و مشکی بودن گفت:

الکس هستم سرپرست پاتوق محله کولویر (خارج از شهر محله ای تقریبا فقیر نشین)

مهبد به گرمی باهاش دست داد. الکس و خانواده ش ارمنی بودن.... بغل دست الکس یه پسر 17 ساله نشسته بود سبزه و و کوتاه بود با چشمهایی ریز موهای تقریبا فر و صورتی گرد.

_ محمد رضا هستم سرپرست پاتوق عباس آباد (بعد از آخر خط در انزلی محله عباس آباد هست)

نشستم رو صندلی و به صورت تک تکشون دقیق شدم....

نگاه بچه ها بهمون گره خورده بود.

میدونید برای چی اینجایی؟!

محمد رضا سر جاش تکون خورد.

_بله واسه اینکه تو این مکان بچه های کار و خیابان رو جمع کنیم و نجاتشون بدیم از فلاکت.

لبخند محوی زدم و با نگاه تحسینش کردم

_درسته و الان تمام این هدف و رسیدن بهش وابسته س به شما!

نگاه الکس پر سوال شد:

بما؟!

مهبد رشته کلام رو بدست گرفت.

_شما باید بچه های پاتوقی رو که توش کار میکنید متحد کنید هر کی با ما و هدف ماست و موافقه حفظ کنید تا زمانی که تمام کارهای این موسسه تموم شه. هرچه زودتر اتحادمون تشکیل شه شانس بیشتری برای برنده شدن در برابر رؤسا داریم.

هر 4 پسر تو فکر فرو رفتن. امیر علی دو به شک گفت:

تعداد بچه های پاتوق ها خیلی زیاده چطور میتونیم کسانی که موافق ما هستن رو، پیدا کنیم؟!

دقیقا این همون چیزی بود که من و ارمین کاملا روش دقیق فکر کرده بودیم.

_به چند تا معتمد تو پاتوق بسپرید که کم کم با بچه ها موقعی که دارن استراحت میکنن و دور هم جمع هستن در این باره حرف بزنن....

احمد دسته موی که رو پیشونیش کج ریخته بود کنار زد.

_تو اون بچه ها یه مشت خائن هم هستن که اخبار رو به رئیس میدن اگه از اونا رو دست بخوریم چی؟!

خبر چین های پاتوق رو خود سرپرست ها بی رفت و برگشت میشناختن! ممکن نبود نشناسن!

_تو خودت مگه خبر چین های پاتوق تون رو نمیشناسی؟! اسما و مشخصاتشون رو نمیدونی؟!

مهبد بلافاصله گفت:

_خب شاید مخفیانه فعالیت کنن! همیشه فهمید که!

الکس ریلکس تکیه داد به صندلی چوبی.

_نقطه ضعف بچه های کار و بخصوص خبر چین های پاتوق ها مادیات و پول نقده. اگه به همون خبر چینا در حد رفع نیازها شون پول بدی و اعتمادشونو جلب کنی از رئیس هاشون رو گردون میشن و به شما خدمت میکنن. هر پاتوق 2_3 تا فقط خبرچین داره. پس زیاد تو خرج نمی افتین!

بیراهم نمیگفت! اینم راه حلی بود اما با سوالی که محمد رضا کرد واقعا فکرم مشغول شد!

پاتوق های غیر علنی چی؟!

منظورش رو از این سوال جدا نفهمیدم وقتی دید مبهم شده نگام، شروع کرد به توضیح دادن.

_ببینید آقا شایان ما پاتوق های علنی به حساب میایم چون ماها مختص چهارراه هستیم و همه میدونن جاها مون کجاست پلیس ها هم زیاد کاریمون ندارن. اما یه سری رؤسا هستن که کارشون گدا پروری و قاچاق اعضای بدن بچه و کلا دزدیدن بچه هاست! بچه هارو برای حمل مواد هم استفاده میکنن. خب اونکه نمیداد خیریت کنه پاتوق شو علنا بزار جلو چشم! برای همین پراکنده هستن وضع بچه های پاتوق های غیر علنی به مراتب 1000 بار بدتر از ماهاست! اونا درگیر ایدز، هپاتیت و بیماری های عفونی خطرناک هستن! برای اونا چه فکری کردین؟! اصل مطلب اونا هستن!

مردد و متفکر منو مهبد همو نگاه کردیم. راست میگفت باید اونا رو هم پیدا و سازماندهی میکردیم. رؤسای اونا مسلما خشن و بیرحم بودن و ممکن بود کلی درگیری ایجاد شه.

_باید روش فکر کنیم بچه ها الان چیزی تو فکرم نیست.

امیر دستاشو به هم قلاب کرد.

نیازی به فکر کردن نیست ما میتوانیم پیدااشون کنیم فقط اینو باید بدونیم که شما توان مبارزه با خشونت رو دارید؟!

تای ابروم بالا پریدم ای خدا این کار هزار بار سخت تر از اون چیزیه که فکر میکردم! خودت کمکمون کن!

_من دوستانی تو نیروی انتظامی دارم که حاضر هستن همه جوهره با ما همراه و پشت ما باشن!

سکوت عمیق ایجاد شد ممکن بود تو این راه حتی خیلیا جونشون رو هم از دست بدن اما همه ی ما مصمم و مستحکم پای هدفمون مونده بودیم. در حال جمع آوری اشخاص بیشتر و هم درد برای رسیدن به هدفمون بودیم. تلاش سرپرستان پاتوق ها از همون روز آغاز شد. نگاهی به ساختمون کردم حتی طرح های کودکانه هم رو دیواراش بود. اکثر دیوارا رو آبی آسمانی و سفید زده بودن. سیم کشی ها همه نو و تعویض شده بود. کولرهای اسپلیت تو هر اتاقی به چشم میخورد. خوب میدونستم که به زودی به ساختمون ها و فضای بیشتری برای سامان دهی بچه ها احتیاج پیدا میکنیم. به یه پزشک و روانشناس و چند مربی کودک هم احتیاج داشتیم. باید به مرور زمان همه اینا جور میشد. بچه ها که رفتن از جام بلند شدم و رو به مهبد گفتم:

_متحد کردن بچه ها با من! سعی کن کارگزارو مجاب کنی زودتر اینجارو تموم کن!

لباشو به هم فشار داد و با جدیت و حس تشکر تو چشماش نگام کرد....

از یه طرف نگرانی برای جمع آوری بچه ها و از یه طرف بیخبری از سر نوشت رایکا باعث شده بود مهبد مدام تو تلاطم درونی و فکری باشه. تا ماشین که رفتیم خشکش زد و سرجاش وایساد. با دیدن بهتش سرمو چرخوند به سمت جایی که نگاهش بهش با استرس و هیجان دوخته شده بود تو اون کولاک شدید برف که هر دوی مارو تو همون چند ثانیه سفید پوش کرده بود دختری نحیف به سختی در برفا به این سمت میومد! نگاهم به مهبد گیر کرد بدون عصباش تعادلش رو حفظ کرده بود! در عین ناباوری لبخند زدم. این خودش یه پیشرفت بود. دختر چند لحظه که ایستاد تونستم تشخیصش بدم اما مهبد قبل تر از این شناخته بودش!

رایکا خسته و نفس نفس زنان وسط راه ایستاد مشخص بود راه زیادی اومده و شاید مسافتی رو دویده! دستشو رو زانو هاش گذاشت و خم شد. مهبد لنگان لنگان شروع کرد به دویدن لبام لرزید و چشم بقدری گشاد شد که گفتم الان از صورتم بیرون میزنه!

وقتی یه بار سکندری خورد و تعادلش رو حفظ کرد بخودم اومدم و با تمام توانم شروع کردم دویدن. حتی منم به سختی میتونستم تعادل رو حفظ کنم. جلوی رایکا متوقف شد دستهای سرد و یخ زده شو تو دستهای بزرگ و گرمش گرفت و مشغول گرم کردنش شد. عجیب بود که وجودیت مهبد و بدنش همیشه در حتی هوای 0 درجه گرم بود! با دیدن صورت رایکا وحشت کردم. چه بلایی سره این دختر اومده! تموم صورتش کبود و زخم و پاره بود! مهبد کبودی های چهره شو لمس کرد. دستش از خشم مشت شدو بخودش لرزید!

_بشکنه اون دستی که.....

رایکا خودشو تو آغوش مهبد رها کرد که صدای عربده و داد چند مرد باعث شد سرم رو با ضرب بچرخونم
طرف صدا. با استرس و ترس گفت

_خودشونن لعنتی ها پیدام کردن. داییم و دوستاش!

اشکاش رو صورتش ریخت و دست مهبد رو محکم چسبید.

_تورو روح بابات نذار منو بیرن

فوری مهبد و رایکا رو عقب کشیدم.

_خانمتو بردار با ماشین من برو!

با سرعت، 5 مرد داشتن با چوب و چماق بهمون نزدیک میشدن!

_ولی شایان اونا 5 نفر! حریفشون نمیشی!

با تحکم با قدرت داد زدم:

_دور شو وگرنه خودم حسابت رو میرسم

ضریان قلبم بالا گرفته بود و شجاعت و ترس با هم ادغام شدن و سر آخر جرات پیروز شد! رایکا دست مهبدا رو کشید.

_بیا بریم

مهبدا با نگرانی چرخید سمتم!

_ولم کن! شایان! شایان!

برگشتم سمت مهاجمین که یکیشون چماق رو بسمتم هدف رفت صورتم رو به سمت چپ چرخوندم و جاخالی دادم دستمو رو چماقش گذاشتم و بعد از عقب کشیدن خودم لگد محکمی تو شکمش زدم که پرت شد طرف 2 نفر دیگه و اونا هم زمین خوردن! سه سالی که دارالتادیب بودم کنگ فو رو از یه استاد برجسته یاد گرفتم. اونم شانسی زده بود جای حساس و طرفش مرده بود. چماق رو برداشتم و به روش رزمی تو دستم چرخوندم هر پنج نفرشون یورش آوردن سمتم چرخیدم و با لگد کوبیدم تو نزدیک شقیقه اولی. دومی رو با مشت تو دماغش! تمام حرکاتم غریزی و سریع توأم با استرس شده بود.

با لگدی که به پهلوام خورد از درد نفسم رفت و زانو زدم یکیشون با قمه هجوم آورد سمتم به حالت خرک حلقه دستمو رو زمین گذاشتم و بدنم و پا هامو چرخوندم و زدم زیر پاش که با دماغ خورد زمین. اومدم بخودم پیام که دستی یه چاقو که به سمتم اومد رو محکم از تیغش گرفت و خون قطره قطره چکید. امیر علی و احمد افتاده بودن به جون اون پنج نفر و تا میخوردن میزدنشون! تا جاییکه اونا شل و پل ترسیدن و در رفتن. امیر با درد نشست زمین و خم شد.

_آخ خدا دستم!

دوبیدم سمتش خون بیوقفه از دستش میرفت و با دست دیگه ش دستشو محکم چسبیده بود. با کنار زدن دستش واقعا عقم گرفت و رومو چرخوندم. زخم عمیق چند سانتی که واقعا حال بهم زن بود فوراً مقداری برف گذاشتم زخمش و فشارش دادم که از ته دل از درد فریاد زد. احمد فوراً دستمالی تمیز از جیبش درآورد و زخم دست امیر رو بست. هیچ ماشینی رد نمیشد خون داشت با شدت از زخمش میرفت و امیر بیحال میشد.

تو موسسه جعبه کمک های اولیه بود. منم بخیه زدن رو بلد بودم. امیر رو بلند کردم و با لگد محکم زدم تو در ورودی موسسه که هنوز قفلش نکرده بودیم و راحت باز میشد. دستکش یبار مصرف دستم کردم و سر یه بطری میلی متری کوچیک رو با دستم شکوندم و سرنگ رو پر کردم. آمپول بی حسی رو که زدم با گاز استریل مشغول ضد عفونی زخمش و بند آوردن خون شدم. با اینکه چندش آور بود راهی نداشتم و باید ادامه میدادم

_هیچوقت کسی رو نداشتم که زخمام رو ببندد.

با حرف امیر سرم خودبخود بالا اومد و نگاهم بهش گره خورد. دلم واقعا سوخت.

_از این به بعد من زخمهای بچه های کار رو میبندم و التیام میدم امیر

لبخند زدو مطمئن نگام کرد. چشم پر شد.

_دلت انگار خیلی پره میخوای با من حرف بزنی شایان خان؟

نخ بخیه رو بریدم.

_دلم بحال مظلومیت و بی پناهی تو و این بچه ها میسوزه. بحال خودم و برادری که خیلی کوچیک بود و از دستش دادم.

غمگین نگام کرد.

_تقدیر هر کس بطوره

چونم لرزید و گفتم:

_دلم میخواد این پاتوق هارو با خاک یکی کنم و گردن رئیس هاشون رو بشکنم!

بانداز رو رو دستش سفت کردم.

_ شما موفق میشین خدا بداد ما بچه های کار میرسه من مطمئنم!

فقط سرمو با امید تکون دادم.

نگاهمو به رایکا دادم که به محض اینکه سرش به بالش رسیده بود خوابش برد اخمهام یه لحظه هم از هم باز نمیشد. من نتونسته بودم ازش محافظت کنم. از اول نباید کنار میکشیدم ولی هنوزم دیر نشده میتونم پا پیش بذارم. نفس عمیق بلندی کشیدم که در باز شد و شایان اومد تو. چقدر نگرانش بودم. با دیدنش چشمام برق زد.

_ حالت خوبه؟

نگاهش روی رایکا موند.

_ خوبم...

زل زد تو چشمهام انگار دنبال چیزی میگشت. اما ساکت نشست و سرشو به دیوار و پشتی که بهش تکیه زده بود داد.

_ اونا بازم میان دنبالش.

نفسمو کلافه فوت کردم من تصمیمو گرفته بودم. برگشتن رایکا به اون خانواده با چنین روحیه ی شرارت باری که داشتن حماقت محض بود. نمیتونستم بذارم بیشتر از این آسیب ببینه. به این فکر کردم که، چه ما به هم برسیم چه نرسیم من باید از ش محافظت کنم.

_دیگه نمیذارم به اونجا برگرده!

شایان ادمی بود که هیچوقت به تصمیم های دیگران بی احترامی و توش دخالت نمیکرد و این واقعا برای من خوشایند بود. چشمش رو باز کرد.

_به عواقبش فکر کردی؟ خودتو براش آماده کردی؟

چشم رو رو هم گذاشتم و اینجوری بهش اطمینان دادم.

بچه ها رفته بودن مدرسه. خونه سوت و کور بود.

_چرا تمرین نمیکنی بی عصا راه بری تو که میتونی تعادل ت رو نصفه نیمه حفظ کنی.

نگاهی به پام کردم. میدونستم که میتونم اما میترسیدم. میترسیدم چیزی پیش بیاد و بدتر شم.

_ترس باعث میشه که نخوام امتحانش کنم.

لبخند محوی زد:

_از کی تا حالا ترسو شدی؟

از کی؟ از همون موقعی که بهم ثابت شد هیچوقت به اون چیزی که میخوام نمی‌رسم! از اون موقعی که این پای لعنتی برام محدودیت ایجاد کرد و از اون لحظه ای که دلشوره از دست دادن بچه ها با افسرده و مریض شدن سهیل، بهم غلبه کرد.

صدای عجیب چوب های سقف ما دوتا رو از جا پروند و اخطار داد که برف داره رو شیروانی سنگین میکنه

_اگه دست نجنبیم سقف پایین میاد من میرم بالا ببینم اوضاع چطوره.

بدون رعایت ایمنی نمیشد بره بالا صد درصد لیز میخورد. نردبون رو که گذاشت یه طناب محکم گرفتم سمتش.

_اینو به تیرک ببند و دور خودت سفتش کن از افتادن جلوگیری میکنه.

این برف هم شورشو در آورده بود. هر سی سال 1 بار تو انزلی برف چندین متری میومد و اینبار هم همین بود. شایان با خودش پارو برده بود و با لباس گرمی که پوشیده بود با همه توان کار میکرد و برف هارو پایین میریخت حیف که درست نمیتونستم وایسم وگرنه پایه بودم کمکش کنم. کم کم تموم مردهای محل دست به کار شدن. تموم فکرم پیش سهیل بود طفلک رو تک تنها گذاشته بودیم درمانگاه. گاهی وقتها احساس میکردم که واقعا وظایفم رو در قبال این بچه ها یادم رفته و محبتم رو بخاطر تلاشم برای احداث این مؤسسه، ازشون دریغ کردم. ولی باید تغییر رویه میدادم و خانوادم رو در اولویت میزاشتم باز.

شایان بعد دو ساعت اومد پایین:

_اوف بالاخره تموم شد وای سرده دارم یخ میزنم.

از کنار بخاری خودمو کنار کشیدم. لباسشو عوض کردو چسبید به بخاری.

_ مهبدا؟

با صدای گرفته ی رایکا سریع بخودم اومدم:

_ بدون عصات برو، دیوار رو بگیر نیفتی

ای بابا این شایان هم گیر داده ها، دیگه نمیشد بگم بیخیالش! عین بچه ها دستمو گذاشتن زمین و بلند شدم. بزور تونستم خودمو کمرمو صاف کنم که یهو رایکا نگران دوید بیرون و با دیدن راه رفتن کج و معوج من دهنش باز موند. ناباور براندازم کرد. یهو با ذوق و جیغ از جاش پرید:

_ آخ جون جانمی جان! راه میره! راه میره! راه میره! راه میره!

خندم گرفته بود رایکا هنوز توجه نداشت که شایان اونجا نشسته و دور افتخار زدنشو میبینه که یهو شایان با بهت گفت:

_ اللهم اشفع کل مریض!

رایکا یهو خشکش زد با چشمهای قلمبه شده گفت:

_ عه و شما کی اومدی نشستی؟ آبروم جلوت رفت که!

منو شایان بدجور خندمون گرفت خودشم ریز ریز میخندید. خوشبختانه مانتو و شال تنش بود هر چند من به نگاه پاک شایان ایمان داشتم.

_ من اینجا بودم خانم، شما ذوق زده بودین متوجه نشدین.

رایکا با دست اروم زد به نشونه خاک بر سرت تو سرم:

_حداقل یه ندا بده آدم بفهمه یکی اینجاست عین آدم رفتار کنه آبرو نداشتی واسمون.

پخی زدم زیر خنده...

_شایان برادر منه خودشم ازین خل بازیها داره پس براش عادیه.

چشمهای شایان گرد شد!

_عه مهبد!؟!

دوست داشتم سر بسرش بزارم:

_عه مهبد نداره که. اون منم که وقتی خوشحال میشم یه دور بندری میرم و یه قرم میدم!؟!

صورتش سرخ شدو از خجالت قرمز! تو نگاهش یه صبر کن دارم برات خاصی بود!

_چرت میگه ابجی.

رایکا حسابی خندیده بود بی مهابا محو حرکاتش شدم دست خودم نبود. تماشا کردنش و اینکه خنده هاش دلمو میبرد، حسی لذت بخش داشت.

یهو به خودش اومد و موند:

چیه؟!

از هپروت های عاشقانم بیرون اومدم و گفتم:

هی... هیچی...

شایان قیافه خنگ هارو بخودش گرفت و به شوخی منو لو داد و گفت:

_چشماتو درویش کن اینجوری که میکنی حس میکنم نمیشناسمت مهبد جونم!

منم که پررو از هر چی کم بیارم از زیون کم نمیزارم تای ابرومو بالا دادم و با شیطنت گفتم:

_بیا برو پسر! کم خود شیرینی کن اه اه حالم بد شد!

از جاش با خنده بلند شد.

_روتو بنازم!

رفتم آشپزخونه و مشغول ریختن چایی بودم که یهو دستی دورم ح*ل*ق*ه* شد! با تعجب برگشتم سمتش. رایکا بود. لبخند محوی زد.

_خیلی خوشحالم که میتونی راه بری... خیلی ذوق زدم.

کامل چرخیدم سمتش:

رایکا همیشه بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟! صبح ازت پرسیدم گفתי بعد میگم حالا همیشه بگی؟!

شایان با لباس بیرون و آماده دم آشپزخونه وایساد.

_خب دیگه من برم!

متحیر نگاهش کردم:

بری؟! واسه ی چی؟!

لبخند مرموزی زد. حس کردم یه سری نقشه تو فکرش داره!

_یه خورده کار دارم باید خونه انجام بدمش!

چشام ریز شدو بهش دقیق شدم. اما ترجیح دادم مداخله نکنم.

_باشه هر جور راحتی شایان!

لبخند محوی زد و بی هیچ حرفی رفت. نمیدونم چرا یه حسی ناشناخته تو دلم داشتم. جعبه شیرینی رو از روی یخچال برداشتم که بچه ها هم از مدرسه برگشتن با دیدن رایکا اول تعجب و بعد ازش استقبال کردن. چایی ها رو رایکا با خودش به اتاق برد.

_خب میشنوم.

چایی شو لب زد.

_همه میگن من آبروی خاندان رو بردم و مستحق مجازاتم!

لبامو فشار دادم خانواده اونا به قدر کافی بی آبرو بودن دیگه چه ابروی بود که داشتن ازش دفاع میکردن؟!

_دایم گفت یا باید راضی شم با اون پسره که اومد خواستگاری م ازدواج کنم و سریراه شم یا باید اینقدر تو این خونه بمونم و تحقیر شم تا بمیرم

چه آدمهای پستی.... هیچوقت پشت این بنده خدا نبودن و حالا که متوجه خطاش شدن دارن خوردش میکنن!

لبخند تلخی زد:

_ولی من زبل بودم و....

کنجکاو گفتم:

_و....؟!

_فرار کردم. از روی اون ایوون که خودت دیدیش اون دفعه

جلوی اتاق پدر بزرگ رایکا بلندی سکو ماندی بود که زیرش زیر زمین بود آگه ازش بالا میرفتی میتونستی بپری تو حیاط و فرار کنی.

_شانس آوردم یادشون رفت دری رو که منتهی به اونجا میشد ببندن و منم از این فرصت استفاده کردم.

واسم سوال پیش اومد که چطور یه راست اومد موسسه و پیدامون کرد؟!

_چطور فهمیدی ما موسسه ایم؟!

شالشو از رو سرش برداشت و موهای لختش دورش ریخت فندق خوشرنگی که دل آدم رو میبرد.

_اومدم خونه تون نبودین حدس زدم مؤسسه هستین.

محو تماشای رایکا شده بودم حتی دیگه دست خودم نبود حرکات چشم و اختیار نگام. نمیدونستم چم شده؟ منی که هیچوقت نگام هرز نمیرفت و معطوف هیچ زنی نمیشد.

_مهد خوبی؟!

بخودم اومدم و لبخند زدم و هول گفتم:

_هان؟! خوبم خیلی هم خوبم!

لبخند گرمی زد که باعث شد منم لبخند بزنم.

_چند دقیقه زل زده بودی بمن!

خجل نگاهمو ازش گرفتم. اینا همش از سر علاقه بود. دست خودم که نبود. وقتی یکی رو دوس داری حتی چشماتم عشق رو به بازی میگیرنو از دستوراتت سر پیچی میکنن و تشنه ی تماشای یار میشن.

دست سرد و کشیده شو که رو دستای گرم گذاشت انگار بهم شوک وارد شد. و سیخ نشستم!

_چقدر دستات سرده!

چشمات تو چشمام در نوسان بود چشمات بجای دستات، تب دار بودن! تب خواستن، تب عشق و مهربونی. دستم رو روی دستش گذاشتم. لبخند رو لبهام نشست دستهای خیلی کوچیک و تقریباً نصف دستهای من بودن. وقتش بود تا بهش اون چیزی رو که مدتها میخواستم بگم.

_بنظر میاد قراره مدت زیادی رو کنار هم باشیم!

نگاهش رو از استکان کمر باریک جلوش که جای نصفه توش، حالا دیگه یخ کرده بود گرفت و تو چشمهام نگاه کرد.

خب؟!

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم:

_بهتره که محرم شیم! اینجوری خیلی بهتره و راحتتر کنار هم هستیم میدونی که من به اینجور چیزا خیلی پا بندم

بدجوری غافل گیر شد. اینو از نگاه مات و متعجب ش فهمیدم.

_جدی میگی؟!

فقط سرمو تکون دادم. سرشو آروم رو شوئم گذاشت دستش رو که رو ته ریشم گذاشتو چند بار نوازشی لمس کرد و نفس داغش که به گردنم میخورد حس کردم دارم کم کم کنترلم رو بر رفتار و عواطف م از دست میدم! اما من ادم گ*ن*ا*ه*ه کردن نبودم. برای اینکه رو خودم و غ*ر*ی*ز*ه و احساسم مسلط شم فوری از حالت لم دادن خارج شدم و گفتم:

_خب دیگه با بچه ها باید هماهنگ کنیم بهتره الان بریم پیش سهیل!

خودشو جمع و جور و جور خاصی نگام کرد! یجوری که انگار فهمیده تونسته بخوبی منو افسون خودش بکنه و فکرم رو بخونه.

_خیلی خب باشه میرم آماده شم

از اتاق که رفت نفسم بالا اومد دست رو قلبم گذاشتم و اروم زیر لب گفتم:

_استغفرالله...! نزدیک بود اختیار از کف بدم!

بلند و مشغول بیرون کشیدن لباسهام از کمدم شدم...

از تو آینه نگاهی به رایکا کردم که تکیه داده به در نگام میکرد. تیپ قابل قبولی داشتم شلوار مخمل مشکی و پیرهن کاملاً سفید و یه ژاکت مشکی ساده و یه کاپشن خردلی رنگ. اومد جلو و با شونه موهام رو مرتب کرد نگام به نگاهش گره خورد لبخند محوی رو لبهای دوتامون بود.

یقم رو که صاف کرد گفت:

_هر روز خوش تیپ تر میشی. قیافت جا میفته...

موهانش رو که چند تاری روی پیشونیش افتاده بود زیر شال زدم و گفتم:

_اینجوری سردت میشه با این کاپشن نازک

دستش رو روی زیپم گذاشت ... و بالاش کشید. دستش یه لحظه به تنم برخورد کرد. گرمای تنش حالم رو دگرگون میکرد. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

_با تو که باشم سرما معنا نداره.

دلم میخواست بگم ایکاش اینطوری با بودنت تسخیر م نکنی. سرشو کج و معنی دار نگام کرد.

_ازم فرار میکنی... چرا؟!!

چشمامو ازش دزدیدم. من آدم گ*ن*ا*ه کردن هیچوقت نبودم.

_نمیخوام چشمات وسوسم کنه. نمیخوام به گ*ن*ا*ه کشیده شم و کاری کنم که...

انگشت اشاره شو رو ل.*ب*هام گذاشت.

_من به تو ایمان دارم و به پاکی بی قید و شرط.

اومدم چیزی بگم که صدای آژیر ماشین پلیس نظرم رو جلب کرد. چیزی نگذشت که در خونه بشدت کوبیده شد. رایکا محکم دستمو چسبید. دستشو تو دستم فشار دادم. با التماس تو چشماش در سکوت نگام کرد. سام دوید و درو باز کرد. صدای دو سه مرد به گوش میرسید.

_مهد صدافت اینجاس؟!

صدای آشنایی گفت:

_صد در صد اینجاست خواهر زاده منو برده. این پسره یه اشغاله ناموس براش مهم نیست!

از خشم بخودم لرزیدم چطور یه مرد بی غیرت که حتی به خواهر زاده شم رحم نداشته جرات کرده منو قضاوت کنه. با خشم دست رایکا رو ول کردم که برم تا یه درس حسابی به این مرتیکه نمک به حروم بدم که رایکا دستمو کشید! چشماش از نگرانی لرزیدن.

_بهتره درگیر نشی! اونا فقط دنبال یه بهونه ن تا لهت کنن! نباید آتو دستشون بدی!

دستم از خشم مشت شدو لبمو گزیدم. حق با اون بود نباید احساسی رفتار میکردم الان حفظ موضع آرامش مهمترین چیز بود. سام دوید تو. چند لحظه بهم خیره شدو بعد مضطرب پرسید:

_مهد پلیس تورو میخواد! چیکار کردی مگه؟!

لیلا هم با نگرانی اومد تو. اشک چشماش دلمو به لرزه در آورد.

_ داداشی

لبخندی به لبام نشوندم و امید رو به چشمهام، خیلی جدی رو کردم بهشون.

_ بمونید خونه، در رو به روی هیچ احدی باز نکنید اجازه ندید رایکا رو بپرن فهمیدین چی گفتم؟!

رایکا نگران سری تکون داد.

_ اذیت میکنن همش تقصیر منه نباید....

دستموروشونه هاش گذاشتم و پریدم بین حرفش. مصمم نگاهش کردم.

_ هیچوقت خودتو مقصر ندون. ما تازه اول راهیم ما باید برای هدفمون بجنگیم نباید نا امید بشی پس قوی
بمون و سعی کن به خودت امیدواری بده زوده زود بر میگردد قول میدم

صدای مامور بلند شد:

_ میای یا بزور بیارمت!

نگاهی به بچه ها کردم و فقط سری تکون دادم. قدمهای ارومم رو به سمت در برداشتم.

نگاه نفرت بار داییه رایکا و عموش روم زوم موند انگار که من یه متهم هستم که به چوبه اعدام برده میشم!

_ اینکه بزور راه میره چجوری همه شما رو اینطوری زده؟!

_قربان این چندتا شارلاتان و بزنها داره دوروبرش!

پوزخند زدم و گفتم:

_اینقدر بدبختین که از چند تا پسر جوون که از حق خودشون و برای دفاع از جونشون جنگیدن، میترسین؟! شارلاتان ماییم یا شمایی که انسانیت رو نادیده گرفتین، به چندتا بیگناه حمله کردین به قصد کشت؟! اون برادر من بود! نه بزنها بهادر!

سروان جوانی که دستشو به طاق در گذاشته بود گفت:

_آدم شری بنظر نمیای. به هر حال بهتره که با ما بیای پاسگاه تا موضوع روشن شه.

با آرامش نگاهش کردم نگاه پر تشویش و خشنش انگار آرام شد.

_بفرمایید....

انگار نه انگار که چند لحظه پیش پر از خشم بود

_من کاری نکردم پس دلیلی نداره که نیام، میام.

آروم کنار کشید. به ارومی از کنارش رد شدم و تو ماشین نشستم. تو حیاط پاسگاه داشتن مردی رو با خشونت تمام میزدن. صدای زجه هاش دلم آدم رو به رحم می آورد. از درد به خودش میپیچید و سعی در حفاظت سرش داشت فقط.

_ که پلیس رو میزنی.. هان؟! ای موش کثیف ای رذل خائن!

ضارب از شدت خشم و حرکات خشونت آمیزش به نفس نفس و خر خر افتاده بود. رومو برگردوندم تا این صحنه بیشتر آزارم نده. تحمل این صحنه هارو واقعا نداشتم.

روی صندلی تو یه اتاق کوچیک نشستم که دود سیگار مالامال با اکسیژن توش اجین شده بود. نفسم تنگ شد و چشم به سرهنگ جوونی که میخورد 30 و یکی دو ساله باشه دوختم.....

با غیظ گفتم:

_ صد بار گفتم تو این اشغال دونی دود و دم راه نندازین حالیشون نمیشه که ایگیری ها!

از گوشه چشم حرکاتش رو می پاییدم. تخته شاسی ای رو جلوی دستش گذاشت. با دست چپ تند تند با خط خوش مشخصات شکایت نامه رو مینوشت. نگام رو صورتش سر خورد. گونه های استخوانی، پیشونی بلند، چشمهای قهوه ای گیرا و ابروهای پهن و پر و دماغی عملی چیزهایی بودن که به چشمم اومدن.

_ خب میشنوم!

از خودم بیرون اومدم و مبهم نگاهش کردم. تازه فهمیدم که منظورش جزئیات درگیریه. با صبر و حوصله مشغول توضیح دادن جزئیات شدم. اونم نوت برداری میکرد.

_ خب پس اونا اول هجوم آوردن و دوستتون از شما دفاع کرده. ولی خب میدونید شدت جراحات زیاد بوده شکایت بره دادسرا به پرداخت دیه محکوم میشید.

با آرامش تکیه دادم به صندلی نه چندان راحتی که روش نشسته بودم لبخند محو و کجی زدم.

_ البته اونا جزو اراذل اوباش به حساب میان باید این سوال رو به وضوح جواب بدن که چرا به چند تا آدم بی دلیل حمله کردن! دفاع و پس گیری ناموس، دلیل بر این نمیشه که قوانین قضایی و کشوری رو نادیده بگیرن!

اول ابروهایش بالا رفت و بعد لبخند بزرگی زد.

_ اینم حرفیه ولی اونا ادمهای خطرناکی هستن مونده تا بشناسیشون. از یه طرف هم خودتم زیر سوالی که به چه حقی یه دختر رو که نامحرمه خونت نگه داشتی.

دستام رو به هم قلاب کردم. دقیق به چهره م خیره شد. چشماش با دقت خاصی تو چشمهام در گردش بود.

_ خودتون میگی ادمهای خطرناکی هستن خب وقتی به قصد کشت این دختر و زدن و به ما هم حمله کردن شما که انتظار نداری من بفرستم ش اونجا تا خونش رو بریزن! اول باید جواب کتکی رو که به اون خانم زدن بدن.

پوست لباشو جویید.

_ به هر حال من همه چیو نوشتم و صورت جلسه کردم اونا هم که خب طبیعتا شاکی هستن و این پرونده میره دادگستری ولی با بد کسای درگیر شدی. خب دیگه حالا میتونین تشریف ببرین ولی خواهشاشا سعی کن الان که میری از اینجا، توی حیاط درگیر نشی باهاشون.

از جام بلند شدم و صندلی رو کشیدم عقب. جدی شدم و گفتم:

_ آدمی که گناهی نکرده نه از طناب دار میترسه نه از داسرا! من ادم شر درست کنی نیستم ولی اونا چه بخوام چه نخوام درگیری ایجاد میکنن.

با اتمام حرفم سرش رو متفکر تکون داد. از جاش بلند شد و خودکار رو رو کاغذ رها کرد.

_خیلی خب من باهات تا در ورودی میام.

در رو برام باز کرد و نگه داشت.

_بفرما

_شما بفرما.

_نه شما بفرما!

ای بابا تو این گیر و ویر این تعارف کردن ش گل کرده. از در رفتم بیرون که سریع صدای چندتا شون بلند شد!

_برای چی داری میذارى این بره قربان این باید بمونه جواب پس بده!

نگاهی به اتیکت سرهنگ کردم که روش اسم میلاد محمد نیا نوشته شده بود. اخماش تو هم رفت و خیلی جدی گفت:

_شلوغ نندازین وگرنه باهاتون برخورد میکنم. ضمناً من اینجا تشخیص میدم کی باید بمونه کی بره! پس حرف نباشه!

چرخید سمت من که به یه چنار قطور تکیه زده بودم.

_خیلی خب شما میتونین برین جناب

صدای تمسخر پدر بزرگ رایکا بلند شد! خوب میدونستم که میخواست با این حرکات عصبانی م کنه و آتو بگیره.

_به کی میگی جناب به یکی که نوه منو گرو گرفته؟!

فقط سری به نشانه تاسف تکون دادم. سرباز نگهبان دم در، درو وا کرد و رفتم بیرون. بدجور پاهام درد گرفته بودن. خیلی روشن فشار اومده بود. تقریبا دور شده بودم از کلانتری که کسی گفت:

_لطفا وایسا!

با صدای آشنایی که اومد چرخیدم سمت صدا:

_بچه ی باتوق کار آخر خط بودی نه؟!

متعجب سرهنگی رو که باز پرسیم کرده بود نگاه کردم. چقدر زود لباس عوض کرد! پیرهن مشکی و قرمز با شلوار لی پوشیده بود. ظاهرا دیگه تو اون ساعت کاری نداشت.

_اره چطور مگه؟! منو میشناسی؟!

سر تا پامو برانداز کرد. گردنشو کج نگه داشت.

یجور شرم توأم با ناراحتی تو چشمات نمایان شد

_من پسر مسعودم!

چشام بقدر ناجوری گشاد شد! پسر مسعود؟! اینجا؟! اما خودم رو به اون راه زدم و با آرامش گفتم:

_ واقعا؟! ولی من نمیدونستم

اروم اومد طرفم یجور میل به من تو وجودش موج میزد:

_ دوست دارم باهات حرف بزنم. یه چیزهایی هست باید ازت بپرسم.

صحنه ای که تو اون، شایان رئیس پاتوق که مسعود بود رو کشت جلو چشام چون گرفت. یه آن دلم برای میلاد سوخت. و این باعث شد حاضر شم چند دقیقه ای رو همکلام ش بشم.

به هر حال اونم خیلی کوچیک بود که پدرشو از دست داده بود....

دستاشو از سرما به هم مالید.

_ وای که چقدر سرده، بیا بریم تو ماشین ادامه حرفا رو پیگیری کنیم.

ماشینش رو از جای پارک بیرون کشید و بعد بوق زد که سوار شم. رودخانه کوچیکی انگار، از آب حاصل از برف سنگین به راه افتاده بود. نشستم صندلی جلو. بخاری رو روشن کرد و خیره شد به جلوش. تو فکر فرو رفتم. چقدر به ترتیب تمام انسانهای مرتبط به زندگیم داشتن پشت هم ردیف و پیدا میشدن.

_ اون روز چه اتفاقی افتاد؟! با اینکه یه چیزایی میدونم اما همیشه میخواستم جزئیات رو بدونم.

نگاهم به نگاه بی تابش که که زل زده بود به منو نیم رخم گره خورد. تمنای چشماش باعث شد بیشتر از این منتظرش ندارم.

_خب پدره تو یه آدمه....

واقعا نمیدونستم چی بگم که بهش برنخوره و عصبانی نشه. لبام رو فشار دادم.

_بیرحم و خشن بود درسته؟! اینو که میدونم، راحت باش من تعصبی رو پدرم ندارم مهبد.

با این جمله ش خیالم راحت شد و تونستم با توان بیشتری براش وقایع رو تعریف کنم.

_پدرت با یکی از کله گنده های مواد درگیر بود. منو شایان همت از افراد وفادار پدرت بودیم.

آه بلندی کشید و تاجر به صورت ش نشست.

_گاهی فکر میکنم چقدر آدم میتونه رذل باشه که یه مکان داشته باشه برای بیگاری کشیدن از بچه های قد و نیم قد. بنظرم کثیف ترین و ظالمانه ترین کار ممکنه!

از طرز تفکرش فهمیدم که خیلی با پدرش و ذات و طینت بدش فاصله و فرق داره و این جای شکر داشت.

_خب بعدش؟!!

شخم زدن گذشته کاری بس زجر آور بود اما اون لحظه چاره ای نبود.

_با کشیدن من تو خلاف و سو استفاده کردن از بچگی و سادگی من باعث شد زندگی منو شایان دستخوش وحشتناک ترین اتفاقات ممکن شه. من پدرمو سر همین جریان از دست دادم.

لبشو دندون گرفت. شرم کردو روشو برگردوند.

_واقعا متأسفم! نمیدونم چطور باید معذرت بخوام. یا حلالیت بطلبم، من....

دیگه نمیخواستم بیشتر از این عواطفش خدشه دار شه. گناه پدر که نباید پای فرزند نوشته شه.

_احتیاجی به حلالیت طلبیدن نیست میلاد من دلخوری ای از گذشته ندارم تو مسئول گناه پدرت نیستی.

زل زد به چشم و بعد با مکث نگاهش رو گرفت و لبخند زد. پی حرفام رو گرفتم. گرمای مطبوع بخاری جون تازه ای بهم داده بود.

_نقشه قتل یکی از این کله گنده ها رو کشیده بود و قصد داشت از شایان استفاده کنه اما من دنبال راه درست و گرفتن انتقام پدرم بودم شایانم کم کم به ستوه اومده بود و میخواست که فقط بهش اعلام کنیم که دیگه نمیخوایم تو این راه همراهی ش کنیم ولی خب....

میون حرفم پرید:

_هیچی اونطور که میخواستید پیش نرفت.

نفسم رو فوت کردم.

_اون شایان رو عصبانی کرد و شایان با کلت پدرت اونو زد به کتفش زد جای حساسی نبود ولی خب فکر کنم کسی نبود کمکش کنه و فوت شد....

لبخند تلخی زد. و سری تکون داد.

_در زمان زنده بودنش که خیری نمیدیدیم هیچوقت پول نمیداد بهمون خیلی خسیس و خونه همیشه خالی از هر گونه مواد غذایی بود. لباس هامون کهنه و همیشه گشنه بودیم. بعد از مردنشم فلاکت بیشتری به زندگی مون راه پیدا کرد. صابخونه مارو از خونمون بیرون کرد. مادرم نتونست خرج دوا درمان بیماری برادر کوچیک مو بده.

اشکی از گوشه چشمش پایین اومد. دلم سوخت.

_تالاسمی ماژور داشت تو دستهای من جون داد. مامانم بیچاره شده بود حتی پول قهر داداشمو رو هم نداشتیم بدیم. مامانم جون میکند تا من درس بخونم بزرگتر که شدم افتادم تو کار و کارگری اما درسمو ول نکردم. الانم از دار این دنیا فقط یه مادر دارم که ضعیفه و با هزار مرض و مریضی.

درکش میکردم. خوبم درکش میکردم. دستمو رو شونه اش گذاشتم.

_میفهممت پسر، میفهمم، ولی میتونی رو من حساب باز کنی!

مردد نگام کرد. و همینطور مستأصل.

_اینو من باید بگم ولی تو میگی و شرمنده م میکنی.

لبخند بزرگی زد:

_ گذشته ها گذشته، مهم آینده س. باید به حال و آینده فکر کنی. من دارم یه موسسه برای بچه های کار میزنم. آگه تو هم مایلی می تونی همراهی مون کنی.

نگاه ش رنگ عجیبی گرفت یجور شادی یجور تعجب!

_ با کمال میل....! اره اره حتما!

بی اراده لبخند بزرگی زدم.

_ این عالییه.

اومد چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. ارمین بود. با انرژی جوابشو دادم.

_ جانم آرمین؟!!

اما در عوض صدای پکر و جدیش پیچید تو گوشی.

_ هر جا هستی برسون خودتو خونه.

اومدم چیزی بگم که گوشی رو قطع کرد متعجب نگاهم به گوشی خیره شد. میلاد نگران نگام کرد.

_ چیزی شده؟!!

سرمو به نشونه نمیدونم تکون دادم.

_جایی میخوای بری؟! کجا هست بگو برسونمت.

از حال خودم دراومدم و نگاه هم همراه خودم گیج زدو گفتم:

هان؟!

از گیجیم خنده ش گرفت. لباسو چشمماش بهم خندیدن و جمله ش رو تکرار کرد و گفت:

_آدرس جایی که میخوای بری کجاست من میبرمت هوا سرده تو هم که درست نمیتونی راه بری.

بخودم اومدم. نمیخواستم به زحمت بیفته.

زحمت میشه!

با لبخند سرشو به دو طرف تگون داد و گفت:

نه چه زحمتی ماشین که هست زشته اگه بذارم پیاده بری، لطفا کمربند ت رو ببند که راه بیفتیم خب کجا برم؟

کمر بند ایمنی مو که بستم نگاهی به خیابانی که توش بودیم کردم.

_برو جهانگانی لطفا. ممنون

شروع کرد به حرکت کردن. گاهی چرخ ماشین تو برف گیر و نمیشد حرکت کرد اما میلاد با عقب و جلو کردن ماشین بلاخره راهشو باز میکرد. خوب میدونستم هر وقت من خطایی کنم ارمین اینطور، خشک و جدی میشه! تو افکارم به دنبال خطایی میگشتم که ممکن بود ازم سر زده باشه اما هر چی فکر میکردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. هیچ علتی برای این تغییر عجیب و ناگهانی به ذهنم نمیومد.

_اینجاست؟

سرمو بلند کردم. جلوی ساختمون متین 8 متوقف کرده بود ماشین رو.

_اره ممنون.

کاغذی رو در حالی که بین انگشت اشاره و وسطش گرفته بود سمتم گرفت.

_شماره منه سیوش کن. امیدوارم دوستای خوبی بشیم.

لبخند کم جونی زدم از بس نگران حرفایی بودم که آرمین میخواست بزنه.

_باشه حتما. ممنون بابت رسوندنم. خداحافظ

خداحافظ اروم و زیر لبی گفت. مواظب بودم لیز نخورم. از کنار دیوار حرکت کردم و زنگ واحد ارمین رو زدم. بدون این که بپرسه کیه در رو باز کرد. دستام قرمز شده و یخ کرده بودن. در واحد باز بود و صدایش که با شایان حرف میزد میومد.

_چیزی نگو که ناراحتش کنه یادت نره ما فقط دوست های صمیمی بشیم. نه چیز دیگه

_باشه حواسم هست

در رو هل دادم و رفتم تو. نگاه هر دوشون روم زوم شد و در سکوت خیره شدن بمن.

_بیا بشین اینجا

اثری از جدیت در صورت شایان نبود اما از اخمای گره خورده آرمین میشد فهمید اوضاع بر وفق مراد من نخواهد بود.

صندلی خردلی رنگ رو که روکش چرم داشت عقب کشیدم و نشستم. چند لحظه ای از نشستن من نگذشته بود که آرمین با چشمایی ریز کرده پرسید:

_آرمانه تو در زندگی چیه؟

لبامو جمع کردم. از سوالش شگفت زده شدم جدا. من چه آرمانی میتونستم داشته باشم؟ چرا بیهو این سوال رو کرد؟

_متوجه منظورت نشدم...

سرشو برد عقب، گردنشو کج و معنی دار نگام کرد.

_خودتو به خیریت نزن مهبد.

شایان خودشو کمی به جلو کشید. دستاشو به هم قلاب کردو رشته کلام رو به دست گرفت.

_ببین مهبد هر کسی تو زندگی یه هدف بزرگ داره و اعتقاداتی محکم که در کل به اون میگیریم آرمان. آدمها برای رسیدن به این آرمان که براشون مهمه تمام تلاششون رو میکنن.

نمی فهمیدم الان چرا باید این دوتا همچین بحثی رو پیش بکشن اصلا منظور شون از این حرفا چیه؟

خب حالا منظور؟!

ارمین تکیه داد به صندلیش:

_جواب سوال منو ندادی.

نفس مو فوت کردم بیرون.

_خب رسیدگی به اوضاع بچه های کار و....

یهو ارمین با مشت کوبید رو میز که از ترس پریدم! با لحن تندی گفت:

_این هدف و آرمان منه نه تو.

دیگه داشتم واقعا کفری میشدم، عصبی گفتم:

_میشه خودت اون زبون بی صاحبی رو بچرخونی بگی منظورت از این حرفا و رفتارات چیه؟! آرمان داشتن، منو تو نداره ارمین، ممکنه آرمان انفرادی یا گروهی باشه!

با دیدن عصبانیت و لحن حرف زدنم بادش خوابید و آرامش بهش برگشت انگار.

_اگه هدف تو سازمان دهی و تغییر سرنوشت کودکان کاره باید بدونی داری اشتباه میری برادر!!!

منتظر و دو به شک نگاهش کردم تا ببینم چه نتیجه ای از این صحبت ها میگیره و هدفش چیه.

اما زبلی کرد و گفت:

_حالا بشین فکر کن چرا دارم میگم داری راه رو اشتباه میری.

پوفی کشیدم و درمونده لم دادم سر جام و چپ چپ نگاهش کردم.

_خیلی خب پس اینجور یاس؟

لبخند کچی زد:

-اره اینجور یاس!

اما شایان از در شوخی وارد شد.

_ببین از اونجایی که من میدونم تو خنگ تر از این حرفا و بی تجربه ای تو این دری وری هایی که آرمین میگه، پس خودم شرحش میدم.

ارمین با اعتراض او مد بزنه پس کله شایان که شایان با پس کشیدن سرش، جاخالی داد دست ارمین محکم به دیوار سفید پشت شایان خورد. دستشو در حالی که از درد نفسش رفته بود، مالید و با غیظ گفت:

_ایشالله خیر نبینی من دری وری میگم!؟

و به دنبالش پوست لباسو با حرص جویید. بدجور خندم گرفت. شایان یه سیخ به هر دو طرف ماجرا زده بود.

_مهد یه ثانیه دیگه بخندی به من، میام یکی رو یکی زیر میبافمت!

برای اینکه بیشتر باعث حرص خوردن ارمین نشم خنده مو جمع کردم.

فصل سوم

شایان

همه ساکت شدیم. خواستم با شوخی جو متلاطم رو کمی اروم کنم. که ظاهرا موفق هم شدم. شب کم کم سایه انداخته بود رو عالم و آدم. داشت دیر وقت میشد. نگاهی به ساعت دایره ای و قهوه ای رنگ خونه ارمین کردم. 10:30 دقیقه شب. بهتر بود زود تر این بحث رو جمع بندی میکردیم و هر کی میرفت خونه ش. پس من شروع کردم به حرف زدن.

_ببین مهد، تو راه رسیدن به آرمان و هدف باید اینقدر لطیف و منعطف باشی که بتونی از خیلی از ارزوهای دنیوی و خواسته هات بگذری! اگه بخوای یه ادم با ارزوهای کوچیک و زندگی معمولی باشی، در اون صورته که زنده بودن و زندگی کردن برای یک زن خیلی خوبه اما اگه بخوای فقط به اهدافت برسی و یه ادم مثر ثمر برای جامعه ت باشی باید یاد بگیری کسی رو که برات دردسر ایجاد میکنه و مانع رسیدن تو به هدف های والای زندگیت میشه از روزگارت حذف کنی. بذار کامل بگم و بی حاشیه که منظور من رایکاست!

چشماش غم بزرگی بعد از اتمام جملات م گرفت، میشه گفت تشویش و دلخوری! اما من با دیدن این حالات هم کوتاه نیومدم و ادامه دادم:

_آرمان تو آرمان منو ارمین هم هست ما قسم برادری خوردیم. تو، راحت رو همراه ما انتخاب کردی مهبد ما عهد بستیم این راه رو تا تهش ادامه بدیم. بخدا به قدری برای این موضوع درگیری و مشکلات داریم که دیگه نمیتونم و نمیتونیم به داد مشکلات شخصی تو برسیم. الان برای مجوز دادن هر بار یه سنگ جلوی پامون پرت میکنن. باید دنبال بچه ها بگردیم دونه به دونه اسکان بدیمشون. دستهای پشت پرده نمیخوان که بچه های کار سر و سامان بگیرن. مهبد هدف والای مارو با مشکلات و عواطف شخصیت خراب نکن!

نگاهش رو متفکر به میز دوخت. اوقاتش خیلی تلخ شده بود اما اینا رو چه زود چه دیر باید میکنید.

آرمین نفس عمیق بلندی کشید:

_دیگه تصمیم با خودته که بخوای یه ادم با یه هدف بزرگ و تو آرمان ما شریک باشی، یا بخوای یه ادم عادی که فقط زن و زندگی داره باشی. مهبد تو الان نه کار داری، نه پول درست حسابی تو حسابت خوابیده، نه تکلیف خواهر برادرات مشخصه! اگه عقل داشته باشی بیخیال ازدواج و نمیدونم عاشق بازی درآوردن میشی، نداشته باشی هم که دیگه به خودت ضربه میزنی هیچ، ما رو هم به قهقرای چاه میبری با خودت، حالا دیگه خود دانی.

مهبد ناراحت نگاهی به هر دومون انداخت و سکوت کرد. کلافه دستی به چشماش کشید. ازونجایی که آدم منطقی ای بود، میدونست که حق با ماست و داریم درست بهش راهنمایی میکنیم.

با شنیدن صدام نگاهشو به من داد.

3_روز مهلت داریم که هر سه تامون فکر کنیم و تصمیم بگیریم که میخوایم چکار کنیم با آینده و هدفمون. تو هم بشین خوب فکر کن.

کمی مکث کردم که آرمین با خمیازه و خنده گفت:

_خب دیگه هر کی پاشه بره خونش. تا ببینیم فردا خدا چی میخواد.

همگی از جامون بلند شدیم انگار مهبد تصمیم نداشت حتی یه کلمه حرف بزنه. بدون خداحافظی در رو باز کردو رفت. آرمین فقط در سکوت نگام کرد.

_خب منم برم آرمین کاری نداری دیگه؟

لبخند محوی زد و باهام دست داد:

_نه برو بسلامت.

از ساختمون که بیرون رفتم نگاهمو چرخوندم تو کوچه خلوته پر برف تا مهبد رو پیدا کنم. تکیه زده بود به دیوار و خم شده بود. نگرانی تو جونم نشست بیخیال ماشین شدم و قدم تند کردم. با وجود سر خوردنم از سرعت کم نکردم.

_حالت خوبه؟!

نیم نگاهی بهم کردو بعد سرشو پایین انداخت. چشماشو به هم فشار داد و دستشو رو قلبش گذاشت. نگران دستمو رو ساعدش گذاشتم.

_چیه حالت بده؟!

بی هیچ حرفی به راهش ادامه داد. حتی با منم لج گرفت.

دویدم دنبالش دستمو رو شونش گذاشتم و متوقفش کردم.

_وایسا مهبد! تو نباید از دست ما ناراحت بشی بخدا ما قصدمون ناراحت کردنت نبود بیا بریم برسونمت خونه... لجبازی نکن! خواهش میکنم ازت...

نگاهش بی رمق و پر شد. اشک از چشماش پایین اومد. دلم واقعا سوخت. حس کردم قلبش واقعا شکسته... دستشو کشیدم و به سمت ماشین هدایتش کردم. بالاخره این تصمیم گیری سختی بود که باید مهبد انجامش میداد!

خم شدم و کمکش کردم بشینه. سرشو تکیه داد به شیشه و دستشو جلوی دهنش گرفت. چقدر تازگیا زود رنج شده بود. آه بلندی کشیدم. بیوقفه اشک میریخت و بغضش تمومی نداشت. دستم رو روی دست چپش گذاشتم.

_موندن سر دوراهی انتخاب بین عشق و هدف سخته میفهمم. اگه رایکا برات بیشتر ارزش داره خب اونو انتخاب کن. گریه نداره که. آرمین موسسه شو درست میکنه تو هم بعد میتونی کمکش کنی! بین مهبد ما داریم بخاطر خودت میگیریم من یکی مثلا، نمیخوام تورو از دست بدم به هیچ وجه! آرمین سالها با تو بوده زحمتتو کشیده. حق داره نگرانت باشه حق داره دوتا بزنه تو گوشت بگه پا کج نذار. نباید دلخور شی. دو فردا دیگه تو دعوا با اون خانواده یه بلایی سرت میاد تکلیف خواهر برادرات چی میشه؟! اصلا به این بنده خداها فکر کردی که سماجت میکنی میگی یه کلام، عشق و بس؟!

صورتش رو چرخوند سمت چشماش حسایی قرمز شده بودن. مهربون نگاهش کردم و ادامه دادم:

_اونا حقشون نیست که بعد از عمری این دست اون دست و یتیم شدن باز یه بلا دیگه سرشون بیاد. یادت نره قبل از اینکه بخوای یه عاشق باشی یه برادری که کلی مسئولیت داره! اگه تو اومدی و دوباره جمعشون کردی صرفا بخاطر این بود که تو متعهد شدی که تحت هر شرایطی مراقب و محافظ اونها باشی! نکنه یادت

رفته چه رسالتی درباره اونا داری. قبل از مواظب رایکا بودن تو باید اینو در نظر بگیری که تو باید مواظب 3 تا از هم خون های خودت باشی!

با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. اما دوباره بغض بهش چیره شد و با نفسی بریده گفت:

_بهم بگو.. بهم بگو پس حق اون دختر..... حقش... از.... از... زندگی... چیه؟! چرا باید... چرا باید، جامعه تحقیرش کنه. چ... چرا یه مرد باید بهش ظلم.... ک... کنه و از دل ساده ش سوءاستفاده کنه.... و تمام گناهش پای این دختر... بی.... بیچاره نوشته شه!

هق هق میزد و از ته دل گریه میکرد. از زور گریه نمیفهمیدم حتی چی میگه. دستشو رو بازوم گذاشت و با گریه جیگر سوزی گفت:

_چرا از منی که یه عمر با عزت و مردانگی زندگی کردم میخوای که نامرد باشم و به دختری که از قبل شخصیتش و خانمیش خورد شده ضربه بزنم؟ چطور تو و آرمین از من اینو میخواین؟!

چشام از سوز گریه هاش پر شد. جز زمان مرگ پدرش هرگز ندیده بودم که اینطور زجه بزنه. خیلی وقت بود که ندیده بودم که یه مرد با تموم مردانگی هاش عاجز و درمونده اینطور هق هق بزنه.

_تو مرام من ضربه زدن نیست نامردی نیست خودخواهی نیست! من نمیتونم مثل بقیه مردای پست سرزمینم که زن براشون کالا شده، شده عین پیرهن تنشون که روز به روز عوضش میکنن، ناموس رو از یاد بردن، مردانگی رو کشتن، باشم!

میترسیدم حالش بد شه چون واقعا ریتم نفس هاش جور بدی نامنظم شده بود. بطری آب کوچیکی رو از داشبرد بیرون کشیدم و سرشو باز کردم. باید ارومش میکردم.

_اینو بخور اروم شی، باشه باشه اصلا هر چی تو بخوای اصلا هر چی تو بگی!

بطری رو رو لباس گذاشتم و وادارش کردم بخوره. کلافه چشمامو مالیدم.

_اروم باش هرچیزی یه راه حلی داره خب؟! یه فکری به حالش میکنیم. فقط سعی کن آرامشتو حفظ کنی.

سرشو تگون داد و به جلوش خیره شد. افکارم مثل خطوط در هم بر همی بودن که بی هدف رو کاغذ کشیده میشدن. هیچ تسلطی بر نظم دادن بهشون نداشتم. این ماجرا و گریه های مهبد جدا عصبیم کرده بود. دوراهی سختی بود منم اگه چنین چیزی رو اینطور بیرحمانه ازم میخواستن خورد میشدم و میشکستم. حق داشت اینطور بهش بربخوره. سر چهارراه پشت چراغ قرمز متوقف شدم. سکوت بینمون ازارم میداد.

_من ازت معذرت میخوام... ما نباید اینطور خودخواهانه باهات حرف میزدیم و...

پا برهنه دوید میون حرفم:

_بیخیالش نمیخوام کش بدمش

لحنش هنوز عصبی و دلخور بود گویشیم داشت خودشو میکشت. سام بود.

_بله؟!!

هنوز هیچی نشده صدای اعتراضش بلند شد! زدم کنار و ماشین رو خاموش کردم.

_آقا شایان معلومه شما کجایی؟! مهبد برنگشته ما نگرانسیم شما هم که ناپدید شدی یهو!

نیم نگاهی به مهبد کردم. رنگش واقعا پریده بود.

_پیش منہ داریم میایم خونه.

صداش که به همه که داشت اطلاع میداد ما داریم میایم تو گوش بیچید.

_خدا خیرت بده خب زودتر میگفتی شایان خان یه طایفه هلاک شدن از نگرانی نباید....

بی حوصله پریدم تو حرفش:

_خیلی خب تو به بزرگیت ببخش. ده دقیقه دیگه اونجاییم

بدون اینکه منتظر پاسخش بشم گوش رو قطع و پرتش کردم جلو دستم.

دستم رو، رو دستهای سرد مهبذ گذاشتم. در حالی که جلومو نگاه میکردم فشار خفیفی به دستاش دادم.

_حساس تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم.

لرزش دستاش نگرانم میکرد. اما سعی میکردم آرامش داشته باشم.

_خب هر چی تو دلت هست بریز بیرون... نریز تو خودت!

سکوت کرد... و من تازه فهمیدم چه حرف احمقانه ای به کسی زدم که سالهاست درداشو فقط با خودش شریک میشه... رسیده بودیم خونشون حتی نا نداشت پیاده شه.

دستموروک *م*ر*ش محکم کردم. با صدای ضعیفی که با درد ترکیب شده بود گفت:

_پاهام خیلی درد میکنه نمیتونم وایسم

از همون وسط کوچه شروع کردم به صدا زدن سام و لیلا.

_لیلا! سام!

پاهای مهبدا داشت سست میشد سخت بود حفظ کردن تعادلش. به جای سام، سهیل دوید بیرون. متحیر نگاهش کردم مگه این بیمارستان نبود چطوری یهو اومد خونه؟!

بی هیچ مکثی زیر بازوی مهبدا رو گرفت.

_یالا اقا شایان زود باش

بخودم اومدم و کمک کردیم مهبدا از پله های لیز جلوی در خونه بالا بره. لیلا و رایکا جلو دویدن.

_چقدر دیر کردین؟!

نگاهی به رایکا کردم که نگران چشم به مهبدا دوخت که سست و مستأصل رو زمین نشست...

رایکا

نگاهم موند روی چهره ی پریشون و رنگ پریده ی مهبذ روی چشمهایی که غم رو فریاد میزدن. عجز تو صورتش موج میزد. حتی تو چشمهای منم نگاه نمیکرد. بلند شد و با حالی زار رفت اتاقش و درم بست. مبهوت مثل بقیه سر جام خشک شدم. چرخیدم و متحیر شایان رو نگاه کردم. زل زده بود به ستون خونه با اخمایی که هر لحظه بیشتر به هم گره میخوردن. خیلی دوست داشتم بدونم چی شده پس گفتم:

_ همیشه با هم صحبت کنیم؟

سرشو آورد بالا و زل زد با همون گرفتگیش تو چشمهای کنجاوم. لباسو گزید. بدجور داشت بهم استرس وارد میکرد با این حرکاتش. رفتیم سمت اتاق سام.

_ باز چه بلایی نازل شده...؟!

تنها سوالی بود که به ذهنم رسید تا خودمو از بند نگرانی خلاص کنم!

لباشو از قید دندوناش آزاد کردو گفت:

_ بلا نازل نشده ولی پای یه منطق و یه انتخاب در میونه! یه دوراهی!

هیچی از حرفش متوجه نشدم... اون چه منطق و انتخابی میتونست باشه که اینقدر نصفه شبی مهم و باعث تشویش مهبذ شده؟!

_ میدونی خب... اصلا چرا از من میپرسی شما؟ مهبذ که بهتر میتونه توضیح بده من... من شرمنده نمیتونم.

نگاه متعجب موی جواب گذاشت و رفت از اتاق بیرون. استغفرالله چرا همه امشب اینجوری میکنن؟!

لیلا در حالیکه با لبخند میومد تو گفت:

_ داداشم کارت داره.

لبامو پایین دادم و تو فکر فرو رفتم خدا امشب رو به خیر کنه... شالمو مانتومو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش. هیچ صدایی نمیومد. تقه ای به در زدم. باز هیچ صدایی نیومد. بنابراین خودم درو وا کردم رفتم تو. تو تاریکی مطلق نشسته بود و تکیه زده بود به رخت خوابهای مرتب چیده شده ی پشتش. دستمو رو کلید برق گذاشتم. صدای ضعیف و گرفته ای گفت:

_ روشن نکنش

بیخیال برق و روشن کردنش شدم. اروم رفتم و جلوش نشستم حتی نمی تونستم چهره شو ببینم. حتی نمیخواست حالت چشماشو و صورتش رو ببینم. یعنی اینقدر این مسئله براش سخت بود گفتنش؟!

_ کم کم داری نگرانم میکنی. میشه بگی چی شده؟ تو کلانتری چه اتفاقی افتاد که اینقدر باعث شده به هم بریزی؟

سکوت کوتاهی ایجاد شد. با صدای ارومی گفت:

_ اگه جای من بودی اگه از بچه های کار بودی اگه روایات از بچگی ساختن یه زندگی بهتر برای بچه های کار بود اگه یکی می اومد می گفت عشق مانع رسیدن به هدفه، کدوم رو انتخاب میکردی عشق یا هدف؟

موهای بدنم نمیدونم چرا سیخ شد! پس دوراهی ای که شایان ازش گفت همین بود. ساکت شدم هیچگونه جوابی براش نداشتم. خیره شدم به چهره ش که هیچیش تو تاریکی مشخص نبود. وقتی دید جوابشو نمیدم چشماش رو باز کرد.

_ سوال سختیه مگه نه؟!_

حتما کسی اینو ازش خواسته بود حتما یکی تو گوشش خونده بود که باید انتخاب کنه.

_ کی ازت خواسته کی بهت گفته که باید انتخاب کنی؟

سر جاش کمی تکون خورد با بی تفاوتی گفت:

_ چه اهمیتی داره حنا نه؟

حنا نه.... برای اولین بار به اسم واقعیم صدام کرد...

_ من هیچ جوابی برای سوال و این دوراهی ندارم. البته فعلا ندارم. ولی من تابع هر تصمیمی هستم که تو میگیری..._

کمی مکث کردم. من نباید خودخواهی به خرج میدادم اونم در برابر مرد بزرگی مثل مهبد.

_ من میدونم هدف بزرگ داشتن یعنی چی و خوب میدونم که باید گاهی چیزی یا کسی رو از دست بدی تا رسیدن به اون هدف میسر بشه.

حس کردم بغض کرده. صداس لرزید.

_ حتی اگه اون شخص یا گس تو باشی حنا نه؟ این ظلمه بی انصافیه، من نمیتونم رهاش کنم.

لبخندی رو لبهام نشست. هر کسی برای انجام کاری آفریده شده. هر کسی برای یه هدفی خلق شده. مهبد هم برای هدف بزرگه کمک به کودکان کار آفریده شده بود و منم قصد نداشتم مانع رسیدنش به اهدافش بشم. خوشحالی اون آرزوی من بود. پس خودخواهی رو کنار گذاشتم. چیزی که خیلی وقت بود باهاش بیگانه بودم. غرور و خودخواهی چیزهایی بود که دیگه عضوی از منو شخصیتم نبودن. پس با قاطعیت گفتم:

_ حتی اگه اون شخص من باشم.

چشماش گرد شد حتی تو تاریکی هم میشد حسش کرد.

_ پس عشق بینمون، صمیمیت مون چی میشه؟

با انگشت‌های دستم ور رفتم:

_ کسی نمیتونه ما رو مجبور کنه که از هم جدا شیم و همو نخوایم.

نگرانی تو صدات حس خوبی بهم میداد.

_ خانواده ت اذیتت میکنن آسایش رو ازت میگیرن هرچند تو مستقل و آزادی ولی خب باز بودنشون روی زندگیت سایه میندازه.

رفتم جلو و دست‌های یخ زده شو تو دستم گرفتم.

_ اگه زمین خوردن و سختی کشیدن من باعث رسیدن تو به هدفتم میشه من حاضر م هزار بار زمین بخورم و از خود گذشتگی کنم تا تو به اهداف برسی من تحمل میکنم، شک نکن که صبر میکنم.

دستای لرزانش رو رو دستام که محکم دستشو گرفته بود گذاشت.

_بخاطر تو هم که شده به هدفم میرسم و باعث افتخار تو و بقیه میشم. قول میدم...

لبخند بزرگی رو لبهام نشست... اینکه اینقدر با تحکم و مسر قول داد باعث دلگرمی م شد.

_شما چرا تو تاریکی نشستین؟

با سرک کشیدن سهیل تو اتاق، مهبد ازش خواست که برق رو روشن کنه. غضب رو تو چشمهای خون افتاده مهبد میشد دید.

_کی بهت اجازه داد برگردی خونه؟ دیشب که داشتی تو تب و هزیون جون میلادی. باید استراحت کنی، میخوای دق بدی منو؟! اصلا الان چرا بی در زدن سرک کشیدی؟

سهیل دستگیره در رو ول کرد و اومد تو. با لبخند و یه نگاه مهربون و شیطون کنار مهبد نشست و مهبد رو کشید تو بغلش و با لحن لوسی گفت:

_منو کاشتی اونجا نیومدی دلم تنگ شد خب جیگرم! حوصلم سر رفت، در ضمن اینجا اتاق دردونه داداشمه اختیارش رو دارم

خندم گرفت. گاهی وقتا سهیل واقعا مضحک میشد. مهبد با دست راستش سهیل رو از خودش جدا کرد.

_اگه استراحت نکردی و حالت بدتر شد، من خودمو کنار میکشم! فهمیدی؟!

سهیل شیطون از گوشه ی چشم نگاهی به نیمرخ مهبد و ح*ل*ق*ه دستاشو به دور مهبد تنگ تر کرد که باعث شد کفر مهبد بیشتر بالا بیاد.

_نکن پسره ی چشم سفید.

سهیل انگار واقعا دست بردار نبود! برای تلافی کلمه ی چشم سفید که از دهن مهبد شنیده بود گوش مهبد رو گاز گرفت و در عرض یه ثانیه از جا پرید. آخ مهبد که بلند شد با تعجب سهیل رو نگاه کردم.

_ای گربه وحشی مگه دستم بهت نرسه سهیل، ای گوشم!

خندیدم سهیل هم خنده ریزی کردو از اتاق بیرون رفت. سکوتی بینمون برقرار شد هیچکدوم انگار حرفی نداشتیم که بزنینم. باید دنبال یه موضوع میگشتم برای حرف زدن.

_امیر شایان کجاست؟!

نمیدونم به چی فکر میکرد، از خیره موندن به یه جا دست کشید و گفت:

_یکی از دوستاش که قبلا همبازی ش بوده بردتش خونه شون.

دوباره تقه ای به در خورد. مهبد کلافه شد و با حرص گفت:

_ای بابا یه دقیقه همیشه آدم خلوت کنه با کسی اینجا!

صدای خنده سام اومد و بعد خودش اومد تو.

_ببخشید که خلوت تون رو به هم زدم اعلی حضرت. باید چیزی را به شما اعلام بنمایم.

مهد که چهار زانو نشسته و دستش جلوی دهنش بود و با خودش ور میرفت خندید اما بی حوصله سام رو نگاه کرد.

_خب میشنوم...

سام یه لحظه مکث کرد:

_فردا مهمونی دعوتیم.

چقدر بیحوصله شده بود مهد. سام وقتی دید مهد فقط نگاهش میکنه ترجیح داد خودش توضیح بده.

_خب فردا خونه ی مادربزرگ ملیحه سالگرد مادربزرگ و پدربزرگ مادر ملیحه.

شرط میبندم مهد هیچی از جمله ای که سام گفت نفهمید چون خودمم نفهمیدم. اینبار مهد واقعا خندید:

_خودت اصلا فهمیدی چی گفتی؟! از جمله ای که گفتم من فقط مادر و مادر بزرگ و ملیحه شنیدم همین.

سام سرشو چند لحظه خاراند.

_پیوند مادر ملیحه رو که میشناسی، مگه نه؟!

مهد با گردن کج چپ چپ سام رو نگاه کرد. که باعث شد سام بخودشم شک کنه. خندید و گفت:

_خب میشناسی بگو میشناسم دیگه چرا اینطوری میکنی!؟

مهدب چند لحظه چشماشو بست و با تشر گفت:

_خب حالا تو هم.

سام لبخند دندون نمایی زد:

_فردا سالگرد مادر بزرگ و پدر بزرگه پیونده حالا فهمیدی یا باز توضیح بدم!؟

مهدب پوست لباسو جویید و سام رو برزخی نگاه کرد که سام فهمید اوضاع قمر در عقربه و بهتره که بره.

_خب خوبه که فهمیدی پس من برم پی کارم

و بدنبالش لبخند زدو در رو بست.

_خب منم فردا صبح دیگه باید برم.

نگاهش غمگین شد و گره خورد به نگام. اروم زیر لب چیزی گفت که متوجهش شدم.

_ایکاش میشد نگهت دارم.

و بعد سرشو پایین انداخت. سخت بود برام جدا شدن ازش. ندیدنش. دلم تنگ میشد برای اون شونه های مردانه و دستهای همیشه ی خدا گرمش.

سرشو بلند کرد و گفت:

_بیا اینجا.

با دست اشاره کرد به کنار خودش. خم شد و دراورش رو باز کرد و از بین لباسهاش دو جعبه کوچک مربعی شکلی رو بیرون کشید! متعجب نگاهش کردم. لبخند قشنگی بهم زد. یه جعبه رو تو دستش نگه داشت. و یه جعبه رو سمت من گرفت.

_بازش کن!...

اروم در حالی که هنوز نگاهم به مهبد بود ریان بنفش روی جعبه ی کوچیک آبی رنگ رو باز کردم. و بعد در جعبه رو. با دیدن چیزی که درون جعبه بود از تعجب و خوشحالی فقط خیره شدم به مهبد که با شرم سرشو پایین انداخته بود. حتی شرم کردنش هم خواستنی بود. دوباره نگاهی به حلقه ی نقره که روش فقط 1 ردیف 4 تایی سنگ آبی و سفید داشت و در عین سادگی زیبا بود، انداختم

خوشت میاد؟!

زیونم بند اومده بود. خودشو جلو کشید وقتی که گنگی مو دید. حلقه رو از جعبه بیرون آورد. دستهای ظریفم رو تو دستهای مردونش گرفت و حلقه رو تو انگشت انگشتریم انداخت.

_تو برای همیشه خانم منی.

نگاهم رو انگشتر که تو دستم به زیبایی خود نمایی میکرد موند. اشک تو چشم حلقه زد.

_اینو گرفتم که هر دومون یادمون باشه چه بی خطبه عقد و چه با خطبه عقد منو تو فقط سهم همیم و محکوم به هم! خودمو تو آغوشش رها کردم. جدا شدن ازش برام به منزله مرگ تدریجی بود. دنیا بدون مهبد از فردای اون روز مسلما یه جهنم بیش نبود.....

حلقه شو از جعبش درآوردم و تو انگشتش انداختم. لبخند رو لبهای هر دومون نشست. تقریباً خوابم گرفته بود. مهبد هم همینطور.

_چجوری باید باهات ارتباط داشته باشم!؟

در حالی که یه تشک رو میکشیدم از انبوه رخت خوابهای پشتش بیرون، تا به اتاق دیگه ببرم گفتم:

_عهد بوق که نیست مهبد جان خب معلومه تماس تصویری، تماس صوتی چمیدونم هزارتا کوفت و زهر مار!

غش غش خندید. تشک رو بردم اتاق بغلی و پهنش کردم. برگشتم به اتاق مهبد.

_فردا ساعت 8 بر میگرم خونه ولی سعی کن از درگیری با افراد خانواده مادری و پدری من پرهیز کنی.

عافل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

_تو که میدونی من آدم شر درست کنی نیستم حنانه!

چی بهش هم برخورد. خندیدم و گفتم:

_میدونم، اونا هم ادمهای بی منطقی نیستن فقط تعصب کورکورانه رو خانواده شون دارن.

تای ابروشو داد بالا و گفت:

_عزیزم کسی که تعصب کورکورانه داره حالا سر هر چی که باشه باز یه آدم بی منطق به حساب میاد تو هزارتا خصلت خوب داشته باش به محض اینکه خل بازی دربیاری مردم میگن این خل رو ببین!

حق با مهید بود، مردم براشون اهمیت نداره که قبلا چی بودی و کی بودی؟ فقط کافیه یه رفتار خطا ببینن تا ناجوانمردانه قضاوت کنن.

_حنانه؟

نگاهمو از حلقه نقرم گرفتم و گفتم:

_جانم؟!

مکث کرد. انگار سخت بود گفتن جمله ای که تو فکرش بود.

_اگه تحت فشارت بذارن اونقدر که دیگه تحملش سخت شه تو حاضری با اون پسره که اوم خواستگاریت ازدواج کنی؟!

سرمو انداختم پایین و لبخند محوی زدم:

_قبل از اینکه این حلقه رو بهم بدی شاید.... ولی حالا که بهم دادیش نه

خیالش راحت شد. اینو از نگاهش فهمیدم.

_موسسه رو با تموم توان و قدرتت راه بنداز تو این اوضاع نا بسامون اقتصادی دیرکرد تو به ضرر بچه های کاره. راستی من بخاطر کاری که بابام داشت، دوست و آشنا زیاد دارم آگه هر جایی گیر کردین بهم بگو درستش میکنم.

با رضایت نگام کرد. چند لحظه فقط به هم خیره شدیم. هنوز هم نگاهش عین هشت سالگی هاش پر از عطوفت و مهربونی بود.

_اون موقع ها که بچه ی کار بودی همیشه فکر میکردم خونتون کجاست و خانواده ت کی هستن...

لبخندی رو لبهاش نشست.

خب؟!

با لبخند محوی ادامه دادم،

_اولین باری که دیدمت وقتی جنس رو ازت گرفتم اولین چیزیه وقتی از جلوت رد شدم این تو فکرم اومد این بود که چقدر عسلی چشمت خوشترنگه.

محکم زد زیر خنده.

اها پس از اون موقع دلتو برده بودم آره؟!

خجل سرمو انداختم پایین.

_آره ولی بعد دنیای من دنیای کوچیکه پر زرق و برقی شد که جز توهم و غرور نابجا و رویا چیزی درش نبود. اونوقت عسلی چشمات یادم رفت.

فقط سرشو تکون داد.

_با دیدن و شناختن تو من فهمیدم که هیچی هیچوقت اونی نیست که ما آدمها فکرشو میکنیم. مهربد مردهای کمی پیدا میشن که به معنای واقعی مثل تو مرد باشن. هستن انسانهای زحمت کشی که از همه چی بگذرن ولی خب خیلی کمه. از این خوشحالم که هنوز با دیدن تو میشه فهمید که مردانگی هنوز نمرده.

با عشق نگام کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_میگم بنظرم فردا صبح نرو بذار بعد از مهمونی برو.

دلم نمیخواست باعث به دردسر افتادن مهربد شم.

_مسلمما همه میخوان بدونن من کی هستم و چی هستم میخوای جواب بقیه رو چی بدی؟! همیشه بگی نامزدمه یا نمیدونم عشقمه که

در حالیکه سر جاش دراز میکشید گفت:

_مهم نیست بالاخره یچیزی تحویلشون میدیم نگران بقیه نباش.

اما بالاخره اونا از اقوام نزدیکش بودن:

_شر همیشه مهبد بیا بیخیالش شو

کلافه نگام کرد:

-بالاخره که باید به همه معرفیت کنم چه امروز چه فردا چه صد سال دیگه!

سر و کله زدن با مهبد فایده نداشت! هرچی میگفتم یجیزی داشت تو آستینش که تحویل آدم بده به ناچار قبول کردم فردا همراهش برم به مهمونی.....

_واقعا دیگه شب بخیر.

لبخند زدم و از جام پاشدم.

_باشه شب بخیر

رفتم به اتاق لیلا. داشت موهاشو برس میکشید. از تو آینه نگاهم کردو لبخند زد با سر اشاره زد به چندتا لباس راحتی.

_اینا رو برات گذاشتم دوست داشتنی بپوش راحت باشی. میگم رایکا؟

در حالیکه مانتومو درمیاوردم گفتم:

_بله؟

برس رو کنار گذاشت.

_ بنظرت موهام رو کوتاه کنم میاد بهم؟

به موها و چهره ش دقت کردم حیف بود این موهای خرماپی فر خوش حالت که کوتاه شن. بلندیش تا پایین کمرش بود.

_ قشنگ که میشی ولی خب حیفه لیلا

لبخند بزرگی زد.

_ خودمم همین فکر رو میکنم. خب دیگه شب بخیر.

هر دومون دراز کشیدیم سر جامون. از اتاق مهبد صدای موزیک میومد که با صدای کم پخش میشد.

از پیشم میری

چه حال دلگیری

از این دل داغون

خبر نمیگیری

از پیشم میری

با این که آسون نیست

تو میری و قلبم

بعد تو آرام نیست

پهلوی به پهلوی شدم و چشم رو به هم فشار دادم. با این اهنگ که ادم بیشتر آزار میبینه. ولی خب آدمها همیشه همون چیزی رو گوش میدن که حرف دلشونو میزنه. بیخیال افکارم شدم و چشم رو هم گذاشتم. اما اون شب حتی خواب شب هم با من لج کرده بود.

_ خوابت نمیره اجی؟

همینطور که پشت به لیلا دراز کشیده بودم جوابشو دادم:

_ نه تو چی؟

_ منم خوابم نمیره

چرخیدم سمتش سوالی تو ذهنم و رجه و رجه میکرد.

_ این ملیحه چجور ادمیه؟! اصلا چرا گیر داده به زندگی مهبد؟!!

ریز ریز خندید. حتما پیش خودش فکر کرد که از سر حسودیه که خوابم نبرده

_ اها پس احساس وجود رقیب باعث بی خوابی ت شده

پس درست حدس زده بودم.

_ نه لیلا فقط کنجاوم بدونم که چرا یه دختر مثل اون و به سن اون باید به بچه های کار اهمیت بده؟

یکمی مکث کرد فکر کنم خودشم تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود:

خب میدونی رایکا، ملیحه هم از اون دست از ادماهاییه که با سختی و زجر بزرگ شده. اینکه والدینش بالا سرش نیستن، پدرش بیماری روانی حاد داره و مادرش هم خب بخاطر شوهرش نمیتونه بهش رسیدگی کنه باعث شده که اونم یه انسان مهربون و همدرد باشه. به هر حال اون یه نویسنده س و طبیعتا دنبال سوژه های نو میگردد. اخه اون اجتماعی نویسه. دست رو مشکلات جامعه میزاره.

کتاب هاشو خونده بودم و دوست داشتم بیشتر باهاش آشنا بشم با این توضیحه لیلا، باز کنجاوی م ارضا نشد و پرسیدم:

_ تنهای تنها زندگی میکنه؟! باباش کجاست؟

لحافشو کشید بالاتر.

_ پدرش آمریکاست. 4 سال هست که ملیحه تنها رو پای خودشه

سنش کم بوده پس، که تنها شده. خیلی جالبه یه دختر با این سن کم و این همه معضل، هم مینویسه هم زندگی شو اداره می کنه.

_ببخشید اینقدر سوال میکنم لیلا. از تنهایی نمیترسه؟

خندید. کمی چشماشو مالید و گفت:

_اون آدم خیلی نترسیه رایکا هیچی باعث ترسش نمیشه.

عجب آدم جالبی بود. خوب شد که مهربانم خواست برم باهاش مهمونی

_خودش خیلی به بچه های چهارراه ها کمک میکنه و همیشه برایشون غذا میپزه

خیلی خوب بود که علاوه بر مهربانی به نفر دیگه هم به فکر این بچه ها بود.

لبخند زد:

_خب پس در کار خیر هم دستی بر آتش داره!

_اوهوم!

سوالاتم به جای کم شدن یکی یکی داشتن زیاد میشدن.

-باباش چرا نمیرتش خارج؟!؟

لیلا خمیازه طولانی ای کشید:

_میگه اونجا بدردت نمیخوره. دیوانه ست دیگه دیوانه شاخ و دم نداره که

از صداش معلوم بود خوابش گرفته.

_ببخشید سوال پیجت کردم. شب بخیر

_عیب نداره شب بخیر.

گوشامو تیز کردم تا ببینم از اتاق مهبدا چه صدایی میاد. انگار تصمیم نداشت بخوابه و فقط میخواست تا صبح اهنگ گوش بده.

آره هرکی چشمای تورو داره

حتما تورو تنها نمیداره

بیشتر از هرچی دوست داره

آره هر شروعی یه پایان داره

واسه من این اولین باره

یکیو از دست بدم آره

کاش نمیشدم گرفتارت

_رایکا جان بیدار شو عزیز.

با جمله ای که شنیدم چشامو باز کردم. نور پنجره بدجوری تو چشم میزد. حتما مهبد پرده هارو باز کرده.

_حقدر میخوابی؟ صبحت بخیر.

عین بچه ها با پشت دست چشامو مالیدم. کش و قوص آبداری به بدنم دادم و نشستم سره جام.

_صبح بخیر مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

_دقیقا یازده و بیست دقیقه. الان برای صبونه دیره بلند شو یکم میوه بخوریم بعد آماده شیم بریم مهمونی.

رختخوابم رو جمع کردم که مهبد رفت اشپزخونه. سردی آب خواب رو از سرم پروند. منم بعد شستن صورتم رفتم. اشپزخونه. مشغول دون کردن انار بود. فکر میکردم همه ی بچه ها رفته باشن مدرسه اما سهیل که از اتاقش گوشی به دست بیرون اومد، فهمیدم که اشتباه میکردم.

_سلام صبح بخیر سهیل جان

جواب صبح بخیرمو متقابلا با صبح بخیر و لبخند جواب داد.

نشست رو مبل و تقریبا لم داد و مشغول ور رفتن با گوشی ش شد. متعجب مهبد رو نگاه کردم.

_ نمیخواه دیگه مدرسه بره؟

دستشو با پارچه آبی رنگ نازک کنار دستش پاک کرد و ظرف انار رو جلوم گذاشت.

_ دکترش برایش استراحت یه هفته ای نوشته. زنگ زدم به مدیرش قبول کرد سهیل دیر تر و جدا از بچه های دیگه امتحان بده. تا حالا داشت از شیش صبح درس میخوند. خداروشکر حالش بهتره.

زیر لب خداروشکری گفتم.

_ میوه تو که خوردی لباسی رو که لیلا برات گذاشته بیوش ببینم چجوریاس

تمام لباسهای لیلای بیچاره رو من تصاحب کرده بودم. لبخندی رو لبام نشستو گفتم:

_ هرچی لباس داشت بیچاره داده بمن

فقط با لبخند نگام کرد.

_ گوشی کیه داره خودشو میکشه؟!

با صدای سهیل هر دومون گوش هامون رو تیز کردیم. گوش من بود. رفتم اتاق. گوش من رو که شارژش هم رو به اتمام بود برداشتم. دای بود! بیخیالش شدم و با گوش من رفتم بیرون.

_ مهبذ شارژر داری عزیزم؟

با سر اشاره زد به شارژری که تو پریش برق بود. گوش من رو وصلش کردم. پرتقال شو باهام نصف کرد.

_ همیشه عادت داری قبل ناهار میوه بخوری؟

سرشو تکون داد و گفت:

_ بهترین زمان میوه خوردن اصلاً یک یا دو ساعت قبل از ناهار

کنجکاو پرسیدم:

_ چرا؟!

نارنگی رو از سبد میوه برداشت.

_ یک اینکه به تناسب اندام کمک میکنه دو اینکه اسید معده تولید نمیشه زیاد و باعث فساد غذای داخل معده نمیشه.

سرشو تکون دادم چه چیز جالبی، نمیدونستم!

_چه جالب.

میوه خوردنمون که تموم شد رفتم تو اتاق تا لباسی که مختص مهمونی بود بپوشم. لباس رو برداشتم واقعا زیبا بود لباس ساتن کوتاهی که زرشکی رنگ بود حالت دکلمه داشت با این تفاوت که بالای دکلمه ش یعنی قسمت آستین و سر شونه هاش جور قشنگی تور دوزی شده بود. و با جوراب شلواری سفید واقعا قشنگ جلوه میکرد. از پایین سینه یه کمربند ساتن بهن و یه پاپیون بزرگ از همون جنس و رنگ میخورد. دقیقا اندازم بود چرخ جوی اینه زد.

مهد تقه ای به در زد:

_پوشیدی؟

_اره بیا تو

با باز شدن در نگاهش روم خیره موند. چشماش برق عجیبی زد.

_فوق العاده شدی، این عالیه!

کت ساتنش رو هم روش پوشیدم. لبخندش بزرگتر شد.

-واقعا بهت میاد. انگار برای تو دوختنش فقط.

دستشو به چوونش زدو متفکر گفت:

_خب من چی بپوشم؟!

رفتم اتاقش سمت کمد لباسها.

نگاهی به پیرهن هاش کردم. پیراهنی که بالاش رنگ بژ و از نصفه به بعدش مشکی بود و آستینش بندک و دکمه میخورد نظرم رو جلب کرد.

_اینو ببوش

و بدنبالش پیراهن رو جلوش گرفتم. خیلی مناسب بود و بهش میومد. شلوار لی آبی پریده ای رو هم گذاشتم رو ساعدش.

_خانمم چه سلیقه خوبی داره.

از تعریفش حسای ذوق کردم. رفتم بیرون تا بپوشه لباسش رو. سهیل هم یه پیرهن آبی و سفید چهارخانه با شلوار کتون پوشیده بود. مانتو مو پوشیدم و شالمو سرم کردم. مهبد یه آژانس گرفت. در حیاط خونه مادر بزرگ ملیحه چهار طاق باز بود. خانمای میان سال زیادی مشغول کشیدن برنج و فسنجون تو ظرفهای یک بار مصرف از دیگهای خیلی بزرگ بودن. دختر جوون و با نمکی ظرفها رو ازشون میگرفت و به کسی دیگه میداد تا به ترتیب اسمای روشن رو ایوون چیده شن. حدس زدم باید ملیحه باشه که وقتی مادرش صداش زد حدسم به یقین تبدیل شد. با دیدنمون با یه لبخند که مثل اسمش ملیح بود اومد جلو. چقدر شبیه مادرش بود که مشغول کشیدن برنجا بود. مو نمیزد تعجب کردم ازین همه شباهت!

_سلام خوش اومدی عزیزم.

به گرمی باهام دست داد و رویوسی کرد با مهبد هم همینطور و با سهیل هم دست داد. نگاه دقیقی بهش کردم. خیلی با متانت و مهربون بنظر میومد. و دقیقاً همون چیزی بود که مهبد همیشه میگفت.

لباسش فقط یه تیشرت خاکستری طرحدار استین کوتاه و یه شلوار بود. اونم در برابر لباسهای فاخر همه خانمای حاضر در جمع. موهای فر و خرمایی ش به چشمهای عسلی درشت و مهربونی که داشت خیلی میومد اما یه غم بزرگ تو چشماش بود نمیشد گفت غم، بیشتر یه مظلومیت و یا یه معصومیت بکر... واقعا دوست داشتم دوست بشم باهاش...

راهنمایی مون کردن به خونه دو طبقه که طبقه بالا شو اجاره داده بودن و طبقه پایین خود صاحب خونه یعنی مادر بزرگ ملیحه اینا نشسته بودن. چشم چرخوندم اثری از ملیحه نبود. نشستم رو یه صندلی که مثل بقیه صندلی ها دور تا دور پذیرایی چیده شده بود.

تلویزیون 52 اینچ و بوتیک که پر از فنجان های چینی و خوش آب و رنگ بود و فرش های ماشینی سفید و گلدار جلوه خوبی تو خونه داشت. آشپزخانه این و جادار بود با کابینت های چوبی و کاشی های تمیز و یه پنجره با پرده توری سفید کوتاه و دالبر دالبر. دو تا اتاق با یک دیوار فاصله از هم جدا شده بودن و تو هر کدوم کمد ام دی اف، تخت و چوب لباسی به چشم میخورد. و از پشت تلویزیون پنجره قدیمی بزرگ با در شیشه ای کشویی بود که میشد حیاط رو دید. همانطور که نشسته بودم سر کج کردم تا درختای اندک و کمه حیاط رو ببینم که چشمم به ملیحه افتاد که تنها و غمگین تو اون هوای سرد فقط با یه تیشرت شلوار رو پله ها نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود. نگاهی به اطرافم کردم. چرا حتی یه نفر هم اهمیت نمیداد که چرا این دختر اونجا نشسته؟! مهید هنوز نیومده بود بشینه، کم کم همه داشتن از حیاط مجاور میومدن و وارد پذیرایی میشدن.

از جام بلند شدم رفتم تو اتاق خواب سمت راستی که از اونجا هم میشد به حیاط جلویی با در کشویی شیشه ای راه پیدا کرد. ایستادم پشت پنجره و بهش دقیق شدم. سگ پاکوتاه و خوشگلی رو بغل گرفته بود و خودش رو تاب میداد و سگ انگار باهاش همدردی میکرد با تکون دادن دمش و گاهی گذاشتن سرش رو شونه ی ملیحه... باد موهای فر و باز ملیحه رو به بازی گرفته بود.

احساس کردم غمی بزرگ رو دلش سنگینی میکنه. انگار ازین خانواده طرد شده بود. دلم میخواست بفهمم چشه. نمیدونم چرا اون حالتش منو به بغض انداخت. در کشویی رو باز کردم، با صدای سرشو به طرف راست متمایل کرد اما روشو برنگردوند. دمپایی آبی رنگ گشادی رو پام کردم و از کنارش از پله ها پایین رفتم.

زل زدم به صورتش که بدجوری با اشک شسته شده بود و همچنان ادامه داشت. از بغض داشت خفه میشد جوری که نفس نفس میزد. بدجوری قلبم ناآرام شد واقعا چش بود؟!

اشکاش بیوقفه میچکیدن چشمهای قشنگش قرمز شده بود. چه چیزی اینقدر داشت زجرش میداد...؟
سرشو بلند کرد و متعجب نگام کرد. زل زد به چشمام. بخودم اومدم. کی گریه م گرفت که نفهمیدم. بخودم
جرات دادم و پرسیدم:

_حالت خوبه ملیحه جون؟

انگار منتظر همین یه جمله بود چون هق هق ش بدتر شد. صورتش از شدت گریه مچاله شد.

نشستم کنارش. اروم کشیدمش سمت خودم.

_نمیدونم چی شده ولی میفهمم که الان یه شونه میخوای برای گریه کردن راحت باش.

سرش رو گذاشتم شونم و اون فقط گریه کرد. گریه هاش دل سنگم آب میکرد.

_ازین زندگی خسته شدم از نامردهای دور و برم از این آدمها که بخودشون اجازه میدن قضاوت کنن. ازین
مردم که یکم مروت هم ندارن.

آه کشیدم. خوب میفهمیدم چی میگه. درد خود منم همین بود...

_از زندگی و ادمها ش متنفرم.

سرمو رو سرش گذاشتم و اشکم پایین اومد.

_دنیا نامرده با هرکسی که هیچ پناهی نداره...

با صدای مهبد چرخیدم سمتش. چشمای اونم قرمز شده بود. با بغض ادامه داد:

_زخم یکی رو میبندی در حالی که خنجر آدمها تنت رو زخمی کرده و بعد نیست کسی که زخمای خودتو ببندد. میفهمم چی میکشی ملیحه. از یه غریبه زخم خوردن اونقدر درد نداره ولی از مامان بابا خوردن چرا... میفهمم چقدر دلت حمایتشون رو میخواد. ولی باید...

بغضش رو پس زد و ادامه داد:

_قبول کنی که اونا نبودشون بهتر از بودنشونه. اونی که باید بره بی بهونه و با بهونه بی دلیل و با دلیل میره. خودت میدونی گرگا همیشه به بره های حمله میکنن که از گله جدا افتاده باشن. ولی تو 4 تا 365 روز، هر روز 24 ساعت و هر 24 دقیقه ها و ثانیه ها با این زندگی و این جامعه لعنتی جنگیدی. حق داری دلت از ادما بگیره ولی تو ادم باختن نیستی. اره گریه کن بذار خالی شی. اره بزار اینهمه درد بیرون بریزه ولی نذار گریه هات مایه شکست بشه.

دستشو رو شونه ملیحه گذاشت و فشار خفیفی بهش داد.

_تو همونی هستی که خواستی با قلمت دنیای بچه های کار رو عوض کنی. اما اول باید دنیای خودتو عوض کنی. دنیایی، که مالا مال توش غم باشه نمیتونه باعث تغییر دنیای غمگین یه بچه که بی پناهه بشه.

ملیحه سرشو چرخوند سمت مهبد.

_امروز حرفای تیزی شنیدم که قلبم رو پاره پاره کرد.

مهبد ازم خواست بلند شم تا بتونه راحت تر باهاش حرف بزنه. اروم نشست کنارش.

_ باید یاد بگیری که به حرف هیچ احدی یا هر آدمی که کارش چرت گفتن و کشتن روحیته، اهمیت ندی. سخته اره سخته خیلی هم سخته اما تو همون بودی که میگفتی اگه بخوام به حرف دیگران گوش بدم که باید برم تو قبر..._

مهد

نگاه عسلی ش قفل نگام شد. عادت کرده بود به خیلی از چیزها نرسه. عادت کرده بود به از دست دادن همه چی. سخت بود... اره سخت بود برای یه دختر که روحش لطیف و پر از مهربونیه، اینهمه درد و نامردی تحمل کنه. مظلوم تر از همیشه شده بود. باید وادارش میکردم حرف بزنه. باید این 4 سال تنهایی و زخمایی رو که خورده بود رو مرهم میشدم.

_ میتونی رو من حساب کنی. البته میدونم چرا اینا اذیت میکنن. چون تو از جنس اینا نیستی مثل پدریزرگت نظامی و بی رحم نیستی مثل اون پول پرست نیستی لامروت نیستی. نمیدونم چرا باز با این همه زخم زیونا و ضربه هایی که ازشون میخوری میای اینجا و میبینی شون.

نگاهی به رایکا کردم که دلسوز و مهربون ملیحه رو نگاه میکرد. صورت ملیحه از شدت گریه هاش شوره زده بود.

_ خودت جواب خودتو دادی..._

آه کشید:

_ چون من.... از جنس اینا نیستم. من بیرحم نیستم مهد دله بد کردن به آدمها رو، ندارم.

نگاهی به آسمون کرد. زل زدم نیم رخش.

_من بخشیدم ولی واگذار کردم به اونی که همه جوره این سالها حفظم کرده

لبخند محوی بهش زدم.

_تو تنها نیستی من، رایکا، لیلا و سام و سهیل همه تو رو درک میکنیم میدونی لیلا چقدر همیشه تو خونه حرف تورو پیش میکشه؟

ناباور نگام کرد. موهاشو که تو صورتش ریخته بود کنار زدم و با جدیت گفتم:

_جدی میگم.

لباشو فشار داد و گفت:

_چطور تحمل میکنی؟ چطور خم به ابروت نمیداد چطور دم نمیزنی؟ وضع تو هزاربار بدتر از منه.

در سکوت نگاهش کردم. سعی کردم با آرامش نگام ارومشم کنم. کمی از انقلاب پر تلاطم چشمش کم شد.

_منم میشکنم ولی مثل تو تو خودم میشکنم. اما سعی میکنم قدمی کوچیک برای همدرد هام بردارم و با تسکین درداشون خودم به آرامش میرسم. بنظرم تو ادم بزرگی هستی تو یه قدم بزرگ برای بچه های کار برداشتی، تو جسوری، شجاعت داری. تو یک زن یا یه دختر نیستی تو به عقیده من یک مردی یه مرد قوی در قالب یک دختره لطیف. تو از منم قوی تری.

بالاخره لبهاش به لبخند مزین شد هرچند کوتاه هرچند محو و با غم.

_هندونه های زیر بغلم زیادی سنگین شد.

دستی به پشت ش زدم:

_حقیقت رو گفتم. از ته دلم.

اومد چیزی بگه که دختر خاله مادرش در کشوی رو باز کرد و اعلام کرد سفره چیده شده و باید برگردیم تو.

_صورتت رو بشور و با قدرت برگرد تو نذار بفهمن شکستی که به ضعف بخندن و احساس قدرت کنن.
بزرگواری و عظمتت رو مثل همیشه به رخشون بکش.

سگش از بغلش بیرون پرید. تازه متوجه ش شدم:

_وای این نانا رو بین اسمش چیه؟

یه تیکه چوب براش پرت کرد که سگش عین فشنگ دوید سمتش.

_اسمش مایا. از نژاد داشهوند. یکسال و شیش ماهشه

سگش واقعا خوشگل بود. موهای لطیف مشکی با یه سری موهای قهوه ای سفید و قهوه ای داشت و دوستانه رفتار میکرد. بوزه ش کوتاه بود و سرش و چشمش خیلی خوش حالت بودن.

دستمو به سمت ملیح دراز کردم و از جا بلندش کردم.

_گریه که میکنی دل آدم به درد میاد.

رایکا خندید و به شوخی گفت:

_ دل آدم به درد میاد که هیچ روضه حضرت زهرا هم راه میفته!

هر سه مون خندیدیم.

رفتم اروم اروم سمت اشپزخونه. زنها داشتن خورشت بیشتری تو ظرفها میریختن برای قسمت مردانه. تقریبا همه مردا و پسرای فامیل اومده بودن. دستمو رو بازوی تپل زن عمو طیبه گذاشتم.

_ زن عمو؟

چرخید سمتم، :

_ جانم مهبذ جان؟!

نگاهی به سینی بزرگ روی پیشخوان کردم و گفتم:

میشه 6 تا پلو خورشت با پیاز و سبزی لطف کنی تو این سینی بذاری ما بچه ها میخوایم دور هم اون اتاق غذا بخوریم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت:

_ چرا؟!

نگاهی به پذیرایی کردم. همه کیپ هم نشسته بودن و سر سفره جای کمی بود برای 6 نفر ولی با این حال میشد نشست اما من نمیخواستم ملیحه بیشتر از این آزار ببینه. نباید دوباره چشمش به این ادمهای بی چشم و رو میفتاد. اون وقت غذا کوفتش میشد.

هر کی تو اشپزخونه بود با بهت نگام کرد. دیدم کسی دست نمیچونبونه گفتم:

_ اینجا جا نیست اخه منم نمیتونم رو زمین بشینم.

زن عمو با اینکه فهمید منظور من چیزی غیر از این بهانه س بیخیال سر و کله زدن شد و با لبخندی که مصنوعی بود گفت:

_ باشه پسر هر جور تو بخوای...

لبخند محو و مصنوعی ای عین خودش تحویلش دادم.

لیلا اومد و سینی رو با خودش برد. سفره ی یه بار مصرفی رو ملیحه تو اتاق پهن کرد درو بست و شعله بخاری رو بالا کشید.

_ مامان بزرگم بد نگاهت کردا.

پوزخند زددم:

_ اهمیتی نداره برام. این عمو هم که عموی تنیم نیست. اصلا آدم نیست که بخوام بهش اهمیت بدم. حالا بیخیال این حرفا. ناهار مون رو بخوریم.

هر کسی از دیس برای خودش برنج کشید. غذا رو داده بودن به یکی از این اشپزخونه های غذای بیرون بر. مشغول خوردن غذام بودم که در باز شد و مادر ملیحه با ظرف غذا اومد تو و نشست کنار دست من. نگاه دقیقی به ملیحه کرد. حس کردم ناراحتی ملیحه بخاطر بحث با پیوند بوده و حالا پیوند اومده گندی که زده رو درست کنه. ملیحه باز با بغض لقمه شو فرو داد. فهمیدم که باز باید دست بکار شم...

خم شد و اومد چیزی در گوشه ملیحه بگه که فکرشو خوندم و با اخم گفتم:

_ملیحه حرفی نزده نیازی نیست بهش زیر زیر کی بگی که دهن لقی نکنه!

پیوند با چشمهای آرایش شده و قهوه ایش متحیر نگام کرد. اما من بی خیال نشدم و گفتم:

_اگه اومدی اینجا به سفارش مادرت که در دهن ملیحه رو ببندی بدون که اشتباه اومدی پیوند.

بهتش بیشتر شد و عصبی گفت:

_چرا دری وری میگی اصلا چیزی که میخواستم بگم این نبود.

پوزخند زدم و جوری نگاهش کردم که یعنی خر خودتی. رو به جمع کردم:

_از اتاق برین بیرون بچه ها لطفا، چند دقیقه من با پیوند جان کار دارم.

هنوز ناهارشون به نصفه هم نرسیده بود که مجبور شدن برن. ملیح نگران نگام کرد اما من نگاه اطمینان بخشی رو بهش هدیه کردم.

به محض اینکه بچه ها رفتن و در بسته شد صدای اعتراض پیوند بلند شد. همیشه عصبی و جیغ جیغو بود. زود از کوره در میرفت.

_ تو نصف سن منو هم نداری چطور جرات میکنی اینطوری حرف بزنی جلوی بقیه؟!_

منم شمشیر رو از رو بسته بودم. بخاطر گریه ای که ملیحه کرد و تنفیری که از این زندگی پیدا کرده بود باید به پیوند حالی میکردم راه غلطی رو طی میکنه.

_ من نصف سنتم ندارم درست ولی ما فامیلیم ملیحه عین خواهر منه. تو که سنت دوبرابر منه چرا وقتی دخترت رو اون پله های سرد حیاط نشسته بود و زجه میزد نرفتی از دلش دربیاری، بیاریش تو یا حتی پرسی چشمه؟! عوضش اومدی جمع ما رو بهم بزنی چون آبروی نداشته عمو حبیب رو در خطر دیدی نه؟

کارد میزدی خونش در نمیومد. هجوم خون به صورتش باعث گل افتادن گونه هاش شد.

_ این چیزها به تو مربوط نیست احترام خودتو نگه دار!

اما من قصد کوتاه اومدن نداشتم. عمو حبیب جدای از سه عموی تنی ای که داشتم از زن دوم پدر بزرگم بود و با سه برادر دیگه ش برای ما ناتی به حساب میومد. با حرص و عصبی و خیلی جدی گفتم:

_ چطور پدر و مادر تو تو هر چیزی دخالت میکنن همه باید خفه شن اونوقت من یچی میگم بهت بر میخوره؟! پیوند! اون بچه داره تو غم دست و پا میزنه. از غصه داره دق میکنه... چرا چشمات رو روش میبندی چرا حتی یبارم بهش زنگ نمیزنی؟ ملیحه هیچی نگفته ولی من از این ور اونور میشنوم خبرای مرتبط باهاشو. حتی یبار نرفتی در خونش بگی زنده س یا مرده پیوند دخترت داره از دست میره! به قیافه ش نگاه کردی؟! زرد شده چشمش گود رفته کبود شده تو ادم بدی نیستی پیوند تو مهربونی ولی اصلا نمیفهمم چرا ادای بی احساس ها رو در میاری! واقعا نمیفهمم.

چهره ش پر از ترحم و مهربونی شد. با بغض گفت:

_ فکر میکنی من بی احساسم ولی اشتباه میکنی فکر میکنی به فکرش نیستم؟! فکر میکنی نمیفهمم چقدر بهش سخت میگذره؟! ولی مهربان من حق انتخاب نداشتم... چه سالهایی که، دنبال حضانتش ماهها هممون دویدیم. چقدر میخواستم از چنگ او پدر لامروتنش نجاتش بدم اما دم آخر باباش توگوشش گفت بگو نه و همه چی تموم شد. بعدش شوهرم گفت یا من یا ملیحه... مهربان من میخواوم دوباره زندگیم از هم بپاشه بفهمم.

سرمو به نشونه مخالفت با حرفاش به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_ ملیحه از همون بچگی فردی عاقل و اروم بود وقتی 5 سالش بود زمانی که حرف میزد آدم حس میکرد داری با یه بچه 10_12 ساله حرف میزنه. اون با چاقو کشتی های بابات و کمر بند خوردن های تو از عمو حبیب بزرگ شده! اون فهمیده بوده آغوش تو نسبت به احساس پدراشه باباش امن نیست پیوند چرا فکر میکنی بچه ها نمیفهمن؟! او نا از جنینی تمام چیزها رو حس میکنن... تو زندگی با شوهر قبلت شکنجه شدی میفهمم سخته ازش گذشتن ولی این دلیل نمیشه که تو انتقام بد رفتاری های حسین آقا رو از ملیحه بگیری اون بخاطر شماها پا به دنیا گذاشته نه به خواست خودش! شوهرت غلط کرد گفت یا من یا ملیحه! کدوم آدمی حق داره بین یه بچه و مادرش حق انتخاب بزاره ببخشیدا ولی تف تو شرف مردی که این حرف رو بزنه! به جرات میگم باید دست پدر ملیحه رو بوسید که با تمام دیوانگی هاش اومد ملیحه رو از چنگ یه مشت آدم شرور خشک و کور و کر نجات داد. تربیتش حرف نداره، ادبش حرف نداره با این سن کم که اول جوونیش از منی که چند سال ازش بزرگترم عاقل تره

اشک از چشمش پایین اومد. ولی این حرفا لازمش بود تا بشنوه. حیف اون دختر جوون و به این زیبایی نیست که از بی مهری اطرافیانش تو غصه دق کنه!؟

_ نه ساپورت مالیش میکنی نه زنگ میزنی بهش نه میری خونه ش! اسم تورو همیشه مادر گذاشت؟

به حق افتاد و گفت:

_بخدا من ديگه سرکار نمیرم من و امیر داریم با یه حقوق زندگی میکنیم! با 700 تومن چجوری ساپورت کنمش
بعد جواب امیر رو چی بدم؟

همش بهونه می آورد همش میخواست خودشو تبرعه کنه.

_خب پس چرا به دروغ به ملیحه میگی هنوز اونجا کار میکنی؟! امیر مگه 24 ساعته وره دل تو نشسته
چشماش چسبیده به تو که ببینه چی میکنی؟! آقا اصلا من میفهمم تو خسیسی بیخیال ساپورت مالی،
شوهرت رفت بیرون لا اقل یه زنگ بزنی به این دخترت بپرس حالش چطوره باباش که رفیق نیمه راه شد رفت
تو لا اقل آدمیت به خرج بده. اصلا میدونی دخترت الان چی میکنه؟! اصلا میدونی رمان مینویسه؟! رمان
هاشو خوندی اصلا؟

از حالت نگاهش فهمیدم که اصلا روحشم خبر نداشته، با چشمام و بعد پوزخند لبام بهش خندیدم.

_میدونی چرا اکثر رمان هاش توش همه شخصیت هاش درد میکشن؟ میدونی چرا ادمهای درد کشیده و تنها و
مقتدر رو سوژه رمان هاش میکنه؟!!

منتظر نگام کردم. جدی نگاهش کردم:

_چون وجود خودش پره درد چون خودش تنهاست چون جز خودش تکیه گاهی نداره، آدمها چیزی رو
مینویسن که تراوش شده از وجود و ذهن حس خودشونه. اون یه نویسنده با یه قلم تواناس و محاله رمانش
رو بخونی و اشکت درنیاد پر از احساسه. من به چشم دیدم که وقتی از من مینویسه یا ادمهایی که درداشون
مشابه خودشه چطور اشک میریزه

صدام رفته بود بالا و حسابی عصبی بودم با قدرت گفتم:

_چرا چشمتا روش میبندی چرا؟

با نفرت و دلخوری نگاهش کردم. وقتی فهمید هر حرفش ممکنه منو بیشتر منفجر کنه یا دیگه بهونه ای نیست که تحویلیم بده، اروم گفتم:

_خیلی خب باشه بیشتر بهش توجه میکنم ولی اون امروز باعث یه دعوی شدید شد اینجا اونم سر مودم وای فای.

وقتی که توضیح داد جریان مودم وای فای چی بوده به جهالت و بی سوادی همه شون خندیدم و توضیح دادم که مودم بیسیم تا یه بُرد خاصی بدون خط تلفن کار میکنه.

اون چه مادر بزرگ و پدر بزرگی بود که حتی وقتی نوه شون از نت خودش استفاده میکنه بخاطر خسیس بودن و پستی شون گذشته رو تو سرش میزدن و تحقیرش میکردن و حتی حاضر نبودن رمز وای فای خودشون رو هم به این بنده خدا بدن. و چه مادر سست بنیه ای داشت ملیحه، که حتی جرات وایسادن تو روی ظلم پدرش رو هم نداشت. و بیشتر به این باور رسیدم که ملیحه هم واقعا تو این زندگی زجر کشیده و میکشه. بالاخره پیوند رو متوجه اشتباهش کردم شماره ملیح رو بهش دادم و ازش خواستم وظیفه مادری رو هرچند ناقص به جا بیاره.

غذایی رو که یخ کرده بود دوباره گرم کردن. بچه ها به اتاق برگشتن.

_صدات تا اینجا هم میومد واقعا داشتی حرص میخوردی

به روی ملیحه لبخند زدم و گفتم:

_ازت با جون و دل دفاع کردم. میدونی تو با نوشتن رمان باعث شدی من کوه عظیمی از درد از روی شونه هام برداشته شه. باید جبران میکرده خب

نشست رو بروم. کم کم سفره ی غذا جمع شد هممون تو پذیرایی نشستیم. مسخره بازی پسرا گل کرده بود. یکی از خاله های مادر ملیحه دیگی رو گرفت و ضربی که روش گرفت باعث شد حس رقص خیلیا گل کنه بعضی ها جوری جلف و مسخره میرقصیدن که از خنده میمرد آدم. یهو یکی برگشت گفت:

_ آقا من چشم الان یکیو گرفت. آقا این مهبدا این دوشیزه محترم رو معرفی نکرده ها

یهو نگام موند رو صورت اریا که با چشمای سبزش شیطان نگام میکرد. پسر دای ملیحه و ازش بزرگتر بود. با سقلمه ای که ملیح بهش زد گفت:

_ چرا سقلمه میزنی من چیزی نگفتم که.

رایکا نگران نگام کرد. اومدم چیزی بگم که دوباره اریا گفت:

_ نامزدته؟!

خصمانه نگاهش کردم منو اریا هیچوقت رابطه ی خوبی نداشتیم پسر خوبی بود اما یهو دو به هم زنی میکرد و کمی هم لوس بود. یبار سر پاسور بچه که بودیم دعوامون شد و بعد اون کینه گرفت. جدی گفتم:

_ اره زنده تو رو سننه؟!

یهو جمع ساکت شد میدونستم ملیحه به اریا علاقه داره. با وجود این که اریا طلاق گرفته بود. و من نمیخواستم جلوی ملیح اریا رو خفه کنم. با بی تفاوتی گفتم:

_ چه بیخبر. دنبالت کرده بودن که مهمون دعوت نکردی هول هولکی نامزد کردی؟!

ملیحه با غیظ گفت:

_بسه اریا!

اما این بار نوبت من بود.

_پس تو چراوقتی یا یه دختره که برات توطئه کرد ابروتو برد ازدواج کردی؟ من هیچی بهت نگفتم تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. حتما لازم ندیدم کسی رو دعوت کنم بعدم جشن نگرفتم. بگیرمم خیلیا رو در شأن اینکه دعوت کنمشون نمیبینم.

اوقات خیلیا واقعا تلخ شد با جملاتی.

با جمله ای که شنید ترش کرد! با حرص روشو ازم گرفت. زن عمو طیبه گفت:

_زشت بچه ها تو جمع اومدیم خوش باشیم دور هم.

(اریا جان چند ماهی هست که فوت شدن، لطفا یه صلوات ختم کنید)

ملیحه اروم اریا رو به کناری کشید. نمیدونم با عصبانیت داشت چی بهش میگفت. که اریا فقط با سری که پایین بود زل زده بود به کاشی های کف اشپزخونه....

اریا با ظاهری بیخیال و اعصابی خورد برگشت سر جاش. ملیحه با اخم نشست اما چشماش که به چشمای کنجکاوم افتاد لبخند زدو سرشو انداخت پایین. چایی که داشت پخش میشد عمو حبیب چرخید سمتم.

_که نامزد کردی!

بیا باز شروع شد. نگاهش رو حلقه های تو دستمون چرخ زد. ملیحه جدی گفت:

_دلیلی نداره یه ادم عاقل و بالغ بر هرکاری میکنه به هر کسی توضیح بده!

زن عمو نگاهش کرد و لباشو گزید اما ملیح مثل همیشه رک و جسور بودنشو به رخ همه کشید.

_فکر نمیکنم کسی از ماهاء، تو زندگیه سخته این چند سال اخیر مهبدا کمکی بهش کرده باشیم و اون بخواد بخاطر دین هم که شده جواب پس بده درست میگم حضار گرامی؟!!

همه همدیگه رو نگاه کردن. مشخص بود مهمونی داره به تنش کشیده میشه. و البته برای خیلیها زهر مارشون شد.

_وقتی میگه خیلیا رو در شأن اومدن به جشنم نمیبینم پس به چه جراتی پاشده اومده اینجا؟!!

با دیده حقارت به عمو نگاه کردم نمیخواستم با یکه به دو کردن با اون، بد نام جمع من باشم. اما هر کاری کردم نشد خودمو راضی کنم که در برابر پستی هاش سکوت کنم!

_متأسفانه کینه ورز نیستم و عادت دارم با هر جور انسان جماعتی معاشرت کنم اون حرفم اگه زدم برای کم کردن روی اریا بود! اگه ناراحتین از بودن ماها در این جمع، مشکلی نیست ما اینجارو ترک میکنیم.

نگاهی به کل جمع کردم. بعضیا با تحسین و بعضیا با تأسف نگاهمون میکردن. میدونستم اگه بیشتر بمونیم عمو حبیب دیکتاتوری کردنش گل میکنه دعوا میشه.

_بیخیال این حرفا و گذشته و دلخوری ها

با صدای سامان، پسر خاله ی پیوند همه نگاه ها معطوف اون شد.

_بعد از یه عمری مهبذ جان افتخار داده اومده اینجا. اصلا هر کاری میکنه به قول ملیحه به خودش مربوطه! نامزد کرده مبارکش باشه انشا لله خوشبخت شه اگر اومده احترام گذاشته به سالگرد مادر جون و آقا جون. پس دیگه این حرفا واسه چیه ول کنید این حرفارو

بالاخره جو متشنج با حرفای سامان اروم شد. دیگه زیاد از حد اینجا بودیم و کم کم همه با رسیدن ساعت به 6 بعدازظهر عزم رفتن کردن. لیلا کاپشن منو با خودش آورد. عمو حبیب با سردی و زن عمو طیبه با یه لحن ناخوشایند ازمون خداحافظی کردن که ملیحه با لباس بیرون و کاملا آماده اومد سمتمون. پیوند خصمانه گفت:

_تو بشین سر جات!

اما ملیحه کسی نبود که از حرف پیوند حتی بخواد پیروی کنه! ساکش رو برداشت و دست گذاشت رو بازوم:

_بریم مهبذ جان. باید سر یه پست باهات حرف بزنم بعدم میرم خونه خودم!

بدون خداحافظی رفت به سمت جا کفشی! میدونستم ادم خیلی لجباز و بد قهریه. از درچ کرم قهوه ای خونه بیرون اومدیم لیلا گفت:

_خدا به داد اینا برسه، ملیحه قهر کنه، عمرا اگه برگرده!

خندیدم میدونستم حق با لیلاس.

قرار بود شایان بیاد دنبالمون چند نفرم پیاده برن.

_یکم پیاده برو کلی امروز نشستی، برات پیاده روی خوبه.

نگاهی به نیم رخ ملیحه کردم:

_خب راجع به پست چی میخواستی بگی؟

شیطون و بد جنس خندید:

_پست بهونه بود مهبد. میخوامم از اونجا در برم.

شایان بوق زد سرمو از پنجره بردم تو و گفتم:

_منو رایکا و ملیحه میخوامم پیاده بریم بلوار تو بچه ها رو با خودت بیار سمت بلوار. شایان سرشو خم کرد و رو به ملیحه گفت:

_سلام عرض شد بانو!

از ماشین پیاده شد. ملیحه با لبخند همیشگی ش و مهربونی ذاتی ش باهاش احوال پرسى کرد.

_میبینم که رسیدین به قسمت مردن من!

با یادآوری وقایع غسالخونه خندم گرفت.

_ تازه اول رمانه تو فعلا باید بمیری تا ماه های بعد یه زنده شدنت برسیم.

ملیحه با خجالت سرشو انداخت پایین. داشتم به این فکر میکردم که خوش بحال کسی که ملیحه سهم اون بشه.

اروم اروم به سمت بلوار حرکت میکردیم.

_ کارهای موسسه به کجا رسیده!؟

با اوقات تلخی گفتم:

_ مجوز نمیدن میپیچونن همش مارو.

_ بسپرش بمن. فردا ظهر مجوز دسته

با شنیدن حرف ش متحیر ایستادم چند قدم که رفت جلو وقتی دیدن میام چرخید سمتم.

_ چطوری میخوای بگیریش!؟

چند قدمه رفته رو برگشت سمتم:

_ چطوری ش رو کارت نباشه! قول میدم میگیرمش

شونه ای بالا انداختم و اروم اروم شروع کردم به راه رفتن دنبالش. میخواستم هر چه زودتر بفهمم چطور میخواد مجوز کوفتی ساخت این موسسه رو بگیره!

_ چرا نمیری پی اوزون درمانی؟ هزینه ای نداره که.

خودمم نمیدونستم چرا هی اینکارو به تعویق می انداختم.

_ میترسی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه چرا بترسم.

قدمهاشو باهام تنظیم کرد.

_ چون میترسی بدتر بشی.

ترجیح دادم تو این مورد سکوت کنم. قدم به قدم که جلو میرفتم ساحل آبی و اروم خودشو بیشتر نمایان میکرد.

_ چیشد که نویسنده شدی؟

نگاه ارومش رو از دور دست ها گرفت.

_اوایل فقط برای تسکین دردام بود در حد دلنوشته ولی بعد حس کردم دلنوشته هم ارومم نمیکنه این شد که شروع کردم به نوشتن رمان.

اروم زیر لب گفتم:

_خیلی درد میکشی حتی بیشتر از من....

کنجکاو چرخید سمتم:

_چیزی گفتی؟!

بغض کردم. همیشه فکر میکردم شاید من تنها کسی هستم که این همه بدبختی داشته و از تقدیرش زجر کشیده. همه همیشه میگفتن بهم که تو یه مرد بزرگی و فداکاری کردی برای خانواده ت. اما حالا فهمیده بودم که مردانگی مرد و زن نمیشناسه. یه زن، یه دختر جوان، میتونه هزاران بار مردتر از مردانی باشه که ادعاشون فقط بخاطر جسمشون مرد بودن.

_تنهایی سخته نه؟

نفس عمیق بلندی کشید.

_بیخیال این حرفا مهبد بیا این جریان رو هی هم نزنیم

میفهمیدم که خیلی سخته براش حرف زدن از زخمای چندین ساله ای که به قلب و روحش خورده. رسیده بودیم به ساحل پله های بزرگ و طولانی باعث شد بایستم و مردد نگاهشون کنم. شایان از بالای پله ها اومد پایین. دستشو به سمتم دراز کرد.

_ دستمو بگیر سعی کن پاتو یکم بیشتر بلند کنی. میای بالا.

با اینکه میترسیدم اما به خودم جرات دادم و سعیمو کردم. بدجوری سخت بود و به نفس نفس افتاده بودم.

_ وای جونم در اومد چه پله های بلندی

ملیحه و رایکا روی ماسه ها به همراه لیلا با هم دیگه حرف میزدن.

_ ارمین و تو چند روزی هست که کم پیدایین؟ چی میکنین زیر زیرکی؟!

آدامسی که داشت میجوید رو با صدای بلندی ترکوند و گفت:

_ مشغول کار کردن رو افکار اون بچه های هستیم که ازاد کار میکنن و تو کار قاچاق اعضای بدن بچه ها هستن رئیس هاشون.

نگرانی تو دلم جا باز کرد اینکار خیلی خطرناک بود.

_ ممکنه اونایی که مخالف این کارن شناسایی تون کنن و بهتون آسیب بزنن.

لبخند زد:

_ یسری کارها رو باید ریسک کنی تا انجام بشن. خب کی رایکا رو میفرستی خونه؟ قولت به منو ارمین رو که یادت نرفته؟

کلافه سر جام وایسادم و نگاهش کردم...

مشکوک نگام کرد:

_ نکنه نمیخوای که... _

پشت چشمی برایش نازک کردم و بی تفاوت از کنارش رد شدم.

_ تو قرار بود که... _

دستم رو هوا تاب دادم و در حالیکه ازش دور میشدم گفتم:

_ بعد از اتمام بلوار گردی چشم.

فقط حس کردم ایستاد و بهم خیره شد.

سام

قدم به قدم مهبد راه میرفتم. راه رفتن باهاش یه غرور خوبی بهم میداد. یه حس خوشایند. نگاه دختراگاهی به صورتش گیر میکرد. بایدم اینطوری باشه چون داداش من جذابه.

_ اونا منو نگاه نمیکنن تو رو نگاه میکنن

متعجب زل زدم به نیم رخش، از کجا یهو میفهمید آدم به چی داشته فکر میکرده!

مردد پرسیدم:

_چطوری فهمیدی چی تو فکرمه؟

ایستاد و زل زد به جرثقیل های گمرک که اونور آب دقیقا روبروی ما مشغول جابجایی کانتینرها بودن.

_از رد نگاهت که رد نگاه دخترا رو میزنه.

خندیدم همیشه همینطور بود. با اینکه نگاهش معطوف جلو بود از گوشه چشم همه چی رو میپایید

_چرا من؟! منکه جذاب نیستم مهید سنم کمه

نشست رو نیمکت پوسته پوسته شده ی سبز رنگ رو به دریا. دستشو گذاشت پشتم رو پشتی صندلی.

_من جذابم اما تو واقعا قشنگی

لبامو به نشانه نمیدونم پایین دادم....

_ولی من اصلا هم خوشگل نیستم!

دست کرد تو موهای فندقی م و با حرکات خشن و سریع بهمشون ریخت:

_ اینا بحران های احساسی و فکری نزدیک بلوغه. قیافت خیلی مونده که عوض بشه. الانشم خوشگلی میدونی چرا؟ چشمتا یه رنگی تو مایه های طوسی. یه دماغ داری که خوش حالته. لباتم خب عین دخترا کوچیکه پیشونی تم بلنده. بعدش قیافت جا میفته میشی یه مرد خیلی خیلی جذاب تر از من.

موهام رو که به هم ریخته بود صاف کردم و مرتب.

_ نمیدونم شاید...

ساکت که شد نگاهش کردم. نگاهش رو رایکا مونده بود و غم نگاهش دل آدم رو درد می آورد. کم کم داشت به جدا شدنش از رایکا نزدیک میشد. دستش که میلرزید رو مشت کرد و سرشو پایین انداخت. اون موقع هیچ درکی از اینکه یه مرد میتونه چقدر عاشق یه زن باشه نداشتم... اما حس اینکه زجر میکشه باعث شد قلبم نا اروم بشه.

دستم رو دستش گذاشتم. بغضش رو مدام یکی بعد از یکی دیگه قورت میداد. تمام تلاششو میکرد اشک هاش نچکن. لباشو با تموم قدرت به هم فشار داد.

_ قرار نیست که برای همیشه از هم جدا بیفتین الان عصر تکنولوژیه داداش

سرشو به علامت نفی تکون داد.

_ حتی اگر عصر تکنولوژی باشه بازم دور افتادن از هم، دوری به حساب میاد... و اون کسی که نتونه زنی رو که دوستش داره حفظ کنه یه ادم بی مصرفه.

هیچی نداشتم که بگم ترجیح دادم سکوت کنم. کم کم لیلا و ملیحه خانم و رایکا از پله های لب آب بالا اومدن.

_میگم این ملیحه خانمم کم زبون نداره ها

یهو خندش گرفت.

_از هر چیزی کم بیاره از زبون کم نمیاره.

همه شون جلومون قرار گرفتن. مهبد سرشو انداخت پایین. رایکا اروم اومد جلوتر.

_سرتو بالا بگیر چیزی نیست که بخوای بخاطرش شرمنده باشی. ما توافق کردیم پس خودتو اذیت نکن اوکی؟! بعدم منو چی فرض کردی من زبل تر از اونیم که بزارم 4 تا آدم محدودم کنن. ولی باید قول بدی که کاری کنی این دوری آزارت نده و به اهداف بزرگت برسی.

مهبد چشمش تو چشمای رایکا در نوسان بود. انگار که میخواست تو یادش بمونه رنگ نگاهش

_باشه قول میدم

رایکا انگشت کوچیکه شو بالا آورد. مهبد هم همینطور. انگشت هاشون به هم به نشونه ی قول قفل شد. لبخند محوی رو لبهای هممون نشست.

رایکا چرخید سمتم:

_تو پسر قدر شناس و مهربونی هستی! مراقب داداشیت باش. باشه؟!!

لبخند زدم و مصمم گفتم:

_باشه!

چرخید سمت سهیل. چینی به بینیش انداخت تای ابروشو بالا داد و گفت:

_تو هم کم حرف مفت بزن به مهبد و کم نا سپاس باش!

هممون نزدیک بود بزنیم زیر خنده اما خودمونو کنترل کردیم چشمای سهیل گرد شد و گفت:

_بله!؟

رایکا جدی نگاهش کرد و یکی زد پس کلش:

_بله و مرض! عین داداشت حرف گوش کن باش، بگو چشم خانم!

سهیل پوست لبشو جوید و تو همون حالت گفت:

_بله چشم خانم

و بعد منو جوری نگاه کرد که یعنی حسابتو میرسم! شونه ای بالا انداختم:

_بمن چه ربطی داره سهیل؟

حرفی روشو ازم گرفت.

_ کتابتو تموم کن. میدونم سخته و گاهی هم زجر آور. ولی این یه قدم خیلی بزرگه. تو هم اینطوری میتونی به مهبد تو این هدف کمک کنی.

ملیحه خانم با لبخند کمرنگی نگاهش کرد.

_ کمک من فقط در حد نویسنده نیست. من مجوز ساخت رو برات میگیرم

خوشحالی به چهره رایکا نشست:

_ خب چه بهتر.

بعد از اینکه با لیلیا هم حرف زد و سفارش مهبد رو بهش کرد خداحافظی کرد و رفت. چشمای غمگین مهبد بدرقه راهش شده بود. و دور شدنش رو تماشا میکرد. اونقدر رفتنش رو تماشا کرد تا رایکا از محوطه دیدش دور شد. شایان دست رو شونش گذاشت.

_ دیگه الان فقط باید برات یچی مهم باشه.

انگشتش رو بسمت کودک کاری گرفت که اون سمت خیابون دست فروشی میکرد.

_ این بچه ها یه ناجی میخوان... و تو باید ناجی همه شون باشی.

نگاه مهبد لرزید... روشو ازون کودک کار گرفت.

_ از کجا باید شروع کنیم؟

شایان چرخید سمت ملیحه خانم.

_اگه نتونستی مجوز رو بگیری چی؟! تو که پارتیت از پارتی ما اقایون کلفت تر نیست!

لبخند کچی رو لبهای قلوه ای و صورتی رنگ دخترانه ش نشست.

_هیچوقت پارتی نوه ی رئیس یک باند رو دست کم نگیر.

شایان ابروی بالا انداخت و سرشو تکون داد و با خنده گفت:

_بدجوری قانع شدم.

مهبد شروع کرد به راه رفتن.

_بیاین بریم پایین کم کم برگردیم خونه.

لیلا دستشو گذاشت زیر بازوی مهبد.

_بریم داداش.

مهبد دوباره برگشت و مسیری رو که رایکا رفته بود نگاه کرد...

_بیاین با من بریم خونه ما..

خیلی کنجکاو بودم بدونم ملیحه خانم کجا و تو چه شرایطی زندگی میکنه. نگاهی به بچه ها کردم خیلی دوست داشتم مهبدا بگه باشه بریم ولی بر خلاف میل من گفت:

_ لطف داری ملیحه جان ممنون از دعوتت ولی من خیلی الان خستم

پایین لبم رو دادم پایین. بدجور خورد تو پر کنجکاوی.

_ خب بیا خونه ما استراحت کن. دیگه نزدیک شامه یچیزی دورهم میخوریم دیگه.

خواهش رو تو چشماش ریخت. مهبدا رو با یه حس تمنا نگاه کرد.

_ اینهمه من اومدم یبار هم شما بیاین خب.

مهبدا دید وقتی ملیحه اصرار میکنه گفت:

_ خیلی خب فقط نیم ساعت.

چشمم برق زد به خواسته م رسیده بودم. خونه ش زیادی دور نبود پیاده یه ربع راه بود. شایان گفت که ترجیح میده برگرده خونه خودش چون کار داره.

_ بنظرت از رمان استقبال میشه ملیحه؟

شال نیلی شو رو سرش مرتب کرد.

_ مگه بازدید هارو نگاه نمیکنی؟

مهد که ضایع شده بود ریز ریز خندید. هرچی به خونشون نزدیک تر میشدیم محله خوفناک تر میشد!
ساکت و تاریک بود کوچه شون!

صدای شغال از فاصله ای نزدیک میومد. با اینکه خونش تو مرکز شهر بود اما یجوری خطرناک جلوه میکرد.
روبرو نیزار! پشت خونه باغ متروکه! دو کوچه اونورتر جنگل!

با ترس و مبهوت پرسیدم:

_ چطور اینجارو تحمل میکنی؟! نمیترسی!؟

لیلا دستشو تو جیبش کرد. با لحنی که نشون میداد خوف کرده گفت:

_ آدم باید دل شیر داشته باشه که اینجا رو تحمل کنه.

ملیحه ته دلی خندید:

_ چرا اینقدر بزرگش میکنی خب؟ اینجا امن بقدر کافی! کسی هم با کسی کار نداره!

مهد با هیجان گفت:

_ از اینجا خوشم میاد. حس ماجراجویی آدم رو بر می انگیزه! روح و جن و اینا...

لیلا که همیشه ازین چیزا میترسید با حرص و جندش گفت:

_اه مهبدا!

در همین حین صدای قهقه مانندی از جنگل بلند شد. مهبدا دستاشو به هم کوبید:

_به به چه شغال با ابهتی

صدای گله ی شغال ها سر به اسمون گذاشت. جوری که مو به تنت راست میشد.

_چرا اینجا اینقدر تاریکه!؟

ملیحه در حالی که کلید شو از کیف پر از وسایلش بیرون میکشید رو کرد بهم:

_چون مردم اینجا بیخیالن. حاضر نیستن هزینه کنن.

پیچید تو یه بن بست. وزش باد در لا به لای شاخه های درختای چنار قطور صدای وهم انگیزی رو ایجاد کرده و باغ مجاور خونه از بی برگی عریان شده بود. خونه سفید و کرسی بلندی در تاریکی مطلق شب به چشم میخورد. قدیمی بنظر میرسید اما به نمای ساختمان و داخلش مشخص بود که رسیدگی میشه مدام. در خونه رو باز کرد. بوی خوبی از تو خورش میومد تقریبا همیشه گفت چیزی شبیه بهار نارنج. همه چی مرتب بدون گرد و خاک چیده شده بود. فرشهای قرمز و جیگری. اشپزخونه ای که به غذاخوری دید داشت. و یه قسمت گچ کاری شده هلالی شکل که به دستشویی و کنارش یه اتاق خواب منتهی میشد. پذیرایی بزرگ و مبله بود. تابلوهایی از گل و گلدون که به خوبی نصب شده بودن روح آدم رو تازه و بخاری گرمای مطبوع رو به خونه هدیه میکرد. دو اتاق خواب خونه هم تقریبا بزرگ بودن میشد گفت خونه تقریبا 110_12 متر بود.

_خب خیلی خوش اومدین صفا آوردین.

هر کدوم نشستیم رویی از مبلا. سهیل با سرخوشی گفت:

_خونه خوبی دارینا

ملیحه در حالی که شالش رو همراه لباسهای ما اویزون میکرد گفت:

_قابلتو نداره اختیار دارین.

رفت به اشپزخونه تا تدارک شام ببینه مهبد رفت اشپزخونه تا مانعش شه.

_تورو خدا زحمت نکش ما اومدیم خودتو ببینیم.

دست مهبد رو گرفت و هولش داد به ارومی به بیرون از اشپزخونه:

_برو بشین حرف هم نزن دیگه یه لقمه غذاست دیگه نترس نیمیری با خوردنش.

لیلا بلند شد تا کمکش کنه.

_تو هم برو بشین. هیچکس تو خونه من حق کار کردن نداره.

لیلا بهش چشم غره زد و با خنده گفت:

_بیا برو برای من ننه بزرگ بازی در نیار دختر!

لیلا

نگاهم به در حیاط افتاد:

_حیاط دارین؟!

در حالی که گوشت رو به منظور پخت ماکارونی تفت میداد گفتم:

_اره اگه میخوای ببینیش اون درو باز کن.

رفتم سمت در آلومینیومی شیشه ای که رو به حیاط باز میشد. برقش رو روشن کردم با دیدن حیاط تمیز و تو این زمستون خدا، سبزش، واقعا تعجب کردم!

درختای پرتقال تو درختای خرما پیچیده و قد کشیده بودن. کاجهای طلایی با نوازشهای باد اروم تکون تکون میخوردن. خرمالو و انارهای بزرگ رو درختها آدم رو یه هو *س می انداخت تا بری بچینی و بخوریشون!

با ذوق گفتم:

_مهبد بیا بین اینجا چه بهشتی داره ملیحه!

سام به همراه مهبد بلند شد تا ببینه حیاطی که من اون رو به بهشت تشبیه کرده بودم چه شکلیه با اینکه سوز سردی میومد و تا استخونت پیش میرفت دلت میخواست ساعتها نگاهش کنی. از شخصیت ملیحه واقعا خوشم اومد. همه فن حریف بود. کد بانو، نویسنده، یه مبارز با این جامعه پر تزلزل و یه انسان مستقل و آزاد. شاید درد هاش با مهبد برابری نمیکرد اما به اندازه مهبد قوی و مبارز و با اراده بود.

نگاهش به تاریکی شب خیره بود. بودن و مصاحبت باهاش به آدم آرامشی عجیب میداد. کنجاو بودم بدونم چیزایی که راجع بهش میگن درسته؟! پس بی مقدمه گفتم:

درسته که تو باند پدربزرگتو که سی سال سابقه داشته لو دادی و باعث از هم پاشیدگی ش شدی؟!

لبخند کوچیکی زد.

اره درسته.... چون هیچوقت نخواستم پست باشم. من برای بدی ساخته نشدم واسه همینه که ازارم میدن. ازارم میدن چون میدونن حریف خوبی هام نمیشن...

مهد دره حیاط رو بست و بدنبالش گفت:

_پس یه پا کماندوی برای خودت! شدی ملیح کماندو

همیشه ملیحه در جواب همه حرفا یه لبخند ملیح و کوچیک میزد.

_باید بشینم پارت امشب رو بذارم ملت منتظرن.

ماکارونی رو در آب در حال جوش خالی کردم.

_خیلی احساسی مینویسی وقتی میخونم اون وقایع یادم میاد خیلی گریه م میگیره.

فقط سرشو تکون داد. رفت از اتاق و یه بالش برای مهد آورد.

_ اینو بزار پشتت اذیت نشی.

با کمی مکث وقتی داشت میرفت اشپزخونه وایساد. گوشه شو از جیب سوییشرت خاکستری ش درآورد و نگاهش رنگ تعجب گرفت. و کمی هم بهم ریخت! اینو میشد از نگاهش و ابروهاش که گره خوردن فهمید. مهبد با کنجاوی گفت:

_ چیزی شده؟!_

لبخندش لبخند همیشگی نبود. یه حالت عجیبی داشت

_ نه مهبد جان چیزی نیست.

بعد از اون پیام تقریباً دیگه ساکت و بی حوصله شد. داشتیم میمردم بفهمم اون پیام چی بود توش.

شام رو که آماده کرد صدامون زد. سالاد رو جور قشنگی تزیین کرده و ماکارونی ش واقعا خوشمزه بود. مهبد چنگال رو توی بشقاب گذاشت و دستاشو به هم قفل کرد.

_ چرا یهو گرفته شدی؟_

_ مامان پیام داده..._

مهبد تعجب کرد. همه مون تعجب کردیم.

_ مگه خواستت این نبود که بهت زنگ بزنه پیام بده؟ چی گفته حالا؟_

پوزخندی رو لباس نشست.

_ گفته بابابزرگم گفته حق نداری بیای اینجا دیگه.

مهد بدجوری یهو قاطی کرد.

_ زنکه ی پست فطرت این عوضی که بوی از انسانیت نبرده خدا چطور دلش اومد اونو مادر تو بکنه اه واقعا این خانواده همشون اشغالن.

همه سکوت کردیم...

ساعت 11 شب بود همه ما پس فردا ی اون روز امتحان داشتیم. کم کم عزم رفتن کردیم. غذایی رو که زیاد اومد ملیحه تو یه ظرف ریخت و داد دستم. خوش گذشت واقعا...

_ بازم بیاین اینجا.

دم در ایستاده بود دستاشو تو جیباش فرو کرده بود. مهد سعی کرد امیدوارش کنه.

_ غم زندگی رو نخور اون که رفت اون که نامردی کرد گوره پدرش. تو غم شو نخور. زندگی دو روزم نیست ملیحه جان، دو لحظه س یه لحظه تولد یه لحظه مرگ اما اینقدر ادمهای این دوره زمونه لا مروت و بی وجدانن که باعث میشن این دو لحظه و فاصله ی بینش قده یه عمر زجر آور بشه. به مردم و حرفاشون توجه نکن. من مطمئنم تو دو فردای دیگه یه آینده عالی داری قول میدم بهت...

بالاخره خدا حافظی کردیم و برگشتیم خونه. بدجوری خسته بودیم. سهیل لباسشو که عوض کرد اومد و نشست کنار مهد که سرش به لب تابش بود و تند تند رمان رو تایپ میکرد.

قرار نبود مگه ملیحه بنویسه؟!

چشماشو از صفحه لپتاپ گرفت:

_خستس. فکر نکنم با اون روحیه داغونی که پیوند امروز برایش ایجاد کرد بتونه بنویسه.

سهیل

نگام روی مهبذ موند. با جدیت داشت تایپ میکرد. اما در این حال یهو ازم پرسید:

کار یا درس؟! کدوم؟!

لبمو گزیدم. هم درس رو دوست داشتم هم کار رو. اومدم جوابشو بدم که گفتم:

_فقط یه حق انتخاب داری. دوتاش رو الان نمیشه و نمیتونی داشته باشی. من حاضرم برم سرکار. هرکاری هم که باشه. ولی تو درستو بخونی. و فشار روت نباشه.

بالاخره باید نظر واقعی مو که میگفتم بهش پس خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

_کی با درس تو این مملکت مزخرف به جایی رسیده که من برسم؟ 80% جوونا بیکارن اونایی هم که به یه جایی رسیدن پارتی شون کلفت بوده. گیرم که دیپلم بگیرم بعد برم کنکور بدم و اصلا برم دانشگاه، خب بعدش چی؟ به بهانه اینکه هر کاری رو نمیکنم چون من مدرک دارم بشینم خونه؟

متفکر و دقیق بهم نگاه و به حرفام گوش میکرد. دستی به ته ریشش کشید.

_ تو انزلی کار کمه سهیل تا همیشه که همیشه شاگرد نونوا باشی، اینم از دست بدی باز بیکاری دیگه.

خمیازه کشیدم:

_ هر کسی که ادم کاری باشه دنبال یه شغل ابرومندانه باشه بگرده کار براش هست. چه با مدرک چه بی مدرک تحصیلی بیکاری معضلیه که تو جامعه هست. فعلا مجبورم درس رو انتخاب کنم تا دیپلمم رو بگیرم بعد ولش میکنم. ولی تو با این وضعیت جسمی ناجور کجا میخوای کار کنی؟؟

ساکت شد! خودشم جوابی برای سوالم نداشت!

در باز شد و آرمین، امیر شایان به بغل اومد تو. صورتش از سرما قرمز شده بود. امیر رو زمین گذاشت.

_ ای ای منجمد شدم.

فورا لباس ش رو عوض نکرده خودشو رسوند به بخاری. سرشو کج و مهبذ رو دقیق نگاه کرد. کنجکاویش که ارضا نشد اومد و سرکی به لب تاب کشید. از بغل دست مهبذ خط به خط رمان رو میخوند.

_ نویسنده نشده بودی که نویسنده هم شدی، ای تو گورت کجا نویسنده ی یاد گرفتی؟!

مهبذ در لب تاب رو بست.

_ همون موقع که خدا داشت تو رو خلق میکرد. چه عجب سری به ما گدا گشنه ها زدی!

خیز برداشت سمت امیر شایان و با خنده پرتش کرد به هوا. صدای خنده ی هر دوشون بلند شد. ارمین لباسش رو که عوض کرد گفت:

_وضع بچه های کاری که تو پاتوق ها نیستن خیلی خرابه بعضی هاشونم عین جت میمونن سخت سازمان دهی شون. کاره قاچاق اعضاء بدن خیلی رو بورسه!

مهد فقط نگاهش کرد ناخن گیر رو از جاش برداشت تا گوشه شکسته ناخنش رو درست کنه.

_پول داریم برای ساخت موسسه؟! فردا مجوز رو یکی قول داده بگیره برامون.

لیلا با چندتا دمنوش از اشپزخونه بیرون اومد. جلوی هر کی یه دمنوش گذاشت.

_اره داریم به قدر کافی. ولی بعید میدونم که یه دختر بتونه در عرض چند ساعت مجوز بگیره، خود شیرینی کرده.

مهد کاپشن امیر رو از تنش درآورد. دل و دماغ هیچی رو نداشت. جو ساکتی حکم فرما شد. یکی سرش تو گوشی بود یکی سرش تو کتاب و مهد هم مثل همیشه تو فکر. ارمین چشماش به تلویزیون دوخته شده بود. حوصله داشت سر میرفت.

_فردا نهار بیاین کافی شاپ با هم باشیم.

با جمله سام همه همدیگه رو نگاه کردیم. مهد باز هم چیزی نگفت. لیلا با ذوق گفت:

_منکه موافقم بریم. تنوع میشه.

همه موافقتشون رو اعلام کردن اما مهبدا با بی حالی گفت:

-خستم میرم بخوابم شب بخیر.

از جاش بلند شد و رفت. با نگاه دنبالش کردم. لیلا زل زد به رفتنش:

_باید یه کاری بکنیم نبود رایکا روش تاثیر نذاره.

ارمین استکانی رو که توش دمنوش خورده بود برداشت و گفت:

_باهاش کنار میاد مهبدا ادمیه که با هر چیزی سازگاری پیدا میکنه.

دلم نمیخواست مهبدا رو به حال خودش رها کنم. میخواستم کنارش باشم هر چند که بخواد تنها باشه.

در اتاقش رو زدم، هیچ صدایی نیومد. با کمی مکث در اتاق رو باز کردم سرشو تو بالشش کرده بود و هق هق میزد و گاهی نفسش از زور گریه میگرفت. نشستم کنارش. حتی تکونم نخورد. دستمو گذاشتم رو شونش و فشار خفیفی دادم.

_داداش مهبدا.

شونه هاش بیشتر لرزید.

_تو خودت نریز داداشی. بجای خود خوری با من حرف بزنی...

صدای ضعیفش او مد.

_ برو بیرون... راحتم بذار!

خودمو کشیدم یه گوشه و پاهامو جمع کردم تو شکمم. یکم که گذشت پاشد نشست. چشماش قرمز و گود رفته بود.

_ مگه نگفتم برو بیرون گریه من تماشا داره؟! چیه جذابیت داره برات؟

ساکت شدم و سرمو انداختم پایین...

_ مگه با تو نیستم؟! کری نمیشنوی؟! راحتم بذار!

بغض کردم بدم بغض کردم.

_ میدونی وقتی بچه بودم بابا چی میگفت؟

با پیش کشیده شدن حرف بابا اخماش از هم باز شد. زل زد بهم و منتظر فقط گوش کرد.

_ میگفت تو داداشه مهبدی... داداشت تو هر حالی باشه تو نباید وقتی بابایی نمیتونه کمکش کنه یا یه روز نباشه تنهاش بذاری..

آب دهنش رو قورت داد.

_اون مال اون موقع بود نه الان.

خودمو کشیدم جلوتر دستی به زیر چشماش کشیدم.

_اینهمه تو جور مارو کشیدی حرف دل ما رو شنیدی یه بار چی میشه مگه که تو با ما درد دل کنی؟

فقط زل زد به فرش...

_درد عاشقی و جدایی از عشق رو، فقط کسی میفهمه که عشقی رو از دست داده باشه. تو چطور میخوای بفهمی چی میگم؟

خندیدم:

_منو چی فرض کردی؟! خر که نیستم سنگم نیستم خب اگه مشکلات رفتنه رایکا ست خب میفهمم سخته ولی چرا بخودت تلقین میکنی از دستش دادی؟! تو نه از دستش دادی نه بلاپی خدای نکرده سرش اومده نه دعواتون شده! فقط یه مدت رابطه تون کم شده. اگه هم که ناراحتی اذیتش کنن، اون بچه نیست بعدم دم به ساعت تو خونه اونا نیست که، مستقله پس خودتو آزار نده. حالا میاد از خودش خبر میده بهت میفهمی به اون سختی هم که فکر میکنی نیست، سخت نگیر داداش.

لباشو به هم فشار داد. یکی امیدوار تر شد...

_خیلی خب سعی میکنم خودمو اذیت نکنم. برو به کارات برس.

رفتم جلوتر نشستم روبروش. حس شیطنتم گل کرده بود.

_نخوام برم چی میکنی؟

تای ابروش پرید. مرموز شد و با لحن بدجنسی گفت:

_با اردنگی میندازمت بیرون! یا با پس گردنی.

شیطون نگاه کردم.

_اگه تونستی منو بزنی... اینقدر جاخالی میدم جونت دراد.

با لگد زد اروم تو کمرم، که اندازه چند سانت کشیده شدم رو زمین و رفتم جلو...

_سهیل مسخره نشو برو بیرون حال ندارم! یهو یچی بارت میکنم بهت بر میخوره ها.

سرمو چسبوندم پیشونیم.

_بارم کن! هر چه از یار رسد نکوست. من که امشب دست از سر کچلت بر نمیزارم.

دمپایی شو ورداشت و اومد بزنه فرق سرم که از جام پریدم. با زرنگی با لحنی که تو ش رگه های خنده داشت
گفتم:

_آقا دمپایی مجاز نیست، بدون سلاح باید بجنگی.

گرفت دراز کشید سر جاش که از قبل پهن بود و لحاف هم رو هم کشید بالا. از قرار معلوم نمیخواست با من راه بیاد. دستمو از زیر لحاف بردم سمت کف پاش و قلقلکش دادم عین مرغی که با صدای فشنگ از جا پیره با قهقهه از جا پرید. اونقدر قلقلکش دادم که کم مونده بود عین دخترا جیغ بزنه. با خنده ای که نفسش رو گرفته بود بریده بریده گفت:

_تو رو... تو رو روح. بابا ولم کن! غلط کردم جیغ میزنما ولم کن!

بالاخره ولش کردم. باشد نشست.

_خدا خفت نکنه جونم در اومد!

بیخیال نشستم سر جام.

_تا تو باشی برای من غمبرک نزی خب دیگه کرمم رو ریختم بهتره برم پی کارم.

قبل از اینکه بتونه جواب بده از اتاقش در رفتم که صدایش بلند شد.

_مگر اینکه دستم بهت نرسه پسره ور پریده دارم برات سهیل.

ریز ریز خندیدم و سر جام دراز کشیدم. زندگی مونو بیشتر از قبل دوست داشتم حتی از هفته های قبل که احساس میکردم ما خیلی از خیلی اشخاص خیلی چیزا کم داریم. اما اون شب دراز کشیدم و فکر کردم. به اینکه ما با وجود مریضی مهد و نداشتن والدین چقدر خوش بختیم. اینکه چقدر داداشمون به فکر مونه، غیرت داره. از همه چیزش گذشت تا ما ها باهم در کنار هم باشیم، یه خانواده باشیم. اینکه محتاج کسی نیستیم... به این فکر کردم که واقعا من یه پسر خیلی خوش شانس یا خیلی خوش بختم. به خودم و افکار چند روز پیشم خندیدم. به اینکه میگفتم روم فشاره و خستم خندیدم. من فقط به خودم تلقین کرده بودم که من از پس این زندگی بر نیام. دوباره سوال مهد تو ذهنم اکو شد!

_ کار یا درس؟

با خودم زمزمه کردم:

_ کار....

خانواده من به خانواده تقریباً پر جمعیت به حساب می‌ومد... لیلاً جهیزیه می‌خواست برای سالهای بعد. مهربان قطعاً پول درمان شو باید جور میکرد. باید دنبال یه کار بهتر میگشتم درسته سام هم کار میکرد اما باید پس انداز میکرد برای آینده خودش. بهترین کار این بود که یه مدرسه شبانه ثبت نام کنم و روزاً رو به کار کردن اختصاص بدم. چاره‌ی بهتری جز این نبود. مهربان که تصمیم رو به عهده خودم گذاشته بود پس احتمال اینکه مخالفت کنه کم بود. گوشیمو زدم تو شارژ و دستام رو گذاشتم زیر سرم. تازه برام سوال شد که چرا ارمین خونه نرفت؟!

سر چرخوندم و از اتاق که درش باز بود نگاهی به پذیرایی کردم. ارمین کنار پنجره خشکش زده بود و بیرون رو نگاه میکرد.

خوابم نمیبرد از جام پاشدم و رفتم کنارش. از افکارش بیرون اومدم.

_ چرا نمیخوابی سهیل؟

پرده رو به ارومی کنار زدم و به تیرگی مطلق شب خیره شدم تا شاید چیزی رو که ارمین بهش خیره شده بود رو پیدا کنم اما جز شب چیزی نبود.

_ فکرم مشوشه نمیتونم بخوابم تو چرا نمیخوابی؟

چرخید سمتم.

_به همون دلیل که تو نمیخواهی! احساس میکنم عمرم رو بیهوده تلف کردم. هیچ کاری برای خودمو زندگیم نکردم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی منظورت اینکه که نگه داشتن مهبد و حمایت ازش یکاره بیهوده بوده؟! منظورت اینکه واقعا؟

خیره شد به ابرو هام که گره خوردن به هم.

_نه! ابدًا منظورم این نبود...

چشمام رو ریز کردم.

_پس خواهشا توضیح بده منظورت چی بود؟

نشست روی مبل و پا روی پاش انداخت.

_وقتی زندگیت رو وقف یه نفر میکنی یعنی برای خودت زندگی نمیکنی مثل مهبد که خودشو وقف خانواده ش کرده. من مهبد رو به آرزوش که کنار خونوادش بودن بود، رسوندم، ولی خودم به چیزی که از زندگی می خواستم، نرسیدم. وقتش شده که منم به آرزو هام برسم. پس برداشت زود و نابجا نکن.

خندیدم و گفتم:

_اڅه يهو خپلي جدی اون حرف رو زدی بهم برځورد.

فقط يه لڅخند محو زد. گوشيش که کنار دستش بود با اومدن پیام تلگرام روشن شد.

_خپلي څب من ديگه ميرم دراز بکشم فردا خپلي کار داريم.

زیر لب شب بخیري گفت و رفت. رفتم رو صندلی راحتی و مشغول تاب دادن خودم رو صندلی شدم. تکون تکون خوردنش بهم آرامش میداد.

کم کم چشم سنگین شد و پلکام رو هم رفت.

_سهیل پاشو دیر شد

چشامو بزور وا کردم مهبد داشت چایي دم میداشت.

_چرا اینجا خوابیدی ؟ دیرت شده بدو آماده شو وگرنه دیر میرسی مدرسه!

با بی خیالی گفتم:

_دیگه نمیخوام برم مدرسه میرم سرکار و بعد شبا میرم مدرسه.

يجوری نگام کرد که انگار واقعا متوجه نشده چی گفتم؟! يا از شدت تعجب نگاهش مردد شد.

بخودش اومد و با کمی مکث روشو ازم گرفت. قوری بزرگ گل دار سفید و صورتی رو روی کتری گذاشت. همینجوری زل زدم بهش. چرا هیچی نگفت واقعا؟!

دوباره چرخید سمتم. از نوک موهام تا چونم رو برانداز کرد. یه تیکه نون گذاشت دهنش و سرشو تکون داد با لحن بیخیال و بی تفاوت گفت:

_هر کاری فکر میکنی درست انجام بده.

دستشو روی کانتر اشپزخونه گذاشت و به کمکش از اشپزخونه بیرون رفت. رفتنش رو با چشم هام دنبال کردم.

چرخید سمتم:

_راستی مامانت زنگ زد گفت بری اونجا کمک کنی به بابات. اگه الان کاری نداری زودتر برو لازم هم شد بمون پیششون.

سردی لحنش یا شاید پکری ش حالم رو بد میکرد نمیدونم چرا حس کردم تو لحن صدایش یه نادیده گرفتن خاصی نسبت بهم هست؛ بدن خشک شده م رو تکون دادم و از جام بلند شدم. کش و قوصی بخودم دادم و رفتم تو اتاق تا آماده شم. هیچ میلی به خوردن صبونه نداشتم.. مشغول عوض کردن تیشرت ش با یه پیرهن آبی آسمونی بود. یه تیشرت سبز پر رنگ D&G برداشتم با یه جین یخی و پلیور قهوه ای.

_چون ازم ناراحتی اینجوری تا میکنی باهام؟

جدی و تقریباً با ابروهای گره خورده همینجوری که کنارش ایستاده بودم نگاهش کردم. موهایش رو مرتب کرد:

_ برای چی باید ناراحت باشم؟! تو بزرگ شدی و حق انتخاب داری من حق ندارم وادارت کنم به انجام چیزی که دوستش نداری زندگی ما هم به زندگی مفرح و پررغاه نیست که بگم تو پر قویی و بشین درستو بخون؛ من درکت میکنم و به تصمیمت احترام میزارم همین.

چرخید سمتم و با لبخند و مهربونی نگام کرد.

_ صبونه تو بخور بعد برو منم با ارمین باید برم شهرداری. تا ظهر بر میگردم به مامان و بابات سلام منو برسون.

سرمو تکون دادم و باشه ارومی گفتم. دستی به شونم زد و رفت. سام خمیازه کشان با چشمهایی خوابالود از اتاقش بیرون اومد.

_ سلام صبح بخیر عه مهبذ کو؟!!

در کمد رو پام هول دادم تو.

_ رفت. کار داشت گفت ظهر میاد. لیلا بیدار نشده؟ برو بیدارش کن صبونه بخوریم من کار دارم باید برم.

سام رفت پی بیدار کردن لیلا. مربای پوست پرتقال روی میز اشپزخونه رو برداشتم و یکم نون سنگگ که هیچی ش شبیه سنگگ نبود رو از جا نونی درآوردم و رو میز گذاشتم.

طول میکشید تا هر دو دست و صورتشون رو بشورن.

_ بریزم چایی رو بچه ها؟

صدای لیلا از اتاقش اومد.

_اره اره بریز.

مشغول ریختن چایی شدم. چایی رو که ریختم وقتی خواستم برگردم که بشینم سر جام چشمم به قاب عکس بابا روی دیوار افتاد. مدتها س که اینجا اویزونه اما نمیدونم چرا خیلی وقته به چشمم نیومده بود. همونطور نیم خیر با دستی که تکیه ش داده بودم به دسته ی صندلی محو تماشای عکس بابا شدم. لیلا و سام حاضر و آماده با یونیفورم مدرسه شون اومدن تو اشپزخونه. سام متحیر نگام کرد.

چی داری میکنی سهیل تو الان؟!

نگام از روی قاب عکس سر خورد نشستم سر جام. لیلا رد نگاهم رو که زد گفت:

چرا یجوری به اون عکس نگاه میکنی انگار هیچوقت ندیدیش؟!

تیکه ی کوچیکی از نون برداشتم و گفتم:

تا حالا چند بار شده که شما دوتا وقتی از این پذیرایی رد میشین به عکس بابا توجه کنین؟!

هر دوشون همدیگه رو نگاه کردن، سام دست از جویدن غذاش کشید و رفت تو فکر. لیلا هم همینطور. اما زودتر از سام جواب داد.

_اوایل خیلی توجه میکردم بهش ولی الان نه.

سام اما اول خواست ببینه دلیل این حرفم چی بوده:

_خب حالا این سوالت واسه چی بود داداش؟

آه کشیدم:

_چقدر زود آدم به نبودن آدمها عادت میکنه و نبودن شون میشه روزمرگی...

آب دهنشون رو قورت دادن و ساکت شدن. پی حرفمو گرفتم و گفتم:

_خب وقتی کسی به این عکس توجه نمیکنه پس چرا این عکس اینجاست اصلا؟! فقط تظاهر میکنیم به یادش هستیم ولی در اصل حتی توجهی هم به عکسش نداریم. خوده من تازه بعد مدتها دوباره یهو چشمم به این عکس افتاد.

دیگه با پایان جمله م هیشکی هیچی نگفت.

_میدونی چیه سهیل؟!

نگاهمو دادم به لیلا که چای شو هورت میکشید:

_من یه اشتباهی کردم تو این دوران امتحانات.

خیره شدم بهش. منظورش رو واقعا نفهمیدم. نکنه تقلب کرده انداختنش بیرون ابرومون رفته باشه؟! چشم تیز و قفل شد به چشماش.

_چه گندی زدی لیلا جان؟!

لبخند مرموزی زد!

_ میدونی ما پریروز امتحان ریاضی داشتیم ولی نمیدونم چرا چشم آلبالو و گیلان چید برنامه رو اشتباه دیدم فکر کردم زبان فارسی داریم؛ زبان فارسی خوندم بعد که رفتم سر امتحان فهمیدم عجب خریم! بعدش گند زدم به ریاضی همین دیگه فکر کنم تک شم!

ابروهام رفت بالا و دهنم باز موند. شدم عین خری که بهش تی تاب داده باشن و هنگ کردم!

_ مهب میدونه؟

لبخند خجلی زدو تک خنده ای کرد وگفت:

_ نه روم نشد بگم بخدا.

سام روشو برگردوند و ریز ریز خندید کفر لیلا که دراومد گفت:

_ زهر مار نخند سرت میاد.

خنده سام تبدیل به قهقهه شد!

_ وای تو چقدر خنگی لیلا.

لیلا اومد بزنه پس کلهش که سام دویید در رفت اتاقش. حالا ایندفعه نوبت من بود که بخندم! چپ چپ نگام کرد.

_ مثلا گفتم که تو راهنماییم کنی سهیل خان! نکه هر هر بخندی

از جام پاشدم و استکان و نعلبکی مو گذاشتم تو سینک:

_ اخه من الان چه کمکی میتونم بکنم به تو جز اینکه بگم دقت کن هان؟

مظلوم شد و سرشو انداخت پایین. دلم براش سوخت:

_ خیلی گند زدی به امتحانت؟

همونطور که سرش پایین بود گفت:

_ اوهوم...

دستی به پشت لبم که سبز شده بود کشیدم و گفتم:

_ میام مدرسه ت سعی میکنم معلمتو راضی کنم ازت دوباره امتحان بگیره البته بعید میدونم که بشه! ولی
خب امتحانش ضرری نداره فعلا برو مدرسه من سر ظهر میام مدرسه ت به مهبدم چیزی نمیکم فعلا

از جاش پرید و یه بوسه رو گونم گذاشت.

_ خیلی عشقی داداشی ولی همه سعی تو بکن.

سرمو تکون دادم و مشغول شستن ظرفای صبونه شدم. کارم که تموم شد رفتم تا به کار هام برسم.

مهد

جلوی در شهرداری این پا و اون پا میکردم به همراه ارمین تا ملیحه بیاد پنج دقیقه از زمان قرار گذشته بود نگاهی به برج ساعت انزلی کردم. 8:15 دقیقه صبح. سرما داشت اذیتم میکرد.

_ فکر نکنم بیاد مهد سرکاریه

اومدم جواب بدم که دیدم ملیحه با قدمهای تند و بلند به این سمت میاد. با دیدنش لبخند بزرگی زدم در حین نفس نفس زدن گفت:

_ ببخشید دیر شد بریم بالا.

بدون حتی درنگ و استراحت با همون نفس تنگی ش یه نفس پله ها رو بالا رفت. طول کشید تا برسم به بالای پله ها دستمو رو زانوم گذاشتم:

_ وای نفسم گرفت. وایسادم تا کمی حالمون جا بیاد. در زدیم و با اجازه مردی که اسمش خندابی بود رفتیم تو. یه اتاق کار ساده بود. با دوتا میز کار چند تا صندلی و یه چوب لباسی که روش چندتا کاپشن و پالتو اویزون بود. آقای خندابی به گرمی از همه مون استقبال کرد. مرد خوش برخوردی بود! قیافه قابل قبولی هم داشت. موهای کوتاه مشکی، یه عینک ظریف با بینی قوز دار، و صورتی که اصلاح شده بود. و چشمای کشیده مشکی که به صورتش میومد.

_ آقای خندابی دیشب زنگ زدم خدمتتون شرایط رو گفتم...

حواسم رو به ملیحه و آقای خندابی دادم.

با لبخند پرید تو حرف ملیحه:

_اگه مدارک رو بدین بهم همین الان راهش میندازم

منتظر و کنجکاو منو ارمین فقط ملیح رو نگاه کردیم...

پلاستیک سفید طرحدار تو دستش رو باز کرد... یه برگه که ظاهراً ضمانت نامه بود بیرون آورد با چند تا کپی از کارت ملی و پروانه کسب یه آقا که قیافش برام آشنا نبود. ولی من تا جایی که میدونستم احتیاجی به ضامن و ضمانت نبود پس چرا....

دو دستی گرفته ش سمت آقای خندابی. ارمین مبهوت نگام کرد.

_اینارو حاج آقا میر تبار دادن و گفتن با ضمانت ایشون بی هیچ دغدغه ای مجوز رو صادر کنین! تا حالا اسم چنین کسی به گوشم نخورده بود برای همین کنجکاو فقط ملیحه رو نگاه کردم که با لبخند جوابمو داد. خیلی دوست داشتم بدونم اون آقا کیه که اینقدر حرفش برو داره؟! آقای خندابی بعد از مهر زدن روی کپی های مدرک شناسایی زیر درخواست پروانه ساخت رو امضا زدو گفت:

_بیرید دفتر شهردار، شهردار امضا کنه بعد بیرید اتاق کمیسیون توافقات تا بررسی بشه خیلی زود مجوز رو میدن.

لبخند بزرگی رو لبهای منو ارمین نشست. آقای خندابی برای همه مون آرزوی موفقیت کرد. به محض اینکه رفتیم بیرون ملیحه رو خطاب کردم:

_ملیحه؟!!

چرخید سمتم و گفت:

بله؟!

سرمو به سمت در دفتری که ازش تازه بیرون اومده بودیم چرخوندم و کنجکاو پرسیدم:

این کی بود حاج آقا میر تبار کیه؟!

نگاهی به ساعت گوشی glx ماد مشکیش کرد و گفت:

_من داره دیرم میشه ساعت 10 باید برم ترمینال برای کاری. بیاین بریم دنبال بقیه کارا بعد توضیح میدم
خب؟!_

از این اتاق به اون اتاق میرفتیم و هر کی ازمون یه چیزی میخواست که برای مجوز انجام بدیم. کفرمون داشت در میومد بالاخره ساعت نه و چهل و پنج دقیقه رسیدیم به در اتاق شهردار. ظاهرا چیزی دیگه نمونده بود که بخواد باهاش مارو سر بدوونه. با اکراه پایین برگه رو امضا زد. پیروز مندانه با نفسی که تنگ شده بود نگاهش کردم. با حرص خاصی گفت:

موفق باشید بسلامت!

یه لبخند فاتحانه بهش زدیم و بیرون اومدیم. ارمین هنوز تو کف ماجرا بود. برگه رو به اتاق کمیسیون توافقات بردیم بعد از زیر و رو کردن برگه ها توسط یه مرد میانسال، بهمون گفتن که تا سه روز دیگه مجوز رو میدن. واقعا خوشحال بودم. ارمین با هیجان گفت:

_شمارو دست کم گرفته بودم فکر نمیکردم بتونین از پشش بریباین ولی شما میانبر زدین و با ضامن جلو
اومدید!_

لبخند کم رنگی روی لب های ملیحه نشست. شال گوجه ای رنگشو مرتب کرد. موهای خرمایی شو به زیر شالش که برد گفت:

_حاج آقا میر تبار امام جمعه جدید انزلی هستن و چون پیشرفت و اعتلای انزلی خیلی براش مهمه و نیت شما ها هم خیر بود حاضر شد که ضمانت کنه تا شما بتونید مجوز رو بگیرید. قبل از اینکه امام جمعه هم بشن به مردم کمک میکردن و من ایشون رو زمانی که مدتها قبل به بابام کمک کرد شناختم. خب دیگه من باید برم ترمینال بعدم باید برم تهران یه سری مدارک دارم که باید پسشون بگیرم.

خیالم از اینکه میتونیم ساختمون موسسه رو بزرگتر کنیم واقعا راحت شده بود.

_خیلی ممنون واقعا لطف کردی با کی میری تهران؟

از پله ها پایین رفتیم.

_با یکی از دوستای صمیمی م. نگران نباش چیزی نمیشه.

موقع خداحافظی رسیده بود. از هم خداحافظی کردیم و اون از ما جدا شد. ارمین ماشین شایان رو قرض گرفته بود. نگاهش به جلو بود که گفت:

_میگم کم کم برای شایان باید آستین بالا زد.

دستمو تکیه دادم به پنجره و با انگشت اشاره م به ته ریشام دست کشیدم:

_باید یه خانم خوب پیدا شه دیگه الکی که نیست!

شیشه پراید رو کمی بخاطر بخاری که تو ماشین جمع شده بود پایین داد.

_ ازم خواسته براش برم خواستگاری!

یهو اب دهنم پرید تو گلوم. نمیدونم چرا همیشه سر عشق و ازدواج اینجوری میشم؟! بدجور سرفه ام گرفت!
ارمین سریع زد کنار.

_ چیشد یهو؟!

سرفه م بعد اینکه چند بار زد پشتم بند اومد. صدامو صاف کردم و گفتم:

_ کی هست حالا اونیکه شایان میخواد؟!

ماشین رو به سمت خونه هدایت کرد با اینکه صبح بود اما ترافیک حسابی حوصله آدم رو سر میبرد.

_ دقیق نمیدونم قرار ظهر توضیح بده.

ماشین جلویی که اونم مثل ما تو ترافیک گیر کرده بود یه ازرا بود که پلاک منطقه آزاد داشت. مشکی بود و خیلی هم تمیز. ارمین کش و قوسی بخودش داد و گفت:

_ مردم معلوم نیست تو این وضع نابسامون اقتصادی این پولارو....

هنوز حرفش تموم نشده بود که پاش رو پدال گاز فشار آورد و ماشین چند سانت فاصله بین دو ماشین رو هم جلو رفت و با صدای بدی به ازرا جلومون خورد و متوقف شد! با بهت ارمین رو نگاه کردم که دهنش باز مونده بود و ماتش برده بود.

وای چی کردی ارمین! خره چرا پاتو از رو گاز ورنداشتی؟!

جمله م که تموم شد،

پسر خوشتیپ و قد بلندی همراه یه خانم چادری که خوش سیما بود از ماشین جلویی پیاده شد. اخمای پسره حتی از زیر عینک آفتابی ش به چشم میومد.

منو ارمین هم به ارومی پیاده شدیم. عینک آفتابی شو از صورتش برداشت. و نگاه دقیقی به دوتا ماشین و ما دو نفر انداخت. عصبی بنظر میومد از اخم و صورت گل افتاده ش میشد فهمید. چشمهای زمردی با ابروهای هشتتیش و

صورتی کشیده حسابی جذابش کرده بود. بافت جلیقه ای سبزش که روی پیراهن سفید یقه دارش پوشیده بود به رنگ چشماش میومد. با یه شلوار یشمی رنگ. انگار به رنگ سبز خیلی علاقه داشت.

معلوم هست حواستون کجاست آقا؟!

بوق ماشین ها کرکننده شده بود هر دو ماشین هاشون رو به کناری بردن. ارمین با فروتنی گفت:

_شرمنده یه آن نفهمیدم چی میکنم بهتره زنگ بزنینم پلیس بیاد.

خانمی که چادری بود خم شد و دستی به پشت ماشین کشید. خداروشکر جز یه خط کوتاه و باریک چیز دیگه ای روش دیده نمیشد! نمیدونم چرا پسره جز خاروندن پشت گوشش هیچ حرکتی نزد!

گردنشو کچ کرد و زل زد به من که منم تای ابروم بالا پرید. تو صورت من همونطور که نگاه میکرد گفت:

_احتیاجی به اومدن پلیس نیست... چیز خاصی نشده

دستشو به سمت ارمین دراز کرد ارمین مبهوت یه نگاه به پسره و یه نگاه به دستش کرد و بعد دستش رو فشرد.

_ممنون شرمنده که این اتفاق پیش اومد

بدون هیچ حرفی پسر راهشو کشید رفت. اما لحظه آخر در حالی که در ماشینش رو باز میکرد برگشت به سمتم... و یه نگاه معنی دار بهم کرد.

گنگ فقط به چشمای خوش رنگش خیره شدم.

ماشین ازرا که حرکت کردو دور شد ارمین کنجاو چرخید سمتم:

_میشناختیش؟!

نشستم تو ماشین. شونه مو بالا و لبام رو پایین دادم:

_نه ولی اون ظاهرا منو میشناخت! یجور خاصی نگام کرد!

سکوت برقرار شد. مدام گوشه مو نگاه میکردم تا شاید خبری از رایکا بشه اما خبری نبود. دلم بیشتر از هر زمان دیگه ای میگرفت. ارمین نزدیک بازار متوقف کرد ماشین رو. برای خونش احتیاج به یه سری ظروف

پلاستیکی و مواد غذایی داشت. بازار انزلی طویل و دراز بود و هرچی که فکر میکردی توش پیدا میشد. اوایل بازار میوه فروش های طبق دار بودن. هرچور میوه ای که میخواستی به چشم میخورد. کمی جلوتر که رفتیم بازار ماهی فروشا بود. ارمین با دقت به ماهی سفیدهای بزرگ نگاه کرد. قیمت رو پرسید و بعد از چند دقیقه چونه زدن سر قیمت دوتا ماهی گرفت. مشغول نگاه کردن دور و برم بودم که چشم دوباره گره خورد به همون پسر خوشتیپ که باهاش تصادف کردیم. خم شده بود و داشت به اشپل های شور نگاه و انتخاب شون میکرد. کمی سر کج کردم تا از میون این همه جمعیت درست تر ببینمش.

ارمین که پول ماهی رو حساب کرد گفت:

_خب دیگه بریم.

اما من همچنان چشمم به اون پسر بود ارمین اول منو نگاه کرد و بعد وقتی دید که نگام خیره جایی شده، رد نگامو زد.

_عه این همون پسره س که...

بقیه جمله شو نگفت. خیلی دوست داشتم بدونم این پسر کیه و نگاه اشناش برای چیه؟

دستم رو ساعد ارمین گذاشتم و کنجکاو گفتم:

_بنظرت برم سر وقتش؟

یکم مکث و فکر و خرید هارو تو دستش جابجا کرد.

_نه بیخیالش الان میگه عجب ادمهای هولی هستن.

شاید ارمین درست میگفت نمیدونم، بیخیال کنجاوی هام راجع به اون پسره شدم و برگشتیم سمت ماشین.

_خداکنه مجوز زودتر صادر بشه. خیلی کار داره ساختمون.

دست از زل زدن به جدول خیابون کشیدم و گفتم:

_طول هم بکشه عیب نداره ارمین الان زمستونه تو زمستون که همیشه ساخت و ساز کرد.

دور زد. انگار اون هم فکرش مشغول اون پسری بود که دیدیم.

_بریم ماشین رو تحویل شایان بدیم. بعدم امروز تو کافی شاپی که سام کار میکنه قراره نهار داریم.

زیر چشمی نگام کرد.

_خیلی درگیری ها از فکرش بیا بیرون بابا.

خندیدم و گفتم:

_درگیر اون نیست فکرم. درگیر رایکام. اها گفتمی راجع به همسر آینده شایان چیزی نمیدونی نه؟

یه سی دی از داشبورده درآورد. و انداخت تو دستگاہ.

_نه ولی خب الان که برسیم اونجا تخلیه اطلاعاتی ش میکنیم.

خندیدم خدا به داد شایان برسه امونش نمیدیم با کنجکاوی هامون امروز.

اهنگ که پلی شد خیلی از سبک و صدای خواننده خوشم اومد. جوری که جملاتش خیلی زود ورد زبونم شد...

نه یه نشونی از تو

نه همزبونی از تو

یه قلب نیمه کاره

که مونده واسم از تو

نامهربونی از تو

ترانه خونی از تو

یکی که هر روز و شب بهونه داره از تو

ارمین خندید و با مشت اروم زد به بازوم:

_نخون صدات قشنگه هوش از سرم میپره میزنم در دیوار بیچاره میشیم!

اما من حس اذیت کردم گل کرده بود پس با حس بیشتری با خواننده همصدا شدم. ارمین چپ چپ نگام کرد:

_عجب زبون نفهمی هستی میگم نخون.

اما من با خنده صدامو کشیدم رو سرم و خوندم:

_یه یادگاری از تو

چیزی که دارم از تو

یه ساعته هنوزم

دور گردنم هستو!

ارمین زد کنار و با چشمای گشاد و عاقل اندر سفیهانه نگام کرد کمر بند ماشین رو باز کردم مشغول تکون دادن خودم سر جام شدم. تقریباً افتاده بودم به رقصیدن! دستام رو رو هوا تاب میدادم و بشکن میزدم! ارمین کم مونده بود از خنده خفه شه اهنگ تموم شد نگاهم افتاد به بیرون. شایان با دهن باز با در ساختمون تو دستش که سعی داشت بسته نشه انگار که یه تیمارستانی دیده باشه شوک زده زل زده بود بمن! حسابی زده بودم تو فاز خل بازی اروم اروم با حرکات موزون رفتم سمتش و با عشوه گفتم:

_سلام عزیزم.

فقط با نگاهش دنبالم کرد.

پام که رسید به پارکینگ خودم خندم گرفت و صدای شلیک قهقهه سه تامون تو ساختمون پیچید!

شایان در واحدش رو باز کرد. در وهله اول چشمم افتاد به سطل های رنگ که مرتب روی هم روی میز پذیرایی خونش چیده شده بود. شاید میشد گفت 40_50 تا که نوعشون هم فرق میکرد. روی یکی از دسته های مبل نرم و خردلی رنگش نرم نشست. یه نگاه به رنگ ها کردم یه نگاه به چشمهای سبز شایان.

رنگری واکردی برادر؟!

لباشو با زبونش تر کردو فقط سرشو تکون داد. این دیگه چجور جواب دادنی بود!

نفهمیدم اره یا نه ؟

انگار تو باغ نبود اصلا! ارمین خندید. اون روز شایان انگار خل تشریف داشت حرکاتش عین آدمها نبود. یا خیره بود یه جا یا سوال می پرسیدی با ایما و اشاره حرف میزد. یه ربع به همین منوال گذشت که یهو گفت:

راجع به رنگ ها پرسیدی تو؟

صحت خواب واقعا بعد از یه ربع فهمید چی گفتم!

_خواب بودی شایان جان؟ خوش گذشت؟! تازه بیدار شدی؟! من یه ربع پیش سوال پرسیدم ازت.

خندید و رفت سمت کتری که زیرشو روشن کنه. پشتش بمن بود و از آب تصفیه کن تو کتری آب میریخت.

_نصفش مال موسسه ست نصف دیگش مال خونه شماست.

خونه ما؟ که چی مثلا برای خونه ما رنگ گرفته؟

_خونه ما واسه چی؟

فندکی کوچیک و قرمز بالای گاز رو برداشت و گاز رو روشن کرد.

_بالاخره دستی باید رو سر و روی اون خونه کشید یا نه؟ داره پایین میاد بمن باشه میگم بکوبیمش از نو دوباره بریم بالا.

ارمین در جعبه کوچیک سوهان رو باز کرد و بدون سوهان گذاشت دهنش و مزه مزه ش کرد.

_پیراه هم نمیگه. خونتون بالای 40 ساله ساخته شده. اگه توعه خر چشم بصیرت داشتی میدیدی دیوار اتاقت داره دهن باز میکنه از یه طرف هم توعه پلشت، اونجا میخوابی خب دیوار ریزش کنه من چه خاکی به سرم کنم هان؟!

چپ چپ با گردنی کج نگاهش کردم که از زیر چشم زل زد بهم!

_ممنون از لطف و عنایتی که لا به لای حرفات بهم داشتی واقعا!

بزرگترین لبخندش رو بهم زد و دندون هاش رو به نمایش گذاشت بیخیال و حق به جانب دستشو رو سینش گذاشت و گفت:

_خواهش میکنم کمترین لطفم به شما بود تشکر لازم نیست شرمسار میفرمایید.

از پر رویی ش خندم گرفت!

دیگه از انتظار خسته شده بودم اونقدر نشسته بودیم که به جای علف زیرمون ریشه سبز شد! با بی حوصلگی یهو دست گذاشتم پشت کمر شایان که از ترس پرید ولی بعد نگام کرد:

_چته تو؟! ترسیدم بابا.

نفسمو تو صورتش فوت کردم که چشماشو چند لحظه بست.

_بالاخره نمیخوای بگی جریان این خواستگاریه چیه؟

نیشش تا ته باز شد و گونه هاش گل انداخت! اوه چه خاطر خواه هم بود.

با پشت دست یکی اروم زدم تو دهنش که خندش محو شد!

_ببند اینو جاش توضیح بده.

دماغشو خاروند. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_یه خانمی هست که تو بازار پردیس انزلی فروشنده س ما همو دوست داریم خانم با وقار و مهربونیه. با خانواده ش حرف زده راجع به من. دوست دارم سهم من بشه و به هم برسیم.

نمیدونم چرا اوقاتم تلخ شد؟ یا شاید حسودیم گل کرد. سرمو انداختم پایین و غمگین زل زدم به قندون کریستال روی میز و جلو دستم. چطور خودشون باید به خواسته هاشون میرسیدن ولی منو از رسیدن به عشقم منع میکردن. نفس عمیق بیصدایی کشیدم. سرمو بالا آوردم هر دوشون ساکت خیره شده بودن به من! احساس میکردم مورد حسادت دوتاشون در یه برهه زمانی خاص قرار گرفتم.

دستم که زیر میز رو پام بود مشت شد. نباید برای منطق ناقص شون اهمیت قائل میشدم. نباید به حرفاشون مبنی بر ترک موقت رایکا جواب مثبت میدادم. ولی هنوز هم دیر نشده هنوز هم میشد یکاری کرد.

بهتر بود که از طرز تفکر خبر دار نشن تا دیگه نتونن مانع تراشی کنن. اعصابم خورد شده بود. یه حسی توم میگفت واقعا و بطور حتم مورد حسادت شون واقع شدم و من افسار تصمیم گیری رو دادم بهشون. بهتر بود ضعف نشون ندتم...

دستی رو شوونم نشست.

_ مهبدا حالت خوبه؟! چرا اینقدر یهو رفتی تو هم؟!_

از هپروت بیرون اومدم.

خیره شدم به چشمهای سبز شایان. چشم تموم اجزای چشماش رو، واکاوی کرد. کنجکاوی تو تک تک رنگدونه های آبی و زیتونی و سبز چشمهای کشیده ش واضح بود زود خود مو جمع کردم. لبخند زدم و گفتم:

_ نه اوقاتم تلخ نیست رفتم تو فکر یهو.

بعد از شنیدم جمله م شایان آرمین رو نگاه کردو نشست سر جاش و گفت:

_ خب تو هم میای؟!_

به سختی لبخند زدم.

_اره چرا که نه؟! تو داداشم...

اما حرفای رو زدم که حالا دیگه خودمم باورشون نداشتم...

چای کمر باریک خوش رنگی رو با شکلات فندق گذاشت جلو روم. میلی به هیچی نداشتم. با دست اروم نعلبکی و چای کمر باریک رو هول دادم یه طرف و در اصل پسش زدم. جو سنگین بود دوست نداشتم بیشتر از این این جا بمونم. اما هر دوشون فوکوس کرده بودن روم. چند تا لب که به چاییم زدم گفتم:

_خب دیگه من برم بچه ها

ارمین سریع از جاش پاشد:

_ببینم چرا یهو اینجا نشستی به هم ریختی؟! تا شایان گفت میخوام به اونی که میخوام ش برسم تو اخمات تو هم رفت.

سرمو بردم بالا. چشم تو چشماش در نوسان بود. آب دهنش رو قورت داد:

_جور بدی داری نگام میکنی مهید.

لبخند کجی زدم.

_فعلا احتیاج دارم که برم بعد باهات حرف میزنم.

نگاه شایان که تا اون لحظه رومون می چرخید سر درگم شد.

_ یعنی من اینجا غریبه یا مزاحمم مهید؟ منظورت از این حرف این بود؟!_

سرد و جدی گفتم:

_ بعدا می بینم تون.

هر دوشون حیرون سر جاشون خشکشون زد. درو باز کردم و رفتم بیرون. دکمه جی آسانسور رو زدم. صدای بسته شدن مجدد در واحد شایان به گوشم خورد. فکر کنم میخواست از پله ها بیاد و بمن برسه. دستامو تو جیبام فرو کردم و نفس عمیق کوتاهی کشیدم.

در آسانسور رو هل دادم که شایان آخرین پله رو با سرعت پایین اومد. جلو روم وایساد. چشم تو چشم هم وایسادی. نفس های بریده بریده شو کنترل کرد.

_ تا نگی چرا یهو بهم ریختی نمیذارم بری

رومو ازش گرفتم دندوناش رو چفت کرد و غرید:

_ مهید!!

لبامو به هم فشار دادم. از فرق سرش تا پایین چونش رو برانداز کردم:

_ ما برادریم و قسم برادری خوردیم درسته؟

لباشو تو دهنش کشید و با اشاره سر گفت:

_اره معلومه که برادریم پرسیدن نداره

دستمو رو یقه پیراهن سفیدش گذاشتم و باهاش ور رفتم و بعد بیخیالش شدم.

_آرمان من آرمان تو هم هست نه؟! هدف ما سه تا یادمه تا دیروز یکی بود.

انگار از حرفام سر در نمیآورد منتظر فقط نگام کرد. ادامه دادم:

_چطور وقتی آرمان ما یکیه عاشق شدن من گناهه ولی ازدواج تو و خواستگاری و اینا هیچ مشکلی نداره؟!

_مهد ما...

با پوزخند دویدم توی حرفش:

_مرگ فقط برای همسایه خوبه شایان؟!

مردمک چشمش لرزید...

_داری اشتباه میکنی مهد.

اشتباه میکردم؟! چیه داشتم اشتباه میکردم؟! چرا من باید برای آرمان مشترک مون خورد میشدم ولی اونا به حرف های خودشون عمل نمیکردن؟

_اصلا انتظار نداشتم شایان! اصلا نداشتم.

آب دهنشو قورت داد و سرشو انداخت پایین...

سری به نشونه تاسف تکون دادم. دلخور نگاهش کردم.

_میگین آرمان تو آرمان هر سه ماست! ولی در عمل تو، همونی که گفت باید تو دو راهی تصمیم بگیری، اولین کسی شدی که منو سپر این آرمان کردی و خودت زیر حرف خودت زدی. آگه تو مثل ارمین میگی همیشه عشق و هدف رو باهم داشت پس به چه جراتی به ازدواج فکر میکنی؟ منطق هر دوتون ناقصه کسی که آرمان داشته باشه مهم نیست اهدافش چندتاس! همه رو باهم حفظ میکنه و بدست میاره. میدونی چرا قبول کردم؟! چون سادم چون مثل همیشه تو باورم این بود که مثل من که خیرتون رو میخوام، شما هم خیر منو میخواین اما حالا میفهمم که خیریت و اشتباه کردم. میفهمم اشتباه کردم که به حرمت دوستی مون هیچی نگفتم و فقط گفتم اره درسته.

پوزخند صدا داری زدم:

_اشتباه کردم... اشتباه ولی هنوزم دیر نشده منم میتونم مثل تو خودمو کنار بکشم. میدونی شایان؟ پیشنهاد زدن موسسه مال ارمین بود نه من... این آرمان و هدف اونه و من فقط یه وسیله م برای راه افتادن کارش! این آرمان و هدف من نیست! من دیگه نیستم!

اومدم از کنارش رد شم که دستشو رو ساعدم گذاشت و مانع شد.

نگاهشو به نگاهم گره زد.

_هیچوقت از روی عصبانیت تصمیم نگیر. الان دلخوری نمیدونی چی میگی!

سرمو به دو طرف تکون دادم.

_ تو آرامش هم باشم شک نکن همین هارو ازم میشنوی.

سکوت کرد. حضورش رو نادیده گرفتم و رفتم سمت در اصلی ساختمون. باد سردی می وزید. زیپ کاپشن مو کشیدم بالا و چونمو فرو کردم توش. نگاهی به اسمون کردم که صاف شده بود با ابرهای سفید بزرگ. آفتاب کم جون تر از اونی بود که بشه روش اسم آفتاب گذاشت. اروم اروم قدم میزدم و به سمت خونه میرفتم. اما در حین راه رفتن نگام به ایستگاه اتوبوس افتاد... همینطور که به ایستگاه نگاه میکردم فکری به سرم زد...

پاهام منو به سمت ایستگاه اتوبوس میکردن. خلوت بود. پرنده هم پر نمیزد. نشستم رو نیمکت و سرمو انداختم پایین، یه چرا همش عین یه پتک تو سرم کوبیده میشد! چرا شایان خودش پیش قدم شد و گفت فقط باید هدف و آرمان برات مهم باشه اما خودش جرات کرد زیرش بزنه؟ حس میکردم ضربه ی بزرگی برای همیشه از شایان و آرمین خوردم.

بوق دوضرب یه ماشین منو از افکار مشوشم بیرون آورد. سرمو بردم بالاتر. نگاهی به ماشین جلو روم کردم، همون ازرا! سریع چشم چرخوندم که صاحبش رو پیدا کنم. که با آرامش از ماشینش پیاده شد. نگاهی به بمن انداخت و اروم اومد سمتم. چشمات تشنه ی این بودن که بفهمم کیه.

جلوم وایساد. سیخ نشستم سر جام نگاهش رو از دور دست ها گرفت. سرش رو پایین آورد و نگام کرد. با دوتا انگشت اشاره و شستش عینک آفتابی شو برداشت. چشمهای سبزش بدجور سگ داشتن.

لبخند محوی روی لبهاش نشست. چطور ازینجا سر درآورد اونم جایی که من بودم؟

دستش رو به سمتم دراز کرد.

_ سلام...

فقط به دستش و لبخندش نگاه کردم و حرکت دیگه ای نردم. نگام رو گرفتم دادم به آسفالت خیابون.
دستش رو جمع کرد.

_آراد هستم همسایه دیوار به دیوار جدیدتون.

فقط سرمو تکون دادم. چه همسایه فعالی! اصلا حوصله شو نداشتم. تا شاید همون حوصله باعث بشه
بخوام باهاش هم صحبت شم.

اومد و نشست با فاصله کنارم.

_انگار خوب بنظر نمی‌رسین. بر خلاف روزهای گذشته!

روزهای گذشته! یعنی این همیشه منو می‌پایید؟! همینطور که صاف رو به جلو نشسته بودم گردنمو به سمت
ش چرخوندم و گفتم:

_ شما عادت داری آدم هارو زیر نظر داشته باشی؟

خندید. بی حوصله چشم چرخید روی درختی که حسابی بخاطر زمستون بی برگ شده بود. شاخه هاش اروم
با هر نسیم تکون می‌خورد.

_وقتی شنیدم کی هستین و چکار ها کردین کنجکاو شدم باهاتون آشنا بشم. ولی انگار الان تایم خوبی نیست.
خیلی درهم برهم هستی...

اعصابم واقعا خورد بود و نمی‌خواستم کسی دورو برم باشه.

پاشدم و شروع کردم به دور شدن ازش.

هول دویدید جلو.

_هی! صبر کن کن برسونمت.

حرصی چرخیدم سمتش و گفتم:

_خودم پا دارم میرم ممنون میشم اگه منو راحت بزاری.

لبخند کم رنگی زد و دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد.

_باشه باشه عصبانی نشو راحتت میذارم! ولی هر وقت کاری داشتی من واحد سه ساختمون شیدا هستم خوشحال میشم بهم سر بزنی.

بدون حرف چرخیدم و رفتم که دوباره به حرف او مد و گفتم:

_خدافظ.

اتوبوس از راه رسید. در که باز شد با احتیاط بالا رفتم و نشستم روی صندلی کنار پنجره. سرمو تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره شدم. به مغازه ها و انواع اقسام اسمها و تابلوها. دلم بدجور گرفته بود. گوشیم تو جیبم لرزید. از جیبم کشیدمش بیرون.

Armin is calling.

گوشی رو سایلنت کردم و برش گردوندم تو جیبم. اتوبوس تو هر ایستگاهی متوقف میشد. تا اینکه بعد یه ربع رسیدم به مکان مورد نظرم. خیابون جهانگانی. یه کوچه فرعی رو پیچیدم تا برسم به اون جایی که میخواستم. سرمو آوردم بالا. صدای مشاجره شدیدی از یکی از طبقه ها میومد.

_پیش خودتون چی فکر کردین. شما صاحب من نیستین منم از کسی حساب نمیبرم!

صدای عصبانی و هیجان زده یه مرد گوش زمین و زمان رو کر کرد:

_اها یعنی اینقدر عقب افتاده شدی و پست که حضری کلفتی یه پسر معلول و بی پول و بی کار رو بکنی.

با بغض سرمو انداختم پایین. صدا دوباره بلند شد:

_من از این جا میرم هیچ غلطی هم کسی نمیتونه بکنه.

_خفه شو دختره ی بی چشم رو! کجا میری یکی جلوی این هر *زه رو بگیره محمد.

نگاهم نگران دوخته شد به در سفید و مشکی آهنی و شیشه ای! صدای تند تند پایین اومدن کسی از پله ها ضریان قلبمو عجیب بالا برد. یهو در باز شد و رایکا دوید بیرون... نزدیک بود بهم بخوره که خودشو کنترل کرد. چشماش گرد و از شوق پرشد.

_مهد!

غمگین نگاهش کردم که یکی با سرعت با الفاظ رکیک از پله ها پایین اومد. دابیش بود! با دیدنم عصبانی تر شد:

_ای پسره ی مادر....

دستاش که مشت شد رایکا جلوم وایساد. انگار که خودشو سپر من کرده باشه...

احساس حقارت میکردم تمام این تحقیر ها رو بخاطر من تحمل میکرد.

_بخدا اگه بهش آسیب بزنی من ازت....

جمله ش تموم نشده بود که داییش با خشونت پرتش کرد یه طرف و در ازاش یقه منو چسبید. در سکوت فقط نگاهش کردم. سرتاسر مویرگ های چشمش رو خون پر کرده بود.

_مثل اینکه از جونت سیر شدی بین یارو یچی میگم گوش بده اینورا پیدات نشه خواهر زاده منو ول کن امثال تو هستن که مردی و مردانگی رو به گند میکشن.

رایکا با التماس نگام کرد. دستم مشت شدو با جرأت گفتم:

_اینو باید کسی بگه که خودش آدم باشه نه یه گنده لات که هیچ رقمی هم نیست ولی خودشو دست بالا میگیره.

چشماش گرد شد...

_چی گفتی دهاتی؟!

به محض اینکه دستش بلند شد دستشو گرفتمو پیچوندمش اما کم نیاورد و اومد با یه دست دیگه ش یه بادمجون زیر چشمم بکاره که یهو دستی محکم مشتش رو گرفت و مانع شد.

_بسه!

نگاهی به میلاد کردم که با حرص و تموم زورش مانع دایی رایکا شده بود! با تموم قدرتش پرتش کرد عقب، دایی رایکا دست پیش گرفت که پس نیفته.

_خوب شد اومدین قربان این پسرک داره خیلی شر میشه.

جمله ش که تموم شد، سرم جور بدی گیج رفت. یه قدم رفتم عقب. همه حرفا تو سرم اگو میشد.

_ارمان تو آرمان ما هم هست!

_تو نمیتونی عشق و هدف رو باهم داشته باشی!

_این یه دوراهیه درست تصمیم بگیر!

_عیب نداره عشقم تحمل میکنم

_مهد من فقط تور میخوام

کنترل پلکام از دستم خارج شده بود. رو هم افتادن و همه چی رو تاریکی فرا گرفت...

صدای همهمه تو گوشم بود... یه صدای تق تق! یچیزی که تو گوشم وز وز میکرد.

همه جا تاریک بود. حتی تاریک تر از تاریکی شب. یچیزی منو به سمت خودش میکشید. بی وزنی مطلق، متوقف شدم... تا چشم کار میکرد برهوت بود. اما سرمای عجیبی داشت. یه سرما که تا مغز و استخوانم پیش میرفت. صدای خش دار و زمختی پیچید!

_بیا با من بیا...

صدا اگو شد...

-بیا... بیا... آ... آ....

چرخیدم سمت صدا. از وحشت مردمک چشمم لرزید. همون زن همونی که تو خوابم بهم گفت فرصت چندانی ندارم.... همه چی داشت میلرزید! صدای هیجان زده و نگران گفت:

_داریم از دستش میدیم! شوک!

آب دهنمو قورت دادم تمام لحظه های تلخ و شیرین زندگیم از جلوم رد شد. مرگ بابا کمر بند خوردنم تو پاتوق، شلیک شایان به رئیس، رفتن به تهران آشنایی با رایکا و و... و...

همزمان با شمارش دکتر صدای تقی تو گوشم می پیچید

_یک...

کمی بعد تق...

_دو

دوباره تق

تموم جونم یخ کرده بود...

زن کلاه شنلش رو برداشت موهای مشکی و لختش ابهت بیشتری رو به چهره ی پر ابهتش میداد.

دستشو بسمتم دراز کرد! سرمو ناباور و وحشت زده تکون دادم!

_ نه من برای مردن زودم!

چشماش بهم خندیدن.

_ نه تو الان هم مردی!

شده بودم عین مرغ تو قفس به هر سمتی میدویدم تا شاید راهی به این جسم بی روح لعنتی پیدا کنم اما نمیشد! وایسادم و به پایین نگاه کردم. من خودمو از بالا میدیدم... و دکتری رو که با تمام توانش داشت ماساژ قلبی میداد! انگار اولین بیماری بود که داشت از دستش میداد. دستش رو از رو قلبم برداشت. نا امید تو اون برهوت زانو زدم و گفتم نه.

سرمو آوردم بالا تا شاید به خدا التماس کنم برم گردونه که یهو ابرهای بشدت تیره اسمون از هم باز شدن نور شدید و تندی تو چشمهام زدو با یه سرعت وحشتناک پرت شدم سمت جسمم!

پلکام رو انگار به هم چسب زده بودن به سختی بعد از کلی تلاش تونستم چشم رو باز کنم هنوز گیج بودم اما با دیدن چیزی که جلو روم بود بدجوری ماتم برد!....

چشام رو فشار دادم! بابا کنج دیوار ایستاده بود و نگام میکرد. واقعی تر از حقیقت به نظر میرسید. شاخه گله رزی آبی رنگ رو اروم آورد و تو گلدون کنار تخت گذاشت. با چشام دنبالش کردم! هنوز گیج بودم و چشام دو دو میزد! پرستار نگاهی به دکتر کرد:

_به چی این جوری نگاه میکنه!؟!

تیوپ لعنتی تو دهنم داشت حالمو بد میکرد، بابا لبخندی زد و بعد محو شد! چشام سنگین شد و رو هم افتاد...

_مهبد! داداش!؟ مهبد صدامو میشنوی!؟!

دستی لای موهام مشغول نوازشم بود.

چشام رو باز کردم. دیدم تار بود. چند بار پلک زدم. وقتی تونستم درست ببینم سریع سر چرخوندم سمت اون گلدون. گردنم که خشک شده بود بدجور درد گرفت و آخم به هوا رفت

گلدون از گل پر بود ولی اون رز آبی. اون رز آبی سر جاش نبود! هول ماسک اکسیژن رو پس زدم و سرم رو از دستم کشیدم بیرون که بدجور دستم سوخت. سهیل با نگرانی و ترس نگاهم کرد و دستمو گرفت:

_وای داداش! داری چکار میکنی این چکاریه؟!

نفسم تنگ شد بدجور! بیخیال نفس شدم و گلدون رو از رو میز قاپ زدم. هول یکی یکی گل های خوش رنگ و لعاب رو کنار زدم. نا امید گفتم:

_نیست! نیست! رز آبی بابا نیست! نیست!

سهیل یجوری نگام میکرد که انگار خل شدم.

چی نیست داداش؟!

غمگین گفتم:

بابا اینجا بود گل آورد برام اون رز آبی!...

اشک تو چشمام حلقه زد

_بابا اینجا بود سهیل اون بهم خندید.

نشست رو تخت و با آرامش گفت:

_بابا نزدیک 12 ساله فوت شده خواب دیدی حتما

سرمو به نشون نه تکون دادم و چشمام پر شد.

لیلا

از پله های مدرسه داشتم دmq بخاطر جواب ندادن به سه تا سوال مهم، پایین میومدم که شادی همکلاسی م رسید بهم! طبق عادت معمول سوال هاش شروع شد.

_ چطوری دختر؟! خوب دادی امتحان رو؟!

پوف بلندی کشیدم:

_ نه بابا گند زدم رفت. فکر کنم 17_18 بشم.

لباشو پایین داد و ناباور نگام کرد:

_ وا لیلا تو به 17_18 میگی گند؟!

از در مدرسه بیرون رفتیم گوشه‌ی مو که تو جیبم میلرزید از جیبم درآوردم. باد دیدن شماره سام تعجب کردم
سام و زنگ زدن این وقت روز؟! جوابشو دادم. صدای گریه سام که تو گوشه پیچید قلبم از ترس و هول بی
هوا افتاد تو پاچم.

_ سام؟! سامی چیشده؟!

یچی زای میگفت ولی بخاطر زجه هاش نمیفهمیدم چی میگه. نگران گفتم:

_ سام نمیفهمم چی میگی!

از بین تمام جملاتش فقط فهمیدم گفت:

_ مهبدا داره میمیره بیا بیمارستان

تو بهت فرو رفتم گوشی از دستم لیز خورد و با شدت به زمین برخورد کرد! کاور پشتش باز شد و باطری و دستگاه هرکدوم به سمتی پرت شد. شادی فوراً دوید پی گوشیم! متحیر دست رو ساعدم گذاشت

چی میکنی چرا گوشیت از دستت ول شد؟!

از استرس به نفس نفس افتاده بودم. نگاهی به شادی کردم گوشی رو از دستش قاپ زدم و با تموم سرعت شروع کردم به دویدن! خیابون بدجوری شلوغ بود به چند نفر تنه زدم و بعد خیلی زود گفتم ببخشید! باید هرچه زودتر میترسیدم. قلبم عین قلب گنجشک تالاب تولوپ میزد! رسیده بودم به ایستگاه تاکسی... سریع یه ماشین گرفتم. بدجور بغضم گلوم رو فشار میدادم از سر ترس بند کیفم رو تو دست مشت شده م فشار دادم. پول رو به راننده دادم و گفتم:

بیمارستان لطفا.

تاکسی بعد از گذشتن از یه ترافیک روان جلوی بیمارستان متوقف شد. در تاکسی رو از عجله یادم رفت ببندم. دویدم سمت بیمارستان... به حالت اسکی جلوی پذیرش موندم! نفس تنگ شده مو سعی کردم با بلعیدن هوا کمی بهتر کنم!

خانم؟! آقای صداقت پیشه رو آوردن اینجا؟

ارامش زن واقعا برام آزار دهنده بود. با طمأنینه و فس و فس تو کامپیوتر اسم مهبذ رو سرچ میکرد.

اورژانس اتاق 103

نذاشتم حرفش تموم شه نزدیک بود از سرعت زیاد رو زمینه لیز بیمارستان کله پا شم!...

سام نشسته بود رو زمین و سرشو رو زانوهایش گذاشته بود. رفتم بالا سرش و ایسادم.

نگاهی به در بسته اتاق کردم. وحشت تو جونم نشست.

_سام؟

سرشو بالا آورد و فوراً بینیش رو بالا کشید. داغون داغون بود!

_چی... چی شده؟!

در باز شد و دکتری جوون با دست ها ش که تو جیبش فرو کرده بود با حالی نزار بیرون اومد. بند دلم بدجوری پاره شد. پاهام رو لرز گرفت. کوله م از دستم افتاد و اشک صورتم رو شست. مرد جوون سرش رو بالا آورد و نگاهش خورد به نگاه بی رمق و کم جونم!

_شما خواهرشی؟!

زبونم تو دهنم قفل شده بود. سرمای بدی از نوک انگشتای پام شروع شد و تا قلبم خیلی سریع کشیده شد!

_خدا روشکر زنده س و خطر رو رد کرده اما به قلبش بخاطر بیماری رماتیسم ستون فقرات فشار میاد. باید استراحت کنه چند روز اینجا

نگاهی به دستهایش کردم که بشدت میلرزید. واقعا چرا می لرزید؟ روز خوشی گفت و ازمون فاصله گرفت...

رو نیمکت سرد و فلزیه سبز رنگ حیاط بهت زده نشسته بودم. هنوز تو شوک این اتفاق بودم که سهیل اومد سمتم.

فقط به هم خیره شدیم. کلافه موهاش رو چنگ زد. پام رو تو هوا شروع کردم تگون دادن.

_ معلوم نیس چرا هزیون میگه! هی میگه بابا اومده یه گل گذاشته تو گلدون رفته یه رز آبی! بعدم وقتی فهمید واقعیت نداشته زد زیر گریه. میگه همه چی رو از بالا دیده لیلا.

کلافه دستمو رو چشم گذاشتم.

_ مهم اینه که زندس سهیل زنده! ولی اخه چیشد یهو؟

_ بخاطر من اینطوری شد.

با صدای رایکا که کنارم بیصدا ایستاده بود و من متوجه اومدنش نشده بودم چرخیدم سمتش! صورتش بدجوری سرخ شده بود. انگار که از حرص خودشو زده باشه..

اشک سمجی از چشمش پایین اومد و سرکشانه و آزاد سقوط کرد رو زمین...

نگاهمو به رایکا دوختم که با ندامت گفت:

_ منم باعث عذابشم منم یه دردی روی درداشم!

از جام پاشدم، روبروش وایسادم اشکش پایین اومد و تا لبهاش پیش رفت.

_ اینطور نیست آجی! یکم استرسش رفته بالا حالش بد شده وگرنه خودت میدونی تو رو چقدر دوست داره! تو تنها کسی هستی که تو قلبش همه جوره نگهش داشته!

لباش لرزیدن مثل صداس.

_اگه هر بار بخواد اینطوری شه اگه خدای نکرده یهو قلبش وایسه

گریه نفسش رو برید!

_اگه خدای نکرده بره اون دنیا و دیگه بر نگرده!

حالش خوب نبود و پشت هم تند تند حرف میزد! برای اینکه حالش رو بهتر کنم، دستشو کشیدم تا بیاد کنارم بشینه.

_آدم با ترسیدن که به جایی نمیرسه آجی. میدونم نگران بود و نبودشی ولی باید به خودت مسلط باشی.

با نوک انگشت اشک هاش رو پاک کرد.

_نمیخوام بهش صدمه بزنم نمیخوام از دستش بدم!

نمیدونستم چی بگم که اروم بشم! فقط دست گذاشتم پشتش و مشغول مالیدنش شدم، بی وقفه گریه میکرد. سام کلافه داشت تو حیاط قدم رو میرفت. گاهی دستش تو جیبش بود و گاهی با دست راستش موهایش رو چنگ میزد، عصبی به نظر میومد. بیخیال رایکا شدم. به سام دقیق شدم اخماش از هم باز نمیشد و پوست لباشو میکند. کیفم رو کنار گذاشتم و رفتم سمتش.

_سام؟!

یه برانداز کوتاه کرد منو و بعد با پاش رو زمین ضرب گرفت، دستی به صورتش کشید. دستمو رو شونش گذاشتم:

_ چرا اینجوری میکنی سام؟!_

با غضب نگاهی به رایکا کرد! آب دهنش رو قورت داد.

_ میدونی چیه لیلا؟!_

در سکوت فقط نگاهش کردم.

_ بمن این مسائل عشق و عاشقی مهبد ربط نداره تا یچی بگم حتما میگی بچه ای و این حرفا بهت نمیاد ولی اینو بدون که نمیخوام داداشم رو برای کسی که وصله تنه ما نیست از دست بدم! اون دختر حالا هر چقدرم سعی کنه آدم باشه باز خراب داره اون دختر دست خورده س!

چشام گرد شد و با اعتراض گفتم:

_ سام!_

چشماش پر شد و باز موهاش رو چنگ زد با غیظ دستش رو از تو موهاش بیرون کشیدم.

_ ما جای مهبد نیستیم نمیتونیم تصمیم بگیریم ما اصلا در حدی نیستیم که دخالت کنیم یعنی اصلا بهتره دخالت نکنیم

با غضب نگام کرد:

بذاریم دستی دستی یه دختر که اصلا هیچیش با ما یکی نیست بعدم اصلا عفت نداره جون داداشمون رو بگیره یعنی؟!

کلافه شده بودم! همه چی واقعا داشت به هم میریخت. دستم رو به نشونه اعتراض بالا بردم و جلوش گرفتم:

اولا که ادم بهتره منصف باشه! رایکا مشکلی ایجاد نکرده خانواده ش کردن بعدم خودت میدونی مهبد از نظر جسمی ثبات نداره نباید هر کسی رو مقصر بد حالیش بدونیم. جای داداش تصمیم بگیر!

چپ چپ نگام کردو ازم دور شد. برگشتم پیش مهبد. تو فکر فرو رفته بود و زل زده بود به یه نقطه از زمین. رد نگاهش رو گرفتم. یکی از کاشی هارو با نگاهش هدف رفته بود.

مهبد؟

از زل زدن دست برداشت و نفس عمیق بلندی کشید:

چرا گل رز آبی آورد واسم؟!

پوست لبمو جوییدم تموم فکر و ذکرش فقط همین رز آبی بود. نشستم کنار تختش دستی به جای سرم ش که رو دستش مونده بود کشیدم که کمی خون مرده شده بود.

_همون چیزی رو آورده که تو دوست داری! خب چه عیبی داره؟ همه چی که نباید دلیل داشته باشه! انگار اصلا حواسش بمن نبود. انگشت هاش رو رو لباش گذاشت و مشغول جوییدن ناخن هاش شد. حرصی گفتم:

_ مهبند نكن با خودت اينجورى ييچى شد تموم شد نبايد خودتو آزار بدى! شايد اصلا يه توهم بود و تموم شد رفت. راجع به رايكا هم....

يهو سرشو بلند كرد دور و برشو نگاهى انداخت:

_ كوش راستى؟!!

با دستم اشاره زدم به بيرون از اتاق. از رو تختش با ضرب بلند شد! متعجب نگاهش كردم

_ چى ميكنى?!!

اومد چيزى بگه كه شايان هيچان زده و با عجله دوويد تو!

مهبند رو از سر تا پا برانداز كرد!

_ چى شده؟ چى ميگن اين داداشات؟ يعنى چى مرده بودى برگشتى؟! رز اين چيه?!!

مهبند با دلخورى اى كه تو نگاهش بود روشو برگردوند!

_ كى بهت اجازه داد سرتو بندازى پايين بيابى تو?!!

با تعجب نگاهش كردم! تا حالا نشده بود اينقدر سرد رفتار كنه اونم با شايان! با اين لحن تند.

شايان چرخيد سمتم:

_ ممنون میشم چند دقیقه مارو تنها بذارید.

نگاهی به مهبد کردم، تا با نگاهم از کسب اجازه کنم.

_ احتیاجی نیست همین جا بمون لیلا

شایان لباسو به دندون گرفت و دوباره رو کرد بهم. خواهش و تمنا رو تو صداس ریخت و گفت:

_ لطفا لیلا خانم!...

لبخند کم رنگی تحویلش دادم و از اتاق بیرون رفتم... دلم یه جایی داغ میخواست برای همین راهمو به سمت کافی شاپ روبروی بیمارستان کج کردم.

شایان

از گوشه چشم رفتن لیلا رو تماشا کردم. مهبد همچنان بی توجه بهم نشسته بود.

_ حس میکنم نمی شناسمت مهبد!

پوزخندی گوشه لبش نشست! ملحفه رو کشید تا زیر گلوش و دراز کشید، چشمش رو هم بست! اما من بیخیال نشدم و گفتم:

_ ما فکر میکردیم این به نفعته! واقعا هم به نفعته!

چشماش رو باز نکرد... داشت حرصم میگرفت. دندونام رو چفت کردم و با حرص صدایش زدم!

_مهد!

با عصبانیت نشست سر جاش:

_ممنون میشم اگه گورت رو گم کنی! نمیخوام هیچی بشنوم هیچ توجیهی! منفعت خودمو، خودم تعیین میکنم به خودخواهی مثل تو هم مربوط نیست برو به عشقت که تو فکرتی برس!

پشت چشمی برایش نازک کردم. چه قشنگ بخودش جرات داده بود بهم دهن کجی کنه! عصبانی شدم و با مشت رو میز کنار دستش کوبیدم و گفتم:

_ببین کی دارم بهت میگم لعنتی! تو با اون دختره به هیچ جا نمیرسی این تنها راهی بود که میدونستم و میتونستم که تو رو از منجلا ب اون دختر بیرون بکشم، اینکه بخاطر هدفت ولش کنی تنها راهش بود که احمقی مثل تو رو راضی کنم! نمیخواهی گوش کنی مشکل من نیست.

بی اینکه منتظر واکنشش شدم در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. سوز سردی میومد، نگاهی به دورو برم کردم. به ادمها دقیق شدم یکی راه میرفت یکی گریه میکرد یکی رو نیمکت تو خودش کز کرده بود. یکی دعا میکرد. نگام چرخید تا اینکه روی رایکا موند... سر بزیر فقط به یجا خیره بود. قدمهام رو اروم ولی بلند به سمتش برمیداشتم جلوش وایسادم، سرش رو با مکث بلند کرد، با اخم و جدی نگاهش کردم....

پاشد و جلو روم ایستاد. مجبور بود بخاطر بلندی قدم سرشو بالا بگیره. چشمای ابیش تو چشمهای سبزم تو نوسان بود.

_مشکلی پیش اومده؟

نگام رو به درخت کاج خشک شده کنار دستش دادم:

_باید خیلی جدی با هم حرف بزنیم! خیلی خیلی جدی!...

دستاش رو به هم قفل کرد.

_میشنوم آقای همت!

دستام از سرما کرخت شده بود تو جیبام فرو کردمشون. نمیشد توی این هوا حرف زد! اونم حرف های مهم!

_مایلم به صرف یه قهوه دعوتت کنم اونم دو نفره!

آب دهنش رو با صدا قورت داد.

_بریم کافی شاپ پس...

افتادم جلو و اون عقب تر از من راه میرفت. تموم جملات مورد نیازم رو داشتم تو مغزم جمع و بایگانی میکردم. در ورودی کافی شاپ رو براش کردم و بی هیچ تعارفی رفت تو. بوی غذا تو کافی شاپ بیچیده بود. چندتا میز سفید با صندلی های زرد رنگ چیده شده بود با چندتا گلدون بلند و باریک شیشه ای و رنگی که توش گل های مصنوعی گذاشته شده بود. میز کنار پنجره رو به حیاط رو که دنج ترین جا بود انتخاب کردم. نشستم رو صندلی با دستم رو رومیزی سفید و گلدار طرح های فرضی کشیدم

_خب آقای همت... موضوع چیه!؟

تکیه دادم به صندلی و خودمو شل کردم. هیچوقت اهل صغری کبری چیدن نبودم! سفارش دوتا قهوه دادم. بعد دادن سفارش گفتم:

_ از حاشیه رفتن خوشم نمیاد. میرم سر اصل مطلب!

دقیق و کنجکاو خیره بود به چشمها و لبام!

_ ازت یچیزی میخوام چه برادرانه چه دوستانه یا هر چی که تو اسمشو میزاری. از مهبد فاصله بگیر! تا آخرین حد ممکن!

حس کردم بغض کرد! لباش از هم باز شد و بهتش برد. دستش رو که رو میز بود مشت کرد.

_ خودش خواسته؟!!

سری به نشونه نه تکون دادم و با آرامش گفتم:

_ نه! اون چیزی نگفت.. بر عکس مصمم با تو باشه دوباره. عقل یه آدم منطقی حکم میکنه که کبوتر با کبوتر باز با باز!

چشماش پر شد!

_ به چه حقی بجاش تصمیم میگیرین به چه حقی دخالت میکنین؟! لزومی نداره که بخوام به حرفای شما گوش کنم!

صندلی رو با حرص عقب زد.

کیف چرم مشکی قهوه ای شو برداشت و باشد.

_حتما وقتی بذاریش تو قبر اروم میثی نه!؟

با شنیدن جمله م تا اون لحظه که پشتش بمن بود برگشت سمتم. یه لب به قهوه م زد.

_تو حیفی و موقعیت های بهتری برات هست! گذشته تو با گذشته مهبد یکی نیست تو زاده درد نیستی تو مریض نیستی تو هدف ت بزرگ نیست! آینده مهبد رو با خودخواهی هات خراب نکن! تو وصله ی اون نیستی یه عمر زندگی کردن بچه بازی نیست! میبینی؟! مهبد به یه تار مو بنده با یه ضربه روحی کوچیک هم له میشه... یه عاشق هیچوقت راضی به زجر کشیدن معشوقه ش نیست. اون به قدر کافی عذاب کشیده! تو دیگه یه زخم دیگه نباش برایش!

اشک از چشماش چکید...

_من هیچ مشکلی با مهبد ندارم بهتره از سر حسادت روابط رو بهم نرنی افای همت! من همه چیو با مهبد میسازم حتی اگه تو نقطه ی صفر باشم!

نگاهمو دوختم به گلدون آبی رنگ شیشه ای...

_مهم نیست که شما چی میکنی یا تصمیمت چیه من میخوام مهبد رو از هر گونه استرس دور نگه دارم. تا خانواده شرور شما باعث بی سرپرست شدن سه تا نوجوان و جوون بی گناه نشن! بزودی مهبد ادم معروف و سر شناسی میشه نمیخوام پشت بند اسمش نام زنی باشه که هیچگونه وجه تشابهی تو زندگی و شخصیتش با مهبد نیست!

دسته ی کیفش رو تو مشتش فشار داد. لرزش دستش رو کنترل کرد. آخرین قلوپ قهوه مو خوردم و از جام بلند شدم. خصمانه بهم زل زد.

_ مگه شما باید بخوای که چی بکنه؟! شما اصلا چکاره ای؟!_

چشم تو چشم هم ایستادیم. سرمو بردم جلو تر و با جدیت نگاهش کردم.

_ دوست صمیمی شم... دوستی که خیرشو میخواد! دوستی که نفس به نفس باهاش درد رو چشیده... و لا غیر...! پیشنهاه میکنم عاقل باشی و همینطور که توافق کردی باهاش قبلا، الانم ازش دور باشی! البته اگه واقعا خیرشو میخوای... به نزدیک شدنش توجه نکن و خودتو دور نگه دار..._

لبخند کجی تحویلیم داد که گفتم:

_ روز خوش!

ازش دور شدم... حس میکردم هنوز بهم زل زده! از در بیمارستان هم بیرون رفتم. ارمین دست به سینه تکیه زده بود به دیوار. کنجکاو نگاهش کردم.

_ برای چی اینجا وایسادی چرا نیومدی تو؟!_

_ شاید نخواد منو ببینه. بالاخره مراعات کردنم بد نیست نمیخوام بینمون درگیری ایجاد شه. اوقات تلخه چیشده با اردنگی انداختت بیرون؟!_

اخمام کمی باز شد.

_دوباره مثل اینکه تصمیم گرفته با این دختره باشه. خانواده این دختره ادمهای رذلی هستن که فقط میخوان با یکی باشن که مال و منال داره و عین خودشون پست باشه.

چشماش رو چند لحظه بست.

_بذار هر کاری که میخواد بکنه... بذار خودش تجربه کنه تو هم اشتباه کردی که آب از آسیاب نیفتاده سریع رفتی بهش جریان خواستگاری اینا رو گفتی خب معلومه حسودی ش میشه چقدر بهت گفتم نگو، نکن اینکار رو گوش نکردی که! تو وقتی حرف ما سه تا درمیونه نباید خودتو مستثنی بدونی که...

حق با ارمین بود من اشتباه بزرگی کرده بودم. نباید خودخواهی و عجله میکردم. هرچند من هم خیلی برای رسیدن به خانمی که دوستش داشتم بیتاب بودم.

از گوشه چشم نگاه میبهم کرد.

_قرار خواستگاری فردا چی میشه؟ البته باید بری دیگه همیشه کنسلش کنی که. حالا هم که مهبد رابطش با ما شکرآب شده یعنی رسماً کند زدی به همه چی!

حوصله شنیدن سرکوفت نداشتم. سوئیچ رو از جیب شلوار کتان قهوه ایم بیرون کشیدم و گفتم:

_بین من یکم تو عباس آباد کار دارم باید برم.

تای ابروشو داد بالا و پوست لباسو جویید.

_اها میخوای بری جای اون بچه ها رو که ریپسشون قاچاق اعضای بدن میکنه پیدا کنی؟! اونم زیر زیرکی بدون همکاری من!

کلافه دورو برم و نگاه کردم الان حتما می‌گه منم می‌خوام بیام! حوصله اینکه یکی تو دست و پام باشه نداشتم

_ نه یکار دیگه دارم

پوزخند زد.

_ هیچوقت دروغگوی خوبی نبودی... هیچوقت!

سوئیچ رو از دستم گرفت و به سمت ماشین راه افتاد...

قدم تند کردم و پشتش راه افتادم. پسر ی زبل بدجور دستمو خوند می‌خواستم تنها برم. یه نفری بودنش خیلی خطرناک بود چه برسه دو نفر باشیم! در رو باز کرد و اومد بشینه که با نگاه داشتن در ماشین پر ایدم مانعش شدم!

_ خودم رانندگی میکنم! اصلا چه نیازی هست تو بیای؟!!

لبخند مرموزی زد و روشو گرفت. سرمو کج کردم و با کنجکاوی گفتم:

_ این یعنی چی الان؟!!

صداش رو صاف کرد و با سر اشاره زد به چند متر اون ور تر. نگاهم رفت به اون سمتی که نگاه میکرد بهش. اروم سرشو آورد جلو و تو گوشم گفت:

_ میلاد پسر مسعوده همون که زدی کشتیش ها!

با غیظ دستم بی اراده بلند شد و زدم پس کله ش!

_هی یادم نیار دیگه هی گیر دادی به این کشتن مسعود! آقا من یه غلطی کردم تموم شد رفت!

چشمای میلاد با پس گردنی که به ارمین زده بودم واقعا گرد شده بود. با لبخند جلو اومد.

_سلام اقایون!

نمیدونم چرا مور مورم شد وقتی باهاش دست دادم. تو چشمهای کشیده ش یه حس خیلی خوبی بود یه مهربونی عجیب و یه شیطنت کودکانه خاص! هیچ شباهتی اصلا به مسعود نداشت به جز ابروهاش. اندام ش خیلی رو فرم بود. قدی بلند اندامی ورزیده و رو فرم داشت که لباساش روش خیلی قشنگ جلوه میکرد. یه تیشرت مشکی یقه گرد پوشیده بود با یه شلوار مشکی لی و یه گرم کن مشکی روی تیشرت که زیپش تا نصف باز بود. چطور یخ نمیزد با این لباس؟! مشخص بود خیلی روی اندام و ماهیچه هاش کار میکنه. موهای بلندش رو جور قشنگی شونه زده بود! همه روزها بود بالا و فقط چند دسته ش رو پیشونیش ریخته شده بود. یه دستبند بی نهایت هم رو مچ دست چپش خود نمایی میکرد. جدا چشمو گرفته بود این پسر! ارمین از کجا پیداش کرده؟!

وقتی دید دارم با نگاهم قورتش میدم خندید که با خنده ش بخودم اومدم!

_سلام خوش اومدی شایان همت هستم.

نگاهش تو چشم چرخ زد و ثابت موند. لبخندش کمی محو شد. حس کردم بغض شو قورت داد! سرشو تکون داد و بعد به آسفالت خیابون خیره شد. واقعا برای اولین بار بهم احساس قاتل بودن دست داد.

آه کشید و بعد دوباره لبخند زد:

_می‌لاد هستم اومدم اینجا کمکتون کنم.

با مکث نگاهی به ارمین کردم. که اونم نگام کرد. می‌لاد چه کمکی می‌خواست یا میتونست بهمون بکنه؟! انگار سوالو رو پیشونیم نوشته بودن و ارمین از روش سوالو خونده.

_ایشون نظامی هستن و به سوراخ سمبه های این شهر واقفن حسابی...! جایی که می‌خواه بری رو خوب میشناسه.

ته دلم یجوری بود. احساس خوبی نداشتم. یادآوری مسعود همیشه برام تلخ و ناخوشایند بود.

سوئیچ رو از ارمین گرفتم یه لبخند خیلی مصنوعی و مضخرف زدمو گفتم:

_خب بشینین دوستان که راه بیفتیم. داره دیر میشه.

حالم ناخودآگاه گرفته شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و استارت زدم. ماشین زیاد بنزین نداشت. نیم نگاهی به ارمین کردم

_اول بریم پمپ بنزین بعد بریم جایی که می‌خوایم.

سکوت عمیقی تو ماشین ایجاد شده بود هر کی فقط به راهی که طی میشد نگاه میکرد. تموم فکرم پیش مهبود بود ته دلم احساس گناه میکردم. هیچوقت نمی‌خواستم به هیچ عنوان از من دلخور باشه ولی حالا...! دستام بی اراده یخ کردن. بخاری ماشین رو روشن کردم. دست چپمو گذاشتم رو لبام و با دست راست ماشین رو کنترل میکردم. رسیده بودیم پمپ بنزین. همه از ماشین پیاده شدیم. یجیزی مانع رفتنم میشد. پس چرخیدم سمت دوتاشون.

_شما برید من نمیام شرمنده...

ارمین که داشت اینور اونور رو نگاه میکرد یهو نگاش کشیده شد متحیر سمت من! زوم شد رو صورتم.

_ چرا اونوقت؟!_

میلاد دستشو تو جیبش فرو و نگام کرد.

دستی به صورتم کشیدم و پوفی کشیدم:

_ فکرم بخاطر مهبد آشفته س! شما برین سلامت.

سوئیچ رو گرفتم سمت ارمین. گنگ نگام کرد. پول بنزین رو حساب کردم و بدون حتی یه جمله ی اضافی راهمو کج کردم. ارمین از پشت بهم رسید و دستمو کشید و باعث شد وایسم. صورتمو برانداز کرد:

_ شایان تو چته پسر؟! نکنه... بخاطر اون پسره این طوری شدی؟! بیخیال بابا!

چشام رو بستم و سرمو به نشونه نه تکون دادم:

_ نه این نیست. بخاطر اینه که فکر مهبد ولم نمیکنه. نمیتونم همینجوری ولش کنم اونم تا وقتی که جبران نکردم خطا مو!

لباشو با زبونش تر کرد.

_ خیلی خوب تو بیا با ماشین برو. ما با تاکسی بریم بهتره. ماشین دست پا گیره.

فقط سرمو تکون دادم.

_مواظب خودتون باشین.

دستامون رو مشت کردیم و مشت هامون رو به هم زدیم. میلاد خداحافظ ارومی گفت. سوار ماشین شدم. دور زدم و رفتم سمت بیمارستان. به سختی یه جای پارک دو کوچه اونور تر پیدا کردم پارک کردم. نگاهی به آسمون گرفته و دلگیر بالا سرم انداختم. جلو بیمارستان وایسادم و شک بدی به دلم افتاد. مردد وایسادم و به بیمارستان خیره شدم. اما نه من باید از دل مهربد در می آوردم.

قدم های لرزوم رو به سمت پله های بیمارستان ور داشتم. رفتم سمت همون اتاقی که قبلا به دیدنش رفته بودم. نزدیک چهار چوب در وایسادم و نگاهی به داخل کردم.

غمزده و ساکت لب تختش نشسته بود و با چشمهای پر به یه جا خیره شده بود....

دم در وایسادم. هیچ توجهی به اطرافش نداشت. صدام رو صاف کردم تا شاید متوجه حضورم بشه. از خیره شدن به یه نقطه دست کشید ولی هیچ توجهی بمن نکرد.

خواستم چیزی بگم یه جمله طولانی ولی فقط تونستم بگم:

_متأسفم...

تنها جمله ای بود که تونستم باهاش خودمو تبرعه و شاید از شدت درد ضربه روحی ای که مهربد از من خورد کم کنم. نگاهشو به بیرون از پنجره داد. صندلی رو برعکس کردم نشستم روش. باید دنبال جملات مناسب میگذشتم اونم تو ذهنی که انگار شده بود عین یه صفحه خالی. اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

_اصلا دوست ندارم این رفتارتو مهبد.

کلمات فقط برای خودشون به زبونم میومدن.

_هیچوقت نخواستم ناراحت بشی ازم. میدونی خب... خب... هر آدمی خطا میکنه و من...

دستام رو به هم قلاب کردم و انگشت شستمو به دور اون یکی چرخوندم. اومدم جمله رو بگم و اعتراف کنم اشتباه کردم که گفت:

_نه اشتباه از منه.

مردد نگاهش کردم. تو تک تک اجرای صورتش با نگام انگار دنبال دلیل میگشتم. لبخند بی جونی زد.

_من نباید از کسی توقع داشته باشم. از هیچ کس

حرفش مثل یه خنجر بود که فرو رفت تو قلبم سر یه اشتباه برایش شده بودم هیچکس!!! همین جمله بهترین جواب بود برای خورد کردن من... حس کردم بیخودی اومدم اینجا اونم تو زمان دلخوری ش.

ترجیح دادم ساکت بشینم و هیچی نگم. اون به یه طرف خیره شد و من به زمین! صدای تق تق که به در خورد باعث شد از گوشه چشم نگاهم به در بکنم. کفش های خردلی رنگ و پاشنه دار یه دختر نظرم رو جلب کرد. نگاهم رو بالاتر کشیدم. شلوار مشکی مانتوی چاک دار مشکی با دکمه های طلایی و یه کاپشن خردلی رنگ. ملیحه بود. خسته با موهایی که بهم ریخته که از زیر شالش بیرون زده بود. نگاه مهبد که بهش افتاد لبخندی رو لبهاش نشست. چشمهای ملیحه اما جور خاصی رو من زوم بود! یه تاسف یه حسرت یه حس بد تو چشمش که باعث شد شک کنم به این که شاید مهبد موضوع رو بهش گفته باشه.

_میخوام خصوصی چند دقیقه با مهبد تنها باشم ممنون میشم که....

حرفش رو حتی تموم هم نکرد. بی حرف از جام پاشدم. رفتن مو با دقت نگاه کرد. نگاهش رو حتی از پشت سرم هم حس میکردم.

_در رو هم پشت سرتون ببندین

برگشتم و چند لحظه به چشماش خیره شدم رسماً بجای مهبد منو بیرون کرد!!!

مهبد

همیشه دیدنش حالمو خوب میکرد. دیدن دختر ساکت و ارومی که نگاهش یه مهربونی خاص داشت اما اون روز خیلی سرحال نبود. عین آدمهایی شده بود که انگار یه مصیبت بهشون وارد شده. صدای خستش حواسم رو سرجاش آورد.

_خوبی؟

فقط سکوت کردم. خودمم نمیدونستم خوبم یا نه واقعا.... لبخند تلخی زد:

_چه سوال احمقانه ای کردم منطقی ش اینه که خوب نباشی...

با دست اشاره زدم به صندلی.

_بشین.

صندلی ای که شایان برعکسش کرده بود رو صاف کرد. همه غم هام یادم رفت.

خودمو کشیدم جلوتر. تا بهش نزدیک تر باشم.

چیشده؟!

لباش رو به هم فشار داد. کم کم داشتم نگرانش میشدم. سرمو کج و دقیق نگاهش کردم. از بالا به پایین صورتش و برعکس!

_بهتره باهام در میونش بزاری اینجوری خودت سبک میشی و همینطور دردی که رو دلت سنگینی میکنه.

با یه غم خاصی گفت:

اگه هر کاری که میکنی یکی باشه که همیشه بهت اعتراض کنه همیشه بهت توهین و یا همیشه تحقیرت کنه تو با اون شخص چی میکنی?!?!

بی اراده تای ابروم بالا پرید انتظار چنین سوالی رو نداشتم! دستی به گردنم کشیدم.

_خب بستگی داره اون شخص کی باشه!

بی درنگ گفت:

_مثلا بابات!

لبخندی رو لبام نشست پس بازم باباش مشکل ساز شده. فکرم مشغول سوالش شد. این که آدم بتونه تصمیم گیری کنه اونم تو این مورد واقعا سخت بود. فقط از سر بیجوایی با لبخند نگاهش کردم واقعا هیچی به ذهنم نمیرسید!

پس تو هم جوایی برای این درد من نداری...

دلم میخواست بهش بگم که برای یه بیمار که تعادل روانی نداره و مشکلش اسکیزوفرنی پارانوئیده هیچ راه حلی وجود نداره جز دوری ازش ولی خب فکر کردم شاید ناراحت بشه به هرحال اون پدرش بود.

سرشو انداخت پایین و لبشو دندون گرفت. به خودم جرات دادم و گفتم:

_ارتباطت رو کم کن باهاش. هوم؟ اونی که تنهات گذاشته... تو بهم بگو برای چی بهش اهمیت میدی؟ البته میدونم باباته و دوستش داری ولی خب باید خودت به فکر خودت باشی. البته اینکه یه پدر چجوری با چه دلی بچه شو میزاره میره من توش موندم.

با شنیدن جمله اخرم بغض کرد. تلخ بود اما حقیقت بود.

_ما زیاد ارتباط نداریم هر بار هم که حرف میزنیم دعوا میشه... بنظر میاد دیگه منو اون نمیتونیم مثل همه ی پدرها و دخترها باشیم.... بخاطر اون همش دارم از اینو اون حرف میشنوم. البته آب از سر من یکی گذشته مهبد.

سکوت رو ترجیح دادم چون جاش نبودم که بتونم بگم میفهممت.

بعد چند لحظه انگار که یچیزی یادش افتاده باشه دستشو رو هول و بی هوا رو کیفش گذاشت.

_اها چیزه... من برات یچیزی آوردم!

با لبخند نگاهش رو ازم گرفت.

زیپ کیف شو باز کرد و مشغول گشتن شد. یه پاکت مستطیلی بزرگ زرد رنگ رو که تا کرده بود کشید بیرون و گرفت سمتم روش مهر شهرداری خورده بود.

_بفرما اینم مجوز!

چشام از هیجان فورا برق زد پاکت رو باز و توش رو نگاه کردم. اما بعد بادم خالی شد! چون یادم افتاد که الان با ارمین و شایان شکر آبم و شاید بخوام شراکت برای موسسه رو هم بیخیال شم.

_اینو باید بدی به ارمین و شایان نه من..

لبخندی رولباش نشست.

_مسخره بازی در نیار! عین بچه ها لج نکن خودتو کنار نکش چرا به حرکات و حرفهای او نا اهمیت میدی هان؟! تو بیشتر از هر دوتای او نا لیاقت داری! این موسسه باید به اسم تو باشه البته بنظرم تو بزرگواری کن و ببخش چون ارزش اینو نداره که بخاطر دیگران خودتو ناراحت کنی صلاح مملکت خویش خسروان دانند! به کسی چه تو چی میکنی! کسی که زنی رو بخواد هیچی مانعش نمیتونه بشه! چه شایان چه ارمین اون ها که جای تو نیستن پس نزار کسی برات تصمیم بگیره. هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده. رایکا رو میخوای؟! باید بدونی که یسری خطرات داره یخورده صبوری داره میتونی تحمل کنی بسم الله نمیتونی هم بیخیالش موضوع پیچیده ای نیست که!

از طرز برخوردش واقعا خوشم اومد اون اولین کسی بود که مثبت بدون اینکه هیچ عیبی رو رایکا بزاره بهم امید داده بود. وقتی دید حرفاش روم تاثیر گذاشته گفت:

_ از امروز یه گوش در یه گوش دروازه! من مگه چجوری زندگی میکنم! تازه من یه دخترم و هر کی یجیزی راجع بهم میگه! اما من اهمیت نمیدم... وگرنه الان جام باید قبر باشه مسلما!...

راست میگفت من اصلا برای چی باید اینقدر دهن بین می بودم...؟! چیزی در درونم منو وادار میکرد که از رایکا هرگز دست نکشم!

صندلی رو اروم عقب کشید. متعجب نگاهش کردم..

_ داری میری؟!!

چشمش رو چند لحظه رو هم گذاشت. سرشو تکون داد:

_ اره خیلی خستم میخوام برم خونه

لبخند رو لبام اومد. حرف زدن باهاش حالم رو خوب میکرد. هرچند چند لحظه یا کوتاه!

_ باشه عزیز برو. مواظب باش خوش اومدی...

لبخندی کوتاه و مهربون زد.

_ با اجازه

از جام پاشدم:

_ خدا به همراهِ.

وایسادم و رفتنش رو تماشا کردم. خیلی برام دوست داشتنی بود. شخصیت و منشش رو دوست داشتم. حتی با نگاهش آدم رو اروم میکرد چه برسه که... در که باز شد نگاهی به بیرون کردم شایان هنوز سره جاش وایساده بود خیلی زور داشت که بخوام از کاری که باهام کرد بگذرم و بگم بیخیال. هضم این ماجرا سخت بود واسم. اما الان وقت این حرفها نبود. کارهای مهمتری داشتم. گوشیم رو برداشتم تا به رایکا زنگ بزنم. دستم رفت رو شماره ولی چیزی مانع م شد. نمیدونم چرا بی اراده دستم از صفحه گوشی جدا شد! آب دهنم رو قورت دادم و کلافه دستی به موهام کشیدم. استرس بدی به جونم افتاد ولی بیخیال شک ها و دودی ها شدم و شماره رو لمس کردم. با شنیدن اون پیام سیستمی لعنتی دستام لرزید و از رو گوشی شل شد

_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

لعنت به این پیام که بهترین حال هارو تبدیل به بدترین حالها میکنه.

نگران و بی قرار گوشی از دستم پایین اومد. یعنی ممکنه شایان باهانش حرف زده باشه؟؟؟! ممکنه چیه صددرصد باهانش حرف زده وگرنه چه دلیلی میتونه داشته باشه که بخواد خاموش کنه؟! نکنه خودش به این نتیجه رسیده باشه که..! یعنی ممکنه بخاطر این اتفاق...

هزارتا فکر جورواجور تو مغزم وول میخورد و من هیچ جوابی نداشتم براشون. ولی ممکن نیست که اون منو رها کنه حتما یکی یچیزی گفته بهش.. حتما یکی یچی گفته... و اون کی میتونست باشه جز شایان؟!!

بدجوری دستام یخ کرد... لرزش جونم و خوردن دندونام به هم هم، تحت اختیار خودم نبود. از تخت بلند شدم. قدم تند کردم سمت در. درو با شدت کشیدم که باز شد و شایان یهو جاش پرید. چشمش از اخم شدیدم گرد شد. دستام بی اراده یقه شو هدف رفت و چنگش زد. کشیدم با قدرت سمت خودم. چسبید به من! چشم تو چشم هم شده بودیم. تو چشمش ترس جا خشک کرد! لبام رو بهم فشار دادم فکم منقبض شد. دندونام رو چفت کردم و گفتم:

_ تو باهانش حرف زدی؟!!

اول جا خورد ولی بعد....

چشماش از تو چشماش سر خورد و سرش رو پایین انداخت با نگاه تو صورتش دنبال جوابم میگشتم. خون داشت تو رگ هام میجوشید. گرما رو از عصبانیت زیادی تو صورتم بود صورتم حس میکردم. توپ پر بود و رو به انفجار بودم! عصبی غریدم

_چی بهش گفتی؟!

لباش رو با زبونش تر کرد.

نالیدم:

تو چکاره منی لعنتی که اینقدر مثل یه ابر تیره رو من سایه میندازی چرا اینقدر چوب لای چرخ من میزاری! تو چکاره ای عوضی؟!

یقش رو محکم تر چنگ زدم و تو صورتش محکم داد زدم:

_چکاره ای تو هان؟! چکاره ای لعنتی؟!

صدای ضربان قلبش رو بخوبی می شنیدم... با دستش دیوار رو چنگ زد.

_فقط خواستم تو رو....

دستم که رو یقه ش بود از یقش باز و مشت شد و فرود اومد رو صورتش... با ضرب پرت شد به پهلو رو زمین! ناباور دستش رو رو لبش که پاره شد گذاشت!

_ مهبدا!!

نمیتونستم به حرف ملیحه گوش کنم و ببخشمش. نمیتونستم نه نمیتونستم به هیچ وجه! انگشت اشاره مو به نشونه تهدید گرفتم سمتش! چشم رو تیز و ریز و تحکم رو چاشنی لحم کردم:

_ از زندگی من گمشو بیرون نمیخوام ببینمت حالم ازت بهم میخوره از دخالت هات حالم بد میشه از امروز هر چی که بین ما بود تموم شد من شایان نمیشناسم من اشغالی مثل تو رو نمیشناسم

با حرص ادامه دادم:

_ ازینجا برو دیگه نبینمت! گمشو از جلوی چشمام دور شو!

صدام جور بدی بالا رفته بود. شایان ناباور و با دهن باز به چشمام زل زده بود.

از جاش بلند شد چشماش تو چشمام چرخید:

_ باور نمیکنم که تو این حرفا رو داری بهم میزنی! انگار دیگه تورو نمیشناسم! تو نمیفهمی چی داری میگی!

عصبی خندیدم. یه پرستار یا احم و کج خلقی اومد سمتمون. رومو جوری اونور گرفتم که انگار ندیدمش.

_ اینجا چخبره اقایون بیمارستان رو گذاشتید سرتون! شما اقا

منظورش من بودم!

تیز و با غضب نگاهش کردم که یهو نمیدونم چرا اخماش وا شد! فکر کنم اونقدر ترسناک شده بودم که اون بیچاره هم قالب تهی کرد.

_ شما حالتون خوب نیست آقا باید استراحت کنید!

انگشتم رو سمت شایان گرفتم و بعد با دست محکم به سینه ش زدم و هلش دادم عقب. با فیض و پوزخند گفتم:

_ تا این عوضی اینجاست استراحت برای من حرومه لطفا این مزاحم رو بندازید بیرون!

با عصبانیت شایان رو که تعجب از همه جاش میبارید برانداز کردم. برگشتم به اتاقم. از کمد دیواری لباس هامو بیرون کشیدم. اینجا موندن فایده نداشت. هیچی عوض نمیشد. لباس بیمارستان رو با پیرهلم عوض کردم. کاپشنم رو که خاکی شده بود با دستم تکون دم. قلبم بدجور تند تند میزد. جوری که باعث میشد نفس کم بیارم. من آدم تسلیم شدن نبودم. با خودم زمزمه کردم:

_ اگه الان نرم دنبال عشقم شاید دیگه هرگز فرصتی نباشه. درو باز کردم که با سهیل سینه به سینه شدم. سرتا پامو برانداز کرد! نگاهش گیج زد!

_ داداش این چیه؟! کجا میری!!!

حوصله هیشکی رو نداشتم دستش رو کشیدم و پرتش یه طرف دیگه. خورد به چهار چوب در اما بیخیال نشد بخودش اومد و دوید جلوم

_ داداش کجا میری حالت خوب نیست تو رو خدا برگرد اتاقت چکاپت مونده!

تموم انرژی مو تو پاهام گذاشتم و سعی کردم قدمهای سست مو استوار تر بردارم.

دکتری که منو معالجه کرده بود همزمان با رد شدن من از راهرو از اتاق یه بیمار دیگه بیرون اومد. گوشی پزشکی ش تو دستش خشک شد. مصمم و قاطع جلوش وایسادم.

_ شما نباید حرکت کنی عزیز!

_ من میخوام مرخص شم.

ابروهاش با هم بالا رفت. اما سریع بخودش اومد.

_ تا من تشخیص ندم شما نمیتونی مرخص شی! مسئولیت داره.

اخمام بدجور تو هم رفت نگاهی به چشمهای قهوه ایش که کردم که با غرور داشتن بهم میخندیدن! هرچور شده باید از اینجا بیرون میرفتم.

_ مسئولیت ش با من شما فقط بخودت زحمت بده یه برگه بنویس برای ترخیصم.

سرشو به دو طرف بی تفاوت نکون داد.

_ شرمنده نمیشه!

داشت کفرم رو در میاورد.

خواستم چیزی بگم که صدای آشنایی گفت:

_ مسئولیت ترخیص شدنش با من بزار بره! ...

کنجکاو چرخیدم سمت صدا و با دیدن چهره آشناس چشمم برق زد...! به موقع رسیده بود!

نگام رو به دکتر دوختم که حالا یه گرد سفیدی رو شقیقه هاش نشسته بود. با قدمهای بلند جلو اومد. با لبخند سرشو به دو طرف تکون داد!

_ عین دوازده سالگی هات که دستت تو ساختمون آسیب دید هنوز دنبال دردمسری!

حرفش باعث شد یه تک خنده بکنم. جدی رو به دکتره جوون مقابل من کردو گفت:

_ اعتمادی... مرخص ش کن بره اینی که من میشناسم چیزیش همیشه رنگ و روشم باز شده... معلوم نیست باز چه هدفی تو سرش هست که داره میدوعه میره مرخصش کن. این آدم بشو نیست.

راست میگفت منه لجباز موقعی که یه تصمیمی میگرفتم ازش بر نمی گشتم و به هیچ صراطی مستقیم نبودم.

رو پاشنه ش چرخید و برگشت سمت من و یه نیمچه لبخند تحویلیم داد.

_ حالا که ضمانتت رو کردم رو سیاهم نکن!

نیشم تا ته باز شد. نیم نگاهی بهش کردم که رفت. تای ابرو هام رو دادم بالا و دکتر اعتمادی رو با لبخند هدف رفتم. کلافه پوفی کشید و رفت سمت اتاقش. وقتی مشغول نوشتن گواهی ترخیصم شد لبخند شیطونی زد. سرم پایین بود و زیر چشمی حرکات دستش رو کاغذ می پاییدم. از پشت میز کارش اومد بیرون و در حین اینکه معنی دار نگاه میکرد کاغذ رو گرفت سمتم. تو چشمات نگاه کردم و کاغذ رو ازش گرفتم. احساس غرور میکردم... (نمیدونم چرا!!!)

سهیل که انگار تازه پیدام کرده بود خیز برداشت سمتم. بی تفاوت نگاهش کردم. لب و لوجه اش اویزون شد.

_داری میری دنبال رایکا؟! داداش بیا بیخیال شو شرمیسه بخدا! با این وضع نمیتونی درگیر شی!

گردنم رو کج کردم شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

_قرار نیست کسی با کسی درگیر شه من یچیز دیگه تو فکرمه!

کلافه نفسش رو فوت کرد دستش رو ساعدم گذاشت سردی دستش حتی از روی کاپشن هم باعث شد سرما تو بدنم نفوذ کنه و موهای تنم سیخ شه!

_لااقل بگو چی تو فکرته! نمیشه همینجوری بری که! ما باید بدونیم کجا میری! لااقل.. لااقل منم با خودت ببر!

نگاهی به چشمات کردم. مثل پرنده تو قفس مردمک چشمات از نگرانی و ترس می لرزید! التماس رو هم چاشنی نگاهش کرد. نمیتونستم در برابر این نگاه که دل سنگ رو هم آب میکرد طاقت بیارم...

_خیلی خب تو هم بیا ولی نباید به کسی چیزی بگی خب؟!!!

آب دهنش رو با صدا قورت و سرشو تندتند تکون داد.

باشه نمیگم! قول شرف میدم که نگم ولی به لیلا اینا چی بگیم؟!

یهو انگار یچیزی یادش اومده باشه خندید! متعجب به لبخندش خیره شدم:

چته چرا میخندی?!

شروع کرد به راه رفتن تا به در خروج برسه. دستاش رو تو جیبش فرو کرد و گفت:

_امروز رفته بودم مدرسه لیلا!

علامت سوال بزرگی بالا سرم ظاهر شد!! برای چی سهیل باید میرفته مدرسه لیلا?! گنگ نگاهش کردم.

چرا اونوقت?!

کم کم هوا داشت تاریک میشد. نگاهی به ساعتش کرد.

_بیا ازینجا بریم تا بگم بهت.

شونه به شونه هم تا پذیرش اروم قدم زدیم.

_بیچاره جای دوتا امتحانش رو جا بجا دیده جابجا هم خونده! رفتم مدرسه ش شاید مدیرشون یه مرحمتی بکنه بتونه دوباره امتحان بده گفتن بهتره تو بری.. البته گفتن بعیده که یه فرصت دوباره بدن... معلوم نیست این دختره حواسش کجا هس.

از حرفای سهیل بعد از کلی تعجب خندم گرفت. وایسادم و با یه پول بلند درو دیوار رو نگاه کردم! گوشش رو نرم گرفتم و دستم کشیدم!

_ از دست شما دوتا! مثلاً توعه فسقلی رفتی اونجا چی بگی؟! بزرگترش منم پسر جون!

با خنده و خجالت چشماش رو دزدید!

_ دیگه دیگه!

رسیده بودیم به پذیرش دست تو جیبم کردم تا کارت اعتباری مو پیدا کنم. اما هر چی بیشتر میگذشتم کمتر پیداش میکردم! سهیل کنجکاو نگام کرد.

_ کارتت رو گم کردی؟؟!!

تمام جیب هامو گذشته بودم! وا کارتتم چیشد؟! تو جیبم بود که. سهیل شیطون نگام کرد! پشت چشمی براش نازک کردم. مشخص بود کاره خودشه!

_ تو کش رفتی ازم؟! یالا بدو پسش بده!

لبخند دندون نمای بزرگی زد و کارت رو از جیب داخل آور کتتش بیرون کشید!

_ سوسو کارتت این جاست!

اومدم ازش بگیرم که کارت رو پس کشید! پسره ی...

_اگه تونسستی ازم بگیرییش!! عمرا اگه بتونی... عمرا بزارم مرخص شی.

اه الان چه وقت بازی گرفتنش بود! من عجله داشتم اون...

زیر لب کفری استغفرالله غلیظی گفتم. چپ چپ و حرصی نگاهش کردم.

_بدش به من بچه!

دندوناش رو تا ته به نمایش گذاشت و ابروهایش رو چن بار بالا انداخت. نگاهی به متصدی پذیرش کردم که با یه لبخند ملیح و با عینک ته استکانی ش نگامون میکرد. یه لبخند تصنعی با چاشنی بدجنسی به متصدی پذیرش زدم. یه نیم نگاهم به سهیل کردم.

دستم رو پیشخوان گذاشتم و بعد از حفظ تعادل پامو بلند کردم و محکم با پاشنه کفش کتونی م به کشاله ران سهیل کوبیدم!! با مکث دهنش نیم متر وا شدو آخ کشداری گفتم! کارت از دستش ول شد و پاشو چسبید! با تسلیم شدنش در برابر من کلی هم مشعوف شدم!!

_ای خدا ذلیل ت نکنه مهید سوراخ شد پام آی ای ای... ای مردم ازار

با دست اروم همینطور که خم شده بود تو دهنش زدم که ساکت شد!

_خب خانم حساب ما چقدر میشه؟

خانمه که تا اون لحظه بهتش برده بود حواسش رو جمع و چیزی توی کامپیوتر جلو دستش تایپ کرد!

_ حساب شما پرداخت شده قربان

لبای پوسته پوسته شدمو با زبونم تر کردم و گیج گفتم:

_ یعنی چی این حرف!؟؟؟؟!

نگاه متصدی که عجیب شد تازه فهمیدم چه جمله احمقانه ای گفتم! یعنی عملاً خواسته بودم فارسی رو برام ترجمه کنه! سهیل که تازه خودشو جمع و جور کرده بود، صاف شد و گفت:

_ یعنی اینکه شما حالت بد شد خرج گذاشتی دستمون یکی از شما زبل تر بوده اومده حساب کرده! همین.

لب و لوچه م اویزون شد! یا شایان این کارو کرده یا... الان وقت فکر کردن به نیکوکاری اشخاص نبود! سرخوش ازینکه نیاز نیست دیگه هزینه اضافی بدم کارت رو تو جیبم گذاشتم.

_ مرسی خانم خیلی لطف کردید.

لبخند گرمی به روم پاشید.

_ خواهش میکنم به سلامت.

دستمو دوره گردن سهیل انداختم. و به جلوم نگاهی کردم و رفتم تو فکر. لیلا که به دیوار تکیه داده بود با دیدنم صاف وایساد.

_ میخوای کجا بری؟! داداش نکن اینکارا رو...

ای بابا انگار تمام عالم و آدم میدونن من تو فکرم چیه!!

کلافه دورو برمو نگاه کردم. دستای سرد شدم رو، تو جیبم فرو کردم. دیگه داشت حالم بهم میخورد ازینکه هر کی از راه میرسید صاف میگفت تو روم که نکن پشیمون میشی!

_ شاید اصلا خدا نمیخواد شما با هم باشین!

با پوزخند و یه نگاه تیز نگاهش کردم.

_ اگر خدا هم بخواد شما خودتون رو خدا میکنین و جاش فتوا میدین که اصلا نباید این اتفاق برای مهبدا بیفته!! بعد میگین خدا نخواست.

با حرص سرمو بردم جلو و تو صورتش گفتم:

_ بسه! دست از فتوا دادن برای من بکشین!

لبشو گزید. بیخیال هر دوشون شدم و با اعصاب خورد راه افتادم سمت در بزرگ و سفید رنگ خروج. سهیل خودشو رسوند. ساکت و اروم شونه به شونه هم قدم میزدیم. انگار خودم نبودم.. هیچ توجهی به اطرافم نداشتم. گوشام انگار هیچی نمیشنید. و مردمک چشم حتی حرکت هم نمیکرد. برگ ها اروم زیر پاهام با نهایت تواضع شون له میشدن. چیزی عین توپ تنیس تو گلوب گیر کرده بود که با هر نفس میرفت پایین و دوباره برمینگشت سرجاش. آه کشیدن انگار از درد هام کم میکرد.

_ چقدر آه میکشی داداش... حرفش رو بی جواب گذاشتم. همیشه که دلم به حد مرگ میگرفت بی اراده دکلمه ای تو ذهنم می اومد که باعث می شد زمزمش کنم.

حال آدم که دست خودش نیست

عکسی می بیند

ترانه ای می شنود

خطی می خواند

اصلن هیچی هم نشده

یکهو دلش ریش می شود...

حالا بیا و درستش کن

آدم دلگیر

منطق سرش نمی شود

برای آن ها که رفته اند

آن ها که نیستند , می گرید

دل‌تنگ می‌شود

حتی برای آنها که هنوز نیامده اند...

دل که بلرزد

دیگر هیچ چیز سر جای درستش نیست

این وقت‌ها

انگار کنار خیابانی پر تردد ایستاده‌ای

تا مجال عبور پیدا کنی

هم صبوری می‌خواهد هم آرامش

که هیچکدام نیست!

آدم تصادف می‌کند،

با یک اتوبوس خاطره های مست...

نگاه غمگینم رو آوردم بالا و خودم رو روبروی خونه سفید رنگ کرسی بلند رایکا دیدم. سایه ش روی پنجره افتاده بود... حتی لباسش رو هم عوض نکرده بود اینو از سایه شال روی سرش فهمیدم. سرشو رو دستاش و هر رو روی میز گذاشته بود و گاهی شونه هاش میلرزید. دلم پر کشید. قدم هام لرزون شدن. دستم بلند شد تا زنگ تقریباً قدیمی خونه رو بزنم دستام لرزید و بی اراده انگشت هام جمع شد. داشتم جرات م رو از دست میدادم. لبام هم لرزیدن. یه قدم رفتم عقب و سرمو انداختم پایین... دستم رو که میلرزید و شده بود یه تیکه یخ رو لبام گذاشتم.

من... من واقعا لیاقت داشتم که عشق اونو داشته باشم؟ نگاهی

به دستام کردم و اشک تو چشمهام حلقه زد... با این دست های خالی میشد عاشق باقی موند؟ با تنی رنجور که داشت همه زورشو میزد تا وانمود کنه خوبم؟!

پیرهن توی تنم رو چنگ زدم. من حتی در برابر سایه ی رایکا هم شکستم... نفس کشیدن سخت شده بود. من حق نداشتم زندگی یه دختر رو به پای خودم بنویسم و وادارش کنم سالهای جوونی شو بسوزونه... اونم پای مردی که جز یه قلب که از عشق پاره پاره شده چیزی نداره، بهش بده.

قطره اشک سمجی بیتابی میکرد بچکه سرمو پایین انداختم و اشک خداخواسته سقوط کرد. اما باید با رایکا حرف میزدم باید حرفای هم رو می شنیدیم.

_خوبی داداش؟ میخوای ازینجا بریم؟

زل زدم به سایه ای که حالا صدای هق هقش هفت کوچه رو ورداشته بود. تکیه دادم به دیوار و نشستم زیر پنجره. قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر میشد و حلقه ی بغض تنگ تر. چرا تسلیم منطق کسانی شدم که فکر میکنن همه کاره دنیان؟ چرا تسلیم شدم چرا؟

چرا چشم‌امو بستم و ازش خواستم که عاشقانه هامون رو برای یه بهونه به اسم هدف ول کنه؟!

سرمو به دیوار فشار دادم. سهیل اروم جلوم زانو زدو منو تو بغلش کشید. چقدر به این آغوش احتیاج داشتم... دستشو اروم رو پشتم میکشید. با صدایی که پر از همدردی و مهربونی بود گفت:

_هیچوقت ندیدم که اینطور بشکنی تو آدم شکستن و جا زدن نیستی... من این مهربد رو که به توانایی خودشم شک داره نمیشناسم... تو آدم باختن نیستی داداش چرا میزاری دو دلت کنن؟ چرا میترسی مهربد؟ چرا میلرزی داداشم...؟ مگه آدمه مریض چشه؟ مگه آدم مریض دل نداره؟ مگه یه دختر بدون دخترانگی ش حق زندگی نداره؟ حق تجربه ی عشق واقعی رو نداره؟

انگار یچیزی چنگ زد به زخم عمیق دلم.

_چرا میپذیری این حرفا رو؟ چرا میزاری باور کنی که ضعیفی اصلا مگه بچه های کار ضعیف بودن رو هم بلدن؟ داداش... اسطوره ها هم مگه میدونن ناامیدی چیه؟

چشم‌ام رو بستم و اشک از لای چشمای خستم پایین اومد...

_پاشو در خونه شو بزن باهات صحبت کن. بزار همه چی مشخص بشه تکلیف تو با خودت روشن کن نمیتونی همین طور سر در گم بمونی. پاشو داداشم

دستش رو به سمتم دراز کرد. یه نگاه به خودش و یه نگاه به دستش کردم. دستمو تو دوستای گردش گذاشتم.

دستمو کشید و بلندم کرد. به چهره ش نگاه کردم که خسته و مضطرب به چشمهای خیس زده بود.

لبخند که رو لبام نشست لباس با لبخند شکفته شد.

_میخواهی من زنگ رو بزنی؟

سرم رو اروم تکون دادم. دستشو رو نرم رو زنگ گذاشت و فشارش داد. رایکا از جاش بلند شد. چند لحظه بعد صدای گرفته ش تو آیفون پیچید.

_بله؟

با صدای اروم و گرفته ای که خودمم بزور شنیدمش گفتم:

_منم

مکث کوتاهی ایجاد شد و فقط سکوت کرد. شک کردم که بخواد منو ببینه اما درو باز کرد. چشمام و بینی مو با پشت دستم پاک کردم. پامو رو پله ها گذاشتم و چند تا پله ی جلوی درو با زانوهای سست بالا رفتم. صدای سهیل باعث شد بچرخم سمتش.

_من اینجا میمونم تو برو راحت حرف هات رو بزنی برگرد داداش

صداش پر از حس خوب و اطمینان بود....

لبخند زدم و چرخیدم سمت دری که حالا نیمه باز بود....

نشست روی یکی از صندلی های پشت میز پذیرایی. چشماش بدجوری قرمز بودن و لباس سفید شده بود. رنگ پریده اش بیش از هر چیز دیگه ای نگرانم میکرد. درو پشت سرم بستم. نگام رو زمین چرخ میخورد.

نمیدونستم باید بحث رو از کجا شروع کنم! لبام رو با زبونم بسختی تر کردم. حتی دیگه بزاقی هم نمونده بود. صدای خش دارش منو از عالم بیخبری بیرون کشید.

_واسه چی اومدی؟

بی اراده گفتم.

_من.. من... من چیزه...

به تته پته افتاده بودم! لعنت به این کلمات که بی موقع از ذهن آدم فراری میشن! لعنت

نشستم رو صندلی. قلبم میلیون تا در دقیقه می کوبید! دستای لرزونم رو که رو میز گذاشته بودم، مشت کردم. زل زدم به چشمهای قرمز و تنگ شده از گریه های مداومش.

_اومدم... اومدم.. حرف بزنینم. اومدم تصمیم بگیریم برای...

بی رمق گفت:

_چیزی هم مونده برای اینکه بشه برات تصمیم گرفت؟! مونده...؟! نه نمونده تو تسلیم حرفهای اونا شدی منم فقط بهت احترام گذاشتم و خودمو کشیدم کنار و همین حماقت دو نفره باعث شد اون دو نفر چاقوشونو واسمون تیز کنن! شاید حق با شایانه...! شاید ما وصله هم نیستیم شاید من فقط مثل همیشه یه دردسرم. دنیای تو دنیایی پر از زجر و رنج و دنیای من یه دنیایه خیلی لوکسه که حالا داره سقوط میکنه! اره من از درد چیزی نمیدونم، تازه دارم میفهمم درد چیه اره من تاب مقاومت ندارم اره من تو نیستی! من یه آدمم که گذشتش رو سرش هر روز و هر ساعت و هر دقیقه خراب میشه!

اشکاش صورت رنگ پریده شو شستن. انگار از یه پلی رد شده بودم که بعد از رد شدنم تا آخرین آجرش فرو ریخته بود! من نمیخواستم همه چی تموم شه! من نباید میزاشتم که تموم بشه..

از جام بلند شدم. جلوی پاش زانو زدم. چشمام رو که بودنش رو تمنا میکرد به چشمهای خون افتاده ش دوختم. دستام بی اراده دستاش رو گرفتن. من پر از تمنای بودنش بودم. سلول سلول بدنم عشقش رو میخواست!

_بیا بیخیال بقیه باشیم بیا بیخیال همه حرفا و افکار منفی این دنیا بشیم بیا.. بیا به هم قول بدیم که هیچ کس یا هیچی نتونه جدامون کنه....

دستاش رو اروم از دستام بیرون کشید...

_بیا تموم کنیم این عشق سیاه رو... بیا فراموش کنیم این عشق لعنتی رو من نمیخوام بهت آسیب بزنم

قطرات اشکش دونه دونه رو فرش خوش نقش و نگار جیگری رنگ میچکیدن. انگار چاقوی تیزی تو قلبم رفت و تا ته اونو شکافت. ناباور دستام شل شد.

_رایکا...

گریه ش شدت گرفت. غم تو چمشهام جا خشک کرد چطور میتونست ازم بخواد که این عشق رو فراموش کنم چطور میتونست. سرمو چند بار به دو طرف تکون دادم. زندگی بدون عشق اون فقط یه عادت زجر آور بود!

_من نمیتونم بدون تو نفس بکشم اونوقت تو... تو ازم میخوای...

بغض راه نفس کشیدن م رو بست. لبام کیپ هم شدن.

_تو نمیتونی آزار اذیت های خانواده منو تحمل کنی تو مثل برگ در باد میمونی یه برگ که خیلی ضعیفه یه برگ که با کوچکترین نسیم از شاخه جدا میشه... من... من نمیخوام اون باد باشم که تورو زمین میزنه!

باورم نمیشد که از زبونش میشنیدم که وقته رفتنه! وقته نابود کردنه هر چیه که بود! ازم ناامید شده بود... ازم زده شده بود... به همین زودی؟ جمله ارمین تو سرم اگو شد

((طاعت درد نداره نیمه ی راه زده میشه تو میمونی و حوضت!!))

چشمام رو چند لحظه بستم و فشار دادم.

_ازم خسته شدی...

نگاهش رنگ بهت و ناباوری گرفت.

_این چه حرفیه که میزنی من فقط...

زل زدم به صورتش و حرفش رو با صدایی که میلرزید قطع کردم.

_ازینکه مثل همه مردا یه اندام چهارشونه و یه جسم سالم ندارم خسته شدی...

گنگ نگام کرد انگار که اصلا سر در نمیآورد چی میگم! از صندلی بلند شد و جلوم دو زانو نشست.

_این حرفا چیه میزنی بخدا این چیزا نیست

دستمو اینبار من از دستاش بیرون کشیدم.

_اره تو از ترسیدن همیشگی ت برای مردن من، از من لعنتی خسته شدی. میفهممت بهت حق میدم.

جدی و با اخم نگام کرد. صداش بالا رفت و گفت:

_مهد حرف مفت نزن اینا نیست خودتم میدونی!!!

رایکا

خودشو عقب کشید... اشتباه متوجه شده بود و یا شاید زیادی شوک زده شده بود که نمیتونست تفاوت هارو تشخیص بده. اصلا منظور من خسته شدن و زده بودن از عشق نبود.

_تو نباید بهت آسیبی برسه مهد اگه تو بیار فقط بیار دستت خراش بخوره من میمیرم! میفهمی؟ دق میکنم دق! دور میشیم اره ارتباط قطع میشه ولی اینو بدون که تو، اولین و آخرین عشق منی! عشق ابدی منی! نزار این عشق تلخ تموم شه بیا با خوشحالی تمومش کنیم...

چهره ش از گریه مجاله شد. تحمل ناراحتی شو نداشتم. تحمل اینکه مرد آرزو هام جلوم زانو بزنه و غرورش رو له کنه نداشتم. جدایی برای هر دومون حکم مرگ رو داشت ولی من حاضر بودم هر روز از دوری و دلتنگی ش بمیرم اما یه تارموشم کم نشه.

دستش رو گرفتم تا بلندش کنم. اما انگار به زمین چسبیده بود. محکمتر دستش رو کشیدم. تموم زورمو به کار بردم... التماس رو تو صدام ریختم

_پاشو زود باش پاشو توروخدا بسه...

نگاه غمگینش رو که بالا آورد قلبم از غم پر شد. اروم از جاش بسختی بلند شد. سرمو بلند کردم تا اون چشمای عسلیش عطش عشق منو کم کنه تا شاید قلبم اروم بگیره اما حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد! نزدیک بهش ایستادم:

اروم زمزمه کردم.

بمن نگاه کن...

چشماش رو دوخته بود به اون حلقه که تو انگشت انگشتری م جا خشک کرده بود. اروم انگشت هامو جمع کردم تا انگشتر از جلو دیدش کنار بره. بغضش رو به سختی قورت داد. دستی به چشمای خیسش کشید. سکوتش حتی اگه چند لحظه هم بود منو زجر کش میکرد. با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

این آخرین حرفته؟ جدایی؟ فراموش کردن هم؟! میتونی منو فراموش کنی؟

صداش نا امید تر شد:

میتونی؟!!!!

مگه میشد این عشق عمیق رو فراموش کرد مگه میتونستم مهربد رو از قلبم بیرون کنم؟ مگه میشد به دقیقه بدون اون زندگی کرد؟!_

_نه نمیتونم ولی بخاطر خودت میرم و عشقت رو تا زمان مرگ با خودم نگه میدارم.

حلقه رو با دستای لرزون از دستم بیرون کشیدم. رفتم جلوتر و دستش رو دستم گرفتم و حلقه رو تو دستش گذاشتم و انگشت هاشو بستم.

نگاهش گیج میزد.. ناامید و بی رمق نگام کرد. خودمو کنترل کردم تا بیشتر ازین جلوش نشکنم.

_ اینطوری نگام نکن تورو خدا.. مهربد من نمیخوام برای همیشه از دستت بدم! دوری رو حتی به قیمت جونمم که شده تحمل میکنم اما اینکه تو این دنیا نباشی رو نه! خواهر برادرات بهت احتیاج دارن من نمیتونم خودخواه باشم و تو رو از اونا بگیرم.

نگاهش رو زمین میچرخید. خودشو از روبروم کنار کشید. با پاهایی که رو زمین کشیده میشد سمت در رفت. دوییدم سمتش. دستم رو ساعدش قفل شد.

_ مهربد!؟

دستش رو از حصار دستم بیرون کشید!

_ بمن دست نزن...

یه قدم عقب رفتم. به چشماش خیره شدم. دلخوری و خشم تو چشماش موج میزد. سرجام بی حرکت ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم. میدونستم که پل پشت سرمو تا اخرین آجر خراب کردم میدونستم برای همیشه از دستش میدم. میدونستم دلشو شکستم و هیچی ارومش نخواهد کرد. شونه هاش از فرط ناراحتی افتاده بود و بزور راه میرفت انگار فقط راه میرفت تا فقط زودتر ازینجا خارج شه...

دستش رو روی دستگیره گذاشت و برگشت سمتم. صدای لرزانش آتیشم زد.

_ قول میدم که دیگه نبینمت... من به هر تصمیمی که میگیری احترام میزارم. خدافظ

قلبم پاره پاره شد بدترین و غم انگیز ترین جمله تموم عمرم رو شنیدم... ماتم برد..

به خودم اومدم. در بسته شده و مهبد رفته بود. زانو هام سست شد و زانو زدم. از شدت بغض نفسم بند اومده بود. دستمو رو قلبم گذاشتم و هق هق زدم. با رفتن مهبد انگار روح منم رفت.. با اینکه چند دقیقه بود که رفته بود اما دلم بدجور برایش تنگ شد. چشمام از شدت گریه درد گرفته بود دست رو پریش برق گذاشتم و برقارو خاموش کردم. نورشون آزار دهنده بود. تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم. سرم بدجوری درد گرفت. تشنگی بیشتر از هرچیز دیگه ای داشت بهم فشار میآورد.

دستم رو به لبه میز گرفتم تا برم اشپزخونه و یه لیوان آب بخورم. شاید آب کمی از آتیش درونم کم میکرد. هیچ چیز رو نمی تونستم واضح ببینم. چشم سیاهی میرفت. لیوان رو از آب چکون به زور ور داشتم اما از دستم لیز خورد و بعد از برخورد با زمین هزار تیکه شد حتی دستم قدرت نگه داشتن یه لیوان رو هم نداشت... بیخیال لیوان شدم دستم رو زیر آب سرد گرفتم و پریش کردم... مشت مشت وحشیانه آب رو بصورتم میکوبیدم... یخی آبی که بصورت م زدم کمی از التهاب مغز داغ کردم کم کرد... تکیه دادم به دیوار و سر خوردم ازش و ولو شدم رو زمین... بیخیال اینکه حتی ممکن بود شیشه ها بهم آسیب بزنن... گوشیم رو برداشتم تا عکس رو تلگرام مهبد رو ذخیره کنم. یه عکس برای همیشه... یه عکس برای زنده نگه داشتن داغ دلم. ازون عکس بدجور خوشم می اومد... چشمامش پر از عشق بمن بود... عکس رو خودم ازش گرفتم و اون با لبخند و پر از عشق به دوربین خیره شد... اما بعد دیدن چیزی که جلو روم بود بهتم برد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا شاید مانع انفجار بغضم شه...

_last seen long time ago!

ناباور گوشی تو دستم خشک شد. دکمه هوم گوشی رو زدم و رفتم تو دفتر تلفن با مکث و یه بغض سنگین اسمشو لمس کردم تا گوشام باور کنن که منو چه زود فراموش کرد... از شنیدن چیزی که اپراتور گفت گوشی از دستم شل شدو افتاد.

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

چشام نای باز شدن نداشت انگار تو خلا بودم... تو یه کمای مصنوعی نوی عشقی که از وقتی مهبد رفت عاشقانه هاش تو گذشته موند و متوقف شد!

صدای کوبیده شدن چیزی به در میومد!

_رایکا دای باز کن درو رایکا جان!

خواستم از جام بلند شم اما تموم بدنم کرخت شده بود...

چشام رو فشار دادم تا بتونم درست دو رو برم رو ببینم. مغزم تیر میکشید. بزور از جام بلند شدم و نا متعادل بسمت در رفتم. چفت شو باز کردم. چشم تو چشم دای شدم. نگاهش نگران تو صورتم میچرخید.

_این چه وضعیه چی شده؟

سرم گیج میرفت بسختی فهمیدم چی میگه! مغزم دیگه دستور نمیداد. دستم از رو دیوار شل شد و زدم زیر گریه....

سام

نگاهم همش به مهبد و پذیرایی خیره بود. سیخ نشسته و ماتش برده یود... بدون حتی یه لحظه پلک زدن. سهیل هم از مهبد ساکت تر بود و این منو لایلا رو مطمئن تر میکرد ازینکه یچیزی بین رایکا و مهبد پیش اومده. کتابم رو به کناری پرت کردم و از جام بلند شدم نمیتونستم غم دیوونه کننده چشمای مهبد رو تحمل کنم. از وقت خوردن قرص هاشم کلی گذشته بود.

رفتم اشپزخونه و لیوان رو گرفتم زیر شیر آب. قرصا ش رو برداشتم و رفتم پذیرایی. انگار تو هپروت بود.

_ داداش؟!_

چشمای قرمز شده ش رو از زمین گرفت و مات و مردد به صورتم زل زد و دوباره نگاهش خشک شد! داشتم نگرانش میشدم، انگار... انگار اصلا تو این دنیا نبود! نگاهی به قرص ها و لیوان آب کردم...

لیوان رو گرفتم جلوش:

_ داداش قرص هات.._

آب دهنشو بزور قورت داد. با صدایی که از شدت گرفتگی انگار متعلق به خودش نبود گفت:

_ نمیخورم بیرش..._

لیوان آب رو که به سمتش گرفته بودم و تو دستم خشک شده بود پایین آوردم و رو زمین گذاشتم. خودمو کشیدم جلوتر. لبمو گزیدم و دقیق و موشکافانه نگاهش کردم اما هر چی بیشتر نگاهش میکردم کمتر متوجه میشدم که چشه. باید وادارش میکردم حرف بزنه! تا شاید با تقسیم کردن دردش کمی اروم بشه.

_ همیشه خودت میگی که اگه چیزی ناراحت کرد باید با یه معتمد حرف بزنی تا درد دلت و چیزی که روش سنگینی میکنه تموم شه. من آمادم که بشنوم.

چشماش رو چند لحظه بست و نفس نصفه و نیمه عمیقی کشید. با بغض سنگینی گفت:

_ درد من تقسیم شدنی نیست درد عشق رو با هیچ کس نمیشه تقسیم کرد... نمی....

اما نظر من چیزی غیر از این بود... برای همین پریدم وسط حرفش:

_ شایدم تو نمیخوای تقسیمش کنی!

مردد نگاهم کرد:

_ چیزی برای در میون گذاشتن نیست!

چشمام رو ریز کردم جوری که بهش بفهمونم من خر نیستم!

_ پس چرا عزا گرفتی! آدم با ریختن غم چیزی که باعث عزاشه، تو خودش، فقط زجر کش میشه. نمیخوای بگی هم مشکلی نیست فقط خودتو هر چی که هست عذاب نده... همه مون بهت احتیاج داریم. همه مون... اینو یادت نره!

غمزده نگام کرد.

از جلوش بلند شدم و معنی دار نگاهش کردم.

بیخیال حرف زدن اضافی باهاش شدم... داشتم میرفتم اتاقم که لیلا اومد و هول دست گذاشت زیر بازوم.

_ بیا اینجا!

منو دنبال خودش عین کش کشید! متحیر به حالت دو کشیده شدم باهاش نو اتاق!

_ چیه لیلا چرا اینجوری میکنی!!!

درو بست نیم نگاهی بهم انداخت. سرشو آورد جلو و تو صورتم گفت:

_ببین من مطمئنم این دختره به داداش گفته بیا برو شرت کم!

از اینکه بهو همینجوری بی هوا اینو گفت بهتم برد! بخودم که اومدم، پوست لیمو جوییدم دستمو از حصار دستش آزاد کردم:

_اگه این طور باشه که دیگه افتضاح! خونه میشه غمکده!

تن صداش رو پایین تر آورد و گفت:

_سهیلم نم پس نداد بدبختی... هر کاری کردم نگفت ولی اگه واقعا اون چیزی که من فکر میکنم شده باشه واقعا اونوقت باید چهار چنگولی مواظب حال داداش باشیم.

خیلی کنجکاو بدونم که حدس لیلا درست هست یا نه! وقتی دید چیزی نمیگم رفت سمت کمدش. ژاکت سبز رنگ شو رو تیشرت ش پوشید و مشغول شونه کردن موهاش شد.

رفتم جلوتر و از تو آینه نگاهش کردم.

_خب، رایکا چرا باید بهش بگه بیا برو و دیگه برنگرد؟!

برگشت و دستش رو گذاشت رو یقه پیراهنم و باهاش ور رفت. لبخند بدجنسانه ای زد.

_سنت برای فهمیدن این چیزا کمه بهتره فکرت رو درگیر این حرفا نکنی داداش فقط حواست باشه به مهبد...
هوم؟

لبخند کجی زدم و رومو ازش گرفتم اگه لیلا به یه پسر 13_14ساله میگه درکت تو موضوع کمه پس چرا ازم
میخواه مواظب مهبد باشم!!!

کلافه نفسم رو فوت کردم. لیلا ار اتاق که بیرون رفت کتاب رمانی رو از توی قفسه کتاب هام برداشتم. دختر
نبودم ولی همیشه به رمان و ادبیات علاقه داشتم. رمان خر مگس از آتل وینیچ... تا اومدم بازش کنم سهیل
بدون در زدن اومد.

_سام من باید...

به هوای اینکه اومده راجع به مهبد حرف بزنه، کلافه دوییدم تو حرفش:

_بین من بجم و موضوع مهبد به من ربطی نداره!

مات وایساد و نگام کرد. نگاهش گیج زد!

_چی میگی تو من اومدم ازت شارژر بگیرم برم شارژرم شکسته!

بدجوری خندم گرفت از هاج و واجیش. هنوز سر جاش منتظر وایساده بود دراور خردلی رنگم رو باز کردم و
شارژرم رو کشیدم بیرون. پرتش کردم سمتش که رو هوا قاپش زد.

_مرسی... اها چیزه...

گردنمو کج کردم:

میگم میخوام گوشیمو عوض کنم اهل اصلا بدرد نمیخوره

متفکرانه دستی به چونم کشیدم! لبام رو پایین دادم و حق به جانب گفتم:

_اینو باید اون موقع که زدی منو کور کردی میفهمیدی!

خجالت زده مشغول بر انداز درو دیوار شد!...

ترجیح داد سکوت کنه...

_بابت شارژر ممنون...

داشت میرفت سمت در که پاشدم و دستمو رو دستگیره در گذاشتم و مانع ش شدم.

نگاهش رو دستگیره خشک شد. با مکث سرشو بالا آورد و زل زد تو چشمهام.

_چی کار میکنی!!!

سرمو کج کردم و جدی گفتم:

_داستانه عاشقانه داداش تموم شد نه؟! آخریه دختر داداشمون رو با خاک یکسان کرد!

لباش لرزیدن و برای کنترل لرزیدن لباس اونا رو به دندون گرفت.

با اطمینان گفتم:

_پس شکست عشقی خورده تو هم شاهدش بودی انگار.

چشماش تو چشمام چرخید.

_اره تموم شد همه چی تموم شد.

حس کردم دستام سرد شد. تنفر عجیبی یکهو تو قلبم پا گذاشت.

_چطور حاضر شد دل داداش مارو بشکنه از اولم این دختره نحس و بی آبرو بود!

سهیل با اعتراض گفت:

_سام!!...

از میون دندون های چفت شدم غریدم:

_خیلی ازش بدم میاد...

سهیل چشماش رو کوتاه بست و سرشو چند بار تکون داد و گفت:

_بعید میدونم مهبد بی خیالش شه! برای مهبد هنوز هیچی تموم نشده!

کلافه چنگ زدم به موهام... یعنی چی تموم نشده.. آدمی که از سوی یه دختر طرد میشه باید خیلی احمق باشه که برگرده و بگه بیا با هم باشیم.

ابروهام رو انداختم بالا.

_مهبد احمق نیست سهیل! حداقل واسه غرورش که شده من مطمئنم بر نمیگرده سمتش!

دستی به چشماش کشید:

_نمیدونم...

دستم از دستگیره برداشتم و خودمو از جلوی در کنار کشیدم. با اینکه حس تنفرم نسبت به رایکا تقویت شده بود اما از طرفی هم خوشحال بودم که قرار نیست در دسر های بیشتری مهبد رو به خطر بندازه.

دره اتاق رو وا کردم و رفتم تو پذیرایی... مهبد سر جاش نبود. دره اتاق شم چهار طاق باز بود. دره رو به حیاط رو وا کردم. لیلا کنار مهبد وایساده بود و باهش حرف میزد.

_حالا میخوای چکار کنی داداش؟

پشت هر دوشون بمن بود و صداشون رو میشنیدم. سرشو چرخوند سمت لیلا و با صدایی که میلرزید گفت:

_فراموشش میکنم و ازش فاصله میگیرم... این براش بهتره... لیاقت اون کسی بیشتر از منه....

دستهای لیلا تو دستش قفل شد... بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ولی بنظر من تو برای هر دختری یه آرزو و بالاترین لیاقتی!

آه مهبد بلند شد.

_تونگی کی بگه...

لیلا دستاش رو دور مهبد حلقه کرد و سرشو رو شونه هاش گذاشت...

_بی شوخی دارم میگم. تو خیلی مردی... خیلی مهربونی، خوش تیپ و خوش اخلاقی... در کل تو یه فرشته ای داداش... کی بدش میاد با یه اسطوره باشه؟

مهبد اروم خندید... لیلا بیشتر خودشو بهش چسبوند.

_نخند... اصلا هم چیز خنده داری نیست... حقیقته.

خودشو از آغوش لیلا بیرون کشید.

_هر لحظه نبودنش برابر با مرگه برام ولی... نمیتونم خودخواه باشم و آینده شو به آتیش بکشم.

چشمش رو به اسمون دوخت... نگاهی به ابراکردم که داشتن اسمون رو تسخیر میکردن. چی میشد اگه آدمها هم یه موقعی ابر می شدن و با هر نسیم میرفتن یه جای دور... خیلی راحت و بی زحمت... دور میشدن از هرچی چیز ناخوشاینده....

اما حیف که همیشه ابر بود تا لذت پرواز و دور شدن رو چشید. ایکاش میشد کاری واسه زخم عمیق دله داداشم بکنم اما هیچ کاری ازم بر نمیومد.

_میرم قدم بزnm لایلا... راستی زنگ بزn به ارمین بگو مادر امیر شایان بچه رو برگردونه اینجا...

خیلی دلم میخواست بدونم چطوری امیر راضی شد که مدتی پیش مادرش باشه!

به کل حواسم پرت شد و ادامه مکالمه لایلا و مهبذ رو از دست دادم. تا اینکه صدای بسته شدن در اومد. سرمو بلند کردم و از افکارم بیرون اومدم. لایلا با یه پاکت تو دستش اومد تو. کنجکاوی م گل کرد.

_این جیه تو دستت!؟

با دقت داشت مطالب برگه رو میخوند. با مکث گفت:

_مجوز ساخت موسسه!

موضوع جالبی نبود برام. با شنیدن صدای مهبذ که داشت با یکی تو کوچه حرف میزد گوشام تیز شد!...

حواسم رو جمع کردم تا بفهمم از چی حرف میزنن...

مهبذ_چرا اینقدر دنبال منی تو؟!؟

صدای ناشناس_من دنبالت نیستم برخورد هامون اتفاقیه!!

یکم فکر و صدای نفر دوم رو تو ذهنم انالیز کردم، تا شاید صاحب صدای مخاطب مهبد رو بشناسم ولی صدا
برام نااشنا بود!

مهبد_ از من چی میخوای که این وقت شب جلوم ظاهر شدی؟

کنجکاو چرخیدم سمت لیلا:

_ با کی داره حرف میزنه؟!

شونه شو بالا انداخت. انگار اونم حوصله توضیح و حرف زدن نداشت. فوراً دمپایی ابیه رنگ و رو رفته حیاط
رو پام کردم و از چهارتا پله کوتاه جلوی در، به دو پایین رفتم. کنجکاو بدجور داشت قلقلکم میداد. به
سمت در حیاط دویدم صداشون هنوز میومد. دره حیاط رو باز کردم. پسری که نمیشناختمش مشغول
جواب دادن به مهبد بود.

_ عزیزم، برادر من! خونه ما همین روبرو عه منم یکم خرت و پرت گرفتم از مغازه برای جای الانم دارم میرم
خونمون... همین! دیدمت اومدی بیرون، گفتم یه عرض ادبی هم به شما کنم و سلام بدم. والسلام نامه تمام!

جمله ش که تموم شد، نگاهش از کنار دست مهبد به من افتاد.

نور کم چون چراغ کوچه رو صورتش افتاده بود. نگاهمون به هم گره خورد. چشماش رو ریز کرد تا بفهمه من
کی هستم و چرا اینطوری بهش زل زدم! وقتی از نگاه کردن جوایی نگرفت با سر اشاره زد بهم رو به مهبد گفت:

_ داداشته؟!

مهبد چرخید سمت من و متوجه حضورم شد.

دستام رو عین این رییس های قلدر گذاشتم پشت کمرم و به هم قلابشون کردم. با قدم های شمرده جلو رفتم، سرمو کج کردم و زل زدم به چشمهای زمردی خوشرنگ و نایابش. با لحنی که توش افتخار و غرور موج میزد گفتم:

_بله داداششم مشکلی هست؟

لبخند گله گشادی زد. چشماش هم بهم خندیدن انگار! دندوناش عجیب سفید و یک دست بودن.

_نه چه مشکلی جانم؟

چه آرامش عجیب و چه لطافتی تو صداس بود. یجور خاصی ادم رو اروم میکرد. مهبذ نگاه دقیقی به خونه ای که اون پسر جذاب بهش تکیه زده بود کرد. با همون تعجبی که تو چهره ش بود با دست اشاره زد به خونه و گفت:

_شما اینجا میشینی؟! آ... راستی اسمت چی بود؟!

تکیه کاملشو بیشتر به دیوار داد و اروم رو به مهبذ گفت:

_اراد...

اسمشم مثل خودش قشنگ بود. نیم نگاهی به ساختمون پشت سرش کرد دستهای قرمز شده از سرما شو به هم مالید. خستگی تو چهرش موج میزد. خمیازه طولانی ش عمق خستگی شو نشون میداد:

_اره من این خونه رو خریدم چطور مگه؟!

مهدد بیحوصله دستی به صورتش کشید و به همراهش تو صورت من خندید:

_والا قبلا یه زن خیلی فضولی بود این جا اسمشم سمیه بود. این داداشم که میبینی اون موقع ها نیم وجبی که بود این خانم هی میومد میرفت یعنی رفت و امد داشت اینجا بعد یکاری کرد که کلا همه هستی مونو به اتیش کشید ولی خب ما چیزی بهش نگفتیم کاری هم باهاش نداشتیم.

اراد متفکر سرش رو تکون داد...

_عجب... ولی خب عجیبه که تازه متوجه شدید که...

جدی پریدم وسط حرفش خوش نداشتم که کسی که تازه وارده راجع به ما فکرای ناجور بکنه:

_ما ازون ادما نیستیم که همش تو نخ دیگران باشیم! سرمون به کار خودمون گرمه متوجه هستین که.

داداش داشت کم کم این پا اون پا میکرد. معلوم بود خسته شده. خیلی نمیتونست یجا ساکن وایسه.

اراد با مکث یا بشه گفت متعجب از لحن جدیم لبخندی رو لباش نشوند. حرف منو بی جواب گذاشت.

_معلومه بخاطر این اوضاع جسمی بهم ریخته زود خسته میشین آقای صداقت!

چند لحظه سکوت برقرار شد اما من زمزمه مهدد رو بخوبی شنیدم که زیر لب گفت:

_همینم کم بود که تو بهم بگی اینو!!

خندم گرفت. اراد هیچی نگفته مهبد کلافه شده بود. کم کم سرما هم داشت تو مغز و استخون هر دومون مینشست. دلم یه چای قند پهلوی داغ میخواست هرچند نصف شب بود و ممکن بود خواب رو از سرمون بپروونه. اراد اما انگار فکرمو خونند.

_اوم، میگم خونه من هنوز اون طورا هم چیده و مرتب نیست ولی خب... لااقل میتونم به یه چایی دعوتتون کنم. البته امداس

دستم رو با بخار دهنم سعی کردم گرم کنم که مهبد گفت:

_دیر وقته باشه یه وقته دیگه اقا اراد.

حیف... یه چایی تازه دم دیش رو از دست دادم. نگاه اراد مهربون شد.

_هرجور که دوست داری دره این خونه همیشه بروی شما بازه.

داداش لبخند زورکی ای تحویلش داد و شب خوش محکمی گفت، اصلا تو این مورد درکش نکردم... این که چرا اصلا این پسره رو تحویل نگرفت؟!

خودشو یهو کنار کشید و برگشت تو خونه غافل از اینکه، تا اون لحظه من بهش تکیه زده بودم و وقتی مهبد خودشو کنار کشید تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود با پهلوی بخورم زمین که به سختی خودمو کنترل کردم.

تک خنده اراد که زیر چشمی منو میباید باعث شد بخودم بیام. در حالیکه به سمت دره نیمه باز خونش میرفت دستش رو رو هوا تگون داد.

_بای بای

تازه متوجه برق حلقه ی تو دستش تو انگشت انگشتی دست چپش شدم پس مجرد نبود. پس چرا برق
خونش الان خاموش بود و بنظر میومد کس دیگه ای اونجا نیست.

بر خلاف مهبذ من خیلی مایل بودم سر از کار این عضو جدید کوچمون در بیارم....

درو پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش. حیف که کنجاویم راجع به اراد ارضا نشد... برای فرار از سرمای
استخون شکن، قدم تند کردم و دوییدم طرف ساختمون. اوف چه هوای سردی..

_وای که چقدر سرده یخ کردم!!

_این یارو خیلی ادم مرموزیه

متعجب چرخیدم سمت مهبذ که به یه جا زل زده بود... نفهمیدم چرا فکر کرده اون پسره مرموزه؟؟!! فکرم
رو به زبون اوردم.

_کجاش مرموز بود بنده خدا؟! ادم مهربون و دل رحمی به نظر میاد.

کاپشن شو دراورد و اویزون کرد رو صندلی اشپزخونه. کتری رو برداشت و گرفت زیر شیر اب. لبخندی رو لبام
نشست.. اخ جون چایی!

زیر کتری رو که با فندک روشن کرد چرخید سمتم با شک گفت:

_اولین باری نیست که میبینمش، به عناوین مختلف جلوم ظاهر میشه چه خواسته چه ناخواسته! حس
میکنم منو میپاد.

چه چیز خنده داری... برای جی یکی باید داداش رو بپاد اونم شخصی مثل مهبدا رو که بی حاشیه ترین ادم دنیاست؟

_شب نارومی داشتی منفی بافی برت داشته داداش اخه چرا اون باید تورو بپاد؟

تکیه شو داد به گاز و باز رفت تو فکر... همونطور که به یه جا خیره و چشمات ثابت بود با صدای ارومی گفت:

_نمیدونم... اما هر جا که من بودم اونم بود! منتظر میمونم... بالاخره مشخص میشه کیه و چی میخواد... ولی، عجب تیکه ای هم انداخت بهم مرتیکه پررو!....

منظورش از تیکه جی بود؟! اراد که چیز بدی نگفت! تموم مکالمه کوتاهمون با اراد رواز نظر گذروندم. مهبدا بالبختند گفت:

_زحمت فکر کردن نده به خودت همون جمله رو میگم که گفت "با این اوضاع جسمی بهم ریخته"....

یهو یادم اومد... اره تیکه بزرگی به داداش انداخته بود. این کارش درست نبود. حالا که فکرش رو میکردم میدیدم خوشم نیومده از کارش. پس برای همین داداش تحویلش نگرفت... شونم رو بالا انداختم:

_حالا ازین جریان تیکه پرونیس بگذریم و فاکتورش که بگیریم ادم بدی....

پرید وسط حرفم و با جدیت گفت:

_یاد بگیر از رو ظاهر قضاوت نکنی!!!

منتظر این نشد که جوابش رو بدم، داشت میرفت اروم اروم به اتاقش که نمیدونم چرا نتونستم خودمو کنترل کنم و حرصی گفتم:

_ببین کی داره به کی میگه!! خودت اینکارو میکنی بعد بمن میگی؟

با مکث رو پاشنه پاش چرخید و جوری برزخی با اخم نگام کرد که بدجور از گفتن جمله م پشیمون شدم!!
خجالت کشیدم و عمدا درو دیوار رو نگاه کردم که اونم بیخیال برزخی نگاه کردنم بشه!

خیلی عصبی و کم طاقت شده بود. طبیعی هم بود موضوع رایکا خیلی خیلی بهمش ریخته بود. رفت تو اتاقش و در رو هم بست... لبام رو به هم فشار دادم و آه کشیدم. صدای سهیل از اتاق مشترکمون اومد.

_سام..

سرمو چرخوندم به سمت دره بسته ی اتاق. تن صدامو پایین اوردم و گفتم:

_بله سهیل؟!!

_بیا اینجا کارت دارم.

چایی مسلما بهم تنهایی مزه نمیداد برای همین دره اتاق رو وا کردم سرمو بردم تو:

_تو اول بمن بگو که چایی میخوری?!!

چشمای قهوه ای کشیدش گرد شد و با لبخند ملیحی گفت:

سام یازده و نیم شبه الان!! الان چایی؟!

با قیافه بی تفاوت در حین بستن در گفتم:

خب پس نمیخوری!

انگار که هول ورش داشت سریع از جاش پرید:

تازه دمه؟!!!

لبخند رولبام نشست. کی هست که از جای تازه دم هرچند نصفه شب هک که باشه، بگذره؟!!! به جای جوابش یه چشمک ریز تحویلش دادم.

خب پس دوتا بریز سایی.

بیحرف در رو بستم. داشتم از دم اتاق مهبذ رد میشدم که صدای گریه ی ادغام شده ش با اهنگ گیلکی باعث شد خشک شم سره جام... گوشام رو خوب تیز کردم، با این گیلکیم کمی ضعیف بود اما میفهمیدم چی میگه... اهنگ و شعرش خیلی به دلم نشست.

تی عشق آموزه سر کنم

(با عشق تو سر میکنم)

تا وقتی کی نفس دارم

(کی در شمالی=که)

خودا دانه تا خوده صبح تی عکسا من بدست دارم

(خدا میدونه که تا خوده صبح عکست تو دستمه)

تی چشمانا نگاه کنم به دست گیرم تی دستانا

(به چشمات نگاه میکنم تو دستم میگیرم دستات رو)

بیا می ورجا یادبگیر قانون دیل دَوستنا

(بیا پیش من یاد بگیر قانون دل بستن رو)

لیخند تلخی زدم و بیخیال این اهنگ که حتی بمنم شکست عشقی رو القا میکرد شدم. میدونستم سهیل چایی رو همیشه تو لیوان میخوره. چطور میتونست این حجم از چایی رو بخوره؟ خودمم مونده بودم توش. از اب چکون روی سینک یه لیوان و از کابینت چوبی قهوه ای رنگ خونه هم یه فنجان کوچیک برداشتم و مشغول ریختن چایی شدم. فکرم مشغول این بود همراه چایی چی بخوریم که طعم تلخش عین زهر مار نمونه که با برگشتن یهویییم و سینه به سینه مهبد شدن زهله ترک شدم و هین ارومی کشیدم! خوب شد سینی چای دستم نبود وگرنه... نفسم رو از سر ترسی کنه ایجاد شد به سختی بیرون دادم و با غر غر هام مهبد رو هدف گرفتم:

_یا حضرت عباس داداش!! سخته زدم! یهو عین جن ظاهر شدی پشتم!

کلافه و بیحوصله با لحنی عصبی گفت:

_خب حالا تو هم! فقط اومدم یه چایی ور دارم برم تو هم کمتر ور ور کن!!

لب و لوچهم اویزون شد. تا حالا باهم اینجوری حرف نزده بود... چایی لیوانی ای که برای سهیل ریخته بودم برداشت رفت! با خاموش شدن چراغ اشپزخونه توسط مهبدا به خودم اومدم و گفتم:

_داداش؟ قندی، پولکی ای چیزی نمیخوای؟

با صدایی که بهم یادآوری میکرد که امشب چه شب نحسیه برای داداش، گفت:

_تو روزهایی که روزگار ادم تلخه تلخی جای به دهنهت نمیداد... لذت بخشه...

رفتنش رو تماشا کردم...چشام به دری که بسته شد خیره موند.

"روزهایی که روزگار ادم تلخه..."

دلم با این جمله ای که گفت گرفت...

نگاهی به سینی زرد رنگ با طرح گل که روش بود انداختم و چایی که تک و تنها توش مونده بود. بخارها میرفتن بالا و بعد محو میشدن... مثل تموم زجرهای زندگی ما که یکی یکی میومدن و بعد در گذر زمان ناپدید میشدن.

_این چایی چیشد پس!!؟

با صدای سهیل از هپروت در اومدم و سر چرخوندم سمتش که بین در و دیوار اتاق ایستاده بود...

اومدم دهن باز کنم و بگم امدست که صدای زنگ ایفون هر دومون رو بهت زده سر جامون خشک کرد!
یعنی کی میتونست باشه؟! اونم تو این نصفه شی؟!!!

سهیل با کمی مکث تکونی بخودش داد.

_میرم ببینم کیه.

با نگاهم رفتنش به سمت ایفون رو تماشا کردم. نیم نگاهی به من کردو ایفون رو برداشت.

_بله؟

منتظر فقط به صورتش که جدی و دقیق شده بود، نگاه کردم. نمیدونم چرا با دیدن قیافه ش دلم یجوری
شد. یجور ترس یا یجور نگرانی به دلم نشست...

_بله بله همین الان میام. یه چند لحظه صبر کنین لطفا.

بی درنگ بعد گذاشتن گوشی ایفون، قدم تند کرد تا بره به سمت در. کنجکاو پرسیدم:

_کی بود سهیل؟!!

سویشرت کلاه دار خاکستری شو از چوب لباسی دیواریه نزدیک در قاپ زد.

_یکی از سرپرستهای یکی از این پاتوق ها اومده میگه یچیزی برای داداش آورده که خیلی مهمه

خواستم پرسم چه چیز مهمی که مهلت نداد و رفت بیرون. برای گرفتن جواب سوالم رفتم سمت پنجره تا ببینم چخبره. هیچی تو تاریکی شب معلوم نبود. سهیل برق حیاط رو که روشن کرد تونستم دید بهتری داشته باشم. درو که باز کرد پسر جوونی که قیافش ازون فاصله که من ایستاده بودم معلوم نبود، جلوش قرار گرفت. بعد از خوش و بش و دست دادن پسره که میخورد هفده هیجده ساله باشه پاکت خردلی رنگ نسبتاً بزرگی رو سمت سهیل گرفت و بهش چیزی هم در رابطه با پاکت گفت و بعد خیلی زود خداحافظی کرد. فکرم مشغول شد چرا به نفر این وقت شب باید بیاره دم دره خونه ما؟!!!

سهیل با مکث بعده بستن در، چند لحظه نگاهش به پاکت قفل شد. اما برخلاف من بیخیال کنکاشش شد و برگشت تو.

از در که اومد تو نگاهم به پاکت تو دستش خشک شد و ازون جایی که بسیار فضول تشریف داشتم فوراً پرسیدم:

_ چیه این داداش؟!!!

دوباره نگاهی به پاکت کرد. شونه شو بمنظور نشون دادن اینکه خودشم نمیدونه محتوای پاکت چیه بالا انداخت:

_ نمیدونم هرچی که هست مربوط به مهبده! میرم بدم بهش. خواب که نیست؟!!

اینقدر فکرم پیش فضولی کردن تو محتویات پاکته بود که درست نفهمیدم چی پرسید و با گیجی گفتم:

_ هان؟!!

دوباره حرفش رو تکرار کرد:

میگم مهبد که الان خواب نیست هست؟!

حواسم رو جمع کردم با اون لیوان چایی که مهبد برد برای نوش جان کردن مگه میتونست بخوابه؟! مسلمانا تا صبح عین جغد بیدار میمونند!

نه بابا تازه داره چایی میخوره خوابش کجا بود!!

سری تکون داد و به سمت اتاق مهبد راه افتاد. تقه ای دو ضربه ای به در اتاق که زد برگشتم سمت ش که صدای مهبد از پشت دره بسته اومد.

_نمیخوام امشب کسی رو ببینم.

اما سهیل بیخیال نشد و گفت:

یه الکس نامی اومد دم در و یه پاکت داد دستم که بدمش بهت داداش گفت خیلی مهمه...

اما ظاهرا این جمله هم مهبد رو راضی نکرد.

_بزارش کنار فردا میرم سر وقتش. امشب جان هر کی که دوست دارین نیاین تو این اتاق کوفتی...توروخدا

تورو خدا رو با یه لحن پر التماس خاصی گفت.

صدایش بیحالی ش رو داد میزد. نگران حالش بودم واقعا. بزور داشت کلمات رو ادا میکرد. نباید تو این برهه حساس و لیش میکریم شرط عقل و انصاف نبود. سهیل چرخید نا امید سمتم و کلافه پوف کشداری کشید.

رفتم سمتش و پاکت رو ازش گرفتم. کشیدمش از جلوی در کنار و پاکت رو بی حوصله پرت کردم رو میز. دیگه مهم نبود که توش چی هست و چی نیست. صورتم رو بردم جلو و زمزمه کردم:

_منو ببین!

رو من متمرکز شد چشماش.. ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_جانم؟!

یه نگاه به دره بسته و قهوه ای رنگ اتاق و یه نگاه به سهیل کردم. خیلی جدی با چشمای ریز و تیز کرده شروع کردم به سخنرانی کردن:

_حواست به مریضی داداش هست تو؟! خودتم میدونی این مقدار از استرس سمه... در واقع خدا امروز اونو به ما بیار دیگه هم بخشید یعنی لطف کرد. سرتو درد نمیارم ختم کلام اینکه ما نباید تنهاش بزاریم.

دستی به پشت لب سبز شده ش کشید.

_انصافا خودم تو این فکر بودم. ولی خب خودش میخواد تنها باشه... و شاید بودن ما در کنارش باعث ازارش بشه.

سرمو چندبار تکون دادم:

_تورو نمیدونم ولی داداش مهبد تو بدترین برهه زندگی من همه جوره پام موند. سهیل! اون خودشو همیشه تو هر لحظه از زندگیش فدای ما کرده نمک شناسیه اگه کنارش نباشیم.

انگار کلافه شده بود اونم ازین وضع. جنگی به موهای خرمایی رنگش زد.

_سامی من میدونم اینارو بر منکرش لعنت اصلا ولی الان بریم چی بگیم بهش!!?

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست (کلا اخم در اصل ژست متفکر بودنه منه...). پشت گردنم رو خاروندم و انگار این سکوتم آتو شد برای سهیل.

_هان بیا خودتم نمیدونی که باید چی کنیم!!

چپ چپ نگاه کردم. هیچ وقت از بازنده بودن و تسلیم شدن خوشم نمیومد ولی خب این موضوع واقعا سخت بود راه حل پیدا کردن واسش با حرص گفتم:

_اخره برادر من! تو داداش بزرگتری تو باید راه حل ارائه کنی نه من!! اوف ای خدا! مردم چه توقعاتی دارنا!!!

چند لحظه چشماش رو به هم فشار داد و تکیه داد به ستون گچ کاری شده و طرحدار پشتش. با انگشت اشارهش اشاره کرد به سرش:

_بخدا مخم هنگ کرده سام، هیچی به فکرم تو این زمینه نمیرسه تو هر موضوعی میتونم هرکی رو تسلی خاطر بدم ولی تو این مورد.... واقعا همیشه!

بدون هیچ واکنش و حسی فقط زل زده بودم به سهیل و نحوه اظهار عجزش... که باعث شد بگه:

_باور کن نمیتونم سامی! الان اون زخمش تازه س به قول معروف جیگرش سوخته البته منکه تجربه عاشقی رو ندارم ولی خب اینا چیزاییه که خوندم و شنیدم از کتابا و ادمها... من الان برم چی بگم بهش؟ بگم داداش دختره خوب کرد رفت؟! خیلی خوب شد که شرش کم شد و تو دیگه دردسر نمیکشی؟! چی بگیم بهش!!؟ نه تو بگو بمن که چی بگیم!!؟ بگیم داداش بیخیال بابا! یه دختر ارزش اینو نداره که اینجوری له بشی؟! دیگه

بهترین جملش اینه که عین تو این فیلم ها که درام هستن بگیم «فراموشش کن برادر زمان درد تو را التیام خواهد بخشید تو بار دیگر نیز عاشق خواهی شد!!!» (با دستای که رو هوا باز بود و با عشوه های زنانه و ادا جملاتش رو ادا میکرد!)

بدجور خندم گرفت از حرکاتش و پخی زدم زیر خنده...

چپ چپ نگام کردو حق بجانب گفت:

_والا!

نفس عمیق کوتاهی کشیدم و درمونده گفتم:

_یعنی باید ولش کنیم و همه چی رو بسپریم به زمان؟!

سرشو نکون دادو فقط به گفتن اوهوم اکتفا کرد. میدونستم که الویت مهبد یعنی الویت اول مهبد ما خواهر و برادر هاش هستیم و این رو هم خوب میدونستم که داداش همیشه عاقلانه رفتار میکنه و تصمیم مگیره... محال ممکن بود که بخواد تو این وضع بمونه! من بهش اعتماد داشتم.

با فکری مشوش برگشتم به اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. مشغول فکر کردن بودم که چهره ی یه نفر جلو چشمم جون گرفت! مطمئن بودم که اون میتونه حال مهبد رو خوب کنه!! با ضرب از جام پریدم!...

گوشیم رو از رو میز کارم قاپ زدم. تازه بخاطرم اومد که ای وای من شماره ش رو ندارم! برق اتاقم رو خاموش کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق لیلا. دمر رو تخت چوبیش غرق خواب بود. گوشیش رو زیر بالشش همیشه میزاشت و اسه الارم تا صبح زود بیدارش کنه. اروم رفتم بالا سرش یکم پاییدمش. خوابش عمیق بنظر میومد.

اروم زانو زدم کنار تخت و اول دستم رو گذاشتم رو تشکش طرف بالش. وقتی دیدم واکنش نداد گوشی رو اروم از زیر بالش بیرون کشیدم. پشتم رو کردم به تخت و تکیه دادم بهش. بعد از مدتها برای خودش تخت گرفته بود یعنی مامان باباش گرفته بودن. استرس گرفته بودتم ممکن بود بیدار شه و....

خداروشکر نور گوشی کم بود و جیمز باند بازیم رو لو نمیداد. اما از بدشانسیم به محض باز کردنش با صفحه وارد کردن الگو روبرو شدم ای خدا از دست این الگوها... اول حرف ال اینگلیسی رو امتحان کردم درست نبود بعدم حرف ام رو اما اونم نبود بعد 5 بار اشتباه زدن الگو صفحه ورود رمز جایگزین عددی رو داد. سال تولد خودش نبود ولی صددرصد و طبیعتا مال مهبد باید میبود. برای همین فوراً سال تولد شو زدم. که بعد از زدن علامت اینتر باز شد. لبخند خبیثانه ای رو لبهام نشست. هنوز نتش روشن بود که از خوش شانسیم پنجره یه پیام رو صفحه ش واشد. نگاهی به پیام و اسم فرستنده کردم. متن حاکی از نگرانی فرستنده بود.

_ لیلیا کجایی؟! مهبد حالش خوبه چرا حواب منو نمیده؟! نگرانم من!

لبخندم عمیق تر شد. همونی بود که من دنبالش بودم. فوراً شمارش رو رو شماره گیر موبایلم نوشتم. موبایل لیلیا رو گذاشتم سره جاش. سریع و با دقت برای این که به درو دیوار نخورم به جلوم نگاه کردم هرچند تاریک بود ولی خب!..

درو بستم و قدم تند کردم به سمت حیاط. زیپ لباس کاموایی مو تا زیر گلوام بالا کشیدم و دکمه اتصال تماس با خط رایتم رو زدم. سه تا بوق خورد که گوشی رو برداشت.

_ بله؟

صدای دخترنش میلرزید و پره بغض بود. یه ان دو دل شدم که بگم چی پیش اومده برامون.

_ ببخشید ملیحه خانم سام هستم.

انگار که منتظر رسیدن خبری از مهبد بود فوری پرسید:

_سام، مهبد خوبه؟! لایلا چی میگفت بمن!! چرا رایکا ولش کرد؟! کجاست مهبد؟؟!

نفس عمیقی کشیدم که تک تک سلولهای ریه هام پر شد از هوا.

_راستش زیاد رو براه نیست یعنی اینکه منم دقیق نمیدونم چیشده ولی میدونم کات کردن ما راستش...راستش...

همه جملات به یکباره فرار کردن و منو دست تنها گذاشتن.

با نگرانی ش پرسید:

_شما چی سام...؟! چی میخوای بهم بگی?!

اب دهنم رو قورت دادم. ازینکه خودم نتونسته بودم داداشم رو اروم کنم احساس بدی داشتم و کمک خواستن از ملیحه برام سخت بود اما بخودم جرات دادم و گفتم:

_ما نتونستیم یعنی نمیتونیم بنا بر تجربه کممون و سنمون ارومش کنیم. اینکه من فکر کردم شاید شما بتونین ارومش کنین!

سکوت عمیقی بینمون ایجاد شد. بعد از چند لحظه سکوت دو به شک گفتم:

_کمکش میکنید مگه نه؟! خواهش میکنم ملیحه خانم

اروم گفت:

_اخه الان نصفه شبی؟

بغضم گرفت. نمیخواستم داداش مهبدم با همون حال نزارش رها شه. گوشه رو ناخودآگاه تو دستم فشار محکمی دادم خودمو کنترل کردم و گفتم:

_من نگران حالشم خیلی داره بهش فشار میاد داداش من بدنش ضعیف تر ازون چیزیه که فکر میکنی اون تحمل این درد رو نداره...

دیگه نتونستم از شدت بغض جملاتم رو ادامه بدم.. سکوت اختیار کردم. صدایش رو غم عجیبی گرفت:

_باشه خودمو میرسونم... خیلی زود...

نفهمیدم کی قطع شد ارتباط... ازبس که نگران مهبدم... تا اینکه رعد و برق بزرگ و بیصدایی تو آسمون زده شد. بی اختیار سرمو بردم بالا چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

_تو هم دلت گرفته آسمون؟ تو هم میخوای بباری؟

اروم سرم رو پایین اوردم. دستام رو به هم جلوی سینم قلاب کردم و با التماس رو به آسمون و خدا کردم و گفتم:

_خدا جون... خواهشا نزار داداشم زمین بخوره نزار بیشتر از این بشکنه... نزار شکستن قهرمانم رو ببینم خدایا خواهش میکنم. خدایا میشنوی؟

چند دقیقه گذشت منتظر تو حیاط ایستاده بودم که دستی رفت رو شونم. مهبدم بود. بینی ش و صورتش قرمز قرمز بود. نگاه غمزده ش تا جیگرم رو سوزوند. نمیدونم چرا ولی بی اراده بغلش کردم. اول تعجب کرد و

بی حرکت ایستاد ولی بعد دستاش دورم حلقه شدن. هنوزم سر گذاشتن رو شونه هاش قشنگترین حس دنیا بود از ادم میگرد از هرچی غم و درد... منو بخودش فشار میداد. و اروم به پشتم دست میکشید. من هنوزم وابسته عطر تنش بودم همون عطری که از نوزادی هام تو بینیم جا مونده.

سرمو اوردم بالا نگاهش تو نگاهم قفل شد.

چقدر چشمت می لرزه سامی...

سرمو انداختم پایین تا نگاهم بیشتر باعث ازارش نشه.

حس میکنم از یه ارتفاع پرت شدم سامی، از همونا که ارتفاع زیاده پرت میشی و جز جز بدنت له میشه...

اشکش از گوشه چشمش با سماجت پایین اومد. بی حرفاش رو گرفت... بین گریه ش خندید... با حسرت و درد خاصی تو صداس گفت:

_امشب نصفی از قلب من کنده شد و رفت... سوخت... اتیش گرفت... لبام لرزیدن... برام اسون نبود شنیدن این جملات. بغضم رو قورت دادم و بسختی گفتم:

اما مهبده من مرد باختن و تسلیم شدن نیست داداش من اونقدر بزرگه که حتی از خودشم میگذره...

با اشک سرش رو تکون داد:

ولی از اون نمیتونم بگذرم... نمیتونم فراموشش کنم. نه نمیتونم. الان هم عصبانیم هم عاشق...

گریه ش که شدت گرفت رومو برگردوندم تا اشکم رو نبینه..

_عین کشتی ام که تو گل گیر کرده سامی

از ته دل اه بلندی کشیدم مهبدا داشت زجر میکشید و من هیچ کاری جز گوش دادن و درد کشیدن باهاش از دستم بر نمیومد..

مهبدا

تقه ارومی به در ورودی خونه خورد. اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما بعد که دقت کردم دوباره تقه به نسبت محکمتری از اولی به در خورد. چرخیدم طرف سام. ما که منتظر کسی نبودیم پس کی میتونست باشه؟! قیافم جدی شد.

_کیه یعنی؟

لبخند محوی زد و سوالم رو بی جواب گذاشت. پس اون اینجا تو حیاط واستاده بود چون انتظار یک نفرو میکشیده در واقع. با قدمهای بلند اما شمرده رفت سمت در. در که باز شد با دیدن شخصی که جلوش بود. واقعا تعجب کردم...! اصلا، کی خبرش کرده بود اینجا چی میکرد؟! سام خودش رو از جلوی در کنار کشید. ملیحه اروم با سری پایین انداخته قدم گذاشت به حیاط. چشمش رو من، همینطور که میومد طرفم زوم مونده بود. سام اروم موقعی که از کنارم رد میشد دم گوشم زمزمه کرد:

_من گفتم بیاد چون خیلی بهش احتیاج داشتی الته این نظر منه.

و بعد پله ها رو دو تا یکی کردو برگشت تو خونه. رفتن سام رو که تماشا کردم برگشتم سمت ملیحه. مشخص بود خودش روبراه نیست ولی اومده بود تا من رو روبراه کنه... لبخند محوی رو لباش نشست.

_رو براهی؟

روبراه؟ چه جمله ی خوبی... حواسم متمرکز جمله ش شد. بجای خوبی پرسید روبراهی...؟ اما من، خودم رو هم گم کرده بودم چه برسه به اینکه بخوام راهی رو پیدا کنم که حالم خوب شه...

_نمیدونم.. نمیدونم واقعا... انگار تو برزخ گیر کردم... نمیدونم چه حالیم هیچی دیگه حس نمیکنم نه خوشی نه درد نه ناراحتی...

دستش رو که تو جیبش فرو کرد فهمیدم سردشه. تازه بخودم اومدم و فهمیدم که بیرون نگهش داشتم. نادم گفتم:

_اخ ببخش توروخدا... بیرون نگهت داشتم...

حرکت کردم و افتادم جلو تا اونم بیاد دنبالم اما حس کردم اون سره جاش خشکش زده کنجکاو چرخیدم سمت:

_برای چی وایسادی عزیز؟

بلا فاصله با اخم پرسید:

_چرا ترکت کرد؟!

چشمام رو فشار دادم و رومو ازش گرفتم. این بحث واقعا ازار دهنده بود توضیح دادنش. باصدایی که از ته چا درمیومد گفتم:

_بخاطر محافظت از من... یعنی خودش اینو گفت...

نفس عمیق کوتاهی کشید و لبخند کجی زد یا به عبارتی پوزخند....

_ اینا بهانه های دخترهای سست عنصر و ترسو و ولی تو ی چیزی رو بهم بگو...

چشماش رو ریز کرد و دقیق شد به صورتم:

_ بهم بگو که این عشق ارزشش رو داشت؟

بغضم سنگین تر شد... سرمو انداختم پایین... احساس متهمی رو داشتم که تو اتاق بازجویی گیر کرده.

_ تو هم اومدی منو مواخذه کنی!!؟

سرشو به دو طرف تکون داد. نگاهش رو به حوض خالی دوخت.

_ نه ولی اون عوض اینکه کنارت بمونه ترک کرد به بهانه اینکه میخواد محافظت کنه ازت! مهبد محافظت کزدن هزار جور میتونه باشه نه اینکه بری و طرف رو زمین بزنی بگی به فکرتم... میدونم تحملش سخته اما باید اینو قبول کنی که زندگی مشترک شما اگر هم شکل میگرفت، دوام نمیتونست داشته باشه میدونی مهبد، تو محیط و جامعه ما به اون دختری که جور خاصی نگاه میشه. ملت نمیتونن پذیرن که همچین دختری که سر عفتش خطا کرده کنارشون بمونه. نمیخوام بگم اشتباه کردی ولی باید بدونی که هر دوی شما به دو دنیای متفاوت تعلق دارین! تو به یه دنیای پاک و معنوی و پر از گذشت و مردونگی تعلق داری و اون به یه دنیای مادی با یه گذشته پر غلط که هر لحظه سرش اوار میشه تعلق داره! تو تا کی میخواستی جور کش اون باشی؟ یه روز دوروزه سال دو سال ولی واقعا میتونستی یه عمر با مردم و حرفاشون و درد کشنده ای که تو وجود اون دختر هست بجنگی؟! میدونم عشق کاره دله ولی باید منطقی باشی.

حرفاش همه از سره دلسوزی و نگرانی ش برای من بود. حق داشت من ضربه ی بزرگی از رایکا خورده بودم. ولی این زخم بر خلاف همه ی زخم هام یه زخم عمیق بود...

کلافه دستی به چشمام کشیدم. از جلوم رد شدو از پله های جلوی در بالا رفت. دنبالش رفتم و برق پذیرایی روشن کردم. نشست رو پشتی سبز و قرمز کنج اتاق. فوراً گفتم:

_بشین رو مبل لطفا اینجوری حس میکنم میزبان بدی هستم

لبخند محوش دوباره رو لباش نشست.

_ماها یعنی امثال منو تو نا راحت ترین چیزا هم برامون راحت جلوه میکنن چون عادت کردیم به سوختن و ساختن میدونی مهبد یه موقعی میرسه که به یه جایی میرسی که دیگه هیچی برات اهمیت نداره... هیچی... اب از سرت که بگذره دیگه گذشته چه یه لیتر چه صد لیتر... اما زندگی ادامه داره، یعنی مجبوری که ادامه بدی. چاره ای نیست! تا وقتی نفس میکشی باید هر بار که زمین خوردی پاشی و ادامه بدی.

تو چشمهای عسلی مهربونش خیره شدم. رفتم تو فکر. خیلی بیشتر از سنش درک میکرد. چقدر احتیاج داشتم که یکی یادم بیاره که من حق ناامید شدن ندارم. حق عقب نشینی از جنگ با زندگی رو ندارم. لا اقل بخاطر کسانی که من تکیه گاهشونم حق خودمو باختن رو ندارم نه ندارم... ناخودآگاه شروع کردم به اعتراف اون حسی که در من به وجود اومده بود.

_تو همیشه بطرز عجیبی حالمو خوب میکنی... با نگاه هات با جملات منطقی ت.. انصافا احتیاج داشتم که یکی عین تو کنارم باشه الان.... ولی حس میکنم حالت نسبت به روزهای قبل خوب نیست ملیحه...

چند لحظه مکث کردو نگاهش خیره موند رو گلهای شیری رنگ فرش:

_بعضی نبودن ها هست که هیچ بودنی جبراننشون نمیکنه مهبد... مثل تو که الان داغ نبودن رایکا رو قلبت تا مدتها میمونه منم درد نبودن یکی تا ابد از ارم میده... نامردی دیدن از عشق درد داره ولی نا مردی دیدن از مادر

و پدر یه درد جبران ناپذیر و عمیق دیگه ای داره. اونا منو رها کردن و فقط به خودشون فکر کردن. اگه مرده بودن راحت تر با نبودشون کنار میومدم ولی حالا.....

بقیه جمله شو ترجیح داد که ادامه نده...

از جام بلند شدم و نشستم چهار زانو روبروش.

_چرا خودت رو با این افکار ازار میدی؟ جات نیستم تا درک کنم تو چی میگی دقیقا، ولی میتونم حس کنم که چه دردی میکشی.. تو باید بخودت افتخار کنی ... یه دختر خوب و پاک عین تو که با وجود نداشتن مادر پدر پاشو کج نذاشته، عاقله و حتی تشخیصش بهتر از منه که سنم ازش بیشتره، خیلی ارزش داره شاید خودت ندونی. نباید خودتو ناراحت کنی منم مجبورم تحمل کنم چون بدون من خانواده مون میپاشه ولی تو هم به این فکر کن که یه آینده خوب در انتظارت... همین یه جمله برای جمع و جور کردن امشب کافیه اونم اینکه «اون که موند قدمش سره چشم اونیم که از ما گذشت درگذشت!» بعضی ها میان که برن مثل رایکای من و مثل مامان بابای تو! درد داره و می سوزیم ولی نباید بزاری این چیزا شکستت بده. من واقعا بهت افتخار میکنم.

از ته دل بهم لبخند زد... بی غل و غش بود همه ی خنده ها و لبخند هاش. از لبخندش لبخند منم شکفت.

_من اومدم تورو اروم کنم اونوقت تو منو اروم میکنی جالبه...

ابروهام رو بالا انداختم و خندیدم.

_چه فرقی داره که کی کی رو اروم کرد مهم اینه که هر دومون حالمون خوبه.

فقط سرشو تگون داد. یهو یاده اون پاکت افتادم که سهیل تا دم اتاقم واسه آوردنش اومده بود و من نخواسته بودم ببینم. با ضرب از جام پریدم.

_ کجا میری!!؟

همونطور که پاکت رو باز میکردم گفتم:

_ صبر کن چند لحظه...

با باز کردن پاکت از عکسی که دیدم چندشم شدو چشمام رو بستم.... عکس از دستم رها شد و رو زمین افتاد....

شایان

ارمین از ساک دستی کوچیکش یه گاز اشک اور دراورد و چند بار انداختتش بالا و دوباره گرفتش. الکس و من متعجب با چشمهای گرد شده همزمان گفتیم

_ اشک اور!!؟!

انگشت اشاره دست راستش رو، رو به ما گرفت و گفت:

_ اشک اوری که کارمون رو راه میندازه! آقایون کور میشن ما کارمون راه میفته.

منو الکس همدیگه رو نگاه کردیم. پسره ی زبل... معلوم نبود اشک اور رو از کجا آورده بود ارمین... الله اعلم! اشاره زدم با سر به اشک اور و ساکت شدم خودش فهمید که منظورم اینه که توضیح بده چطور کار میکنه؟!!

انگشت اشاره شو روی ضامن گذاشت.

_ اینو میکشی بیرون بعد این دودزا که شکل نارنجکه رو فوری فلش میدی سمت اونا یا پرتش میکنی دود و گاز متصاعد میشه و بعدم نوبت ما میشه که یه حالی به این اقایون نگهبان بدیم. میخوای تو افتتاح کننده رزمایش باشی؟! فقط زود پرتش کن که چش و چال خودمون رو کور نکنی افرین پسر خوب!

سوالی برام پیش اومد... که خودم نتونستم جوابش رو پیدا کنم! برای همین اونی که تو ذهنم بود رو پرسیدم.

_ خب ما هم ازون منطقه که رد میشیم گاز مارو میگیره که! بعد خودمون هم نمیتونیم ببینیم چیزیو.

عقل اندر سفیهانه نگام کرد که باعث شه بیرسم:

_ چیه خب سوال بود!

لبخند دندون نمایی زد و اشاره زد به پارچه تو دستم.

_ اونو که بگیری جلو دماغ دهنه استنشاق نمیکنی کورمال کورمال راه نمیری حالا هم دست از خنگ بازی بردار که دیر شد!! یالا یدونه افتتاحیه بزن حالشو ببریم.

خندم گرفته بود. نگاهی به گاز اور تو دستم کردم و یه نگاه به فاصله کردم. دوباره برگشتم سمتش که کلافه و حرصی غرید:

_ باز چه مرگته شایان?!

با دست یدونه زدم تو پیشونیش که چشماش رو بست:

_پسره ی دیوانه اینهمه فاصله بین ما و اوناست الان پرت کنیم جلوتر میخوره زمین حواس اونا سمت ما جلب میشه بعد میفتیم دردسر

گاز اور رو از دستم قاپ زد و کلافه گفت:

_کار رو به تو بدم تا صبحم فس فس میکنی نمیشه.

تا اومدم چیزی بگم فوری گفت:

_اماده بشین که دارم پرت میکنم!

اما چه پرت کردنی! پرت کردن با قدرتش همانا و خوردن گاز اشک اور تو فرق سره یکی از اون پسر قلدرها همانا! نه تنها هیچ گازی ازون فکستنی درنیومد بلکه وقتی خورد تو سره طرف افتاد و تموم توجه ها به سمت ما جلب شده بود! ارمین عین خر شرک برگشت سمتم که یکی نعره زد:

_چند تا بیشعور اونجان برین دنبالشان!

با قیض و استرس ارمین رو نگاه کردم:

_لعنت بتو ارمین! لعنت!

چندتا خر زور همزمان به سمتمون یورش می آوردن مردمک چشمم از ترس گشاد شد! انگار داشت فیل رو زمین میدویید! زمین زیر پاهاشون میلرزید!!!...

ارمین با تته پته گفت:

_من من نمیدونستم کار... کار نمیکنه یا حضرت عباس چی...چی کنیم حالا؟ اصلا اشهد رو چجوری میخونن
الفرار!!!

به محض گفتن جمله ش اومد در بره و از کنارم فرار کنه که کفری دستشو عین کش کشیدم که بشدت
خودش کشیده شد طرفم با تحکم غریدم:

_تو مارو تو این دردسر انداختی خودتم درستش کن یالا

و با قدرت پرتش کردم وسط معرکه که فوراً از یکی ازون نگهبان های چهار شونه مشت خورد. اما اهمیت
ندادم. پنجه بوکسم رو از جیبم دراوردم. فوری کتمو از تنم بیرون کشیدم ، پرتش کردم یه گوشه. دوییدم
سمت یکیشون! در پاتوقشون باز شد و شیش هفت نفر با چوب و چماق ریختن بیرون. با لگد حین دوییدن
رفتم تو شکم یکیشون که چند قدم رفت عقب و خورد زمین! قلبم هزارتا در دقیقه میزد. بیوقفه بسمت
هممون با چوب و چماق حمله میکردن و من فقط از خودم دفاع میکردم. دستم رو رو مچ یکیشون گذاشتم
با مشتی که زدم تونستم چماقشو از دستش در بیارم و بزنم تو شکمش. و یکی هم کنار صورتش حالا ارمین هم
که دل و جیگرش جا اومده بود یدونه میخورد یدونه میزد! میلاد (پسر رییس پاتوقی که من سالها پیش
کشتمش) گفته بود آگه خیلی خر تو خر بشه میاد و کمکمون میکنه اما اصلاً اثری ازش نبود! نبایدم مبیود
چون ما سه تا کله پوک به حرفش گوش نداده و تا تکمیل گروه میلاد صبر نکرده بودیم!! مشغول زدن یکی
بودم که از پشت درد بدی تو ستون فقراتم پیچید با ضرب با صورت اومدم زمین که گوشه ابروم پاره شد و
خون گرمی ازش پایین اومد. سرمو چرخوندم سمت راست الکس زیر مشت و لگد رفته بود. و ارمین هم دیگه
نفسی براش نمونده بود. سریع خودمو جمع جور کردم اونی که منو با چوب زده بود حسابی هیکلی و قلدر
بود.

وقتی اومد با چماق بیاد رو سینم ، چاقومو از تو جیبم بیرون کشیدم...نیم خیز شدم و فرو کردم تو کشاله
رانس که فریادش از درد بلند شد. دستم رو روی زمین گذاشتم و به سختی بلند شدم. خودمو صاف کردم و
دوییدم به سمت 4 نفری که همچنان الکس رو که فقط سعی در حفظ سرش داشت میزدن... چوب رو چند
بار بین انگشتم چرخوندم و بعد سر وشکم هر کدومشون رو هدف رفتم که از درد بخودشون پیچیدن. تازه
میلاد با چند تا از مامورین انتظامی از راه رسید....صدای اثریر پلیس گوشمو کر کرد. دیگه جون واسم نمونده
بود. نگاهی به اطرافم کردم هرکسی یه طرف ولو بود و از درد بخودش میپیچید. از خسگی زانو زدم رو زمین.
که ارمین لنگان لنگان اومد سمتم.

_خوبی؟

صورتش پره زخم شده و داغون بود!

چشمام رو بستم و گفتم:

_احمق تر از ماها پیدا نمیشه! ایکاش وقتی میلاد گفت بزار من نیرو جمع کنم بعد غافلگیرشون کنیم به حرفش گوش کرده بودیم.

خودشو شل کرد و نشست رو زمین. میلاد یکی یکی همه روکه بهشون دستبند زد کلافه و کفری اومد سمت ما.

_مگه نگفتم بزارین من برسم بعد با هم انجامش بدیم هان؟! چرا نقشه پلیس رو بهم زدین دیوونه ها!!?

هیچی نداشتیم که بگیریم! چی میخواستیم بگیریم که تبرعه بشیم!?

یکی ازین سرباز صفرا با لگد زد تو درساختمون که در با شدت چهار طاق باز شد. سرمو چرخوندم به سمت در. میلاد بعد ازین که چشم غره نثار ما سه تا کتک خورده ی درب و داغون کرد گفت:

_پاشین پاشین بریم ببینیم اون تو چخبره. یالا دیگه

چماقی رو که تو دستم بود عمود کردم رو زمین و با تکیه بهش از جام بلند شدم. دست ارمین رو گرفتم و از جا بلندش کردم.

ساختمون تاریک بود و بوی تعفن میداد جوری که عقم گرفت!

_اه چه بوی گندی!

می‌لاد وارد یکی از اتاقها شد بوی گند خون و لاشه باعث شد نتونم طاقت بیارم و باز عق بزیم گلاب به روتون. برق رو که روشن کرد چشمم به وسایل تیزه جراحی افتاد که همه اغشته به خون بودن! می‌لاد دستمال جیبیش رو به دوره دسته یه چاقوی جراحی گرفت و بلندش کرد و جلوی چشمش گرفت. چشمم رو بستم تا اونهم خون که رو زمین ریخته بود و اون همه ابزار وحشتناک رو نبینم!!

ارمین بی طاقت گفت:

_تورو خدا بیا بریم اینجا خیلی جای وحشتناکیه!!

واقعا داشت حال بد میشد که می‌لاد یهو دره یکی از کمد هارو وا کرد و یه بچه خردسال که تو یه مشمای کلفت پیچده بودنش و سره مشما رو با طناب بسته بودن ازش بیرون افتاد. انگار اینجوری خفش کرده بودن ارمین بعد از بیرون اومدن از بهت سریع گفت:

_اینجارو نگاه رو مشما بخار هست این بچه زنده س یالا یکی یه چاقو بمن بده!

خواست اقدامی بکنه که می‌لاد پشش زد و خودش فورا با همون چاقو جراحی که دستش بود طناب دوره مشما رو باز کرد و شروع کرد به نفس دادن به دختر بچه که کم کم داشت از بی اکسیژنی کبود میشد...

یکی از مامورا دوید تو و رو به می‌لاد گفت:

_قربان اینجا لاشه در حال فساد چند تا بچه هست!

سرم گیج رفت دیگه نمیتونستم اینجا رو تحمل کنم ... محتویات معدهم بالا اومد و ازونجا دویدم بیرون...

ارمین با حال نزار کنارم وایساد...

_خوبه که مهبد نبود ببینه...

اشک چشمهام رو که خودم نمیدونم کی جاری شد پاک کردم و گفتم:

_ولی باید ببینه!...

روحیم واقعا داغون شده بود چطور میتونستن با یه بچه اینکارو بکنن؟ بدن نحیف شو بخاطر اون پول کثیف لعنتی تیکه تیکه کنن، قلب پاک و کوچولوش رو بیرون بکشن و معامله ش کنن. تف تو ذات این انسان های پست..! صدای ارمین منو از غمخونه افکارم بیرون کشید.

_تو که الان با مهبد دیگه صنمی نداری شایان! حالا چی میخوای بکنی چجوری میخوای بگی بهش؟! اصلا لازم هست که بگیم!؟

اومدم جواب بدم که میلاد با رنگی عین گچ اومد بیرون. منم منتظر اومدنش بودم برای همین زودی پریدم سمتش.

_چیشد اون بچه!!؟

گیج بود اصلا و نگاهش دو دو میزد. نمیفهمید چی میگم...! هاج و واج فقط نگام کرد. سرمو بردم جلوتر:

_میلاد خوبی!؟

انگار اصلا صدام رو نمیشنید فقط با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت:

_زنده نموند...

بسختی رو پاشنه پاش چرخید و رفت. پاهاش رو زمین کشیده میشد. سرم رو تنم سنگینی کرد و زانو هام لرزید. شوک زده با دستی که بشدت مشت شد رفتنشو تماشا کردم. ارمین دستشو رو درخت گذاشت و سرشم روش..

دستام یخ کرده بودن. که الکس اومد سمتم. صورتش حسایی کبود و متورم بود و گوشه ی لبش پاره و خون خشک شده بود. اما انگار، اونقدر که دیدن اون صحنه هار رو ما تاثیر داشت رو اون نداشت.

_اینارو میلاد داد بهم که بدم بهتون گفت شاید لازمتون بشه

یسری عکس بود که از همون جنازه ها گرفته شده بود واقعا بقدر اونی که ما به چشم دیده بودیم، دردناک بودن. فوری بیخیال نگاه کردنشون شدم و برشون گردوندم تو پاکت.

_اینارو ببر بده خونه مهبد اینا!

و بدنبالش پاکت سفید رنگ رو گرفتم سمتش... ارمین سریع چرخید سمتم:

برای چی میخوای بدی به اون اینارو؟!

هرچند که مهبد گفته بود که دیگه نمیخواد تو اهداف ما باشه اما من قصد نداشتم به حرفش گوش کنم. بیشتر از ما اون شایسته این بود که موسسه داشته باشه و اون موسسه به اسمش باشه و بداد بچه های کار برسه.

_حقیقت هست که بدونه. هرچقدر اون بخواد من و تورو دور بندازه من نمیزارم و هر بار باز با یچیزی جلوشو میگیرم.

ابروهاش رو بالا انداخت و سری به نشونه موافقتش یا شاید بی طرفی ش تکون داد.

_با این وضع برم پیشش؟

نگاهی به الکس کردم واقعا با این سرو وضع نمیشد رفت!

_برو به دستی به سر و صورتت بکش بعد برو.

پاکت رو تو جیبه کاپشنش گذاشت و بعد از دست دادن با ما رفت. ارمین زل زده بود بهم و این منو ازار میداد.

_چیه ارمین؟!

از زل زدن دست کشید و پوست لبش رو جوید:

_خب حرکت بعدی چیه ژنرال!!?

هه ژنرال! مسخره هم شدیم این وسط حسابی. البته حق داشت گند زده بودم من، اونم اساسی!

_والا من این وسط نقشی دیگه ندارم والا، البته تورو نمیدونم میخوای بمونی ایفای نقش بکنی بکن!

چپ چپ نگام کرد و روشو گرفت! با انگشت اشاره دست چپم میلاد رو که با حال نزار تکیه داه بود ماشینش هدف رفتم و گفتم:

_ این اقا پلیسه رو میبینی شما؟

دوباره چپ چپ نگام و این بار پشت چشمی هم پشت بندش نازک کرد:

_ کور که نیستم پسره خنگ!

خب معلومه که نبود ولی من دلم میخواست سربسرش بزارم برای همین رومو کردم اونور:

_ نمیدونم، گفتم شاید باشی!

یهو نمیدونم چرا کفرش بالا اومد و صداش بالا رفت (اینم ازون موقع هاییه که من خودم رو به خنگی میزنم و حق به جانب میشم!!)

_ اه بس کن دیگه شایان هی چیزی نمیگم پات رو از گلیمت دراز تر میکنی! یکم ببند اون لا مصب رو هی ورور ...!

بیخیاله بیخیال به فوران زدن عصبانیتش خیره شده بودم که بعد از چند لحظه سکوت دوباره فوران زد!!

_ خیلی امشب حالم خوبه که تو هم با این کارات چهار نعل یورتمه میری رو اعصابم!؟

عین این پیرزن ها مدام و یک ریز وقتی اعصابش خورد میشد غر میزد... ای که سرم رفت اخم کردم و این دفعه نوبت من بود که غر بزنم! با حالت اعتراض و لحن کشداری گفتم:

وای ارمین! عین این خاله زنکا فقط غر میزنی حالا من یچی گفتم! تو که ادم عاقلی هستی! (چه ربطی به عاقل بودن داشت این مسئله خودمم نمیدونم!) تو چرا هی کشش میدی؟!

کلافه دو رو برشو نگاه کرد.

_بیا برو بیا برو که امشب حال این خوشمزه بازی در آوردن های تورو ندارم. تا یچی بارت نکردم بیا برو!

لبخند دندون نمایی زدم. داشتم نهایت لذت رو از اذیت کردنش میبردم!

_اگه من برم تو هم باید بیای!

با خشونت دست انداخت زیر ساعدم و منو هل داد با قدرت جلو. اوه اوه اعصاب نداشت واقعا!

خیلی خب بابا میرم اینجا گوانتانامو نیست که اینجوری اعمال خشونت میکنی برادر من! به اعصابت مسلط باش اخوی از دست رفتی!!!!

دندوناش رو چفت کرد و زیر لب غرید:

_خیلی حرف میزنی شایان!

ترجیح دادم پسر خوبی شم و سکوت کنم! تا کتک رو کتک اضافه نشه!

نشستیم تو ماشین میلاد که میلاد گفت:

_ باید ریسه این لعنتی هارو زودتر پیدا کنم. سخته ولی باید پیدا کنم!

ارمین که جلو نشسته بود کمر بندش رو بست.

_ الان که بفهمن پاتک زدیم مسلما ریسه فراری میشه. جدای ازینکه تو باید ریسه رو بگیری ما باید اون 70-80 تا بچه که درگیر اینکارن روفردا اسکان بدیم جایی غیر از اینجا یا اونهایی رو که از خانواده هاشون دزدیده شدن یا دور افتادن بهشون برگردونیم.

فقط سرش رو در سکوت میلاد نکون داد. خیره شدم به سیاهی شب... بعد یک ساعت رسیده بودیم انزلی. دره واحد رو باز کردم. یه مقدار بنبه و بتادین برای زخم هام از جعبه کمکهای اولیه برداشتم. و یه مقدار یخ برای کبودی ها و ورم صورتم. نشستم رو صندلی که نگام به عکس سه نفره ی منو مهبدا و ارمین افتاد. یعنی الان مهبدا داشت چکار میکرد؟! حتما باید تا اون موقع عکس ها به دست مهبدا رسیده باشه... کنجکاو بودم که بدونم چه حرکتی برای این عکسها میکنه؟! ایا واقعا سر حرفش برای کنار کشیدن از هدف ما میمونه یا نه...؟! تا جایی که من میدونستم حرف مهبدا هیچوقت دوتا نمیشد!

ارمین

کلید خونه رو پرت کردم رو میز ناهار خوری. شب بدی رو از هر لحاظ سپری کرده بودم. لباس عوض نکرده، خودمو رها کردم رو تخت فلزیم. دستمو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف. اون صحنه های فاجعه بار مدام از جلو چشمم رد میشدن. چشمم رو فشار و سرمو چند بار نکون دادم تا شاید اون صحنه ها رهام کنن اما سمج تر از این حرفا بودن...

نشستم و دستام رو پشت گردنم قلاب کردم. حتی خودمم فکر نمیکردم با چنین چیزهایی رو برو بشم و زیر پوست این شهر کوچیک اینهمه جنایت رخ بده! گوشه مو بعد از ساعت ها از جیبم بیرون کشیدم شارژش رو به اتمام بود و پیام خاموش شدن میداد. پوف بلندی کشیدم و شارژرم رو از کشوی میز عسلی کنار تختم بیرون کشیدم. رفتم نزدیک پریز برق و بخاطر کوتاه بودن سیم شارژرم همونجا تکیه زده به دیوار سرد نشستم.

مهبد حتی یه بارم زنگ نزده و پیام هم نداده بود. اون برای من حکم برادر و یا شاید حتی بشه گفت پسر رو داشت! بیخبری ازش بدجوری ازار دهنده بود. بعد از این همه سال و شب و روز با هم بودن حالا ناخواسته روابط بینمون شکر اب شده بود. شاید منو شایان واقعا اشتباه کرده بودیم. شاید واقعا اصلا نباید تو این موضوع عاشقانه دخالت میکردیم ولی بیخیال هم نمیتونستیم باشیم. تو دوراهی مونده بودم عقلم نه میتونست بگه اشتباه کردی ارمین نه میتونست بگه نکردی! شاید یه مدت دوری بهتر بود شاید اینجوری کمی از خشمش کم میشد اما من باید با این دلتنگی چی میکردم؟!

چاره ای جز تحملش نبود انگار. نگاهی به سالهایی کردم که عین برق و باد گذشته بودن. مهبد از یه پسر رنج دیده و غمگین تبدیل به یه مرد جوان و پر امید شده بود. به زندگی خودم که روزهاش وقف مهبد شد هم نگاهی انداختم. تمام دقایق و ثانیه ای این دوازده سال در کنارش بودن فقط صرف تربیت و حمایت از مهبد شده بود. خب هر انسانی خطا کرده و میکنه. منم که استغفرالله نه خدام نه فرشته! پس باید خطامو جبران میکردم. باید دوباره کنارش میومدم. نمیشد ولش کرد بیشتر از هر موقعی به من احتیاج داشت. حالا من دوتا هدف داشتم یکی مثل همیشه حمایت از مهبد و دیگری کمک بهش برای راه اندازی اون موسسه بود که مسلما یه تحول عظیمی در دنیای بچه های کار میتونست باشه.

نگاهی به ساعت کردم خیلی دیر وقت بود اما من واقعا خوابم نمیومد. چشمام رو با انگشت شست و وسط م مالیدم. غار و غور شکمم بهم تفهیم کرد که خیلی وقته هیچی نخوردم ولی مگه میشد ادم اون همه خون و اونهمه وسایل وحشتناک ببینه و بتونه یچی بخوره!!

احساس خفگی میکردم انگار هوا کم بود. بیهوا پنجره دو جداره سفید رنگ واحدم رو وا کردم و سوز سردی به صورتم خورد اما حالم رو جا آورد... چشمام رو بستم و نفس عمیق طولانی ای کشیدم. اومدم پنجره رو ببندم که حرکات مرموز دو نفر پایین ساختمون اون سمت کوچه نظرم رو جلب کرد. دوتا مرد جوون بودن و مدام ساختمون رو با دست نشون میدادن. تو این ساختمون تنها سه خانوار ساکن بودن اونا میتونستن با ماها چکار داشته باشن؟! جون برق رو روشن نکرده بودم متوجه باز بودن پنجره نشده بودن. چشمام رو ریز کردم تا ببینم دقیقا چی میکنن که یه قامت اشنایی هم اومد و بهشون اضافه شد! عه! این که همون پسره س که من زدم بهش و بعد تو بازار...! یعنی چی؟ اصلا این طرف اینجا چی میکنه؟! بعد از حرف زدن با اون دو نفر سرش رو آورد بالا نگاهی به ساختمون کرد خودم رو از دمه پنجره کنار کشیدم. انگار متوجه حرکت چیزی شد چون حس کردم دقیق شد به همون سمتی که من ایستاده بودم.

حرکاتشون خیلی مشکوک بود. یکی شون تند تند چیزی روی کاغذ مینوشت. باید میفهمیدم اینجا چی میخوان. اما چند لحظه بیشتر مکث کردم که از هم جدا شدن و رفتن. اون پسر مردهم پیچید تو یکی از کوجه های فرعی ولی مسلما اینجارو پایید و کامل رهانش نمیکرد! پوست لبم رو جویدم و رفتم تو فکر. باید روفکر کار میکردم وبدون عجله تا بفهمم واقعا منومیپاییده یا...

بهترین کار این بود که بهش مهلت بدم تا بیشتر بتونم سر از کارش در بیارم. پنجره رو بستم و نشستم رو مبل گوشی موور داشتم و صفحه ارسال پیام کوتاه به مهب رو باز کردم. بر خلاف میل باطنیم که نمیخواستم بهش پیام بدم نوشتم:

_اون پسر که زدم به ازراش، بعد تو بازارم دیدیمش یادت هست؟

پیام عدم دلیور شدن پیام بهم فهموند که کلا یا خطش رو عوض کرده یا کلا خاموش کرده. خوب میدونستم وقتی تصمیمی میگرفت و یا لجز در میومد به سختی میشد تصمیمش رو عوض کرد و دلشو دوباره به دست آورد. گوشی رو پرت کردم یه گوشه و سرم رو تکیه دادم به مبل. فردا هم روز خدا بود. باید دست به کار میشدم. چشمام کم کم از حجم زیاد افکارم سنگین شدن و خوابم برد... با صدای دریل از واحد بغلی که حسای تو گوشم پیچیده بود چشمام بزور باز شد. سرم جور بدی درد میکرد. چند بار بستم و باز کردم چشمهام رو. هوا حسای گرفته و خونه با وجود روز بودن حسای تاریک بود.

چشمام رو بستم و کرکره رو کنار زدم و نور از پنجره خونه رو روشن کرد. نگام به ساعت گیر کرد. اوف چقدر خوابیدم یازده صبح بود!

خواستم یه مسکن از یخچال بردارم که روشن بودن صفحه گوشیم که همونطوری تو شارژرها شده بود نظرم رو جلب کرد. همینجوری در یخچال رو ول کردم که برای خودش رفت و تقریبا با صدای محکمی بسته شد. گوشی رو از شارژ بیرون کشیدم و نگاه دقیقی به صفحهش کردم شماره ناشناسی دو بار زنگ زده بود. و البته شماره شایان که بیشتر از 4 بار زنگ زده بود. بیخیال اون شماره ناشناس شدم و شماره شایان رو گرفتم که سریع صدای معترضش فضای گوشی رو پر کرد!

_معلوم هست تو کجایی خفه شدم اینقدر زنگ زده پسر ی....

کلمه ای رو که در عامیانه مردم کوچه بازار برای ادمهای تنبل به کار میبرن رو هم نثارم کرد که زود گفتم:

_خیلی بی ادبی شایان خیلی!

خندید و صداش رو نازک کرد:

_قربونت بشم اقامون! لطف داری تو بمن!

اه حالم بد شد از لحنش..! پسره ی لوس! کفری گفتم:

_کمتر دلکک بازی دربیار بگو چی میخوای سرم درد میکنه حوصله تو ندارم!

صداش رو صاف کرد:

_جداای مسخره بازی و شوخی میخواستم بگم که من حدودا 20-30 تا بچه از همونجایی که دیشب بودیم رو راضی کردم که با ما باشن بین حالا ما باید با اینا چی کنیم!؟

کلافه پوف کشیدم هنوز هیچی ساخته و درست نشده بود و این پیشاپیش دست به کار شده بود. کلافه گفتم:

_شایان من از دست تو سرمو به کجا بکوبم هان شایان تو بگو به من!

ریز ریز خندید. ای زهر مار چی واسه منم میخنده!

_مرض! من چه میدونم چی باید کرد باهاشون خودت یه فکری بکن براشون.

اومد بیچی بگه که قطع کردم. وای که اصلا حوصله هیچی رو نداشتم. اون روزا واقعا بی حوصله شده بودم و اعصابم ضعیف بود خودمم نمی فهمیدم چرا اینجوری شده بودم. دوباره همون شماره زنگ زد. اینقدر سرم درد میکرد که به هر بنی بشری میتوپیدم. قسمت سبز برای اتصال تماس رو به سمت راست کشیدم و کشیدم و با تشر گفتم:

_وای کی هستی اینقدر زنگ میزنی اقا یبار زنگ زدی جواب ندادم برو رد کارت دیگه! اه...

از خندیدنش یکه خوردم. مهبد بود! ماتم برد.

_ارمین خوبی؟ زنده ای عزیز؟

متعجب گفتم:

_تو بودی مزاحمه؟!

یه ان ساکت شد. شک کردم پشت خط باشه. اومدم چیزی بگم که گفت:

_دستت درد نکنه دیگه ما شدیم مزاحم؟

انگار حالش بهتر از قبل بود یا شاید سعی میکرد که باشه یا خب وانمودش بود! نمیدونم!...

بخودم اومدم و خودمو سعی کردم جمع وجور کنم.

_ نه عزیز مزاحم چرا فقط انتظار نداشتم تو باشی پشت خط.

_ چیه ارمین چرا اینقدر عصبی ای؟

ترجیح دادم خاطرش رو بیشتر ازین بخاطر خودم مکدر نکنم برای همین با لحن خوش و ملایمی گفتم:

_ چیز مهمی نیست فکرت رو درگیرش نکن...

انگار منتظر بود یچیزی از من بشنوه که تو فکر خودش بود. منم خوب میدونستم چی تو فکرشه.

_ معذرت میخوام مهبد... منم مقصرم.

سکوت عمیقی برقرار شدو صدای نفس کشیدنش رو میشنیدم. این کاراش همیشه منو تو دوراهی میزاشت. معلوم نبود این سکوتش از دل خوری بود یا از سره بخششش!

_ بیخیالش ارمین! گذشته ها گذشته. من با شایان کار ندارم ولی تورو انصافا همیشه ول کرد.

خندم گرفت. برای بخشیدن، تبعیض قائل شده بود!

دوست داشتم از زبون خودش بشنوم که چرا داره شایان رو کنار میزاره برای همین گفتم:

_ شایان رو چرا داری از حلقه دوستات بیرون میکنی؟؟؟ یادم نمیداد که تا حالا تو کینه ای بوده باشی!

جو سنگینی در حین مکالمه مون حاکم بود انگار که دوست نداشت به این چیزا فکر کنه یا جوابشون رو بده و از سره احترام بمن داشت جوابم رو میداد.

_بخاطر اینکه اون زد زیر حرفش. خودش پا پیش گذاشت خودشم نقضش کرد.

هیچی نداشتم بگم هیچی... حق داشت دلخور باشه یعنی من هم بودم خب دلخور میشدم. ولی خب کسی رو از دایره دوستانم کامل بیرون نمیکردم.

_میدونم دلخوری ولی شایان هم مثل بقیه خطا میکنه خب حق خطا داره ولی تو ادمی نیستی که چیزی رو به دل بگیری البته با بخشیدن که چیزی ازت کم نمیشه. چون تورو میشناسم اینو میگم.

ظاهرا ترجیح داد سوالم رو بی جواب بزاره. چون یهو گفت:

_خب دیگه چخبر؟!!

وقتی به طرز چخبر گفتنش توجه کردم دیدم اصلا یه خفه شوی نهفته ی خاصی تو این چخبرش بود. چینی به بینیم دادم:

_سلامتی جناب رهبر که ایشالله سایشون مستدام!

در طول مکالممون از همون اولش، هی پشت هم خمیازه میکشید دیگه کم مونده بود منم ایستاده خوابم بیره!

_خفه نشدی اینقدر خمیازه کشیدی تو؟!!

حس کردم داره یچیزی قلب قلب میخوره. طبق عادت معمول عین زنها چندتا کار رو با هم میگرد!

_دیشب خوب نخوابیدم.

جواب هر سوالی رو بعد از سوال بعدی میداد اما به هر حال حرف زدن باهاش باعث شده بود حالم یکم جا بیاد

_بهتری انگار...

دوباره ساکت شد. فهمیدم اینم یکی از اون مباحثیه که دوست نداره بهش فکر یا راجع بهش صحبت کنه. تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم.

_دلم برات تنگ شده

صدای شیر اب اومد و شستن یچیزی...

_بیا اینجا ولی به شایان چیزی نگو. اونو عین دم خودت نکش دنبالت.

لبخند محوی رو لبام نشست. بازم اشاره زد به شایان.

_باشه کی بیام؟

اینبار صدای جلز و لزیه چیزی اومد! (نشدمثل ادم دو کلمه حرف بزنینم از بس هی صدا میومد و هی کاراشو انجام میداد!!!) که باعث شد پپرسم:

_ معلومه چی میکنی؟

_ اشپزی..._

چه عجب شروع کرده بود به اشپزی کردن! بی حرفش رو گرفت وقتی دید چیزی نمیگم:

_ ناهار بیا اینجا. خونه ی خودته اجازه لازم نداره پاشو بیا منتظرم.

اومدم بگم که کار دارم و نمیشه اما بطرز عجیبی فکرمو خوند و مهلت نداد:

_ بهونه بی بهونه یالا منتظرم.

و بعد بوق ممتد.

دورو برم رو یکم دید زدم. لا اقل من یکی رو دور ننداخت. همین شم جای شکر داشت! باید اون روزم بیخیال کار هام میشدم و به یه روز دیگه موکولشون میکردم. دوتا مسکن از یخچال برداشتم و بدون اب قورتشون دادم. چند لحظه چشمام رو بستم.

آخر نفهمیدم شایان با این خواستگاریش چی کرد؟! کنسل شد، کنسل نشد چی شد اخر؟ عوض نکردن لباسی که از شب قبل تنم بود باعث شده بود خستگی تو تنم بمونه. یه دوش کوتاه گرفتم. لباسم رو با یه پیرهن چهارخونه سفید و مشکی و یه شلور لی روشن عوض کردم. کاپشن چرم مشکی رو از چوب لباسی ایستاده و پایه بلند کنج اتاقم برداشتم و گذاشتم رو ساعدم.

بعد از پوشیدن کفشهام تازه یادم اومد که کلید بر نداشتم. اوف امان از دست این کفشهای بند دار. فقط موقعی که بستی بندهاشو تازه یادت میاد که ای دل غافل یچیزی رو یادت رفته برداری! درحین برداشتن کلید از تو قندون یدونه شکر پنیر هم برداشتم و گذاشتم دهنم. بخاطر چندین ساعت بی میلی و در کل غذا

نخوردن دهنم مزه بدی گرفته بود. نمودونم چرا ولی ترجیح دادم اون روز از پله ها برم پایین. همینطور که دست به موهام میکشیدم و از پله ها پایین میرفتم چهره اون که منو مهبد دیده بودیمش و ساختمون رو دیشب میپایید جلوی چشم نقش بست. باید حواسم رو جمع میکردم تا گیرش بندازم. مسلما اون آتو دست من نمیداد.

دره اصلی ساختمون رو وا کردم و بعد از نگاه کردن دقیق به دو سره کوچه پامو از خونه بیرون گذاشتم. هوا بر خلاف روزهای دیگه زمستون اونقدر سوز نداشت. مثل روزهای اول پاییز میموند.

کمی که از خونه دور شدم حس اینکه کسی منو تعقیب میکنه باعث شد برنگشته از گوشه چشم نگاهی به پشتم بکنم. قدم تند کردم و سعی کردم زودتر به خیابون شلوغ و اصلی برسم. نگاهی به پیاده رو خیابون کردم و کوچه های فرعی ای که به موازات هم بودن. قدم تند کردم خیلی زود رسیدم به وسط خیابون با ببخشید مردم رو کنار میزدم اما اون همچنان پشتم بود قیافش شبیه هیچ کدوم ازون مردایی که شب قبل دیده بودم نبود. خیلی زود پیچیدم تو فرعی و رفتم تو یه ساختمون نیمه کاره که کارگرها طبقه سه مشغول بکاربودن. منتظر ایستاده بودم که اون شخص به حالت دو اومد تو کوچه. از استایلش میشد حدس زد که مامور شخصی باشه والبته اون هاش اف ظریفی که خیلی ماهرانه از لباسش رد شده و تو گوشش بود!

خودمو کشیدم عقبتر من در عین مخفی بودن به اون دید و اشراف کامل داشتم. نفسش کمی تنگ شده بود قفسه سینش تند تند بالا پایین میرفت. یه دور دور خودش چرخید و با چشمهای مشکی ش کوچه رو دید زد پشتش بمن بود بعد از اینکه پیدام نکرد، دست رو هاش افش گذاشت و گفت:

_اه لعنتی گمش کردم ارادا! لعنتی فهمیده بود دنبالشم.

....._

_نمودونم یهو تو کوچه فرعی کنار اداره برق غیبش زد.

از پشت دیوار بیرون اوادم و با فاصله یک سانتی متر پشت سرش وایسادم. موهای جو گندمیش تاب قشنگی داشت ولی فکر کنم تازه کار بود چون هیچ مامور شخصی ای اونقدر گیج نیست که نفهمه یکی پشت سرشه!!!!

دستم رو یهو گذاشتم رو شونش که عین فشنگ از جاش پرید! رنگش در عرض یه ثانیه شد گچ! لبخند کج و بزرگی زد و گفتم:

_ اخیانا اون لعنتی که دنبالش هستی من نیستم جناب گیج؟

با چشمهای مشکی ش که حالا دیگه ترسی توش نبود زل زد به تخم چشم!

گردنش رو به سمت دستم که رو شونه ش محکم گذاشته بودم و فشار میدادم متمایل کرد.

_ دستت رو بکش!

سرم رو بردم جلوتر که سرش رو کشید عقب:

_ تا نگی چرا دنبال منی ولت نمی کنم.

منتظر نگاهش کردم که صدایی از پشت سرم گفت:

_ دستور منو اجرا میکنه!

کنجکاو برگشتم سمت صدا. پس همین یه نفر نبود و گروهی کار میکردن!

این همونی بود که منو مهبد دیده بودیمش و دیشب هم جلوی ساختمون بود دستش رو تو جیب شلوار زرد تخم مرغی ش کرده بود و جلوم ایستاده بود. بر اندازش کردم. بافت سبز رنگی که به یشمی میزد با چشماش تقریباً ست شده بود و جلوه خوبی داده بود به تیپ و قیافش.

پوست لبامو جویدم و گفتم:

_خب الان سوال اینه که تو کی باشی که اون ازت اطاعت میکنه!!?

دستی به صورت کاملاً اصلاح شده ش کشید.

_زبون تند و تیزی داری!

خودمو کلافه نشون دادم و گفتم:

_بین عزیزم من زیاد وقت ندارم تعریف تمجید هات رو بشنوم قیچی کن مطلب رو...

چند بار پلک زد و به دنبالش یه لبخند ملیح هم زد:

_من پلیسم این قابل فهمه دیگه نه؟

با تمسخر شونه ای بالا انداختم و با سر اشاره زدم به خودش و گفتم:

_نه تو فقط میفهمی اینو!

زیونش رو روی لباس کشید.

_بین من متوجه شدم که شما یه کارهای خطرناکی دارین میکنین این کارا بر خلاف قوانینه شهروندیه نمیشه هر کی هر جوری دلش خواست سرشو بندازه پایین هر کاری خواست بکنه که!

سرمو کج کردم دستام رو تو جیبم فرو کردم و از بالا به پایین بر اندازش کردم.

_تو اصلا میدونی من تو چه حوزه ای فعالیت میکنم که داری برای من نطق ادبی میکنی و از قانون دم میزنی??!

منو کشید کنارتر و چند لحظه زل زد بهم.

_میدونم داری تو کار این پاتوق ها فضولی میکنی اما همیشه بی محابا و بی برنامه میدونی چقدر هم خودتو خطر میندازی هم مارو زیر سوال میبری؟

پوزخند جون داری زدم خیلی داشت حرف میزد! دلم میخواست بگم اخی بیچاره تو این مملکت قانونی کار کردن برای جمع اوری بچه های کارکیلو چنده که من بخوام قانونی اقدام کنم آگه قانون این مملکت داشت مسئولین خودشون این بچه هارو جمع اوری میکردن دیگه چه نیازی بود منه نوعی بخوام به فکر جمع اوری شون باشم!!

منتظر نگام میکرد. اخم کردو گفت:

_چیه دو ساعت زل زدی به من؟! تو صورت من فکر میکنی!!!

دستم رو روی یقه پیراهن سفید رنگش که روی بافتش مرتب مونده بود نرم گذاشتم و گفتم:

_ میدونی هر جوری که فکر میکنم میبینم تو لیاقت اینکه تو این مورد جوابتو بدم نداری! مثل بقیه همه ادمها درکت نمیره به این موضوع!

متحیر نگام کرد که گفتم:

_ هر وقت بچه ی کار شدی کفش مارو پوشیدی راه رفتی بیا اینجا نطق کن هرچند میدونم میخوای انجام وظیفه کنی ولی تو دست و پای ما نباش خواهشا...

صدام رو آوردم پایین تر و گفتم:

_ چون من برای رسیدن به این هدف هرکس و هر چیزی رو از سر راه بر میدارم... حواست باشه...

دستم از روی یقش برداشتم و پوزخند کش داری زدم و راهم رو کشیدم و رفتم. هنوز مبهوت به جلوش خیره بود بیچاره از حرفام هنگید انگار تا حالا کسی اینجوری قانعش نکرده بود!

قدم تند کردم که مهبذ زنگ زد.

_ جانم مهبذ؟

کنجکاو ی تو صداش موج میزد:

_ کجا موندی تو؟

نزدیک خیابونشون شده بودم . خداروشکر اون دوتا سمج دیگه دنبال م نبودن.

_ببین ی چیزی شد که مجبور شدم دیر حرکت کنم.

صداش مضطرب شد.

_چیشده؟

چیز خاصی نبود که بخوام به خاطرش نگرانش کنم.

_چیز خاصی نبود الان میام بهت میگم...

سر کوجشون میوه فروشی بزرگی بود که میوه هاش چشمم رو گرفت دوست نداشتم دست خالی برم برای همین چند کیلو میوه گرفتم و حرکت کردم سمت خونشون...

لیلا

بوی قیমে وقتی از در تو میومدی تو، تموم فضای بینی ادم رو پر میکرد میخواستم بعد از مدرسه و دادن اخرین امتحان ترم اول بیام خونه و پیتزا درست کنم اما انگار مهبد زودتر دست به کار شده بود و نهار رو درست کرده بود. تا آشپزخونه رفتم و نگاهی به غذاهای رو گاز کردم. صدای اب از تو حموم میومد. پس رفته بود دوش بگیره. مشغول در آوردن مانتو سرمه ای مدرسه از تنم بودم که اومد از حموم بیرون. مشغول خشک کردن موهاش با حوله ش بود.

_خسته نباشی ابجی

در سکوت به پیشخوان آشپزخونه تکیه زدم و نگاهش کردم. هیچ اثری از تشویش و اعصاب خوردی دیشب تو چهره ش نبود! یعنی اینقدر زود با خودش و نبود رایکا کنار اومد؟!!!

نگاهم به بشقاب اضافه ی رو میز کشیده شد.

_ مهمون داریم؟

فقط به تکون دادن سرش بسنده کرد...

با چشمهام حرکاتش رو میپاییدم. درسته که قیافش ظاهرا اروم بود اما مشخص بود هنوزم بی حوصله بود. در ظاهر اروم بود ولی کسی از درونش که خبر نداشت. کی میدونست در پس این ظاهر اروم چه انقلابی رو پنهان میکنه...!_ مجبور نیستی وانمود کنی که خوبی...! نمیدونم چرا یهو اینو بهش گفتم! میشه گفت فکرمو بلند بلند به زیون اوردم. تا اون زمان پشتش به من بود و با کفگیر چوبی مشغول هم زدن سیب زمینی ها برای قیمه بود تا نسوزن. با مکث سرش رو که پایین بود آورد بالا و همونطور پشت بهم ایستاد. چند لحظه گذشت ولی به سمتم برنگشت. بیخیال حرفم شدم و خواستم کمک کنم که میز رو بچینیم تا بچه ها و ارمین برسند که گفت: _موندن در گذشته چیزی رو حل نمیکنه... گذشته همین لحظاتی هستن که میگدره، همین دیروز و پریروز که چه با خوشی یا تلخی گذشته. گذشته فقط یک سال یا دو سال پیش نیست. خیلی خوب که به این نتایج رسیده بود. شاید هر کی جای مهبد بود خودش رو میباخت و از لحظات پیش روی زندگیش دست میکشید و احساس شکست میکرد. _ جای خوشحالی داره که به این نتایج رسیدی داداش! اینبار کامل چرخید سمتم. _ یکی کمک کرد که بهش برس و گرنه من... صدای زنگ ایفون مانع شد که جملش تموم شه. ارمین بود که رسیده بود. کنجکاو بودم که بدونم کی بوده که به مهبد کمک کرده تا به این نتایج جالب برسه. فوری رفتم اتاق. شال و مانتو مو سرم کردم. ارمین حسابی دستش پر بود. اونم اینجوری بود دیگه هر جا میرفت دست خالی نمیتونست بره! خیلی عصبی بنظر میرسید هر چند که سعی میکرد رفتار متعادل و مناسبی داشته باشه. اما از تک تک حرکاتش میبارید که زیاد سر حال نیست. باهاش که سلام علیک کردم خیلی سر سری جواب داد و فوری چرخید سمت مهبد. _ تو چرا خطت رو عوض کردی پسر؟! مهبد سبزی خوردن رو ازتو یخچال بیرون کشید و همونطور که تو چندتا پیش دستی تقسیم میکرد سبزی هارو گفت: _ برای بیرون کردن یه سری ار افراد که دیگه جایی تو زندگیم ندارن. پیش دستی های سفید و گل دار چینی حاوی سبزی و پیاز رو داد دست من تا بزارم رو میز ناهار خوری. ارمین مشغول حرف زدن از یکی شد که انگار مدتی دنبالش میکرده. نگاه مهبد هر لحظه متعجب تر میشد: _ تو مطمئنی خودش بود؟! این که روبروی ما میشینه! اما اینبار نوبت ارمین بود که تعجب کنه! _ روبروتون؟! یعنی خونه سمیه خانم اینا؟! مهبد زیر غذا رو خاموش کرد. _ اره ولی برای من خیلی ادم جالبی نیست حالا که اینارو گفتم میگم از کجا معلوم که این از عمد نیومده باشه همسایه ما شده باشه؟ خیلی برام جالب شد بحث من تا اون لحظه نمیدونستم که کسی جای سمیه خانم و خانواده ش همسایه ما شدن. برای همین گفتم: _ مگه کی اومده جاشون؟! ارمین دستشو قلاب کرد و قلنج هاشو شکوند: _ یه پلیس که خیلی مشتاقه جلوی منو داداش رو بگیره! وقتی که دید کامل متوجه منظورش نشدم ادامه داد: _ پلیسه و انگار یه خبرهایی از حرکات ما برای جمع اوری بچه های کار تو این پاتوق ها بهش رسیده و

داشت به خیال خودش امروز به من اخطار میداد. کم کم سام و سهیل هم از راه رسیدن. ارمین در حالیکه با کفگیر برای خودش برنج میکشید رو به مهبد کرد و گفت: _حالا تکلیف ما با این هم سایه جدید چیه؟! سام که وسط بحث رسیده بود و نمیدونست دقیقاً راجع به چی حرف میزن گفت: _نمیدونم بحث سره چیه ولی این همسایه جدید خیلی ادم مرموز و یجورایی پرووییه. همیشه سر از کارش دراورد. مهبد دستش رو زیر چونش گذاشت و زل زد به بخاری که، از سطح برنج بلند میشد. _نظرت چیه پسره رو با خودمون همدست کنیم؟ ارمین انگار خیلی تعجب کرد یا شاید انتظار چنین پیش نهادی رو نداشت. _چجوری اونوقت؟! مهبد چنگالش رو رها کرد اروم تو بشقابش. _باهاش حرف میزنیم چشم و گوشش رو رو مسئله وا میکنیم. فکر کن چقدر خوب میشه که علاوه بر میلاد به حامیه دیگه هم از نیروی پلیس داشته باشیم...! ارمین سری به نشونه تایید تگون داد. هر دوشون تو فکر فرو رفتن. ما در سکوت به دوتاشون چشم دوخته بودیم. که یهو هر دوشون با هم گفتن: _کی شروع کنیم؟! بعد ازینکه فهمیدن همزمان با هم یه جمله رو گفتن لبخندی رو لبها شون نشست. ارمین یه تریچه گذاشت دهندش و با لحن شیطون خاصی که تو صدایش ریخت گفت: _بعد از این نهار بسیار خوشمزه مهبد پز میریم برای اجرای عملیات. دوتاشون به هم لبخند بدجنسانه ای زدن که صدای دره خونه روبرویی و بسته شدنش اوامد! سام بشقاب شو برداشت تا تو سینک ظرفشویی بزاره. _مشترک‌مورد نظر در دسترس قرار گرفت ... با تشکر سامانه اعلام دسترسی ایرانسل! از جمله ای که با لحنی عین ابراتورهای ایرانسل بقول خودش اعلام کرد هممون بخنده افتادیم. پاشدم تا میز رو مرتب و جمع و جور کنم که مهبد و ارمین از جانشون پاشدن. مهبد فقط کاپشن شو برداشت و رفت سمت در. ارمین سر تا پاشو بر انداز کرد: _اینجوری میخوای بری پیش طرف وتو کوچه و خیابون؟! مگه داری میری خونه خاله تازه خونه خاله هم ادم اینجوری نمیره!!!

داداش بیخیال شونه ای بالا انداخت و لباشو پایین داد:

_چه اهمیتی داره چجوری برم ادم خاصی نیست که اون.

بدنبالش بعد از تموم شدن جمله ش دست رو ساعد ارمین گذاشت و عین کش کشیدتش طرف خودش.

_بیا بریم بابا به این چرت و پرت ها فکر نکن.

ارمین رو هول داد بیرون و در ورودی رو به حیاط رو هم بست.

سهیل اومد سمتم و بشقاب های رو که تو دستم سنگینی میکرد از دستم گرفت:

_انگار قرار نیست دیگه شایان رو ببینیم ولی مهبذ بخاطر ما داره وا نمود میکنه خوبه.

یهویی سوالی رو که میخواستم از مهبذ پرسم یادم اومد و بجاش از سهیل پرسیدمش:

_کی دیشب حال مهبذ رو خوب کرد؟!

لبخندی رو لبهاش نشست.

_ملیحه باهاش حرف زد. یادش آورد که تو زندگیش از رایکا مهمتر هم هستن اشخاصی...

تعجب کردم کی اومده بود که من نفهمیدم اصلا کی رفت؟! این چیزا مهم نبود مهم این بود که حالا مهبذ به خودش اومده بود.

دست رو بازوی سهیل گذاشتم که میخواست بره اشپزخونه:

_باید حواسمون رو جمع کنیم و پشتش باشیم. داداش مریضه...ممکنه نشون نده ولی به هر حال تو خودش میریزه که...درسته یا نه؟

_اره درسته. ما نباید تنهاتش بزاریم لیلا یه برنامه بچین ازین حال و هوا در بیایم...

فکر خوبی بود که سهیل کرده بود. میتونستیم با یه مسافرت یا برنامه های تفریحی هممون یه حال و هوایی عوض کنیم. باید درست حسابی فکر میکردم... موقع ظرف شستن بود که یه شهری برای مسافرت به ذهنم رسید!

مهد

دستم رو روی زنگ ایفون تصویری خونه اراد. با اینکه میتونست درو باز کن با ایفون اما خودش اومد دم در. نگاهی به دو تامون کرد یه نگاه بیخیال به ارمین.

_بله؟ مشکلی هست اقایون؟!

ارمین جدی گفت:

_خیلی خیلی جدی باید حرف بزنیم.

اراد با بیخیالی گفت:

_چه حرفی میتونیم بزنیم ما؟! خودت کم بودی اینم آوردی؟

و با سر اشاره زد بمن. دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد. رفتم جلو و با تنه ای که بهش زدم وادارش کردم که بره تو.

_تو داری تو کار ما سرک میکشی منم باید ملتفتت کنم.

پوف بلندی کشید. دستی به موهاش کشید و توری دره ورودی رو به خونه رو وا کرد.

_بیاین تو ببینم چی میخواین بگین.

کفشم رو جفت کردم دم در. هنوز وسایل هاش چیده نشده بودن و تو جعبه جا خشک کرده بودن.

_ببخشید اینجا بهم ریختس... انگار شکم خرس ترکیده منم تا اینجا رو درست کنم عمری طول میکشه.

گردنم رو کج کردم و چشمهام رو هم ریز.

_بیا باهم صادق باشیم اراد خان اوکی؟

اب دهنش رو قورت داد.

_اوکی.

نشستم رو یکی از صندلی ها گوشه اتاق.

_از عمد اومدی اینجا؟

ارمین نشست لبه میز و خم شد رو صورتش:

_ببین پسر خوب این ماجرا جور بدی بما مربوطه یعنی اصلا این مسئله مال ماست پس حق نداری سکوت کنی یالا جواب بده ما نه شروریم نه دعوا داریم با کسی ... پس راحت حرف بزن.

مردمک چشمهای اراد لرزید ولی من نمیدونم چرا....

اراد دستی به پشت گردنش کشید. خب حق داشت تو دو راهی باشه! ما خوده پلیس رو داشتیم بازجویی میکردیم. خب خنده دار بنظر میاد در نگاه اول.

_اول بهم بگو که نظرت درباره بچه های کار و خیابان چیه؟

مردد نگام کرد. طفلکی هنگیده بود!

_خوب اونا بچه های هستن که به خاطر فقر به این راه پا گذاشتن و به خاطر سیر کردن شکم خودشون و خانواده شون کار میکنن و در کل احتیاج به کمک دارن.

لبخندی رو لبهای ارمین نشست. جدی گفت:

_بیا، خب خودت گفتی احتیاج به کمک دارن خب اون کمک رو کی باید بکنه؟!

کم داشت اراد رو اینجوری ملتفت میکرد که کار ما اونقدر هم بد نیست هرچند طبق قانون پیش نره!

_خب ادمهایی که میتونن کمک کنن یا دردشون رو تجربه کردن. ولی خب الان هدفتون از این بحث چیه؟؟؟

از اینکه دو زاریش دیر میفتاد ادم واقعا قیضش میگرفت. شایدم بهو به خاطر اینکه اینجوری افتاده بود وسط بحث مغزش فرمون نمیداد و قاطی کرده بود. ارمین از لبه میز بلند شد و دستاشو گذاشت رو میز و خم شد رو اراد.

_هدف از این بحث اینه که، ما همون ادمهایی هستیم که تو میگی یا باید شرایط کمک کردن داشته باشن یا باید همدرد باشن!

اراد به نشونه اینکه حرف ارمین رو فهمیده سرشو نکون داد. ارمین که به هدفش رسیده بود پی حرفشو گرفت.

_بین داداشه من، اون پاتوق ها خیلی هاشون اصلا محل کار نیستن! شکنجه گاهن. بچه های توش از مریضی و ظلم و سو تغذیه و هزارتا فلاکت دیگه رنج میبرن! ما خودمون از بطن این بچه ها بیرون اومدیم. این مهبدا مارو که میبینی برای خانواده ش و زنده موندنشون سگ دوزده و عین خر حمالی کرده! منم همین طور. اون بچه ها خیلی هاشون تو کار مواد و قاچاقن. تو مرد قانون و عدالت این مملکتی! اون بچه ها آینده و سرمایه این کشورن. تو باید بیشتر از هر کسی برات مهم باشه که این بچه ها زیر بار ظلم نرن و داغون نشن. اگر امثال تو قادر به کنترل این فساد و فحشای جامعه الان و ظلمی که به بچه های کار میشه بودن، الان یه ارگان دولتی بچه هارو زیر پر و بالش میگرفت. اما نه تنها تو بلکه اکثر پلیس های دنیا قادر به این کار نیستن میدونی چرا؟ چون اختلاف طبقاتی بیداد میکنه قوی ضعیف رو برای ادامه بقا له میکنه و میره بالا. البته این رسم انسانیت نیست قانون طبیعته و جامعه حیوانی، ولی خیلی از ما ادمها یادمون رفته که اسامون انسانه.

اراد با دقت و اشتیاق به حرفهای ارمین که خیلی هم متین و منطقی بود گوش میکرد. جملات ارمین که به پایان رسید اراد متفکر با چشم هایی ریز کرده گفت:

_همه اینا که میگی درست ولی من الان چی میتونم بکنم؟ کار شما الان یجور ایجاد اغتشاش به حساب میاد غیر قانونیه این طور کار کردن.

لبخند کوچیکی زد:

_خب تو به عنوان پلیس و به قول ارمین مرد قانون، پشت ما باش تا هم یه قدمی برای جامعه ت برداری هم اینکه کار ما قانونی باشه. مطمئن باش به نفعته. هم تو کارت پیشرفت میکنی هم اینکه پیش وجدان ت راحتی. تنها کمکی که میتونی بکنی اینه که کمک کنی یکی یکی این پاتوق هارو ببندیم و رییس هاشون رو هم تحویل قانون بدیم.

اراد گوشش رو خاروند.

_ خب تکلیف اون بچه های که الان شما پاتوق شون رو بهم میریزین چی میشه؟ خب باید یه مکانی چیزی براش بسازید دیگه.

ارمین رو هوا یه بشکن زد و بلافاصله انگشت اشاره شو سمت اراد گرفت:

_ آ، قربون ادم چیز فهم! خب داریم میسازیم که برادر من...! زمینش رو خریدیم ساختمونش هم رو به اتمام مجوز ساخت بقیه واحد هاشم گرفتیم.

اراد ابروی بالا انداخت.

_ اها، پس با برنامه ریزی کامل دارین جلو میرین!

خندیدم و گفتم:

_ نه پس! یه شب خوابیدیم خواب زده شدیم صبح پاشدیم گفتیم میریم دنباله کله خر بازی!

هر دو تاشون از جوابی که دادم خندیدن. ارمین بیشتر متمایل شد سمت اراد.

_ خب حالا تو با مای یا بر علیه ما؟ موضع تو در برابر ما روشن کن!

اراد دستش رو سمت ارمین به منظور دست دادن گرفت و با لحنی که مشخص بود مصممه گفت:

_ با شما... هر کاری که از دستم بر میاد میکنم قول شرف میدم.

لبخند رضایت رو لبام نشست هنوز سوالات زیادی داشتم که باید از اراد میپرسیدم.

_خب چیشد که تو مسئول پاییدن ما شدی و این پرونده؟

حالا دیگه با ما راحت شده بود اینو از آرامش چشماش میشد فهمید.

_خب چند روز پیش تو کلانتری بود که یه مرد خیلی بیریخت بد اخلاقی اومد کلانتری یازده و گفت که چند نفر حوالی محل کارش میگردن و با شستشوی مغزی چند تا از بچه ها باعث شدن اون بچه ها از دستوراتش نا فرمانی کنن.

منو ارمین کنجکاو همزمان گفتیم:

_خب؟!؟

نیم نگاهی به دو تامون کرد. ادامه داد:

_اونیم که این مرده اومده بود پیشش، مشخص بود خیلی باهش صمیمیه یا بعبارتی دوستی یا فامیلیه که پارتیه کلفت طرف به حساب میاد. اونا فهمیده بودن که میلاد داره پته شون رو میریزه رو اب مشخص بود که شستشون خبر دار شده.

دستی به ته ریشم کشیدم. پس از یه طرف هم با یه مشت پلیس بدکاره هم طرف بودیم. با صدای اراد حواسم جمع شد و به خودم اومدم.

_برای همین وقتی فهمیدن من خیلی اتفاقی صاحب ملک روبروی خونه شما ها هستم اینطور فکر کردن که با استفاده از من میشه از کارهای شما سر درآورد...

ارمین لبخند بدجنسانه ای زد و رو به من گفت:

_حالا وقتشه که ما باهاشون بازی کنیم.

مشخص بود یچیزی تو فکرش داره که این حرف رو میزنه ارمین هیچ وقت بدون فکر کاری رو نمی کرد. اراد پاشد تا رو گاز کتری رو بزاره تا یه چایی مهمونمون کنه.

از جام پاشدم بدنم بدجوری تو همین چند دقیقه صاف نشستن خشک شده بود. رفتم جلوی ارمین و با صدای اروم گفتم:

_چی تو فکرته!!?

از بغل دست من نگاهی به اراد که پشتش به ما بود کرد.

_ازش میخوایم که بهشون اطلاعات غلط بده.

حواس اراد به این ور نبود. برای همین گفتم:

_بنظرت اونا نمیفهمن که کلک میزنیم!?

لبخند شیطونی زد:

_من یه فکرای دارم تو این زمینه که تو اگه بشنویشون میگی ارمین شیطان باید جلوت لنگ بندازه!

اوه پس خدا بداد اراد برسه! قرار بود حسابی اذیت شه پس. برگشتم سمت اراد ادم اروم و متواضعی بنظر میومد.

_زن داری اراد؟

ارمین که بی هوا اینو پرسید اول تعجب کردم منم ولی یاده عشق بین منو رایکا افتادم که شب قبل ناباورانه تموم شد! انگار اوقات اراد هم تلخ شد. با مکث گفت:

_نه جدا شدیم به تازگی...

صداش لرزید مشخص بود که اونم بخاطر چیز ناخوشایندی جدا شده.

_ولی هنوز بهش وفاداری

با دست اشاره زدم به حلقه طلای تو دستش با چند ردیف نگین ریز. یه قلپ از چایی شو خورد.

_خیلی دوستش داشتم. خیلی...

تو گذشته خودم غرق شدم تموم لحظاتی که با رایکا داشتم، اولین برخوردمون تو کارخونه کل کل هامون ، خندیدناش و اشک هاش، دوستت دارم گفتناش، جلو چشم رژه میرفت.

_راستی تو حلقه رو چی کردی داداش؟؟

ارمین که دستش رو رو ساعدم گذشت از دنیای خودم به بیرون پرتاب شدم.

_چی حلقه من؟؟

اراد کنجکاو نگام کرد.

_چی؟ تو که خیلی سنت کمه، کمه کمش 20 سالته چجوری زن داری؟!

_زن نداره ولی تقریبا همیشه گفت نامزد داشت. ولی خب یچیزایی شد که نشد با هم بمونن.

جمله اخر رو با یه ندامت خاصی همراه با دزدیدن چشمش از من ادا کرد.

_متاسفم مهبد.

فقط به چشمهای اراد زل زدم و سرمو تکون دادم.

_عشق در عین قشنگ بودن وقتی توش شکست بخوری مضخرفترین چیز دنیاست.

تا حدودی با نظر اراد موافق بودم. بیخیال این حرفا شدم. چایی که درست کرده بود خیلی خوش طعم بود اما بعد از سوال ارمین راجع به زنش خیلی تو خودش فرو رفت مدام به فنجون سفید و گل دار اپی چینی نگاه میکرد. برای اینکه ازون حس بیرونش بکشم گفتم:

_وای از دست این سمیه خانم راحت شدیم سوهان روح بود اینجا.

خندید. نمیدوم چرا حس میکردم علاوه بر این درده مشترک عشق ، ما وجه تشابه های زیادی داریم...

_ خب حالا برنامه چیه من باید چی کنم؟

داشت یه قلب از چایی ش رو میخورد که ارمین گفت:

_ اطلاعات غلط میدی به مافوق!

یهو جور بدی چایی پرید تو گلوی اراد و به سرفه افتاد.

_ چی؟؟ چی کنم!!؟

ارمین بیخیال خندید و دستشو پشت صندلی چوبی که روش نشسته بود انداخت و با لبخند گفت:

_ چرا کنتورت پرید؟؟ گفتم گزارش غلط میدی!

اراد با چشمهای گرد شده گفت:

_ ولی اخه!!....

ارمین بهش مهلت نداد و سریع خیز برداشت سمتش و به عبارتی با دماغ رفت تو چشمش!

_ آی آی مگه تو نگفتی با مایی پسرک؟؟

اراد با ترس و تعجب خودشو چند سانتی متری عقب کشید و مبهوت گفت:

_ استغفرالله ... خدایا توبه

با جمله ای که گفت ارمین پخی تو صورت اراد زد زیر خنده!

ارمین خودش رو عقب کشید و با خنده گفت:

_ انصافاً پلیس ترسوئی هستی!

اراد عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

_ اینجا جمع دوستانه س من انتظار خشونت از کسی ندارم بعد تو یهو!..

خندم گرفت. اون روز ارمین هم واقعاً بی اعصاب بود هم واقعاً مثل همیشه شوخ طبع بود. اومدم بگم پاشو دیگه کم کم بریم ارمین که کسی به در خونه اراد چند بار کوبید.

_ داداش مَبْد ! داداش مَبْد!

چشمام برق زد امیر شایان بود که برگشته بود. سریع از جام پریدم اراد متعجب پرسید:

_ چی شد یهو؟!

ابرو هام رو چند بار بالا دادم و با ذوق گفتم:

_ عشقم اومده

فوری از پله های جلوی در رفتم پایین و صدام رو گذاشتم رو سرم.

_ دارم میام دارم میام عشقم!

با اینکه سخت بود اما قدم تند کردم و رفتم سمت در و زود بازش کردم که فوراً خودشو پرت کرد تو بغلم! از رو زمین قاپش زدم و چند بار انداختمش بالا که چشمم به مامان ش افتاد. با لبخند رضایت بخشی مارو نگاه میکرد.

به رسم ادب جلو رفتم و سلام دادم.

_ سلام ممنون که امیر رو آوردین

لبخند قشنگی مهمونم کرد:

_ خواهش میکنم کاری نکردم که... امیر خیلی بهونه شمارو میگرفت نمیشد یکجا بندش کرد همش میگفت دلش برای شما تنگ شده.

یه ماچ محکم رو گونه امیر کاشتم که جوابش رو فوری داد. دستی به موهای خوشترنگ و عین پر نرمش کشیدم و گفتم:

_ منم واسه عشق جانم دلم تنگ شده. باباش هنوز نیومده خونده؟

پدر امیر ماه پیش خونه رو ترک کرد دیگه پیداش نشد! و مادر امیر هنوز انتظار میکشید برای برگشتنش اما بنظر میومد که اون مرد خونه رو از عمد ترک کرده و هیچوقت بر نخواهد گشت.

با ناراحتی سرشو تکون داد:

_ نه هنوز نیومده داره شرایط زندگی برای منو بچه ها سخت میشه دستمون خالی شده.

ارمین کفششو پوشید و از پله ها پایین اومد. همه به اتفاق برگشتیم به خونه ما. امیر با خوشحالی دوید تو خونه و برای خودش دور افتخار زد!...

_ اخ جون خونه!

هربار میپرید تو بغل یکی و شیرین زبونی میکرد و باعث خنده میشد.

امنه خانم مدام سعی میکرد راضیش کنه یجا بشینه.

_ امیر جان مادر بشین پسر! اینقدر شیطونی نکن مامان!

سام امیر رو از رو زمین قاپ زد و اینقدر با امیر دور خودش چرخید که سر هردوشون گیج رفت! امیر رو که رو زمین گذاشت بچه ی بیچاره از سر گیجه زیاد چپ و راست راه میرفت و به درو دیوار میخورد.

نگاهی به سام کردم که به درو دیوار خوردن امیر میخندید!

_ اخه نگاه کن با بچه چی میکنی پسره ی شیطون!

لبخند دندون نمایی زد که امیر اومد رو پام نشست و سر شو فرو کرد تو گردنم.

_عطر تو عوض کردی؟!!!

چه بچه زبل و با هوشی بود که حتی میفهمید این عطر اون عطری نیست که من همیشه میزدم!

لب شو یه گاز کوچولو گرفتم و گفتم:

_اره عطر مو عوض کردم. حالا خوبه یا بده بوش و روجک خان؟

چشماش رو بست و عمیق نفس کشید:

_خیلی خوبه.

از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو شونش که لیلا با لبخند گفت:

_اخی یادش بخیر ما بچه بودیم هم همین کارو با ما میکردی داداشی.

لبخندی رو لبام نشست. چه روزهای خوبی بودن روزهای ساده و بی آرایش کودکی. روزهایی که میشد بی دلیل و بی دغدغه به هر چیزی خندید و با یه تاب سوار شدن و به خیال خودمون دستمون به خورشید رسیدن قهقهه زد. کودکی من با رنج سپری شد. سالها خیلی زود سپری شدن روز هام با دغدغه هایی که ادم بزرگها داشتن سپری شد اما همون م خوب بود. لیلا چایی رو که عطر دارچین توش بینی ادم رو نوازش میداد همراه خودش به پذیرایی آورد. یه نعلبکی و یه چایی و سوهان کنجدی از تو سینی برداشتم و رو به امیر کردم و گفتم:

_با نعلبکی میخوری؟؟

با لبخندش موافقتش رو اعلام کرد باید یه فکری برای حال و روز و زندگی اون و مادرش میکردم. داشتم دنبال راه کار میگشتم که لیلا گفت:

_میگم یه یه ماه دیگه عیده یه برنامه بزاریم بریم مسافرت.

کنجکاو نگاهی به بچه ها و ارمین کردم همه انگار موافق بودن اینو از نگاه هاشون میشد فهمید برای همین گفتم:

_کجا بریم مثلاً؟ تازه عید هوا بازم یه نمه سرده.

موهاش رو که تا اون لحظه رو شونه هاش ریخته بود با کش موش دم اسبی بست و گفت:

_اوم مثلاً بریم تبریز!

ارمین متعجب پرسید:

_تبریز؟؟ اونم عید؟ قندیل میبندیم که خواهر من! بریم یجای گرم.

منم خیلی دوست داشتم تبریز رو ببینم فوقش با خودمون لباس گرم میبردیم دیگه.

بی توجه به ارمین رو به لیلا کردم و گفتم:

_موافقم باهات ولی یه مشکلی هست ابجی ما که ماشین نداریم. بدون ماشین شخصی سخته که ادم این ور اون ور بره.

ارمین تکیه زد به دیوار و گفت:

_خب کرایه میکنیم!

اینم فکر بدی نبود. خیلی وقت بود که با بچه ها دور هم جایی یا مسافرتی نرفته بودیم.

_خدا بزرگه فعلا تا عید یه ماهی مونده بعد ببینیم چی میشه.

مشغول خنک کردن چایی برای امیر بودم که یه پیام از خط ملیحه اومد برام. فوری بازش کردم.

_سلام فردا عروسیه دختر خاله مامانمه مامان بزرگم گفت اگه دوست داری دست بچه هارو بگیر بیا.

نگاهی به جمع کردم که همه ساکت نشسته بودن.

_بچه ها؟

نگاه همه چرخید سمتم. وقتی دیدم توجه همه به من جلب شده گفتم:

_نظرتون چیه فردا با هم بریم عروسی هوم؟

چشمهای همشون برق زد سام و سهیل و لیلیا مشخص بود دنبال هر بهانه ای برای ایجاد تنوع و در کردن خستگی امتحانات فشرده شون بودن.

سام دست هاشو به هم کوبید.

_عالیه حالا عروسیه کی هست به سلامتی؟

_یکی از دختر خاله های مادر ملیحه.

وقتی دیدم همه موافقن جواب ملیحه رو دادم. سریع و دو دستی تایپ کردم:

_بچه ها همه موافقن کی و کجا باید ببینیم شما رو.

نگاهی به بالای صفحه انداختم در حال تایپ بود. خیلی زود پیامش رسید.

_تالار سهمانی که میدونی کجاست؟ تایم عروسی از هفت تا دوازده هستش. ما هم از اول عروسی اونجا هستیم. بیاین که خوش بگذرونیم.

پاشدم تا از کمد لباس هام دنبال یه پیرهن و کت شلوار درست حسابی بگردم و به پسرها کمک کنم تا ی چیزی درست برای فردا پیدا کنن که لیلا اومد تو.

_بهتره یه دست کت و شلوار جدید برات بگیریم این یکی یکمی کهنه شده.

و بدنبالش دست گذاشت رو کت و شلوار سرمه ایم. اونقدها هم کهنه نشده بود ولی خب بد نبود که یه دست نو میگیرتم.

_خب پس بعد از ظهر بریم یه خرید اساسی بعد از ماه ها بکنیم...

_خیلی خوب ساعت 4 بریم.

خواست از اتاق بره بیرون که مورد خطاب قرارش دادم.

_لیلا؟

رو پاشنه ش چرخید سمتم.

_بله داداش؟

با سر اشاره زدم به بیرون اتاق. فکرم هنوز مشغول مشکلات امنه خانم و پیدا کردن یه راه چاره براشون بود.

_بنظرت چطور میتونم مشکلات امنه خانم و بچه هاش رو حل کنم؟ چطور میتونم حمایتش کنم؟

تو فکر فرو رفت. معضلی بود که به این راحتی ها نمیشد راه حل کاملی براش پیدا کرد!

_خیاطی بلده؟

با مکث نگاهم رو از قالی گرفتم و به نگاهش دادم که رو چرخ خیاطی مامان زوم مونده بود.

_نمیدونم باید پرسیم. میخوای با دادن این چرخ خیاطی بهش کارش رو راه بندازی؟؟

سر شو در تایید حرفام تکون داد:

_اره اگه خیاطی ش خوب باشه میتونیم اینو بدیم بهش و با گرفتن سفارش هزینه هاش رو تامین کنه به کسی هم محتاج نیست سرش هم گرم میشه ... هوم؟ نظرت؟

دستی به زیر چونم کشیدم فکر خوبی بود اینجوری امنه خانم زیر ببار منت کسی نمیرفت رو پای خودش م میموند.

_بشدت موافقم فکر خیلی خوبی کردی آفرین ابجی خوشگله من.

رو پاش بلند شد و گونم رو بوسید. از اتاق بیرون رفتم و روبروی امنه خانم که امیر رو بغل کرده بود نشستم. امیر لباس های بیرون شو با راحتی تو خونه عوض کرده بود و تیشرت ساده ی ابیش با شلوار گرم کن هم رنگ تیشرتش واقعاً با نمک ترش کرده بود.

_به به تو چه خوردنی شدی! بیام گازت بگیرم؟

سر شو چرخوند طرف م و خندید:

_اما من خوردنی نیستم من بدمزم.

چهار دست و پا با چشمهای شیطون رفتم سمت ش که چشماش گرد.

_وای نه تروخدا منو نخور

فوری گرفتم ش بغلم و تا میتونستم قلقلک ش دادم نفسش از خنده گاهی میگرفت صورت مو گذاشتم پشت گوشش و با کشیدن صورتش به پشت گوشم از خنده جیغ ش در اومد. با خنده گفتم:

_ که تو خوشمزه نیستی هان؟ خوشمزه بودی من میخوام قورتت بدم ... قورتت بدم عشق جانم؟

سر شو کرد تو گردنم.

_ نه تورو خدا منو بخوری تموم میشم

سرخوشانه قهقهه زدم. این بچه همیشه حال منو خوب میکرد...

_ وای که تو چقدر شیرینی انگار دو کیلو شیرینی خوردم من..

دستام رو از دورش شل کردم که فرصت رو غنیمت دونست و از حلقه محاصره من به دو فرار کرد...

نگاهم رو به امنه خانم دوختم که با یه غمه خاصی چشم دوخته بود به گل های فرش. اروم مورد خطابش قرار دادم که چشمات از خیرگی در اومد و در سکوت زوم شد رو من و فقط نگام کرد و منتظر شد حرف بزنم.

_ جسارتاً شما کار با خیاطی رو بلدین؟

اولش تعجب کرد از سوالم و ابروهاش بالا رفت و بعد تعجب تو چشمات جاشو به لبخند رو لباش داد.

_ بله بلدم چطور مگه؟

وقتش بود که چرخ خیاطی رو نشونش بدم و پیشنهاد م رو ارائه کنم.

_ همیشه چند لحظه تشریف بیارید؟

تا اون زمان هر دو روی زمین نشسته بودیم برای همین لازم بود که پاشم. دستم رو روی پشتی گذاشتم بلند شم که درد بدی تو ستون فقرات م مانع شد. چشمام رو بستم و لبمو از شدت درد گزیدم. امه خانم فوراً چرخید سمت م و نگام کرد که از ترس چشماش گرد شد و مضطرب گفت:

یا خدا چی شدین یهو؟؟

وقتی متوجه شدم که نگرانم شده برای کم کردن نگرانی ش فوراً خودمو جمع و جور و کمرم رو بسختی راست کردم و گفتم:

_چیزیم نیست نگران نباشید.

اما ناباور نگام کرد. برای اینکه شک و شبهه ش رو رفع کنم خودم جلو افتادم تا اونم دنبال م بیاد اما اون همچنان پیگیر بود!

مطمئنین خویین شما؟ اون جوری که چهرتون مجاله...

نذاشتم ادامه بده.

_باور کنید خوبم امه خانم.

شونه شو بالا انداخت و با لبخند گفت:

_اگه میگی خوبید یعنی خوبید دیگه.

یه لبخند نصفه نیمه تحویل ش دادم. ولی واقعاً خوب نبودم. سوزش و گرفتگی بدی تو تک تک مهره های ستون فقرات م حس میکردم. انگار که استخون هام به هم چسبیده بودن. اما نباید بروزش میدادم نباید کسی رو نگران خودم میکردم. چشمام رو چند لحظه بستم و خودمو ریلکس کردم. دره اتاق رو باز کردم و رفتم سمت چرخ خیاطی مامان که سالهای سال خموش و بیکار اون گوشه جا خشک کرده بود. دستی به پارچه روش کشیدم و پارچه رو به کناری گذشتم چرخ خیاطی سفید و تمیز مامان نمایان شد. چند وقت بود که به این چرخ خیاطی من سر نزده بودم؟ یه سال؟ دو سال؟ نه 12 سال بود که من این پارچه رو از روش کنار نزده بودم. دستی به دسته چرخ خیاطی کشیدم و همه خاطراتم جلوم جون گرفت. خنده های مامان پشت این چرخ، لباس دوختناش برامون، متر گرفتن دستش و دوییدن دنبالمون برای گرفتن اندازه هامون...

اصلاً نفهمیدم کی اشکم چکید... امنه خانم در سکوت بهم خیره شده بود و منتظر تو افکار خودش سیر میکرد. بخودم اومدم دستم رو به زیر چشمام کشیدم و لبخند زدم.

_ شرمنده غرق خاطرات بودم.

لبخند تلخی زد. سرش رو تگون داد و گفت:

_ امان از خاطرات که بد موقع سره ادم اوار میشن.

لبمو گزیدم و تازه دوباره یادم اومد که چرا اونو دنبال خودم کشیدم تا این اتاق.

_ فکر کنم با یه چرخ خیاطی اکثر مشکلاتتون حل شه.

نگاهش به چشم هام گره خورد...

_ اما... اما... این یادگاری مادر شماست. من نمیتونم قبول ش کنم

سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه هم نبود.

__ میدونم اما کسی با ابن چرخ خیاطی تو این خونه کاری نداره. برای خودش خاک میخوره مطمئنم اون خدا بیامرز هم راضی نیست اخه میدونین هیچوقت این چرخ بیکار نبوده . تازه مامانم آگه الان بود خودش اینو دو دستی تقدیمتون میکرد. شاید با رفتن ان چرخ خیاطی از خونه کم کم خاطرات بی خیال اوار شدن رو سر من یکی بشن.

جملاتم که تموم شد سرمو آوردم بالا و نیم نگاهی به صورتش کردم. نمیدونم چی گفتم که اشکش اون طوری در اومد.

_ واقعاً نمیدونم چی بگم افا مهبد خیلی شرمندتون میشم اینجوری ... من تا حالا همچین ادم بخشنده ای تو زندگیم ندیده بودم بخشنده که هیچی ... اینقدر مهربان و اینقدر با شرافت که فکر همه باشه...

صورتتم از تعریف ش گل انداخت هیچوقت نمیتونم در برابر تعاریف دیگران سرم رو بلند نگه دارم.

_ خجالت زده میکنین منو.

برای اینکه بیشتر جلوش اب نشم فوری بحث رو عوض کردم و گفتم:

_ خب بسلامتی این چرخ رو میبرین دیگه؟

از قدیم همیشه گفتن سکوت علامت رضاست . از سکوت اونم این طوری برداشت میشد که راضیه. لبخند رضایت رو لام نشست. یه گره از هزار گره یه بنده خدا بالاخره باز کردم.

_ خب پس مبارکه این رو با ماشین میفرستم براتون که انشاءالله به خوشی ازش استفاده کنین.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این رو پام بایستم. درد کمرم داشت هر لحظه بدتر میشد. معلوم نبود لعنتی چشه!

_شام بمونید اینجا... راستی...

برق نگاهش که از خوشحالی بود باعث شد جملم ناتموم بمونه.

_راستی چی؟؟

اب دهن م رو قورت دادم. درد کمرم مانع از متمرکز شدن من سر مباحثی میشد که میخواستم راجع به ش صحبت کنم.

_امیر اینجا میمونه دوریش براتون سخت نیست؟

سرشو به طرفین تکون داد:

_دفعه قبل هم عرض کردم حضورتون چون میدونم جاش امن هست، نه نگران نیستم.

از خدام بود همچین جمله ای رو بشنوم. اخه من به امیر خیلی وابسته بودم. یچیزی بیشتر از خیلی.

_خوبه پس خیالم راحت شد.

اما جمله ی بعدیش هول بدلم انداخت و نگرانم کرد.

_وضعم که بهتر شد میام دنبال ش.

ترجیح دادم سکوت کنم و نگرانی از دست دادن امیر شایان رو از چشمام نخونه. بالاخره اون مادرش بود و حق داشت هر لحظه اراده کنه و بچش رو بیره همین که راضی بود تا یه مدتی امیر با من باشه خودش نعمت و غنیمتی بود. بعد از رفتن امنه خانم یه آژانس گرفتم و چرخ خیاطی رو به آدرسش فرستادم. از درد زیاد که داشت امونم رو میبیرید یه بالش گذاشتم تو اتاقم و ولو شدم رو زمین. ساعدم گذاشتم رو چشمام که در باز شد و ارمین اومد تو. اما من تو همون حالت موندم.

_ مهبذ چیه؟ چرا تو تاریکی دراز کشیدی؟

_ هیچی خستم یکم.

تازه مجوز ساخت ساختمون موسسه یادم اومد که ملیحه گفته بود بهتره موسسه مال من و به اسم من باشه. ساعدم رو از چشمام برداشتم و اشاره زدم به میز عسلی کشو دار کوتاه قهوه ای رنگ کنج اتاقم.

_ کشوی اون عسلی قهوه ای رو باز کن مجوز ساخت توشه. از فردا لطف میکنی اگه برای پیدا کردن کار گرها و شروع روند ساخت ش کمکم کنی. البته بدون شایان.

نمیدونم چی زیر لب زمزمه کرد. ازش چیزی متوجه نشدم دنبال کنجاوی هم نبودم.

_ باشه حتما میرم دنبال ش.

اومد بره بیرون که گفتم:

_ بالاخره رفت قاطی مرغ ها یا نه؟

دستش رو دستگیره بود که چرخید سمت م.

_ پس برات مهمه که چی میکنه چی نمیکنه! ولی از سره لجت داری میگی شایان نباشه.

نشستم سره جام. تقریبا دست و فکر منو خونده بود به هر حال اون منو از هر کسی بهتر میشناخت. اما خودمو به اون راه زدم و گفتم:

_ نه فقط یه سوال بود همین محض کنجکاوی و گرنه هیچ اهمیت و دلیلی نداره.

عافل اندر سفیهانه از فرق سرم تا چونم رو بر انداز کرد.

_ اها که اینطور. من تورو نشناسم که باید برم بمیرم.

برای اینکه تثبیت کنم فکرش غلطه به شوخی گفتم:

_ خب پس برو بمیر عزیزم.

پوست لبش رو با خنده جویدید.

سری با خنده تکون داد و رفت بیرون. دستم رو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف. دلم دلتنگی یه نفر رو هر دقیقه بیشتر از قبل میکرد. اونی که باید میبود کنارم و نبود. بغض سنگینی انگار دو دستی گلوم رو فشار میداد تا با تموم قدرتش من رو خفه کنه. نفس عمیقی کشیدم و قورتش دادم. اما سمج تر از این حرفا بود. سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و به رایکا فکر نکنم اما لعنتی دست بردار نبود. بالش م رو چنگ زدم تا شاید التهاب روح و قلبم با خالی کردن حرصم کم شه اما نه که نه.... درمونده نالیدم:

_ از ذهنم برو بیرون لعنتی ولم کن... برو بیرون تورو خدا.

دلم نمیخواست به هیچ عنوان گریه کنم و در برابر اون بغض تسلیم شدم دلم یه آهنگ غمگین میخواست هرچند میدونستم ممکنه همون آهنگ بغض م رو بشکنه. گوشیم رو برداشتم و از موزیک پلیر گوشیم آهنگ یادگاریا از مهدی جهانی رو پلی کردم. اون آهنگ تحت هر شرایطی یه آرامش خاصی بمن میداد.

دیوونه بازیات از یاد من نمیره

تو هم مطمئنی جاتو کسی نمیگیره

انقد غمام زیاده ، اشکام همیشه جاری

سوالم اینه که هنوز منو دوس داری؟

منو یه قلب سرد ، با رنگ و روی زرد

عذاب رفتنت منو رها نکرد...

بی اراده با آهنگ زمزمه میکردم. آهنگ پلی شد. بیار دوبار سه بار... ده بار اما انگار دیگه نمیشنیدم صدایش رو. فقط به یجا زل زده بودم و ماتم برده بود. عین این دیوونه های که فقط به یجا خیره میشن. نمیدونم چقدر گذشته بود. عصر هم تموم شده و شب هم فرا رسیده بود. نه اینجوری نمیشد... نباید میزاشتم احساسات شکستم بده. داشتم خورد میشدم زیر بار این دردی که هر دقیقه و هر ثانیه تو قلبم بیشتر میشد. تو خونه نشستن فقط باعث عذابم میشد نمیتونستم خاطرات رو مجبور به تسلیم شدن کنم.

درد کمرم بهتر شده بود اما هر چند دقیقه یکبار انگار یه مته کمرم رو سوراخ میکرد. یه یا علی گفتم و از جام بلند شدم. به هوای تازه احتیاج داشتم. لباسمو از چوب لباسی برداشتم. دستم رو تو جیب کاپشنم کردم و

حلقه ای رو که متعلق به رایکا بود بیرون اوردم. بین انگشت شست و اشارم گرفتمش و نگاه غمگینی بهش کردم.

دلم نمیومد گم و گورش کنم. شاید تا ابد باید تو جیب من میموند. با من... تو قلبم. تو ذهنم. حلقه رو تو دسته مشت شدم فشار دادم. نگام دو رو برم رو واکاوی کرد. حلقه رو برگردوندم تو جیبم. لباس پوشیدم و دره اتاق رو باز کردم که نگاه ها موند رو منی که آماده بیرون رفتن شده بودم.

ارمین دست از ور رفتن با گوشیش کشید و گفت:

_ کجا بسلامتی؟

چشمام تک تک چهره های حاضر در پذیرایی رو دقیق، بررسی کرد. نگرانی و غم تو چشمها موج میزد. دلم داشت میترکید. باید حتما میرفتم بیرون.

_ میرم هوا بخورم.

ارمین از جاش پاشد. کاپشنش رو از روی صندلی ای که روش نشسته بود برداشت:

_ اتفاقا منم میخوام برگردم خونه. اگه دوست داری میتونیم تا یه مسیری هم قدم بشیم.

حوصله حرف زدن با هیچ کسی رو نداشتم. فقط سرمو درموافقت با حرفاش تکون دادم. هیشکی هیچی نگفت همه فقط با نگاهشون بدرقه م کردن. رفتم ایوون و مشغول بستن بند کفشم شدم که ارمین اومد بیرون.

_ چه اخم غلیظی هم کردی!

اخم؟ من کی اخم کردم یهو؟ نمیدونم... مثل ادم گمشده ای بودم که تو جنگل هزار بار به مسیری رو رفته اما نمیدونه دور خودش چرخیده و رسیده به نقطه اول...

اخم هام با جمله ارمین بی اراده باز شد. سرم جور بدی سنگین و توش یه گنگی عجیبی بود. من خودم نبودم. من حتی این مهبدی رو که احساس عجز میکرد نمی شناختم. پاهام منو فقط به دنبال خودشون میکشیدن. نگاهام گیج میزد. هیچ اشرافی به اطرافم نداشتم. فقط دلم میخواست راه برم. برم و دور شم از هرچی ادمه. ارمین دستم رو یهو کشید. نگاهم بی هدف اومد بالا و موند رو چماشاش. چشماش موشکافانه تو چشماشام در نوسان بود.

_ معلومه کجا داری میری؟

حالیم نبود چی میگه من تو یه خلا روحی وحشتناک بودم. چشماش نگران شد.

_ تو انگار حالت خوب نیست تو شوکی! یچی بگو مهبدا!

زبونم قفل کرده بود فکم یارای همکاری کردن رو نداشت که بخوام چیزی بگم.

اخماش تو هم رفت.

_ اصلا میفهمی چی میگم؟

نه من هیچی نمی فهمیدم. هیچی برام معنی نداشت در اون لحظه. با سوزش سمت راست صورتم انگار از یه دنیای ناشناخته و تاریک به بیرون پرتاب شدم. عین بچه ها اشک چشمام ریخت رو گونم و بغض تو گلوم با شدت هرچه تمام تر شکست. مثل بچه ای که انتظار سیلی خوردن نداره ولی.....

زانو زدم رو زمین دلم میخواست تمام درد هام رو فریاد کنم. خالی کنم این دل وا مونده رو. بی اراده دستم رو قلبم گذاشتم پیرهنم رو چنگ زدم و از اعماق قلبم فریادی کشیدم که تا اعماق جگر خودمو سوزوند. خیابون خلوت و مه الود بود. هیچکس جز منو ارمین بخاطر سوز و هوای بسیار سرد تو خیابون نبود. بی اراده مدام بخاطر قلبی که زخمی شده بود فریاد میکشیدم و گریه میکردم. ارمین بیتاب کنارم زانو زد منو به اغوشش کشید.

_ کافیه پسر کافیه... بس کن تمومش کن این حال لعنتی رو ... بسه...

دستم رو روی جای سیلی ارمین گذاشتم. با گریه ای که کم موند بود نفسم رو بیره گفتم:

_ ایکاش....

دستم رو رو قلبم گذاشتم و ادامه دادم:

_ اینجام(قلبم) هم فقط قده جای سیلی تو درد داشت... اما شکسته و هرگز مثل اولش نمیشه... قلب من مرده...

منو بیشتر از قبل بخودش فشار داد و روی موهام رو بوسید.

_ خوب میشه زمان کمک میکنه خوب بشه. کم کم دردش کم میشه و برات بی اهمیت میشه، میشه یه خاطره از دیروز. یه اتفاق تلخ که فقط یه رد کم رنگ میمونه. باید به خودت مهلت بدی باید فراموشش کنی همون بهتر که الان تموم شد.

بخودم اومدم دستم رو به زیر چشمم کشیدم. نیم نگاهی به ارمین کردم که با یه لبخند تلخ جوابم رو داد. سرم بدجور درد میکرد و دستام یخ کرده بود. دستم رو زانو هام گذاشتم و بلند شدم. شلوار هر دومون حسابی خاکی شده بود.

_این حال تو منو دیوونه میکنه طاقت اینطور دیدن تورو ندارم مهبد. من هیچ وقت تورو شکسته و داغون ندیده بودم. هیچی تو زندگی زمینت نزد اما یه دختر...

اب دهنش رو قورت داد و جمله ش رو ناتموم گذاشت. اره اوئی که ملکه ی قلبم بود با نبودنش زمینم زد. اره من اشتباه کردم در رسم عاشقی.. عاشق اوئی که نباید عاشقت میشدم شدم... سرمو رو به اسمون گرفتم چشمم رو بستم و قسم خوردم که دیگه هرگز بخاطرش نشکنم و خودمو عذاب ندم و دره قلب و ذهنم رو به روی رایکا ببندم. من به روح پدرم قسم خوردم که در برابر اون و دلم سدی بسازم که جنسش از اهنه... سرد و پی احساس....

جدی و قاطع گفتم:

_تموم شد... رایکا دیگه برای من تموم شد. این اخرین باریه که این حال رو از من میبینی قسم میخورم.

لباش رو با زیونش تر کرد:

_امیدوارم....

جدی تر گفتم:

_امیدوار نباش مطمئن باش....

پا به پای هم تا آپارتمان ارمین راه رفتیم. هر دو در سکوت فقط توجهمون به جلو و اطرافمون بود. رسیده بودیم دم در. دستش رو دور مچم حلقه کرد نگاهم رو متعجب به دستش دوختم.

_امشب رو پیش من بمون.

چشمام تو چشمه‌هاش به نوسان در اومد. تو قهوه ایه چشم‌هاش انگار دنیا دنیا حرف نگفته و معانی مختلف وجود داشت.

_من خوبم...

لبخند تلخی زد. نگاهش رو به آسمون ارغوانی رنگ بالا سرش داد و بهش خیره شد. یجوری انگار کلافه بود.

_جیه ارمین چی شد یهو؟

دوتا شست دست هاشو دور هم چرخوند. اب دهنش رو قورت داد و گفت:

_احساس گناه میکنم.

اما حقیقتا هیچی تقصیر اون نبود تقصیر شایان هم نبود تقصیر هیچ کس نبود. اون رابطه دیر یا زود فرو میپاشید!...

_من و اون وصله ی هم نبودیم. چه امروز چه فردا روزی میرسید که اون پشیمون میشد.

نمیدونم شاید من داشتم با این جملات فقط خودمو التیام میدادم. شایدم فقط یه توجیه منطقی ساده بود. اما بعد از قسمی که خوردم به طرز عجیبی قلبم از هرگونه احساسی به این ماجرای جدایی، خالی شده بود. سرش رو به نشونه نمیدونم تکون داد. اونم دو دل بود تو این ماجرا. کلید شو از جیبش درآورد و در رو باز کرد.

_شب درازیه نمیگذره چرا؟

باهاش موافق بودم هر چی بیشتر ساعت رو نگاه میکردی میفهمیدی که شب به کند ترین وجه ممکن میگذشت.

_ هر چی بیشتر بهش فکر کنی ارمین، دیرتر میگذره.

لبخند کم جونی رو لبهاش نشست.

_ خب برنامه ت برای امشب چیه؟؟!

هیچی تو فکرم نبود هیچ برنامه ای حتی برای زندگی تقریباً نداشتم چه برسه که... برای همین موضوع رو به خودش پاس دادم:

_ تو میزبانی تو باید برای مهمون ت برنامه داشته باشی اقا!

دره واحدش رو که باز کرد گفت:

_ تنهایی درد بدیه.

از گوشه چشم نگاهش بهش انداختم. چرا اینو گفت؟؟

_ چرا یهو اینو گفتی؟؟

شاید بخاطر این، چنین حرفی رو زد که خودش اکثر اوقات تنها بود و خوب میفهمید که ادم تنها اصولاً هیچ انگیزه ای برای کاری نداره. شاید اون حرفش جواب اون حرف من که بهش گفتم تو میزبان هستی بود.

_راستی؟

تازه نشسته بودم رو مبل که با جملش نگام زوم شد روش. وقتی دید حواسم بهش هست گفت:

_اون ملیحه خانم شما خب؟

گوشام تیز و رادارم فعال شد. چی میخواست بگه که به اون مربوط بود؟! بی اراده چشمم ریز شد ولی در عوض ابروهای ارمین بالا رفت و دقیق شد به چهرم.

_مثل اینکه تو خیلی بهش توجه داری!

یکه خوردم! یعنی چی که من به اون توجه داشتم. منظورش از این حرف چند پهلو همین اول بسم اللهی چی بود؟!

گنگ و مردد گفتم:

_منظورت رو متوجه نمیشم!...

خندید و نشست رو مبل استیل تک نفره ی روبروم.

_بین تا گفتم ملیحه تو کلا رادارت فعال شد. حس میکنم به اون دختریه ارادت خاصی داری یا شاید یه احترام ویژه....

حالا فکر کردم چی میخواد بگه!! فکر کردم الان میگه تو عاشق این دختره هم شدی. از فکر خودم خندم گرفت و همین باعث شد در حین تفکر نیمچه لبخندی هم رو لبهام بشینه.

_اره اون برای من یه ارزش خاصی داره. اون با هر دختری که من دیدم فرق داره. براش ارزش قائل م چون محکمه، با اراده س و ادم خیلی منطقی ایه. با وجود اینکه تنهاست هیچ کس نتونسته گولش بزنه. اگه اون نبود الان حتما کنج اتاقم کز کرده بودم و غصه میخوردم ولی اون وادار م کرد که چشم خودم رو به روی حقایقی که خودم نخواستم ببینمشون دوباره باز کنم. براش ارزش قائل م ون اون یه انسان درد کشیده و همدرده. و مهم تر اینکه اونم هدفش کمک به کودکان کاره اون با قلم ش و من با اراده ای که در تاسیس موسسه دارم.

با دقت به تموم حرف هام گوش میکرد. به جمله اخرم که رسید تو فکر فرو رفت. نمیدونم به چی فکر میکرد و چه برداشتی از حرفم تو ذهن خودش داشت. همون طور که به فرش خیره شده بود گفت:

_بنظرت این مردم با خوندن کتابی که اون نوشته و سرگذشت تو، چشمشون به روی حقایق باز میشه؟ اصلا قدمی برای این بچه های بیچاره بر میدارن؟

لبام رو فشار دادم و گفتم:

_همیشه تو هر قشری از هر جامعه ای سه نوع انسان وجود داره. اولی اونهایی هستن که همدرد و دلسوز مردمن. دومی اونهایی هستن که فقط جیب و مال و منال براشون مهمه و سومی اونهایی هستن که همیشه مورد ظلم افراد دسته ی دوم هستن. گاهی میشه با یه رسانه گفتار جمعی یا حتی یه کتاب ادمهای دسته اول رو به سمت ادمهای دسته سوم ترغیب کرد برای همین حتی یه کتاب هم میتونه چشم و گوش اونهایی که دلسوز هستن رو باز کنه. بالاخره خیلی ها اهل کتاب و فرهنگن. خیلی از ادمها اطلاعات ندانی راجع به زندگی و مشکلات بچه های کار ندارن. ارمین درک اونا از کودک کار فقط همون دید بصری هستش که دارن! اونا فقط یه بچه رو سر چهار راه میبینن در حال فروش هر چیزی که دستشه با خواهش و التماس. وگرنه چه میدونن چه ظلمی به اون بیچاره ها میشه برای همین میگم ملیحه ادم ارزشمندیه چون دقیقاً دست رو چیزی گذاشته که اگه مردم دست به دست هم بدن و حلش کنن یه گره از هزار گره این مملکت باز میشه.

دستی به گردنش کشید:

_انصافاً تحلیل و بررسی مسائل اجتماعی حرف نداره اون قدر خوب توضیح دادی که کاملاً رفتم توش غرق شدم.

خندیدم... من همه ی این منطق و شعورم رو مدیون همین تعلیم و تربیت ارمین در طی سالهایی بودم که تهران با هم زندگی میکردیم.

_داریم به استادمون جواب پس میدیم قربان!..

از تو کابینت دوتا کافی میکس بر داشت.

ابرو هام بالا رفت. نصفه شبی و کافی میکس؟؟ زیاد نصفه شب هم نبود تازه ده شب بود.

چرخید سمت م و کافی میکس هارو سمت م گرفت:

_میخوری دیگه نه؟ البته بعید میدونم تو امشب خواب به چشمات بیاد.

راست میگفت حال دلم که خوب نبود بر خلاف همه خواب به چشمم نمیومد. اما قهوه همیشه رو من تاثیر عکس داشته و داره. همه با قهوه انرژی میگیرن و خوابشون مییره ولی من با خوردنش زودی خوابم میگیره و بی حال میشم.

حس کردم ارمین زل زده بهم. سرمو چرخوندم سمت ش. زل زده به من، تو فکر رفته بود. کنجکاوی م باعث شده بود که بخوام بدونم به چی فکر میکنه برای همین پرسیدم:

_چیه ارمین فکرت درگیر چیه؟

تکیه شو از پیشخوان آشپزخونه گرفت و صداش رو فوراً صاف کرد ولی هنوز مشخص بود فکرش درگیره:

_مریضی تو به کجا رسیده؟

حالم عین لاستیک پر بادی شد که یهو یه سوزن زدن بهش و بادش به کل خالی شد! لبم رو گزیدم. به کل ساکت شدم. خیلی وقت بود نرفته بودم پی دوا درمونش.

_نرفتی پی درمان ش و اون اوزون درمانی ای که شایان گفت مگه نه؟ چرا به فکر خودت نیستی؟!

اخه اصلاً تا اون زمان وقت شده بود که من بخوام برم دنبال این مریضی و اونده؟! اینقدر درگیر معضلات زندگی بودم که نمیشد برم دنبال درمان. چشمهام رو ازش دزدیدم و با صدایی که از ته چاه در میومد و ملایم بود گفتم:

وقت نشد داداش.

گونه های استخوانی شو پر باد کرد و پوف بلندی کشید. همونطور که زیر کافئ میکس رو خاموش میکرد گفت:

-حالا ازین به بعد وقت میشه تو نباید اینجوری بمونی!

ایکاش تو هم مثل من میدونستی که این بیماری درمان کامل و قطعی مشخصی نداره. ایکاش بدونی که ذره با یه درد نفس گیر میکشنت. حس بدی تووم به وجود اومد. انگار یه توپ تنیس جا خشک کرد تو گلوم. به سختی اب دهنم رو قورت دادم.

حالم رو که دید اومد نشست رو مبل و نگام کرد.

_ حال گرفتگی نداره که! تو هر چی که فکر کنی من راجع به این مرض وا مونده میدونم درمان قطعی نداره میدونم تو فکر تو هم این بود.

چشمهام نا امید خیره شد بهش اما اون قاطع ادامه داد:

اما این دلیل نمیشه که تو به کل بی خیال بشی و بگی هرچه بادا باد! تو نخوای بی درمان باشی من وادارت میکنم که باشی، تا الان هرچی بی خیالی و کاهلی کردی کافیه.

ترجیح دادم سکوت کنم. هیچی برای گفتن نداشتم. میدونستم یه چیزی رو که میگه عملی میکنه. اما اون واقعاً گیر سه پیج داده بود!

_ حرفی نداری بزنی بهم نه؟

اوف ول کن نبود تا اعتراف نمیگرفت! مشغول زل زدن به من و آماده شدن برای گرفتن اعتراف از من بود که خوشبختانه گوشیش زنگ خورد و اهنگ راوی از زنده یاد هایدی کل خونه رو پر کرد. به شوخی و برای خنده عمداً یه تیکه ازون اهنگ رو به اقتضای موقعیتی که توش بودم خوندم.

_ حالا که از ما گذشت اومدن یار رو باش کار خدا رو بین عاقبت مارو باش!

شیطون نگام کرد. همینطور که به سمت هواوی جی ششصد و سی ش میرفت گفت:

_ فکر نکن کار من با تو تموم شده کار دارم من با تو حالا حالاها.

نگاهش به صفحه گوشیش کشیده شد با لبخند ریز و موزیانه ای گفت:

_دشمنت داره زنگ میزنه!

بی خیال روم رو ازش گرفتم. اه تحت هر شرایطی اسم اون پسره ی نکبت رو جلو می آورد تا دق بده منو!

_خب بزنه بمن چه!

ترجیح داد منو بی جواب بزاره و به جواب دادنش به شایان برسه. اومد تلفنش رو جواب بده که صدای زنگ ممتد ایفون توجه هر دومون رو به خودش جلب کرد. طرف انگار قصد بی خیال شدن نداشت و دستش یه ریز رو زنگ بود و داشت مارو کلافه میکرد.

_منتظر کسی بودی تو؟؟!!

بهت زده با یه اخم کوچیک وسط ابروهاش گفت:

_معلومه که منتظر یه شخصی با چنین دز بالای وحشی بودنی نبودم!

قدم تند کرد و رفت با حرص سمت ایفون و برش داشت:

_وای الهی درد بی درمون بگیری دستت رو از رو زنگ بردار یارو! چه مرگته اه!

نمیدونم کی دم در بود و چی گفت که کفر ارمین بیشتر شد!

_مگه اینجا طویله س که میگی یالا باز کن کار دارم!

یهو نگاهش موند رو من! انگار که تازه فهمیده طرف چی گفته باشه!

گفتی با مهبد کار داری؟؟ توئه جغله بچه چکار میتونی با مهبد صداقت داشته باشی؟

توجهم کاملاً به سمتش جلب شد پشت چشمم نازک شد! کدوم بچه ای این وقت شب منو اینجا پیدا کرده و دنبال منه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت ارمین و ایفون. فوری دستم رو روی کلید باز کردن در گذاشتم. ایفون رو هم از دست ارمین گرفتم و چوندم رو دستگاه. متحیر نگام کرد. گردنم رو کج کردم و جدی گفتم:

_هرچند که نمیدونم کیه و تو هم نمیدونی ولی وقتی میبینی یه بچه س و میگه با مهبد صداقت کار دارم در رو روش باز کن!

لباش رو پایین و ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_اوهوع!

منم نه گذاشتم نه برداشتم و سریع گفتم:

_زرشک!

درو باز کردم که چراغ راه رو اتومات روشن شد صدای دویدن بچه ای رو پله ها و نفس نفس زدن شدیدش میومد. یعنی کی بود که اینقدر با عجله داشت سمت من با دویدن پرواز میکرد؟؟!!

پسر هشت نه ساله ای جلوی آخرین ردیف پله ها نمایان شد. وسط زمستون خیس عرق بود دستش رو زانوهایش گذاشت. نفسش تنگ بود. بشدت تنگ بود. سرش رو که بالا گرفت یچیزی عین رعد تو ذهنم جرقه زد. اون دختر بچه که تو یکی از پاتوق ها همون روزی که من چاقو خوردم مرد!! این پسر برادر همون دختره! با دیدنم گل از گلش شکفت ارمین اومد کنارم و مبهوت نگاهش کرد. تازه اسم پسر یادم اومد! یاسین...! اروم زیر لب اسمش رو زمزمه کردم که با خوشحالی و بریده بریده گفت:

_پ...پیدات... کر...دم ... بل ... اخره پیدات کر...دم.

کنجکاو و مسخ فقط سر جام ایستادم این بچه واسه چی میتونست بیاد پیش من؟ مغزم به هیچ چیز قد نمیداد...

شیش تا پله جلو رو شو هم بالا اومد. نفس تنگ شده شو حبس کرد تا کمی هوا برای ریه هاش ذخیره کنه. بعد از چندثانیه ای نفسش رو آزاد کرد. چشم های قهوه ای سوخته ش یه ذوق کودکانه و برقی خاص داشت.

_من باید با شما حرف بزنم. خیلی واجب همه جارو در بدر دنبال شما بودم.

از جلوی در با لبخند کنار رفتم با روی گشاده ازش استقبال کردم.

_بفرما تو عزیزم. بیا بالا.

نگاهم به لباسش گیر کرد. لباسی یک دست مشکی پوشیده بود. از همونها که برای عزاداری برای یه عزیز ادم میپوشه. کفشش رو به کمک اون یکی پاش درآورد. کفش هاش رنگ رو رفته و پر از زدگی و سوراخ بودن. خیره موندم به کفشش. هشت سالگی هام جلوم جون گرفت لبخند تلخی زدم و وقتی رفت تو درو بستم. نشست رو مبل و خودش رو کشید کاملاً روش عقب نگاهش متحیر خونه رو میکاوید انگار که تا به حال چنین چیزی ندیده بود.

رو به ارمین کردم و جوری که یاسین نفهمه گفتم:

_یکم تنقلات و شکلات بیار برایش.

ارمین بی حرف رفت بی تدارک چیزی که من خواستم ازش.

_چرا مشکی پوشیدی؟

حواس یاسین جمع و چهره اش غمگین شد. کم مونده بود بزنه زیر گریه! با بغض گفت:

_مادرم رو هم از دست دادم.

مغزم جور بدی تیر کشید لحظه ای که جنازه بابا رو به آغوش کشیدم و جیغ های جگر خراش لیلا جلوم
جون گرفت و تو گوشم پیچید.

اشکش از گونه هاش لیز خورد. قلبم فشرده شد.

_دیگه هیچکس رو ندارم تو دنیا.

ارمین کلافه صورتش رو مالید.

_تسلیت میگم عزیز چه کاری از دست من بر میاد؟

با شنیدن جملم با پشت دست اشکاش رو پاک کرد.

_میخوام کمک کنم به هر چی که میخوای برسی اودم ازت بخوام بهم بگی چکار کنم که تو به اهدافت برسی!
من میخوام انتقام خواهرم رو بگیرم

یهو از جاش پرید و جلوم زانو زد چشمهام گشاد شد نیم خیز شدم و گفتم:

_این چکاریه که میکنی؟؟؟ باشو پسر!

دستهاش رو به نشونه خواهش و التماس به هم چسبوند و گفت:

_کمکم کن انتقام دوتا عزیزم رو بگیرم و گرنه من میمیرم از غصه تورو خدا تورو امام حسین.

اشک چشمهایش و خواهش التماسش با اون چشمهای معصوم باعث شد خودمم پاشم و جلوش زانو بزنم و دستهاشو با مهربونی تو دستم بگیرم و بگم:

_میدونم چی میکنی میفهمم چه رنجی رو داری تحمل میکنی... من کمکت میکنم اما نه این که به انتقامت برسی برای اینکه آرامش پیدا کنی...

سرش رو به سینم چسبوندم و مشغول لمس موهای مشکی تابدارش شدم:

_با انتقام بیشتر زجر میکنی میدونم چقدر درد داره که بخاطر ظلم یکی دیگه نابود شی اما تو باید رو خشم غلبه کنی. تو حتی شهامتش رو داشتی که بیای منو پیدا کنی و دست دوستی به سمتم دراز کنی پس قدرته بخشیدن رو هم داری. سخته ولی مشخصه تو روح بزرگی داری. مگه نه؟

سرش رو بالا آورد و چشمهایش تو چشمهام ثابت موند. سعی کردم با آرامش چشمهام آرومشم کنم. سعی کردم حس خوبی که در درونم می جوشید باهاش تقسیم کنم. تو چشمهای خودم رو میدیدم اره من تو چشمهای اون پسر همون مهبد هشت سالگی هام رو دیدم. همون طوفانی که تو چشمهای من بود حالا رفته بود و تو

چشمهای اون جای گرفته بود. پر از عطشه بودن و انتقام گرفتن و زندگی کردن بود همون حسی که من همیشه تو چشمهام داشتم.

کم کم پرنده وحشی چشماش که خودش رو به اینو اونور میکوبید اروم شد. لبخندی بی اراده لبام نشست. لبخند کم جونی رو لبهای قلوه ای و جمع و جورش نشست.

_باشه هر چی تو بگی من ... من اومدم تو کمکم کنی پس هر چی که تو بگی. فقط کمکم کن خواهش میکنم.

دستی به پوست سفید و یکدست گونه ش کشیدم.

_حتما... تو بمون کنارم منم قول میدم همه جوره کمکت کنم. میتونم داداش باشم. دیگه تنها نیستی دیگه بی کس و کار نیستی. من و تو میشیم کس و کار هم. هوم؟ نظرت؟

لباش رو به هم فشار داد و کمی خودش رو جابجا کرد.

_تو همونی هستی که همه میگن. دقیقا همونی.

کنجکاویم بر انگیزته شد. مگه راجع به من چی شنیده بود؟ تای ابروم رو دادم بالا و لبام رو غنچه کردم.

_وایسا ببینم چی شنیدی مگه تو راجع به من؟

از حالتی که قیافم به خودش گرفته بود و فکر کنم خیلی مضحک بود خندهش گرفت. عمدا این کار رو کردم که کمی روحیش عوض شه. وقتی خندید بشوخی دماغش رو با انگشت وسط محکم کشیدم و گفتم:

-تو میخند؟؟؟ تو بمن میخند؟ چرا میخند؟؟؟

از ته دل قهقهه زد. دماغش رو با دستش مالید و اخ ارومی گفت. دست تو موهاش کردم و موهاش رو به هم ریختم که غر غرش دراومد.

_ نکن!

جدی شدم و گفتم:

_ خب ور پریده ی عزیزم نگفتی کی چی گفته راجع به من؟

دستی به چشمهای قهوه ای ش کشید که خمار و خواب الود شده بود. خسته جلوه میکرد قیافش.

_ گفتن تو مهربونی و خیلی دل رحمی. گفتن تو خیلی ادم خوبی هستی و بچه هارو دوست داری گفتن که تو به همه کمک میکنی بدون اینکه انتظاری داشته باشی. فکر کنم درست گفتن.

خندیدم و دستم رو انداختم دورش:

_ اوف هندونهای زیر بغلم سنگین شد اخ اخ دستم داره میشکنه.

ارمین با خنده گفت:

_ همه رو که نمیتونی یجا حمل کنی یکی رو بزار بشین روش

از حرفش بدجور خندم گرفت...

رمین با چند تا پیش دستی و گز و تنقلات بیرون اومد. تو خونه این بشر، هر چی که فکر میکردی از اجیل و تنقلات و شیرینی پیدا میشد. از بس دوست داشت اجیل و شیرینی!

با لبخند اشاره زدم به اجیل مخلوط تو دستش و گفتم:

_ مثل همیشه پر و پیمون.

تک خنده ای کرد و همه چی رو جلوی یاسین گذاشت. عادت داشت چند تا بشقاب و پیش دستی رو با هم همزمان حمل کنه بدون اینکه محتویات توش کج شه یا بریزه.

_ بنظرم تو گارسون خوبی میشدی اگه رستوران کار میکردی.

و پشت بند حرفم هم خندیدم بدجنسانه. خندم گرفت از حالتش. سرش رو کج کرد و جواری نگام کرد که وایسا این یارو بره من تو رو میکشم.

_ اوه اوه ارمین کماندو میشود.

سری به نشونه تاسف تکون داد و نوچ نوچی کرد.

_ تو هیچ وقت بزرگ نمیشی مهبد!

لبخندی از سر رضایت رو لبام نشست. ادمها گاهی بزرگ نمیشن قیافه و چهره عوض میشه اما درونشون هرگز بزرگ نمیشه همیشه انگیزه برای خوشحالی و شادی و بقول معروف بچه بازی دارن هر چیزی خوشحال شون میکنه بخشیدن کسی براشون سخت نیست عین بچه ها دلشون صافه. منم شاید یکی از همون ها بودم یا واقعاً بودم. نگاهم به یاسین گره خورد که با حالت خاصی تو چشمه‌هاش زل زده بود به اجیل ها. با یه

حسرت یا اصلا یه نا اشنای خاصی. یه پیش دستی برداشتم و یه مشت اجیل و سه تا گز گذاشتم توش و دو دستی گرفتم جلوش. نگاهش بین منو پیش دستی موند.

_ ما... مال منه؟؟!

این بچه انگار هیچوقت نتونسته بود این تنقلات و شیرینی هارو تست کنه. حتی باورش نمیشد اون پیش دستی که من گرفتم سمتش مال خودشه. نگاهی به ارمین کردم که متاثر بمن و یاسین چشم دوخته بود. به خودم اوادم و لبخند مهربونی به یاسین زدم.

_ اره یاسین جان اینا همش مال توعه.

و برای اینکه راحت باشه پیش دستی خودم رو هم پر کردم. همینجوری منو نگاه میکرد. وقتی نگاهش کردم روش رو ازم گرفت.

_ دلیلی نداره خجالت بکشی یاسین. با خوردن تو از این اجیل و تنقلات، هیچی از مال و منال ما کم نمیشه ضرر هم نمیکنیم. وقتی دوره هم هستیم و این چیزهارو با بقیه تقسیم میکنیم لذت میبریم هوم؟

فقط سرش رو تکون داد دست بردم سمت پیش دستی ش و یه بادوم رو گرفتم جلو دهنش مصمم گفتم:

_ بگو آ! یه چیز خوشمزه داره میاد.

بهم اطمینان کرد و گذاشت بادوم رو بزارم دهنش. حس خوبی تو چهره ی ارمین نمایان شد.

یه لبخند ریز و مهربون رو لباش نشسته بود.

_ چیه چرا میخندی؟؟

نگاهش رو از دیوار مجاورش گرفت.

_ داشتم فکر میکردم تو چه بابای خوبی میشی.

با جمله ای که گفت یه حال عجیبی پیدا کردم نمیدونم چه حسی بود من همیشه بچه هارو عاشقانه دوست داشتم و هر وقت حرف از بابا شدن میشد قند تو دلم کیلو کیلو اب میشد.

ارمین رو به یاسین کرد و گفت:

_ خونتون اجاره ایه؟

یاسین سرش رو به نشون نه به دو طرف تکون داد پس خونشون از همون خونه قدیمی ها شکل خونه ماست. ارمین انگار کلی سوال داشت چون یکی تموم نشده یکی دیگه میپرسید!!

_ تو اونجا تنها زندگی میکنی؟؟

چشمهای یاسین رو غم گرفت و لب و لوجه ش اویزون شد.

_ اوهوم.

یه سقلمه زدم به ارمین که سرش چرخید سمتم اروم دم گوشش گفتم:

نمیفهمی داری با سوالاتت ازارش میدی؟!

ارومتر از خودم زمزمه کرد که من بزور شنیدم چی گفت:

بالاخره باید با شرایط و اوضاع زندگیش آشنا بشیم یا نه؟؟ هوم؟

باید آشنا میشدیم اره ولی نه با هزار تا سوال همون اول بسم اللهی! ارمین ترجیح داد دیگه چیزی نپرسه!

رایکا

نگام رو از بالکن خونه دای به خیابون خیس و بارون خورده روبروم دادم. آه از نهادم بلند شد. من به این خونه های اپارتمانی تنگ و بی روح عادت نداشتم. اما حالا عین اسیری بودم که دیگه امیدی به رها شدن نداشتم. چی میشد اگه همین حالا مهربد از این کوچه از دم همین خونه از زیر همین پنجره رد میشد...؟؟ اما نه... اون وقت همینجا دق میکردم. همون بهتر که رد نمیشه. دیگه نمی تونستم بهش برگردم. با چه رویی؟ خود کرده رو که تدبیر نیست.

چشمام رو به اسمون دوختم. سوز سردی لای موهام و لباس هام میپیچید. همون سوز منو از دست خفگی ای که بخاطر بغض سنگین م بهم دست داده بود راحت میکرد. همه تو این خونه مشغول رسیدگی به نوزاد دای بودند. دیگه نمیزاشتن مستقل زندگی کنم حالا تو نظر اونها من یه ادم منفور و بی ابرو بودم. خوبه که سرشون با بچه گرمه وگرنه یکی یکی پتک سره منه بخت برگشته میشدن. ایکاش بابا و ملیکا زنده بودن. اونوقت هیچ احدی با وجود بابا نمیتونست بهم حتی بگه بالا چشمات ابرو. ایکاش اون روزا که تو آمین رو دیدی و گفتی این پسره بی هویت و کثیفه به حرفت گوش کرده بودم بابا. اشک سمجی از گوشه چشمام چکید و رو زمین سرد سقوط کرد و تو قطرات بارون گم شد. تو حال خودم بودم که دره کشویی رو به بالکن باز شد.

زندای بود. سوبیشترت قهوه ای کلاه دار رو رو شونه هام گذاشت.

_بی هیچ لباس گرم و درست حسابی ای وایسادی اینجا مریض میشی که.

حوصله ی هیشکی رو نداشتم. زندگی بدون مهبد فقط و فقط نفس کشیدن با عذاب بود همین... چه فرقی داشت مریض بشم مریض نشم بمیرم یا نمیرم وقتی تو هوایی که من توش نفس میکشم اون کنارم نیست و نفس هاش از من دوره؟ ادم بدون کسی که همه ی بهونه ش و دلپیش برای زنده موندن و زندگیه دیگه چه ارزشی داره؟

_شام هم که نخوردی. این هم میگذره رایکا. تو از خود گذشتگی کردی کار عاقلانه رو از نظر من تو کردی.

پوز خندی رو لبام نشست حتما در جبهه ی مخالف من افرادی که دوره مهبد بودن ، منو متهم میکردن که همه چی تقصیر منه ولی اینجا زندایی میگه کار درست رو کردی. حوصله زندایی رو هم نداشتم. اومده بودم اینجا با خودم راحت باشم و خلوت کنم اما تو این زندان نشد. نه میزاشتن برم بیرون نه میزاشتن یه کلمه حرف بزنم راجع به چیزهایی که گذشت. بی خیال بالکن شدم سوپیشترت رو از رو دوشم برداشتم و برگشتم تو خونه.

نشستم رو صندلی آشپزخونه و با دستم رو میز پلاستیکی چهار نفره که روش رومیزی پلاستیکی با طرح ماهی های قرمز و ابی و زرد درشت کوچیک بود ضرب گرفتم. به ناخن های کشیدم خیره شدم و به انگشت انگشتری که خالی شده بود از هر گونه حلقه ای که نشونه تعهد هر زنی به یک جنس مذکره.

همش حس میکردم اون حلقه ساده اما شیک مهبد دسته اما... وقتی انگشتم رو لمس میکردم توش هیچی نبود و این قلبم من رو پر از غم و اندوه بدون وصفی میکرد. ایکاش... ایکاش لا اقل حلقه رو پیش خودم نگه میداشتم تا تسلی بخش این قلب لا مصب بشه اما اون لحظات هیچ تسلطی رو افکارم نداشتم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. دلم یه مرگ میخواست یه مرگ لحظه ای، یه مرگ بدون درد. یه مرگ در خلوت و تنهایی شب. منه شکست خورده چی تو این زندگی داشتم دیگه که بخوام بخاطرش نفس بکشم. بیشتر که فکر میکردم میدیدم هیچی...

من هیچی نداشتم که بهونه و دلیل زندگیم باشه. دلم میخواست له شم جوری که هیچ کس نتونه منو از رو زمین جمع کنه. دلم میخواست پودر بشم تا نباشه قبری که کسی بخاطرش عذاب بکشه. قبری نباشه در کار

تا مهبد عذاب نبینه. زده بود به سرم مغزم جز افکار منفی چیزی حالیش نمیشد و جز فکر مرگ هیچی توش نبود.

هیچ راهی برای زنده و احیا کردن این عشق بی پایان بین ما دوتا نبود. پس چرا باید زندگی میکردم؟ چرا؟؟ واقعاً چرا؟

به اتافی پناه بردم که توش تموم وسایلم منتظره چیده شدن و سر و سامون گرفتن تو خونه جدیدشون یعنی خونه دایی بودن اما خیلی خوش خیالن چون اونها دیگه هرگز توسط من چیده نمیشن. هرگز...

این زندگی امشب همین امشب خاتمه پیدا خواهد کرد تا تموم احساساتم و تموم خطا هام با من یه جا دفن شن. اشکهام بی وقف میچکیدن. پای کمد نسکافه ای رنگ که درش بسته بود نشستم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم. سرم رو رو زانو هام گذاشتم. بغض لعنتی دست بردار نبود نه حالا بلکه روزهای بعد هم حتما دست بردار نبود. قلبم می سوخت و فشرده میشد. بغض داشت انقلاب میکرد. یعنی الان مهبد کجاست و چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟ اره حتما حالش خوبه چون تنها نیست چون نمیزارن تو حال خودش باشه. صدای در ورودی خونه منو از افکارم بیرون کشید. ایکاش میگفتن تو بی ابرو و حیثیتی و طردم میکردن اما دریغ ... طردم نکردن. اسیرم کردن. پرنده ای رو که سالها رها بود و خوشحال از ازادیش، تو قفس کردن تا بقول خودشون درس یادش بدن.

من چقدر بی عرضه و بی لیاقتم. مهبد ارزوی هر زنی بود... و من با دستهای خودم الماسم رو به اعماق دره پرت کرده بودم. اما چیزی از درونم میگفت تو کاره درست رو کردی تو بهش فرصت های بهتر رو هدیه کردی...! تو بهش یه تجربه ی جدید و یه زندگی بهتر رو هدیه کردی.

از زورگریه چشمم داشت از حدقه بیرون میزد. صدای دایی بلند شد.

_این دختره ی بی چشم رو کجا رفته گمشده؟؟ بگو هر جا هست تشریف نحسش رو بیاره اینجا...

بغضم رو قورت دادم. بین به چه روزی افتادی رایکا؟ دایی ای که به تو نازک تر از گل نمی گفت حالا بین چه الفاظی رو برات بکار میبره. لعنت به تو آمین. لعنت بمن که خام تو شدم.

دره اتاق بشدت باز شد و با چهره ی برزخی و چشمهای خون افتاده دای روبرو شدم. از اون هیبت و اون همه خشم ادم به لرز میافتاد.

_ اینجا چه غلطی میکنی مگه نگفتم جلو چشمم باش تا بیشتر مایه ننگ نشی هان؟ سگ به تو شرف دختره ی بی ابرو.

دلم میخواست دفاع کنم از خودم دلم میخواست داد بزنم بسه نگو این حرفا رو اما چه اهمیتی داشت؟ کی بمنه نگو بخت گوش میکرد. اتاق رو با چشمهاش واری میگرد تا گوشش ای چیزی قایم نکرده باشم بی حال و رمق فقط زل زدم به فرش. حتی یه گوشه فکسنی هم نداشتم. سرم ذوق ذوق میکرد. وقتی مطمئن شد ریگی به کفشم نیست با غضب نگام کرد و گفت:

_ اینقدر اینجا بمون تا ادم شی! تو لیاقت بیرون رفتنم نداری چون ممکنه هر لحظه یکی ه*ر*ز*ه*ت کنه.

در برابر این همه توهین حرفی نداشتم. من خورد شده بودم یه مرده بودم که تنها احیایی که میتونست نجاتش بده مهبد بود اما دریغ....

دستای یخ زدم رو تو حصار استین سوییشرتم بردم. خدایا تحمل ندارم. بالاخره دای بی خیال تحقیر و له کردنم شد و از اتاق بیرون رفت و درو هم با شدت هرچه تمام تر کوبید. چشام چند لحظه از شدت صدای در رو هم رفت. نگام به ساعت افتاد. دقیقا ساعت روی 00:00 متوقف شده بود. میگن هر وقت چشمت به ساعت 24 یا دو صفر بخوره یعنی عشقت بهت فکر میکنه ساعت 24 یعنی ساعت عاشقی...

یعنی تو هم بمن فکر میکنی مهبد؟ نه نمیکنی میدونم از چشم هات افتادم بهترین مرد زندگیم. خودم رو پرت کردم رو تشک و سرمو فرو کردم تو بالش و هق هق زدم. من آقای قلبم رو از دست دادم. من بهترین ادم دنیا رو از دست دادم. من نفسم رو از دست دادم. داروندارم، همه ی امیدم. گریه هام که امونم رو برید چیزی به ذهنم خطور کرد. نگاهم به بالکن کشیده شد. اشک هام رو که باعث شوره زدن صورتم شده بودن از رو گونه م با پشت دست پاک کردم.

من تصمیم رو گرفته بودم. از توی کشوی میز عسلی کنار میز توالت زرشکی رنگ کاغذ و خودکاری برداشتم و شروع کردم با اشک هایی که رو کاغذ میچکید شروع به نوشتن.

_اینو بدین به اوئی که همه ی زندگیم به خودش خلاصه میشه همون مردی که همه ی دنیا تو مردمکه چشمش و همه ی محبت عالم تو دستاشه.

مهبد عزیزم آقای قلبم فکر میکردم زندگی بدون تو مثل زمانهایی میشه که تو هرگز تو قلبم پا نذاشته بودی. عزیزم منو ببخش که قلبت رو شکستم. منو ببخش که از تو گذشتم. منو ببخش که مثل همه منم لهت کردم. منو ببخش که خیلی دیر فهمیدم لیاقت فرشته ای مثل تورو ندارم منو ببخش که سیاه پوشت میکنم. منو ببخش... من حتی زندان رو هم تحمل میکنم اما بشرطی که تو کنارم باشی اما تو دیگه کنارم نیستی دیگه هرگز قلبهای ما مثل اولش نمیشن شاید کنار هم یروزی باشیم اما تو تا ابد با من مثل قبل نمیشی من ترجیح میدم بمیرم و بی مهربی تورو نبینم. ارزو میکنم بعد من خوشبخت ترین ادم روی زمین بشی.

خداحافظ همه هستی من...

مغزم دیگه فرمون نمیداد نامه رو رو میز و خودکار رو هم رها کردم روش. رو بالکن ایستادم و چند لحظه به پایین نگاه کردم تموم جونم میلرزید. پام رو نرده گذاشتم و رفتم اون سمت فقط یه اراده لازم بود تا زندگیم رو و قرار دادم رو باهاش تموم کنم. بیخیال همه چی شدم آخرین قطره هم از چشمام چکید. چشمام رو بستم و پریدم. همه چیز با سرعت به اخر نزدیک میشد با شدت به سایبان یه کولر تو بین راه برخورد کردم... صدای آشنایی گفت یا حضرت عباس رایگان!

مهبد

از خواب با فریاد وحشتناکی پریدم تمام تنم خیس عرق شده بود ارمین فوری از جاش پرید و برق رو روشن کرد. با وحشت و چشمانی که دو دو میزد نگاهش کردم رنگش پرید!

_وای یا خدا تو چرا شدی گج خواب بد دیدی؟

زبونم یارای حرف زدن نداشت. قفل کرده بود. بریده بریده گفتم:

_رای... رایکا... ب... بلا... یه... یه... یه... س... سرش اومده.

بی اراده یه بغض ناشناس پیدا شد و اشکام فوران زد. تو خواب من، اون از ساختمونی که نمیشناختمش خودشو پرت کرد و بعد از برخورد به چیزی نقش زمین شد. خون همه جا رو فرا گرفته بود من دویدم تو خوابم به سمتش اما با خونی شدن دستام فریاد زدم و پریدم... بی اراده لحاف رو کنار زدم و با کنار زدن ارمین با قدرتی که نمیدونم از کجا آورده بودم شروع به دویدن کردم...

کاپشنم رو از چوب لباسی قاپ زدم. فقط میخواستم برم اما کجا...؟ خودمم نمیدونستم. دیدم از گریه هام تار بود پاهام منو به دنبال خودشون با شتاب میکشیدن. با تموم سرعتی که عجیب بود با وجود این مریضی داشتم دنبال ندای قلبم و پاهام کشیده میشدم.

ارمین سرعت دویدنش رو زیاد کرد و از پشت بهم رسید. دست دراز کرد و چنگ انداخت به کاپشنم و من رو سمت خودش کشید. جلوم قرار گرفت و دستاشو رو بازوم چفت کرد. چشمام حتی دیگه قیافه اونم نمیدید فقط راهی رو میدید که جلو روم بود. قلبم میلیون تا در دقیقه میزد. انگار داشت دنده هام رو میشکافت تا از سینم پرواز کنه و بره.

_وایسا کجا میری لا اقل یه کلمه حرف بزن بفهمم چه مرگته پسر!

بی اختیار داد زدم تو صورتش:

_ولم کن

نفس هام قطع و وصل میشد و کم کم رمق از تنم رخت می بست و میرفت... باید عجله میکردم. خودمو از حصار دستهای ارمین با خشونت آزاد کردم و با قدرت پرنتش کردم یه طرف که حریف قدرتم نشد و با سکندری منحرف شد به یه طرف دیگه. قلبم راه رو نشونم میداد قلبی که روزها و ساعت ها فقط عاشق یکی بود و جز اون همدمی نداشت. منی که خودم رو از هرگونه احساسی نسبت به دختری که عاشقش بودم، خالی کرده بودم حالا داشتم برای رسیده به عشقم پرواز میکردم. حتی بوق های ممتد ماشین ها که بخاطر یکهویی دویدن من تو خیابون بلند شده بود و هوارهای راننده ها نمیتونست، منو از دویدن و رسیدن باز بداره. قلبم با فشرده شدنش گواه میداد یچیزی شده. این منو استوار تر و محکم تر میکرد.

قلبم به پاهام دستور ایست داد و صدای جمعیت و زجه های یه زن باعث شد به بچرخم به سمت یه کوچه. اشک چشمام رو کنار زدم تا ببینیم درست چی جلو رومه. پاهام سست شد چونم لرزید نفسم گیر کرده بود دستهام شده بودن بید مجنون و می لرزید. از ته دل نعره زدم انگار. گلوم و جیگرم سوخت و تموم بدنم لرزید.

_عشقم نه

هجوم بردم به سمت جمعیت مردم رو با خشونت از لباسشون میگرفتم و به عقب میکشیدم. رسیدم به جلوی جمعیت از وحشت اون چیزی که دیده بودم هق هقم سر به اسمون گذاشت. زانو هام سنگینی مو تحمل نکردن و افتادم زمین. دستام که رعشه گرفته بود با مکث به موهاش نزدیک شد و با نیمچه تماسی دستم غرق خون شد. باورم نمیشد که چنین اتفاقی افتاده. زجه میزدم و پیرهن م رو چنگ میزدم تا قلبم اروم بگیره تا نفسم باز شه. با التماس گفتم:

_رایکا نفس بکش چشماتو باز کن باهام حرف بزن

نگاهم رو چرخوندم بین جمعیت که با تاسف بهش چشم دوخته بودن فریاد زدم یکی زنگ بزنه آمبولانس.

دستم رو از پشت رو شونه های نحیف که بدجوری شل و انگار له شده بودن گذاشتم و با التماس و هق هق نفس گیری گفتم:

تورو مرگ من زنده بمون من بدون تو اینجا کنار تو دق میکنم پاشو بهم غر بزن پاشو بهم بگو برای همیشه از زندگیت گم شم پاشو بگو ما لیاقت همدیگه رو نداریم پاشو بگو باعث و بانی این وضع تویی.

با مشت چند بار به قلبم کوبیدم. داشتم از زوره گریه می کردم. هیچی حالیم نبود چند تا پسر زیر بغلم رو گرفتن تا بلندم کنن.

_پاشو داداش پاشو خدا بهت صبر بده

نه عشق من نمرده نه من تنهات نمیزارم نه من اونو این جا رها نمیکنم. تقلا کردم تا از اسارت دستاشون راحت شم و دوباره برگردم پیش رایکا داد زدم:

_ولم کنین لعنتی ها ولم کنین، رایکا...رایکا عشقم نه ولم کنین

جمعیت منی رو که به جنون کشیده شده بودم رو با اصرار به عقب میکشیدن. صدای گریه های زن دایی و تو سر زن خودش زدن های داییش باعث میشد احساسم نسبت به قبل جریحه دار بشه.

با تموم قدرت خودمو از دست اون جمعیت ازاد کردم و یورش بردم به سمت داییش . از رو زمین که زانو زده بود یقش رو گرفتم. دستام مشت شد و با قدرت کوبوندم تو صورتش. گریه هام یه لحظه قطع نمیشد. نقش زمین شد اما جلوی چشمای من رو خون گرفته بود. هیچ چیزی جز خشم در من وجود نداشت. هیچ چیز.

خیمه زدم روش من باید میکشتم ش باید میکشتم اونو رو که باعث بانی این فاجعه بود. به قصد کشت مشت هام بالا میرفت و فرود می اومد. جمعیت به سمت من متمایل شد صدای آمبولانس که اژیر کشان نزدیک میشد باعث شد دست از کشتن داییش بر دارم.

_رایکا تورو خدا زنده بمون رایکا من بدون تو دق مرگ میشم رایکا تورو امام حسین. رایکا

یکی از امداد گرها دستش رو روی نبض گردنی رایکا گذاشت. محکم رو به همکارهاش گفت:

_زننده س زنده س هنوز یالا وقت داره میگذره نبض داره ضعیف میشه. یالا

امداد گرها دورش رو گرفتن چشمم به ارمین افتاد که یه گوشه با دهن باز و شوک زده به ماجرا خیره شده بود. بی اختیار رفتم و خودمو پرت کردم تو اغوشش و هق هق زدم. از بهت در اومد بعد چند لحظه و دستاش منو تو خودشون جا دادن و به دورم برادرانه محکم شدن اروم دست میکشید پشتم.

_دیدی چه خاکی به سرم شد دیدی بیچاره شدم؟ دیدی به خاک سیاه نشستم.

منو از خودش جدا کرد و صورت یخ زدم رو با دستهای گرمش قاب گرفت:

_اروم باش پسر ، اون خوب میشه به خدا توکل کن اون زنده میمونه خدا به دل تو رحم میکنه به خودش پناه ببر هر چی صلاحه اون میشه.

مصمم تر نگام کرد.

_باشه مهبد؟؟؟ باشه؟

سرم رو فقط مدام تکون دادم. صدای آشنایی گفتم:-دارن میبرنش نمیخوای بری بیمارستان؟؟

مگه میشد که نخوام؟! چرخیدم سمت صدا. اراد با چشمهای خیس و قرمز شده دست شو گذاشته بود رو شونه م و نگام میکرد. مردد گفتم:

_اراد تو....

نگاهم به لباس فرم کشیده شد. در حال انجام وظیفه بود.

فوری دستم رو گرفت و به سمت ماشین پلیسش هدایت کرد و همونطور که منو به دنبال خودش میکشید گفت:

_ با هم میریم بیمارستان بیا.

یک ساعت و اندی گذشت. سهیل و سام و لیلا به دوازده راه رو بیمارستان با نگرانی تو چشمهاشون بهم نزدیک میشدن. ارمین رو نیمکت غم زده نشسته بود و اراد با کلاه نظامی ش تو دستش تو افکارش غمزده گم شده بود. از زن دایی و دایی رایکا اما خبری نبود. عین مرغ پرکنده بودم. مدام جلوی در اتاق عمل رو با قدمها م متر میکردم.

_ داداش... داداش خدا بد نده!

چرخیدم سمت بچه ها. لیلا فوراً بغلم کرد.

_ داداشی نگران نباش خوب میشه ولی چیشد یه دفعه؟

سام با اخم پرسید.

_ اره چیشد؟ چطور تونست با تو این کارو بکنه؟؟

سهیل با چشم غره یه سقلمه محکم به سام زد و اروم گفت:

_ خفه شو الان وقتش نیست!

اراد جواب سوالشون رو داد.

_ خودشو پرت کرد چون دیگه طاقت نداشت.

لیلا دستشو رو گوش زد و هین بلند و کشداری کشید:

_ هین! وای خدای بزرگ!

دستهای یخ زدم رو با استین کپشتم که یکم بلند تر از حد مجازش بود پوشوندم. خون انگار تو رگ هام استخاره میکرد برای حرکت کردن. استرس هر لحظه بیشتر فشار میآورد. تو ذهنم فقط یک سوال وجود داشت...

«چطور حاضر شد با من اینکار بکنه؟!»

چطور فکر کرد که من میتونم بی اون زنده بمونم و نفس بکشم؟؟ چطور به این نتیجه رسید که مرگ برایش از من با ارزش تره؟ یعنی حتی زنده بودن و نفس کشیدن منم رو این کره خاکی دل گرمش نمیکرد؟ تکیه زدم به دیوار و رو به جلو خم شدم. حال دلم خراب تر از اون بود که به عقلم اجازه بده چراها رو پیدا کنم. اراد از جاش پاشد. از کفشهاش که جلوی دیدم قرار گرفت وقتی که سرم پایین بود فهمیدم جلوم ایستاده.

دستش شونه هام رو لمس کرد. فشار خفیفی به شونم وارد کرد. با صدای گرفته ای که انگار متعلق به خودش نبود گفت:

_ میدونم میخوای اینجا و در جریان همه چی باشی اما من نگران حالت. رنگت عین گچ شده. میدونم که خیلی مریض تر از این حرفایی.

سرم رو آوردم بالا و به صورت نگران و چشمهای لرزانش نگاه کردم. مصمم بودن چشماش عین یه التماس ناخواسته بود. التماسی که میگفت بیا برای دقایقی، فقط یه چند دقیقه ازینجا بزنیم بیرون. من نمیتونستم ازینجا دل بکنم و یه قدم از اینجا دور بشم.

جون من، همه چیز قلبم تموم احساسم و تموم خاطرات خوشم و اولین تجربه عاشقیم اونجا رو اون تخت پشت اون درهای لعنتی که بسته بودن داشت با مرگ میجنگید. مردد بودنم رو از چشمهام خوند.

یه چیز عجیب منو به وجود اراد پیوند میزد. یچیزی ته قلبم ندا میداد که این ادم میدونه تو چی میگی میفهمه که چی میکشی. منو به اغوشش کشید. لباس رو نزدیک گوشهام کرد و غمیگن زمزمه کرد:

_اون خوب میشه، اون الان تورو میبینه. هممون رو میبینه. وقتی ببینه تو اینجایی با مرگ بخاطرت میجنگه. هیچ عاشقی وقتی عشقش عمیق و واقعی باشه، حتی با مرگ هم دست از عشقش نمیکشه. اون میمونه. هر دوتون میمونین. به خدا ایمان داشته باش. اگه تو خوب نباشی اون خوب نمیشه میفهمی؟

نگاهم بی رمق موند رو صورتش. به چشمهایی که حتی از غم هم پلک نمیزدن.

_من انگار سالهاست که تورو میشناسم اراد... انگار یجایی من تو رو دیدم.

چشمای خسته ش رو چند لحظه رو هم گذاشت و لبخند پر ارامشی زد.

_بیا بریم حیاط هوا بخوریم تا منم یچیزی رو بهت بگم.

افتاد جلو و حرکت کرد و من با چشمهام دنبالش و بعد پشتش حرکت کردم. قلب انگار سنگین شده بود و یکی در میون میتپید. احساس گناه میکردم و مدام چیزی در درونم میگفت تو رایکا رو کشتی. تو باعث این اتفاق شدی اگه زنده نمیموند چی؟ تو هم طردش کردی، تو هم درکش نکردی.

_یکم اون افکار ویرانگر رو رها کن و تو حال حاضر باش.

سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه هم نبود.

_بگو اراد میشنوم.

لبخند تلخی رو لباش نشست. به دور دست ها به کوههای آذربایجان که خیلی دور تر از انزلی به نظر میرسیدن چشم دوخت.

_وقتی همون دوستت اولین بار کوبید به ماشینم وقتی از ماشین پیاده شدم حس کردم تو رو میشناسم در صورتی که هرگز تو رو ندیده بودم. اون لحظه انگار من، تو نگاه تو، تو وجود تو غم چهره ت و مظلومیت چشمات حل شدم. عین تو که میگی قیافه من برات شناس منم همین حس رو داشتم و دارم. منم دارمش مهبد... ولی وقتی تحقیق کردم فهمیدم ما یه صنی با هم داریم...

بی اراده سکوت کردم. حروف فارسی همه فراری بودن از دستم و کنار هم قرار نمی گرفتن تا جمله ای ساخته بشه و جاری بشه روزبونم. حتی نای کنجکاوی و تعجب رو هم نداشتم. با انگشت های دستم و نوک سر انگشتم بی هدف بازی میکردم که صدای بغض الود اراد منو به خودش آورد و چشمهایی که داشتن تقلا میکردن که نبارن.

_بچه بودم که بابام رو جلو چشمهام تو روستا زدن کشتن. سره ارث و میراث... چاقو رو کردن تو شکمش و چرخوندن چاقو رو تا دلو روده ش بیرون ریخت. من از دار دنیا همین یه بابا رو داشتم مهبد همین یه بابا رو.

چشماش پر تر شد و بغضش رو با صدا قورت داد. مگه من از داره دنیا وقتی مامانم مرد چی داشتم منم همین یه بابا رو. غم عالم انگار ریخت رو شونه هام و بی اراده شونه هام افتاده شد.

_عمو هام حتی خونه ای که متعلق به بابام بود رو از من گرفتن. پرتم کردن بیرون منی رو که بی کس و کار و یتیم بودم. ده سالم بود که اواره شدم ده سالم بود که فهمیدم زندگی شوخی با کسی نداره. صحنه ی مرگ بابا خیلی وقت ها کابوس شبهای منه.

اشکی از وسط چشمهایش پایین اومد رد اشک رو گرفتم. اما قبل اینکه بتونم بفهمم به کجا ختم شد چشمهای خودم رو هم پرده ای از اشک گرفت.

مشتاق بودم بدونم چی سرش اومد.

_بعد چی سرت اومد؟

خودشورها کرد رو نیمکت دستی به چشم هاش با انگشت شست و اشاره ش کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

آه بلندی از عمق وجودش کشید. سخت بود واسش حرف زدن. با اون بغض ، با اون نفسی که انگار تو نایش گیر کرده بود

_تو خیابون ها که افتادم حتی پول غذا رو هم نداشتم. شبها با چند تا از بچه های کار تو یه خرابه می خوابیدیم. چند نفرمون تو سرما تلف شدن حتی لباس گرم هم نداشتم. یه لقمه نون هم نبود مهبد.

اروم بی اراده تو دلم گفتم:

_خدایا واقعا یهویی شکرت. که ما حد اقل یه سیب زمینی تخم مرغ و چندتا تیکه نون داشتیم که بخوریم.

لبخند تلخی زد. نگاه شو به اسمون که کم کم داشت اخمهای گرفته ش رو باز و ستاره ها رو نمایان میکرد دوخت.

_نمیدونستم پاتوق ها چی هستن کجا هستن شرایط کارشون چیه؟ تا اینکه یکی از بچه ها بردتم اونجا اما کارم خوب نبود و بخاطر نارضایتی رییس از اونجا هم بیرون شدم.

قلبم بدجور فشرده شد و حال دلم خراب. منم از سنگینی بار روی دوش و دل اون خودم رو پرت کرده رو نیمکت.

_رو به مرگ بر اثر ذات الریه و عفونت بودم که یکی من رو از رو زمین بلند کرد. دستهای یه مرد یه پتو دورم پیچید و منو به اغوش کشید. اینقدر حالم بد بود که نمیدونستم کجا میبرتم. دستاش یجوری پینه بسته و زمخت بود. اما وجودش خیلی گرم بود. خیلی خیلی گرم. من هیچی نمیدیدم فقط صداها رو میشنیدم. و اینکه داره من رو با خودش اروم اروم حمل میکنه و میبره.

کم کم داشت کنجکاویم گل میکرد. نمیتونستم از حرفاش بفهمم که چه کسی باعث شده من و اون بقول خودش یه صنمی با هم داشته باشیم یعنی اصلاً فکرم کار نمیکرد...

اینبار واقعاً از ته دل لبخند زد فکر کنم گنگی نگام باعث خندش شد. یکم سرش رو آورد جلو و به چهارم خیره شد.

_واقعا متوجه نشدی کی رو گفتم نه؟

مغزم انگار خالی شده بود، تو یه خلا بودم و مغزم هیچی رو جذب یا پردازش نمیکرد. فقط میشنیدم حرفارو یعنی از یه گوش میشنیدم و ناخود آگاه از اون گوش در میرفت! فقط دلم میخواست چشمام رو ببندم همونجا پهن زمین شم و بخوابم مغزم دیگه نمیکشید و واقعا قفل کرده بود.

_ببین آراد؟

شوخی‌اش گرفته بود انگار، قیافش رو عین خنگا کرد و گفت:

_ کو کجاست؟

منکه اون لحظه از اون هم خنگ تر بودم گفتم:

_ چی کجاست؟ من چیزی ندارم اینجا که.

بعد اتمام جملم غش غش زد زیر خنده دستش رو دلش گذاشت و از ته دل واقعا خندید. هاج و واج فقط به بالا و پایین رفتنش نگاه میکردم. من هنگ کردم عشقم داره رو اون تخت جون میده این داره میخنده عجب! خندیدنش که تموم شد یه نفس کشید بالا و گفت:

_ نه جدی جدی خوب نیستی میخواستم یکم سر بسرت بذارم حالت خوب شه اما تو باغ نیستی بهتره که اذیتت نکنم.

سرم جور بدی منگ بود و گیج میرفت آزاد جدی و یکمی ترس هم چاشنی نگاهش شد.

_ وای انگار واقعا تو داری پس می افتم بیا بریم یکم دراز بکش.

بی اراده لبام از هم باز شد و گفتم:

_ اصلا حالیم همیشه کی چی میگه؟ اصلا نمیدونم چی میگی؟ خیلی خوابم میاد خیلی احساس خستگی میکنم واقعا.

دستم رو گرفت دنبال خودش کشید، میخواستم بگم خوشم نمیاد هی منو میکشی عین کش این ور اون ور ولی بیخیالش شدم.

_ همیشه بگی کجا داری میکشی منو دنبال خودت؟

_ جایی که یه نمه چشم رو هم بذاری و حواست سر جاش بیاد.

صدای اشنایی با خشم گفت:

_ قربان خودشه این بی شرف عوضی باعث این اتفاقه.

دستم مشت شد و خودمو از دست آزاد کردم و با خشم یورش بردم سمت دایی رایکا که با نفرت منو نگاه میکرد. قبل از اینکه کسی بتونه کنترلم کنه یقه شو چسبیدم که اونم کم نیاورد یقه منو محکم تر چسبید. دندونام رو قفل کردم و گفتم:

_ میکشمت بی همه چیز من تو رو میکشم بیشعور، بی شرف نسل اندر نسلمته...

صداش گوش هفت فلک رو کر کرد و منو همینطور یقه به دست هل داد عقب:

_ خفه شو دیگه نمیذارم دور و برش باشی دیگه نمیذارم حتی رنگ رایکا رو هم ببینی اونو ازت میگیرم داغش رو دلت میذارم فقط وایسا و ببین.

اومدم دهنش رو پر خون کنم آزاد با خشونت هر دومون رو جدا کرد و سعی در جدا نگه داشتنمون همچنان داشت.

_بسه دیگه با هر دوتاتونم زشته عقلتون کجاست؟ دختره اون تو داره میمیره شماها دارین خودتون و یقه هاتون رو جر میدین بسه!

حالم جا اومده بود، حواسم جمعتر از قبل شد. انگشت اشاره مو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم:

_قسم میخورم هر چی که داری رو یکی یکی ازت میگیرم رایکا هم جز همون هاست که ازت میگیرم و کاری میکنم که از زنده موندنت پشیمون شی!

سعی میکرد خودشو از دست ادمهایی که کنترلش میکردن آزاد کنه و بهم هجوم بباره اما نمیتونست. یقم رو صاف کردم و برگشتم توی بیمارستان، پرستاری فوراً از اتاق عمل بیرون اومد. نگاه ها همه مضطرب شد، همه فقط یه سوال داشتن:

_حالش خوبه؟

نگاه پرستار تو نگاه همه مون سر خورد.

_بیمار خیلی خون لازم داره ما با کمبود خون رو برو هستیم خیلی خون از دست داده، باید از بانک خون و یه سری از افراد تقاضای خون کنیم. یکی بره دنبال این کار آب مثبت لازم داریم.

فوری من و آراد که دوباره بهمون ملحق شده بود، چرخیدیم و به سمت در خروج دویدیم. همین جوری که در رو باز میکرد متحیر گفت:

_چطور با این وضع داغون کمر و زانو میدوی؟

من واسه عشقم حاضر بودم حتی تو یه سر بالایی پر از سنگلاخ بدوم. چه اهمیتی داشت چجوری می دویدم؟
سوالش رو بی جواب گذاشتم، نگاهی به خیابون کردم حتی یک دقیقه هم ارزش داشت.... حتی یک ثانیه هم
ارزش داشت.

راوی

خون همچنان از زیر بافت های شکم به بالا فواره میزد و جریان پیدا میکرد و تموم محیط رو به رنگ خودش
در می آورد. دختری با قلبی شکسته و پسری با یه وجدان نادم یکی با مرگ میجنگید و دیگری تقلا میکرد برای
زنده نگه داشتن. صدای الکترو کاردیوگراف که قوت دار شد نگاه دکتر مسن رنگ استرس و ترس بخودش
گرفت. پسر جوونی با اضطراب ندا و خبر خطرناکی رو داد:

_ فشار خون داره افت میکنه این کیسه اخیرین خونیه که داریم.

نگاه دکتر روی عدد هفت ثابت موند، نگاهش به بافت دقیق تر شد.

_ بافت زیرین خیلی ریز داره خونریزی میکنه اما دقیقا نمیتونم بفهمم کجا؟

اسم دستیار جوونش رو که به زیون آورد مرد جوان زبده ای با دست اروم بافت رو کنار زد، دستگاه رو تو
بافت چرخوند تا دقیقتر جای پارگی رو در حفره ی شکمی پیدا کنه. باریکه خونی با فشار تمام حفره شکمی رو
پر کرد و جلو دیدش رو گرفت. فوری چرخید سمت دکتری که حالا خودش از اون دکتر سر تر بود.

_ اینجاست دکتر.

دکتر تا دقیق شد صدای بوق ممتد دستگاه باعث بهت همه شد. نگاه ها چند ثانیه معطوف مانیتور شد اما
پرستار زن تازه کاری رو به دکتر دستیار و دکتر جراح کرد:

_چی کار کنیم دکتر؟

دستیار فوراً به حرف اومد،

سه میلی گرم آدرنالین پنج میلی گرم درامین آماده می‌شیم برای احیا...

قلب مهبدا انگار یکی از ضریان هاشو در هر دقیقه از دست میداد. نفس هاش بزور میومد و میرفت، چیزی بی اراده وادارش کرد تا بگه:

_آراد تو رو خدا تند تر.

آراد میدونست خودش باید مجری قانون باشه و قوانین راهنمایی و رانندگی رو رعایت کنه اما حالا پای جون یک انسان در میون بود. پاشو روی پدال گاز فشار داد، باید از حقه همیشگی ش استفاده میکرد. آراد اژیرو که روشن کرد تمام توجه ها به ماشین پلیس جلب شد...

با استرس و بغض نگاهش به ماشین های ردیف شده ی جلوش که میلی متری حرکت میکردن معطوف شد و گفت:

ترافیکه آراد، ترافیکه نمی‌رسیم ما بموقع نمی‌رسیم، اون می‌میره من باعث شدم این پیش بیاد من باعث می‌شم اون بمیره ما به بانک خون نمی‌رسیم

نمی فهمید چی میگه؟ هیچی حالیش نبود و این مانع تمرکز آراد بر رانندگی میشد. آراد مدام بین حرفش می‌پیرید و میگفت بسه، هیچ چیز جز این برای اینکه مهبدا رو آروم کنه نداشت در برابرش اما انگار مهبدا عین یک نوار، یک جمله رو تکرار میکرد. تموم جملات آراد برای آروم کردن مردی که تمام دقایق و لحظه هاش با زجر و دلهره سپری میشد همین بود:

_مهبد منفی فکر نکن بسه تموم ش کن.

اما آراد اینو در نظر نگرفته بود که وقتی بار احساس گناه رو دلت زیاد شه هیچ چیزی رو نه میبینی و نه میشنوی. مهبد فقط مثل یه نوار حرفا شو تکرار میکرد و باور داشت که هرگز به اونجا نخواهند رسید. آراد وقتی با صف ترافیک طولانی روبرو شد بدون هیچ درنگی با شدت دنده عقب گرفت که در عرض یه ثانیه ماشین رو سر و ته کرد و مسیر دیگه ای رو پیش گرفت.

با دست رو فرمون نرم ضرب گرفت، عادتش بود وقتی که کلافه میشد این کارو بکنه دیگه از دست منفی بافی ها و نمیرسیم نمیرسیم های مهبد به ستوه اومده بود. ماشین رو به کناری هدایت کرد و چرخید سمت مهبد دستاش رو از مچ مهبد حلقه و تحکم رو چاشنی صداهش کرد:

_مهبد به خودت بیا مرد اینا تقصیر تو نیست اونم نیمیره دوباره همه چی مثل اولش میشه دوباره اون میاد کنارت!

اما فقط با هزیون های مهبد و شوکه بودنش مواجه شد. هیچ چاره دیگه ای برای اتمام این هزیون گویی و شوک زدی مرد رو بروش نداشت! دستش همزمان با صداهش بلند شد و صورت مهبد رو هدف رفت. صدای سیلی فضای ماشین رو پر کرد، از شدت ضربه صورت مهبد سرخ و هزیون گفتن هاش متوقف شد.

_بخودت بیا ما میرسیم ما باید برسیم! اگه خوب و مثبت فکر کنیم میرسیم حالا هم ساکت باش و بذار کاری رو که باید بکنم انجام بدم، حالیه؟

دلش به حال مهبد می سوخت خودش به خوبی میدونست عشق چه سم شیرینیه که ذره ذره دق میده ادم رو.... و وقتی معشوق در معرض خطر باشه اون سم کشنده تر از همیشه و سریعتر از دفعات قبل خواهد بود.

سکوت برقرار شد، آراد با حداکثر سرعتش از تو کوچه ها و پس کوچه ها ترافیک رو دور میزد خیابون ها انگار حکم مسابقه رالی رو پیدا کرده بودن، رنگ پریده ی مهبد مدام بهش یاد آوری میکرد که باید حواسش رو جمع کنه تا سالم برسن. ماشین متوقف شد نگاه مهبد رو تابلوی سر در جایی که جلوش بودن قفل شد.

((سازمان هلال احمر شهرستان بندر انزلی))

آراد از ماشین پیاده شد آدرنالین تو خونس داشت می جوشید، صورتش از فرط اضطراب سرخ و گل انداخته شده بود.

سر خم کرد و از شیشه ی نیم باز ماشین پلیس، تند گفت:

_بمون من زود میام، بمونی ها

نگاه گنگ مهبد رفتن آراد رو دنبال کرد، انگار کل هوای دنیا هم برای نفس کشیدنش کم بود بی رمق در ماشین رو باز کرد. پاها سست شد و کنار جدول خیابون نشست دستش رو روی دکمه پیراهنش گذاشت ... بشدت کشیدش تا باز شد یا شاید هم کنده شد و دکمه به گوشه ای افتاد، قلبش بنای ناسازگاری گذاشته بود. کسی انگار با تمام قدرت گلوش رو فشار میداد تا حق زندگی رو ازش بگیره، چند بار روی قلبش کوبید. بغض، داشت بدجوری جولان میداد. از شدت غم حتی اشکی هم براش نمونده بود. شاید اشک ها هم باهاش لج کرده بودن دستهای لرزانش رو گذاشت زمین و بهش تکیه زد و درست تکیه داده به ماشین نشست، دستشو دوره خودش و بازوهای یخ زده ش حلقه کرد، احساس تنهایی میکرد دنیا براش معنی نداشت، هیچی براش معنی نداشت. نگاه های مردم بهش عجیب بود اما اهمیت نمیداد، همه زمزمه میکردن در گوش هم یا هر کسی که تک و تنها راه میرفت، با خودش میگفت این جوون رو ببین! یعنی چشه؟

سرما زمین هم از التهاب درونش کم نمیکرد انگار این توپ تنیسی که تو گلوش جا خشک کرده بود هم قصد رها کردنش رو نداشت. آراد با چندتا کیسه خون و یخ تو دستش، هراسان دور ماشین چرخید در باز بود و اثری از مهبد نبود، پیاده رو و جمعیتی رو که انگار در گذر زمان میدویدن و محو میشدن رو بر انداز کرد؛ اما تو هیچ کدوم از پیاده رو ها قامت اشناهی مهبد به چشمش نیومد... در یه ثانیه هزار فکر به سرش زد. مضطرب به سمت مقابل حرکت کرد با گوشه چشم متوجه مهبد شد، نگاهش به تن لرزون و در خود مجاله شده ی مهبد گیر کرد. کیسه تو دستش رو به سمتی پرت کرد.

بهت رو کنار گذاشت باید به مهبد کمک میکرد و انگیزه میداد. زمان به سرعت نا قوس مرگ رو به صدا در می آورد زیر بغل مهبد رو گرفت و سعی کرد با نهایت زوری که داشت بلندش کنه:

_پاشو مرد! پاشو اینقدر داغون بودن بهت نمیاد تو ادم باختن نیستی پاشو بین من خون گرفتم حتما به بیمارستان هم خون رسیده.... پاشو بچه های کار و خیابون ادم یجا کز کردن بخاطر زجر نیستن پاشو پسر!

مهبد خوب میدونست که هیچ بچه ی کاری زیر رنج و سختی کمر خم نمیکنن اونم از دل همین بچه ها بود، از نسل بچه هایی که درد تو خون و روحشون خونه کرده، سر پنجه های یخ زده ش رو به زمین گذاشت و نا متعادل بلند شد. آراد حس کرد سرمای که مهبد حس میکنه بیشتر از سرمای عادی هواست برای همین بخاری ماشین رو روشن کرد، سرعت ماشین به قدری بالا بود که با هربار رفتن روی یکی از سرعت گیر ها انگار داشت پرواز میکرد!

_من همین جا میشینم تو برو خون رو برسون.

نگاه آراد با شنیدن جمله ی مهبد که با صدایی سرد و آرام ادا شد، گیج شد نمی فهمید چرا مهبد نمیخواهد همراهش بیاد اونم تو موقعیتی که واقعاً نگران جون رایکا بود، زمانی برای بحث و توجیه نبود برای همین آراد بیخیال نیومدن مهبد شد. مهبد دستهاش رو توی جیبش فرو کرد و خودش رو رو نیمکت حیاط بیمارستان شل کرد، خودش نمیدونست چند ساعت گذشته که همینجوری رو اون نیمکت لم داده و خیره شده به زمین.

_داداش بخیر گذشت

چشمش رو هم رفتن چند لحظه... نگاهش به لیلا گره خورد. انگار غم دنیا رو از دلش برداشتن. دلش رهایی از هرگونه بنی بشری رو میخواست. از جاش بلند شد و با پاهای لرزون به سمت مقابل قدم برداشت لیلا با تعجب رفتنش رو دنبال کرد:

_وا داداش! کجا میری؟

به پشت دیوار پناه برد خواهر و برادرش همه پی مهبد دویدن، سرش رو گذاشت رو دیوار و بارید. آراد دستش رو رو شونه ی سام و سهیل گذاشت. نگاه دوتاشون به آراد افتاد:

_بهتره این عاشق دل خسته رو یه مدت تنها بذاریم با خودش کنار بیاد، هوم؟

با حرف آراد همه هم رو نگاه کردن و بعد در سکوت از اطراف مهبد پراکنده شدن، اما آراد تنها کسی بود که خودش به حرف خودش عمل نکرد. موند و نگاه گذرایی به مهبد انداخت...

_دید ی اونی که تو فکر میکردی نشد؟ حالا میخوای با این دختر که از مرگ برگشته چی کنی؟

مهبد از طرفی دلخور و از طرفی دیگه قلبش ازین اتفاق جانسوز آتیش گرفت بود.

_به خودش بستگی داره... من نه میتونم نگهش دارم نه میتونم بگم بره من هیچی نمیدونم ... نمیدونم باید چی کنم؟

آراد با پاش سنگ جلوش رو شوت کرد:

_چرا با هم از اینجا نمیرین؟ برین یجای دور، از بقیه دور باشین، از هر نوع بنی بشری...

اما آراد این رو در نظر نگرفته بود که مهبدی که جلو روشه، براش هیچ چیز مهمتر از خانواده ش نیست، خانواده ای که هنوز یه تکیه گاه لازم داشت.

_خواهر و برادر، پس اونها چی؟

آراد با حلقه دستش ور رفت جواب این سوال مشخص بود. مهبد باید باز هم تو دو راهی انتخاب قرار میگرفت. از اینکه مجبور بود انتخاب کنه منزجر بود، هیچوقت دوست نداشت کسی رو برای حفظ شخص دیگه ای تو زندگیش از دست بده.

آراد دست رو شونه های افتاده مهبد گذاشت.

_یا خانواده قدیمی هم خون یا یه خانواده جدید با یه جنس مونثی که رسیدن بهش با وجود ادمهای اطرافش غیر ممکنه! تو حاضری خواهر برادر هات رو قربانی کنی؟ میدونی اگه سر تو یچیزی بیاد اونا چقدر عذاب میکشن؟ من زیاد با تو و خانواده ت آشنایی ندارم اما این مشخصه کاملاً که اونا جز تو کسی رو ندارن.

مهبد کاملاً چرخید سمت آراد نمه اشک تو چشمهات نشون میداد حرفهای آراد هرچند که درست بوده باشن، ولی به مذاق مهبد خوش نیومده.

_چرا هر کی میاد تو زندگیم جرات میکنه به خودش اجازه بده که بهم بگه بین فلان و بصر انتخاب کن؟ چرا هر کسی میاد، فتوا میده میگه حالا که اینجوریه تو بین فاجعه و نیستی فاجعه رو انتخاب کن؟ هان؟ من نمیتونم رایکا رو از ذهن و روح و قلبم بیرون کنم. همون قدر که خانوادم برام عزیزن رایکا هم برام عزیزه! چرا کسی نمیفهمه اینو؟!

لبخند مهربونی رو لبهای آراد نشست.

_کسی فتوا نمیده همه فقط میخوان که تو به راه کج نری چون براشون مهمی فتوا میدن هرچند کار درستی نیست و دخالت به حساب میاد اما اگه از دوست بشنوی بهتر از اینه که از بیگانه بشنوی...

شایان

انگشت هام بی هدف روی دکمه های کنترل تلویزیون میگشت. خواستگاری که نرفتم مهبدا هم که باهام قهر کرد از آرمین هم که خبری نبود نور علا نور بود دیگه. دیگه چی میتونست با این اوصاف سرگرم کنه؟ خوب معلومه دیگه تلویزیون. صدای اس ام اس گوشیم باعث شد از بی هدفی در پیام و دست از سر کنترل بردارم.

_امشب که چی که نیومدی؟ بابام اصلا از این کارت خوشش نیومد. خواستگاری که نیومدی این جلسه معارفه هم که نیومدی تو چه آدمی هستی واقعا شایان؟! اصلا درکت نمیکنم... اصلا!

چشام رو چند لحظه بستم. حق داشت هر چیزی که تو دلشه و دلخورش کرد بگه. ولی منکه نمیتونستم تنها و بی کس و کار برم که! لا اقل یه بنی بشری باید میومد باهام یا نه؟!

ترجیح دادم که سکوت کنم. اما بعد گفتم شاید سکوت کردن من آزرده ترش کنه برای همین نوشتم:

_ عزیزم من که گفتم بهت، نشد که اون یه نفر باهام بیاد. اگه میومد مگه من مرض داشتم نیام؟ خواهش میکنم درک کن گلم.

چند لحظه در سکوت گذشت. چند لحظه هم به چند دقیقه مبدل شد. تا اینکه بالاخره به نوشتن رضایت داد!

_ یعنی تو خودت اینقدر اعتماد به نفس نداری که رو پای خودت وایسی و مرد و مردونه بیای؟

حرفش برام واقعا سنگین اومد، گوشیم رو پرت کردم رو مبل. دوباره صدای پیام اومد اما اهمیت ندادم. من فقط نمیخواستم بگن بی در و پیکر و بی کس و کاره این پسره که به اصطلاح اسمش خواستگاره. سرم رو تو دستام گرفتم که صدای زنگ گوشی اینبار بلند شد، ای خدا چه گیری کردما اه!

کلافه باشدم رفتم سمت ماس ماسکم، یه نفس راحت کشیدم آرمین بود.

_به به اقا آرمن گل چه عجب چطوری بی وفا؟ دیروز دوست امروز آشنا

با حالت بی رمق و خسته و گرفته ای گفت: سلام خوبی؟

لبخند م ماسید، این حالات ش رو خوب میشناختم اینجور حرف زدنش هشدار برای دادن یه خبر ناگوار بود، برای همین سریع گفتم:

_چی شده؟؟!

سکوت کرد. قلبم شروع کرد گرومپ گرومپ و با شدت بالا زدن، نکنه مهبد چیزیش شده باشه؟ وای یا خدا! خدا نکنه اون چیزیش بشه من میمیرم که اون وقت!

با ترس و صدایی که از ترس تحلیل رفته بود گفتم:

-کسی چیزیش شده؟

صداش رو صاف کرد، نفسش رو بالا کشید:

_مهبد تو شرایط خوبی نیست شایان.

دو دل بودم و استرس داشت هر لحظه بیشتر به جونم میفتاد. سرما از نوک انگشتم شروع کرد به گسترش پیدا کردن، کفرم بالا اومد:

_میخواهی بگی چیشده یا میخوای دق بدی منو هان؟

_ عشقش خودکشی کرده.

بی مقدمه گفتن آرمین باعث بهتم شد چند لحظه بی اراده گوشی همراه با دستم پایین اومد و ثابت موند کنارم. دهنم باز مونده بود، باورم نمیشد که رایکا راضی شده باشه با نبودنش مهبد رو ازار بده و خودش این دنیا رو ترک کنه.

_ الو شایان؟ شایان؟! شایان زنده ای؟

به خودم اومد گوشی رو اوردم بالا و گفتم:

_ زنده س؟!!

با صدای آرومی گفتم:

_ آره، ولی وضعیت وخیمه معلوم نیست کی بیدار شه، مهبد شده عین این دیوونه ها هی گریه میکنه هی میخنده، یجا زل میزنه. من واقعا نگرانشم.

رفتم کنار بخاری جا خشک کردم. زبونم قفل کرده بود نمیدونستم چی باید بگم؟ هضم چیزی که از آرمین شنیدم برام سخت بود. دستی به موهام کشیدم:

_ الآن کجاست؟

خمیازه طولانی ای کشید و گفت:

_ کی مهبد؟

پس من داشتم کی رو میگفتم؟ ارواح عمم رو؟ البته حق داشت واسه این بیچاره هم حواس نمونده بود.

_آره دیگه مهبد اون دختره که معلومه دیگه باید تو مراقبت های ویژه باشه.

انگار داشت یچیزی مینوشید چون صدای جرعه جرعه خوردنش از یه مایعی میومد.

_نمیدونم چی مال رایکا بود رفت پذیرش اونو بگیره.

دلم واقعا خواست منم مثل آرمین کنار مهبد باشم هرچند که دیدن حال داغونش بی شک منو هم نابود میکرد ولی....

_بنظرت منو ببینه مشکلی پیش نییاد؟ خجالت میکشم با مهبد روبرو شم. عملا منو غریبه میدونه.

خدا خدا میکردم لا اقل آرمین بگه یبار دیگه امتحان کن اما اونم اون چیزی که میخواستم بشنوم رو نگفت و طبق عادت معمول از در منطق وارد شد.

_چرا پیش نییاد؟ الان حساس تر از هر زمان دیگه س و مسلما منو تو رو مقصر این اتفاقات اخیر میدونه من جرات ندارم برم جلوش حرف بزنم الان بعد تویی که....

دیگه کلافه شدم توضیحاتش هم داشت خطام رو تو سرم میزد هم اینکه بسی طولانی شده بود!

برای همین پریدم تو حرفش:

_خیلی خب خیلی خب باشه فهمیدم، اقا فهمیدم دمم رو میذارم رو کولم دیگه جلوش افتابی نمیشم.

با لحن حق به جانبی گفت:

_ هوم کار عاقلانه ایه

بی صدا از پشت تلفن اداشو به مضحک ترین وجه ممکن دراوردم و یه چشم غره ی اب دار هم بهش زدم که نمیدونم اصلا از کجا فهمید!

_ هوی دلک چشم غره نزن!

چشام گرد شد چجوری فهمید من چشم غره زدم و اداشو درآوردم؟

مبهوت گفتم:

_ دوربین گذاشتی تو خونه من؟

ریز ریز و بدجنسانه خندید. اینقدر از این خنده های پیروزمندانه و بدجنسیش بدم میومد که حد نداشت.

_ کوفت اون بدبخت تو اون فلاکته بعد تو با من داری هرهر کرکر میکنی؟

فکر کنم خنده ش رو جمع کرد چون گفت:

_ اوهوم آره حق با توعه امشب خندیدن حرام است! البته دیگه نزدیکای صبحه ولی خب....

کلافه زل زدم به سقف.

نفسم رو بی صدا فوت کردم بیرون. حالا که نه میتونم مهربانم نه ارمین موافقه نه خودم روم میشه که برم، ارمین پس زنگ زده اینارو به من گفته که چی؟؟ مثلا من الان چکاری از دستم بر میاد برای این دوتا؟؟

_ لال شدی شایان؟! بیچی بگو خب!

کفرم بالا اومد. قولنج های دستم رو یکی یکی با فشار آوردن انگشت شستم رو تک تک انگشت هام شکوندم.

_ تو الان انتظار داری من چی کنم؟! پاشم برم یه معجزه شم؟ پاشم پیام فرشته نجات شم؟ چی شم؟ اخه باهوش خان کاری از من بر میاد که زنگ زدی بمن این چیزا رو میگی؟

یهو صدایش به طرز ناجوری بالا رفت و تند تند شروع کرد به بلغور کردن حرفاش که از ده تا کلمه من فقط یکیش حالیم شد اصل مطلبی که داشت با داد ارائه ش میکرد این بود که:

_ عجب ادم بیشعوری هستی ها تو خجالت نمیکنی اینو میگی؟ نا سلامتی یه عمره قسم برادری خوردیم و برادر بودیم تا حالا!!! تو نخوای خبر دار شی کی باید بشه؟ اینجوری برادری میکنی؟؟؟ هان؟ باتوعم! خجالت بکش یکم!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم. اخ اخ گوشم به فنا رفت!

_ عر عر هات تموم شد؟ منکه چیزی حالیم نشد ارمین جون از بس تو عربده زدی خب مثل بچه ادم حرف بزنی ادم بفهمه چی میگی!

و بدنبالش خندیدیم که بیشتر کفری شدو با قیض غرید:

_ ای ناکس!

حق به جانب لبخند کش داری زدم. منم همیشه ادم رکی بودم و هیچ چیز رو در مواجهه با رفتار ناخوشایند دیگران تو خودم نگه نمیداشتم! با کسی هم رو در بایستی نداشتم.

_ اخی عزیزم من که حضرت سلیمان نیستم زیون جک و جونور حالیم شه من فقط زیون انسان و ادم و بی بشر حالیم میشه. حیوانات داد میزنن مگه نه جانم؟

حسابی داشتم رو اعصاب نداشتمش پاتیناژ میرفتم. حتی صدای دندون قروچه هاش هم میومد.

_ نکن دندونات میریزه تو شکمت برادر. دندون پزشکی گروونه ها

_ مگه دستم بهت نرسه شایان. دارم برات.

بی خیال دست لای موهام کردم و از پنجره نگاهی به هوای صاف و شبی که کم کم داشت صبح میشد کردم و گفتم:

_ خوب داشته باش! من دو برابر دارم برات عسلم. نخوابیدی عقل از سرت پریده.

انگار کم شد عصبانیت ش. چون با یه لحن تمسخر امیز خاص و کشداری گفتم:

_ اخی اصلا یادم نبود که تو آگه دری وری نگی شبت صبح نمیشه! چون دیشب دری وری هات مخاطب نداشتم تا صبح جغد شدی.

لب و لوچهم اویزون شد. نامرد خوب بلد بود بزنه تو پر ادم. وامیستاد وامیستاد تو هی حرف بزنی اخریچی میگفت پوزتو میمالید به خاک اساسی. با بد جنسی قهقهه زد اما منم گفتم:

_ نخیر بخاطر یار دلبندم که شما تشریف نحست رو نیاوردی که بریم جلسه اشنایی باهاش بیدارم فکرم مشغول اون بود.

تک خنده ی جلفی کرد اخرین قلمپ اون نوشیدنی شم خورد انگار:

_ اخی چه تراژدی غم انگیزی. دوتا کرکس عاشق نتونستن به هم معرفی و درست اشنا بشن بمیرم برات بمیرم

واقعاً دیگه حوصله شو نداشتم. برای همین گفتم:

_ اولاً اینکه اون کفتر عاشقه نه کرکس، کرکس هم عمه کچل جناب عالی هستش و سوما اینکه شما برو به حال و روز اون شازده مهبله عزیز کرده ت برس. بعله اینجوری هاست

خندید و گفت:

_ ریاضیت هم که ضعیفه دومیش رو نگفتی دومیش چیشد؟

همیشه تا میخواستم یچیزی رو عین ادم انجام بدم یا یچیزی رو درست عین ادم بگم نمیشد و سوتی میدادم و آتویی میشد برای ارمین که پتک سر منه بی نوا بشه. اوف واقعا اوف ولی خب منم ادم کم آوردن و کوتاه اومدن و نمیدونم تسلیم شدن نبودم.

_ تو نبودی صدات کنم صبونه بزاری جلوم منم گشتم بود دومی رو خوردم مشکلیه؟ بیا برو که اصلاً حوصله تو ندارم بای بای

تا اومد چیزی بگه قطعش کردم. با اینکه هر دومون مرد بودیم اما کل کل هامون هیچوقت تمومی نداشت. گوشه رو پرت کردم رو مبل. از یخچال سایید بای سایید بطری شیر کم چرب دامداران رو برداشتم و گذاشتم رو میز اشپزخونه. پنیر و کره مربا هم دراوردم و تازه یادم اومد وای نون نیست تو خونه. نگاهم به ساعت افتاد. شیش صبح بود. با یاد اوری اینکه مهبد الان چه حالی داره همه اشتها کور شد. اون وقتی نمیتونست چیزی بخوره من چرا باید میخوردم؟ شرط انصاف نبود.

نشستم رو صندلی و دستم رو پشت گردنم قفل کردم. آگه اون رهام کرد من نباید رهانش میکردم. همونطوری که هیچوقت نکردم. دلم رضایت نمی داد. هی تصمیم میگرفتم دور باشم هی نمیشد. این دل لعنتی نمیزاشت. دو دل بودم. رفتم پذیرایی. گوشیم رو از روی مبل برداشتم دفتر تلفن شو باز کردم و زل زدم به اسم مهبد. با بغض لبام رو تو دهنم کشیدم. انگشتم رفت رو اسمش تا لمس کنه اسم ش رو و این تماس برقرار شه اما یجیزی مانع میشد. بیخیالش شدم و گوشه تو دستم خشک شد. پوف بلند و کشداری کشیدم. که زنگ در خونه به صدا در اومد. استغفرالله یعنی کیه این وقته صبح؟

برق خونه رو روشن کردم. دستی به موهای ژولیده و اشفته م کشیدم. هر کی بود چطوری از در اصلی ساختمون اومده؟! شاید در باز بوده خب. بی خیال این افکارم شدم. در واحد رو باز کردم و مبهوت نگام به نگاه عسلیش قفل شد. دستم رو دستگیره بی حرکت موند. اشفته ترین وضع ممکن رو داشت. چشمش پف کرده و قرمز بود. لباس هاش چروکیده رو تنش داشتن زار میزدن. رنگ صورتش تفاوت چندانی با گچ نداشت. به زور تعادل ش رو با تکیه زدن به دیوار حفظ کرده بود.

_ همیشه پیام تو؟

آگه قیافش رو ندیده بودم هرگز نمیتونستم بشناسم که صاحب صدا مهبد. فوری از کنار در کنار رفتم.

_ آره آره بیا تو خوش اومدی

به سختی قدم از قدم برداشت. فوری زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم بیاد تو. با دیدنش انگار یه مصیبتی به ادم وارد میشد. فوراً رفتم اشپزخونه یه لیوان رو پر اب کردم و سه تا قند رو با هم زدن مداوم توش حل کردم. پیش دستی سفید و ساده با طرح گل ریز رو برداشتم و رفتم سمت ش:

_بخور اینو حالت جا بیاد.

روش رو برگردوند. به جاش اشک هاش چکیدن. قلبم از درد فشرده شد. با اصرار گفتم:

_تورو جون هر کی دوست داری اینکارو با خودت نکن داری میکشی خودتو با این درد. مرگ شایان اینو بخور
هر چند میدونم جون من برات ارزشی نداره. اینو بخور بعد حرف میزنیم خب؟

شونه هاش شدید تر از قبل لرزید...

_نابودم هیچی خوبم نمیکنه هیچی ارومم نمیکنه.

روم رو با چشمهایی که پر شده بود از اش گرفتیم و زل زدم به کاشی های خردلی رنگ با رگه های زرد روشن.
چطور باید ارومش میکردم چطور؟

_میشه برام گیتار بزنی و اون اهنگ ترکی که همیشه زمزمه ش میکنی اونو بخونی؟

الان؟! دلش چه چیز عجیبی وسط این گیر و دار خواسته بود. اما همینم منو از ته دلم خوشحال کرد. اون
بمن فکر میکرد حتی دلش منو گیتارم رو خواسته بود. اون اهنگ رو بخاطر معنی و بار احساسی خیلی قشنگ
ش دوست داشتم. به خواسته ش عمل کردم. رفتم گیتارم رو از اتاقم آوردم. از جاش که درآوردم ، نگاهی به
مهد کردم که چشماش به منو گیتار و دستام خیره مونده بود. ریتم و اهنگ و اکوردها رو به خاطر آوردم و با
همه احساسم شروع کردم به خواندن.

Seni Benden Alamazlar

تورو نمیتونن ازم بگیرن

Fırtına Da Kalamazlar

نمیتونن در مقابل طوفان دووم بیارن

Canım Canım Gülüm

جونم، جونم، جونم، گلم

En Kıymetlim

پرارزش ترینم...

Beni Sensiz Bulamazlar

منو نمیتونن بدون تو پیدا کنن

Kuşlar Bile Uğramazlar

حتی پرنده ها هم بهم سر نمیزنن

Canım Canım Canım Gülüm

جونم جونم جونم گلم

En Kıymetlim

پرازش ترینم..

Akşamlar Ve Sabahlar

شب ها و صبح ها

Benim İçin Hep Aynılar

برای من همه مثل هم هستن

Bakamam ki Ne Gerek Var

نمیتونم ببینم که واسه چی و...

Niye Var ki Bu Aynalar

چرا این آینه ها هستن؟

Üstümdeki Hırkada Bak

به ژاقتی که پوشیدم نگا کن

Hala Saçının Teli Var

هنوزم تار موت هست روش

Akillanır Sanma Beni

فک نکن من عاقل میشم (فک نکن بیخیالت میشم)

Burda Hala Bir Deli Var

اینجا هنوزم یک دیوونه هست

Başkasını Sevmemek Var

عاشق کس دیگه شدن نداریم

Ölüp De Hiç Görmemek Var

شاید ندیدن و مردن هست تو این راه

Bağır Çağır Söylemek Var

دادو فریاد هم باشه

Kıymetlim Bana Geri Dön

بارزش ترینم، برگرد پیش من

Hiç Kimseyi Sevmemek Var

عاشق کس دیگه شدن نداریم

Ölüpte Hiç Görmemek Var

ندیدن و مردن هست تو این راه

Baştan Sona Söylemek Var

از اول تا آخر باید گفت

Kıymetlim Bana Geri Dön

با ارزش ترینم، برگرد پیش من

Kıymetlim Burada O Yön

با ارزش ترینم، اینجاست راه عاشقی

اهنگ که تموم شد نگاهم رو بالا اوردم. اشکاش بی وقفه میچکیدن اما یه لبخند محوی هم رو لباش بود
میدونستم ترکی رو تا حدود زیادی خوب متوجه میشه. اروم زمزمه کرد:

_ با ارزش ترینم... برگرد پیش من...

گیتار رو تکیه دادم به دیوار. گیج میزد مهبذ، نگاهاش گنگ بودن. باید ازین حالت درش میاوردم. باید سفره
دلش رو باز میکرد و گرنه از غم باد میمرد!

_ بنظرم بیا یکم حرف بزنیم هوم؟

سرشو به نشونه نه به دو طرف تکون داد. درمونده گفتم:

_ خب پس بگو برای چی اومدی پیشم؟

لباشو تو دهنش کشید اب دهنش رو به سختی قورت داد.

_ چون نمیتونم کینه ای باشم. چون هنوزم مثل قدیم ها تو میتونی مرهم درد هام باشی چون تو میتونی مثل
بقیه نمک زخمام نباشی. تو و ارمین میتونین حالم رو خوب کنین. جایی غیر از اینجا نداشتم که برم. نبود جایی
که یکی بتونه با یه گیتار و یه اهنگ ارومم کنه. نبود...

مهربون نگاهش کردم. باید اعتراف میکردم یچیزی رو بهش. باید میگفتم که چقدر از نبودنش میترسم. و اینکه چقدر بودنش برام ارزش داره. لبام رو با زیون خشک شدم تر کردم.

_من خطا کردم. حق با توعه. از وقتی ای که نیستی یا وقتی عصبانی میشی و یکی رو از خودت میرونی خیلی میترسم. ازینکه حالت خوب نباشه میترسم. میدونی مهبدا؟ ما سالها نون و نمک هم رو خوردیم تو زجر و درد با هم بودیم. از عمق فجایی بالا اومدیم که هیشکی فکرشم نمیکنه. یه روزی اگه برای یکی تعریفش کنیم باورشون همیشه میگن دروغه میگن اغراقه. من حق نداشتم ازارت بدم. من ...من... خودخواهی کردم. میدونی...؟

نگاهش رو فرش میچرخید حس کردم حواسش با من نبود و نیست در کل.

_گذشته ها گذشته... چیزی که گذشت ارزش تاسف خوردن که نداره... بی خیالش شایان. یچیزی شد تموم شد رفت. تو نباید به خاطر من از خواسته هات دست بکشی. اینکه من نتونم یا نخوام ازدواج کنم دلیل نمیشه که تو هم به پاش بسوزی. اینها همش افکار کودکانه س ... برادر هستیم درست، هم قسم هستیم درست، اما هیچکس مجبور و مسئول تحمل فلاکت دیگران نیست. خودم میام باهات خواستگاری.

سرم رو انداختم پایین چی داشتم در برابرش بگم؟ در برابر پسری که از همون هشت سالگی هاش زندگی با خشونت هر چه تمام تر مردش کرد؟ از همون هشت سالگی هاش به جای بچگی و ماشین بازی و شیطنت کردن مجبور شد مردونه تصمیم بگیره و مردونه پای یه زندگی نابود شده وایسه؟ احساس حقارت میکردم در برابرش. من هرچی رو که حالا داشتم به پسر بچه ای مدیون بودم که وقتی همه چیش رو از دست داد منو هم با خوبی هایی که داشت از منجلابی که توش بودم بیرون کشید. حالا هم که بزرگ شده بود همین بود.

_نمیخواهی چیزی بهم بگی؟

لبهام رو به هم فشار دادم. تونستم فقط یه کلمه با صدای ضعیف بگم.

_ممنونم...

فقط سرش رو تکون داد. چند دقیقه در سکوت گذشت. جمله ای که گفت باعث شد حواسم جمع و متمرکز حرفاش شه.

_میخوام از اینجا برم. یه مدت از این شهر دور باشم شایدم... شایدم رایکا رو هم با خودم بردم. بالاخره باید از نظر روحی دوباره رایکا رو باز سازی کنم من مقصر چیزی هستم که پیش اومده دیگه هیچوقت رهاش نمیکنم. هیچوقت. من با اون به همه ی اهدافم میرسم. در کنار اون با گرمی عشق اون. هم از خانواده م مراقبت میکنم هم از عشقم. شاید هزارتا مانع باشه که نزاره ما با هم باشیم. اما یه روزی همه چی درست میشه یه روزی من و اون به هم میرسیم یه روزی اون خونه و زندگی رویایی ساخته میشه. یه روزی همه چی درست میشه. ولی من احتیاج دارم یه مدت دور باشم و خودم رو جمع و جور کنم.

پشت گوشم رو مردد خاروندم ترجیح دادم این دفعه واقعا زیپ این دهن لعنتی رو بکشم و دخالت نکنم. برای همین ساکت نشستم سره جام.

_کجا میخوای بری حالا؟ خواهر برادرات....

پرید وسط حرفم و زودی گفت:

_یه مدت پیش پدر و مادر خونده هاشون میمونن.

منتظر بود من یچیزی بگم. اینو از نگاهش فهمیدم. پوست لبشو شروع کرد به جویدن. به خودم جرات دادم و گفتم:

_اگه دست اونو بگیری و بری اسم این فرار کرده متوجه ای چی میگم؟ اون وقت خانواده ش میفتن دنبالت و عواقب نا جوری داره اونو نمیتونی ببری خب بردن اون چه نفعی برای اون دختر بیچاره داره؟ جز اینکه تو چشم خانواده ش ذلیل تر میشه.

لبخند تلخی زد و سرشو تکون داد.

_ نه من میخوام برای اولین بار هر دومون کنار هم خوشی رو تجربه کنیم حتی شده یک روز! حتی شده دوازده ساعت. میخوام حالش رو خوب کنم بعدش هم کنار هم دیگه میجنگیم با هر چی که سد راهمونه. مهم نیست چند ماه و چند سال طول بکشه. کافیه فقط باز من انتخاب ش باشم. اونوقت قدرت من دوبرابر میشه. میفمی؟ دو برابر.

چشام رو کلافه مالیدم.

_ فعلا که باید بیدار شه ببینیم وضعیتش چطوره. بعد به اینا فکر کنیم.

پا روی پاش انداخت. برق امیدی تو چشمهای خمار شده از خستگیش درخشید. با صدای خسته ای که قوت گرفت گفت:

_ خوب میشه من مطمئنم.

از جام بلند شدم باید وادار ش می کردم یه چند ساعتی استراحت کنه هم تنش زیادی تحمل کرده بود هم خستگی مفرط داشت بهش فشار می آورد. این دوتا مسلما شدت پیشرفت بیماری شو بیشتر میکرد.

_ قبل از تموم این حرفا و این افکارت، باید استراحت کنی که بتونی رو پا باشی. اگه تو ضعیف بشی و نتونی رو پا باشی هیچکدوم از این نقشه هات عملی نمیشه متوجه ای چی میگم؟

از جاش بلند شد. ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_ خر که نیستم جناب همت. صورتم رو اب بزخم میام. میشه یه لیوان اب بمن بدی؟ قند نباشه توش.

از فرصت استفاده کردم میدونستم بعد اب زدن صورتش لجبازی میکنه و نمی خوابه پس بهتره من بخوابونمش!

وقتی رفت صورتش رو اب بزنه نیم نگاهی به راهرو منتهی به دستشویی کردم تا یهو سر نرسه . از تو یخچال یه ورق دیازپام رو بیرون کشیدم. دوتا دونه رو از زر ورق بیرون کشیدم و تو لیوان ابش حل کردم و لیوان رو تو یه پیش دستی گذاشتم. به محض اینکه اینکارو کردم از دستشویی دستمال کاغذی یه دست با صورت نم دار بیرون اومد. لیوان اب رو گرفتم سمتش که یه نفس سر کشید. لبخند مرموزی وقتی خواستم لیوان رو بشورم رو لبام نشست.

_ چیز دیگه ای م میخوای بدم بهت؟

سرش رو به مبل تکیه داد. سکوتی که کرد به معنای نه بود.

_ من میرم نون بگیرم. زود میام جایی نریا

بازم فقط سرشو تکون داد . با خودم تو دلم با بد جنسی گفتم:

_ البته با اون دوتا دیازپام بعید میدونم تا سه دقیقه دیگه خوابت نبره و اصلا بتونی تکون بخوری!!

بند کفشم رو با لی بی بستم. هیچوقت نشد من عین ادم واستم یجا بند کفش ببندم. همیشه بین زمین و هوا بند کفشم رو میبستم. نگاهی به مهبذ کردم که یجوری نگام میکرد که انگار من یه خنگ به معنای مطلقم. یا اصلا یه منگلی چیزی!

_ چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟

نگاهش رو ازم گرفت روشو چرخوند. حتما میخواست بگه این چه وضعشه اخه یه پا در هوا کار میکنی ولی نگفت! واقعا کیف ش کوک نبود که بگه وگرنه آگه حالش خوب بود میگفت.

_زود بیا. خب؟ حوصله انتظار کشیدن ندارم.

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و مطیعانه گفتم:

_باشه چشم. زود میام.

کلیدم رو از جا کلیدی دیواری نزدیک در برداشتم و از خونه رفتم بیرون. پله ها رو با احتیاط ولی تند پایین رفتم. نونوایی زیاد دور نبود تقریبا دو کوچه اونورتر. بعد از خارج شدن از ساختمون نگاهی از بیرون به پنجره واحدم کردم مهبدا ایستاده بود و بیرون رو نگاه میکرد. با دیدن یه ساختمون نیمه کاره تموم فکرم معطوف ساختن و بازسازی کل موسسه شد. باید یه سری کارگر هم هر چه زودتر برای ساخت موسسه جور میکردم و با یه بسم الله بخش های مهم موسسه رو بازسازی و چند تا اتاق رو اضافه میکردیم. میدونستم هر جور کارگری که میخواستم برای ساختمون، تو قهوه خونه میتونم اول صبحی پیدا کنم. گوشه مو از شلوار جین اپی پریده م بیرون کشیدم. شماره ارمین رو گرفتم. می خواستم باهاش مشورت کنم. میدونستم الان باز غر میزنه که ای خروس بی محل الان تو این گیر و دار چه وقته به صف کردن کارگراها. ولی زودتر باید این کار انجام میشد حتی یه روزم برای ما غنیمت بود.

صدای خوابالودش پیچید تو گوشه. اخه طفلک رفته بود لالا! دلم سوخت. اینقدر گیج خواب بود که وقتی گفتم، چطوری داداش ببخشید خواب بودی، گفت شما؟!

خندم گرفت و ریز ریز خندیدم و گفتم:

_اقای خرس خوابالوی گریزلی شایانم شایان! شایان همت. دوست جون جونی چندین ساله تون!

بی خیال با صدای کشدار و بی رمق گفتم:

- کاری که داری رو بگو.

منم حرصم گرفت و برای اینکه بجزونمش با بد جنسی گفتم:

_هیچی حالا که از خواب ناز پریدی دیگه باهات کاری ندارم راه حل سوالمم خودش با بیخوابی تو پیدا شد.

بوق ممتدی که تو گوشم پیچید باعث شد واقعا خندم بگیره. نه گذاشت نه برداشت قطع کرد! والا بخدا... من اصلا چه احتیاجی به اون داشتم که بگه چه کارگرهایی واسه اون موسسه لازمه؟ منم یه وقتهایی چه کارای احمقانه ای میکردما. رسیده بودم به نونوایی. نون بربری تازه و بوی خوشش، هوش رو از سر ادم میبرد. سه تا نون گرفتم و یه پلاستیک تا وقتی که میرم و میام نونها خشک نشه. خواستم برگردم که نگاه خیره یه بچه به دستم باعث شد دلم رحم بیاد. نگاهش به ادمها و من و نونه تو دستم بود. غمزده بنظر میومد و همین باعث شد که برم سمتش. نگاهش رنگ ترس گرفت. مشخص بود گذنش و توانایی خریدن نون رو بخاطر بی پولی نداره. نمیخورد که خیلی فقیر یا بی بضاعت باشه خانواده ش. بی حرف سه تا نون رو با پلاستیک گرفتم سمتش... خیره شد به پلاستیک بخار گرفته ی نون. دختر هشت نه ساله ای بود با موهای لخت و مشکی و صورتی استخوانی و چشمهایی به رنگ قهوه ای تیره. وقتی با مهربونی نون رو گرفتم سمتش قاطع زل زد بهم و با صدای گرفته ای گفت.

_من گدا نیستم صدقه هم لازم ندارم. نون رو با خودتون ببرین!

یکم از جوابش یکه خوردم!

یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_این صدقه نیست کمکه، یه کمک دوستانه... میدونم و مشخصه که عزت نفس داری ولی دوست ندارم وقتی من ی چیزی میخورم کسی نگاهش بهش بمونه. تو الان به این نون نگاه کردی وقتی من اینو ندم بهت و تو حسرتش بمونی اون نون بر من حروم میشه. باور کن خوردنش سخت میشه.

لباش غنچه شد و ابروهای تقریبا پهنش از تعجب بالا رفت. سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

_پولم رو گم کردم برای همین اینجا وایسام و به نون ها خیره شدم. اگه بدون نون برگردم مامانم کتکم میزنه ولی اگه این نون هارو بدین بمن خودتون پس چی؟

لبخند بزرگی زدم. دستش رو آوردم بالا و نون هارو تو انگشت های کوچیکش جا دادم. دستهای من تقریبا دو برابر دستهای ظریفش بود.

_نون قیمت زیادی نداره. ناراحت نباش من بازم میخرم.

اخماش از هم باز شد. چشماش برق زد.

_واقعا؟؟!

فقط در سکوت سرم رو تکون دادم. پی حرفش رو گرفتم.

_البته این آخرین باریه که از کسی اینجوری چیزی قبول میکنم دوست ندارم منت کسی رو سرم باشه بابام میگه باید عزت نفس داشته باشم. با اینکه ما اصلا وضع مادی مون خوب نیست.

خیلی از طرز حرف زدن و تربیتی که پدرش بهش ارائه کرده بود خوشم اومد.

_حق با پدرته ادم همیشه باید جوری زندگی کنی که محتاج کسی نباشه محتاج هم شدی نباید از هر کسی کمک قبول کنی حالا هم بهتره دیر نکنی بدو برو...

خندید و گفت:

_مامانم پول دوتا نون رو داده این سه تاس.

یه نون رو از تو پلاستیک درآورد و سمتم گرفت.

_بازم مرسی عمو من باید زودی برم... خداحافظ.

تا منم در جوابش خداحافظ گفتم دوبید و رفت تو کوچه ی مقابل. لبخند رضایتی رو لبهام نشست. نگاهی به نونوایی کردم. پخت اخرش بود.

برگشتم تو صف که نونوا گفت:

_چه کار خوبی کردین آقای همت خدا راضی باشه

میدونستم که اینو از سر اینکه کار خیر منم روش تاثیر گذاشته گفته ولی با این حال

حق به جانب سرم رو کج کردم و گفتم:

_فکر نمیکنین این کار رو شما باید میکردی جانم؟؟! از کیسه خلیفه میبخشی؟؟! این بچه خیلی وقته چشمش خشک شده بود به ملت.

از حرفم خجالت کشید و مشغول انجام کارش شد. اما یهو چرخید سمتم:

_ چشم ازین به بعد منم هر جوری بتونم به این جور ادمها کمک میکنم.

آقایی که پشت سرم بود خندید و گفت:

-چه حرفی بهش زدیا به مردونگیش برخورد به خودش اومد.

فقط یه لبخند زد. دوباره سه تا نون گرفتم و راه افتادم به سمت قهوه خونه ای که سره چهار راه بود. دره قهوه خونه رو باز کردم که همه ی نگاه ها معطوف من شد.

_ سلام دوستان صبحتون بخیر اینجا دوستی هست که بنایی باشه کارش؟

مرد میانسالی دستش رو بلند کرد. به همین ترتیب رنگ رز و لوله کش و برق کار هم جور شد. باهاشون قرار گذاشتم که بعد از ظهر همون روز دم موسسه هم رو ببینیم و سره دستمزد با هم گپ بزنییم و کنار بیاییم. شماره هاشون رو گرفتم و تو گوشی ذخیره کردم. داشتم بر میگشتم خونه که یه چیزی نظر منو به شدت به خودش جلب کرد. اگهی تبلیغاتی یه کلینیک فوق تخصصی برای استخوان و مفاصل. فوری دست بردم و اگهی رو از روی تیر چراغ برق کندم و جلو چشم گرفتمش. درمان انواع رماتیسم؟؟؟! یعنی ممکنه که همینجا بتونن رماتیسم ستون فقرات رو درمان کنن؟! یعنی میشد روند بیماری مهبد رو با اوزون درمانی اونم بجای رفتن به تهران تو همینجا کند یا متوقف کرد؟

ذوق شدیدی توم به وجود اومد. تصمیم گرفتم هر چه زودتر به کلینیک زنگ بزنم!

نون رو زدم زیر بغلم و با دقت شماره کلینیک رو گرفتم. سه تا بوق خورد که صدای پر عشوه خانمی پیچید تو گوشی.

_ کلینیک فوق تخصصی..... بفرمایید.

سریع جملات م رو تو ذهنم جور کردم و گفتم:

_سلام خسته نباشید من راجع به این آگهی تبلیغاتی که تو شهر پخش شده یه چند تا سوال داشتم ازتون. اونم اینکه این درمان انواع رماتیسم که اینجا نوشته شامل رماتیسم ستون فقرات هم میشه؟!

تو دلم خدا خدا میکردم که بگه اره هست. یچیزی تو دلم منو مطمئن میکرد که هست.

_بله قربان اینجا یه دکتر مخصوص هم برای این بیماری و درمانش داریم.

چشمام برق زد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و لبخند گله گشادی زدم. بعد مبحث هزینه هاش که یادم اومد فوری پرسیدم:

_هزینه هاش چجوریاس؟ تقریباً چقدر میشه تخمین زد هزینه رو؟

بعد چند لحظه مکث گفت:

_بستگی به شدت و میزان بیماری شخص داره دکتر باید معاینه کنه تا ببینه که چند جلسه اوزون درمانی و چه مقدار دارو لازم داره تا بشه هزینه رو برآورد کرد.

باید هر چه زودتر برای درمان مهبد اقدام میشد. خوب میدونستم که این بیماری اگر درست درمان نشه بعد ده سال و شاید هم کمتر از ده سال انسان رو خشک و فلج و ناتوان میکنه.

_خب پس شما محبت کنین یه وقت برای معاینه بهم بدین. کی میتونیم بیایم؟

چیزی رو انگار ورق زد.

یه چند لحظه اجازه بدین تاریخ ویزیت هارو نگاه کنم...

از ذوق کم مونده بود پیرم هوا. قلبم از خوشحالی گرومپ گرومپ میزد. صدای بوق دو ضرب حین مکالمه بهم تفهیم کرد که پشت خطی دارم ارمین بود. بی خیالش شدم و حواسم رو به منشی پشت خط دادم.

دکتر منافی چهارشنبه میتونن بیمار رو ویزیت کنن. چهارشنبه ساعت 5 بعد از ظهر.

همش چهار روز دیگه بود. چیز زیادی بهش نمونده بود. نمیدونم چرا اینقدر حس خوبی به اومدن چهار روز دیگه داشتم. خب شاید به خاطر این بود که خیلی دوست داشتم حال مهبد بهتر از اینی که هست بشه.

فقط اسم مراجعه کننده رو محبت میکنین؟!

از افکارم بیرون اومدم و حواسم رو جمع کردم.

بله اسمش مهبد صداقت پیشه هست.

با مکث کوتاهی گفت:

یادداشت کردم اگر سوال دیگه ای هست من در خدمتم.

نه دستتون درد نکنه. خیلی ممنون بابت اطلاعاتی که دادین. روزتون بخیر.

اونم در جوابم روز بخیری گفت و قطع کرد که فوراً ارمین دوباره زنگ زد. اونقدر ذوق زده بودم که خیلی شتاب زده تند تند شروع کردم به تقسیم خوشحالیم با اون.

_وای ارمین وای نمیدونی چی شده که نمیدونی! یه خبر خوب!

مکث کرد فکر کنم فنر های مغزش از ذوق و لحنم بیرون زد!

_چیه چرا داد میزنی؟! چخبرته چی شده؟؟

لبخند دندون نمایی از پشت خط زدم که آگه مسلما یکی از جلوم رد میشد حتما میگفت این پسره حتما یه تخته ش کمه!

_راه درمان مهبد اینجاست تو همین شهر! فکر کن! مهبد حالش بهتر میشه، داداش ارمین خنگول من!

ناباور با لحن متعجبی که دز تعجب توش خیلی بالا بود گفت:

_دروغ میگی! واقعاً؟؟!

مصمم تر از قبل گفتم:

_دروغم کجا بود برادر. معلومه که واقعاً!

سکوت عجیبی پشت خط حاکم شد که یکی منو مشکوک کرد.

_ارمین خوبی؟!!

یهو از ذوق منفجر شد و جیغ زد:

_وای خدایا شکرت!

از جیغ ناگهانی ش از همون پشت تلفن ترسیدم و از ترس پریدم هوا!

_وا یکم ارومتر جیغ بزن گوشم کر شد. پرده گوشم به فنا رفت!

داشت از خوشحالی برای خودش بشکن میزد و بیچیز شاد زمزمه میکرد که من اصلا نمی فهمیدم چی میگه.
بچه چه ذوقی کرد!

_وای نوکرتم شایان عجب خبر داغ و تنوری ای دادی بهم مهبد کو؟!

خندیدم... ارمین و نوکری؟ تنها چیزی هم که بهش نمیومد همین نوکری بود به قدر کافی صبح و دیشب رو اعصاب ش یورتمه رفته بودم دیگه گناه داشت اگه اذیت ش میکردم.

_عین فیل خوابیده خونه.

متعجب و با ضرب گفت:

_خوابیده؟!!

چرا اینقدر تعجب کرد؟! مگه مهبد ادم نیست؟ ادم نمیخوابه یعنی؟!!

_اره خوابیده چیه چرا یهو فتر مغزت بیرون زد؟

با لحنی که مشخص بود بمن مشکوکه گفت:

_اخه اون ادمی نیست که اصلا تو اینجور شرایط بخوابه. یعنی اصلا تا زمان اتمام بحران نمیخوابه! چجوری الان خوابیده نکنه که تو...؟!!

بی خیال اما در عین حال کنجکاو گفتم:

_هان من چی؟

با تحیر گفت:

_قرص دادی بهش؟

مرموز خندیدم. فهمید از لحن خندیدنم که منظورم اینه که یعنی اره!

یهو با لحنی که توش نگرانی بود گفت:

-دیوونه یهو زیاد بهش نداده باشی بچه ی مردم دیگه چشمش وا نشه چی خوروندی بهش؟!!

خمیازه بلندی کشیدم که کفری گفت:

_زهر مار ببند اون غار بی در و پیکرت رو! چی دادی بهش؟

_ اقا دوتا قرص خواب اور دادم بهش يكم بخوابه. داشت پس ميفتاد. عجب! اين جاي تشكرته!!

اروم شد و با لحن ارومي گفت:

_ خب اگه اينه خوب كاري. راستي تو زنگ زدي صبح كله سحر چي بگي بمن؟

كليد رو تو در ورودي ساختمون چرخوندم.

_ زنگ زده بودم بگم با كارگرها هماهنگ كردم. امروز بايد بريم سر ساختمون موسسه.

يه مكث ناجوري كرد.

_ الان وسط زمستون تو ميخواي اونجارو بسازي شايد؟؟؟

يجوري ميگه زمستون انگار تازه اول دي بود!!

_ عزيزم كمتر از بيست روز ديگه عيد ديگه نه تو انزلي بارون مياد نه برف چي ميگي تو زمستون!

وقتيديد ضايع شده صداهش رو ترجيحا صاف كرد و گفت:

_ اها اره راست ميگي ها.

اينم از دوست ما!...

نزدیک واحد که شدم صدای گوشی مهبد که داشت خودش رو میکشت بلند بود، در واحد رو باز کردم. گوشی رو پیشخوان ویره و آهنگ میزد نگام به مهبد افتاد، غرق خواب بود و ولم داده بود رو مبل، اگر بمب هم کنارش میترکید بیدار نمیشد. چه برسه که بخواد با زنگ زدن گوشیش بیدار شه... گوشی رو از رو پیشخوان برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

Malihe is calling_

تماس قطع شد و تو نوار اعلان سه تماس از دست رفته از ملیحه نقش بست. معلوم بود نگرانه که داره مدام زنگ میزنه. باید بهش میگفتم ماجرا رو یا باید... نمیشد که نگفت حتما فهمیده دیگه تا الان، دوباره گوشی زنگ خورد که جواب شو دادم.

_بله بفرمایید؟

سکوت برقرار شد، فکر کنم از اینکه چرا گوشی مهبد دست من بود تعجب کرد:

_سلام آقای همت!

نفس عمیقی ناخودآگاه کشیدم و جوابش رو دادم:

_سلام ملیحه خانم، خوبین شما؟

صداش نشون میداد مضطرب و تا حدود زیادی غمگینه:

_نه... آقای صداقت کجان؟!

چقدر دنبال این بود که بدون مهبد کجاست؟ هیچ تمایلی برای حرف زدن با هیچکس نداشت جز مهبد.

_ خوابیده یعنی تا چند ساعت دیگه همین وضعیته.

بغضش رو قورت داد، نمیدونم چرا اینقدر دلم سوخت واسش. هر دومون ساکت شدیم انگار هیچ حرفی نداشتیم که بگیم.

_ حال رایکا خوبه؟

دست از ضرب گرفتن روی پیشخوان آشپزخانه کشیدم و گفتم:

_ شما که انتظار نداری وقتی یه نفر از یه چند طبقه پرت میشه حالش خوب باشه؟

سرد و بی رمق گفت:

_ نه خب. در هر صورت، میشه وقتی مهبد جان بیدار شد بگین بهش که به من زنگ بزنه یا من میشه پیام ببینمش؟

خیلی کنجکاو بودم که بدونم چرا اون با اینکه یه دختره ولی اینقدر دوست داره همراه مهبد؟ باشه دوست داشتم بدونم چرا اینقدر مهبد براش مهمه؟

_ چرا اینقدر پاپی مهبد هستین شما؟! همش دنبالشین!

جدی و فوری با یه لحنی که توش نشون میداد که بهش برخورد کرده گفت:

منظورتون چیه آقای همت؟!

خودمم نمیدونستم الان واقعاً چی جوابش رو بدم؟ مونده بودم چی بگم بهش؟ ولی آخرین سعیم رو هم کردم و سریع خودم رو جمع و جور کردم و با تته پته گفتم:

یعنی ... یعنی منظورم اینه که چی... چیه مهبد براتون جالبه؟

لحن ش عصبی تر شد ولی داشت سعی میکرد آرامشش رو حفظ کنه:

_ولی جمله های قبلی تون اینو نمیگفت شما یه منظور دیگه ای از این حرفا داشتین!

ای بابا حالا چه گیری داده که من چه منظور خاصی داشتم؟ البته منظور داشتم ولی نه خب در اون حد منفی که اون فکر میکرد! اومدم چیزی بگم و برداشت بدش رو از حرفام از بین ببرم که جدی تر از قبل ادامه داد:

_ببینید آقای همت هیچ اهمیتی نداره که شما راجع به من چی فکر میکنین؟! حالا میخواین بگین دختره اینجوریه دختره اونجوریه... ولی صرفاً جهت اطلاعاتتون باید بگم که اگه مدام جوایای حال مهبد جان هستم (این جمله رو با یه غلظت خاصی ادا کرد!) یک، بخاطر اینکه ما با هم فامیلیم، دو بخاطر اینکه من سعی دارم به همه آدمهای ایران تفهیم کنم که هنوز مردانگی از بین نرفته و کمک کنم لاقل یه نفر دیگه هم با مهربونی، بچه های مظلوم کار رو خوشحال کنه و سوم اینکه، مهبد برای من خیلی ارزشمند و قابل احترامه و چهارم اینکه، این افکار رو از ذهنتون بیرون کنید چون فکر نمیکنم جواب این چیزها به کار شما بیاد آقای همت!

کلافه پوف بی صدایی کشیدم، یعنی یه گمشوی نهفته خوبی اصلاً تو تموم جملاتش بود!

_ملیحه خانم به خدا من منظور ناجوری نداشتم ولی خب حق با شماست! من اصلاً نباید دخالت میکردم و اون حرف رو هم میزد. شما ببخشید، شرمنده م.

اصلاً گوش نداد چی گفتم! یا نمیدونم شاید براش بی اهمیت بود. چون گفتم:

_به هر حال هر وقت بیدار شد لطفاً بگید بهش که من زنگ زدم ممنون، روز بخیر

روز بخیر ارومی گفتم که قطع کرد. ضد حال بدی ازش خوردم واقعاً! آدم عجیبی بود، با کسی رو در بایستی نداشت و راحت حرفش رو میزد جرات و جسارتش برای یه دختر ستودنی بود. یکمی فقط زبونش تند و تیز بود ولی خب مشخص بود که حقیقت تنها چیزیه که همیشه براش الویت داره. بی خیال افکارم که این خانم نویسنده با حرفاش، حسای بهمش ریخت شدم و خودم رو مشغول بریدن نون ها کردم.

سام

با آلام گوشی م از جام پریدم. باز معلوم نیست این آلام گوشی منو کدوم خدا نشناسی عوض کرده؟! خیلی ریتمش تند بود و دلهره آور، دستم رو رو قلبم، که تند تند می کوبید، گذاشتم. غر غر کنان از همون اتاق کمی خودم رو خم کردم و نگاهی به پذیرایی انداختم. فکرم پیش مهبد از دیشب مونده بود. هر روز همین موقع ها ساعت هفت هشت صبح تو پذیرایی بود اما اینبار... فکرم مشغول شد، اینکه الان داشت چیکار میکرد و یا اینکه شب رو خوابیده اصلاً؟!

_سلام صبح بخیر

سهیل دستش رو رو چهارچوب گذاشته و زل زده بود بمن، حواسم نبود و بی جواب گذاشتم صبح بخیرش رو و گفتم:

_مهبد نیومده داداش؟

همیشه عادت داشت اصلا پاشو از رخت خواب بیرون نذاشته آدامس بخوره! آدامس ریلکس نعنایی شو که انصافا از اون آدامس خرسی های قدیمی، بهتر باد میشد رو تا زیر بینیش باد کرد که ترکید و همه پخش شد رو صورتش، تک خنده ای کردم که گفت:

چقدر تو بی نزاکتی بچه، آدم جواب سلام صبح بخیر داداش بزرگتر شو نمیده؟!

با بیخیالی گفتم:

_خیلی خب حالا... سلام و ضمنا صحبت کوفت شه انشالله!

چشماش نمیدونم چرا گرد شد! عین زنا دستشو جمع و جلوی دهنش گرفت و گفت:

_عه عه عه... نگاه کن تورو خدا، یه نمه هم حیا نمیکنه پسره.

از جام پاشدم تا لحافم رو جمع کنم. اومد یه بار دیگه باد کنه آدامس شو که با پشت دست یکی زدم تو دهنش و از زیر دستش در رفتم! از جاش پرید و داد و بیداد کنان گذاشت دنبالم:

_وایسا وایسا پسره ی بی ادب

خندیدم و دوییدم طرف مبل.

_عمرا اگه بتونی منو تو بگیری!

یه دور دوره پذیرایی چرخیدیم، که در اتاق لیلا باز شد.

_ استغفرالله چتونه خونه رو گذاشتین سرتون؟!_

سهیل با اعتراض گفت:

_ لیلا به این یالغوز بگو وایسه.

لیلا بی حوصله دستش رو رو هوا تاب داد و رفت سمت آشپزخونه.

هی من بدو سهیل بدو از این اتاق به اون اتاق و مثل بچه ها حسابی زده بودیم زیر خنده که پام گرفت به پایه
مبل و ولو شدم رو زمین که سهیل م از فرصت استفاده کرد و خودشو با شیرجه پرت کرد روم!

دستش رو روی گلوم گذاشته و با لحنی که مشخص بود داره خنده ش رو کنترل میکنه گفت:

_ تو بچه نیم وجبی تو دهنی به داداشت میزنی؟ انگشتم رو بکنم چشات؟

همون طور که سعی میکردم خودم رو از زیر اون هیکل دراز ش که روم افتاده بود بیرون بکشم گفتم:

_ همون بیار نابیناییم رو هم، مدیون تو هستم من!

عین بادکنکی که با سوزن ترکونده باشیش بادش خوابید. از روم بلند شد.

_ حالا هی تو باید اون مسئله رو بروم بیاری؟!_

حق به جانب از جام بلند شدم و گفتم:

_خب یادت میارم که دیگه ازین اشتباه ها نکنی.

نگاهش رو ازم گرفت و با خجالت برگشت تو اتاقش. لیلا در حالی که دستش رو که خیس بود با یه حوله اشپزخونه کوچیک خشک میکرد اومد سمت م:

_یاد بگیر اینقدر خطای دیگران رو تو سرشون برای بدست آوردن پیروزی و شکست دادن دیگران نزن! سام!

خودمم میدونستم درست نیست ولی خب دیگه نمی خواستم حتی یک بارم اون فاجعه که برام اتفاق افتاد باز تکرار شه!

_باشه لیلا دیگه تکرار نمیکنم. چرا داداش نمیاد پس؟

دستش رو گذاشت پشتم و هدایت کرد سمت آشپزخونه.

_میاد. پیش شایان مونده اینجوری بهتره.

کنتورم پرید مگه مهبد با شایان قطع رابطه نکرده بود؟!

قوری سفید با گل های ابی رو برداشت و باهانش تو سه تا فنجان که هم شکل نبودن تا نصفه چایی ریخت.

_چجوری رفته پیش شایان اون که...

پرید توی حرفم و همزمان هم نون هارو تو سبد تخت و زرد رنگ جلو دستش گذاشت.

_تو که باید داداش رو خوب بشناسی سامی اون ادم کینه ورز و بد دلی نیست آگه آشتی نمیکرد عجیب بود.

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم:

_اره خب. من برم دست و صورتتم رو بشورم تا تو بقیه صبونه رو آماده کنی.

راهم رو به سمت دستشویی کج کردم. صورتتم رو که اب زدم مشغول خشک کردنش شدم که چیزی تو اینه نظرم رو جلب کرد. موهایی که دیگه تک و توک رو صورتتم ظاهر شده بودن. پشت لبم هم کم کم داشت سبز میشد. دستی به صورتتم کشیدم. برای خودم حسایی خر ذوق شدم. با اینکه دوازده سالم بود اما حس میکردم واقعاً واقعاً واقعمرد شدم! با خودم گفتم کم کم داری مرد میشی ها... صدای سهیل تموم حس خوشم رو به یکباره بهم ریخت!

_دانیار پپر بیرون پسر رفتی دستشویی یا رفتی دستشویی بسازی ترکیدم بابا!

خنده ریز و در رو باز کردم. سر تا پام رو بر انداز کرد و اخر موند رو چشم:

_ببینم تو میری تو دستشویی چرت میزنی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_وای سهیل مدرسه دیر میشه برو کارت رو بکن زود بیا صبونه بخوریم خب تو چرت نزن!

با چشم غره رفت دستشویی درم بست. رفتم اتاق و یونیفرم بنفش و شلوار مشکی مواز چوب لباسی برداشتم و مال سهیل رو هم گذاشتم رو تخت. مشغول پوشیدن که شدم صدای لیلا بلند شد.

_دانیار، سهیل

خیلی وقت بود که کسی منو با اسم مستعارم صدا نکرده بود. دیگه به شنیدن اسم سام عادت کرده بودم هرچند که از هشت نه ماهگی که منو به یه خانواده دیگه سپردن اونا منو دانیار صدا کرده بودن.

یه مقدار از مربای پوست پرتقال و هویج رو که لیلا توش گردو هم ریخته بود برداشتم و ریختم تو نعلبکی م. لیلا هم مشغول خوردن بود که پرسیدم:

_به سلامتی اون عروسی که میخواستیم بریم ماسیده شد رفت دیگه نه؟

مبهم نگام کرد بیچاره اصلاً یادش نبود که ملیحه خانم مارو به یه عروسی دعوت کرده بود.

_همون که عروسی نمیدونم کیه ملیحه خانم بود اونو میگم.

تازه یادش اومد که راجع به چی حرف میزنم.

_اها اون رو میگی. نه بابا سامی فکر نکنم بشه با این وضعیت بهم ریخته اون دختره تو مرگ و زندگیه داداشم بهم ریختس همیشه.

لب و لوچه م اویزون شد. حیف شد واقعاً. خیلی روز هامون یکنواخت شده بود دیگه.

_پس عید هم تبریز نمیبریم دیگه نه لیلا؟

لباش رو غنچه کرد.

_اونم مشخص نیست.

سهیل اومد و نشست. دقیق شد به چهارم:

_چیه چرا پنجر شدی تو؟

بی حوصله گفتم:

_نه عروسی میریم نه مسافرت خیلی حوصله سر بر شده این وضعیت.

فقط سرشو تکون داد. بعد چند لحظه گفت:

_بنظرم بریم اخر هفته لا اقل یه پیک نیکی چیزی همین شهر های اطراف البته آگه مهبد بخواد بنظرم واسه تقویت روحیه اونم خوبه.

لیلا اولین شخصی بود که استقبال کرد ازین موضوع.

_چرا اخر هفته؟

همین فردا پس فردا بریم. راضی کردن مهبد با من اون به ماها نه نمیده آگه به هر کی دیگه نه بده به ماها نمیده.

دستام رو به هم کوبیدم.

_ ایول، عالیہ. دلم خیلی برای داداشی تنگ شده.

سهیل روش رو کرد اونور و با لبخند کجی گفت:

_ ایش ته تغاری!

ژست متفکرانه گرفتم و با یه لحن خاصی که توش غرور و افتخار بود گفتم:

_ ما فکر می نماییم که شما به ما حسودی میکنی!

لقمه پنیر و مرباش رو گذاشت دهنش و صندلی رو عقب زد.

_ انگار چه تحفه ای هست!

صورتش رو کج و کوله کرد و با تمسخر ادام رو درآورد!

_ فکر می نماییم حسودی می نمایی!

من و لیلا بدجوری خنده مون گرفت که ادامه داد:

_ تو اصلا مگه فکر هم میکنی سام؟!!

خنده از لبام پرید.

_خب دیگه پر رو نشو سهیل!

زیر لب با خنده برو بابایی گفت و رفت بیرون. عاشق این برادرانه هابی بودم که با داداش هام داشتم

کوله مو از رو تختم برداشتم. یه وری گذاشتم رو دوشم. سهیل هم کوله ش رو انداخت رو دوشش. حس کردم زل زده بهم. برای همین چشم رو بهش دادم. نگاهش یه غم خاصی داشت انگار میخواستن یچیزی بهم بگن چشمش ولی...

_چیه داداش میخوای چیزی بگی؟

نگاهش رو از من گرفت و داد زمین و با صدای لرزونی که ناراحتی توش خیلی هویدا بود گفت:

_ببخش اگه هیچوقت داداش خوبی برات نبودم سامی. متاسفم.

چشم ناخودآگاه مهربون شد. اون هم قد مهبد خوب بود. قد اون مهربون بود و برام عزیز بود. رفتم سمتش و زل زدم بهش. مجبور شد نگاهش رو بیاره بالا.

_این حرفا چیه میزنی داداش؟ من از بچگی وقتی که از هم، تو بچگی جدا شدیم، تو کردستان فقط با تو همبازی بودم و خانواده های ناتنی مون ارتباط داشتن یادت رفته؟ ببین داداشی، من دوستت دارم تو از مهبد بیشتر نباشی کمتر هم نیستی. به این چیزها فکر نکن، بی خیال این حرف ها داداش!

گونه ش رو بوسیدم که لبخند زد. چقدر لبخند زدنش مثل مهبد. بی غل و غش بی ریا. دستش رو گذاشت رو شونم.

_خب بریم مدرسه؟

دستم رو رو دستش گذاشتم.

_بزن بریم

از اتاق اومدیم بیرون که لیلا با دوتا ساندویچ و دوتا سیب تو دستهاش اومد سمتمون.

_اینارو با خودتون ببرین.

نگاهی به لباسهاش کردم. سهیل هم همینطور. هنوز لباس های خونه ش تنش بود با تعجب پرسیدم:

_تو نمیری مدرسه امروز؟!

لبخند قشنگی زد. چقدر من لیلا رو دوست داشتم و دارم خدا میدونه. برای همه مون انگار مادری میکرد..

_نه ما امروز دوتا معلممون گفتن نمیان تا ساعت یازده هم کلاس داریم شنبه ها، دیگه وقتی گفتن نمیان واسه چی برم؟

فقط سرمون رو تگون دادیم که یهو چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_بچه ها این همه مدت از ترم اول گذشته ها من چرا هیچی از این کارنامه هاتون ندیدم و نشنیدم؟!

سهیل فوری با بی خیالی گفت:

_ آخه کی وقت شد که حرف کارنامه رو بزنییم ما؟

لیلا ولی هنوز پیگیر بود با لبخند گفت:

_ خب حالا بعد از سه ماه وقتشه. میخوام ببینم کارنامه هاتون رو.

خدایوشکر من معلم واقعاً خوب شده بود ولی سهیل رو نمی دونستم. هر دومون رفتیم اتاق و از دراور هامون کارنامه های تا خورده و چروکیده رو بیرون کشیدیم. حتی ما دوتا هم از نمره های هم خبر نداشتیم!

معدل من که شده بود نوزده و هشتاد و هفت صدم. کارنامه رو دادم دست لیلا که با دقت یکی یکی درس هارو نگاه میکرد و با هر نمره ای که میدید تحسینم میکرد. بعد از دیدن معلم دستی به صورتم کشید.

_ افرین داداشی خیلی خیلی خوبه گل کاشتی.

نگاهش رو سهیل موند که سهیل هم کارنامه ش رو که دستش داد لیلا بعد از یه بر انداز کلی نمره ها، فوری عین باز پرس ها پرسید:

_ چرا زبان فارسی ت رو 12 شدی؟ بعدم، عربی ت چرا اون وسط با نمره 14 داره چشمک میزنه؟!

منتظر به چشم های سهیل چشم دوخت.

_ عربی که خیلی بدم میاد زبان فارسی هم این زمان های پیچیده بن ماضی فلان بصرار رو حالیم نمیشه معلم هم عین چوب خشکه سر کلاسش چرت میزنم.

بعدم سقف رو نگاه کرد و گوشش رو خاروند. لیلا دستی به موهاش کشید و وقتی موهاش رو پشت گوشاش زد گفت:

_ الان ترم اول رو اینجوری این دوتا رو گند زدی، پس ترم دو که درسها حجیم شه میافتی اینارو صد در صد. همیان الان معدلت رو کرده هفده و شصت و چهار صدم هرچند بقیه درسات هم تعریف آنچنانی نداره! چرا درس نمیخونی داداش؟ تو که تا همین پارسال همه معدلت نوزده بیست بود. چی شده سهیل؟

نگاهی به ساعت انداختم واقعاً دیگه داشت دیرمون میشد.

_ ابجی به نظر من بزار بعد مدرسه که اومدیم اینارو بپرس عزیز دیگه داره دیرمون میشه.

نگاهی به ساعت و بعد سهیل انداخت.

_ باشه برین ولی بعد از مدرسه که اومدی خونه من باهات حرف دارم سهیل.

ساندویچ ها و سیب هارو تو کوله هامون گذاشتیم و از لیلا خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم.

_ داداش؟

همون طور که جلوش رو نگاه میکرد اروم گفت:

_ جانم؟

خیابون خلوت بود و فقط چراغ های راهنمایی با چشمک زدن هاشون اعلام حضور میکردن. درختها کم کم داشتن جون میگرفتن و از عریان بودن در می اومدن. نفس که میکشیدی هوای تازه و یه نمه سرد ریه هات رو پر میکرد و حالت رو سره جاش میاورد.

_جونت سلامت. واقعاً دیگه نمیخوای درس بخونی؟ یعنی... یعنی از همون موقع که داداش مهبدا گفت بین کار و درس یکی رو انتخاب کن تو تصمیم گرفتی دیگه رو درس حساس نباشی؟!

اروم سرش رو تکون داد و گفت:

_اوهوم. درس برام جذاب نیست. مریضی داداش اگه بدتر بشه ما خیلی پول نداریم که کمکش کنیم. میدونی خب امیر شایان هم میاد اینجا گهگاهی. اونم خرج داره خب. یا این موسسه که داره ساخته میشه پول کارگراها رو کی باید بده؟ درسته خیرین کمک میکنن ولی خب یه سری خرجهاش به عهده داداشه. کار موسسه که شروع بشه و بخوان بسازنش خودم میرم اونجا و جای چند نفر کار میکنم.

خیلی هم بی راه نمی گفت سهیل... همیشه دوست داشت تحت هر شرایطی فقط به مهبدا کمک کنه و یه بار اضافی از رو دوشش برداره.

_تو چرا فعلاً کار رو ول کردی سامی؟

حس میکردم این چند ماه ما چند تا مثل قبل واقعاً نبودیم. اون اتحاد بینمون انگار کمرنگ شده یا اصلاً دیگه نبود! از هیچی هم خبر نداشتیم. همه چی به داداش صرفاً فقط به رایکا خلاصه شده بود!!

_ساختمون کافی شاپ در دست تعمیره فعلاً خیلی کار داره بعد از عید انشالله بر میگردم سر کارم.

فقط سرش رو تکون داد. حس میکردم سهیل خیلی مثل قبل نیست. قبلاً یه برق خاصی تو چشمش بود یه طراوت خاصی داشت صورتش ولی حالا یکجوری بود که انگار سالهاست تو زندگی خوشی ندیده...

_داداش؟

نیم نگاهی با گوشه چشم بمن انداخت.

_بله سام؟

نمیدونستم پرسیدن و کنجکاوی کردن تو حال و روزش کار درستی هست اصلا یا نه برای همین گفتم:

_هیچی داداش منصرف شدم از پرسیدن ش...

نزدیک مدرسه هامون که شدیم چرخید سمت م:

_چی میخواستی بگی؟ بگو، و گرنه تا اخر کلاس های امروز فکرم مشغول میشه و تمرکز م رو از دست میدم.

دستی به موهای تازه یه نمه بلند شدم کشیدم و گفتم:

-چرا دیگه مثل قبلنا سر زنده و شاداب نیستی؟ انگار یه غمی تو چشماته سهیل!

سهیل

نگاهم رو تو چشماش چرخوندم، پر از سوال و کنجکاوی بود. سکوتم رو که دید سرش رو پایین انداخت و لب هاش رو گزید. مشغول کنکاش علت تو درون خودم شدم.

_ همه چی از اون زمان که فهمیدیم مهبد مریضه و بعد اون تصادف که جلوی چشمهای من رخ داد، دستخوش تغییر شده بود. از اون زمان بود که فهمیدم جا پای مهبد گذاشتن چقدر سخته، از اون موقع بود که کودک درونم جور عجیبی پژمرد. اونجا بود که فهمیدم دنیای من با دنیای برادرم قابل قیاس نیست.

سام با دقت به حرفام گوش میداد. بعد از شنیدن حرفام آه بلندی کشید. کنجکاو پرسیدم:

_ چرا آه میکشی؟

یکم این پا اون پا کرد. بعدش زل زد بهم و همونطوری که حتی پلکم نمیزد شروع کرد به حرف زدن.

_ اینا که میگی همش درست ولی دلیل نمیشه بخاطر اینکه دنیات و تصوراتت از خودت بهم ریخته بخوای فاز دپرسی و غم برداری. میدونی داداش همه مون میدونیم که اون به یه سری آدم شاد و پر انرژی برای ادامه بقا نیاز داره یکی که با چشماش و با حرف هاش بهش نیرو و انگیزه بده. ولی الان چشمهای تو فقط یه احساس بد رو انتقال میده، یه سردی، یه غم و یه دنیای تاریک. خودتو تو آینه یبار با دقت نگاه کن داداش!

دست خودم نبود، هنوز وضع روحیم آنچنان خوب نشده بود. از درون و روحی احساس خستگی میکردم، یچیزی تو من ناخود آگاه باعث غم میشد. سام سنش کم بود و دنیای خودش رو داشت. اما من دردای مهبد رو حس میکردم. خب مگه من چندتا مهبد تو دنیا داشتم؟ یدونه... خب آدم دوست نداره داداشش درد داشته باشه دوست نداره داداشش اونقدر برات فداکاری کنه که خودش رو از یاد بیره، دوست نداره داداشش شکست عشقی بخوره روحیه ش به هم بریزه و...

_ بی خیال این حرفا سامی... این حرفا اونقدر پیچیده ست و عمق داره که یه بیست چهار ساعت ازش حرف بزنی باز کمه! بیا برو به کلاس هات برس داداشم.

فقط سرش رو تکون داد و با یه خداحافظی ساده راهش رو به سمت مدرسه ش کج کرد. منم منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی سر چهار راه شدم، از چهار راه که رد شدم حس کردم واقعاً دلم نمیخواد که به مدرسه برم اون روز رو. نگاهی به سر در مدرسه کردم، (دیرستان پسرانه فردوسی). من که این همه رفتم بدون غیبت خب چی میشه یه روز رو هم نرم؟! همشم اون روز درسهای عمومی رو داشتیم.

با خودم گفتم بی خیال بابا میرم عشق و صفا، یه روز که عیب نداره چیزی نمیشه.

کوله م رو دو بنده انداختم پشتم و شروع کردم به راه رفتن. شروع کردم به رفتن به اونجائی که منو پاهام و دلم میبردن، دلم واسه نونوایی که قبلا کار میکردم تنگ شده بود خیلی وقت بود که حاجی رو تنها گذاشته بودم. نزدیک های عید هم بود و مسلما خیلی سرش شلوغ بود، فوج فوج مشتری میومد میرفت. زیاد هم با نونوایی ش فاصله ای نداشتم. ایکاش میشد داداش مهبد بذاره کلا درس رو ول کنم ولی خب نمیداره!

پوف بلندی کشیدم که یهو یه دستی اومد رو شونه و از ضرب گذاشتن دستش رو شونم یهو پریدم. سریع چرخوندم سرم رو طرف اون شخص که دیدم دوست صمیمی م یاسر که از پشت غافل گیرم کرده. با یاسر همیشه حال خوب بود، آدم بی شایله پيله و بی غل و غشی بود، آدم باهاش صفا میکرد. خندیدم و با تعجب گفتم:

_ تو اینجا چی میکنی پسر؟!_

دستش رو انداخت دور شونه هام و لحنش رو داشت مشتی کرد و گفت:

_ کجا میری پسر؟!_

بفرما اومدم یه بار یه غلطی بکنم بیچونم مدرسه رو یه نفر دیگه هم پیداش شد. البته یاسر هم مثل من بچه ی مرتب و منظمی بود تحت هر شرایطی مدرسه رو میومد.

بد جنس زل زدم به چهره ی سبزهش و دماغ کوفته ای و چشمهای قهوه ای روشنش. مشکوک نگاهم کرد. یاسر بچه ی جنوب و بندر عباس بود. اهل دل بود، پایه گشت و گذار و با معرفت!

_ ها! تو فکرت چیه کوکا که اینقدر شیطنت داره چشمات؟ میخوای مدرسه رو بیچونی؟!_

انگشت شست دست راستم رو گرفتم سمت ش که یعنی زدی به هدف!

_ فقط بگو پایه پیچوندن هستی یا نه؟!

لبخندی زد که سی و دوتا دندان سفیدش تا ته به نمایش گذاشته شد.

_ آره چرا نیستم کوکا مو هم میام باهات

لبخند دندان نمای بد جنسانه ای زدم و گفتم:

-اول بریم دریا لب ساحل عشقش رو ببریم بعدم بریم اون نونوایی که قبلا پیش حاجی کار میکردم یه تنی به کار بدیم هوم؟ تو میای نونوایی؟

چشماش برق زد:

_ آره چرا نیام کوکا فقط درسهای امروز چی میشه؟

بی خیال نگاهش کردم:

_ خب از بچه ها میگیریم جانم.

دستش رو آورد بالا و زدیم قدش!

قدم تند کردیم و شروع کردیم به دویدن، دریا و پارک ساحلی دقیقا روبرو و صد متر اون طرف تر بود. من افتادم جلو اونم سعی کرد بهم برسه!

باد تو موهام که میپیچید احساس آزادی میکردم. فکر کردم این دویدن رو تبدیل به یه مسابقه دیش کنم.

_ببین یاسر هر کی زود تر برسه به اون مجسمه میرزا کوچک خان که وسط پارکه برنده س!

هر دومون شروع کردیم به دویدن نهایت تلاشمون رو میکردیم که زود برسه یکیمون به مجسمه. آخرین تلاشش رو هم به کار برد و سر اخر هم، هم تراز با هم از دو طرف مجسمه رد شدیم. نفس نفس زنان گفت:

_مساوی شدیم کوکا

خندیدم و کولم رو پرت کردم رو علف های سبز خودم هم دراز کشیدم روش، یاسر هم همینطور.

_الان مامورای شهرداری میان جفت پا میرن تو صورتمون نباید اینجا دراز کشید یا راه رفت.

نفس عمیق جانانه ای کشیدم.

_بی خیال بابا! با طبیعت عشق کن ول کن این ملت طبیعت ستیز رو!

دستش رو با خنده رو دماغش گذاشت و گفت:

_هییس اعتراض نکن که میبرن میندازنمون اِوین آب خنک بخوریم!

نگاهم رو به آسمون صاف با ابرهای توده ای و حجیم عین پنبه میسپرم، هیچوقت اسم این ابرها رو نتونستم یاد بگیرم از بس اسم ها شون سخته! همیشه وقتی رو زمین، رو به آسمون دراز بکشی و چشم و دلت رو به ابرها بدی حس میکنی داری با اونا حرکت میکنی، داری باهاشون به همه ی آسمون سر میزنی!

_داری با ابرها سیر میکنی؟

سرم رو چرخوندم سمت یاسر اونم به ابرها چشم هاش رو دوخته بود تا حسابی باهاشون عشق کنه.

_آره ابرها رو که بشه باهاشون تو آسمون حرکت کرد دوست دارم یاسر.

روم رو ازش گرفتم حس کردم زل زده بهم، دوباره سرم رو چرخوندم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

_خیلی وقته ندیده بودم واسه چیزی ذوق کنی... این دوباره اولین باره که می بینم بعد تصادف داداش مهربدت حتی با یه چیز کوچیک هم سر وجد میای.

دستام رو میذارم زیر سرم، فقط به سکوت اکتفا میکنم.

_بهت حسودیم میشه...

حسودی ش میشه؟! چرا یاسر باید بمن حسودی کنه؟ اونم پسری که اینقدر دلش صاف و یکرنگه.

_حسودی ت میشه؟! چرا یاسر؟ منکه چیزی ندارم بخوای حسودی کنی.

لبخندی رو لبهاش نشست. به پهلو ی چپش سمت من چرخید و دستش رو گذاشت زیر سرش، من همچنان کنجکاو نگاهش میکردم.

_حسودی که همیشه گفت بهتره بگیم غبطه میخورم بهت سهیل. خب من تک فرزندم، خیلی دوست داشتم همیشه یه داداش داشته باشم نه یه داداش عادی، یه داداش مثل داداش مهبد تو! یه داداش که دنیاش و تموم زندگیش من باشم. با ناراحتی ش منم عین تو دپرس بشم. میدونی همه داداش دارن، داداش هاشون هم خیلی براشون عزیزه ولی تو یه اسطوره داری. هر روز و هر دقیقه خودت رو کنارش میبینی. وقتی از مهبد حرف میزنی قلبت پر از عشقه. خیلی ها جرات کاری که اون برای شماها کرد رو ندارن. برای اونایی که اصلاً نمیدونن کودکان کار چی میکشن اینکه یه بچه ی هشت ساله چنین تصمیمی بگیره و بفهمه که باید خودش رو فدای خانواده ش کنه دور از ذهنه ولی داداش تو واقعاً این کارو کرده سهیل.

حرفهای یاسر که تموم شد یجورایی احساس غرور کردم. اما دلم بیشتر از هر موقع دیگه ای برای داداش سوخت. خاطرات بچگیم دونه به دونه یادم اومد. توپ بازی تو کوچه با بچه ها، خانمی کردن لیلا تو خونه جای مامان و.... البته بابا رو هم به یاد آوردم... فقط یه رد کمرنگ ازش تو ذهنمه اونم آغوش های همیشگی شه. دستهای مردونه بزرگی که تحت هر شرایطی حمایت میکردن و مهبدی که تحت هر شرایطی با من بود. چشمهایی که برادرانه همیشه نگران ما بود، نگران منی که کوچیکتر از خودش و لیلا بودم. اینکه همیشه دغدغه داشت یه خوراکي هر جور شده برام بگیره تا چشمم به خوراکي ها نمونه.

بعد از اینکه هممون به یه خانواده ای سپرده شدیم، همه ی ما بچگی مون بالاخره با خوشی گذشت. ولی مهبد... اون هیچی از زندگیش نفهمید.

بغض تو گلوم نشست و عجیب دست گذاشت بیخ گلوم و فشارش داد، دلم خیلی گرفت. اشک گرمی از گوشه ی چشمم پایین اومد و لا به لای موهام محو شد یاسر از جاش پرید و خم شد روم.

_عه کوکا چرا گریه میکنی؟

نمیدونم چرا یهو درد هام فوران زدن و بی مهابا گریه م شدید تر شد. چشمهای یاسر رو غم گرفت.

_ببخشید، مو ناراحتت کردم. همون خوشیت رو هم خراب کردم. گریه کن کوکا گریه کن خالی شی.

به خودم اوادم نشستم و دستی به چشمم کشیدم:

_ببخشید یاسر نمیدونم چیشد یهو اصلا.

دستی به پشتم گذاشت و نرم نرمک مشغول مالیدن شد. لبخند تلخی زد.

_مو دیدم داشتی خاطره بازی میکردی که یهو غم دلت سنگین شد و....

ساکت شدم، نمیدونستم چطوری میتونم روزهای از دست رفته داداشم رو بهش دوباره برگردونم؟
نمیدونستم چطور باید من خوشی رو بهش هدیه کنم؟

_یاسر؟

نگاهش رو از بوته شمشاد های دورمون گرفت و داد بم:

_جانم؟

شروع کردم به کندن علف ها با دستم.

_بنظرت من چطور میتونم به مهبد کمک کنم داداش؟ چجوری میتونم یه باری از دوشش بردارم؟

گونش رو کمی خاروند، خب درمورد آدمی مثل مهبد این سوال یکم سوال سختی بود! اون آدمی بود که درد هاش یکی دو تا نبودن، هزار تا بودن. از یه طرف هم اتکا به نفس داشت و خودش سعی میکرد همه ی مشکلاتش رو حل کنه. اغلب همه چی رو تو خودش میریخت و حل میکرد. یا شایدم یجایی ته دلش قایم شون میکرد!

_فکر کنم سوال سختی پرسیدم یاسر!

خندید و گفت:

_اره واقعاً سخته ولی خب بنظر مو، هرچیزی رو که توش دغدغه داره تو بهش کمک کن، الان دغدغه داداشت چیه کوکا؟

اگه میخواستم کل دغدغه های مهید رو بشمارم مسلماً شب میشد منم به هیچ جا نمیرسیدم! ولی خب دغدغه های بزرگش هم وضع نا مناسب مالی مون بود هم سلامتی، هم موسسه و ساختش هم بچه های کار، امیر شایان و مهمتر از همه ما ها! و صد البته رایکا!

_یعنی اینقدر زیاده دغدغه هاش که اینقدر فکر میکنی کوکا؟!

دور و برم رو کلافه نگاه کردم ابروهای صاف و کم پشتش بالا رفت و گفت:

_ها نه... پس دغدغه هاش زیاده که اینجوری که فکر کردی بعدش پنجر شدی.

_برای من اول از همه سلامتی ش مهمه باید پول جمع کنم. باید بتونم برای اینکه بریم پی دوا درمونش پول جمع کنم. داره دیر میشه خیلی وقته که مریضه داره یکسال میشه. نمیخوام داداشم رو از دست بدم.

لب های پهن ش رو گزید.

_خب میخوای چی کنی کوکا؟

قاطع و جدی گفتم:

_مدرسه رو ول میکنم میرم دنبال کار.

سرشو به نشونه نه به دو طرف تکون داد.

_نکن ناراحت میشه.

اما من تصمیمم رو گرفته بودم، مصمم نگاهش کردم:

_خب بشه کار که عار نیست فوقش دوتا داد میزنه یا فوق فوقش یه چک بخورم که اونم نوش جونم هر چی از مهبذب برسه نکوست. لا اقل عین خر تو گل گیر نمی کنیم و محتاج کسی هم نمیشیم.

نمیدونست چی بگه؟ حقم داشت. ولی خب من تو تصمیمم حسابی جدی بودم.

_پاشو بریم نونوایی با حاجی حرف بزنم. پاشو یاسر که وقت نداریم....

دستم رو سمت ش دراز کردم که گرفتنش و بلند شد. کوله ها مون رو برداشتیم. رفتیم سمت اب و از کنارش شروع کردیم به قدم زدن تا که برسیم به نونوایی. هر دومون در سکوت یا جلو مون رو نگاه میکردیم یا اب رو. خیلی دوست داشتم بدونم یاسر که بابای تنی خودش باهاش چه حسی داره. خب منم 11 سالی بود بابا داشتم ولی... نا تنی بود و لذت داشتن پدر واقعی خودم رو نچشیده بودم.

_یاسر؟

دست از نگاه کردن مرغ های ماهی خوار کشید و نگام کرد:

_بله کوکا؟

این کوکا هیچوقت از دهنش نمیفتاد اون همیشه به من میگفت داداش ولی نمیدونم چرا من نمیتونستم یا دلم نمیخواست بگم بهش داداش! با اینکه یاسر رو خیلی دوست داشتم و عزیز بود واسم...

_بابا داشتن چه حسی داره؟

لباش رو با زبونش تر کرد. بعد به هم فشارشون داد.

_چرا با این سوالات خودت رو ازار میدی سهیل؟

ازار نبود. شاید هم بود. چون ادمها به نداشته هاشون که فکر میکنن عذاب میکشن. اون چیزی که هرگز طعم داشتنش رو نچشیدی همیشه رویا و آرزو.

_میخوام بدونم چجوریه هرچند این چیزیه که با تعریف و توصیف نمیشه درکش کرد و باید خود ادم تجربه ش کنه...

داشت فکر میکرد چجوری توضیح بده. منم از این بیچاره چه چیزهایی میپرسیدما...

_خب چیزه... خیلی سخته سهیل جوابش. خب الان پدر ناتنی تو چجوری با تو خوبه؟ پدر واقعی ادم هم همین. شاید یه نمه بهتر ولی به نظر من اقا رضا هیچی برات کم نذاشته کوکا. من دیدمش دیگه. همیشه باهات عین پسر خودش رفتار میکنه.

راست میگفت خانم و اقایی که منو بزرگ کردن واقعاً هیچی برام کم نگذاشته بودن. چه از نظر مالی، چه از نظر روحی و عواطف.

_ تا حالا از بابات کتک خوردی؟

خندید. خب شاید خنده دار هم بود سوالم نمیدونم.

_ مگه میشه کسی یه چک رو از باباش تو عمرش نخورده باشه مگه کوکا؟ مخصوصاً وقتی پسر باشی!

اره خب ما پسرا شاید بعضی وقتها یکاری کنیم که کفر بابا هامون در بیاد. ولی من با نظرش زیاد موافق نبودم پس گفتم:

_ ازون جایی که پسرها مامانی هستن بیشتر چک رو از مامان هامون میخوریم تا بابا هامون.

دست گذاشت شوونم و خندید:

_ ولی خب بعضی وقتها که زور مادر گرامی دیگه به ما ها نمیرسه سریع میگن بزار بابات بیاد میگم روزگار تو سیاه کنه. البته من و تو بچه های خیلی خوبی هستیم در این شکی نیست.

انصافاً هم ما بچه های سر براهی بودیم. اصلاً بالا غیرتا بچه های دهه هفتاد از نظر ادب و تربیت و نزاکت بهترین بچه ها هستن بعدش که میره رو دهه هشتاد اینا خدا میدونه این بچه ها بچه های هستن.

-به چی فکر میکنی سهیل؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ داشتم به دهه هشتادی ها و بعدشم دهه نودی ها فکر میکردم. نسل های عجیبی هستن.

کوله ش رو صاف کرد. سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

_اره کوکا، بچه های عصر ماشین و کامپیوتر و تکنولوژی هستن. اما خب بهتر از دهه شصتی ها و ما هفتادی ها که نیستن. اصلا از روابط حقیقی اجتماعی و کانون گرم خانواده که چیزی نمیدونن. مادر پدر ها که بالا سرشون نیستن. هر جور بخوان بزرگ میشن. ماهواره و اینترنت و این گوشی لمسی ها که جای اون فشاری ها مد شده جای تعلیم تربیت خانواده ها رو گرفته.

حق با یاسر بود. همیشه یاسر رو به خاطر تجزیه تحلیل کردن خوبش دوست داشتم. فکرش خوب و منطقی کار میکرد.

-اینا درست داداش (برای بار دوم صدش زدم داداش تو این همه مدت که از دوستی مون گذشته بود!) اما خب ماها هیچ تفریحی نداریم. خارج مثلا هزار تا پارک و شهر بازی و اینا داره! خوده تهران مثلا پارک و سالن ورزشی و نمیدونم کافی شاپ داره و....

یهو برید وسط حرفم:

_داره ولی این چیزها هم خوشحال کننده نیست برای اکثریت. خب چقدر ادم بره یه پارک؟ خب درسته یه پارک با یه پارک دیگه ظاهرش فرق داره ولی خب نشاط آنچنانی نمیده. برنامه های شاد ما چیه؟! هیچی... یه کارناوال داریم که اونم عزاداری، اونم چیه؟ عاشورا! خب چرا امید به زندگی کمه یا چرا ایران دومین کشور افسرده دنیاست؟! عراق اولیشه ما دومیش هستیم! خب همه دوست دارن برن استادیوم همه جای دنیا زن مرد میرن استادیوم تخلیه هیجانی میشن! ماها چی؟ گرونی بیداد میکنه این بچه های کار که داداش تو داره خودش رو میکشه اینا یه جا اسکان پیدا کنن برای چیه؟! این همه تو جاده ها داریم کشته میدیم ولی خیلی ها حسرت سوار شدن به یه ماشین ساده رو دارن طرف کرایه اتوبوس نداره سهیل. داداش تو بیمه درست درمون نداره. کسی جز شماها به دادش نمیرسه خب معلوم تو دپرس میشی! خارجی ها هم، اون قدر که تو فکر میکنی خوب نیستن. دای من خارجه. امریکاس. میگه اینجا باید جون بکنی تا حقوق بگیری!

با دقت داشتم به حرفاش گوش میکردم. دقیق شدم به چهره مردم. احتیاجی به هیچ امار و ارقامی نبود تا بفهمی ملت ما دومین مردم افسرده جهان هستن. همه گرفته و اخمو و عصبی و با تنش داشتن راه میرفتن.

_ تو خارجم از صبح باید کار کنی سگ دو بزنی ، فقط میتونی وقت غذا و دوش این چیزا داشته باشی. شنبه یکشنبه هم یه خریدی چیزی. وگرنه اونجا حلوا پخش نمیکنن کوا.

کم کم نونوایی از روبرومون نمایان شد. باز بود. نگاهی به ساعت مچی م کردم. هشت و نیم بود. کرکره نونوایی بالا بود و حاجی داشت با یکی گرم و صمیمی حرف میزد.

-اوناهاش یاسر اونجاست نونوایی.

از همونجا یه سرکی به اونطرف خیابون کشید.

_ خب پس بزن بریم.

از خیابون رد شدیم. از پشت حاجی رفتیم سمت ش. با فروتنی و ادب سلام کردم:

-سلام حاجی احوال شما؟

چشمماش با دیدنم واقعاً برق زد. چرخید کامل سمتم.

_ به به ... سلام بر اقا سهیل خوش تیپ و گل، دیروز دوست امروز آشنا؟ ستاره سهیل شدی تو هم؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین.

_ خیلی درگیر بودیم حاجی. یه اتفاقاتی افتاد که ...

_ میدونم بابا جان خبر دارم.

بایدم خبر داشته باشه انزلی کوچیک بود اونم که شغلش نونوا بود ناخود آگاه نخواست بشنوه هم از پچ های مردم اخبار رو میشنوه.

_ اومدی کار کنی بازم بابا جان؟ آگه اینه که خیلی خوب کردی اینقدر اینجا شلوغه که من یه نفری نمیرسم. پسر مم که اجبارا رفته با مادرش مشهد پیش مادر بزرگش که خیلی مریضه. دست تنهام.

با اطمینان نگاهش کردم.

_ بله حاجی. اومدم که کلا موندگار شم تمام وقت!

تعجب از چشماتش میبارید اما چون ادم زیاد کنجکاو در رابطه با ادمای دیگه نبود چیزی نپرسید فقط گفت:

_ مطمئن میتونی تمام وقت باشی؟ یهو داداش ت ناراحت نشه.

منو یاسر هم رو نگاه کردیم:

_ اون با من حاجی مسئولیتش با خودم. خب کی باید پیام؟

برگشت و یه نگاه به نونوایی انداخت:

_ صبحا که شیش تا نه کار خمیر و کلا پختن. خمیر رو من میام از ساعت پنج مغازه رو باز میکنم رو به راهش میکنم تو شیش بیا که پخت شروع شه. بعد از ظهرم که چهار هست تا نه و نیم.

باید یه فکری به حال این ساعت نه و نیم شب میکردم. باید به داداش همین امشب این جریان کار رو می گفتم. هرچند که واقعاً اوضاع قمر در عقرب بود و داداش ممکن بود بیشتر از هر موقعی دیگه از دست منم بهم بریزه!

حاجی چرخید سمت یاسر، نگاه کنجکاوانه ای بهم کرد.

_ همدست هم که جور کردی بلا!

ریز ریز خندیدم.

_ نه حاجی یاسر دوست صمیمی م فقط یه امروز اینجا کمکم میکنه و گرنه مدرسه داره و نمیتونه که نره.

حاجی دستی به شونه های دوتامون گذاشت و با مهربونی گفت:

_ خب پس از الان خدا قوت! خدا قوت به هر دوتاتون.

لبخند بزرگی زدم و با یاسر از در کوچیک نونوایی رد شدیم و رفتیم سمت خمیر ها، کوله مون رو یجایی پشت نونوایی گذاشتیم و من نگاهی به خمیرها کردم شاید اندازه ی 400-500 تا نون خمیر مونده بود، به اتمام پخت صبح هم که چیزی نمونده بود. یاسر با کنجکاوی پرسید:

_ کوکا فوقش تا نیم ساعت دیگه اینجا بیدم بعدش که اینجا رو یارو می بنده چی؟ کجا باید بریم تا اتمام تایم مدرسه؟!

به اینش فکر نکرده بودم. باید فکر میکردیم ببینیم چه تصمیمی بهتره.

_نمیدونم یاسر فکر این جاش رو نکرده بودم.

پارچه رو از روی خمیر های گرد جلو دستم برداشت.

_بنظرم بعدش بریم خونه ما، مامان بابام سر کارن، خونه نیستن. یه چند ساعتی اونجا وقت میگذرونیم بعد تو برو خونه و ماجرا رو برای داداشت بگو.

فقط سرم رو به نشونه اوکی کردن حرفش تگون دادم.

لیلا

نگاهم رو از پنجره ای که منتهی به حیاط بود گرفتم. حیاطمون خیلی سوت و کور و خالی از درخت و گل بود. دلم میخواست گل بگیرم و حسابی این جا های خالی باغچه رو پر کنم. دستی به چونم کشیدم، چقدر دلم برای مامان و بابا تنگ شده ایکاش بیان اینجا باز یا من برم تنکابن. یه مدت طولانی بعد از تصادف مهبد اینجا بودن ولی بعد دوباره رفتن.

از شب قبل هیچ خبری ازشون نداشتم. گوشی رو از تو شارژ درآوردم و شماره خونه شون رو گرفتم، صدای خسته مامان خیلی زود پیچید تو گوشی:

_بله؟

باشنیدن صداش همه ی ناخوشی هام و بی حوصلگی هام پرید.

_سلام بر مامان نجیمه خودم.

سعی کرد باهام مثل همیشه گرم و خوب و صمیمی باشه اما من حس کردم یچیزی نا درسته! صداش عجیب می‌لرزید و نشون میداد خیلی گریه کرده، دلم لرزید.

_سلام لیلا جان خوبی مادر؟ مهربان جان و بقیه خوبن؟

شک کردم، شکی که کردم باعث شد مکث کنم. بعد از مکث کوتاه گفتم:

_خوبی مامان؟ چیزی شده؟

به وضوح مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه نزنه زیر گریه.

_نه مادر چی باید بشه؟ چیزی نشده که فدات شم

بی درنگ و با اخمی که از پشت تلفن کردم، پرسیدم:

_پس چرا بغض داره میکشنت، صدات می‌لرزه؟

یچیزی شده بود نمیگفت، اینو خوب حس میکردم.

_چیزی نیست مادر یکم خستم، دلم گرفته، برای تو هم تنگ شده.

اما خوب میدونستم که این حقیقت ماجرا نیست. هر چقدر هم اصرار میکردم نمیگفت یعنی بی فایده بود. پس تصمیم گرفتم با پیچش نشم، هر وقت آمادگی ش رو داشت میگفت دیگه حتما بهم.

_باشه مامان حتما من اشتباه میکنم. زنگ زدم بگم نمایید اینورا؟ دلم تنگ شده تازه میخوام ازت یکم بذر گل و بذر سبزیجات بگیرم که بکارم حیاطمون خیلی خلوته. راستی مادر جون خوبه؟

_اره عزیزم اونم خوبه. ما عید میایم پیشتون هر بذری هم بخوای میدم بابات بگیره میاریم براتون.

فقط به گفتن یه باشه اکتفا کردم. تمرکز بهم ریخته بود. چرا از من پنهان میکرد علت ناراحتی شو؟

_بیا با بابات حرف بزن یکم.

وقتی اسم بابا رو آورد مطمئن شدم که بابا موضوع ناراحتی مامان نیست و حال بابا خوبه. پس چی میتونست باشه؟

_باشه گوشه رو بده بهش مامان جان.

چند لحظه در سکوت گذشت، بابا اومد پشت خط اما صداش مثل مامان داغون نبود انرژی داشت یا نمیدونم سعی میکرد انرژی داشته باشه!

_سلام دختر بابا چطوری لیلا جان؟

انرژی مثبت صدای بابا ناخودآگاه همه ی اغتشاشات فکری رو ازم دور کرد.

_سلام باباجون خوبم شما خوبین؟

جواب همیشگی شو بهم داد یعنی نبود روزی که ازش پرسی خوبی و نگه (الحمدلله شکر خوبم)

_خوبه که خوبی بابا زنگ زدم حالت رو پیرسم که پرسیدم.

کنجکاویم بالا زد و سریع گفتم:

_بابا؟

با مهربونی ذاتیش گفتم:

_جان دل بابا؟

وقتش بود چیزی رو که مامان از جواب دادن بهش تفره میرفت از زیر زبون بابا بکشم بیرون.

_مامان چشه بابا؟ خیلی ناراحته انگار... من نگرانشم.

یهو مکش طولانی شد. پس یچیزی بود و همه باید میفهمیدن جز من! صدای یچ یچ میومد اما مشخص نبود چی میکن!

_بابا؟ پشت خطی؟

بخودش اومد و زود گفت:

_اره اره هستم. مامانت چیزیش نیست که. یکی دلش گرفته.

جدی گفتم:

_بابا خواهش میکنم ازت!

خندید اما خنده هاش همون خنده های همیشگی نبودن.

_نه دختر توهم زدنت مادرت چیزیش نیست.

تو دلم گفتم خدا کنه همون چیزی باشه که شما میگین.

بعد از کلی از من اصرار از او انکار، خداحافظی کردیم. نشستم رو صندلی آشپزخونه. یه حسی تو من میگفت
یچیزی این وسط نادرسته....

بی خیال این فکرها شدم، نباید آدم بیخودی فکرش رو مشغول این حرفا کنه و منفی بافی راه بندازه برای
خودش. هر چی صلاحه همون میشه. خیلی وقت بود دستی به سر و روی خونه نکشیده بودم و باید یه خونه
تکونی جانانه میکردم. ولی خب یه نفری آخه؟ نزدیک عید بود و خیلی کار داشتیم، لبام رو غنچه کردم با
خودم گفتم ایکاش یکی بود کمکم کنه خب! من اینجوری که دست تنها نمیتونم. سرم رو چند بار به دو طرف
تکون دادم عیب نداره کم کم انجامشون میدم.

نگاهی به دور و برم انداختم و کله م رو خاروندم. از کجا باید شروع کنم؟! اولین سوالی بود که به ذهنم رسید!
چند تا از تار موهام اومد تو دستم ای بابا این ریزش مو هم ول نمیکنه مارو! شیطونه میگه برم موهام رو
کوتاه کنم راحت شما. بهترین فکر این بود که ناهار رو درست کنم بعد مشغول تمیز کردن بشم. چون بعد
ممکنه غرق کار شم و بعد زمان بگذره و نفهمم و بی غذا بمونیم. در یخچال فریزر رو باز کردم و نگاهی به
گوشت و مرغ و سبزیجات توش کردم. چی درست کنم که تا حالا خیلی وقت نخوردیم؟

فسنجون تنها چیزی بود که این روزا درست نکرده بودم. ایکاش بدونم مهبد ساعت چند میاد؟ اصلا میاد خونه یا نه؟ اصلا الان کجاست؟ دلم دیگه کم کم داشت شور میزد، حالشم که خوب نبود. گوشتی رو برداشتم و زنگ زدم بهش اما بر نمی داشت. گوشتی رو پکر رو میزرها کردم. دیگه کم کم ساعت ده داشت میشد. با خودم گفتم تا یک صبر میکنم اگه اومد که هیچی و اگر نیومد سراغش رو از شایان و آرمین میگیرم یا حداقل زنگ میزنم بیمارستان شاید پیش رایکا باشه.

مشغول آشپزی بودم که تصمیم گرفتم تمیز کردن رو از آشپزخونه شروع کنم. گردو رو که با مولینکس سابیدم و گذاشتم بپزه، نشستم دم کابینت و همه ظرفا رو با احتیاط بیرون کشیدم، روزنامه های زیرشون رو با روزنامه هایی که تو خونه داشتیم عوض کردم ظرف هارو چند تا چند تا تو یه مقدار سفید کننده و آب و مایه ظرفشویی گذاشتم و بعد از تمیز کردن چندتای دیگه یه سری رو بر گردوندم سرجاشون. باید وقتی پسرا اومدن ازشون بخوام کمک کنن گاز و یخچال رو بکشیم جلو و حسابی پشت همه شون رو تمیز کنم.

ظرف های ادویه رو برداشتم و نشستم و همه شون رو دوباره پر کردم. طی دسته بلند رو برداشتم و پارچه رو به سرش گره زدم و مشغول گردگیری دیوار ها شدم ساعت به سرعت میگذشت. از همون موقع که شروع کرده بودم حسابی یه بند داشتم کار میکردم. حسابی خسته شده بودم. داشتم دیگه کم کم به غر غر کردن میافتادم.

_وای خسته شدم. اوف ... یه نفری که نمیشه...

با حلقه شدن دستی دورم از ترس پریدم و جیغ خفیفی زدم که سهیل همینجور که از پشت دستش دورم بود شروع کرد به خندیدن.

_آخی ترسیدی....

چپ چپ نگاهش کردم و دستشم از دورم باز کردم.

_بله که ترسیدم قلبم ریخت چرا عین اجل معلق میمونی تو؟! یه ندا بده لا اقل به آدم.

چشماش شیطون شد.

_بخشید ولی خیلی با حال پریدی!

طی رو برداشتم که باهاش بزمنش پرید با خنده در رفت! پسره ی ور پریده! نگاهی به ساعت انداختم یک و نیم شده بود، اومدم گوشی رو بردارم زنگ بزمنم به مهبد که خودش از در اومد تو. خسته و بهم ریخته بنظر میومد. سریع رفتم سمت ش.

_سلام داداش خوش اومدی.

بی حال جوابم رو داد:

_سلام لیلا خوبی؟

وقتی داداش این قدر به هم ریخته بود طبیعتاً نمیشد که خوب باشم ولی گفتم:

_خوبم داداشی

لباسش رو اویزون کرد، نای حرف زدن نداشت.

_رفتی بیمارستان؟

اومد جواب بده که گوشتی ش زنگ خورد. نیم نگاهی بمن و بعد حواسش رو متمرکز به گوشتی کرد.

_ سلام بله رسیدم خونه، چشم الان میرم.

کی بود زنگ زد یعنی؟ رفتنش تو اتاق و بعد بستن درو تماشا کردم. سهیل مثل من کنجکاو شد.

_ نفهمیدی کی بود؟

شونه مو مردد انداختم بالا.

_ نه نفهمیدم

نگاهش رو تو آشپزخونه چرخوند، یعنی قشنگ همه چی رو برانداز کرد. با تعجب گفت:

_ شروع کردی به تمیز کردن؟

طلبکار نگاش کردم.

_ نباید میکردم؟! نا سلامتی خونه یه خانم داره اونم منم!

یه قدم اومد جلو:

_ نه تو امروز یه چیزیت هست! چرا عین خروس جنگی میمونی؟

حوصله یکه به دو کردن باهانش رو نداشتم.

_خستم سهیل پا پیچم نشو، خب؟

لبش رو گزید.

هر از چند گاهی هی منو با از زیر چشم نگاه میکرد. بدجوری این کنجکاوی داشت منو آزار میداد. شیطونه میگفت پاشو برو فال گوش وایسا ببین داداش با کی داره حرف میزنه؟ اما به خودم نهیب زدم نکن لیلا یهو در باز میشه آبروت جلو داداش میره. مشغول خود درگیری با خودم بودم که یهو در باز شد و مهبد با یه حال گرفته بیرون اومد و اول از همه نگاهش ناراحت و مردد موند روم جوری که حس کردم خطایی ازم سر زده.

_لیلا باید با هم حرف بزنینم.

سرجام خشک شدم، اومد نزدیکم دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش سمت اتاق خواب سهیل و سام و در رو هم بست.

_چیزی شده داداش؟

نشست و دستی به صورتش کشید. نفس عمیقی کشید که بی شباهت به آه هم نبود. کم کم داشتم نگران میشدم.

_داداش میشه بگی چی شده؟ دلم هزار راه رفت.

هی تکون میخورد، نمیدونست چی بگه؟ چرا باهام اینجوری میکرد؟ کم مونده بودم بزمن زیر گریه.

_ گاهی یه چیزایی پیش میاد که از دست ما ادمها خارجه مثل مریضی و مرگ و یه سری فلاکت و یه دوران سخت که باید مدیریتش کنیم. لیلا....

پریدم بین حرفش و عصبی گفتم:

_ داداش قصه نباف برام بگو چی شده طاقتش رو دارم من.

کلافه دستی به موهاش کشید و بغض کرد:

-لیلا مادرت خیلی مریضه. یعنی ... یعنی... سرطان پیشرفته داره.

بند دلم پاره شد بهتم برد، نا باور و بریده بریده گفتم:

_ تو... تو ... چی چی گفتی؟ یه... یبار.. دی ... دیگه... بگو...

کلافه دستاش رو رو چشماش گذاشت. بی اراده زانو زدم رو زمین هق هقم سر به اسمون گذاشت و جیغ زدم:

_ نه این ممکن نیست دروغه

اومد سمتم و خواست بغلم کنه که پسش زدم:

-دروغ میگی مامان من مریض نیست ولم کن. تو دروغ میگی!

محکم بغلم کرد سرم رو رو شونه ش گذاشتم. هیچی حالیم نبود فقط گریه میکردم. دلم داشت میترکید از غم...

مهد

چشام رو با یه گردن درد بدی باز کردم و اخ خفیفی زیر لبم گفتم. دستم رو روی جایی که درد میکرد گذاشتم. خیلی درد میکرد. نگاهی به ساعت انداختم. از دوازده ظهر عقربه ها داشتن رد میشدن. نگاهم به شایان افتاد که تو آشپز خونه مشغول رنده کردن چیزی بود افتاد. سعی کردم قولنج گردنم رو بشکنم ولی اینقدر درد میکرد حتی نمیتونستم تکونش بدم.

من کی خوابیدم که خودمم نفهمیدم؟؟ با صدای ضعیفی گفتم:

_شایان؟

فوری چرخید سمت م. نگاهش کنجکاو و یکمی مرموز بهم دوخته شد.

_زود بیدار شدی!

چرا انتظار داشت من دیرتر از این ساعت بلند شم؟! منی که حتی تو بحران ها یه دقیقه هم نمی خوابیدم. یه چنین چیزی بعید بود که انتظار داشته باشه من بیشتر از همین شیش ساعت بخوابم!

مشکوک بود واسم تا یه حدودی. بدن خشک شده م رو تکون دادم. باکمک دسته ی مبل از جام بلند شدم. دستم رو از پشت رو دهنم گذاشتم و خمیازه کش داری کشیدم. یهو یادم اومد که دیشب چه خاکی به سرم شد. فوری عین فشنگ از جام کنده شدم و رفتم سمت در. ناگهان دست شایان بین من و چهار چوب حائل شد. مضطرب نگاهم بالا رفت و زل زدم تو چشمهای سبز و آروم ش.

_چیکار میکنی شایان بزار برم!

من رو عقب کشید و درم بست. چسبوندتم به دیوار و صورتش رو آورد جلو. با لحنی که آرامش داشت و شمرده شمرده بود شروع کرد به حرف هاش رو زدن. چشمام به لبهاش خیره موند.

_خودم میبرمت بیمارستان ولی اجازه نداری اونجا بمونی چون دکترها نمیزارن. می بینیش و بعد بدون اصرار و کل کل با من بر میگرددی خونه. من نگران حالتتم. خانواده تم همینطور. اون خواهر برادرات گناهی نکردن و نباید جور کسی رو بکشن. اینارو در نظر بگیر. خیلی وقته که به اون طفلکی ها توجه نمیکنی... دنیای تو در رایکا نیست. دنیای تو تو همونایی که بخاطرشون با همه چیه زندگی جنگیدی.

ساکت شدم. حق داشت. خیلی وقت بود که به خانواده خودم هیچ اهمیتی نداده بودم. همه چی رو یادم رفته بود. اولویت هام عوض شده بودن. اولویت هایی که از جون برام مقدس تر بودن. با اطمینان نگاهش کردم:

_باشه شایان... باشه.

از رو پیشخوان یه لقمه بزرگ کوکو سیب زمینی با نون بربری گرفت سمت م. چشمام بین ساندویچ و چشماش خیره موند. با سر اشاره زد به ساندویچ.

_بگیرش.

دستم رو اروم جلو بردم و لقمه و پیش دستی رو ازش گرفتم. اصلا اشتها نداشتم. با این که لبام ترک خورده بود و دهنم خشک شده بود اما حتی دلم یه قطره آب هم نمی خواست.

_میدونم میل نداری اما باید برای همون هایی که بودند براشون مهمه قوی بمونی. رو پا باشی. پس تا تو بخوری منم حاضر شم.

از جلوم رد شد. آه بلندی کشیدم. بزور لقمه رو گاز زدم و به سختی قورتش دادم. با یادآوری و جون گرفتن صحنه های دیشب و ترسی که تو دلم جا خشک کرده بود، لقمه از دستم پایین اومد و همونی هم که خورده بودم زهر مار م شد.

_ سعی نکن مقاومت کنی بخورش.

لب و لوچه م اویزون شد خواستم چیزی بگم اما سرم گیج رفت. دستم رو رو سرم گذاشتم.

فوری دست هاش رو رو بازو هام گذاشت و با خواهش تو چشماش نگام کرد:

_ سرگیجه مال ضعفته. همین یه لقمه رو بخور خواهش میکنم.

از گلوم پایین نمی رفت. اما نخواستم التماس چشم هاش رو نا دیده بگیرم. تا تموم شدن لقمه فقط وایساد و نگام کرد. پیش دستی رو از دستم گرفت و تو سینک ظرف شویی گذاشت. سرم عجیب درد گرفته بود. صدای قلبم رو تو گوش هام می شنیدم. عین واگن قطاری بود که تازه داشت شروع میکرد به حرکت کردن و یهو سرعتش به اوجش میرسید.

_ بریم مهبدا؟

فقط سرم رو تکون دادم. مغزم از هر چیزی خالی شده بود. هیچ حسی در درونم نداشتم. فکم انگار دوست نداشت باز شه و حرف بزوم.

از ساختمون که بیرون اومدیم نسیم سرد اما ملایمی نوازشم کرد. بی اراده هوا رو بلعیدم. ریه هام هوا رو با حرص و ولع به داخل خودشون کشیدن.

شایان دستم رو گرفت. دستاش گرم بودن اما دستهای من یخ یخ... خوب حس میکردم که انگار خون داره زور میزنه تا تو رگ هام گردش پیدا کنه. هدایتتم کرد سمت ماشین و در رو برام باز کرد. سرم اون قدر درد میکرد که وقتی نشستم تو ماشین سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمم رو به هم فشار دادم.

ماشین حرکت کرد. خیابون خیلی هم که نه نسبتاً شلوغ بود مردم همه برای خرید های شب عید بیرون بودن. برای خرید بیرون بودن اما به ندرت میشد دید که کسی چیزی بخره. همه قیمت رو نگاه میکردن یا می پرسیدن و میرفتن. هنوز اون موقع ها اینقدر اقتصاد مون داغون نبود و اینقدر هم دولت کسری بودجه نداشت. تازه شروع بحران اقتصادی بود.

_بازار کار چقدر کساد شده شایان.

نیمچه لبخندی رو لبهاش نشست.

_تازه اولشه. اجناس خیلی گرون شدن الان هنوز تو دهه هشتادیم به دهه نود برسیم رو باید ببینیم! (رمان رو به حالت امروزی نوشتیم تا یکم راحت تر باشین وگرنه تلگرام و خندوانه و دوره‌می سال های 86_87 نبود نخواستیم دیگه رمان یجوری خیلی قدیمی باشه و حوصله سر بر)

پشت چراغ قرمز ایستاد. پسر بچه ای مشغول فروختن دستمال کاغذی بود که رسید به ماشین شایان. شایان داشبورده رو باز کرد و یه پلاستیک که توش 4 تا ساندویچ بود بیرون کشید. از همون کوکو سیب زمینی بود که بمن داده بود. اما حسابتی توش مخلفات داشت! پر و پیمون بود. پنجره رو پایین کشید لبخند روی لبهای پسر بچه حاله رو خوب کرد.

_سلام عمو شایان.

شایان با روی گشاده بهش سلام و دستی تو موهای فر و در هم تنیده ی پسر کرد. ساندویچ ها رو سمت ش گرفت و گفت:

_بیا نعیم جان اینارو با بچه ها تقسیم کن گشنه نمونین.

نعیم با خوشحالی تشکر کرد و به سمت دیگه خیابون رفت که شیش هفت تا بچه دورش حلقه زدن و شروع کردن به گفتن نعیم به منم بده.

_از امیر شایان چخبر؟ باز برگشت پیش مامان ش؟

لبخندی رو لب هام جا خشک کرد.

_حالا که باباش نیست مامان ش رو بمن ترجیح میده ناقلا. میگه میخوام با تو باشم بعد یه دقیقه بعد میگه میخوام برم خونمون.

خندید. نزدیک بیمارستان شدیم. دلم خیلی بی قراری میکرد. اما هر چی که نزدیک تر میشدیم انگیزه م برای دیدنش کمتر میشد. قدم هام هم سست تر...

شایان خوب می فهمید که چه حالی دارم. برای همین پا پیش گذاشت و گفت:

_اگه سخته بینیش خودت رو مجبور نکن....

سخت بود ولی من باید رایکا رو میدیدم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. برای همین پام رو با اطمینان روی پله اول جلو دره بیمارستان گذاشتم و رفتم سمت در ورود. دره کشویی اتوماتیک باز شد. نگام به پذیرش موند. شایان مشخصات رایکا رو به پذیرش داد و شماره ی اتاق رو گرفت. دستش رو به دوره ارنجم حلقه کرد.

_اتاق 93 طبقه سومه.

زمان انگار متوقف شده بود و منم تو خلا راه میرفتم. انگار دیگه هیچکس رو جلوم نمیدیدم و فقط چشم به راهرو و اسانسور بود.

اتاق خصوصی برایش گرفته بودن. اثری هم ازون دای و زن دای ش نبود. دره اتاق که باز شد چشم موند رو صورت نحیف و زخمی ش و اتل گردنی ش. رنگش پریده بود و سرم قطره قطره راهش رو میکشید و به رگش وارد میشد. شایان از اتاق اروم بیرون رفت. پاهای سستم رو که انگار قل و زنجیرش کرده بودن رو زمین کشیدم و رفتم سمت تختش. خم شدم و نگاهش کردم. هنوز بهوش نیومده بود. پیشونیم رو رو پیشونیش قرار دادم و مشغول لمس موهای نرم ش شدم. بانداژ سرش خیلی عذاب اور بود واسم.

_من اوادم عزیزم. چقدر دلم واسه لمس بودنت تنگ شده. بیدار شو عشقم. بیدار شو و بهم بگو که بازم باهام میمونی. رایکا بیدار شو تا بهت بگم چقدر دلم واسه اینکه بهت بگم دوستت دارم و دیگه ولت نمیکنم تنگ شده. تو دلت برای من تنگ نشده؟ میشی باز کنی اون چشمهای قشنگ رو؟ میشه این کرکره چشمات رو بالا بدی تا پیام ازشون عشق بگیرم؟ خوابیدن بسه. من تنهام. تنهایی رو هم دوست ندارم دلت میاد بیدار نشی اینجا کز کنم؟ نگو که واسه بیدار شدن منتظر من نبودی!

کم کم انگشت هاش تکون کمی خوردن. انگشت اشاره ش شروع کرد به حرکت کردن و بعد چشماش باز شد. خودم رو صاف کردم. اگه بگم هیجان زده نشدم دروغ گفتم.

_بیدار شدی بالاخره؟

چشماش رو به سمت م چرخوند. هنوز نگاهش گیج میزد. چند تا پلک زد تا درست ببینه.

_منو می بینی رایکا؟

لب هاش از هم باز شدن و با صدای ضعیفی اسمم رو زمزمه کرد. لبخند گرمی بهش زد که سعی کرد خودش رو بکشه بالا. چهره ش از درد مچاله شد. کمکش کردم خودش رو یکم بکشه بالاتر و نشستم کنارش رو صندلی. غمگین نگاهش کردم خجالت زده سرش رو پایین انداخت. نمیخواستم زود شروع کنم به باز پرسى کردنش که چرا این کارو با من و خودش کرده.

_ فقط اومدم مطمئن شم حالت خوبه و برم... خوشحالم که ترکم نکردی.

لباش رو تو دهنش کشید. زیر چشمی نگاه می کردیم.

_ نمیخواهی پیرسی چرا این کارو کردم؟

نباید زیاد خسته ش میکردم. باید استراحت میکرد.

_ اینا باشه برای بعد. برای وقتی که خوب شدی الان فقط استراحت کن.

دستش رو اروم روی دستهای یخ زدم گذاشت.

_ همیشه نری؟ اینجا تنها میشم.

دسته دیگم رو رو دستش گذاشتم. با اطمینان گفتم:

_ میرم اما خیلی زود میام بازم. تحمل کن. از این جا که مرخص شی دیگه ولت نمیکنم از اینجا میریم با هم یه مدت به یه جای دور. با من میای؟

تو چشمات عشق رو دیدم. اما یه ترسی تو چشمات بود. دستش رو کامل تو دستم گرفتم.

_ دیگه نمیزارم هیچی ما رو از هم جدا کنه. هیچی...

سرش رو فقط تکون داد.

_هر جا که بری میام. بهتره زودتر بری الان، چون ممکنه دایی هر لحظه برسه و دردرس شه. ولی قول بده که زود بیای. من منتظرم.

پیشونی ش رو بوسیدم. بهترین لبخندم رو بهش زدم.

_تو زود خوب شو منم قول میدم زود بیام.

لبخندم رو با لب خندش جواب داد.

_باشه عزیزم.

رفتم سمت در و براش دست تکون دادم. از اتاق بیرون رفتم. از درون خورد شده بودم. سخت بود اینکه آرامش م رو حفظ کنم و نخوام که سوال های ذهنم رو که عین مته مغزم رو سوراخ میکردن جواب بده. دستی به چشمم کشیدم و چند لحظه مکث کردم. شایان تکیه ش رو از دیوار دو رنگ ابی و سفید گرفت.

_حالش چطوره؟ بیدار شد؟

سرم رو تکون دادم.

_خداروشکر حواسش جمع بود. خوب میشه.

کنار هم به سمت در خروج رفتیم.

_ اما تو انگار خوب نشدی. البته طبیعیه ولی اثار خوشحالی رو هم همیشه تو چهرهت دید.

رفتم سمت ماشین. دستم رو رو سقف گذاشتم و شاکی گفتم:

-تازه با اون کاری که با من کرده میگه نرو بمون! وای شایان خیلی خویشتن داری کردم و چیزی بهش نگفتم!

اومد در ماشین رو باز کنه که انگار یهو ی چیزی یادش افتاد ولی تا اومد چیزی بگه گوشیم زنگ خورد. پدر لیلا بود. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

_بله؟

طول کشید تا بحرف بیاد. چند لحظه ای گذشت که گفتم:

_سلام مهبد جان خوبی پسرم؟

شایان اشاره زد که بشین تو ماشین تا بریم. همون طور که دره پراید سفید رنگ ش رو باز میکردم گفتم:

_شکر خدا خوبم آقا حامد. جانم امری بود با من؟

مشخص بود از وقایع اخیر اطلاعی نداره و لیلا بهشون چیزی نگفته.

_راستش مهبد جان یه مشکل جدی پیش اومده نمیدونم چجوری بگم. ولی یه مسئولیت خیلی سنگین باید رو دوش ت بزارم.

نگاهی به شایان کردم که کنجکاو نگام میکرد.

_چه مشکلی اقا رضا؟ خدا بد نده چیشده؟

بغض کرد. حالم منقلب تر از چیزی شد که قبلا بود. شروع کرد به توضیح دادن.

_راستش یه چند وقتی بود که نجیمه خیلی خون دماغ میشد بمنم نمیگفت. تا اینکه کلا یه چند وقتی خیلی لاغر و رنجور و بد حال شد و اتفاقی متوجه خون دماغ هاش شدم.

خیلی داشت زور میزد که هق هق نزنه. اخم هام تو هم رفت یعنی نجیمه خانم مریض بود؟ بغض ش رو قورت داد. و من تونستم فقط سکوت کنم تا با خودش کنار بیاد!

_تا اینکه بستری شد و متوجه شدیم سرطان خون داره که خیلی پیشرفته س.

دهنم از تعجب باز موند. لرز عجیبی به تنم افتاد.

_چی دارین میگین اقا رضا... وای خدای من باورم نمیشه. اخه چرا اینطور شد.

رسیده بودیم دم خونه ی ما. اقا رضا که شروع کرد گریه کردن، دلم اتیش گرفت.

_میدونم سخته ولی اروم باشین تورو خدا.

سعی کرد زود به خودش مسلط بشه. صداش رو صاف کرد.

_الان کجایی؟

_دم در خونمونم

بلافاصله گفت:

_رفتی تو برو تو یه اتاق من زنگ میزنم.

تلفن رو قطع که کردم شایان رو کرد بهم:

-چی شده مهبد؟

مغموم و گنگ گفتم:

-تو برو به کارهات برس من بعدا خبر میدم بهت.

ترجیح داد بیشتر از این سوالی نپرسه و فقط به گفتن یه خدا حافظ مواظب خودت باش اکتفا کرد.

کلید رو تو در ابی پریده خونه چرخوندم و رفتم ت. خیلی دلم برای اقا رضا و نجیمه خانم می سوخت.

وارد خونه شدم لیلا فوراً به سمت م اومد. چشمش که به چشماش افتاد نمیدونستم چجوری باید با این حقیقت که نجیمه خانم مریضه روبروش کنم. اون عاشق نجیمه خانم بود. دنیا رو بهش میدادی نجیمه خانم رو باهاش عوض نمی کرد لیلا. گوشی دوباره زنگ خورد. رفتم اتاق:

_جانم اقا رضا.

_مهد جان نرم نرمک لیلا رو آماده کن روزهای سختی در پیشه. خیلی بهش سخت میگذره ولی نزار بیاد اینجا طفلک اب میشه اگه مارو ببینه. کنارش باش بابا جان باشه پسرم؟

بغض م شکست.

_اخه من چجوری بهش بگم اقا رضا. دق میکنه بخدا.

گریه ش دوباره شروع شد.

_قوی باش و کنارش بمون. ممکنه نجیمه موندنی نباشه خواهش میکنم نزار لیلا داغون شه اون فقط تورو داره. من دیگه باید برم بعد زنگ میزنم.

اشکام رو از زیر چشم با دستم پاک کردم.

_خدا بهتون صبر و قوت بده اقا حامد براتون دعا میکنم خداحافظ

_ممنونم خداحافظ

جیغ و گریه لیلا خونه رو برداشته بود. نمیتونستم ارومش کنم. سهیل رو با فریاد صدا زدم:

_سهیل!

با اضطراب دوید تو.

_یا خدا چیشده؟!

_یه لیوان اب بیار یالا!

فوری از اتاق دوید بیرون. حمله های هیستریک لیلا که سالها پیش رهاس کرده بودن دوباره برگشته بودن. نفسش گیر کرد و داشت تقلا میکرد برای نفس کشیدن. داشت جلوم پر پر میزد. استرس برم داشت.

_لیلا نفس بکش لیلا اروم باش لیلا چیزی نیست لیلا

پس این سهیل کجا موند ای خدا...

اومدم داد بزنم سهیل که چشمای لیلا سفیدی رفت و بی حرکت تو بغلم افتاد...! چشمام از وحشت گشاد شد. صورت یخ زده شو با دستم قاب گرفتم.

_لیلا؟ لیلا صدا مو میشنوی ... لیلا چشمات رو باز کن دختر... لیلا باهام حرف بزن.

سهیل لیوان اب رو به دستم داد که پاشیدمش تو صورت لیلا ولی چشماش بر نگشت.

_سهیل زنگ بزن اورژانس

بهتش برده بود . داد زدم

_با توام!....

با مشت یکی زدم تو پاش که آخش هوا رفت:

_آخ

با حرص گفتم:

_مگه با تو نیستم میگم زنگ بزن آمبولانس بیاد.

از جاش پرید و بریده بریده گفت:

_ه...همین... ال... الان

و از اتاق دوید بیرون که پاش گیر کرد به لبه فرش و چند قدمی سکندری رفت تا رسید به میزی که روش تلفن بود.

حواسم رو جمع کردم. چند تا ضربه اروم به صورت لیلا زدم و با ترسی که توم رخنه کرده بود با التماس گفتم:

_لیلا چشمات رو باز کن لیلا نکن این کارو باهام. لیلا داری میترسونی منو پاشو. لیلا...

بغض م ترکید. دلم به حال دلش سوخت. سرش رو چسبوندم به شونم و گریه کردم. آمبولانس بر خلاف همیشه که خیلی دیر میرسید اینبار زود رسید. دوتا امداد گر با یا الله وارد شدن. یکی شون خانم بود. لیلا رو گذاشتم زمین که خانمه بعد از یکم بررسی تشخیص تشنج و شوک داد.

_ باید بیریمش زود باشین.

دست و پام شل شد و بی رمق نشستم زمین. چشمام رو چند لحظه بستم. دستم رو رو قلبم که گرومپ گرومپ میزد گذاشتم. میخواست سینم رو بشکافه و بیرون بزنه. دستم رو رو پیشونی م که داغ کرده بود گذاشتم که سهیل دوید دوباره تو.

_ داداش پاشو دیگه باید بریم دنبالشون.

نفسم رو بیرون دادم. دستم رو سمتش دراز کردم تا کمکم کنه بلند شم. دستم رو گرفت و با نهایت زورش بلندم کرد. پاهام رو زمین کشیده میشد. سهیل دستم رو گرفت کشید سمت در.

_ آژانس گرفتم داداش با آژانس میریم چی شد یهو اصلا من نفهمیدم!

نشستم عقب و خم شدم و سرم رو تو دستام گرفتم. بی اراده شروع کردم به حرف زدن با خدای خودم. دلم خیلی پر بود از همه چی. ناخود آگاه نطق دلم باز شد.

_ خدا بیا پایین و بهم بگو چرا اینقدر زندگیم رو دستخوش طوفان میکنی. چرا سیل اندوه تا میخوام خوش باشم همون یه دقیقه خوشی رو برای همه عمر میبره؟ خدایا چجوری من دارم این امتحان های تو رو هی تحمل و پاس میکنم. خدایا بیا پایین و بغلم کن که طاقت این بنده ت داره طاق میشه. خدایا دارم نا امید میشم از بودنت پس این روزهای خوش کی از راه میرسن؟ چرا راضی به شکنجه منی بهم بگو کدوم ادم با اینهمه فلاکتی تو برای من ساختی تونسته زنده بمونه.

خدایا بیا بهم بگو تموم میشه. بالاخره منم بهت خوشی رو میدم. بیا اینا رو بگو بهم. من نه حرف های قران رو میخوام نه حدیث پیامبرت رو، نشونم بده که هستی. حس میکنم ولم کردی. حس میکنم خوست میاد ازارم بدی. خدایا تمومش کن دیگه طاقت ندارم...

داشت از غم دلم میترکید. میگفتن خدا هر کسی رو دوست داره بیشتر بهش سختی میده. میگن وقتی زمان سختی ها میرسه یعنی وقتشه که روح متعالی بشه. پس با این حساب خدا لابد باید دیوونه من باشه که اینقدر تو رنج و درد غوطه ورم.

پوزخندی رو لبهام نشست. سهیل دست رو شونه هام گذاشت.

_ داداش رسیدیم پیاده شو.

با سستی از ماشین پیاده شدم. دیگه بزور میشد رو پاهام بایستم. سهیل دستم رو از مچم گرفت و به دنبال خودش کشید. تو راه رو تکیه زدم به دیوار و نشستم. مخم دیگه کار نمیکرد.

_ نمیخوای بگی چی شده؟

با یادآوری خبری که اقا رضا داده بود بهم، دست و بالم لرزید. یه بار دیگه بهار زندگیم رو خزان با خودش برد...

_ روزهای سختی در پیشه خیلی سخت. باید همه جوره واسه لیلا تکیه گاه بشیم.

سرش رو کج کرد و با چشمهایی که مشخص بود متوجه نشده از جی حرف میزنم نگام کرد.

بغض کردم. حتی برای من هم سخت بود بازگو کردنش.

_ مادر لیلا خیلی مریضه اونقدر سرطان ش پیشرفته س که اقا رضا گفت ممکنه موندنی نباشه.

دهن سهیل باز موند و دستش رو با لرز جلوی دهنش گذاشت. ناباور کلافه دورش رو نگاه کرد و موهاش رو جنگ زد.

_ وای خدای من. باورم نمیشه! واسه این حال لیلا بد شد؟

سرم رو با غم تکون دادم. خودش رو رو نیمکت پرت کرد. دستی به چشماش کشید و بغض کرد.

_ خب حق داره حالش بدشه. میتونم بفهمم چقدر نجیمه خانم رو دوست داره. وای داداش حالا ما باید چکار کنیم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ نمیدونم سهیل نمیدونم...

پوف کش داری کشید. دکتر با آرامش اومد بیرون. از جام عین فشنگ پریدم.

_ دکتر؟

خیلی جوان بود دکتر. با چشمهای سیاهش نگاهم کرد. خیلی آرامش چشماش حس خوبی داشت.

_ شما برادرش هستین؟

فقط سرم رو نکون دادم.

_ شوکه شده. تشنج شدید هم گرفته. ظاهرا سابقه تشنج خیلی داره و بعد سالها برگشته. هر خبر بد، استرس و تنشی ممکنه دوباره به همین روز برش گردونه. یه سری قرص هست که فعلا یه مدت باید بخوره. ولی غیر از قرص ها آرامش بهترین چیزیه که میتونم براش تجویز کنم.

از کلاسور ش نسخه ش رو در آورد و با یه لبخند گرفت سمتم.

_ اینا رو براش تهیه کنید. تا بعد از ظهر اینجا مهمون ما هستن. نگران نباشید خوب میشه. روزتون بخیر

زیر لب ممنون ارومی گفتم. آرامش... بهترین نسخه... ایکاش میشد بهت بگم دیگه از امروز آرامشی برای اون دختر وجود نداره. سهیل اومد جلو و منو محکم به آغوش کشید. صدای آشنایی به گوشم خورد.

_ باشه من برم برای عکس برداری از پام بعد میام وای که خیلی درد میکنه! خب چی کنم اریا! حاضر نشدن باهام بیان برسونن منو تا اینجا... بعد بهت زنگ میزنم فعلا بای.

چرخیدم سمت صدا. ملیحه بود که لنگان لنگان داشت میرفت سمت اتاق دکتر ارتوپد. بدجور پاش رو رو زمین میکشید. سریع رفتم سمتش.

_ سلام عزیز

خواست لبخند بزنه اما صورتش از درد مچاله شد.

_ عه تو اینجایی. آخ

با اخ گفتنش به خودم اومدم.

_ اخ خدا بد نده چی شده؟

پاش رو که درد میکرد یکم از سطح زمین بلا تر نگه داشت. فهمیدم نباید رو پا باشه زیاد. دستش رو گرفتم با لی لی اومد و خودش رو پرت کرد رو نیمکت.

_ فعلا که بد داده. داشتم از ماشین مامان بزرگم پیاده میشدم بد جایی پارک بود رو یه چاله پام رفت توش چرخید نفسم رفت. خیلی هم روش راه رفتم.

لبام رو گزیدم.

_ خیلی خب. بیا با هم بریم پیش دکتر. دستم رو بگیر لی لی برو که روش بدتر فشار نیاد. و اخه دختر خوب ادم رو این پا راه میره؟

کمکش کردم بلند شه. تق دو ضربه ای به در اتاق دکتر زدم و بازش کردم. دکتر انگار ملیحه رو خیلی خوب می شناخت.

_ به به ملیحه خانم. خوش اومدی عزیز خدا بد نده.

اخه من چقدر توفیق داشتم این دکتره که دستم رو تو تهران درمان کرد ببینم. نگاهش به من افتاد.

_ ای بابا تو هم که باز اینجایی پسر. تو دیگه چته؟

خندیدم. همیشه لحن و طرز حرف زدن این دکتر حال رو خوب میکرد.

_ نه دکتر من چیزیم نیست ملیحه جان پاش اسیب دیده.

با چشماش خندید. چرخید سمت ملیحه. اشاره زد به تخت و گفت:

_ باز شیطونی کردی عین بچگی هات؟ بشین ببینم اینجا.

لی لی کرد و نشست رو تخت. دکتر اروم پاچه شلوارش رو بالا زد. از بادی که پاش کرده بود حسابی جیگرم رفت و رومو برگردوندم...

دکتر ریز ریز خندید. خب دل نگاه کردن نداشتم باید چی میکردم؟!

_ دلش رو نداری نه؟ این ازون استخون انگشت تو که سالها پیش بیرون زده بود منظره ش که بدتر نیست پسر.

ملیحه منتظر با چشمهایی که سعی میکرد مظلوم باشه دکتر رو نگاه کرد:

_ پام گج که نمیخواه انشالله؟!

دکتر با لبخند موزیانه ای رو لب شروع به نوشتن چیزی رو برگه نسخه کرد. همون طور که تند تند چیزی مینوشت و ظاهرا بی ربط به موضوع پای ملیحه بود گفت:

_ شما تشریف میبری عکس میگیری بعد من بهت میگم نتیجه رو فقط رو این پا زحمت بکش راه نرو. البته تو اینقدر کله شقی که...

کلافه ملیحه اول یه نیم نگاهی بمن کرد و بعد به دکتر و زودی گفت:

_خیلی خب دکتر به قدر کافی ملتفت شدم کجا برم عکس بگیرم که نزدیک باشه؟

نمیدونم چرا اینقدر لبخند های دکتر مرموز بود! با شیطنت مخصوصی تو چشماش و صداش گفت:

_شما چقدر به این اقا پسر میای!

از شرم سرم رو انداختم پایین و ملیحه هم در و دیوار رو نگاه کرد. زیر لب گفتم:

_مثل خواهر عزیزه نه چیز دیگه

لبخند دکتر تبدیل به قهقهه شد. هر هر هر! چه خنده ای هم میکنه برام. بین خنده هاش جواب ملیحه رو داد.

_برو ساختمون دکتر کیارشی. زیادم شلوغ نیست. زود بری زود هم نوبتت میشه. چیه از گچ گرفتن میترسی؟

چشمهای ملیحه بی تفاوت شد لبهاش رو پایین داد و گفت:

_نه مگه چیز خاصی که بترسم فقط من از سنگینی ش و این مراقبت های مسخره که اب نباید بخوره اینا بدم میاد و صد البته که از دید و بازدید ها هم میفتم. خب دیگه من برم کم کم رفع مزاحمت کنم بعد دوباره میام.

دکتر فقط یه اشاره با نگاهش به پای ورم کرده ش انداخت که ملیحه گفت:

_اونم چشم.

دستش رو تو دستم گذاشت و با لی لی شروع کرد به خارج شدن از اتاق. درو که بستم غر غرش شروع شد

_اوف چه دکتر...

هنوز جمله ش تموم نشده که صدای دکتر از اتاق بلند شد:

_غیبت کردن ممنوع!

زیونم رو تو گونه چپم چرخوندم و زور زدم که نخندم اما نشد و حسابی خندیدم که کفر ملیحه در اومد!

_مرض من ضایع شدم تو میخندی؟ بخند، بخند نوبت منم میشه!

خندم رو قورت دادم و هدایتش کردم به سمت دره خروج بیمارستان که با پسر داییش اریا سینه به سینه شدم. از دیدنش تعجب کردم ولی اون فوری نگاهش موند رو دست ملیحه که تو دستم بود. بی درنگ اخماش تو هم رفت و نگاهش به همون جا خیره موند که ملیحه فوراً دستش رو از دستم بیرون کشید.

معلوم بود انتظار دیدن اریا رو این جا نداشت!

_عه تو اینجایی! قرار نبود که...

حرفش تموم نشده بود که اریا دستش رو با خشونت کشید. و ملیحه به شدت کشیده شد سمتش! با خونسردی اریا رو که چشمهای سبز زیتونی ش پر از غضب و ابروهای هشتی ش در هم کشیده شده بود نگاه کردم. که تو روی من و خطاب به ملیحه گفت:

_ کجا میری؟ من جای این آقای بظاهر محترم می‌رسونمت.

به ظاهر محترم رو با پوزخند کش داری ادا کرد.

وقتی جوابی ازش نشنید برگشت و به صورت ملیحه خیره شد که با اخم کوچیک و چشمای تیز نگاهش میکرد.

_ دستم رو ول کن اریا.

پوزخندی رو لبهای اریا نشست. با لحن پر تمسخری غرید:

_ نکنه میخوای با یه ادم بی عرضه که یه دختر از دستش خودکشی کرد بری!!

دستم مشت شد اما ترجیح دادم سکوت کنم. لیاقت نداشت حتی بخوام درگیر شم باهانش. هیچوقت از ادمهای مغرور و اعتماد به عرش خوشم نمیاد. برای همین بجاش ملیحه جوابش رو داد.

_ درست حرف بزن تو حق اظهار نظر رو نداری. اصلا موضوع به تو مربوط نیست.

مشخص بود اریا ادمیه که زود از کوره در میره.

_ نکنه به تو ربط داره! تو خیلی سنت کمه بهتر درگیر مسخره بازی های این پسر نشی. چون فلاکتش تو رو هم...

جمله ش تموم نشده بود که صدای سیلی محکمی که تو گوشش خورد باعث شد همه سرها به سمتمون بچرخه.

اریا نا باور دستش رو رو جای سیلی ش که ملیحه زده بود گذاشت. نمیدونم چرا اینقدر نسبت به من تنفر داشت. رو به ملیحه کردم و گفتم:

_ همیشه تنها بزاری مارو دو سه دقیقه؟

بی هیچ حرف از کنار ما دور شد.

_ برات سو تفاهم پیش نیاد من اون رو جای خواهرم میدونم. حسودی نکن چون بین من و اون خبری نیست. نمیتونه رو پاش راه بره لیز بود اینجا ممکن بود بخوره زمین. تو عصبانیت بحثی رو پیش نکش که بعدش این خودت باشی که خورد شی. آگه من رقمی نیستم تو که یه رقمی هستی این رفتارها در شان ت نیست!

دندوناش از زور خشم به هم میخورد. اومدم از کنارش رد شم که غرید:

_ ازش فاصله بگیر. فهمیدی؟

لبخند گله گشادی زدم.

_ حسادت کورت کرده هر وقت که کوری ت بر طرف شد آگه درست فکر کنی میبینی منو اون جز خواهر و برادری و صد البته فامیل دور هم بودن صمنی نداریم. حالا تو میبریش فیزیوتراپی یا من؟ فکر نمیکنم اون دختر اینقدر اعصاب داشته باشه که وحشی بودن تو رو هم تحمل کنه. آگه من باعث خودکشی یه دختر شدم تو هم یه سال زنت رو بخاطر اینکه تو رو با یه دام بدست آورد شکنجه کردی.

قفسه سینش از زور خشم بالا پایین میشد.

حیف که نمیتونم جلوش...

برگشت سمت نیمکتی که ملیحه روش نشسته بود اما این بار هر دومون نگاهمون رنگ تعجب گرفت. ملیحه رفته بود...

آریا هاج و واج دور و برش رو نگاه کرد. لبخند موزیانه ای رو لب هام نشست. یاده اون شعر افتادم که میگه باز منو کاشتی رفتی تنها گذاشتی رفتی.

_کجا رفت این دختره؟ اونم با اون پای شل و پل!

تای ابروم رو بالا دادم و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم. که یهو عین بچه ها همه چی رو به گردن من انداخت و با تشر گفت:

-تقصیر تو بود! اگر وقتم رو تلف نمی کردی الان اینجا بود!

لبام رو پایین دادم و در حالی که از کنارش رد میشدم و باهاش تنه به تنه میشدم با لحن پیروز مندانه ای گفتم:

_اون از هر دو تای ما عاقل تر بود. فهمید بچه بازی های دو تا مرد گنده تماشا نداره. وقتشه یکم بزرگ شی.

اومد چیزی بگه که در رو باز کردم و رفتم بیرون. اصلا از یکه به دو کردن با کسی خوشم نمیاد. یکمی رو پاهام بلند شدم تا بتونم بفهمم ملیحه از کدوم سمت رفته و یا بتونم ببینمش و بهش برسم.

زیاد دور نشده بود. مثلاً قرار بود رو اون پاره نره. اما خب کو گوش شنوا؟! همیشه لج باز و یه دنده بوده و هست. قدمهام رو به اجبار تند کردم. حسایی پیاده روی کم عرض خیابون پر از جمعیت بود و برای اینکه به

کسی نخوری باید انگار بین جمعیت لای میکشیدی! با گفتن ببخشید به هر کسی که سره رام بود پشش میزدم و قدم به قدم به ملیحہ نزدیک تر میشدم. به چند قدمی ش که رسیدم صدایش زد.

ملیحہ جان؟!

برگشت سمتم و نیم نگاه بهم کرد و ایستاد.

_نمیومدی هم خودم میرفتم! احتیاجی به زحمت افتادن ت نبود!

پوست لبم رو جویدم. همیشه منظور حرف هاش رو در کنایه و لفافه قایم میکرد. حس کردم یه گم شو یا برو حوصله تو ندارم خاصی تو حرفش بود.

دختر خوب چرا داری رو این پا راه میری؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟!

بی توجه به من به راهش ادامه میداد. با اینکه درد تو چهرهش به وضوح مشهود بود اما کار خودش رو میکرد و این کفر منو در میآورد!

_میدونستی خیلی لجبازی ملیحہ؟! اگر یه قدم دیگه رو این پا راه بری پات خوب نمیشه دختر! خیلی راه مونده بیا یه ماشینی چیزی بگیریم بریم. هرچند میدونم که الان برات یه مزاحم به حساب میام.

وایستاد سر خیابون. حس کردم بغض کرده.

میخواهی با هم حرف بزنینم ابجی؟

مانتوی مشکی ش رو از پشت صاف کرد. از اون ادمها بود که وقتی چیزی غصه دارش میکرد سکوت رو به جیغ و داد کردن و درد و دل ترجیح میداد.

_ چیزی نیست که بخوام راجع بهش حرف بزنیم مهربان جان.

فقط میخواست هر چه زودتر از این شرایط فرار کنه. اما خود خوری که راه چاره نبود!

دستم رو دوره ارنجش انداختم و کشیدمش عقب. به فواصل مرتب از هم نیمکت های بتنی کوچیک و دو نفره ی نارنجی رنگی قرار داده شده بود. هدایتش کردم اون سمت. از خواسته م پیروی کرد و نشست.

چند لحظه ای در سکوت گذشت. نگاهم به افاقیا رو بروم که به بار نشسته بود دوخته شد. چندتا از گل هاش ریختن و به جمع گل هایی که روی زمین ریخته شده بودن پیوستن.

_ میدونی چیه؟

با صدایش سرم چرخید سمتش و از گوشه چشم نگاهش کردم؟

_ نه چیه؟

آه بلندی کشید. لبخند تلخی زد. دلش خیلی گرفته بود فکر کنم.

_ ادم وقتی از کسی که غریبه س بهش محبت میبینه اما یادش میاد که چطور عزیزان خودش بودنشون و مهربونی شون رو دریغ میکنن، وجودش به درد میاد. مثلاً تو نسبت به من خیلی فامیل دوری هستی اما تو حضری من رو همراهی کنی ولی...

تن صدایش افت کرد و غم خاصی گرفت.

_اما مامان یا مامان بزرگ من یا اصلاً بابا بزرگم حاضر نشدن باهام حتی تا این جا بیان.

نمی دونستم چی بگم که ارومش کنم. وقتی خیلی ها خودشون رو از بقیه دریغ میکنن همیشه زخم قلب اونی رو که مورد بی محبتی قرار گرفته التیام بدی. لبخند کجی زد.

_دیدی حتی تو هم جوابی برایش نداری. این چیزیه که من باهاش میسوزم و می سازم. هیچ چیز هم ارومم نمیکنه.

دستی به ته ریشم کشیدم. دنبال جمله میگشتم که ارومش کنم اما واژه های نامرد تنهام گذاشتن.

_چجوری تحمل میکنی؟

نگاهم گنگ شد و مات پرسیدم:

_کی رو میگی من رو؟!

با چشمش خندید. خندیدن نگاهش برام خوشایند بود.

_مگه کسی غیر از تو هم هست اینجا که با من حرف بزنه مهبد؟!

از گیجی خودم خنده م گرفت:

_ خب من یه انگیزه برای زندگی دارم هنوز. چند نفر رو دارم که بخاطر شون زندگی کنم.

آخ فکر کنم گند زدم. چون چشماش جور بدی پر شد. فوری شروع کردم به جمع کردن حرفام!

_ یعنی که نمیدونم این صبر ایوب رو من از کجا اوردم که تحمل میکنم.

اما حرفم انگار تاثیری نداشت. با خودم گفتم اه تو روح مهبد! به کسی که خیلی تنهاس اخه چرا میگی چند نفر باعث ادامه ی زندگیتن! خب معلومه دیگه طرف حالش بدتر میشه. دستم رو گذاشتم پشت نیمکت و گفتم:

_ بین نمی خواستم ناراحتت کنم. من... من اصلا قصد اینو نداشتم که اطرافیانم رو به رخت بکشم. اما...
اما خب...

پرید بین حرفم:

_ تو ذاتا ادم صبوری هستی و وجود اونها هم باعث میشه که صبوریت بیشتر بشه. حق با توعه عشق به دیگرانه که یه ادم رو زنده نگه میداره و بهش قدرت مقابله میده.

از جاش پاشد. با انگشتش زیر چشماش رو پاک کرد. یه نمه فکر کنم سبک شد.

_ ممنون که بهم گوش دادی. داره دیر میشه باید بریم.

فقط به یه لبخند اکتفا کردم. ماشین گرفتیم و تا اونجا همراهیش کردم. تو سالن انتظار که نشسته بودیم کنجکاوای م گل کرد.

_ چرا دکترا گفت مثل بچگی هات شیطونی کردی؟! بهت نمیخوره تو بچگی هات اتیش پاره بوده باشی!

این بار واقعا خندید.

_ همیشه با بچه های کوچه تو کوچه ی مامان بزرگم اینا که جمعا 30-40 تا بچه بودیم بازی میکردیم.

این بار اما اوقات من تلخ شد. چون من هیچوقت اونجوری که باید و شاید بچگی نکردم.

حال و هوام رو فهمید و اروم گفت:

_ می بینی؟ هر کسی یجای دلش یه زخم داره که... که با حرف های دیگران باز میشه و خونریزی میکنه. میدونم که همه بچگی ت صرفا صرف فداکاری هات و زحمت کشیدن هات برای خانواده ت شده.

با صدای غمگینی گفتم:

_ اما اصلا پشیمون نیستم. البته اگر فوت بابا رو فاکتور بگیریم. بگذریم. خب داشتی میگفتی!

نگاهی به شماره نوبت تو دستش انداخت.

_ یه روز گرم تابستون پام گیر کرد به دره این کانال فاضلاب و پوست انگشت پام بدجور شکافته شده و به اصطلاح ور اومد.

مو به تن م از تصورش سیخ شد. زیر لب اخ گفتم.

_اون موقع جمعه بود و مامانم بغلم کرد و بردتم درمانگاه و این آقای دکتر که اونجا بود به مامانم گفت محکم بغلش کن تا پوست پاش رو بکشم. خوب یادمه مامانم من رو به خودش چسبوند و دکتر که پوست پام رو کشید گریه م بدجور گوش فلک رو کر کرد. بعدم یه باند بستن دوره انگشت پام. میدونی منم کودکی خوبی نداشتم.

خیلی دوست داشتم پای سفره دلش بشینم و علت این حرفش رو بفهمم. انگار یجیزی یادش افتاد. چرخید سمتم:

_راستی تو بیمارستان چیکار میکردی واسه رایکا اومده بودی؟

با یادآوری موضوع بیماری شدید مادر لیلا چشمام رو از ناراحتی بستم و روم رو چرخوندم که از جاش پرید!

_وای نگو که باز یه بلا دیگه نازل شده!

دیگه این یکی رو نمی دونستم چجوری توضیحش بدم!

کامل با ضرب چرخیدم سمت ش که کنجکاو نگاهم کرد!

_اگه بدونی خواهرت یکی رو خیلی خیلی دوست داره و اون یکی خیلی مریض باشه تو چکار میکنی؟

ابروهای صافش بالا رفت و کاملاً تو افکارش غرق شد. زل زده بود با تعجب به چشمهای من و در همین حین هم فکر میکرد چند لحظه به همین روال گذشت که از بهت بیرون اومد:

_والا هر جوری میخوام خودم رو تو اون شرایط تصور کنم نمیتونم، یعنی خب چون تو اون شرایط نبودم نمی تونم دقیق بهت بگم که چی میکردم؟ ولی چون خودم رو می شناسم میتونم قاطعانه بهت بگم که هر چی

غم و غصه دارم رو تو خودم و دور میریزم اما نمیذارم آب تو دل اوئی که یه مریض رو تحمل و تیمار میکنه،
تکون بخوره. به هر عنوان سعی میکنم بهش امید بدم هر چند خودم نا امید باشم.

نگاهم رو ازش گرفتم، لبام رو جمع کردم و بعد تو دهنم کشیدم شون. نگاهش کنجکاو شد، زل زده بود به نیم
رخم یعنی منم باید همینجوری می بودم با لیلیا؟! با وجود مریضی خودم و یه عشق نا فرجام و یه خانواده که
باید حمایت شون میکردم به هر ترتیبی، باز می تونستم اونجوری باشم که ملیحه گفت؟

تو یچیزی ت هست و نمیگی. یالا باز کن اون سفره رو ببینم باز چی داری تو دلت؟!

اومدم دهن باز کنم و بگم بهش که منشی ازش خواست بره برای گرفتن عکس، یه لبخند تحویلیم داد و رفت
تو.

صدای گوشی م که بلند شد از جیبم کشیدمش بیرون و از محوطه بیرون رفتم، شایان بود. آخر اصلا بعد از
ماجرای لیلیا یادم نبود که بهش زنگ بزنم!

جانم داداش؟

سلام معلومه کجا رفتی نا پدید شدی تو؟

با ناراحتی و حوصله شروع کردم به توضیح دادن، عجیب سکوت کرد.

شایان خوبی؟!

قشنگ متوجه شدم که داشت پشت هم بغض قورت می داد و منم سکوت کردم تا بخودش بیاد. بعد از دو
سه دقیقه گفت:

_ فقط میتونم بگم خدا به تو و لیلا صبر بده. خیلی سخته اما ناراحت نباش ما مثل همیشه پشت همیم حتی اگر طوفان شدیدی مثل این بیاد. الان کجایی؟

قضیه آسیب پای ملیحه رو براش توضیح دادم. حس کردم می خواست چیزی بگه برای همین منتظر شدم تا خودش به حرف بیاد که همینم شد. صداش رو صاف کرد:

_ بین دو چیز بسیار مهم هست که باید بهت بگم و تو هم با دقت گوش کنی

کنجکاوی م بر انگیزته شد چی میتونست باشه یعنی؟!

_ باشه عزیز بگو می شنوم.

_ یک اینکه من راه حل درمان تو رو تو همین شهر پیدا کردم، باید چهارشنبه بریم کلینیک فوق تخصصی تا وضعیتت بررسی شه.

تعجب سر تا پام رو گرفتم! یعنی واقعاً می شد درمانش کرد؟! اونم مریضی ای که برای همه نادر و ناشناخته بود؟ برای همین با تحیر پرسیدم:

_ درمان داره؟

نفس عمیقی کشید، هنوز اون بغضه اذیتش میکرد. فکر کنم یه تلنگر دیگه میزدی می نشست زار زار گریه می کرد!

_ بین مهبد درمان قطعی که هنوز نداره ولی اوزون درمانی که قبلا باهات در باره ش هم حرف زده بودم یه شیوه جدید برای کنترل پیشرفت بیماری که ظاهراً موفقیت امیز هم بوده باید به هر حال امتحان ش کنی ضرری نداره که.

کور سوی امیدی تو دلم سو سو زد.

_اوکی! حله میام، خب مطلب دوم چی هست؟

صداش قوت و انگیزه خاصی انگار گرفت:

_ساخت موسسه رو شروع کردیم و به زودی زود تکمیل میشه.

دهنم باز موند، چه خبرهای دست اول و سورپرایز کننده ای داده بود بهم شایان! پشت هم تعجبم بر انگیزته می شد!

_جدی که نمیگی؟!

خندید. سوال مسخره ای بود میدونم اما خب باورم نمی شد داریم قدم به قدم به رویا ها مون میرسیم!

_مگه من با تو شوخی دارم مهبد؟! نه من با تو شوخی دارم؟!

آروم با خنده گفتم:

_نه ولی دمت چیز! خبرهای دست یک و دیشی بهم دادی. فول شارژ شدم اصلا. اینجا بودی می چلوندمت از خوشی.

مشغول ادامه چرت و پرت گویی هامون و شروع کردن مسخره بازی هامون بودیم که ملیحه اومد از اتاق عکسبرداری بیرون و درم بست.

_ شایان من بعدا حرف میزنم باهات، بازم دمت گرم.

حالم واقعا بخاطر حرف زدن با شایان خیلی بهتر شده بود.

_ کاری نکردم که بای بای نردبان جان!

اومدم بگم نردبان ارواح عمته که قطع کرد! درسته که خیلی قدم بلند بودم ولی خب... شایانه دیگه چه میشه کرد؟

ملیحه جلوم ایستاد و نگاهش رو بالا آورد و زل زد به صورتم.

_ چشمات دارن میخندن چی شده؟!

علاوه بر چشمام لبام هم خندیدن.

_ اینقدر خبرهای خوب هست نمیدونی که، کم کم میگم بهت. عکس گرفتی از پات؟

بی حرف عکس رو گرفت سمت، از پوشه کشیدمش بیرون و به سمت بالا نگهش داشتم ترک یا شکستگی رو استخوان نبود.

_ نشکسته حتما ضرب دیده اونم خوب میشه خیلی خب بریم پیش دکتره ببینیم چی میشه.

دستم رو دور ساعدش حلقه کردم و کمکش کردم هر چند خیلی مشخص بود معذب میشه با این کارم، اما خوب چاره ای نبود. کم کم شروع کردم به گفتن خبرها که به ساخت موسسه رسیدیم یه جیغ خیلی بلند از

خوشی کشید که خودم و پسری که به موازاتش راه میرفت از ترس پریدیم. خندم گرفت و لبخند روی لبای پسر هم نشست و با تعجب مارو نگاه کرد. با خنده گفتم:

_ دختر است دیگر!

پسر سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ وای مهبد یعنی موسسه رو داری میسازی؟ وای خدا چه شود؟! ولی یچی...

حس کردم اون چیزی که تو فکرش بود باعث پکر شدنش شد. مردد پرسیدم:

_ چه چیزی؟!

ایستاد و همونطور که تو فکر بود گفت:

_ اگه رییس این پاتوق ها کفرشون بگیره و بخوان مانعت بشن ممکنه بزمن ساختمان رو داغون کنن، با اونا باید چی کرد؟

با شنیدن حرفش منم سر جام ایستادم ما داشتیم کم کم قد علم میکردیم و هر چیزی ممکن بود!

_ یا اصلا شاید قصد جونتون رو هم بکنن!

ابرو هام رفت بالا. پوست لبم رو جویدم.

_ خب میگی چی کنیم!؟

دستی به چوئش کشید.

_ هوم باید ایکیو سان بشم و فکر کنم بعد بگم بهت.

خندیدم و به راهمون ادامه دادیم. دغدغه های فکری من ظاهرا هیچوقت پایانی نخواهد داشت.

همه چی در سکوت پیش می رفت. که ملیحه یهو چرخید سمتم. از چرخیدن ناگهانی ش یکم جا خوردم. با چشم هام شروع به کنکاش کردن تو چشماش کردم. از تعجبم خنده ش گرفت.

_ وقتی متعجب میشی خیلی باحال میشی اما الان اینجوری نگام نکن چون یادم میره که چی میخوام پرسیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به یه لبخند اکتفا کردم که گفت:

_ اییی که پرسیدی اگه خواهر ادم یکی رو دوست داشته باشه و بعد اون شخص مریض باشه چی می کنم...

نیم نگاهی بهش کردم و بعد نگاهم رو بخاطر اینکه مبادا حقیقت رو از چشم بخونه دزدیدم. اما پی حرفش رو گرفت:

_ در اصل مربوط به لیلا ست مگه نه؟

به دنبال حرفش چشماش رو ریز کرد و باز پرسانه دقیق شد با یه گردن کج کرده به چشمام. با انگشت هام زیر چوئم رو خاروندم. نگاهی به دور و برم انداختم. خیابون کم کم داشت از انبوه جمعیت خلوت میشد. جمعیت که تماشا کردن نداشت پس نگاهم رو دوختم به یه نهال پرتقال که چند سانتی اونورتر از من ایستاده

بود و با هر نسیم انگار به بهاری که در راه بود سلام میداد و نکون میخورد. چشم رو به جوونه های ریزش دوختم. از بحث منحرف شدم و همه تمرکز معطوف همون نهال شد که یهو ملیحه با دست زد رو شونم. از ترس دو متر پریدم. اخماش تو هم رفت.

_ کجا سیر میکنی! همه میرن افق محو می شن تو میری تو نهال محو میشی؟! جواب سوال من چیشد؟!

نمیدونم چرا نمی خواستم بگم که سند این مصیبت به نام لیلا خورده! ولی مجبور بودم جواب نگاه کنجکاو ملیحه رو بدم وگرنه ول کن نبود که...

برای همین با صدایی که خودمم به زور شنیدمش گفتم:

_اره مربوط به لیلا س.

سرم رو انداختم پایین و اه کشیدم. رو موزاییک تنگی شکل زیر پام با پاشنه کشف کتونی م ضرب گرفتم. از زیر چشم حرکاتش رو می پاییدم. تاثر از چهرش می بارید و سرش رو مدام تکون میداد.

_میشه دقیق بگی کی تو خانواده ش مریضه؟

نمیدونم چرا اصلا تمرکز نداشتم. این موضوع، عجیب هر بار معادلات فکری من رو به هم می ریخت. بی اختیار گفتم:

_چی؟!

دست رو دور ساعدم گذاشت.

_ میخوای یکم بشینی؟ گیج میزنی. البته حق هم داری. طبیعیه.

از نشستن امتناع کردم. یکم زمان احتیاج داشتم فقط.

_ مادرش مریضه خیلی هم مریضه نمیدونم چرا این ماجرا یهو عین بختک افتاد تو زندگی ما و لیلا.

خسته شده بود و این پا اون پا میکرد. با اون پای داغون نباید می ایستاد. حواس نداشتم که.

بهتر هم بود که بحث رو عوض میکردم. اینجوری لا اقل کمتر فکر اونم مشغول میشد.

_ بنظرم بریم دکتر و بعد راجع بهش حرف میزنیم.

بدون هیچ حرفی موافقتش رو با تکیه دادن سرش اعلام کرد. تا رسیدن مجدد به اتاق همون دکتر ارتوپد هر دو مون ساکت و تو افکار هر دو مون غرق بودیم. می شد از چشمش فهمید که چقدر این موضوع باعث تاسف و تأثرش شده. به بیمارستان که دوباره رسیدیم سوالی ذهنم رو به بازی گرفت و کنجکاو بودم جوابش رو بدونم:

_ آگه پات احیانا بره تو گچ تنها که نمیتونی بمونی باید بری پیش یکی که کمکت کنه. کارهات رو انجام بده. کجا میخوای بمونی؟

فوری پکر شد و زیر لب گفت:

_ نمیدونم. اهمیتی نداره خودم از پشش بر میام.

از اینکه ناراحتش کرده بودم، واقعا ناراحت شدم خودم هم. دوباره به اتاق همون دکتر برگشتیم. نمیدونم چی تو چهره هامون دید که وقتی به سمت در برگشت لبخندش ماسید و چشماش بین چشم هامون و قیافه هامون به نوسان در اومد! جدی شد و گفت:

عکس گرفتین؟؟

طبق انتظارم با جواب شل و ول ملیحه روبرو شد و تنها با یه کلمه!

بله

نگاه دکتر مشکوک شد به دو تامون. شرط می بندم حسابی کنجکاو بود بفهمه که تو همین چند دقیقه ی رفتن و اومدن ما چی پیش اومده که ماها اینقدر به قول معروف پنچریم.

عکس رو گرفت بالا و نگاه دقیقی بهش کرد.

شکستگی که نمی بینم به احتمال زیاد رباط پات کشیده شده. باید گچ بگیری. روش نباید راه بری.

چرخید سمتم و پوست لبش رو جوید:

اگه حال داری و البته حوصله شو، میتونی بری وسایل بگیری که پاش رو گچ بگیرم؟

سرم رو تکون دادم. بدجوری داشتم سر درد میگرفتم. نمیدونم چرا شاید بخاطر این دغدغه های فکری بیش از حد بود.

بله میتونم لطفا بنویسید چی میخواد تا بگیرم.

مشغول نوشتن تو دفترچه بیمه ملیحه شد. دفترچه رو از دکتر گرفتم و رفتم بیرون. فکرم معطوف اون سوال ملیحه شد که پرسید باید با اون دسته از روسا که ممکنه شیطنت کنن و هدف مون رو خراب کنن چی باید کرد، چی کار می شد کرد؟ میشد مثلاً چند نفر مراقب برای ساختمون گذاشت. یا اصلاً می شد اول اون روسا رو دست گیر کرد بعد ساختمون رو ساخت. ای بابا مغزم کار نمی کرد و داشتم به چه چیزها فکر می کردم. حواسم نبود و از دم داروخانه رد شدم که سریع متوجه شدم و برگشتم که چشمم به یه قامت آشنا افتاد. شایان تکیه زده به ماشین در حال حرف زدن با یه خانم جوان بود. نمیدونم چرا لبخند دندون نمایی رو صورتش نقش بست. معلوم بود در حال چونه زدنن با هم. شایان انگار کلافه شده بود. پشت خانم به من بود و فقط از پشت میشد شکل و شمایلش رو دید.

مانتو ساده ی شکلاتی رنگ پوشیده بود با یه شال نسکافه ای. فضولی م گل کرد. میدونستم ممکنه حوصله ملیحه برای تاخیر من سر بره ولی خب نمیشد این سوژه داغ رو از دست داد. از خیابون رد شدم و به نزدیکی های دوتاشون رسیدم. به خوبی میشد جیغ جیغ های دختره رو شنید.

_نخیر تو برای کسی دیگه اومدی اینجا من دیگه به تو اعتماد ندارم. کدوم دوستته که من نمی شناسم اصلاً اون دوستت چرا باید یه دختر رو بیاره بیمارستان واسه پاش. شایان از همین اول داری مسخره بازی در میاری.

یکمی بهم بر خورد شایان برام عزیز بود و یکم برام سنگین بود که یه دختر با داداشم اینطوری حرف بزنه!

شایان اومد چیزی بگه که گفتم:

_یک اینکه مسخره بازی مختص شماس که هنوز مزدوج نشده داری شاخ میشی دو اینکه اون دوستش منم و سه اینکه اقوامون رو اوردم اینجا پاشو گج بگیره چون تنهاست و وظیفه انسانی منه. مشکلی هست؟!

شایان فوراً رنگش پرید و لبش رو گزید و وقتی خانم سمت من چرخید ابروهاش رو بالا انداخت چند بار و لباش رو گزید که ای وای هیچی نگو!...

خندم گرفت سوال شده بود برام که چرا شایان ازش حساب می برد...!؟

چشم های خانمه جور بدی گرد شد و بعد اخم هاش تو هم رفت. شایان چشم هاش رو بست و با دست زد رو پیشونی ش و سرش رو چند بار تکون داد. بالاخره خانمه به خودش زحمت حرف زدن با من رو هم داد:

_ شما میدونی خیلی بی ادبی؟ فکر نمی کنم این مسائل به شما مربوط باشه برو دخالت نکن.

به رگ غیرتم برخورد، یه دختر غریبه با چه رویی جرات کرده بود با یه مرد اینجوری حرف بزنه؟! به صورتش دقیق شدم چشمهای قهوه ای و دماغ یه نمه قوز دار و لبهای رنگ پریده ی تقریباً کوچیک و جمع و ابروهای هشتی و موهای صاف مشکی داشت، زیاد هم قشنگ نبود که هیچ مشخص بود صفتم نداره. البته این نظر من بود! به هر حال خودم رو کنترل کردم و تن صدام رو پایین آوردم زور داشت بخوای در برابر همچین آدمی ساکت بمونی. یه قدم جلو رفتم و سینه به سینه شدیم، از قد من خیلی کم داشت قدش، سرم رو خم کردم و نزدیک صورتش شد صورتم. سرش رو کمی عقب کشید.

_ خودت میگی ربط نداره پس اینکه شایان هم هر غلطی میکنه به شما ربط نداره خانم! شما مفتش نیستی، پس اینکه دوستش کیه و اقوام من کیه؟ هم به شما مربوط نیست هر کی میخوای باشی باش ولی اگه بخوای انزلی چی بازی در بیاری و مثل این مردم سرت رو تو هر سوراخی ببری تو و بعد بیاری بیرون، اولین نفری که تو رو از کنار شایان پرت میکنه اونور منم خیالت تخت. این آدم کلی اعصاب خوردی تو زندگی داشته و داره، پس شما دیگه قوز بالا قوز نشو خب؟ منم داداششم و میشه گفت عزیزتر از جونش. قبل اینکه به شما بها بده از اول خلقتش به من بها داده. پس شما بکش کنار!...

مدام داشت رنگ به رنگ میشد از زور حرفام. چرخید سمت شایان که شایان فوراً سرش رو بلند کرد و بعد نگاهش رو دزدید. صدای اعتراض دختره کل خیابون رو برداشت اوه جیغ جیغو هم که هست! خندم گرفت زورش که نرسید جیغش بلند شد:

_ میداری یه ادم با من اینجوری حرف بزنه؟! چرا هیچی بهش نمیگی؟ گذاشتی یه ادم هر چی تو دهنش بود بارم کنه؟!!

زل زدم به چشم های شایان که اونم معنی دار نگام کرد. دوباره صدای دختره بلند شد.

_ چرا هیچی نمیگی شایان؟!

حسابی کفرش در اومده، کارد میزدی خونش در نمیومد با حرص اخرین حرفش رو هم به شایان زد!

_ خیلی بی غیرتی خیلی!

شایان با صدای آرومی گفت:

_ ببخش مهنوش نمیتونم رو حرف مهبدا حرف بزوم عزیزتر از این حرفهاست اما اگه فکر میکنی من بی غیرتم یا کلا مایه خجالتتم برو پشت سرتم نگاه نکن!

دختره هم که از قرار معلوم اسمش مهنوش بود نه گذاشت نه برداشت:

_ باشه به جهنم! پس دیگه نبینمت! منو باش که فکرمی کردم تو آدمی!

حرف گنده تر از دهنش میزد ولی نخواستم بیشتر از حد دخالت کنم. به قدر کافی حرف خورده بود ازم.

با غضب منو نگاه کرد و منم حق به جانب نگاهي بهش انداختم. به سرعت ازمون دور شد. شایان وا رفته تکیه داد به ماشین، با حرص غرید:

_ راحت شدی پروندیش نه؟ تلافی همه چی رو در آوردی؟ زدی دختره رو با خاک یکی کردی! الان احساس غرور میکنی نه؟

پوزخندی رو لبام نشست، کاری که من با مهنوش کردم یکصدم کاری که اون و آرمین با منو رایکا از سر حسادت کردن نبود. هر کسی مسئول کار خودش بود اما نصف ماجرای الان به من و ملیحه ربط داشت پس من فقط از حق خودم و ملیحه دفاع کردم

_بین تا جایی که بمن مربوط بود توش دخالت کردم، تازه وظیفه برادریمو رو بجا اوردم در حقت تو هم مجبور نبودى بگی رو حرف من نمیتونی حرف بزنی! ولی یکاری نکن که فکر کنم یه همچین عتیقه های بی در و پیکری لیاقتت رو دارن.

چپ چپ نگاهی به صورت پر از بهت و دلخوری ش کردم و برگشتم سمت داروخانه، هر چی که لازم بود گرفتم و برگشتم به مطب که ملیحه فوری نگام کرد:

_رفتی داروخانه یا رفتی داروخانه بسازی؟

خندیدم، وسایل رو گذاشتم رو تخت سفید کنار دستش.

_یجیزی پیش اومد مجبور شدم یکم یکی رو ادب کنم.

دکتر جالب بود که کلا مثل ما هیچی نمی گفت و ساکت بود. نگاهی به گچ پای ملیحه که کم کم داشت سفت می شد انداختم، مشخص بود این گچ باید خیلی سنگین باشه. دکتر شروع کرد به تذکر دادن راجع به یه سری از نکات:

_روش راه نرو حموم هم میری یجیزی بکش روش آب نخوره. یک ماه دیگه بیا بازش کنم.

ملیحه فقط باشه ارومی گفت که دکتر بی حرفش رو گرفت:

_با عصا برو هر جا که....

هنوز حرفش تموم نشده بود که با درموندگی ملیحه و جوابش روبرو شد!

_ آخه من عصام کجا بود دکتر؟

فرصت نداد لا اقل من یکی بگم که خونه عصا دارم و میدم بهت، به شرطی که یکم کوتاه شه میتونی استفاده ش کنی. لپخند که رو لبام نشست دکتر با خنده گفت:

_ از خنده موزیانه این فامیل تون مشخصه که میدونه عصا کجا هست!؟

خواستم بگم من میدم بهت که گوشیم زنگ خورد. شماره رو نمی شناختم، ولی جوابش رو دادم.

_ بله؟

صدای مرد میانسالی پیچید تو گوشی. صدای مردانه ش مشخص بود باید طرف 44-45 ساله باشه. این شخص با من چکار می تونست داشته باشه؟

_ آقای صداقت؟

مردد گفتم:

_ بله خودم هستم بفرمایید.

بی درنگ شروع کرد به توضیح دادن.

محمدی هستم ناظم مدرسه ی برادرتون، امروز داداشتون نیومده مدرسه اطلاعی هم از جانب شما داده نشده می خواستم بدونم مشکلی پیش اومده؟!

بهتم برد! سهیل و سام سابقه نداشت که بیچون مدرسه رو یا نرن و بمن چیزی نگن! اخم هام تو هم رفت.

ببخشید کدوم داداشم رو میگین؟

آقا سهیل رو میگم!

حسابی تعجب برم داشت. با صداقت ذاتیم گفتم:

من واقعاً اطلاعی ندارم از دیشب درگیریه سری مسائل بودم و امروز نظارتی رو اومدن و رفتنش نداشتم. ولی چشم حتما پیگیری میکنم.

با روی گشاده ازم تشکر کرد و بعد خداحافظی کردیم. این فکر که سهیل چرا نرفته مدرسه ش مثل خوره شروع کرد به جویدن مغزم.

خب دیگه کار من تموم شد میتونین برین.

سرم رو آوردم بالا و حواسم رو جمع کردم.

ممنون دکتر.

باهاش دست دادم و کمک کردم ملیحه لی لی کنان بیاد بیرون. سنگینی گچ رو پاش باعث خستگی ش حین راه رفتن می شد.

_ترجیحا بهتره برم خونه مادر بزرگم.

فکرم مشغول شد، مسلما اونا که حاضر نشدن تا اینجا بیارنش صد درصد به مدت یک ماه هم پذیرای اون نخواهند شد ولی خب منم نمیتونستم تعارف کنم بیاد خونمون از نظر منطقی درست نبود در کل.

_قبول میکنن تو رو؟

لبخند تلخی زد.

_اینم نخوان بکنن دیگه چی میخوان بکنن؟ ولی الان خونه نیستن.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_خب پس بیا بریم خونه ما تا موقعی که اونا برگردن.

خجالت رو میشد تو چشماش دید.

_خجالت نداره که فقط دو سه ساعته. من برم ببینم اوضاع لایا چگونه اگه مرخصه که هیچی همگی با هم میریم خونه اگر که نه دوتایی میریم.

سرش رو تکون داد، نشست رو نیمکت و پاش رو هم دراز کرد. دیگه ساعت کم کم داشت اومدن عصر رو نوید می داد. هم گشتم بود هم فکرم درگیر بود. در اتاق رو باز کردم لیلا ساکت و رنگ پریده با چشمهای خیس زل زده به سقف. نشستم کنار تختش و نگاهی به چشمهای قهوه ای ش که پر از غم بود انداختم.

_لیلا...

گریه ش اوج گرفت، خم شدم و با انگشت اشاره م مشغول نوازش گونه هاش شدم.

_ما با هم کمکش میکنیم که خوب شه. با هم کمک میکنیم که دووم بیاره و اگر خیلی هم مریض باشه و قرار باشه که نمونه کاری میکنیم که تو این مدت کم باز هم کنار بقیه خوشحال باشه. نباید بذاری غمت رو ببینه چون بدتر اذیت میشه. لیلا باید قوی باشی.

سرش رو چرخوند سمتم. با التماس چشماش نگاهم کرد.

_تو که تنهام نمی ذاری میذاری؟

پیشونی ش رو بوسیدم.

_چرا باید تنهات بذارم آبی یکی بدونه من؟ من تا آخرش باهاتم حالا آخرش هر چی که باشه، اما بیا منفی فکر نکنیم. به پایان خوش ماجرا فکر کن که خوب میشه.

فقط سرش رو تکون داد. با گرفتن برگه ترخیص بیرون رفتیم.

ملیحه برای اینکه جو رو عوض کنه و لیلا رو از اون حال بیرون بکشه مدام سر بسر لیلا میذاشت و باهاش شوخی میکرد. گوشیم رو دراوردم، شماره سهیل رو گرفتم که بعد سه تا بوق برداشت.

-جانم داداش؟

باید تو به فرصت مناسب در آرامش باهاش حرف میزدی هر چند که این پنهان کاریش راجع به نرفتنش به مدرسه و اینکه منو بی اطلاع گذاشته بود حسابی دلخورم کرده بود...

پشت تلفن حرفی از مسئله ای که باید باهاش در میون میذاشتم نازدم، هر چیزی جای خودش رو داشت. فقط پرسیدم:

-کجایی عزیز؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

_پارک نزدیک بیمارستان چطور مگه؟

سعی کردم نم از دلخوریم پس ندم البته وانمود کردن هر چیزی در زمان دلخوری خیلی سخته. افکارم رو که پراکنده شده بود جمع کردم.

_هیچی داداش ما داریم میریم خونه بیا تو هم با ما که بریم.

حس کردم توجهش به یکی هست پشت خط یا اصلا یکی پیشش چون انگار هر چی من می گفتم سهیل با یکی در میون میذاشت یا هماهنگ می کرد، واقعا مرموز شده بود.

_باشه داداش به چند مین دیگه اونجام زود میام. فعلا...

گوشی که قطع شد لایلا چرخید سمتم:

_چی شده داداشی اشفته ای!

همیشه میگن این خواهرها هستند که تحت هر شرایطی داداشها را درک می‌کنن و همیشه حالات داداش هاشون رو بهتر از هر کسی می‌شناسن، همینه.

دست گذاشتم پشتش و به نرمی هدایتش کردم به جلو.

_چیز خاصی نیست برسیم خونه راجع بهش حرف میزنیم، مسئله چندان مهمی نیست فکر تو درگیرش نکن.

اما جمله ی ملیحه غافل گیرم کرد.

_اما هر چی که هست باید مربوط به سهیل باشه.

عجب ادم تیز بین و باهوشی! مردد نگاهش کردم.

_از کجا میدونی؟ نکنه تو افکار ادمها رو میخونی؟

لبخند خبیثانه ای زد. اروم از جاش بلند شد.

_متاسفانه این قابلیت رو ندارم. همون بهتر که ندارم وگرنه ادم از بس افکار دیگران رو می‌شنوه دیوانه میشه! ولی خب من با دیدن حالات افراد و شناختی که ازشون دارم متوجه میشم که چی به کی ربط داره؟ مثلاً لحن تو موقع حرف زدن با سهیل جوری بود که مشخص می‌کرد داری یچی رو ازش پنهان میکنی یا با خودت فکر میکنی که زمان و مکانش برای زدن اون حرف درست نیست.

در سکوت فقط نگاهش کردم که خندید و چشماش رو به آسفالت دوخت، سهیل با نهایت سرعتش از راه رسید. کمی نفس نفس میزد. نمیدونم چی تو نگاهم دید که حس کردم یکم به یچی شکش برد. دستم رو انداختم دورگ*ر*د*ن*ش با مهربونی گفتم:

-بریم داداش؟

نگاهش جووری بود که می فهمیدم به خودش شک کرده که حتما خطایی سر زده ازش ومن به زودی قراره مطرحش کنم.

_بریم

از آژانس روبروی بیمارستان ماشین که گرفتیم ملیحه بحث موسسه رو باز پیش کشید:

_نگفتی میخوای با ساختمون موسسه چی کنی؟

در کل من هر وقت می خواستم این ساختمون ساخته بشه، حتما بودن کسانی که بخوان با من و ساختمون دشمنی کنن. چه این ساختمون ساخته شه چه در حال ساخت باشه باز ممکن یه خدا نشناسی پیدا شه اسیب بزنه به کل ساختمون و همه تلاش ها بی نتیجه بشه. درمونده گفتم:

_واقعا هیچ ایده ای ندارم ملیحه جان.

_مگه تو آشنا تو پلیس نداری؟ پسر اون رییس پاتوق کار که بچگی تو، اونجا گذشت، یا اون پسر مرموز که همسایه تونه.

به آراد گفت مرموز! خب حق داشت اون چیزهایی که من از آراد میدونستم اون کامل نمی دونست و این باعث شده بود همچنان آراد در هاله ای از ابهام باقی بمونه براش. یه کمی به حرفش فکر کردم یعنی منظورش این بود که واسه ساختمان از اداره پلیس نگهبان بذارم؟

_منظورت اینه که نگهبان بذاریم برای ساختمان؟

پنجره سمت خودش رو پایین کشید و به بیرون نگاه کرد.

_آره یا از اداره پلیس یا یه چند تا قلدر که من می شناسم. البته بهتر اینه که یه چیز ترکیبی از هر دو گزینه که پیش روت گذاشتم تهیه بشه تا زمانی که تمام این پاتوق ها پاکسازی بشه، چاره ای غیر از این فکر نکنم باشه. روش فکر کن.

سرم رو تکون دادم و تو فکر فرو رفتم. یعنی واقعا میشه این موسسه ساخته شه؟ اصلا میذارن که تموم شه و این بچه ها که تو خیابون زجر کش میشن بیان و کنار من یه خانواده بشن؟ صدایی در درونم بلند شد، چرا نشه مهبد؟ چرا نباید بشه؟ تو باید کاری کنی که بشه نباید منفی فکر کنی. نباید بذاری افکار منفی شکستت بده. فقط مرگه که علاج و چاره ای براش نیست حفاظت از یه ساختمان که چیزی نیست.

ولی ملیحه گفت چندتا قلدرکه من می شناسم؟! یه دختر چرا باید یه سری قلدر رو بشناسه؟

دو به شک پرسیدم:

_تو گفتی چندتا قلدر که من میشناسم؟ تو چرا باید چنین ادمهایی رو در بند و بساط داشته باشی؟

لبخند دندون نمایی زد. تای ابروم بالا پرید زل زدم به نیم رخش و در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم:

_جدی میگم.

سکوت کرد و قلنج دست هاش رو یکی یکی شکوند ولی من همینجوری بهش زل زده بودم که خنده ش گرفت و گفت:

وای که چقدر تو سمجی! یادت رفته بابا بزرگ من که عموی جنابعالی میشه ادم با نفوذ و شناخته شده ای تو شهره؟ از اونجایی که بازنشسته ارتش هم هست هزارتا دوست و آشنا داره و پارقی، طبیعی ش و کمترین چیز ممکنه اینه که من دیگه چندتا قلدر رو بشناسم. مگه نه؟!

راست می گفت، طبیعتا باید هم همین می بود رسیده بودیم به خونه. سهیل کلید رو از جیبش بیرون کشید. نیم نگاهی بمن کرد و منم نگاهش کردم، خسته شده بودم. رفتم اتاق و خودم رو ول کردم رو صندلی که سهیل بی درنگ اومد تو درم بست. خوشم میومد که خودش زود حالیش می شد جریان از چه قراره؟ با نگاهم دنبالش کردم که نشست و تکیه زد به رخت خواب های طبقه طبقه و مرتب پشت سرش. منتظر نگاهش کردم، تو چشمام نگاه نمی کرد اما شروع کرد به حرف زدن:

_داداش وقت نشد بهت یچیزی رو بگم امروز. میدونم الانم خسته ای ولی خب شاید بعدا فرصت نشه که بگم هر چند میفهمم که چیزی رو که میخوام بگم از قبل میدونی.

در تایید حرفاش سرم رو تکون دادم. که ادامه داد:

_من تصمیم گرفتم دیگه مدرسه نرم داداش. واسه همینم امروز مدرسه نرفتم.

حرف شایان تو ذهنم وقتی که سهیل ناخواسته و یهوپی تب کرده بود، اکو شد.

(بهش فشار نیار، بذار خودش انتخاب کنه یا کار یا درس. نمیشه هر دوش مهبد)

سهیل ارامش م رو که دید مکث کرد. نمی تونست موضع من رو در برابر خودش تشخیص بده. خودم رو مشتاق نشون دادم و گفتم:

_خب می گفتم!

نگاهش رنگ تعجب گرف، شاید انتظار دیگه ای غیر از این برخورد از من داشت. اما خودش رو جمع کرد و شروع کرد به ارائه دلیل هاش:

_بین داداش، بعد تو من مرد این خونه منم، تا این جا با پس انداز و قناعت و کمک مامان بابا هامون کنار هم زندگی کردیم، اما همیشه که تا ابد این باشه. بالاخره تو باید دوا درمون شی. پس انداز هامون داره تموم میشه. از یه طرف تو دیگه نباید کار کنی. یعنی همیشه که با این اوضاع بی ثبات جسمیت کار کنی. غیرت منم اجازه نمیده که تو رو دست تنها بذارم. من بر میگردم نونوایی با حاجی کار میکنم و نون حلال در میارم و خانواده مون رو می چرخونم و کمک میکنم که حالت خوب شه.

عجیب بغضم گرفتم، همش 15-16 سالش بود اما مردانگی ش یه دنیا بود. چشمام نا خواسته مهربون شد. خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم:

_ازت ممنونم ولی نمیخوام فرصت جوونی کردن رو از دست بدی و چیزی از زندگی نفهمی. لا اقل شما ها باید خوش باشین. منم غیرتم اجازه نمیده تو بیفتی به کار کردن و من بشینم یه جا.

از جاش بلند شد. صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

_منو نگاه کن داداش. نگاه کن منو.

سرم رو بالا اوردم. تو محبت چشماش غرق شدم.

_تو بخاطر ما از همه چیت گذشتی. آرزوهات، بچگی کردنت، دانشگاه رفتنت، آینده درخشانت. داداش تو خودتو واسه همه ما فدا کردی. نمک شناسیه اگر من حتی یک صدم کمک حالت نباشم و جبران نکنم. وقتی تو چیزی از زندگی حالیت نشد، وقتی درد داری وقتی دغدغه داری زندگی خوش به چه درد من یکی می خوره؟

چاره ای جز موافقت با خواسته هاش نداشتم اما این به این معنی نبود که منم بی کار می شینم و همه بار زندگی رو رو دوش اون طفلک میذارم...

کلافه دستی به صورتتم کشیدم. سهیل ب*و*س کوچیکی رو گونه م زد و رفت. موهام رو همراه با یه پوف کشدار چنگ زدم. خستگی ناجوری تو تنم مونده بود. حوله م رو از تو کمدم که انگار بازار شام بود بیرون کشیدم. که یهو همه چی ریخت پایین. وایسادم و به کوهی از لباس ها که در هم پیچیده و مچاله شده بود نگاهی انداختم. افکارم مثل همین کمدم که شتر با بارش توش گم میشد در هم و بهم ریخته بود.

من با این زندگی که رنگ یک نواختی گرفته بود باید چی میکردم؟ با دغدغه هام، با فشارهای روحی که از هر طرف یورش می آوردن بهم. ایکاش یه نمه آرامش به زندگیم پا بذاره. چرا این وضعیت لعنتی تموم نمیشه خدا؟ فقط عین چی تو این زندگی دارم دورخودم می چرخم. مخم دیگه واقعا دود کرده بود. با خودم گفتم بهتره یه دوش بگیرم و بعدم کلا بی خیال هر چی که هست بشم تا شاید یکم مخ دود کرده ام اروم شه. لباس هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

سهیل

روی مبل رو بروی ملیحه و لیلا نشستم. لیلا غمزده نشست و ملیحه تو افکارش گم بود. نمیدونم چرا همش دلم میخواست نگاهش کنم. کم سن و سال بود اما عجیب بود که عین این خانمهای سن بالا حرف میزد و رفتار میکرد. شاید اون موقع ها همش شونزده هفده سال داشت تقریباً همسن بودیم شاید فقط با چند ماه فاصله من ازش بزرگتر بودم. اما منطقش واقعا ادم رو به تحسین وامی داشت.

دختر زرنگی بود از چشمه‌هاش میشد پی به باهوشی ش برد. صدای آب از تو حموم که اومد فهمیدم داداش رفته دوش بگیره. دوباره چشم گیر کرد به دختر ساکت و متفکر رو بروم. اما نگاهم رو این بار با نگاهش گیر انداخت. وقتی دیدم مچم رو گرفته نگاهم رو ازش فوراً گرفتم و به میز قهوه ای و میوه های توی ظرف بزرگ روی میز دوختم به پرتقال های متوسط و سیب های بزرگ.

خیلی دلم می خواست سر بحث رو باهاش باز کنم:

_ شما مدرسه میرین؟

نگاهش یکم خسته بود، از چشمه‌هاش فهمیدم. لبخند کوچیکی زد.

_ نه من دیپلم رو گرفتم.

یکم تعجب کردم. حتما باید چند تا جهشی خونده بوده باشه. بی اختیار گفتم:

_ آفرین خیلی خوبه.

خب واقعا قابل تحسین هم بود.

_ معلم داشتی برای جهشی؟

سرش رو به دو طرف تکیه داد به منظور گفتن نه. یعنی واسه کنکور نمی خوند؟ یا کلا هدفش این بود که دانشگاه نره؟ کدوم یکیش؟!

_ پس کنکوری هستی.

خندید. وقتی لبخند میزد با نمک تر از همیشه میشد.

_اونم نه، وقت درس خوندن ندارم. از یه طرف وضع مالی م خوب نیست و باید کار کنم. تا بشه زندگی کرد.

ابروهام رو بالا دادم. چطور یه دختر که روحیات لطیفی داره میتونه با اون دز خشونتی که زندگیش داشت کنار بیاد؟ مجبور بود حتما مثل یه مرد پای زندگیش بایسته. تو بعضی از چیزها ظاهرا مشترک بودیم.

بیشتر از این کنجکاوای کردن جایز نبود. حالا حتما فکر می کرد که چی هست که دارم پشت هم سوال میکنم؟ زشت بود تا وقتی که اینجاست ازش پذیرایی نشه پس پاشدم و رفتم اشپزخونه تا چای دم کنم. برگشتم و از اونجا نگاهی بهش انداختم موهای فرش رو مشخص بود با کلیپس رو سرش جمع کرده، شال سبز تیره ش رو دوست داشتم. این رنگ ها رنگ مورد علاقه منه. کتری رو تا نیمه پر کردم و روی شعله متوسط گاز گذاشتم. تو قوری هم چای ریختم. لیلا باشد کمکم کنه و در حین حال جواب سوالاتش رو بگیره:

-جریان تو و مهبد چی بود که نیومده پریدی تو و درم بستی؟

جعبه بیسکویت های بای رو از کابینت چوبی، کهنه و قهوه ای ساده مون بیرون کشیدم و گفتم:

_هیچی گفتم میخوام کار کنم و خرج دوا درمانش رو بدم و مدرسه نرم اونم استقبال کرد.

چشم های لیلا از تعجب گشاد شد.

_استقبال کرد؟! چاخان نبند میشه مگه!؟!

با سر اشاره زدم به اتاق مهبد که حالا ازش صدا میومد.

_باور نداری از خودش بپرس.

لیلا همزمان با نوچ گفتنش ابروش رو بالا انداخت:

_ نوچ ... مطمئنم پشت این اسقبال کردن ساده و بی چون چراش یه فکری هست.

بعدم نگاهی به من و پیش دستی های تو دستم کرد:

_ خانم خونه منم تو چرا دست به کار شدی؟ برو بشین روبروش تنهاست، زشته مهمون تنها بشینه.

اومدم برم و به حرفش گوش کنم که دستش رو انداخت دور ساعدم و نگهم داشت منتظر و متعجب گفتم:

_ چیه؟!

سرش رو آورد جلو و زمزمه کرد:

مثل بچه ادم سرتو بنداز پایین بشین زل نزن بهش، خوردیش تموم شد.

با تشر گفتم:

_ لیلا!

ریز ریز خندید و گفت:

_ والا! من درسته سرم پایینه اما همه چی رو حسابی تحت نظر دارم.

چشم غره اساسی ای بهش زدم. اصلا من برم پیش مهبد بهتره. اومدم برم پیش مهبد که در باز شد و سامی اومد تو. معلوم نبود تا الان کجا بود! سه ساعت کلا از تعطیلی مدرسه گذشته بود اون الان میاد خونه! چرخیدم سمتش که بهم سلام داد. کفش کتونی سفیده یکدست کره ای شو از پاش کشید بیرون و مرتب تو جا کفشی گذاشت.

_ سلام چقدر دیر اومدی.

لیلا هم سرک کشید تا بدونه علت دیر اومدن سام چی بوده.

اول از همه رفت و با ملیحه خوش و بشی کرد و بعد چرخید سمت ما.

_ کلاس فوق العاده داشتم، نشد بیچونم پیام خونه. داداش کجاست؟

با سر اشاره زدم به اتاق هر دومون با هم رفتیم به اتاقش. گونه مهبد رو ب*و*س*ی*د و مهبد هم بهش خسته نباشی گفت. باید بر می گشتم سر کارم، داشت کم کم دیر میشد. ناهار م که نخورده بودم. اما عیب نداشت یجیزی وسط راه میخورم.

_ داداش من باید برم سر کارم.

چشماش رو چند لحظه فشار داد و لبخند زد، با این کارش رفتنم رو تایید کرد. سام هم فقط نگام کرد. از جیب شلوار مدرسه م چند تومن پولی رو که تقریبا به ده هزار تومن میرسید برداشتم. که مهبد گفت:

_ وایستا منم میام. میخوام برم سر زمین موسسه اصلا یادم نبود که باید برم.

صدای یه گوشی از پذیرایی بلند شد و به دنبالش صدای ملیحه.

_باشه پس بیاین اینجا دنبالم. باشه پس منتظرم.

کنجکاوی م گل کرد برای همین از مهبد پرسیدم:

_جایی میخواد بره؟

در حالی که پیرهن خاکستری رنگش رو بخاری با دست صاف میکرد تا وقتش صرف اتو کردن نشه گفت:

_ظاهرا خونه مادر بزرگش.

تپشرت قرمزش رو درآورد و پیرهن خاکستری شو پوشید. ساختمون موسسه بین راه بود یعنی اول نونوایی بود و بعد که میرفتی میرسیدی به موسسه. نشستیم رو مبل که صدای بوق زدن یه ماشینی از بیرون اومد. لیلیا به ملیحه کمک کرد که تا ماشین مادر بزرگش بره. به رفتنش خیره شدم که مهبد دست گذاشت شونم.

_بیا این لقمه رو بخور ته دلت رو بگیره.

نگاهی به لقمه کردم، نون و پنیر و سبزی. اصلا کی رفت لقمه گرفت که من نفهمیدم؟ نفهمیدم چون مشغول تماشای رفتن ملیحه بودم. بالاخره زدیم از خونه بیرون، سکوت سنگینی حکم فرما بود. کم کم داشتیم به موسسه میرسیدیم از دور یه کامیون در حال تخلیه ماسه دیده میشد و چندین کارگر که با بیل مشغول بودن، مهبد رفت جلو و با همشون به گرمی سلام علیک کرد. هر کسی مشغول یکاری بود. کارگرها میگفتن خیلی کار مونده و خسته شدن و فکر میکنن که برای اون روز کافی باشه. هوا داشت تاریک می شد کم کم. گفتن تا یه ساعت بعدش کار می کنن و بعدا میرن. مشغول دیدن افراد بودم که با دیدن مهبد بیل به دست بهتم برد! بیل برداشته بود و شروع کرده بود پا به پای همه کارگرها به بیل زدن و الک کردن خاک!

فوری به طرفش خیز برداشتم. دستم رو دسته ی بیل گذاشتم و سعی کردم مانع ش بشم. کارهای پر انرژی و سنگین ادا نباید می کرد. نگرانی بی اختیار چاشنی صدام شد:

_داری چکار میکنی مهبدا؟! اینو بزارش کنار! تو نباید کارهای سنگین کنی!

لبخند محوی با آرامش تحویل داد.

_دارم خونه ی دوم خودم و بچه ها رو با دستای خودم می سازم. اصلا ازم نخواه که هیچ کاری نکنم چون نمیتونم ببینم بقیه زحمت می کشن و من یجا بشینم. اینجا قراره خونه ی من و تو و خیلی از بچه ها باشه. پس منم باید واسش زحمت بکشم. نگران سلامتی من نباش. این هم یه ورزش عالیه هم اینکه باعث عوض شدن روحیه م میشه. برو کنار وقت زیادی نمونده تا رسیدن شب. مگه نمییگی دیرت شده پس برو دیگه.

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم. عملا محترمانه بهم گفت بیا برو پی کارت بچه! پوست لبم رو جوییدم. اگر اون لجباز بود من لجباز تر بودم! بیل رو با خشونت از دستش بیرون کشیدم و پرتش کردم یه گوشه. یکمی ناخودآگاه عصبی شدم من صلاحش رو می خواستم بیشتر از هر کسی دیگه.

_به قدر کافی استخون هات ضعیف شده و کمرت هم رماتیسمش بدتر شده. اگر واقعا به فکر منی و روم غیرت داری کاری نکن که مجبور شم دوبرابر اون چیزی که هست تو نونوایی جون بکنم. تحمل دیدن درد کشیدن رو ندارم. من میتونم کسانی که داوطلب ساخت این موسسه باشن و نخوان دست مزد بگیرن رو برات جور کنم. اونا سالمن میتونن چند برابر تو کار کنن. تو باید سالم بمونی تا بتونی این موسسه رو بعد از اتمام ساختش شکوفا کنی. نه اینکه از درد بیفتی یه گوشه. ببخشید داداش ولی من بخاطر خودت اینا رو میگویم.

کلافه دور و برش رو نگاه کرد. منو کشید به یه کناری و گفت:

_کمک کردن به ساخت اینجا، بمن انگیزه زندگی میده. از بیکاری منو بیرون می کشه. بهم فرصت غصه خوردن نمیده. نمیتونی مانع بشی میدونم به فکر منی و ممنونم ازت اما درد برای من معنایی نداره وقتی یه هدف والا دارم.

صدای آشنایی از پشتم گفت:

_بی خودی زور میزنی سهیل داداشت کله شق تر از این حرفاست. حرفش که هیچوقت دوتا نمیشه. خودت میدونی.

ای بابا همین رو کم داشتیم که ارمین بیاد و اونم طرفداری مهبد رو بکنه. جمله ش که تموم شد رو به کارگراها کرد و گفت:

_به منم یه بیل بدین منم شروع کنم ولی قبلش باید یچی رو بهتون بگم جمع شید دور من تا بگم.

همه ابزار کارشون رو یه گوشه رها کردن و دورمون حلقه زدن. ارمین نگاهی به ساختمون و شیش تا کارگر جلو روش انداخت. به صورت همه شون دقیق شد. سه تاشون جوون و سه تاشون میانسال بودن.

_میدونین اینجا قراره چی ساخته بشه دیگه؟

یکی از کارگراها گفت:

_اره دیگه یه ساختمان چند منظوره واسه بچه های کار، اون اقا که اومد دنبالمون به ما گفت که اینجا چی قراره ساخته شه.

ارمین متفکر به حرف های کارگر میان سال گوش میداد به محض تموم شدن جملات اون مرد، ارمین دست هاش رو به پشت خودش برد و اونا رو به هم چفت کرد.

_اما حق ندارین به کسی بگین که کجا کار میکنین و این ساختمان به چه منظوری ساخته میشه.

سوال شد واسم چرا این کارگرا نباید به کسی میگفتن کجا کار میکنن؟!

نگاه متعجب و پر از سوالم رو که دید بی تفاوت و با خونسردی و آرامش گفت:

_حتما میخواین بدونین چرا! چراش مشخصه!

مهدب دستش رو گذاشت شونم و تکیه ش رو بمن داد و شروع کرد به حرف زدن.

_چون جز شهرداری و ما چند نفر و بچه ها کسی نمیدونه ما چی داریم اینجا می سازیم. از اونجا که هزار و یک جور بدخواه داریم هیچ کسی حق نداره بره و لو بده و بگه که اینجا چی ساخته میشه هر چند که دیوار موش داره موش هم گوش داره ولی اگه بفهمم کسی رفته گفته که اینجا داره چی ساخته میشه واقعا بد تا میکنم باهاش. هر کی هم گفت شما میدونی اینجا چی دارن می سازن یا مدیر پروژه کیه و پشت ش کیه میگین اطلاعی ندارین فقط میگین که گفتن این جارو بسازیم بریم بالا.

همه موافقت کردن. اما یکی از کارگرها هیچی نگفت. ارمین گردنش رو کج کرد:

_ببینم شما مخالفی؟

نگاهی به پسر سبزه و قد بلند روبروم با ابروهای پیوسته کردم. لبای پهن ش رو تو دهنش کشید.

_واقعا اینجا واسه بچه های کار و خیابونه؟

مهدب تکیه ش رو از م گرفت و صاف ایستاد.

_شک داری عزیز؟

لبخند رو لبهای پسر نشست. شونه هاش رو بالا انداخت.

_ نه شک ندارم ولی می خواستم بگم من حاضرم براتون مجانی کار کنم.

ارمین و مهبد همدیگه رو نگاه کردن. مهبد دستی به گردنش کشید و گفت:

_ نه اینجوری دوست ندارم داری اینجا شب و روز زحمت می کشی خدا رو خوش نمیداد دستمزد نگیری. مرسی از لطفت ولی اومدی اینجا که نون زور و بازوت رو بخوری پس راضی نیستم مجانی کار کنی.

بدنبالش دستش رو رو شونه پسر گذاشت و فشار خفیفی بهش داد. همینجوری ایستاده بودم که حاجی هم اتفاقی از راه رسید. فکر میکردم تو نونوایی باشه.

_ به به تنها جوون های دلسوز مملکت. خدا قوت

خندم گرفت که بمنم چشمک زد. مهبد خندید و گفت:

_ داشتم می گفتم کسی نباید متوجه شه که اینجا چی میسازیم ولی میبینم که همه ماشالله هزار ماشالله خبر دارن.

حاجی لبخند دندون نمایی زد. خوشم میاد با اینکه سن ش رو به بالا رفتنه اما هنوز کودک درون داره و دلش بزرگه.

_ نقشه ساختمون رو دادین مهندس؟ یا اول میخواین این اتاق هارو بازسازی کنین بعد به ساختمون اتاق اضافه کنین کدومش؟ اگه دنبال مهندسین من سراغ دارم ها. کارشم عالییه.

نگاهی به ساختمان انداختم یکی قدیمی بود شاید بالای سی سال اینا. احتیاج به بازسازی داشت اول. مثل گذاشتن تیر آهن برای سقف یا یه سری عقب نشینی برای دیوارها برای باز کردن فضای بیشتر. زمینش مساحت خوبی داشت. اما فقط برای شروع کار موسسه خوب بود. صد درصد یه زمین دیگه برای مجتمع های دیگه برای تکمیل فعالیت موسسه لازم بود. ارمین در حالی که ساعت گوشی ش رو نگاه میکرد گفت:

_بهتره اول یه سری تعمیرات بکنیم برای ایمنی بهتر و باز کردن فضا بعدم شروع کنیم به ساخت اتاق هاش. یا کلا شروع کنیم یه ساختمان جدا کنار این ساختن. بنظرم دیگه الان کار رو تموم کنیم و بریم خونه فردا ساعت هفت صبح بیایم اینجا ببینیم تکلیف چیه.

همه موافقت کردن. قرار شد دستمزد کارگرها هفتگی داده بشه. از محوطه ساختمان که دو شدیم سوالی ذهنم رو مشغول کرد:

_داداش شایان چرا نیومده بود؟

اوقاتش تلخ شد. نمیدونم چرا با لحن سردی گفت:

_به ما چه که چرا نیومده بود. حتما درگیر زن ذلیل بودنشه.

نمیدونستم داستان از چه قراره. ولی ترجیح دادم بیشتر ازش توضیح نخوام و اوقاتش رو تلخ نکنم. بحث رو عوض کردم.

_مدیر موسسه کی میشه داداش؟

کم کم داشتیم به سمت نونوایی میرفتیم. موهای فندق رنگش رو با دستاش مرتب کرد.

_قرار نیست کسی اینجا مدیر باشه سهیل. همه اینجا قراره یه خانواده باشیم. نه اتاق ریاست خواهیم داشت نه معاونت نه چیزی.

خب این فکر واقعا دلسوزانه و خوبی بود ولی خب وقتی این مجموعه بزرگتر بشه یه نفر باید باشه که به همه امورات رسیدگی کنه شاید منظور داداش این بود که هر کی مسئول موسسه هست خب باشه ولی اسمش رییس نخواهد بود یا مثل بقیه اعضا فقط وظیفه ش خدمت کردنه...

از طرز تفکر مهرب و نقشه هاش برای بچه های کار خیلی خوشم میاد...

با دیدن اون بچه که سر در گریبانش فرو برده بود بغض بدی گلوم رو فشار داد. سرم رو کج کردم و نگاهی به وجناتش انداختم. نحیف و لاغر و رنجور بود. غم بدی تو چهره ش موج میزد. چشم های حاجی رو هم چند لحظه بعد غم گرفت. لباس های پسر بچه کهنه و انگار سابیده شده بود. پیرهن رنگ و رورفته ی آبی رنگش رو تنش زار میزد. دماغش بنظر میومد که شکسته باشه چون قوز بدی داشت، ابرو هاش هشتی و کم پشت بودن، سبزه ی روشن بود و چشماش قهوه ای روشن.

انگار خجالت می کشید. نمیدونم چی باعث شد که پاهام به سمتش ناخودآگاه هدایت شه؟ پارچه ی تو دستم رو به کناری پرت کردم. من زیاد از دوران کودکی م خاطره ای ندارم، یعنی از اون زمان که داداشم میرفت پاتوق خاطره چندانی ندارم. فقط یادمه یکی دوبار با لیلا سر چهار راه دیدیمش یا زمان هایی که خسته و کوفته میرسید خونه. بی اراده رفتم سمت پسر مظلوم روبروم موهاش جور قسنگی مواج بودن، خم شدم و دستی به موهاش کشیدم. لبخند بی اینکه بخوام اومد و رو لبهام نشست.

_خوش اومدی عزیز.

لباش کمی جمع شد و بالاخره چونه ش رو از یقه ش بیرون کشید. سرش رو بالا آورد و زل زد به چشمهام. خیلی زود لبخندم باعث شد که منو مهمون شیرین ترین لبخندش بکنه. مهرش خیلی زود عجیب به دلم نشست.

_مرسی آقا!

آقا... هیچوقت دوست ندارم کسی بهم بگه آقا. حس بدی بهم میداد. حس اینکه اون قدر بزرگ و منش دار نیستم که بگن بهم آقا.

_منو علیرضا صدا کن البته اسمم سهیل ولی خوب اکثرا علی صدام میکنن. اسم تو چیه؟

چشمام به حاجی افتاد. رضایت و عشق تو چشمات موج میزد و خیره شده بود به دوتامون.

_محمد رضا هستم آقا!

بازم گفت آقا! خندیدم که سریع جمله ش رو اصلاح کرد اما پشتن بندش گفت:

_نمیشه بهتون بگم علی آقا؟ اخه اونجوری معذبم تازه اسم منم محمد رضاس.

اسمش هم مثل خودش به دلم نشست. عیب نداشت بهتر بود راحتش می گذاشتم.

_باشه هر چی دوست داری صدام کن.

دلم خیلی واسش سوخت. خیلی نحیف بود و اگر کارهای نونوایی رو میکرد خیلی بهش فشار میومد. دلم می خواست دقیق بدونم چند سالشه اما قبل اینکه بخوام پیرسم گفت:

_خمیر ها رو چونه گرفتین؟ اگه نگرفتین بگیرم من.

تعجب تو چشمات نشست مگه کار نونوایی هم بلد بود این بچه؟!

تعجبم رو که دید رفت سمت حاجی. صاف شدم و چرخیدم سمت حاجی، رو به حاجی کرد و گفت:

_گفتم که قبلا تو نونوایی داییم کار کردم، وقتی فوت شد بسته شد بعدشم که میدونین.

فکرم مشغول شد.

اول که اومده بود چقدر خجالتی جلوه میکرد. اما وقتی دید من رفتار خوبی عین حاجی باهاش دارم یخش باز شد و حسابی خودی نشون داد.

حاجی دست گذاشت پشتم و در گوشم زمزمه کرد:

_هواشو داشته باشه تو جای داداشی اینجا.

سرم رو تکون دادم و با نگاهم حاجی رو از خودم مطمئن کردم. رفتم تو که دیدم محمد رضا مشغول صاف کردن خمیر برای تنوره درجه تنور صنعتی رو بالا بردم و بعد از اطمینان از تنظیم شعله ش چرخیدم سمت محمد.

_خونتون نزدیکه؟!!

بالش پنبه ای مختص گذاشتن نون تو تنور رو برگردوند تو تنور. نون ها دور هم می چرخیدن و می پختن.

_نه خونه ما خیلی دوره اینجا رو یکی از فامیل هامون معرفی کرد. البته از بابام طلب داره و برای اینکه زودتر به پولش برسه ناچارا وادارمون کرد که من بیام اینجا کار کنم.

اسم باباش که اومد حس کردم بغض کرد. ساکت که شد فهمیدم کنجکاوی کردم اذیت ش میکنه. منم که نه فضول بودم نه مردم آزار تازه اومدم دل به کار بدم که سوال کردن های اون شروع شد.

_ شما خیلی وقته اینجا کار می کنین علی آقا؟

یکی از نون ها رو از تنور بیرون کشیدم و بدنبالش یکی دیگه رو.

_ چند ماهی میشه.

تنور کم کم داشت پر میشد. صندلی فلزی و آردی شده ی قدیمی رو کشید جلو نشست روش.

_ شما هم پول لازمین مثل من؟

کی بود که این روزها پول لازم نباشه؟ اما خیلی بد بود که یه بچه با این سن دغدغه مالی داشته باشه. اما گذشته از این حرفا، حرف زدن با این جور بچه ها دوست داشتنی تر از حرف زدن با بچه های عادیه. هر چند دنیای کودکانه ندارن اما فهم و شعور زیادی دارن و درک شون بالا تر از سن شونه.

_ آره من یه داداش دارم که یکمی اوضاع جسمی ش رو براه نیست بخاطر در آوردن هزینه درمانش کار میکنم.

فقط زل زد بهم، بچه ی تو داری بود خیلی و ساکت. از اونا که بیشتر شنونده هستن تا گوینده. ذاتا بچه های کار همین جوری میشن نا خواسته.

_ میذاره کار کنی؟

چقدر زود دلم برای مهبد تنگ شد. مهبد برای من عین یه مواد مخدر بود! از اون مواد مخدر های لعنتی که اگه به آدم نرسه ، آدم پکر و خراب عالم و بی طاقت میشه. اما میدونستم ته قلبش راضی به کار کردن من نبود.

_ لفظا آره ولی خب ته دلش دوست نداره کار کنم.

دوتا مقوا بر داشت نون ها رو گذاشت بین شون و برد بین مشتری ها پخش کرد و حساب کتابشم برای پول گرفتن و پس دادن ما بقیش انجام داد و برگشت پیشم. یه گونی آرد رو از گوشه مغازه با گفتن یه یا علی بلند کردم و آوردم گذاشتم یه کنار. چاقو رو بالاش کشیدم که یه راه درست حسابی برای بیرون اومدن آرد باز شد.

_ مامان من نمیدونه کار میکنم.

نگاهم حین خالی کردن آرد تو مخلوط کن پروانه ای با تگار دوار روی صورتش موند که یهو کیسه کج شد و مقدار کمی آرد روی زمین ریخت. با خجالت فوری از جاش پرید:

_وای ببخشید حواست رو پرت کردم. خیلی معذرت میخوام!

به خودم اومدم و فوری کیسه رو صاف کردم. حاجی برگشت سمتمون و نگامون کرد و بهم یه چشمک زد. برای کم کردن خجالت محمد لبخند زدم.

_ عیب نداره چیز زیادی رو زمین نریخت. حواسم یهو رفت جای دیگه.

جای دیگه دقیقا همون جایی بود که گاهی خاطرات میومدن و عرض اندام میکردن. رفتم درست به زمانی که بابا فهمید مهبد تو چکاری افتاده... اره دقیقا همون زمان که افتاده بود تو مواد فروشی و بابا حسابی عصبانی شد. اما این بچه یه فرق بزرگ داره و اون اینکه کارش خلاف نیست و پولش حلاله....

_قبلا کجا کار میکردی محمد؟

از رو صندلی باشد و پروانه ی مخلوط کن رو چرخوند.

_تو کارگاه پرس کاری بودم.

چشام گرد شد. بچه ی نه ده ساله و کار سنگین پرسکاری؟ من از پشش بر نمیام بعد یه بچه ی اینقدری...
وای خدا!

انگشت شست دو تا دستاشو دور هم چرخوند. با نیمچه لبخندی گفت:

_اینجوری نگام نکن درسته نحیفم و ده سالمه ولی زورم زیاده. اومدم جوابش رو بدم که با دیدن پدر خوندم
دم در نونوایی اونم با یه اخم غلیظ خشکم زد!

کیسه آرد رو به کناری کشیدم. نگاه محمد بین من و بابا چرخ زد.

_باباته؟ اوه اوه چه عصبانی هم هست. فکر کنم گاوت زاییده.

سرم رو انداختم پایین میدونستم خیلی بابا رو با تصمیمم آزرده کردم و بعد از شنیده حرفام آزرده تر میشه اما
این راهی بود که اراده کرده بودم تا تهش برم. بابا چند قدمی دور شد و سرش رو هم پایین انداخت و پاش رو
روی جدول رنگ و رو رفته ی سفید و آبی گذاشت. اومدم برم بیرون که حاجی دست رو شونم گذاشت و
مانعم شد.

_بذار من باهش حرف بزنم سهیل.

سرم رو به نشونه نمی خوام تکون دادم. باید خودم باهانش حرف میزدم، از بابا نمی ترسم ولی از دلخور کردنش چرا. خیلی می ترسم که یکی رو از خودم دلخور کنم مخصوصا مردی رو که از چهار سالگیم برای من جای پدرم زحمت کشیده.

_خودم باهانش حرف میزنم حاجی. معذرت میخوام.

چشماش رو چند لحظه رو هم گذاشت و لبخند زد.

_باشه هر جور راحتی.

بابا چشماش رو با انگشت اشاره و شستش داشت می مالید. پشتش ساکت ایستادم. به سمتم برگشت اما با صدای دلخور و ارومی گفت:

_جمع کن بریم خونه. باید حرف بزنیم.

سر جام خشکم زده بود. می خواستم تا اخر وقت کاری کامل کار کنم. اما نمیدونم چرا جلوی بابا کم اوردم و دهنم باز نشد که بگم. وقتی دید عین چوب خشک ماتم برده چرخید سمتم.

_چرا ایستادی؟

تحکم تو لحنش موج میزد و تو چشمهای کشیده ش ناراحتی بیشتر از هر حسی خود نمایی میکرد. اب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت نونوایی، بغضم گرفته بود، نمیدونم چرا؟ محمد دوباره نگام کرد. دست دور مچم انداخت:

_کم نیار. پای عقاید و پای هدفت بمون.

مشتاق نگام کرد. و من فقط نگاهش کردم از بار دلم انگار کم شد. ولی باید برای رسیدن به هدفم عالم وادم رو راضی میکردم. کلید خونه و کیف بولم رو برداشتم. با حاجی و محمد دست دادم. بابا نشست پشت فرمون ال نودش. در جلوی ماشین سفیدش رو باز کردم و کنارش نشستم. کمر بندم رو یاد گرفته بودم که زودتر از هر چیزی ببندم. در سکوت فقط به جلوش نگاه می کرد. از بابا نمی ترسیدم اما همیشه هیبتش من رو می گرفت، ازش به عنوان پدرم حساب میبردم. حرکت کرده بودیم. اما حتی یه کلمه هم هیچی نگفت. کمی دور تر که شدیم ماشین رو به کناری هدایت کرد. سرم رو انداختم پایین.

_ چرا با ما همچین کاری کردی سهیل؟! چرا با مهربان حرف زدی ولی با ما نه؟!_

واقعا خودمم نمی دونستم چرا به او نا هیچی نگفتم.

_ معذرت می خوام بابا. متاسفم.

چرخید سمتم زل زد بهم. چشمام رو ازش دزدیدم. تیک عصبی م گل کرده بود و مدام پشت هم پامو بالا پایین میکردم.

_ هیچوقت نخواستم فکر کنی که من جای پدرتو پر کردم و یا جاش رو گرفتم که احساس غریبی و نا امنی کنی. هیچوقت خودمو پدر واقعی ت ندونستم. اما همیشه سعی کردم برات یه پدر باشم. رفتارم همون جوریه باشه که یه پدر با بچه ی هم خون خودش داره. همیشه سعی کردم کاری کنم که تو هیچ چیز کمبود نداشته باشی. تو محبت، تو وسایل رفاهی، تو خانواده... کمترین حقم اینه که بدونم تو نگران چی هستی؟ دغدغه هات چیا هستن؟ چی لازم داری؟! تصمیمات آینده ت چیه و برنامه هات چجورین؟ چی لازم داری تامین کنم واست؟ از اون موقع که تو اومدی خونمون من متعهد به انجام همه این ها شدم. مادرتم همین. درست مهربان عضو اصلی خانواده توعه ولی ما ها هم از این قاعده که باید در جریان همه چی باشیم مستثنی نیستیم سهیل. من و مادرت بعد تصادف مهربان اومدیم اینجا موندگار شدیم که تو اینجا احساس تنهایی نکنی پسرم. متوجه حرفام میشی باباجان؟

نگاهم رو بالا اوردم. حسابی شرمنده ش بودم. به کلی او نا رو یادم رفته بود.

_بله متوجهم. چشم دیگه تکرار نمیشه. حالا میشه پیاده شم بر گردم سرکارم؟

چپ چپ یه نگاهی انداخت که فوری از جمله ای که گفتم پشیمون شدم و خودم با زبون خودم تند تند گفتم:

_ی... یعنی که بریم خونه. اصلا بهترین جا واسه گپ و گفت خونه س کی خواست بره سر کار اصلا؟!

ماشین رو دوباره استارت زد. همون طور که با دستش فرمون رو هدایت می کرد، گوشی جی ال ایکس کوچیک شو گرفت سمتم و یه دفترچه یاد داشت و خودکار هم گذاشت رو پام.

_زنگ برن مادرت ببین چی لازم داره؟ بنویس اینجا. بدو دیرمون شده.

قسمت تماس هاش رو باز کردم و با دیدن اسم خانمم لبخند بزرگی زدم. و بعد نگاهی به بابا کردم و که جدی گفت:

_چیه ؟ چرا می خندی پسره ی ولد چموش!

خندم رو جمع کردم و گفتم:

_هیچی بابا جون.

تماس که بر قرار شد و مامان کلی قریون صدقه م از فرق سرم تا نوک پام رفت تازه تونستم بگم مامان، بابا گفت چی میخوای که من بنویسم و بریم بخریم؟! یه طومار شد تمام وسایل مورد نیازش که جیغ جیغ خودمم در اومد!

وای مامان میخوای به شهر رو غذا بدی؟! اینا خرید خونه س یا خرید جشن ریاست جمهوری!

غش غش خندید.

_یه سری برنامه دارم که بعدا بهت میگم.

جریانش چیه؟ خبری خوشی در راهه؟

بالاخره دست از طومار دادن به من کشید. خیلی دوست داشتم بدونم خبر خوشش چیه؟ هر چی سعی کردم از زیر زبون بابا بکشم که چیه، نشد که نشد.

_پیاده شو و پریده. پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به کهنه بازار انزلی انداختم. همه قیمت ها ماشالله نجومی بود! نه که فقط یکی دو روز به عید مونده بود... اما نمیدونم چرا هیچ کس رغبتی نداشت برای اومدن نوروز. یا داشتن و من فقط نداشتم. اما نه مهبده نه لیلا نه سام هیچ انگیزه ای نداشتم.

_سال نو با ما میمونی یا با مهبده؟

بابا رو با تعجب نگاه کردم! نکنه انتظار داشت من مهبده رو ول کنم و سال نو رو برم با اونا باشم!

_بابا واقعا که فکر میکنی من مهبده رو تنها میذارم و میام میرم یه جا دیگه عید سال تحویل رو از سر می گذرونم، هان؟

ابروهاش چند لحظه بالا رفت و سرش رو تگون داد حالا واسه چی ش رو نمیدونم.

_ولی اصلاً یادت نبود عید پس فرداست. و بعدم تعطیلات و دید و بازدید و مهمونی! به مامانت گفتم خرید خونه س اینا یا مهمونی نمیدونم چی چی!

ضایع شدم اساسی! یعنی بابا استاد ضایع کردن و مچ گیری بود!

_میریم خونه یکی یکی تموم اون معضلات ذهنی تو رو میریزی رو دایره خب؟

نگاهی به نگاه جدی ش انداختم.

_زیاد نمیتونم بمونم در ضمن باید کنار لیلا باشم.

اومد حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد، مهبد بود.

_جانم داداش؟

صدای مضطربش سریع بلند شد.

_سهیل بدو بیا خونه! زود!

گوشی تو دستم خشک شد یعنی چرا اینجوری کرد داداش!؟

تلفن که بوق ممتد زد، استرس گرفتم. وای یعنی چی شده باز؟! ای خدا یه روز نیست ما آرامش داشته باشیم.
بابا زل زد به قیافم و مشکوک پرسید:

_چیشده؟! چرا رنگت پرید!

سرمو به نشونه نمیدونم با گنگی تکون دادم:

_نمیدونم خیلی مضطرب بود فقط گفت بیا خونه همین!

ارامشش رو بر عکس من حفظ کرد. همیشه مدیریت بحران بابا خوب بود. دستی به موهاش کشید و گفت:

_خیلی خب بشین میرسونمت خونه.

گوشی ش رو از جیبش بیرون کشید و شماره مامان رو گرفت. نشست پشت فرمون ماشین و استارت زد. با آرامش همه چی رو به مامان توضیح داد و مامانم ازش خواست که علاوه بر اینکه بابا تنهام نذاره یادش بمونه که مامان رو هم بی خبر رها نکنه.

نشستم تو ماشین، پوست لبم رو مدام می‌کندم. فکر و دلم هزار جا میرفت. موهام رو همش چنگ می‌زدم بابا دیگه دادش اومد.

_وای سهیل آرام بگیر پسر دیوانه کردی منو!

به ناچار واسه اعصاب بابا اروم سیخ نشستم. اما وقتی رسیدیم دم خونه ماشین رو که بابا نگاه داشت پیاده شدم و در محکم بسته شد که باز دادش در اومد!

_هوی آرام! درو شکوندی! من اینجا هستم زود بیا کارت تموم شد. شنیدی چی گفتم?!

بی توجه بهش کلید رو تو در چرخوندم و تا ساختمون خونه دویدم. کلی کفش دم در ورودی جفت شده بود یعنی کلا سه جفت کفش اضافه. ولی بعضی ها هم مرتب جفت نشده بودن. کفشم رو به کمک خود پاهام کشیدم بیرون وای نکنه یکی افتاد مرد! چیزی تو درونم نهیب زد نه بابا این حرفا و دری وری ها چیه میگی سهیل؟! خدا نکنه! کفش های کتونی م به یه گوشه ای پرت شد. با سرعت یورش بردم به سمت در و در قبل اینکه بازش کنم از اون طرف توسط لیلا باز شد و با سکندری رفتم تو! لیلا مبهوت نگام کرد! رنگش خیلی پریده بود.

سریع اون مسیری رو که سکندی خورده بودم برگشتم. جلوش که قرار گرفتم گفتم:

چیشده لیلا؟!

نه گذاشت نه برداشت فوری خبر شوکه کننده رو گذاشت تو کاسه م!

_میخوان خونه رو ازمون بگیرن میگن باید تخلیه کنیم!

چشمام عین چی از کاسه بیرون زد. یعنی چی که میخوان این خونه رو بگیرن مگه خونه به اسم مادرمون نبود؟!_

اومد برگرده بره اتاق تو جمع که دستش رو کشیدم.

یعنی چی که میخوان بگیرن خونه رو؟! یعنی چی لیلا?!

منو کشید دنبال خودش و در همون حال گفت:

_منتظر تو بودیم تا بگن بیا بریم ببینیم چی میخوان.

در اتاق باز شد مهبد و سه تا مرد نشسته بودن تو اتاق مهبد رنگش پریده و مضطرب بود. نگاهی به سه تا مرد کردم که میخورد دهاتی باشن، تقریبا هم جوون بودن سی و هفت هشت ساله.

با لیلا گوشه جمع نشستیم مهبد گفت:

_ خب اینم داداشم! حالا میشه بگین یعنی چی که سهمتون رو از خونه ما میخواین؟!

یکی از مردها که لهجه غلیظ شمالی و گیلکی داشت و به سختی می فهمیدی که چی میگه و لباس مشکی یدست تنش بود و چهره ای شکسته تر از بقیه داشت گفت:

_ در اصل ما دایی های شماسیم!

چشم های هممون گرد شد! سام مبهوت گفت:

_ دایی؟!

بعد از گفتن جملش اخم هاش تو هم گره خورد و با لحن تندی گفت:

_ گیرم که دایی هامون باشین! چه موجوداتی هستین که بعد از این همه سال پیداتون شده ادعای ارث هم میکنین؟!

مهبد اروم دست رو دستش گذاشت که ساکت باش سامی!

سام

به تندی نگاهی به سه تا مرد هیکی رو برومون انداختم. خیلی بهم برخورد از اینکه این سه مرد نیومده و ننشسته اومدن رفتن سر ارث و میراث. یکی شون که خیلی چاق بود گفت:

_خیلی بی ادبی پسر! عین پدرت دهنهت چفت نداره!

دست مهبدا از خشم مشت شد و غرید:

_حرف دهنهت رو بفهم حق نداری جلوی من به پدرم توهین کنی یالا بگین چی میخواین؟ حاشیه نرید!

مرد وسطی که لاغر تر و آرامتر از اون دو تا بود و صورتی داشت که سه تیغ تراشیده بود و چشمهایش هم رنگ مامان طوسی بود گفت:

_بذارین من حرف بزنم داداشا.

اون دو تا با زدن یه چشم غره به ما سه تا ساکت شدن. رشته کلام رو داداشون به دست گرفت.

_من هاشمم.

اشاره زد به دست چپش و اونیکی داداشش رو معرفی کرد:

_این یوسفه

و اشاره زد سر اخر به دست راستش:

_ اینم کنعان.

مهد با اخم نگاهی بهشون انداخت و گفت:

_ خب بعدش.

هاشم آب دهنش رو قورت داد و با لهجه تهرانی ش که عجیب متفاوت با اون دوتا بود گفت:

_ پدر بزرگ شماها یعنی پدر ماها و مادر شما ده روزه که مرده، خونه ای که شما ها توش نشستین سه دنگش مال ما سه تا پسر بود سه دنگش مال مادر شما. منتهی مادرتون زبلی کرد ازدواج که کرد آبروی مارو که برد زودی اومد گفت دیگه اینجا مال منه. هنوز عروسی نگرفته تورو حامله بود. اونم چند ماهه!

و با دست اشاره زد به مهدی که ناباور بهت ش برده بود! چی میگفتن اینا؟! مگه میشد یه چنین چیزی!

بی هوا گفتم:

_ یعنی چی؟

لیلا هم با تعجب گفت:

_ آره یعنی چی این حرفاتون؟!

هاشم قلنج دستاش رو شکوند. نگاه زیرکانه ای به ماها انداخت.

_پس شما جریان عشق یاسمینا و حامد رو نمیدونین! عجب!

هممون همدیگه رو نگاه کردیم! یعنی اینا چی میدونستن که با اون اومدن جلو و میخواستن خونه رو بگیرن...؟!

همه همزمان با هم گفتیم:

نه نمیدونیم!...

با نگاهش پیروز مندانه به هممون خندید...! عجیب از اینا بدم اومده بود!

همه مون منتظر چشم دوخته بودیم به دهنش، اونم تا میتونست سکوت کرده بود که مارو بچزونه اما بالاخره قفل اون دهن وا مونده رو شکوند:

_ماها اصالتا مال لشت نشا هستیم مثل مادرت. میدونی که لشت نشا یکی از توابع رشته. پدر ما سالها کد خدای اونجا بود یعنی مادر شما دختر کدخدا بود.

همه مون متعجب نگاهی به هم انداختیم. هاشم عکس تقریباً قدیمی و چروک شده ای رو بیرون کشید از کیف پول مشکی و پوسته پوسته شده ش. عکس رو گرفت سمتون دلم با دیدن دختر جوانی که یه پسر بچه رو بغل کرده بود پر کشید، لباسش با مردم عادی خیلی فرق داشت دامن بلندی تنش بود با یه پیرهن خیلی خوش دوخت. رو تمام دامنش گل دوزی و منجوق دوزی شده بود با طلا! حس کردم مهبد بغض قورت داد با یه حس خاصی با چشمهایی که پر شده بود زل زده بود به عکس.

دلتنگی از صورتش می بارید. بنظر میومد مهبد باشه تو بغل مامان. چشماش رو از عکس گرفت و با آه پر حسرتی دوخت به فرش کهنه و رنگ و رو رفته خونه. دلم می خواست گریه کنم من هیچوقت مادرم رو ندیده بودم. چشمام رو صورت لیلا موند که صورتش از زور گریه مجاله شده بود و اشک هاش می چکیدن. سهیل هم با حسرت بزرگی تو چشمهایش زل زده بود به عکس تو دست هاشم. برای اولین بار به خواهر

برادرانم حسودی م شد. خوش بحالشون که از مامان یچیزی تو ذهنشون داشتن. اشک گرمی وقتی چشمم رو چند لحظه رو هم گذاشتم از زیر پلکام به پایین سر خورد.

هاشم خودشم بغض کرد برادرش هم همین، سکوت خفقان آوری حکم فرما شده بود عین اون یک دقیقه سکوتی که به احترام یه آدم فوت شده حکم فرما میشه. هاشم آب دهنش رو به سختی قورت داد.

_خیلی خانم بود، زیبا و برازنده و خیلی با کمالات. خیلی هنرمند بود و با وقار. واسه همه ی ماها زحمت کشید. خیلی زیاد.

مهد لباش رو گزید تا گریه نکنه. نمیدونم چرا داشت با خودش می جنگید تا جلوی اون سه تا نشکنه. اما نفس هاش لوش میدادن عجیب نفس هاش تنگ و تند شده بود و بغض داشت خفه ش میکرد دست گذاشته بود بیخ گلوش. هاشم حرفش رو ادامه داد:

_تا اینکه یه روز همه چی خراب شد. ما تو آرامش بودیم و هرگز هیچ کس فکر نمی کرد که یاسمینا با یه جنس مذکر در خفا ارتباط داشته باشه..... اصلا هیچ کس حتی به ذهنشم خطور نمی کرد. اما یه روز یه نفر از روستای مجاور اومد و به مامانمون خبر داد که یاسمینا رو با پسر عمومون تو یه خرابه دیده. مامان اول باور نمی کرد اما کم کم این ماجرا پیچید تو شهر که دختر کد خدا احمد بند و بار نداره. ما و خانواده پدرت سر یه زمین که نا عادلانه بین بابا و عموم تقسیم شده بود رابطمون شکر آب بود. حامد (پدر ماها) کسی بود که هر خبری بود و هر تصمیمی که باباش میگرفت میومد به ما می داد. رابط بین دو خانواده بود یعنی.

همه مون سرتا پا گوش شده بودیم. مهد با دقت گوش می داد. لایلا اشکاش رو که پاک کرد گفت:

_خب بعدش؟

هاشم نفسی گرفت و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_خاطر یاسمینا رو خیلی می خواست از چشمش میشد فهمید چقدر دوستش داره. مدتی که گذشت یاسمینا شروع کرد به رد کردن همه ی خواستگار هاش. بهترین خواستگار ها رو هم حتی رد میکرد. ارباب های پولدار دهات های مجاور رو هم رد میکرد خلاصه اینکه رو هر کسی یه عیب میذاشت. تا اینکه جریان به گوش بابا هم رسید. دوباره جنگ بین دو خانواده بالا گرفت. بابا موقعی که فهمید ماها و مامان خبر داشتیم از این عشق بازی ها، با هممون سر سنگین شد. با یاسمینا بیشتر... موقعی که اومد دست روش بلند کنه حامد جلو پرید و گفت یاسمینا زنش شده و ازش بارداره ابرو ریزی که باز تو شهر شد هر دو تاشون از خانواده ها طرد شدن. در خفا از قبل با هم چند سالی بودن. اما قبل از اینکه حامد علنا بگه که مخفیانه ازدواج کردن چند باری اومده بود خونمون خواستگاری مادرتون. اما مرغ هر دو تا خانواده یه پا داشت و حامد هم منتظر نشد که کدورت بین دو خانواده رفع شه. ما ها هم مخالف بی قید و شرطش بودیم. قبل از اینکه ازدواجشون رو علنی کنه مادرمون به حالات یاسمینا شک کرده بود. بعدم که مادرت تو رو با هزار مکافات بدنیا آورد.

مهبد متعجب گفت:

_مکافات؟ منظورتون چیه؟

هاشم دستی به جلوی موهاش کشید:

_بعد از اینکه خونه تقسیم شد مادرت گفت اینجا مال من و حامده. خیلی کشمکش ایجاد شد و استرس زیادی رو تحمل کرد برای همین به دنیا اومدن تو واسش سخت شد. ساعت ها درد داشت اما تو انگار گیر کرده بودی یا درست نچرخیده بودی تو شکمش نمیدونم دقیقا که چی بود مشکل؟ ولی بعد کلی درد تو رو به دنیا آورد. بعدشم از اونجا رفت و با حامد اومد انزلی. اخه بخاطر ننگ بی آبرویی به حامد کار نمی دادن. اومد اینجا از اون زندگی اعیانی به فرش رسید و کارگر شد. یاسمینا هم به پایین ترین درجه زندگی ش رسید. اخرم که بابات از داربست افتاد و فلج شد جالبه که بدونم با وجود اون فلجی ش تو چجوری به دنیا اومدی!

و بعد اشاره زد به من، روم رو ازش گرفتم و زل زدم به یه طرف به اون چه اصلا؟! خیلی خودم رو کنترل کردم که بیجیزی بارش نکنم.

_اخرم بیچاره سر به دنیا آوردن تو مرد. همه خوب میدونستن که حامد و یاسمینا چقدر هم رو دوست داشتن. خوب میدونم که باباتون چرا مرد چون دیگه نمیتونست تحمل کنه دوری زنش رو. الانم ما اومدیم

چیزی که حقمونه پس بگیرم. سالها بهتون وقت داده شده و حالشم بردین دیگه وقتشه که مفت خوری تموم شه!

با جمله ی مهبد همه مون متحیر نگاهش کردیم:

_گم شید از خونمون بیرون!

پوزخند رو لبهای هاشم نشست اومد چیزی بگه که گفتم:

_مادرم حتما دیده شما مفت خورین و لیاقت ندارین که گفته اینجا مال ماهاست.

کنعان با تندى پرید وسط و نخود اش شد:

_تو بزور سیزده سالته بچه تو خفه شی کسی نمیگه لالی.

چونم از ناراحتی منقبض شد.

مهبد که عالم رو دید از جاش بلند شد. اخم بین دو تا ابروش افتاد:

_بهتره تو لال شی! هنوز نصف این خون مال ماها و به اسم مادر ماست بجای تهدید کردن و خط و نشون کشیدن برای ماها به فکر یه راه قانونی باش و اگر یکم دیگه زر مفت بزنی زنگ میزنم که پلیس بیاد مشکل رو حل کنه. یا برو قانونی بیا جلو یا برین همتون گم شین! یه سر سوزن انسانیت تو شماها نیست؟! ماها جز این جا کجا رو داریم که بریم؟ تا پدرتون زنده بود چشم به این خونه نداشتین حالا که کفنش کردین مفت خوری تون گل کرده؟!

یوسف اومد یقه ی مهبد رو بگیره که هاشم مانع شد با پوزخند گفت:

خب دیگه چی؟!

نگاه مهبد خشمگین تر شد.

_اجازه نمیدم این خونه دست حروم خورهایی مثل شماها بیفته باید واسه داشتنش سگ دو بزنی!

هاشم لبخند کجی زد.

اینه حرف اخرت؟!

لیلا از جاش بلند شد و با قاطعیت گفت:

_حرف آخر همه ی ما همینه!

هاشم از جاش باشد و با عصبانیت غرید:

_عین سگ میندازمتون بیرون. یکاری میکنم بهم التماس کنی.

مهبد لبخند کش داری زد:

_مال این حرفا نیستی دهاتی! فکر کردی چون لهجه ت تهرونی آدم شدی؟ من بمیرم هم به بی صفتی مثل تو التماس نمیکنم. اما مطمئن باش تو رو با تموم پستی هات به زمین میزنم حالا هم هری!

کارد میزدی خون اون سه برادر در نمیومد!

بالاخره با کلی تهدید و قیافه اومدن رضایت دادن شرشون رو کم کنن. همه مون حسابی عصبی و ناراحت بودیم. اخر مشخص نشد تکلیف چیه!

رو به مهبد کردم که عصبانی بود هنوز و قفسه سینش تند تند بالا میرفت. اخمای همه تو هم بود. بد تنشی رو از سر گذرونده بودیم.

_ حالا چی میشه داداش؟

سرش چرخید سمتم اما مشخص بود تو افکار خودش غرقه چون خیره شد تو صورتتم و هیچی نگفت و همون طور باقی موند. اما بعد از چند لحظه گفت:

_ تو چیزی گفتی سامی؟

بجای تکرار سوالم برای بهتر کردن حالش گفتم:

_ اب بیارم برات؟

دست رد به سینم نزد و گفت:

_ اره مرسی

اومدم برم اب بیارم برای مهبد که سهیل از جاش عین فشنگ پرید همه مون نگاهش کردیم که قدم تند کرد و در همون حال گفت:

_ ای وای بابا رو کاشتم دم در!

خندم گرفت. اقا رو باش این همه باباش رو کاشته دم در تازه یادش اومده. از بس که هول بود یه تنه حسابی هم بمن زد که با کمال مسرت چسبیدم به طاق در! غر غرم در اومد:

_ کاشتی به ما چه لا اقل مثل بچه ی ادم راه برو!

با ضرب چرخید سمتم نگاه تیزش منو هدف رفت با لحنی که انگار داشت حساب پس میگرفت گفت:

_ چی نالیدی؟!

منکه باهاش رو در بایستی نداشتم برای همین قسمت دوم جمله م رو دوباره تکرار کردم اما این بار قاطع تر.

_ گفتم عین بچه ی ادم راه برو.

انتظار داشتم یچیزی بارم کنه یا لا اقل طبق عادت معمول یه پس گردنی بزنه نوش جان کنم ولی این بار با خنده گفت:

_ خب حالا من باید مثل هابیل رفتار کنم یا قابیل؟!

اصلا حالیم نشد که چی گفت! گنگ نگاهش کردم که خندید:

_ تو نمیگی مگه مثل بچه ی ادم رفتار کن خب هابیل و قابیل بچه های ادم بودن بگو من الان عین کدومشون رفتار کنم؟

از تصور هابیل قابیل با چندین متر قد و یه بدن حسابی پشمالو حسابی خندم گرفت. فکر کنین سهیل میخواست من انتخاب کنم که مثل کدوم یکی از اونا باشه. لیلا رفته بود به مادرش زنگ بزنه برای احوال پرسی چرخیدم سمت مهبد اما یهو سر تا سر وجودم پر نگرانی شد. یه دست ش رو روز میز گذاشته بود و دست دیگه اش رو کمرش و چهره اش از درد مجاله شده بود. خیز برداشتم سمت ش و زیر بغلش رو گرفتم:

_ داداش؟! داداش خوبی؟!

بدنش انگار به کل یخ بسته بود.

سرش رو به سختی بلند کرد. دستهای سردش رو رو دستهای گرم گذاشت. سرمای تنش حتی به جون منم رخنه کرد. لبخند بی جونی زد.

_ چیزیم نیست.

اما من خوب می فهمیدم که یچیزیش شده. کمکش کردم بشینه. اومدم بدوعم برم اب بیارم که دستم رو کشید.

_ نمیخواد.

استرس گرفته بودم و نفس هام بریده بریده شده بود بی اعتنا بهش دستم رو از دستاش که می لرزید بیرون کشیدم و به سمت اشپزخونه دویدم. تو کابینت ها دنبال قرص هاش می گشتم اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدااشون میکردم. اما سر اخر تو یکی از کشو ها پیدااشون کردم با دیدن جای خالی قرص هاش وحشتم بیشتر شد وای خدا حالا باید چی کنم؟! بی خیال قرص ها شدم لیوان رو فوری زیر شیر اب گرفتم و تا لبه پرش کردم قدم هام به سمت اتاق تند شد. اب از لیوان چند جا لب پر شد و زمین و پاهام رو خیس کرد. به دره

اتاق که رسیدم همراه با گشاد شدن چشمام لیوان از دستم سر خورد و به زمین افتاد. مهربا چشمهای نیمه باز و خونی که از بینی ش رو پیراهنش ریخته بود نقش زمین شده بود.

بی اختیار داد زدم:

_لیلا!

لیلا

زنگ زدم خونه. مامان که گوشی رو برداشت گریم گرفت. نمی تونستم مریض بودن و ناخوشی شو تحمل کنم. الهی فداش شم، صداس بزور در می اومد. عزیز هم پیشش بود. مامان مدام به م دلداری میداد.

_چیزی نیست مادر هنوز چیزی نشده که همه ی ادمها مریض میشن. سرطان که چیز بدی نیست اونم خوب میشه اینجوری میخوای منو خوب نگه داری؟

اومدم چیزی بگم که صدای شکستن لیوان از اتاق مهربا و بعد هم فریاد که نه نعره

سام که اسمم رو صدا زد تنم رو لرزوند. اون قدر بلند بود که مامان هم حتی از پشت تلفن شنید و با اضطراب گفت:

_یا حسین! چی شد؟!

قلبم ضربانش قوت گرفت گوشی به دست دویدم تو اتاق سام مهربا رو تنگ تو اغوش گرفته بود و از ترس به سسکه افتاده بود. با دیدن خونی که رو پیراهنش ریخته بود گوشی رو به سمت پرت کردم و دویدم سمت ش. دستم رو پشت شونه های مهربا گذاشتم و نیم خیزش کردم نگاه نگرانم رو به چشمهاش دوختم. چند

بار با دست تقریباً محکم به صورتش زدم. سردی بدنش بدجوری نگران کننده بود سهیل و باباش هم از صدای فریاد سام ترسیدن و دویدند تو. پدرش سریع تر از همه ما بخودش اومد.

_حالش بد شده نشستی به هوشش بیاری؟! این باید بره بیمارستان!

چرخید سمت پسرا:

_یالا سهیل و سام کمک کنین بیریمش تا ماشین... زود.

مانتوم رو از روی چوب لباسی قاپ زدم و همون طور بدون بستن دکمه هاش پوشیدم ش شالم رو هم چیوندم رو سرم. مدام تا بیمارستان با مهبذ حرف میزد. خیلی ترسیده بودم.

_طاقت بیار داداشی هیچی نیست خوب میشی. فقط یکم دوام بیار. اخه چی شدی تو یهو؟ سام اخه این چرا یهو اینجوری شد؟ شده یه تیکه گج!

سام بریده بریده گفت:

_ن...ن...میدونم... ی.. یهو... یخ..ز..د

با دستمال جیبیم خونی رو که هنوز از بینی ش پایین میومد پاک کردم. خوب میدونستم نباید استرس داشته باشه یا عصبی بشه چون باعث میشد هر بار بیماریش به یه عضو اصلی بدنش حمله ور بشه. اما نمیشد که ... مدام استرس رو تجربه می کرد. اقا رضا از کوچه پس کوچه ها میزد تا زودتر برسیم.

نیم ساعت گذشته بود و هنوز دکتری که تعیین شده بود تا معاینه ش کنه بیرون نیومده بود دلم عین سیر و سرکه می جوشید...

دره اتاق باز شد و دکتر ازش بیرون اومد. گوشه ای رو که باهاش صدای قلب بیمار رو می شنید از گردنش بیرون آورد و تو جیبش گذاشت. نگاهی به دور و اطرافش کرد تا همراهان بیمار رو پیدا کنه. مضطرب فقط نگاهم به حرکاتش دوخته شد. از نگاهم فهمید من همراه بیمارم. از ترس حتی نای قدم برداشتن به سمتش رو هم نداشتم. دستی به سرش که تا اواسطش طاس بود کشید میانسال بود و تقریباً خستگی رو میشد از چهرهش خوند.

_ شما خواهرش هستین؟

به ارومی جووری که خودمم نشنیدم و فقط در حد لب زدن بود گفتم:

_ بله.

همه با استرس و این پا اون پا کردن زل زده بودن به دهنش. هیشکی جرات اینکه پرسه چیشد دکتر رو نداشت!

نگاه مبهوتم رو که دید فهمید اونقدر ترسیدم که حتی این فک لعنتی باز نمیشه که سوالی پرسم. سرش رو تگون داد و گفت:

_ اوضاع جسمانیش اصلاً خوب نیست رماتیسم ستون فقرات داره به قلبش فشار میاره یعنی این بار بد شانس اول از همه مریضی ش قلبش رو هدف رفته. استخون هاش دارن انعطاف شون رو از دست میدن اگه درمان نشه زودتر از اون چیزی که باید باشه فرسوده میشه و بدنش خشک میشه. فعلاً باید قرص قلب مصرف کنه و زودتر از اون درمانی بشه. یه 24 ساعت هم فعلاً باید تحت مراقبت باشه این جا.

بی هوا اشکم در اومد و سرم رو پایین انداختم اخه داداش من که سنی نداشت. همینجووری شم داشت کلی قرص میخورد مگه چند سالش بود که قرص قلب هم بخوره. دکتر پی حرفش رو گرفت:

_بهتره همین امروز با یه دکتر استخوان و مفاصل صحبت کنید تا زودتر اوزون درمانی شه. هر یه دقیقه تعلل باعث شدت پیدا کردن بیماری ش میشه و پیشرفت میکنه.

پدره سهیل با دکتر دست داد و دکتر رفت. تموم بدنم کرخت شد و بی اختیار وا رفته رو نیمکت نشستم. دلم می خواست زار بزنم. سهیل نشست کنارم و دستش رو دورم ح*ل*ق*ه* کرد. سرم رو رو شونه هاش گذاشتم. دستش رو زیر شالم برد و مشغول نوازشم شد اقا رضا کلافه چشماش رو مالید. چشم چرخوندم تا سام رو پیدا کنم اما هر چی نگاه کردم نبود. سریع سیخ سر جام نشستم. نگاه سهیل رنگ تعجب گرفت:

_جیه لیلا!؟!

از جام بلند شدم و تو همون حین گفتم:

_سامی کجاست؟

همه با چشم هاشون راهرو رو بر انداز کردن. نباید تو این وضعیت هیچ کدوم ما تنها می موندیم. دویدیم و از در ساختمون بیرون رفتیم. تو حیاط رو یکی از نیمکت ها نشسته بود و سرش رو بین دست هاش محصور کرده بود. رفتم سمتش. می دونستم چقدر بهش سخت گذشته وقتی مهبد رو اونجوری تو اون وضعیت دیده. خیلی کم سن بود برای تحمل سنگینی این وقایع. صداش زدم:

_داداشی؟

سرش رو بلند نکرد اما شونه هاش لرزید. چشمام و وجودم پر از مهربونی شد. نشستم کنارش و دستم رو رو شونه ش گذاشتم. با صدای ضعیفی گفتم:

_داشت می مرد لیلا.

لبام رو تو دهنم کشیدم. حال من هم تعریفی نداشت. اینکه هیچ کاری نمیشد واسه مهبذ کرد ازار دهنده ترین چیز ممکن بود. اون همه کار برای ما میکرد ولی ما...

باید سام رو اروم میکردم.

_سامی ما باید کمکش کنیم. داداش مریض تر از اون چیزیه که فکر میکنی.

سرش رو با مکث آورد بالا و بعد چرخید سمت من:

_بدتر شده؟ اره؟ مریضی ش بدتر شده؟ نگو که بدتر شده... تورو خدا لیلا.

از غم تو صداتش جیگرم اتیش گرفت ایکاش میشد بهش بگم که نه بدتر نشده و یکم دروغ به خوردش بدم اما نمیشد که. سرم رو تکون دادم و لبام رو تر کردم.

_متاسفانه داره بدتر از این هم میشه.

صورتش از گریه مجاله شد اونقدر که دیگه نزدیک بود رگ کنار شقیقه ش بیرون بزنه. صورتش رو مالید دوباره چرخید سمتم:

_ما نمی زاریم بدتر شه مگه نه؟ نمیزاریم...

بغض کردم. نمیدونستم چجوری باید مهبذ رو حفظ کنیم. داداش مون آرامش احتیاج داشت و ما مدام در تنش غوطه ور بودیم. درد و غم ما پایانی نداشت. چجوری با این همه تنش باید کمکش می کردیم.

_میدونی سامی، داداش رو باید از استرس دور نگه داریم ولی...

از جاش بلند شد. حساسی عصبی بود. صدایش رفت بالا.

_ مگه غم نگه داری ما با چنگ و دندون به هر نحوی میزازه که اروم باشه؟ مگه اون دخترک که خودکشی کرد میزازه؟

با گریه و با دست اشاره زد به بیرون از بیمارستان:

_ مگه غم اون بچه های بد بخت کار میزازه اروم باشه لیلا؟ میزازه؟ چرا همه باید آرامش داشته باشن ولی داداش ما نه. به کی بدی کرده که زندگیش باید این باشه. محکوم به درد کشیدن باشه. چرا نباید روز خوش داشته باشه چرا لیلا چرا؟

ایکاش جواب همه این هارو میدونستم ایکاش میشد خدا پایین بیاد و بشینه روبروم و بگم خدایا چرا از این همه ادم داداش من؟ چرا مهبد؟ مگه چه گناهی کرده که اینجوری مجازات میشه؟ داداش من تاوان چی رو میده؟ اشکام چکید. آه بلندی کشیدم. که سام دوباره گفت:

_ چجوری باید این ادم رو که تو غم داره خفه میشه اروم کرد؟

با ناخن هام ور رفتم. جوابی برای سوالات ذهن اشفته ش نداشتم. هر چقدر هم مهبد رو بخوایم دلداری بدیم یا بهش حرف های امید وار کننده بزنیم به جایی نمیرسه.

_ فعلا بیا بریم پیشش. بعد یه فکری میکنیم. باید به فکر اوزون درمانی ش باشیم. مسلما هزینه بره باید تو فکر تامین هزینه شم باشیم.

دست گذاشتم پشتش و گفتم:

_پاشو داداشم پاشو که وقت تنگه خیلی هم تنگه.

صورتش با پشت دستش پاک کرد. با هم برگشتیم به ساختمون. سهیل و پدرش اونجا نبودن حتما رفته بودن دنبال دکتر استخوان و مفاصل. دستم رو رو دستگیره دره اتاقی که مهبد توش بستری بود گذاشتم. اروم بازش کردم و با سام توش سرک کشیدیم. تو خواب عمیقی بود. صدای الکتروکاردیو گراف میومد. فشار سنج و سرم هم بهش وصل بود. چیزی که خیلی تو ذوقم زد اون ماسک اکسیژن بود. سام روش رو با گریه برگردوند. میدونستم که ازین به بعد زمان های زیادی هستن که مهبد رو قراره اینجوری ببینیم.

_اگه بخواین ضعیف باشین روحیه اونو هم ضعیف میکنین.

با صدای اقا رضا چرخیدم سمتش. نگاهش خیره به مهبد بود. می دونستم اینا همش باعث تضعیف روحیه مهبد میشد اما...

دستش رو رو شونه های من و سام گذاشت:

_وقتی یکی با بیماری صعب العلاج دست و پنجه نرم میکنن اگر ناراحتی اطرافیانش رو ببینه امیدش رو از دست میده چون فکر میکنه که عامل رنجش و ناراحتی دور و بری هاش اونه. میدونم چقدر سخته وانمود کنی خوبی اما تنها راه حفظ اون اینه که حفظ روحیه کنین و هر جا که نا امید شد شما دوباره دست تون رو به سمتش دراز کنین و بهش بگین که روزهای قشنگی در راهه که باید با جنگیدن بهش رسید.

سرم رو بردم بالا و به صورت مهربون اقا رضا خیره شدم که منو مهمون یه لبخند اطمینان بخش کرد...

فکرم هنوز مشغول اون سه تا مرد، به اصطلاح دای مون بود و خونه... همینجوری که صندلی کنار تخت مهبد رو عقب می کشیدم گفتم:

_عمو به نظرتون خونه رو از دست میدیم؟ واسه خونه اومده بودن ادمهای عوضی ای بنظر می رسیدن.

از لفظ عمو که برای اولین بار برایش بکار بردم چند لحظه ماتش برد. خب چه عیبی داشت به پدر خونده های داداش هام بگم عمو؟ پدر های اونا، خب عمو های ما هم میتونستن باشن. لباس رو جمع کرد شونه هاش رو بالا انداخت.

_ معلومه که نه! مگه شهر هرته! باید اول بیان ثابت کنن، باید حتما اول شکایت کنن و این پروسه طولانیه. مسلما شما ها هم باید تو خونتون به سندی مدرکی چیزی داشته باشین از این ماجرا.

موهام رو به زیر شالم زدم. ازونجایی که همه ما خیلی بچه بودیم زمانی که اون دوتا فوت شدن پس نمی تونستیم اطلاع چندانی از این که چه مدرکی میتونه تو دستمون باشه داشته باشیم.

-نمیدونم عمو رضا ما ها اطلاعی ازین موضوع اصلا نداریم. ولی باید به سری گنجه اینارو که اصلا بهش دست نزدیم بگردیم. حتما اونجا بقول شما هست یچیزایی.

یه لبخند محو زد و از پنجره به بیرون خیره شد.. دستم رو رو دست مهبدا که سرم تو رگش رفته بود گذاشتم. زل زدم به صورتش. یه نمه اخم رو پیشونی ش افتاده بود. حتی تو خواب هم درد داشت. دستم رو لای موهایش کردم که یچیزی چشم رو گرفت. دوباره همون ردیف تار موها رو کنار زدم. یکی دوتا تار موی سفید میون موهایش دیده میشد. دستم رو با لرز از موهایش بیرون کشیدم. واسه یه خواهر تحمل اینکه ببینه موهای داداشش تو سن به این کمی داره سفید میشه خیلی زجر اور بود. سامی که حالم رو دید اروم زیر لب گفت:

_ جوونی نکرده، پیر شد.

تیز نگاهش کردم هیشکی حق نداشت ازین فکر ها راجع به مهبدا بکنه حتی سامی!

_ هیس! حرفشم نزن تو حق نداری حتی تو خلوت و افکارت هم بهش انرژی منفی بدی.

وقتی دید حق با منه نفس عمیقی کشید و نشست رو لبه ی تخت. سهیل با عجله اومد تو. نگاه های هممون زوم شد روش. نفس نفس میزد و وقتی نگاهش به مهبد گره خورد اب دهندش رو به سختی قورت داد اما اقا رضا نذاشت تو همون حال بمونه:

_چیزی میخوای بگی بابا جان؟

نگاه سهیل اول گیج زد و به کل یادش رفت چی می خواست بگه اما بعد از کمی فکر کردن یادش اومد و گفت:

_اها چیزه. من دکتر مفاصل و استخوان رو پیدا کردم گفت یکی که کامل اطلاعات شخصی مهبد رو میدونه بره اونجا فرم تکمیل کنه که پرونده برایش تشکیل شه.

همینجوری به سهیل خیره شدم که چشمای اونم نگاه منو گرفت و کنجکاو پرسید:

_چیه چرا منو داری می خوری با نگات؟!

از جام بلند شدم و اروم با تعجب رفتم سمتش که با چشمهای قهوه ایش اومدنم رو دنبال کرد:

_تو واقعا مشخصات شخصی داداش رو نمیدونی؟! خودت میتونستی فرم رو تکمیل کنی که.

خودش رو از جلوی در کنار کشید و راه رو برام باز کرد.

_خب چیزه استرس داشتم همه چی از ذهنم پرید. یعنی خب تمرکز م رو از دست دادم یهو. ما اقایون مثل شما خانما مخمون چند بعدی نیست که تک بعدی کار میکنه.

لبام از اعترافش به منظور لبخند زدن کش اومد که با لحنی که توش تمسخر کمی نمایان بود گفت:

_چی کیفم میکنه ولی ماها نباشیم شماها منقرض میشین.

تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_ شماها که مادرها و خواهراتون نباشن یا زنتون، از گشنگی میمیرن خونه رو هم لجن بر میداره که. شما در اصل منقرض میشین! ما هر جا باشیم از خودمون مراقبت میکنیم از پس خودمون بر میایم. شماها یه لحظه غذا نباشه جلوتون بیچاره این.

وقتی دید چیزی نمونه که برای این موضوع بگه با نیمچه لبخنی گفت:

_ حالا هر چی.

لحن قاطع و حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

_ اصولا بازنده ی بحث هم هستین شماها مثل الان!...

چشم غره ابداری بهم زد و تو حین همون چشم غره زدن پاش گیر کرد به پایه صندلی های جلو دره یکی از اتاق ها و برق از چشمش پرید. نمیدونم چرا هر کی میخوره زمین یا پاش گیر میکنه یجا خندم میگیره و نمیتونم خودم رو کنترل کنم. صورتم رو برگردوندم و ریز ریز حسابی خندیدم.

_ ایش لیلیا فمنیست بازی در نیار رسیدی بمن فمنیست شدی هی میگی شماها فلان شماها بصارا! بعدم میدونی اینایی که وقتی یکی میفته میخندن خیلی خودخواهن؟

منو خود خواهی؟ حرفه مفتی اصلا از محالاته! جدی گفتم:

_ نخیر اصلا هم این طور نیست.

بچه بازی مون گل کرده بود. عین این بچه های 4-5 ساله که لج اثبات چیزی رو به زور دارن شده بودیم.

_ سهیل: هست

من: نیست

_ سهیل: من میگم هست!

دهن کجی کردم:

_ من میگم نیست دیگه اه!

_ سهیل: چون خودت میدونی که هست عصبی شدی!

من: نخیر!

_ سهیل: اره اره اره!

من: نه نه نه!

رسیده بودیم به دم اتاق دکتر حشمتی دکتر استخوان و مفاصل اما همچنان اره و نه گفتن ما ادامه داشت که
آخر حرصم گرفت و متوسل به زور شدم! روبروی دره نیمه باز ایستاده بودیم و همچنان اره و نه و هستی و
نیستی میکردیم که حرصی شدم و با دست محکم هولش دادم و گفتم:

__ بیا برو غلطتو بکن نیم وجبی!

ازون جایی که شل ایستاده بود و انتظار اینکه از طرف من مورد خشونت قرار بگیره رو نداشت با هولی که من
دادمش پرت شد تو اتاق دکتر و با کله رفت تو میز! دکتر بیچاره با ترس یهو از جاش پرید و با لحن جدی ولی
ترسیده گفت:

__ یا خدا طالبان حمله کرد!

از جمله ای که با اون دز جدیت و فی البداهه گفت بدجوری خندم گرفت و خودم رو کنترل کردم که غش
غش نخندم. اخه طالبان تو بیمارستان اونم تو شهر کوچیک و بی حاشیه ای مثل انزلی می خواست چکار
کنه؟!

سهیل چرخد سمتم و نگاه برزخی ای بهم کرد که یعنی وایستا دارم برات!....

سه ماه بعد

مهد

استین هام رو بالا زدم و نگاهی به نقشه انداختم. چشمام گاهی صفحه رو تار میدید. گرمای هوا هم از اون
رمق نداشته م کم میکرد. ارمین نگاهی به من و نقشه کرد.

__ خب نظرت چیه؟

نفسم رو به سختی بالا کشیدم تا ریه هام بتونن بهم یکم اکسیژن خالص بدن. نگاه ارمین رو غم گرفت. خیلی وقت بود بعد از اون ماجرای خانمی که شایان اون رو می خواست و من شایان رو چزوندم ندیدمش. ارمین زل زده بود نیم رخم:

_ جای شایان خالی. بنظرم وقتشه باهاش دوباره خوب بشی. گناه داره.

چشمام رو چند لحظه محکم فشار دارم. ارمین نقشه رو از دستم قاپ زد. زیر بغلم رو گرفت. با اعتراض و غرولند گفت:

_ اصلاً نخواستم نظر بدی تو پس نیفت کافیه!

نشستم رو صندلی تاشو درست روبروی ساختمون نیمه کاره. ارمین سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

_ شدی پوست و استخون هر روز رنگ پریده تر میشی چرا داری بدتر میشی؟

دست کشید روی کبودی هایی که بخاطر جای سُرْم رو دستم مونده بود. به طرز عجیبی تو این چند ماه بیماری من بدتر شده بود. هر وقت ارمین اینجوری از ناراحتی به خاطر غم باد می گرفت ساکت میشدم. نمیدونم چرا توانایی اروم کردنش رو نداشتم. نمیدونم چرا من دیگه اون مهبد قبلی نبودم نمیدونم چرا سد مقاومت من ترک خورده بود و نشتی می داد هر بار. کم آورده بودم واقعاً، زیر این همه بالا پایین رفتن تو زندگی داشت کمرم می شکست.

عصبی از جانش بلند شد و کلافه دستی به موهاش کشید و چنگشون زد. میدونستم توپش پره و در عرض یکی دو ثانیه دیگه منفجر میشه و همین طور هم شد:

وای مهبد تو رو روح بابات اینقدر سکوت نکن حرف بزن لعنتی حرف بزن! اینقدر خود خوری نکن اینقدر تو خودت نریز! حرف بزن باهام بگو چه مرگته اخه لعنتی! داری جلو چشمم عین شمع اب میبشی چرا داری اینجوری از دست میری؟!

تو صورتم داد زد:

واقعاً چرا؟!

از شدت فریادش چشمم رو بستم. کم مونده بود گریه کنه. صورتم رو با دستش قاب گرفت نتونست در برابر بغض مقاومت کنه:

_من تو رو تا اینجا با هر چنگ و دندونی بود کشوندم اوردم من خواستم زندگی کنی شاد باشی من وقتی زمین خوردی بلندت کردم لعنتی وقتی تب میکردی وقتی کابوس میدیدی کابوس مرگ بابات راحتت نمیزاشت من بودم که ارومتم می کردم وقتی هیچ کسی رو نداشتی من شدم همه کس برات، مهبد من با تو روزگار گذروندم اخه چرا دیگه بمن نمیگی تو چته؟ چرا شدم برات هفت پشت غریبه؟ چرا درمانی که رو همه جواب میده رو تو داره برعکس میشه چرا داری منو دیوانه میکنی هان بهم بگو چرا شو... دارم روانی میشم با دیدن این حال و روزت ... بفهم لعنتی بفهم!

نشست رو زمین و سرش رو تو دستاش گرفت. نمی خواستم شکستن شو هیچ وقت ببینم اما دیدم. لب هام بالاحره قفل شون رو شکستن. صدام انگار که از ته چاه در میومد ضعیف بود:

خسته شدم...

سرش اومد بالا و زل زد تو چهره م و چشمم. لب هام رو با زبونم تر کردم. منتظر بهم خیره شد. حرفام رو ادامه دادم:

_ازینکه همش مجبورم به هرچیزی واکنش بدم و در برابر هر چیزی مقاوم باشم خسته شدم... از اینکه همش نگران پیش اومدن یه اتفاق ناگوار باشم خسته شدم. از یکه و تنها بودن، از اینکه همش بترسم یکی تون از دست بره... دارم میمیرم تو غم لیلا که الان تو بیمارستان کنار مادرشه و اونم هی بدتر میشه. ازین که لیلا هم مجبوره به خاطر من همه چی رو تو خودش بریزه. خسته شدم از اینکه همش نگران من باشین منو رو تخت بیمارستان ببینین. خسته ام از اینکه مایه غم و درد و رنج همتون باشم. تو چشماتون که نگاه میکنم از خجالت اب میشم ارمین اب میشم...

نگاهش طوفانی شد:

_داری دری وری میگی... کی گفته تو مایه غمی کی گفته که تو مایه ازاری؟ تو عزیز دلی تو واسه همه عزیزی، چرا فکر میکنی ما داریم تحمل ت میکنیم؟ تو واسه خواهر و برادر هات حکم نفس رو داری. واسه همه ی ما یه ادم ارزشمندی. خسته شدی میفهمم هر کسی جای تو بود خسته میشد هر کی جای تو بود از پا میفتاد. حتی منی هم که جای تو نیستم با رنج های تو زجر میکشم. اما این به این معنا نیست که این زجر تلخه! نه این زجر برای من شیرینه چون تو عزیزترین کسی هستی که منه بدبخت تو این دار مکافات دارم...

دقیق شدم به چشمه‌هاش... صداقت تو چشمه‌هاش و عشقی که توشون موج میزد سند اثبات حرفاش بمن بود. بطری ای رو باز کرد و گرفت سمتم. بطری رو از دستش گرفتم و لا جرعه همش رو سر کشیدم. بطری رو از دستم گرفت. به کناری گذاشت بطری رو. دستهام رو که خیلی لاغر و بی جون شده بود رو تو دستش گرفت:

_تو حق خسته شدن داری اما نه برای همیشه و طولانی مدت. باید بهت یاد اوری کنم و بهتره بدونی که تو امید خیلی هایی. امید 400-500 تا بچه که هیچ پناهی ندارن و دست و دلشون تنه‌است و محتاجه یه نمه توجه ن. امید اونایی که همیشه خواستن کاری برای این بچه ها بکنن و نتونستن... تو صدای اونها هستی قدرت اونها هستی. تو یهونه من برای ادامه دادن هستی برای عاشق زندگی بودن هستی. مهمتر این که، تو تنها بهونه خوشحالی خانواده ای هستی که فقط تو رو دارن... مهبد بین منو...

نگاهم رو که مغموم به زمین دوخته شده بود و، از زمین گرفتم و زل زدم به چهره پر امیدش و لبخند محوی که رو لبش بود. دستی به موهام کشید:

_اونا فقط تو رو دارن. سام و سهیل و لیلا فقط تو رو دارن. چه مریض باشی چه نباشی چه غمگین باشی چه خوشحال اونا فقط میخوان که باشی تو نباشی اونا له میشن. مهبد تورو خدا چشات رو درست و اکن و ببین که اونا خیلی در برابر همسن های خودشون اسیب پذیر تر و شکننده ترن. اگه تو بشکنی اونا له میشن. اگه تو له بشی اونا مثل یه مشت خاکستر تو باد میشن...! خیلی بچن. سام بر خلاف حرکات بزرگونه ش و درک بالایی که داره فقط یه بچه ی کم سن و ساله که تازه داره میاد بفهمه که مرد شدن یعنی چی یا سهیل بر خلاف همه ی غصه دار بودنش واسه تو و اینکه میخواد همه غم هاتو بهش بدی تا یه حال خوب رو به تو هدیه کنه یه پسر نوجوانه که تازه اول راهه زندگی شه. یا لیلا یه دختر جوونیه که بیشتر از اون دوتا زجر رو با تو حس کرده. اون بیشتر از برادر هات شکننده ست. نمیگم خودت رو له کن که اونا باشن اما تا میتونی نزار که نا امید ی بهت غلبه کنه. روزهای خوب چه دیر یا زود بالاخره میرسن اما تو یه بنده ی خاصی. مطمئن باش وقتی حال خوب رو به همه هدیه کنی حال خودتم خوب میشه.

خیلی وقت بود که کسی با من اینجوری منطقی و با امید حرف نزده بود. اما فقط حال بد من بخاطر خستگی هام نبود و این به نوعی صرفاً فقط یه بهانه بود. سه ماه پیش زمانی که رایکا مرخص شد به خاطر اومد. ارمین که ساکت شد من تو خاطراتم دوباره گم شدم. رفتم به سه ماه قبل....

تازه از بیمارستان بعد از یه استراحت طولانی مرخص شده بود و میتونست به درستی راه بره. قرار شد تا تصمیم پایانی رو درباره عشقی که در ابهام مونده بود بگیریم. استرس داشتم. نشسم رویه نیمکت تو پارک جنگلی. زل زدم به پرنده هایی که با سر خوشی می پریدن و آواز می خوندن. بهار از راه رسیده بود و طبیعت چهره ی سر سبزی به خودش گرفته بود. دم جنبونک کوچیکی مدام از این ور به اون ور میرفت. نمی دونستم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه. ساعت یازده صبح بود. عیده همه اون سال بخاطر من کوفت شد چون من بخاطر اوزون درمانی ای که هیچ تجربه قبلی ای ازش نداشتم بستری شدم چند روز. درد زیادی نداشتم و اوایل فقط در حد تزریق اوزون بود. اما باعث میشد درد بدی رو بعد از اتمامش تو جای تزریق و دست هام و پاهام به ناگهان بیچه. مشغول زل زدن به پارک بودم که از راه رسید و نشست کنارم:

_سلام.

زیر لب اروم سلام گفتم. هر دومون به سردی یخ بودیم. انگار هیچ کدوم از ما چیزی نداشتم که بگه. اما باید حرف هامون رو میزدیم. میدونستم احتمال اینکه اون میخواد از ترس هاش برای از دست دادن من بگه 99% درصد بود. گوشم رو خاروندم و گفتم:

یادته فتم دیگه ولت نمیکنم و میریم یه جای دور و...

بی طاقت و عصبی گفتم:

اره یادمه خب؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_اما این کار عملی نیست یعنی درست نیست که فرار کنیم من خانواده دارم و همیشه. از یه طرف موسسه
...و

از جاش بلند شد و خیلی جدی بهم زل زد و گفت:

_مهد ما نه سهم همیم نه وصله ی تنه هم ما هیچی مون یکی نیست بین باید قبول کنی که این عشق یه
عشق اشتباهه. اگر نباشه الان نمیتونه نتیجه بده چون موانع زیادی هست که حل کردنشون صرفاً باعث
این میشه که تو بدتر شی و چیزای تنش زاپی به وجود بیاد.

اومدم چیزی بگم که گفتم:

_بین مهد ما نمیتونیم ازدواج کنیم یعنی اگه تو بخوای من نمیخوام. تو باید آرامش داشته باشی و من
نمیخوام اونی که در کل زندگی برات تنشش ایجاد میکنه باشم. اگه ما با هم باشیم خانواده من به تو آسیب
میزن اونوقت خانواده تو بیچاره میشن. من اینو نمی خوام. بین عزیزم من حاضرم تو رو نداشته باشم اما دل
خوش به این باشم که تو یجایی رو این کره خاکی با وجود همه ی درد هایی که داری با وجود همه مریضی هات
زنده باشی و بدونم که مثل الان حالت خوبه.

کی بهش گفته بود که اون لحظه حال من خوبه؟ از روی چی به این نتیجه رسیده بود؟ زل زد به من و منم زل زدم غم زده بهش.

_ مهبدا توروخدا اونجوری نگام نکن.

لبخند تلخی زدم. زل زدم به چشمهای خوشرنگش و گفتم:

_ با جون من تهدیدت کردن که بیای اینارو بلغور کنی؟

دستش ش رو کلافه رو چشماش کشید:

_ مهبدا اونا ادمهای خطرناکین هر چیزی ازشون بر میاد. تهدید اونا فقط در حد یه حرف نیست. بهم حق بده که بترسم!

سرمو تکون دادم و چشمام رو ازش گرفتم و خیره شدم به یه نقطه دور از آسمون.

_ یعنی میگی تا عمر دارم یاد تورو فراموش. یعنی میگی تا عمر داری بمون و بسوز و باور کن که من رفتم و شکست عشقی خوردی تو داری اینو به من میگی.

دیگه کفرم در اوامده بود و عصبی از جام بلند شدم. حرصی گفتم:

_ من اوامده بودم بگم تا یه مدت صبر کن تا همه چیز رو رو براه کنم ولی تو میگی برای همیشه!! باشه اگه این خواسته توعه همین کار رو میکنیم ولی خیلی زود دوباره پشیمون میشی. ببین کی گفتم بهت!

قاطع گفتم:

_پشیمون همیشه مهبد نمیشم.

پوزخند زدم:

_باشه نشو امیدوارم با هر کسی خواستی خوش بخت شی منم راحت فراموش کنی.

دستاش رو روی بازو هام گذاشت:

_من نمی تونم فراموش کنم حتی اگه سهم یکی دیگه باشم بفهم اینو نمی تونم تو تا ابد تو قلب منی!...

با تمسخر و لبخند تلخ دستاش رو از خودم جدا کردم و گفتم:

_روح با من و جسمت تو اغوش یه نفر دیگه!! بسه دیگه به نظرم هر چیزی که باید میگفتیم گفتیم برو خونتون.

سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین راهم رو کج کردم دوید دنبالم.

_صبر کن یه لحظه!

ساعدم رو از دستش بیرون کشیدم:

_تموم شد همه چی بین ما تموم شد دیگه نمی خوام ببینمت صدات رو هم نشنوم دیگه برو بی زندگیت خوش باش بی من! دیگه هیچوقت سراغت رو نمی گیرم هیچوقت.

پاهاش انگار سست شدن. بزورخودش رو نگه داشته بود. با دهن باز و چشمهایی که اشک توشون چشم شده بود نگاهم کرد اما من چشم هام رو به روش بستم و راهم رو کشیدم رفتم. بعد رفتم عاجز نشست زمین و فقط گریه کرد.

قلبم دوباره شکسته بود و می دونستم این جدایی شاید برای همیشه باشه. و شاید برای سالهای طولانی... راه میرفتم و هق هق میزدم بی صدا. نگاه های همه بهم عجیب بود. نمیدون چرا اینقدر دلم برای بابا تنگ شده بود بی اختیار پاهام منو به مزارش میبردن. وقتی رسیدم به خاکش زانو زدم و سرم رو رو مزارش گذاشتم. هق هق زدم و گفتم:

_بابا همیشه ارومم کنی؟ بابا همیشه بغلم کنی؟ بابا... بابا دیدی قلب پسرت شکست؟ بابا همیشه بیای دوباره؟ بابا همیشه یه چیزی بگی...؟ همیشه دوباره نگام کنی؟ همیشه بازم برام مثل اون روز رز بیاری؟ بابا... بابا جونم... تو که رفتی قلبم بعدش بارها شکست. بابا منو ببخش که اینقدر پسر بدی بودم و اینقدر اذیتت کردم که دق کردی. بابا منو ببخش که تورو کشتم. بابا من باعث شدم از دست بری... معذرت میخوام بابا معذرت میخوام...

اشکام دونه دونه می چکیدن و سنگ رو خیس میکردن. حس میکردم بابا نشسته و غم زده نگام میکنه. دسی به روی عکسش کشیدم. صورتم از گریه مچاله شد و هیچی دیگه از زور گریه نمی دیدم. داشتم از بغض خفه میشدم با مشت حین هق هق چند بار رو قلبم کوبیدم.

_لعنت به این زندگی بابا لعنت... شکستم... خورد شدم بابا... چرا منو نمیری پیش خودت؟ چرا تنهام گذاشتی... تو که میدونستی من هیچ پناهی جر تو نداشتم. دلم برات تنگ شده بابا. خیلی تنگ شده چرا نیستی که ارومم کنی؟

تو حال خودم بودم که دستی نشست رو شونه م از ترس پریدم ملیحه بود که نگران و ترسیده با صورتی که خیس اشک بود بر اندازم میکرد. ناباور اروم گفتم:

_چیشده مهبد؟

اینجا چکار میکرد؟ چرا هر موقعی که احتیاج داشتم یکی با من باشه اون اتفاتی پیداش میشد...؟ با دستم اشک هام رو پاک کردم. نگاهی به لباس های یک دست مشکی و اعلامیه های تو دستش کردم. عزادار بود انگار... صدام جور بدی گرفته بود:

_ اینجا چکار میکنی ملیحه؟

نگاهی به اعلامیه های فوت تو دستش کرد و دستی به چشم هاش کشید:

_ دایی مامانم خود کشی کرده...

دهنم باز موند و مبهوت بهش خیره شدم....

پایان جلد دوم

پنج اردیبهشت 1396 23:52

این داستان ادامه دارد

رمان بر فراز عشق و تاریکی (جلد دوم مهبد) | کارگروهی کاربران نگاه دانلود

نام کتاب: رمان بر فراز عشق و تاریکی (جلد دوم مهبد)

نام نویسندهگان: Mehrad, Malihe2074 : کاربران انجمن نگاه دانلود

سطح رمان : نیمه حرفه ای

ژانر: درام، عاشقانه، اجتماعی

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/118115/>

خلاصه:

بر فراز عشق و تاریکی، ادامه جلد یک مهبد یعنی داستان جنگیدن چند انسان برای رسیدن به هدفهای والای زندگیشونه. در جلد یک شاهد زندگی پسری به نام مهبد و فراز و نشیب های زندگی کودکان کار بودیم، و حالا مهبد پسری که کودک کار بوده، بزرگ شده و میخواد قدمی برای کودکان کار برداره و از طرف دیگه، رایکا دختری که گذشته ی سیاهی داشته ، خودش رو وابسته ی مهبدی می بینه که دل به دل رایکا داده! در جلد دو خواهیم دید که، هدف های مهبد تنها به کودکان کار ختم نمی شه. مهبد در کنار تمام اعضای خانوادش رنگ دیگه ای به این جامعه ی دچار تزلزل و بیرحم می زنن. بر فراز عشق و تاریکی شرح تلاش های کودکانی امثال مهبد که بعد از کلی فراز و نشیب در کودکی و زندگی، حالا رویای بزرگی در سر دارن و اونم سامان دهی به اوضاع کودکان کار به هر قیمتی!

فصل اول

نگاهم رو به تابلوی دفتر خانه نسبتاً قدیمی با دیوارهای تازه رنگ شده سفید و اپی رنگ دوختم و آب دهنم رو قورت دادم، مردد سرجام ایستادم. قرار بود بعد از کلی صحبت و اتمام حجت کردن و و رویا پردازی درباره آینده مون، منو رایکا به هم محرم شیم اما ذهنم پر از افکار مشوش و منفی بود که نمی‌تونستم ساماندهی شون کنم! برای همین ، دست رایکا تو دستم شل شد. شروع کردم به توجیه کردن اون و قانع کردنش.

_رایکا من دلم به این کار رضا نمی‌ده، بیا اول با خانواده‌ت در میون بذاریم، چه عجله ایه؟

هر اونچه که تو فکرم بود رو تو دو جمله به زبون اوردم. دست و دلم به این کار نمی‌رفت که نمی‌رفت.

اوقاتش تلخ شد، اخماش تو هم رفت و با کج خلقی گفت:

_اونوقت اگه نداشتن ازدواج کنیم چی؟! مهد هرچی تاخیر کنیم به ضررمونه بفهم، تو به اونا چکار داری؟ اونا که درجه یک نیستن.

ای خدا حالا بیا این لج بازو یه دنده رو راضی کن! اخه درجه یک نیستن یعنی چی خب؟ درجه یک نباشن بالآخره که خانوادش هستن، نیستن؟! کلافگی رو چاشنی صدام کردم.

_ عزیزم، خانمم من نمی‌خوام شر به پا شه و از دستت بدم؛ نمی‌خوام یه عمر با رنج و تهدید و عذاب زندگی کنیم! بیا درست تصمیم بگیریم. هیچ کس با منطق و به دور از عجله کار کردن ضرر ندیده.

دستشو از دستم با خشونت بیرون کشید. منکه چیز بدی بهش نگفتم. پشت چشمی نازک کرد و با لحنی پر تمسخر گفت:

_ نگفتم پشیمون می‌شی؟ نگفتم جا می‌زنی و حتما حالا بعدش هم می‌گی ما وصله هم نیستیم؟ بفرما تحویل بگیر.

دیگه داشت کفرمو بالا می‌آورد. هر چی می‌گفتم باز حرف خودش رو می‌زد و انگار منطق حالیش نمی‌شد. تیز نگاهش کردم:

_ معلومه تو چته؟! چرا چرند می‌گی؟ من گفتم بیا عجول نباشیم، همین. دلیل هول بودنت رو واقعا نمی‌فهمم. دلیل نداره بترسی. کسی مانع ما نمی‌تونه بشه.

با اتمام جملاتم پوزخندی رو لباش نشست. چشمای ابیش پر از تمسخر و دلخوری و یه نمه هم خشم بودن.

_ امروز این رو می‌گی فردا می‌شی یکی عین آمین.

آمین! یه ادم پست بی هویت که میلیون ها کیلومتر شخصیتش با من فرق داشت. ادم کثیفی که تموم هویت و خانمی رایکا رو ازش گرفته بود و حالا رایکا منو در رده ی ادمی مثل اون قرار داده بود. به چه جراتی منو با آمین مقایسه می‌کرد؟

با غیظ و خشمی که از اعماق وجودم جوشیدن گرفته بود گفتم:

_بله دیگه دل که بشه کاروانسرا همه رو به پای هم می سوزنه.

دستش از حرص و خشم مشت شد لباش و چونش لرزید.

_تو هم عین بقیه ای!

دیگه داشت پاش رو بیشتر از حد از گلیمش دراز می کرد. درسته که من هرجوری که بود دوستش داشتم اما بهش مسلما اجازه ی توهین نمی دادم. بدجوری داشت رو اعصابم یورتمه می رفت برای همین ناخودآگاه صدام رفت بالا، با تمسخر گفتم:

_آره اون من بودم که گذاشتم بازیچه بشم و خودم رو به یه عوضی فروختم. نمی دونم شاید واقعا من بودم و خودم خبر ندارم! اصلا می دونی چیه؟ نمی دونم چرا به تو دل بستم تویی که دلت سریع به هرکی گیر می شه! اصلا نخواستم عاشقی رو، من عشق پنهانی رو نمی خوام!

بی اراده و تند تند داشتم حرفام رو بلغور می کردم. همه از سرعصبانیت بود تو اون لحظه اصلا حواسم نبود که ممکنه با این جملات آزارش بدم.

چند نفر کنجکاو نگاه مون کردن. اشک تو چشمای رایکا جمع شد اما باز دلم رحم نیومد و با غضب نگاهش کردم. بی هیچ حرفی رو پاشنه پنج سانتی کفش کرم رنگش چرخید، قدم تند کردو رفت اخم هام بی اراده از هم باز شد و گفتم:

_کجا میری؟ وایسا! با توام!

اما بی تفاوت رد و به فاصله کمی از محدوده دیدم دور شد. کلافه پای سالمم رو، روی زمین کوبیدم، بفرما
هیچی شروع نشده، افتادیم جون هم و همه چی بهم خورد! چشمم رو به هم فشار دادم ، خیره شدم به
درخت چنار قطور کنار خیابون که آرمین زنگ زد:

_چطوری آقای عاشق؟ محرم شدین؟

تویم پر بود فقط دلم میخواست حرصمو سر یکی خالی کنم!

_نخیر به جای محرم شدن رابطمون شکر آب شد! تو هم که بعد از مرگ سهراب همیشه نوش دارو می شی.

ته دلی غش غش خندید. چی واسه من می خنده؟ انگار خیلی به مذاق اقا دعوای ما دوتا خوش اومد.

_مرض نیشت رو ببند!

اما انگار نه انگار. از اون ها بود که وقتی می خندید و یه چیزی بارش می کردی باز بدتر می خندید. برای همین منم
فقط سکوت کردم تا از خنده خفه شه! حسابی که خندید و خندش تموم شد گفت:

_می دونستم کار عاقلانه رو تو می کنی! نمی کردی شاخ در می آوردم.

فقط سکوت کردم. نه حوصله داشتم نه حرفی برای گفتن. وقتی سکوتم رو دید، صدایش رو صاف کرد.

_چی می گفت حالا؟!!

گوشی رو گذاشتم بین گردنم رو شونم و عصام رو دست گرفتم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم.
وقتش بود که برگردم و پی کار و زندگیم برم.

_بیخیالش آرمین.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ناراحت نباش زنا الکی ناز می کنن، الان یکم خودش رو لوس می کنه بعد تسلیمت می شه.

خوشبختانه اتوبوس زود رسید. بی تفاوت گفتم:

_مهم نیست.

اما این حرف فقط در حد یه بلوف بود مگه می شد مهم نباشه؟ فقط می خواستم اجبارا خودم رو به بی خیالی بزدم.

حس کردم ریز ریز خندید. باید هم می خندید؛ چون خیلی خوب من رو می شناخت.

_خیلی خب باشه. مهبد زود بیا که باید بریم شهرداری برای مجوز تو شهرداری سگ دو بزیم.

پوف بلندی کشیدم. وسط این اعصاب خوردی من چجوری می تونستم برم شهرداری با این همه آدم سر وکله بزدم؟

_این پروسه موسسه خیریه چقدر طول میکشه آرمین؟!

با آرامش شروع کرد به حساب کردن و توضیح دادن:

_مجوز موسسه 6_7 ماه تازه این خوش بینانشه ، جمع آوری بچه های کار هم ماه ها طول میکشه اسکان دادن و سامان دهی شون هم خیلی زمان برتره! حداقلش 2 سال ولی به سختی و دوییدنش میارزه.

دستی به چشمهام کشیدم که گفت:

_من خونه ی خودمم بیا اینجا بعد بریم شهرداری.

سرمو به شیشه تکیه دادم.

_باشه تا نیم ساعت دیگه می رسم. خدافظ.

_بای.

نگاهی به عصاهام کردم. دلم برای عادی راه رفتن تنگ شده. تا کی می تونم با این عصاهام دووم بیارم؟! دم محل کار سام پیاده شدم . دوست نداشتم با این سن کم که همش 12_13 سالش بود کار کنه. اما هرچی بهش گفتم راضی نیستم کار کنه پاش رو تو یه کفش کرد که نمی شه و حداقل میخوام خرج خودم رو دربیارم. چه می شه کرد ادم حریف این بچه های این دوره زمونه نمی شه.

در فست فود فروشی رو باز کردم بزرگ بود و شیک. صندلی های خردلی رنگ با رویه چرم قهوه ای و میزهای گرد شیشه ای و گل های رز قرمز ای و سفید که تو گلدون های باریک شیشه ای و ابی تیره خودنمایی می کردن. آشپزخونه کافی شاپ جلو دید مشتری ها بود و می شد رو کار آشپز ها نظارت کرد. سام مشغول خورد کردن خیارشور بود، سرش شلوغ بود چون افراد زیادی نشستند بودن. قول داده بودم باهاش ناهار رو همونجا بخورم. رفتم جلو.

صاحب کارش به گرمی ازم استقبال و سام با دیدنم ذوق کرد. پشت یکی از میزها نشستم. گارسون با یه کاغذ و منو جلو اومد.

_چی میل دارین؟

نگاهی به سام کردم.

_دوتا پیتزای سبزیجات و دوتا نوشابه زرد و دوتا سس قرمز.

چه کامل هم اردر می ده!

خندم گرفت.

_شما چیز دیگه ای نمی خواید قربان؟

لبخند زدم.

_نه ممنون.

سام بهم زل زد.

_عاشقتم داداش مهبدا.

انرژی دهنده ترین جمله ای بود که بعد از کلی مشکلات و مجادله امروز شنیدم.

_منم همین طور.

یکم سر جام جابه جا شدم.

_چقدر حقوق می‌گیری داداش؟

ساعت مچیشو باز کرد.

_ماهی 500

لبخند رو لبام نشست.

_پس درسات چی؟

لباش رو فشار داد.

_من اینجا فقط 4 ساعت کار میکنم بقیش رو می‌خونم.

ازش خجالت کشیدم همه ی این دردسراش و زحمت کشیدنش بخاطر من بود. انگار فکرم رو خوند.

_چه این مشکل رو داشتی چه نداشتی من بالاخره باید سرکار می‌رفتم، چه دیر چه زود.

دستم رو رو دستش گذاشتم.

_ ممنون، ممنون که درکم می‌کنی.

گارسون غذا رو آورد و چید. تو تموم مدت غذا خوردن، سام فقط نگاهش به من بود. و هرچند لحظه یه بار یه لبخند بزرگ تحویلیم می‌داد. چقدر خوب بود که با این همه معضل حداقل سام روحیه خوبی داشت. عین بابا همیشه به درست شدن همه چی، خوش بین بود.

گردنشو مالید.

_ آخ

سریع دقیق نگاهش کردم.

_ چیه؟!

خندید.

_ دیشب عین خر کج خوابیدم گردنم گرفته، چرا غذا تو نمی‌خوری؟ بخور دیگه. پیتزا دوست نداری بگم یه چی دیگه بیاره؟!

سرمو تکون دادم

_ نه بابا خیلی داغه.

پیتزاشو گاز زد.

_ شهرداری تا چند بازه می‌خواین برین؟!_

_1.30

یهو خندید متعجب نگاهش کردم.

_ بساط رسیدن به یار جور نشد امروز نه؟!_

ای ارمین دهن لق!

کلافگی مو که دید گفت:

_ به هرحال اونم دختره با یه گذشته اش و لاش بهش حق بده که هول و نگران باشه.

نفس عمیق بلندی کشیدم.

_ هیچ کسی با ازدواج پنهانی خوشبخت نشده که من بخوام بشم.

درحالی که در جعبه پیتزا رو می‌بست گفت:

_ ولی الان یه زنگ بزن یه دلجویی، احوال پرسی ای چیزی ازش بکن. قطع ارتباط نکن.

فقط سکوت کردم. گردنش رو کج کرد و نگاه دقیق و کنجکاو بهم انداخت. با این که پدرمون رو هرگز ندیده بود اما 90% درصد حرکات و رفتارش حرکات بابای خدایامرز بود!

خدای نکرده ازش زده یا از تصمیمت پشیمون نشدی که داداش!؟

لبامو فشار دادم.

_علاقم سر جاشه ولی عقل و منطقم می گه که هنوز آماده نیستم برای ازدواج و بودن همیشگی با یه جنس مونث، چند بار به رایکا همین هارو گفتم ولی تو کتش نمی ره.

دستی به چوونش کشید.

_بهش وقت بده. داره دیرت می شه بهتره بری خونه ارمین و بعد بری شهرداری.

اومدم پول نهارو بهش بدم که صاحب کارش که رد می شد گفت:

_حساب شده!

دلخور سام رو نگاه کردم. چهره ش پر از محبت بود. کل وجودش پر از عشق بود.

باهاش خداحافظی کردم و رفتم بیرون خداروشکر خونه ارمین دور نبود. اما بدنم درد می کرد. ناچارا یه آژانس گرفتم. تو آژانس که نشستم پس از مدتی راننده شروع کرد به گله کردن جوون بود و ناراضی از زندگیش.

_اینقدر این جاده ها رو بد ساختن بالا پایین داره دل و روده ادم میاد بیرون! یکی نیست به این دولت و شهرداری بگه اخه شما که پول نفت رو کیلو کیلو بالا می کشین جونتون درمیاد یه این خیابون رو چاله چوله شو پر کنید؟! این دولت پس چی کاره س؟

لبخند زدم.

_برادر دولت مگه کیه، مگه چیه؟ دولت و دولت مرده از همین مردمن! ما مردمیم که فکرمون همش قطع کردن نون دیگری و کلاه گذاشتن سر یکی دیگه و یه لقمه نون بیشتر گرفتن به هر قیمتیه البته بلا نسبت شما! تا وقتی مردم این باشن اخرش همینه، ما مردم مقصریم. دولت چکار می تونه بکنه یکم منصف باشیم بد نیست.

مدام از تو اینه نگاهم و با سرش حرفا مو تایید می کرد.

_حق با شماست داداش ولی تورم داره بیداد می کنه ملت نون شب ندارن طرف باید کرایه خونه بده بچه ش خرج داره زنش لباس می خواد! حداقل این تورم رو کم کنن.

به سیاست علاقه ای نداشتم و عمدا سکوت کردم تا بحث باز نشه.

لبخند زد و گفت:

_اینجا زندگی می کنی؟ ادم فهمیده و مشخصه درد کشیده هستی.

نگاهمو به بیرون دوختم.

_من بچه ی خیابونای همین شهر نیم وجبیم. من اگه بخوام شکوه کنم می ری خدا رو شکر می کنی که زندگیت از من بهتر بوده. پدر من یه عمر برای یکی سر ساختمونش کار کرد اخر که از داربست افتاد نه بهش

خسارتش رو دادن نه حق درمانش رو! خود من با این وضع جسمی داغون یه بیمه ی خشک و خالی که درست حمایت کنه هم ندارم. سیستمم حمایت نمی کنه چون بچه ی کار بود؛ همه به یه چشم دیگه من رو می بینن، اینجا تو ایران نون شب نداشته باشی باید بری بمیری کسی حمایت نمی کنه. خوده من همینجوری با حمالی و کارگری بالا اومدم. حالا من خوش شانسشم! اگه اون که منو ساپورت می کرد نبود یا تو خیابون می مردم یا الان یه گدایی چیزی بودم.

سری به نشانه تاسف تکون داد.

_زمونه ی بدی شده پدر پسرشو نمی شناسه. هیچکی به داد هیچکس نمی رسه.

به خونه ارمین رسیده بودم.

_لطفا این کنار هرجا تونستین نگه دارین ممنون.

ترمز کردو کنار ایستاد.

_شرمنده وقتت رو گرفتم.

در حالی که درو باز می کردم گفتم:

_نه خواهش می کنم. این مباحث رو هرجا بری بالاخره سرش باز می شه و می شنوی. با اجازه!

خداحافظی گفت و درو بستم.

نگاهی به ساختمان 4 طبقه کردم. خیلی کوچیک روش نوشته شده بود متین 8

این ارمین الا مفتکی چه چیزایی گیر میاره ها. از بس دوست و آشنا داره! یادم باشه پرسم این همه دوس و آشنا رو از کجا پیدا کرده یا اصلا این والدین بچه هارو از کجا می شناخت؟! منم چقدر تنبلما این همه سال ازش نپرسیدم!

زنگ شماره سه رو زدم که ایفون تصویری هم بود.

_ شما؟

خندم گرفت.

_ ارمین منم!

جدی گفت:

_ منم کیه؟!

خندیدم.

_ ارمین مسخره نشو. باز کن!

خندید و درو باز کرد. به به آسانسور هم که داره. دکمه ی شماره 3 آسانسور رو زدم. در واحدش باز بود و داشت با دریل دیوارو سوراخ میکرد. نگاهی به خونه کردم واقعا عالی بود! اشپزخونه کابینت دار که همشون ام دی اف بود و کاشی های دارای طرح سفید و فیروزه ای. گاز و هود و پنجره های دو جداره، دو اتاق خواب و یه حموم و یه دستشویی فرنگی! کف زمین هم کاشی های قهوه ای کمرنگ بود. هنوز خیلی مونده بود تا پر شه

ارمین که هیچ وسایلی نداشت پس این همه وسایل و خرت و پرت مثل یخچال و لباسشویی و ظرف ها چی بود؟!

_ آرمین؟!

چرخید سمتم.

_ خوش اومدی!

به عصام تکیه زدم.

_ اینا رو از کجا آوردی، این خونه رو چجوری گرفتی؟!

دریل رو زمین گذاشت.

_ این ساختمون کلا مال پسر خاله منه، خونه رو که کوبید و داشت می ساختش از نو، تو بالا بردنش به مشکل خورد من براش راه انداختم. وسایل رو با پس انداز و کمک پسر خالم گرفتم.

لبام رو با تعجب پایین دادم.

_ تو چطوری این همه دوست و آشنا داری؟!

ساعت رو به میخ روی دیوار اویزون کرد.

_اون موقع که من برای مسعود کار می کردم خیلی جاها منو می فرستاد. گاهی که منو می گرفتن اونجا تو زندان با ادم های خوب زیادی آشنا می شدم یا تو اون مکان هایی که مسعود منو میفرستاد بالاخره افراد خوبیم پیدا می شدن. پدر مادر بچه ها هم هر کدومشون رویه جا باهاشون آشنا شدم. مثلا با پدر لیلا تو یه گلریزان آشنا شدم. با پدر سام تو یه بیمارستان آشنا شدم با پدر سهیل تو یه ساختمون در حال ساخت داداشش. و از اون جایی که خیلی دستی بر امور خیر دارم مدام گره از کار اینو اون باز می کنم و بالاخره اونا هم در قبالتش کمک می کنن هرچند من نمی خوام ولی خب می دونی که از هر دستی بدی از همون دستم می گیری دیگه.

فقط سرمو تکون دادم.

_چیه رنگت پریده!؟

خیلی خسته شده بودم.

_خستم آرمین.

نگاهی به ساعت کرد.

_دیر شده به شهرداری نمی رسیم منم اینجا خیلی کار دارم. باشه برای فردا صبح زود.

دور و برش رو نگاه کرد.

_هیچی هم ندارم روش دراز بکشی.

روی مبل ای رنگش دراز کشیدم.

_ همین جا خوبه.

با اینکه یکی جام راحت نبود، از هیچی بهتر بود.

در حالی که پیچ یه پریز رو می بست گفت:

_ یکم چشمات رو ببند چشمات خیلی خسته س.

هوای خونه ش خیلی خفه و گرم بود.

_ هوای خونه ات خیلی خفه اس.

سریع پنجره دو جداره دو حالتش رو باز کرد. چشم بدجوری سنگین شدن. با صدای پیش دستی و بشقاب چشم باز شد ارمین مشغول آشپزی بود. نگاهی به ساعت کردم. ساعت سه بود. دو ساعت خوابیده بودم.

_ ساعت خواب مهبد خان.

خمیازه کشیدم.

_ وای که چقدر خسته بودم.

آب ابگوشت رو توی ظرف خالی کرد.

_ این رو دیگه از کجا آوردی؟!

مشفول کوبیدن محتویات ابگوشت شد.

_صبح از بیرون گرفتم

به سختی از جام بلند شدم.

_من ناهار خوردم.

چرخید سمتم.

_خوردی یا نخوردیش به من ربطی نداره باید با منم بخوری!

به هر حال بعد از کلی سر و کله زدن نشستیم که یهو ارمین با زبان گیلکی با صدای زنانه شروع کرد به مسخره بازی!

دهنم باز مونده بود و با هر جمله ای که می گفت بیشتر از خنده خفه میشدم!

_سلام عرض کنم خدمت شوما خانومان خانه داره گیلانی! امروز خواییم طرز تهیه چخخدمه شمالی استودیوی ناز می گاز میان شمره آموزش بدیم!

(سلام عرض میکنم خدمت شما خانم های خانه دار گیلانی! امروز می خوایم طرز تهیه چخخدمه (غذای گیلانی) استودیوی ناز از تو گاز ازمن رو به شما آموزش بدیم!)

با یه همین جمله ش از خنده ترکیدم و هرچی تو دهنم بود تف شد ولی دست برنداشت و ادامه داد.

قبل از هرچیز از حامی مالیه برنامه سس خلیل کمال تشکر دارم

چشام گرد شد و از خنده خم شدم! سس خلیل چیه!!!! خودش هم خندش گرفته بود ولی ول نمی کرد! کلا همت کرده بود بهم آموزش اشپزی رو کامل بده عشوه اومد و با صدای نازک گفت:

اول شیدی گرکه لانه درون ایته کرکه سر ووینید دوتا قاشوق اندازه فندق پیازه سرخ شوده ایبجه ارد و زعفرانم با پیسقاله گرمالت خواییم طرز تهییه شم آنه که کیشکای پاکه کونید تابه میان سرخه کونید ایبجه پیازو زعفرانو نمکو گرمالت بیزنید ایضافه کودن اب شمره فراموشه نیبه! راجبه پختن برنجم بهتره بگم اول برنجه اوسانیم و تپچه درون فوکونیم بعد هی تکان تکان دهیم تا آنه سلوف دانه فیوه بعد تیانه میان دوکونیم آنه فیشگلکه ابه فیشانیم ایته کله اتش کونیم تیانه اتش رو نهیم نیم ساعت صبر کونیم بعد ایته توف امی کچله انگشته زنیم تیانه تکه چسبانیم اگه جیز بوکونه یعنی پلا پخته. هرگونه کپی برداری از می ابتکار باعثه به که شخص خاطیه دوکونم آتیان درون سرخه کنم! تا درودی دیگر بدورود.

(کسانی که گیلکی زبانن اینو بشنون اونم با یه لحنه زنانه که توسط یه مرد باشه از خنده می میرن. معنی این متن این می شه:

"_ اول می رید به مرغ دونی یه مرغ می گیرید، سر می برید. دوتا قاشق قده فندق پیاز سرخ شده، مقداری ارد و زعفران می خوایم با یه کوچولو فلفل. طرز تهییه شم اینه که جوجه رو که پاک می کنید درون تابه سرخ می کنید. یکم پیازو و نمک و فلفل و زعفران بزنید، اضافه کردن اب یادتون نره! درباره پختن برنجم بهتره بگم اول برنج رو بر می داریم می ریزیم اب کش هی تکان تکان می دیم تا سنگ هاش بره بعد می ریزیم تو قابلمه اب اضافی رو خالی می کنیم یه اجاق اتش می کنیم قابلمه رو روش می زاریم! نیم ساعت صبر می کنیم بعد یه توف می زنیم به انگشت اشارمون می زنیم کنار قابلمه برنج اگه جیز کرد برنج پخته! هرگونه کپی برداری از ابتکار من باعث می شه بگیرم که شخص خاطی رو تو تابه سرخ کنم. تا درودی دیگه به درود!"

فکم از خنده گرفته بود و خون به صورتم هجوم آورده بود ریشه می رفتم و از درد کمرم که بر اثر خنده گرفته بود نمی تونستم نفس بکشم از قهقهه های من خودشم به خنده افتاد! یه ربع طول کشید اروم شیم!

بعد از اینکه اروم شدیم گفت:

_من یکی از این پاتوق های کار رو بررسی کردم رییسش یه سگ صفتیه وای مهبدا کارمون خیلی سخته!

متفکر نگاهش کردم.

_ظاهرا قراره درگیری ها داشته باشیم.

فقط سرشو نکون داد.

ارمین

مهبدا تو فکر فرو رفته بود. دقیق تر نگاهش کردم. مرد برازنده ای بود. چشم های عسلی خمار ابروهای خوشحالت موهایی موج و روشن صورتش جا افتاده تر شده بود. هیچ وقت ازش گله ای نشنیدم که از این اوضاع حاد جسمانی ناراضی باشه. دلم میخواست بفهمم به چی فکر می کنه.

_به چی فکر می کنی؟

نگاهش از خیرگی در اومد.

_اگه رییس های پاتوق های کار متوسل به زور شن...

تو حرفش پریدم.

_خب ما متوسل به قانون می‌شیم.

پوست لبش رو جوید.

_این باتوقه که بررسیش کردی کجاست؟

ظرفهارو تو سینک گذاشتم.

_پشت پمپ بنزین بشمن.

تکیه کامل شو به صندلیش داد.

_می‌خوام از نزدیک ببینم.

اونجا محله ی ناجوری بود و افراد باتوق به مراتب خطرناک تر بودن.

_اونجا خطرناکه، تنهایی نمی‌تونی بری!

اما تو چشم هاش اراده موج می‌زد.

_حتما یه دربونی، نگهبانی چیزی دارن.

مردد نگاهش کردم.

_چی تو سرته؟

نفس عمیق کوتاهی کشید.

_مسلمتا تو این پاتوق ها هستن کسانی یا بچه های که از این وضع و ظلم و جور رییساشون ناراضی هستنند! ما با جمع اوری اونا و هم دست کردنشون می تونیم گامی بزرگ برداریم و درگیرها به حداقل برسه آرمین.

در حالیکه به اسکاچ مایه ظرفشویی می زدم گفتم:

_خیلی هاشون خیلی به این رییس و فادارن اگه نخوان باهامون راه بیان خیلی بد می شه.

کلافه گفت:

_ارمین تو از چی می ترسی؟! ما خطرات رو می دونستیم و پا تو این وادی گذاشتیم ما می دونستیم چقدر سخته و این مسئولیت رو قبول کردیم! اگه ریسک خطر کردن رو نپذیریم اگه فقط بخوایم جونمون رو حفظ کنیم و بگیم هدف ما کمک به این بچه های بی پناه کاره، نه تنها کاری انجام نمی شه بلکه فقط خودمون رو مسخره کردیم همین. نمی فهمم چرا اینقدر سست اراده شدی. ما چیزی نداریم که از دستش بدیم. هر چی داشتیم ریختیم وسط و شروع کردیم خواهشا با الکی ترسیدن از مسائل کوچیک هدفمون رو خراب نکن!

حرفاش همه درست بود ولی اول باید سالم بمونیم بتونیم به هدفمون برسیم؟!!

ابروم رو بالا دادم.

_ اینا همه درست ولی گیرم تو پاتوق چند نفر ریختن سرمون. من که می‌تونم در برم تو چی می‌خوای بکنی!
نمی‌تونم کول کنمت بدوام یا تو عین این مادر بزرگا با عصا بزنیشون که!

از تصورش پخی زد زیر خنده!

خندیدم و گفتم:

_ والا من دو ساعت دارم همین رو می‌گم. تو بجای حرف من رفتی مسکورو گرفتی! (منظور از این جمله اینه
که اصل مطلب رو متوجه نشدی)

شونه شو بالا داد.

_ تو بی عرضه ای تو رسوندن منظورت، به من چه؟

با خنده سری به نشانه تاسف نکون دادم که حق به جانب گفتم:

_ والا! حالا هر وقت این خرت و پرتات رو چیدی بیا بریم پاتوقه.

ای بابا انگار داشتم یاسین تو گوش خر می‌خوندم!

_ باز که زر خودت رو می‌زنی.

سقف رو نگاه کرد.

_ همین که هست، تو نخوای بیای خودم می‌رم. حالا هر چی پیش بیاد من حاضرم بپذیرمش!

دلم می‌خواست جفت پا برم پس کله ش بزنم.

_ خیلی هم بیخود! سرخود کاری نکن، فهمیدی؟

بیخیال سر جاش نشست.

_ وقتی نیای قول نمی‌دم. یعنی اینکه اگه تو نخوای انجامش بدی من انجامش می‌دم، چون این تنها راه برای کسب موفقیت بیشتره. اول باید همدستامون رو جور کنیم تو نمی‌کنی من می‌کنم!

ترجیح دادم بحث رو ادامه ندم.

_ چایی میخوری؟

اومد چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد می‌تونستم حدس بزنم که کیه رومو با لبخند برگردوندم و مشغول درست کردن چای با چای کیسه ای شدم.

_ سلام.

.....

_ خواستم یکم اروم شی و بعد پیام سراغت. فکر کردم شاید نخوای منو ببینی یا صدام رو بشنوی.

.....

_حالا شدی دختره خوب، افرین عزیزم باشه زنگ می‌زنم.

.....

_قربونت عزیزم می‌بوسمت. فعلا خداافظ!

لبخندم بزرگتر شد. چه ناز کشی هم می‌کنه! چرخیدم سمتش و گردنم رو کج کردم.

_خوب شیوه ی رفتار با خانما رو بلدیا.

گنگ نگاهم کرد.

_منظورت چیه؟!

یه جورى نگاه کردم که یعنی خر خودتی.

منظورم رو گرفت و گفت:

_ادم باید به کسی که دوسش داره ابراز علاقه بکنه.

دستی به ته ریشم کشیدم.

_ آها يادم باشه امروز به عشقم اين طوري ابراز علاقه كنم!

چشماش قده چي گشاد شد. داد زد و كشدار با چشم هاي گشاد شده گفت:

_ چي؟!

دلم واقعا مي خواست اذيتش كنم.

سريع برگشتم و گفتم:

_ هيچي هيچي!

خندم گرفته بود بدجور ولي نمي خواستم ماجرا سه بشه. سريع خودش رو رسوند!

_ يه بار ديگه جمله تو بگو!

پشتم بهش بود، خندم رو خوردم.

_ كدوم جمله؟!

اومد جلوم ايستاد.

_ عشقت؟! ارمين؟! تو هم آره؟!

منو عشق؟! عشقم کجا بود اصلاً! من فقط یه دوست مجازی حتی داشتم اونم پسر بود. ولی با شیطنت گفتم:

_ مگه میشه یه مرد 31 ساله کسی رو در نظر نداشته باشه؟!!

سریع گفت:

_ من می شناسمش؟!!

و به دنبالش کنجکاو نگام کرد.

_ اره شایدم نه.

خنده ش گرفت.

_ اره و مرگ! خب یه نشونه ای چیزی ازش بده.

جدی شدم و گفتم:

_ بابا سرکارت گذاشتم. من اصلاً هیچ دختری تو نظرم نیست.

با جمله ای که بعد از حرف من گفت چایی بدجور تو گلوم پرید!

_ پس سعیده خانم کیه هان؟!!

داشتم از سرفه می مردم یکی شتلق کوبوند پشتم سرفه م بند اومد.

_ ای یابو کمرم شکست! تو از کجا می دونی من تو گوشیم سعیده دارم!؟

نشست زمین غش غش خندید. دلش رو گرفت ولو شد، نمی فهمیدم چه مرگشه! اینقدر خندید اشکش در اومد!

_ واقعا اسمش سعیده س!؟

گنگ نگاهش کردم. ریشه رفت.

_ وای خدا مردم از خنده!

همینجوری بر و بر نگاهش کردم که گفت:

_ من یه اسمی انداختم برای خودم فکر نمی کردم درست در بیاد.

متعجب گفتم:

_ گوشیم رو چک کردی!؟

کمرشو مالید.

_ نه جوته مهېد. پريشب كه اومدم براي شام صدات كنم ديدم سرت تو گوشيه از پشتت سر ككشيدم، ديدم اون بالا يه اسم نوشته تو داري براش طننازي مي كني؛ چون گوشيت رو خيلي حرفه اي دستت گرفته بودي نفهميدم اسمش چيه يا حديثه بوده يا سكينه يا نفيسه يا سعیده ديگه!

زدم زير خنده و تا مي تونستم خنديدم اينبار اون متعجب شد.

_ چيه؟!

دستم رو گذاشتم صورتم و از خنده مردم!

_ بابا اون يارو پسره!

تاي ابروش پريد!

_ چون چندتا رفتار زنانه داره من اسمش رو گذاشتم سعیده! بعد اون روز داشتم اداش رو درمياوردم تو ديدی فكر كردي عشقمه و براش طننازي مي كنم!

بي صدا خنديد.

_ والا من مثل تو وارد نيستم كه بخوام براي زنا طننازي كنم كه، تور بهن كنم نيستم!

غيظش گرفت و دستمال كاغذی رو با جعبش به طرفم پرت كرد! جا خالی دادم و هر دو خنديديم.

چاي شو كه خورد گفت:

_ من برم دیگه.

کنجکاو نگاهش کردم.

_ کجا؟!

کاپشنش رو پوشید.

_ خونه دیگه!

یه ماچ ابدار هم رو کردیم و رفت. خیلی روحیش بهتر شده بود از وقتی هدفمون ساماندهی بچه های کار شده بود.

سهیل

مشغول خرخونی ریاضیات سر کارم بودم که مهبد زنگ زد. هفت ،هشت شب شده بود و حاجی چون ازم راضی بود رضایت داده بود از ساعت 7 تا نه شب بشینم مغازه درس بخونم. همینش هم برام غنیمت بود. ریاضی اولین امتحان ترم اولمون بود. بیشتر خرج خونه داشت رو منو اضافه کاری هام می گشت. گوشه رو جواب دادم.

_ سلام علی.

کش و و قوسی به خودم دادم.

_ سلام داداشی خوبی؟

حاجی نگاهم کرد و لبخند زد. منم لبخند زدم.

اره علی می تونی بیای پمپ بنزین بشمن؟!

تعجب کردم.

بشمن برای چی؟!

صداش رو صاف کرد.

_یه کاری باید انجام بدم حیاتیه.

گفتم:

_یه لحظه گوشی.

آرد و خمیرمون به کل تموم شده بود و دیگه کاری نداشتیم.

حاجی من امشب می تونم زود برم؟

دستاش رو تکوند.

_آره باباجان! منم دیگه می بندم تا فردا آرد بیاد خدا خیرت بده عزیز.

_فداتم حاجی.

گوشی رو بالا اوردم و گفتم:

_تا نیم ساعت دیگه اونجام یه جا بشین بیام.

باشه ای گفت و قطع کرد.

سریع لباس کارم رو عوض کردم و کلید مغازه رو برداشتم و بیرون زدم. یه تاکسی گرفتم و نگاه به کرایه ها کردم چشمم گرد شد! یا حضرت! کرایه از 500 شده بود 800!

دستمو تو جیبم کردم ای وای همش 1000 تومن تو جیبم داشتم. عیب نداره بعدا از کارت برمی دارم.

_بفرمایید اقا.

_کجا پیاده می شین؟

_پمپ بنزین بشمن

سر خیابون پیاده شدم و خودم و به پمپ بنزین رسوندم.

_من اوادم.

قشنگ ترین لبخندش روزد.

_ ممنون که اومدی.

از جاش بلند شد عصاش رو دستش دادم.

_ خب چیکاری داری که اینقدر مهمه؟!

زیبیش رو بست.

_ می‌خوام برم پاتوق بچه های کار نگهبانشون رو پیدا کنم.

متعجب نگاهش کردم.

_ این وقت شب؟!

شروع به حرکت کرد.

_ الان بهترین موقعس.

رفتیم تا ته خیابون پشت پمپ بنزین! دیگه کوچه ای نبود که نگشته باشیم!

_ پس کجاست؟!

درحالی که شدیداً نفس نفس می‌زد ، گفت:

_ارمین گفت کوچه وثوق.

نگاهم به پسری افتاد که یه بچه رو تو تاریکی شب فوراً فرستاد تو یه خونه و درم بست.

_اونجا باید باشه!

چرخید سمت انگشتم که مکان رو نشون می‌داد.

_آره! آره خودش باید باشه!

مهبذ چند لحظه ایستاد.

دست گذاشت رو ساعدم و گفت:

_ببین علی!

نگاهش کردم.

_بله؟

سرش رو آورد جلو، جوری که نفس هاش به صورتم می‌خورد.

_هرچی من می گم تو تایید می کنی، داستان زندگی من رو که از بری.

سرم رو تکون دادم.

_گاهی تو تایید من یه چیزایی هم بگو، اکی؟

لبخند زدم.

_اکی.

دستش رو بالا آورد.

_بزن قدش!

دستم رو اوردم بالا و زدیم قدش.

اروم و با طمانیه نزدیک شدیم کوچه تنگ، دراز و بدجور تاریک بود عمدا اینجا رو انتخاب کرده بودن که کسی بویی نبره.

نزدیک تر که شدیم مهبد رولش رو شروع کرد.

_داداش اینجا همونجاییه که من بچه کار بودم، یادش بخیر!

نگاه نگهبان دم در که جوونی بود 17_18 ساله عین گوش هاش تیز شد.

وایسادیم روبروش مهبدا به عفاش تکیه زد.

_ یادش بخیر چه کمربندها که نمی خوردیم، تحقیرها که نمی شدیم!

در تاییدش گفتم:

_ شنیدم الان بدتر از اینا شم هست.

نفس عمیق بلندی کشید.

_ یادش بخیر شایان همت اینجا نگهبان بود.

صدای خنده پسر بلند شد.

_ اشتباه اومدی برادر!

صدایش به جوری لاتی ولی قشنگ بود.

مهبدا با ضرب گفت:

_ هان؟!

پسر جلو اومد.

کودک کار بودی شما هم؟!

مهد گردن شو کج کرد.

اره چطور مگه؟

نور کم چون چراغ کوچه صورت پسر رو روشن کرد. ابروهای کمونی. موهای لخت براق و مشکی، دماغی که به صورتش نمیومد و قوز دار بود و لبهایی پهن و صورتی سبزه.

_حرفت رو باور می کنم. از این سرو وضعت معلومه که واقعا حمالی بچه های کار رو تجربه کردی. داداش! شایان همت نگهبان پاتوقه اخرخط بوده.

مهد مشکوک پسره رو نگاه کرد.

_شایان همت وقتی مرد تو باید 5_6 سالت بوده باشه. شایان رو از کجا می شناسی؟! کسی برات چیزی تعریف کرده؟!_

چشم های پسره گرد شد.

کی گفته شایان مرده؟ شایان زنده ست!

عصا تو دست های مهد شل شد!

امکان نداره اون جلو چشمای من تو اغوش آرمین مرد!

پسر لبخند زد.

_آرمین یکتا دیگه؟؟

مهبد ناباور پسره رو نگاه کرد.

_اسمت چیه؟

_امیر علی.

مهبد جدی شد، منم داشتم از تعجب می مردم.

_یه نفر سومی با آرمین یکتا و شایان همت بوده؟ می دونی اسمش چیه؟!

پسر مشکوک نگاهش کرد و یه قدم عقب رفت.

_چرا باز پرسیم می کنی؟

مهبد ورقه ای که نامه برای گرفتن مجوز موسسه بود جلوی امیر علی گرفت.

_ما می خوایم قدم خیری برای کودکان کارو خیابون برداریم.

امیر علی همونطوری نامه رو تو دست مهبد خوند.

_ چه باحال! خب شکم رفح شد چی پرسیده بودی؟

مهبد مردد پرسید:

_ نفر سوم....

امیر تو حرفش پرید.

_ آقا شایان می گن که اسمش مهبد بوده. اون موقعی که به مسعود آقا شایان شلیک کرده، مهبد 8 سالش بوده!

بعد انگار که برق گرفته باشدش گفت:

_ نکنه شما اقا مهبدی؟

نگاهی به مهبد کردم. انگار تو شوک بود. امیر با هیجان گفت:

_ اره؟

مهبد با بغض گفت:

_ باورم نمی شه.

امیر گفت:

_بابا آقا شایان درست‌ه یه دور تو اون درمانگاه گواهی فوتش صادر شد؛ مثل اینکه واقعا هم مرده بوده؛ ولی یهو تو غسل خونه میان بشورنش، می فهمن نفس می کشه.

سه سال می برنش دارالتادیب و اب خنک می خوره، میاد بیرون دربه در دنبال یار و یاورای قدیمیش می گرده اما ناکام می مونه. بعدشم سربراه می شه و می ره جوشکاری شاگرد می شه. اونقدر کارش خوب بود که صاحب مغازه شیفته ش می شه و چون بچه نداشته و مریض بوده مغازه رو به شایان می ده. والا الان برای خودش اقای می کنه!

مهبد بریده بریده گفت:

_کجا... میتونم... شا... شایان رو پیدا کنم؟

امیر نگاه می به کوچه کرد.

_راه بیفتین خودم می برمتون!

_زیاد دور نیست، دوتا خیابون اونورتره. بیاین!

حال مهبد اونقدر منقلب و آشفته بود که توصیف نکنم بهتره.

امیر جلوی یه ساختمون متوقف شد و نگاهش رو بالا برد. سایه مردی جوان روی پنجره افتاده بود صدای گیتار با صدای قشنگش هم نوا شده بود اهنگ غمگین ترکی ای رو با نهایت احساسش می نواخت.

İnsanda ömrünü bitirən zaman canı yanar

انسان هم وقتی عمرش رو از دست می ده جونش می سوزه

İnsan sevdiyini itirən zaman

انسان وقتی کسی که دوستش داره رو از دست می ده

Canı yanar yanar yanar yanar

جونش می سوزه، می سوزه.

Sonuncu mənzilə ötürən zaman

وقتی به منزل ابدی بدرقه اش می کنه

Canı yanar yanar yanar yanar

جونش می سوزه، می سوزه.

Məncə o eşq deyil bəlasız olsa

به نظرم عشقی که بدون بلا باشه عشق نیست

Kədərsiz miskilsiz cəfasız olsa

بدون غم و جدایی و مشکل باشه

Sevən sevdiyinə vəfasız olsa

عاشق نسبت به کسی که دوستش داره بی وفا باشه

Mələklər canını götürən zaman canı yanar

وقتی فرشته ها جونشو می گیرن، جونش می سوزه

(پیشنهاد میکنم حتما اهنگ cani yansr رو گوش کنین خیلی زیباس)

مهد مبهوت خیره بود به سایه شایان و عین ابر بهار می بارید. دستم رو، روی شونه ش گذاشتم. فکر کنم خیلی دلش برای شایان تنگ شده بود. امیر زنگ شماره 4 اپارتمان قصر پیمان رو زد.

ما کنار بودیم و آیفون تصویری مسلما مارو نشون نمی داد.

_ سلام آقا شایان میشه باز کنین؟

شایان با روی خوش گفت:

_ آره امیر جان بیا تو.

در ورودی رو باز کرد و به سمت آسانسور رفتیم.

_ شما رو ببینه از خوشحالی بال در میاره.

مهد بغضش رو به سختی قورت داد.

آسانسور رسید طبقه 4.

_ بذارین سورپرایزش کنم. شما برین پشت من وایسین، درو که وا کرد من می رم کنار اونوقت عالی می شه.

زنگ واحد رو زد چیزی نگذشت که در باز شد.

_ بیا تو امیر جان.

از کنار نگاهی بهش کردم هنوز همون قیافه رو داشت، جذاب و زیبا بود.

_ اقا شایان یه سورپرایز براتون دارم، خیلی بزرگ!

چشمهای شایان مهربون شد.

_ باز چیکار کردی؟!

امیر اروم کنار کشید. مهبد از پس امیر نمایان شد. نگاه خیس مهبد بالا اومد لبخند شایان ماسید یه قدم جلو اومد ناباور مهبد رو برانداز کرد قفسه سینه اش از فرط هیجان بالا پایین می شد. چونش لرزید و صداش هم.

_مهبد؟! مهبد تویی اومدی پیشم؟!

بعد از بهتی طولانی چشماش پر شد با قدم های لرزون اومد جلوتر دستش رو، رو شونه های مهبد گذاشت. بغضش شکست.

_این حتما یه رویاس، این حتما یه رویای قشنگه!

با دستش صورت مهبد رو قاب گرفت:

_باهام حرف بزن تا بفهمم این یه رویا نیست.

اشکای مهبد بی وقفه می چکیدن. هق هقش بالا گرفت.

_من.... من فکر.... می کردم.... تو.... تو مردی!

میون هق هق، لبخندی رو لب های شایان نشست خیز برداشت و مهبد رو به اغوشش کشید سر و صورتش رو می بوسید و محکم تر به خودش فشارش می داد.

_وای خدای بزرگ، وای وای وای!

اشک منم دراومد و سرم رو پایین انداختم . امیر با چشم های قرمز بهشون زل زده بود.

_ آخه قربونت برم من تموم ایران رو دنبالت گشتم کجا بودی آخه داداش؟ منکه مردم از دلتنگیت.

سرش رو، روی پیشونی مهبد گذاشت.

_ الهی من بمیرم، چقدر شکستی مهبد جان.

اشک هاشون صورت همدیگه رو شست. یه قدم عقب رفت.

_ این عصاها چیه آخه من پیش مرگت شم، آخه چرا به این روز افتادی؟

اینهمه هیجان برای مهبد سم بود دستم رو گذاشتم پشتش رو به شایان کردم.

_ همیشه بریم تو؟ ممکنه حالش بد شه، هیجان براش خوب نیست.

شایان سریع به خودش اومد:

_ اره اره! بیاین تو.

منو امیر کمک کردیم مهبد بره تو اصلا خودش نبود تو شوک بود و به زور رو پاش ایستاده بود.

_ مهبد خوبی؟!

_ می شه یه لیوان اب بیارین؟!

شایان دوپید و از یخچال اب خنک تو لیوان ریخت. لیوان رو گرفتم و گذاشتم رو لب های رنگ پریده مهبد.

_بخور داداش.

به زور چند قلپ خورد. اب ریختم تو دستم و صورتش رو آب زدم. حالش یکم جا اومد. شایان نگران جلوش زانو زده بود و نگاهش می کرد.

رو لب های هردوشون لبخند کم جونی نشست. با دست پشت مهبد رو اروم مالیدم. به سمتم چرخید.

_من خوبم.

نگاهش رو به شایان داد.

_باورم نمی شه.

دست های یخ زدش رو که بخاطر هیجان سرد شده بودن رو تو دستم محکم گرفتم. من به مهبد مدیون بودم. اگه اون یه روزی خوب بودن رو انتخاب نمی کرد و منم همراه خودش نمی کرد الان حتما سال ها از اعدامم می گذشت! خدا می دونه چقدر دنبالش گشتم؛ اما تو این شیش هفت ماه بعد از 12_13 سال تلاش نافرجام واقعا ناامید شده بودم.

وقتی جلوی در ظاهر شد به چشم هام اطمینان نداشتم. صورتش هنوز همون صورتِ بچگی هاش بود. اما هزار بار شکسته تر شده بود. خدا می دونه که چقدر تشنه ی بودن باهاش بودم.

_چجوری پیدام کردی؟

تازه چشمم به سهیل افتاد.

_وای خدا کی مهبد شدی پسر! خوبی سهیل جان؟

خندید و گفت:

_قربون شما.

نگاهم رفت رو مهبد که جواب سوالم رو داد.

_اومده بودم برای موسسه خیریه که منو آرمین برای بچه های کار می خوایم بزنییم، اطلاعات جمع کنم که حرف تو شد و امیر گفت تو زنده ای، به خدا داشتم پس می افتادم.

با خجالت گفتم:

_کار خداست دیگه. چه می شه کرد؟ آرمین کجاست؟ به خدا دلم براش یه ذره شده.

_خونه گرفته. مستقله.

صدای ویره گوشی به گوشم خورد.

_گوشی کیه زنگ می زنه؟!

سهیل سریع پرید.

_مال منه!

مهدب دستی به صورتتم کشید.

_باور نمی‌کنی همیشه به یادت بودم و حسرت نبودنت رو می‌خوردم.

سهیل سر جاش نشست.

_آرمین بود. لیلا نگران شده بود، خواست ببینه کجاییم زنگ زده آرمین.

خندید.

_با پیچ شده ببینه کجاییم. گفتم خونه یکی از اشناهای خانوادگیه من.

شام درست کرده بودم و دلم می‌خواست هر جوری شده شام رو باهم باشیم.

_به سام و لیلا زنگ بزن بگو بیان شام با ما باشن.

مهدب جدی گفت:

_نه دیگه ما باید بریم خونه.

اخم کردم.

_ غلط کردی نمی‌ذارم پات رو از اینجا بیرون بذاری. یالا زنگ بزن.

خندید و به لیلا زنگ زد. چندتا ظرف گذاشتم بیرون که با عصا اومد تو اشپزخونه. این عصاهاش جیگر من رو می‌سوزوند. همین جوری نگاهش کردم که گفت:

_ اول خشکی عضلات گرفتم بعد یه تصادف جانانه کردم با کامیون!

چشمام گرد شد و لبم رو گزیدم.

_ خب؟

رو صندلی نشست.

_ نصف بدنم کمر به پایین لمسه.

آه بلندی کشیدم.

_ خودم نوکرتم، غم نخور!

لیلا که رسید بیچاره اصلا باورش نمی‌شد. با سام خیلی جور شدم. از بچگی هاش براش تعریف کردم، از ناز بودنش؛ از تلاشهای مهبد و نگه داری های لیلا از سام. با ذوق گوش می‌داد.

مهبد هدفش رو کامل توضیح داد. حاضر بودم سر این هدف جونم رو بذارم تا بچه های کار سروسامون پیدا کنن. وقتی استقبال شدیدم رو دید ذوق کرد.

_صبح باید دنبال مجوز از شهرداری و اداره تعاون و کار و رفاه اجتماعی باشیم.

سرمو تکون دادم.

_شهرداری با شما، اداره کار و تعاون با من! الان باشیم بریم خونه آرمین من اینقدر هولم نمی‌تونم صبر کنم.

مهد دستش رو پشتم گذاشت.

_سکته می‌کنه ببینت.

بی درنگ گفتم:

_این جوری می‌شه نه؟

نگاهش رو به من داد. دستم رو گذاشتم رو قلبم و با صدای زنانه ای گفتم:

_وای خدا، مرگم بده!

بعد ادای غش دراوردم، حسابی خندید.

_هنوزم شوخ طبیعیات رو داری.

مگه می‌شد نداشته باشم؟ ادم ها که زیادعوض نمی‌شن. هوا حسابی سرد شده بود.

_ هوا سرده ها پياده اذيت مي شي!

سهيل گفت:

_ خب چي كنيم الان؟!

ريموت پاركنگ رو زدم.

_ با پرايد مي ريم.

مهد سوت زد.

_ اُ لالا!

ليلا خنديد.

_ اُ لالا نداره كه پرايد ارايه مرگه.

سرم رو جلو بردم و با شيطنت گفتم:

_ ميگما اگه از زندگي با اين مهد سير شدين بيرم بكوبم، در و ديوار پرايد و همه با هم بميريم!

همه خنديدن مهد با حرص يكي پس كلم زد.

_ دارم برات!

چه زودم حرصی شد!

ماشین رو بیرون آوردم ولی خب منتهی جا نداشتیم منم که خدای شوخی.

_ مهرب تو بیا بشین رو پام آبرومون بره.

چشماش گرد شد و با نیمچه لبخندی گفت:

_ ای کثافت ! اینجا دختر وایساده رعایت کن!

لیلا داشت از خنده می‌مرد.

_ شرمنده آبی ندیدمت اینجا یه یه چی گفتم.

لیلا به زور خندش رو خورد.

_ عیب نداره منو سهیل پیاده میریم، شما با سام برین، به سلامت.

راه که افتادیم مهرب گفت:

_ اینقدر خوشحالم نمی‌دونی که...

_منکه رو ابرهام!

گوشیش زنگ خورد. جوابش رو داد.

_سلام خانومم، وای عزیزم نمی‌دونی چی شده!

خانومم؟! یهو محکم زدم ترمز که همه مون پرت شدیم جلو، با دهن باز نگام کرد!

چرخیدم سمتش و برو برنگاش کردم اروم گفتم:

_خدا شفا بده!

سمت سام چرخیدم.

_زن داره؟!!

خندیدم.

_نه ولی قراره به زودی داشته باشه. این از همه ی شما پیشرفته تره گرل فرند داره!

همه چی رو مهبدمو به مو برای به اصطلاح خانومش توضیح داد! بی خیال این بحث شدم. خندیدم و راه افتادم.

گوشی رو که قطع کرد گفت:

_ چرا یهو اونجوری کردی؟

نگاهی به ساختمون کردم.

_ آپارتمان آرمین همینه؟

سرش رو کمی پایین آورد و نگاه کرد.

_ آره همینه.

_ پیاده شین پارک کنم.

پیاده که شدن سام گفت:

_ چراغش خاموشه ها یا خوابیده یا بیرونه.

با این وجود ، زنگ واحدش رو زدیم اما کسی جواب نداد. مهبذ گوشیش رو از جیبش درآورد، ساعت 12 و نیم شب بود. لیلا و سهیلیم با هم رسیدن.

_ الو آرمین؟

گوشی رو عمدا رو اسپیکر گذاشت، صدای ارمین پیچید.

_جانم داداش؟

مهد لبخند بزرگی بهم زد. بدجور بغضم گرفت. امان از دلی که تنگ بشه.

_من دمه خونتم، کجایی؟

ارمین یکمی مکث کرد. فکر کنم شگفت زده شد.

_اونجا چی می کنی؟! من خونه پسر خالمم.

مهد گفت:

_یه لحظه گوشه.

چرخید سمتم و فقط بی صدا لب زد:

_بگم بیاد؟

مگه می شد که نخوام بیاد؟ سرم رو تکون دادم.

_می تونی خودتو برسونی؟ خیلی مطلب مهمی رو باید بهت بگم.

ارمین نگرانی چاشنی صدایش شد و گفت:

_ چیزی شده؟

مهد آروم و با آرامش برای کم کردن نگرانی ارمین گفت:

_ نه ولی خودت رو برسون.

آرمین با استرسی که ازش هیچی کم نشد گفت:

_ همین الان میام.

گوشی رو قطع کرد که مهد به دیوار تکیه زد..لبخند گرمی زد

_ الان عین جت میاد.

یه ربع گذشت تو دلم انقلاب بود. لحظه شماری می کردم تا ارمین رو ببینمش، طاقتم دیگه داشت طاق می شد.

مهد

صدای دوییدن کسی باعث شد به اون طرف کوچه نگاهی بندازم طفلک ارمین داشت با تموم سرعت و توانش میدوید. با دیدن همه ی ما با تعجب گفت:

_ چی شده بچه ها؟

و به دنبالش نگاهش تو صورت همه ما چرخید که شایان از پشت دست رو شونش گذاشت. آرمین با کنجکاوی برگشت پشتش و بلافاصله ماتش برد آب دهندشو بزور قورت داد.

نگاهی به منو بچه ها کرد ناباور گفت:

_ این کیه مهبدا؟

سرمو انداختم پایین و لبخند زدم. دهن آرمین باز مونده بود.

_ حتما یه اشتباهی شده!

شایان که به اغوشش کشید باز آرمین تو شوک بود! همش منو نگاه میکرد که گفتم:

_ خودشایانه داداش.

بخودش اومد کم مونده بود شایان و له کنه از بس محکم بغلش کرده بود تند تند حرف میزد شایان که رو به من بود با خنده لب زد:

_ چی میگه؟

همه مون خندمون گرفته بود. شایان از شدت فشاری که بهش وارد میشد مصلحتی سرفه کرد و زبونشو انداخت بیرون.

_ آی خفه شدم آی تو رو روح جدت ولم کن.

آرمین تا ولش کرد یهو یه کشیده زد تو صورت شایان! همه خنده ها قطع شد بی هوا.

_ ای بیشرف ما رو ایستگاه میکنی آره؟ بزخم لهت کنم؟

_ آخ! نزن بخدا عمدا نبود مرده بودم به روح بابات!

صدای خنده مون کوچه رو برداشت وقتی آرمین گذاشت دنبالش و شایان عین زنها جیغ جیغ کنان فرار کرد. یهو یاد شایان کوچولو افتادم.

_ لیلا شایان یهو بیدار شه ببینه نیستیم میترسه ها.

لیلا اومد چیزی بگه که صدای آخ و ناله و قهقهه شایان از کوچه بغلی بلند شد. رفتم تا اون کوچه، از دیدن اون وضعیت مردم از خنده، آرمین افتاده بود رو شایان و شایان افتاده بود زیر.

_ این ججورشه؟

شایان با تشر گفت:

_ اه پاشو از روم نکبت.

آرمین پاشد و پاشو مالید.

_ آخ پام

دوباره پرسیدم:

_چیشد یهو؟

آرمین خندید و گفت:

_پام گیر کرد به این میله کانال فاضلاب با شیرجه افتادم روش!

خندیدم و گفتم:

_آرمین شایان خونه تنهاست بیا برگردیم

شایان گفت:

_مگه من بچم که نگران منی.

ارمین دستشو انداخت دورگ*ر*د*ن شایان.

_نه بابا یه بچه خونشونه مهبد ننه باباشه، ازش مراقبت میکنه اسمش شایانه.

برگشتیم خونه. صدای گریه شایان که وسط خونه نشسته بود و داشت از گریه میمرد همه جا رو پر کرده بود. لیلا دوید تو. شایان رو به اغوش کشید نفس بچه داشت از گریه میرفت. صد بار به لیلا گفتم جایی میری بچه رو با خودت بیار گوش نمیده که. با غیظ شایان رو ازش گرفتم و حسابی نازش دادم.

_ خوشگل من چیزی نشده که جیگرم بین مهبد جونی اومده! نترس جیگر طلا نترس ما برگشتیم خونه

بلندش کردم و بردمش سرویس بهداشتی صورتش رو شستم و بوسش کردم گریه ش بند اومد معلوم نبود چند ساعت تنها بوده.

_ لایلا بخدا یبار دیگه بچه رو بخوابونی خودت تنها بیای بیرون اینقدر شیک باهات رفتار نمیکنم.

دفعه قبلم بهت گفتم پشت گوش انداختی یبار دیگه تکرار شه تنبیه میشی.

نادم گفت:

_ ببخشید داداش

شایان اومد جلو و نگاهی به بچه تو دستم کرد.

_ اوخی چه نازه! اسم منم شایان.

شایان کوچولو کنجکاو با چشمهای ابیش نگاهی به چشمهای سبز شایان کرد.

دست کوچولو شو بوسیدم.

_ بهش بگو عمو شایان باشه؟

فقط سرشو تکون داد.

_ اسم شایان کوچولوی ما امیر شایانه برای اینکه با تو قاطی نشه صداش میکنیم امیر خوبه؟

شایان حسای قریون صدقش میرفت هی نازش میکرد.

_ عالیه

بچه ها چون مدرسه داشتن رفتن خوابیدن ولی ما سه تا تا صبح زدیم تو سرو کله هم. هی آرمین میگفت بسه بخوابین منو شایان مسخره بازیمون تموم نمیشد حسای تلافی این همه سال و دوری رو دراوردیم!

نزدیکای صبح دست از مسخره بازی برداشتیم و خوابیدیم. با صدای فندک و گاز چشمام رو باز کردم. چرخیدم و طاق باز دراز کشیدم. شایان سره جاش نبود. نگاهی به ساعت کردم، 8 بود. اوف تازه ما ساعت 4 خوابیده بودیم. چشمام رو مالیدم آرمین هنوز داشت خواب هفت پادشاه رو می دید!

عصام رو برداشتم و بیرون از اتاق رفتم.

_ صبح بخیر داداش.

شایان سمتم چرخید.

_ صبح تو هم بخیر عزیز!

رو صندلی نشستم.

_زود پاشدی.

پنیر و مربا رو آورد بیرون.

_بریم شهرداری و اون یکی اداره به کارها برسیم دیگه!

خمیازه کشیدم و گفتم:

_چقدر خوبه که بازم با هم هستیم.

فقط به یه لبخند اکتفا کرد.

_امروز دیگه باید تو تمام اداره ها بریم بالا بریم وپایین بیایم . تو با عصا که نمی‌تونی.

بیخیال گفتم:

_میام بابا.

دستی به موهاش کشید.

_تو بمون خونه مراقب امیر شایان باش.

فکر بدی نبود. بالاخره یکی باید از این کوچولوی خونه مراقبت می‌کرد.

_ خیلی خب باشه. من می‌مونم شما برین.

واقعا هنوز خوابم میومد. چشمام رو چند لحظه بستم که صدای گوشیم از پذیرایی بلند شد.

_ بشین من میارم.

شایان گوشیمو برام آورد. رایکا بود.

_ سلام عزیزم.

با لحنی که ناراحتی توش بود گفت:

_ سلام.

سکوتی ایجاد شد. نگران پرسیدم:

_ چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به آه بود.

_ مامان بزرگم بدون اطلاع من قرار خواستگاری گذاشته!

تو دلم آشوب شد.

_ امروز خواستگاری منه.

دستم لرزید. نمی‌دونم چرا.

_ مامان بزرگم خیلی از اون پسر خوشش میاد حالا چیکار کنم؟

مغزم و فکم قفل کرده بود.

بعد از سکوتی کوتاه گفتم:

_ خب مهم تویی می‌تونی بهش نه بگی.

فقط سکوت کرد که این سکوت منو به شک انداخت!

_ ازش خوشت میاد؟!

با بغض گفتم:

_ معلومه که نه، ولی مهربد من اگه بگم نه نزاع بزرگی در می‌گیره. من بهشون می‌گم تورو دوست دارم اونوقت تو مجبور می‌شی با یه طایفه برای اثبات خودت بجنگی. اونا ادمهای خوبی نیستند. نمی‌خوام اذیت شی.

لبام خشک شده بود. با زبونم ترشون کردم.

_ هرکاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده.

وارفته پرسید:

— یعنی چی؟

گفتنش سخت بود اما بغضم رو پس زدم.

— آگه فکر می‌کنی خوشبختیت رو با اون و درکنارش بدست میاری، آگه ادم خوبیه بهش جواب مثبت بده!

با گریه گفت:

— چطور می‌تونی این حرف رو بهم بزنی؟

به خودم جرات دادم و گفتم:

— انتخاب با توعه و من برای تو و انتخابت ارزش قائلم و نمی‌خوام خودخواهی کنم و شانس زندگی بهتر رو ازت بگیرم.

گفتن این جملات برام خیلی زجر آور بود. آرامشش رو به دست آورد. قاطع گفت:

— من بهش نه می‌گم. حالا هر چی که بخواد پیش بیاد، بیاد! من تورو می‌خوام!

سعی کردم به منطقی بودن دعوتش کنم.

_ درست فکر کن رایکا بعد تصمیم بگیر.

مصمم گفت:

_ تصمیم من عوض نمی‌شه. فقط قبلش باید یه چیزی رو بدونم.

_ چی رو؟

_ تو برای جنگیدن آماده ای؟ پاش بیوفته حاضری همه چیت رو بذاری وسط و برای داشتن هم مبارزه کنیم؟

من واقعا رایکا رو دوست داشتم؛ پس باید مرد این راه می‌شدم.

_ به شرافتم قسم پای رسیدن به تو می‌مونم و هرچی که بین راه باشه برمی‌دارم.

با ذوق و حال خوش گفت:

_ بهتر ازین نمی‌شه.

گوشی رو قطع کردم. تمام افکارم بهم ریخته بود. شایان که رفته بود امیر شایان رو بیدار کنه. برگشت آشپزخونه. نگاهش رو صورتم زوم موند. همیشه عادت داره بدون اینکه از طرف پیرسه چی شده، خودش با نگاهش بفهمه جریان چیه!

آدم فضولی هم نبود مشغول ریختن چایی شد تو استکان ها که ارمین هم اومد تو.

_ صبح شما دوتا دیوونه بخیر.

دمق گفتم:

_ صبح بخیر.

شایان رو نگاه کرد که شایان شونه ای بالا انداخت. حوصله توضیح دادن نداشتم. فکر کنم خودشون فهمیدن که چیزی نگفتن.

رفتم پیش امیر شایان که خوابالو سر جاش نشسته بود.

_ چطوری عشقم؟

چشمش رو مالید. بغلش کردم، نشوندمش رو پام. چرتش گرفته بود. حسابی ماچش کردم. شیرین تر از این بچه انگار تو دنیا نیست.

سرش رو تو سینم فرو کرد.

_ خوابم میاد.

دست کردم تو موهاش و نازش کردم.

_ آآن باید صبونه بخوریم بعد بعد از ظهر لالا کن

همیشه بچه ی حرف گوش کنیه.

_باشه چشم.

بردم دست و صورتش رو شستم که گفت:

_تو امروز پیشم می مونی؟

شایان امیر رو رو صندلی نشوند.

_اره مهبذ جونی می مونه ما می ریم.

یه لقمه برای امیر نون و پنیر مربا درست کردم که ارمین بهم زل زد. ترجیح دادم خودم توضیح بدم.

_رایکا براش خواستگار اومده.

سکوت عمیقی ایجاد شد و شایان ارمین رو نگاه کرد. نمی دونم چرا این دوتا اینقدر امروز مرموزن!

ارمین یه مقدار پنیر روی نعلبکیش گذاشت.

_خب بعدش؟

ساکت که شدم هر دوشون به من زل زد.

_پاسش دادی رفت؟

یه جوری شایان رو نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین.

_نه قرار شد از من به خانواده ش بگه.

دوباره ارمین شایان رو زیر چشمی نگاه کرد.

کفری گفتم:

_چرا اینطوری هی هم رو دید می‌زنین؟ معلوم هست چتونه؟!

شایان بی محابا گفت:

_داری اشتباه می‌کنی.

کلافه این بار به میز زل زدم.

_ارمین همه چی رو توضیح داده. مهبد اون زن زندگی نیست، هرچقدرم عوض شده باشه نمی‌تونه عادات و یه سری خصلت هاش رو ترک کنه. خانوادش آزارت می‌دن، آرامشت رو می‌گیرن بعد تو مشکلات داری دلش رو می‌زنی. ولت می‌کنه می‌ره تو می‌مونی و حوضت.

با لحن تند می‌گفتم:

_ اینا افکار توعه. رایکا همچین ادی نیست. نظرت رو تحمیل نکن!

کلافه پوفی کشید. ارمین صندلیشو عقب زد.

_ نظر منم با شایان یکیه!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ تو که من هرکاری بکنم ساز مخالف می زنی.

پوزخندی رو لب هاش نشست. اعصابم واقعا خورد بود! اونا چی از علاقه و عاشقی می فهمیدن؟ برای یه بار تو عمرم می خواستم یه چیزی رو باب میل خودم انجام بدم. حالا همه شدن آخوند جای من فتوا می دن. با اعصاب خوردی نون رو پرت کردم تو سفره. ارمین با بی تفاوتی گفت:

_ بعضی وقت ها یکی یه کار احمقانه داره می کنه بقیه باید جلوش رو بگیرن. تو هم مستثنی نیستی.

دندون قروچه ای از سر حرص کردم و عصامو برداشتم و رفتم تو اتاق. صدای ارمین و شایان بلند شد.

_ ارمین بذار یبار کاری رو که می خواد بکنه.

_ بابا کبوتر با کبوتر باز با باز!

_ داداش شاید ما الآن داریم زیاده روی می کنیم. اون داغه بذار خودش یکم مسائل رو تجربه کنه. همش تو نباید برایش تفسیر و جاش تجربه کنی که.

آرمین با اعتراض گفت:

شایان این بحث یه عمر...

شایان وسط حرفش پرید:

_آرمین می‌دونم نگرانشی ولی ماها دوستاشیم نه خانوادش! ما حق زیاده روی نداریم. بفهم ارمین! بعد اشتباه می‌کنیم، ازمون دلخور می‌شه، زده می‌شه. دوستی مون می‌پاشه! اون دختره هم آگه حاضر شده پای این بمونه حتما مهبد براش ارزش داشته که اینجوری خواسته باهاش بمونه! یکم زمان بده ببینم چی می‌شه. آگه دیدم خیلی ناجوره به روح داداشم خودم جلوش وا می‌ایستم.

هر دوشون سکوت کردن. شایان استکان هارو شست آماده که شد در زدو اومد تو.

_مهبد ما داریم می‌ریم. مواظب امیر شایان باش شاید ما به ناهار نرسیدیم.

فقط سرم رو تکون دادم.

_برین بسلامت.

لبخند زد رفت.

امیر شایان اومد تو و خودش رو بغلم پرت کرد.

_مَبْد؟!

_جون دلم؟

خودش رو جابجا کرد.

_بچه های چهار راه گشنه هستن. منم دلم براشون تنگ شده، بیا بریم چهار راه.

لبام رو به هم فشار دادم.

_منکه نمی تونم راه برم خوشگلم.

یکم فکر کرد.

_اره راست می گی.

دلم می خواست بیرمش پیش دوستاش؛ اما فعلا موقعیت و زمان درستی برای این کار نبود. دفتر نقاشی ای که گرفته بودم براش رو جلو کشیدم

-جیگرم بیاد با هم نقاشی بکشیم هان؟

خندید و خودش کشید جلوتر و دست زد ولی بعد غمزده ماتش برد!

_چیه عزیزم؟

مداد رنگی رو گذاشت زمین و با لب و لوجه اویزون گفت:

_من هیچ وقت مداد رنگی و کتاب نقاشی نداشتم. دوستانم هم ندارند. تو خیلی خوبی ولی بقیه با ما خیلی بد تا می‌کنن

اه بلندی کشیدم.

_امیر شایان؟

نگاهش رو از مداد رنگی نارنجیش گرفت و گفت:

_بله؟

نمی‌خواستم ناراحتش کنم و داغش تازه بشه ولی گفتم:

_مامان بابات کجان؟

چشماش پر و نفسش تنگ شد چیزی نگذشت که زد زیر گریه. فوری بغلش کردم که لباسم رو چنگ زد. محکم تر بغلش کردم. اروم تر که شد گفت:

_بابام منو یه شب آورد سر کوچه. گفت می‌ره مغازه خرید کنه. اونجا هیچ مغازه ای نبود بعد کلا دیگه نیومدم..

زیر لب آروم گفتم:

_مرتیکه ی بی غیرت!

خودم رو جلوتر کشیدم.

_می‌دونی خونتون کجاست؟

سرش رو تکون داد.

_نه.

دلم می‌خواست مادر پدرش رو پیدا کنم و علت این ترک کردن ناگهانی این بچه رو بدونم. مسلماً فقر یکی از عوامل بوده؛ ولی این بی‌انصافی که یه بچه رو به امان خدا رها کنی اونم تو خیابون.

_مامان داری؟

_اوهوم.

کنجکاو پرسیدم:

_مهربونه؟

یکم اتاقو دید زد

_اوهوم.

پوست لبم رو جوییدم. لباس های بیرون امیر شایان رو عصا زنان اوردم.

_ کجا می‌خوایم بریم؟

در حالیکه بلوزش رو می‌کندم از تنش گفتم:

_ چهارراه.

چشم‌اش برق عجیبی زد. مهم نبود که نمی‌تونم زیاد راه برم، چهار راه اصلی آخر خط هم زیاد دور نبود.

زیپ کاپشنش رو که بستم گفتم:

_ الان راه می‌افتیم. فقط ازم فاصله نگیر، باشه؟

دوید و کاپشنم رو گرفت.

_ چشم.

از خونه بیرون اومدیم، هوا بدجوری سرد بود. طفلک بچه‌های کار تو این سرما تا مغز استخون شون یخ می‌زنه. امیرشایان همین طوری پایین کاپشنم رو گرفته بود و میومد.

_ امیر؟

_ بله؟

وایسادم و دورو برم رو نگاه کردم. اوف راه رفتن برام عین جون کندن بود. نفس گرفتم و گفتم:

_تقریباً یادت هست راه خونتون کدوم وره؟

گنگ و مبهم درو برش رو نگاه کرد.

_من نه ولی بچه های چهارراه بهتر می دونن! من می دونم محلی که بچه ها جمع می شن کجاست. زیاد دور نیست الان همه جمع هستن فکر نکنم رئیس امروز بیاد.

لبخندی بهش زد.

_بزن بریم.

به هر زحمتی بود به پاتوق شون رسیدیم. تو حیاطش ولوله بود. با وارد شدن من یهو همه با وحشت ساکت شدن اما با دیدن شایان کوچولو کمی هم مردد شدن.

شایان دوپید سمت یه پسر 12_13 ساله، پسر کنجاو من رو نگاه کرد. نمی دونم چی گفت که پسر بلند گفت:

_برین پی بازی تون آقاهه خودیه!

امیر شایان دستش رو کشید و به سمت من آوردتش.

_داداش داداش! بهش بگو چیکارش داری؟

پسر دستش رو به سمتم دراز کرد.

_احمد هستم. خوش اومدین! خواهشا از اینجا که رفتین به بقیه آدم ها چیزی نگین. شایان بچه ای نیست که دهنش لق باشه؛ با اینکه خیلی بچست ولی خیلی دهنش قرصه! حتما چیزی تو شما بوده که اعتماد کرده، اگه اعتماد نداشت با این آرامش باهات حرف نمی زدما.

دستم رو کردم تو جیبم و گفتم:

13_ سال یا تقریبا دوازده سال پیش من تو پاتوق آخر خط کار می کردم. الان ما دنبال زدن یه موسسه ایم. ما یه سری اطلاعات می خوایم تا بتونیم راحت بچه هارو جمع کنیم.

مشکوک نگام کرد.

_ببخشید من نمی تونم ریسک کنم. رییس بفهمه بده بکشنم، من خانواده دارم.

لبخند زدم.

_از شایان همت که کمتر نیستی! هستی؟!

نگاهش رو ازم گرفت.

_شایان، شایان بود من، منم!

زل زدم به صورتش که مجبور شد نگاهم کنه!

_ تا کی می‌خوای برده باشی؟

تای ابروش بالا پرید!

_ خانوادم به خطر بیفتن تو می‌خوای جواب پس بدی؟

با حوصله گفتم:

_ انگار که متوجه نشدی چی گفتم؟

به خودش شک کرد.

_ تو با من هماهنگ می‌شی، ما بچه هارو جمع می‌کنیم، اون وقت متحد می‌شیم. بچه ها سرو سامون می‌گیرن، قرار نیست که تو پیش مرگ این ماجرا شی.

کلافه نگاهم کرد.

_ حتما می‌خوای بگی بیا برو تحت حمایت بهزیستی و کمیته! اونا ماهی چقدر می‌خوان به ما بدن؟! ماهی 60 هزار تومن ناقابل؟

نشست روی سکوی بلندی که پشتش بود.

_ ما موسسه رو که راه بندازیم بهمون بودجه می‌رسه. می‌تونیم به زندگی خیلی از بچه ها یه دستی بکشیم.

اب دهنشو قورت داد.

رئیس من ادم خطرناکیه، من...

نذاشتم حرفش تموم شه.

می‌خواهی کمک کنی و زندگیت عوض شه یا برم سراغ یکی دیگه؟

بهم زل زد و تو صورتتم دقیق شد.

_آدم بدی به نظر نمی‌ای. مرگ یه بار شیون یه بار من که دیگه ته بدبختیم، چیزی ندارم از دست بدم. یه آدرسی شماره تلفنی چیزی بده که بچه هارو جمع کنم بیارم اونجا بهت اطلاعات بدم!

لبخند رضایتی رو لب هام نشست.

-یه کاغذ بده آدرس رو بنویسم.

رفت و یه کاغذ آورد. آدرس رو خوانا همراه شماره تلفنم نوشتم و گرفتم سمتش.

_من پنجشنبه ها اینجام. هنوز تعمیرات داریم ولی تو بیا.

فقط سرش رو تکون داد.

نگاهم رو به بچه ها دادم که والیبال بازی می کردن و از سروکول هم بالا می رفتن.

_ پلیسا می دونن اینجا شما فعالیت دارین؟!_

لبخند کجی زد.

_ رییس پلیسا رو می خره.

یهو یکی از بچه ها دوید از اتاق بیرون و نگران و هوار زنان گفت:

_ بیچاره شدم! وای بدبخت شدم! احمد! احمد بدو بیا! حال شیدا بد شده!

احمد به سرعت دوید تو یکی از اتاقای کوچیک و تنگ. صدای زجه پسر کم سن و سالی اتاق رو پر کرد!

_ شیدا تورو خدا نمیر. شیدا نفس بکش. خواهری! شیدا!!

دختر کوچیکی رو که تموم لباسش خونی و چرک بود به آغوشش کشیده بود! بغض گلوم رو فشار داد. احمد بچه رو به زور از آغوش برادر 8_9 سالش بیرون کشید و متاسف نگاهی بهش کرد و سمت من چرخید. نگاهی به دختر کوچولو که کبود شده بود و دیگه نفس نمی کشید کردم. زخم ناسوری رو پهلوش بود که چه جور عفونت کرده بود.

دستم رو روی قفسه سینش گذاشتم. دستام رو به هم قفل کردم و شروع کردم ماساژ قلبی. اشکام بی وقفه می چکیدن.

_بیدار شو! دختر کوچولو بیدار شو. تو نباید بمیری. تو هنوز خیلی کوچیکی واسه مردن! بیدار شو. تورو خدا عزیزم، تو باید زندگی کنی! تو باید مثل همه بچه ها بازی کنی. بیدار شو.

احمد دستش رو رو ساعدم گذاشت و با تاثر نگاهم کرد.

_تلاش بی فایده ست، اون مرده!

نشستم و از ته دل زار زدم. با اینکه اون بچه رو نمی‌شناختمش! دیدن اون زخم و مردن مظلومانش قلبم رو به درد آورد. احمد بچه رو تو یه پتو پیچید و بلند شد.

پسر بچه به زور از جاش بلند شد.

_نه نبرش. نه تورو خدا! به خدا نمرده! به خدا زنده ست. نبرش قبرستون!

شلوار احمد رو محکم چسبیده بود و با التماس تو چشمات و اشک هایی که مدام می‌چکیدن نگاهش می‌کرد.

اشکی از گوشه چشم احمد چکید.

_یاسین! اگه شیدا رو دفنش نکنی بو می‌گیره.

پسر بی رمق دو زانو زمین افتاد! با هق هق نفس گیری دستاش رو به هم به نشونه التماس چسبوند و گفت:

_مامانم جونش به شیدا بستست. آخه چی بگم بهش؟ به خدا می‌میره از غصه. بذار بیرمش خونه. تورو امام حسین! تورو خدا! احمد، احمد التماس می‌کنم.

از شدت زجه ها و التماسش از فرط غم، چشمام رو با ناراحتی به هم فشار دادم.

در اتاق باز شد و دختر بچه ای تک تک به همه اتاق ها اعلام کرد که رئیس داره میاد پراکنده شین! احمد با وحشت به سمتم چرخید.

_بهتره از اینجا بری! ببینتت هممون تو دردرس میوفتیم.

شیدا رو زمین گذاشت و از اتاق بیرون دوید.

امیر شایان دستمو کشید.

_بیا بریم زود باش!

نمی دونم چرا مغزم قفل کرده بود و فرمان نمی داد. از لای در به بیرون نگاهی کردم مرد جوون و شروری رو بروی احمد ایستاده بود.

_یکی از بچه ها مرده رییس! همونکه از دستورتون سر باز زد و شما زخمیش کردین!

نگاهی به جنازه ی بچه کردم که شاید سر جمع 6_7 سالش بود! خون تو رگ هام جوشید و از شدت خشم دستام مشت شدن و اونقدر انگشتام رو فشار دادم که انگار داشتن خورد می شدن.

_مرده که مرده. چرا به من می گی؟ چیه نکنه می خوای من خاکش کنم هان؟!!

بغض احمد رو به خوبی می شد احساس کرد!

_ قربان لااقل بذارین تحویل مادرش بدیم، گناه داره!

رییسشون رو پاشنه پاش چرخید. پسری که خواهرش مرده بود دستش رو، روی دهن خودش گذاشته بود تا صدای زجه هاش بلند نشه.

_ مادرش اگه عرضه داشت، عواطف داشت بچه ش اینجا گدا نمی شد! این روزا خیلی تو روم وایستی کاری نکن مثل اون بچه احمق تورو هم بکشم.

از جلوش که رد شد احمد با غیظ گفت:

_ بی شرافت تر از تو جایی ندیدم.

به خوبی دیدم نفس تموم بچه ها حبس شد. رییسشون با تعجب به سمت احمد برگشت! چشماش که خیلی زود از خشم خون افتاد، قیافه کریه شو کریه تر کرد.

_ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چه زری زدی؟

امیر شایان با ترس منو چسبید. و با ترس گفت:

_ الان می کشتش!

و شروع کرد به لرزیدن. احمد با جسارت زیاد جمله ش رو در عین ناباوری تکرار کرد! خدایا الان مرتیکه می زنه این جوون رو میکشه. حالا من چکار کنم؟ خدایا به دادم برس. احمد که اولین مشت رو خورد هیشکی جرات نکرد به جلو بره.

چاقوی ضامن دار رو که تو دستهای یکی از نوچه های شرور پاتوق دیدم عزمم برای کمک به احمد جزم شد!

_مَبْد؟!!

به امیر شایان نگاه کردم که متعجب نگاهم می کرد!

_بدون عصا وایسادی؟!

با دیدن اوضاع خودم چشمم گرد شد و برق زد احمد حسابی زیر مشتم و لگد رفته بود. پاهام توان چندانی نداشتن اما می تونستم به امتحانی بکنم.

پسری که می خورد چهارده پانزده ساله باشه انگار که تازه از راه رسیده باشه فوراً به سمت کسی که احمد رو به شدت می زد هجوم برد.

_ولش کن اشغال!

حسابی زورش به اون مزدور چربیده بود اما اون نامرد بیخیال چاقوی جیبیش نمی شد.

سریع نگاهی به دورو برم کردم. میل گردی که کنج اتاق جا خوش کرده بود نظرم رو جلب کرد. بی عصا راه رفتن سخت بود ولی من باید به کاری می کردم. اتاق به حیاط خیلی نزدیک بود. تموم توانم رو به کار بردم و لنگان و لنگان به سمت محل درگیری رفتم پسری که چاقو دستش بود با ناجوانمردی اروم چاقو رو بالا برد! قصدش این بود پسری رو که داشت به احمد تو نشستن کمک می کرد از پشت بزنه میله رو تو دستم فشار دادم بردمش بالا، قلبم میلیون تا در دقیقه می زد. چشمم رو بستم و میله رو پایین اوردم پسر بیهوش بر زمین افتاد، اما ناگهان سوزش چیزی با درد وحشتناکی نفسم رو تنگ کرد. گرمی خون رو که از جایی نزدیک پهلوام می رفت حس کردم. چرخیدم سمت ریپسشون! میله رواز شدت درد تو دستم فشار دادم. با لبخند فاتحانه ای نگاهم می کرد. با آخرین رمقم میله رو بلند کردم به قدم رفتم عقب که چاقو که هنوز تو دستش و تو بدن من بود با درد وحشتناکی از زخمم بیرون کشیده شد. میله رو به صورتش و شقیقه ش کوبیدم و هردو با هم

به زمین افتادیم. رمق داشت از تنم می‌رفت. احمد سمتم خیز برداشت، صدایش نامفهوم بود دستم از رو زخمم سر خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.

ارمین

در شهرداری رو که باز کردم نگاهی به نقشه ساختمون کردم. طبقه دو جایی بود که باید می‌رفتیم تا با مسئول شهر سازی برای تعمیرات کلی ساختمون و اخذ مجوز صحبت کنیم. پله ها رو که با شایان داشتیم بالا می‌رفتیم، نمی‌دونم چرا یهو ته دلم جور بدی خالی شد. یه حس ناشناخته داشتم، ترس، بغض، دو دلی. اما خیلی زود سعی کردم که روم تاثیری نذاره. در زدم و رفتیم تو خلوت بود و مسئول شهر سازی در حال خوردن چندتا خرما با جای بود.

_بفرمایید بشینید چه کاری از دستم بر میاد؟

سلام کردم و نشستیم رو صندلی های روبروش که شایان گفت:

_والا ما اومدیم برای گرفتن پروانه تعمیرات خونه.

آقایی که اسمش عبداللهی بود فنجونش رو توی نعلبکیش گذاشت.

_مدارک تون همراحتون هست؟!

اصل سند مالکیت و کپی کلیه صفحات سند و کپی شناسنامه و کارت ملی مالک که من و مهبد بودیم رو جلوی دست آقای عبداللهی گذاشتم. دستش رو زیر چونش گذاشت و مشغول بررسی مدارک شد.

_ خب مدارک تون که تکمیله. لطفا تشریف ببرید بایگانی فرم درخواست بگیرید پر کنید و بعد تشریف بیارید همین جا که من براتون راهش بندازم.

از اتاقش که رفتیم بیرون شایان گفت:

_ آرمین چیزی شده؟!

_ نه چطور مگه؟!

سرم عجیب درد می کرد و بدجوری بی حال بودم.

_ رنگت عین گج شده.

لبمو گزیدم.

_ بی دلیل دلشوره ناجوری تو جونم افتاده.

متحیر نگاهم کرد.

_ واسه ی چی؟!

سرم رو تکون دادم. خیلی عجیب بود که خودمم نمی دونستم.

_ نمی دونم شایان! یه ده دقیقه، یه ربعی هست. حس خیلی بدی دارم.

_ایشالله که خیره.

آروم تو دلم گفتم خدا کنه خیر باشه!

دم در بایگانی بودیم که گوشیم زنگ خورد. شماره ی مهبد بود.

_جانم داداش؟

صدای مضطرب و ترسیده ی پسری که به زور سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه بدتر به دلشوره ی دلم اضافه کرد!

_اقا صاحب این خط براشون مشکلی پیش اومده توروخدا زودتر بیاین!

فکم قفل کرد و مغزم انگار دیگه هیچ فرمانی نداشت که بده!

شایان با ترس نگام کرد.

_چی شده؟

عین خنکا فقط نگاهش کردم. گوشی رو بدجور قاپ زد.

_چی؟! کجا؟

دستم رو کشید، بدون هیچ تسلطی رو پاهام، داشتم پله ها رو با سرعتی سرسام اور پایین می رفتم اگه شایان دستمو ول می کرد با مخ پخش زمین می شدم.

_ سوار شو یالا!

اصلا نمی فهمیدم چی میگه! بی درنگ اب بطری ای که دستش بود رو پاشید روم.

تازه حالم جا اومد.

_ هان چیه چی شده؟!

عصبی بود و هیستریک!

_ بشین مهبدا دست گل اب داده. بیچاره شدیم.

مبهوت پرسیدم:

_ چیکار کرده مگه؟!

انگار حوصله ی هیچی رو نداشت و سوالات منو آزار دهنده تر از همه چی می دید.

کفریتو صورتم داد زد:

_ می گم بشین بریم عوضی!

از ترسم فوراً نشستم. با سرعت سرسام آوری داشت لای می کشید و تخت گاز می رفت. زمین خیس از بارون و اون همه سرعت داشت حالم رو بد می کرد!

_شایان اروم تر!

اصلاً گوش نمی داد چی می گم. قلبم اومده بود تو دهنم و گاهی تو گوشم می کوبید! ترسیده بودم و استرس هر لحظه بیشتر توم رخنه می کرد بی اراده داد زدم:

_شایان می کشی مون! شایان!

تازه متوجه لایه اشکی شدم که بدجور دیدش رو تار کرده بود. رسیده بودیم به دور میدون، ماشینی با سرعت زیاد داشت از دره سمت راننده میومد. نفسم برید و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و واقعا از ته دلم فریاد زدم که شایان با سرعت زیاد از جلوش رد شد و به طرز عجیبی با صدای جیغ لاستیک وحشتناک و بلندی تو یکی از جا پارک ها صاف ایستاد! تموم بدنم یخ کرده بود. درو با شدت کوبید و دوید از وسط ماشینا به سمت دیگه خیابون و کمی بعد از محدوده دیدم دور شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و عرقی رو که از ترس رو پیشونیم بود پاک کردم و نا متعادل از ماشین پیاده شدم! نمی دونستم باید چی کنم یا کجا برم! ماشین امبولانسی اژیر کشان تو همون کوچه ای که شایان دوید توش پیچید! تازه به خودم اومدم و فهمیدم واسه مهد اینجاییم! کوچه تنگ بود و ماشین تو نمی رفت. اومدم بدوعم برم اون ور که نگاهم قفل شایان شد! مهد رو یه طرف شونش گذاشته بودو با تموم توانش میدوید! تموم لباسش خیس خون بود! با گریه اون ور خیابون دویدم. شایان مهد رو روی برانکار گذاشت. چشماش نیمه باز و بی حرکت بود با زخمی عمیق که تا جیگر آدم رو حتی نگاه کردن بهش می سوزوند! با دیدن خون همیشه دست و پام شل و دهنم خشک میشد. نفسم به زور بالا میومد و داشتم شل می شدم که شایان دوباره منو عین کش کشید!

سرم رو تو دستام گرفتم و نشستم رو زمین. ای خدا چقدر بهش گفتم کاره احمقانه نکن، چقدر گفتم این پاتوقا خطرناکن؟ گوش نکرد که نکرد. الان من چه خاکی به سرم کنم خب؟ الان یهو زیونم لال از دست بره؟ شایان از جاش بلند شد و اومد نشست کنارم رو زمین و به دیوار سرد تکیه داد.

_می گن واسه دفاع از ارشد بچه های کار این جوری شده!

سرم رو بلند و نگاهش کردم. و بعد نگاهم رو گرفتم و به زمین دادم.

_هر دفعه بخواد این جوری بی فکری کنه نمی شه که ارمین.

مغزم به شدت درد می کرد. با دستم سرمو فشار دادم.

-من بریدم شایان. بریدم! هرچی می ریم جلوتر انگار این طناب بیشتر گره می خوره!

کلافه چشماش رو مالید.

_ولی برای منصرف شدن دیر شده.

پوف بلند کشیدم و گفتم:

_هر دفعه میایم یه قدمی برای این موسسه برداریم یه بلایی سر این مهبد بخت برگشته میاد. انگار خدا راضی نیست این موسسه راه بیوفته!

فکر کنم حرفم خنده دار بود که شایان خندید.

نگاهم رو به توری روی میز پذیرایی داده بودم که دایی اومد و خودش رو رو مبل کنارم پرت کرد. از افکارم بیرون اومدم و بی تفاوت بهش به نشستیم ادامه دادم. ساعت سه بعدازظهر رو رد کرده بود و دوساعت تا اومدن مهمونا وقت داشتیم.

_ساتیار پسر با اصالت و نجیبیه، مایه دارم که هست. شانس بهت رو کرده.

نگاهم رو چرخوندم رو صورت دایی، موهای جوگندمیش رو همیشه دوست داشتم. ابروهای کمانش هم جلوه خوبی داشت و چشمای قهوه ایش، صورتش رو مهربون تر جلوه می داد. فقط مثل اکثر شمالی ها دماغش آفساید بود. نگاه مون که گره خورد گفتم:

_من مایل به ازدواج نیستم.

همیشه با دایی محمد راحت بودم. دستش رو گذاشت رو مبل، دقیقا پشت من.

_چرا دایی جون؟

الان وقت اینکه بای مهبد رو وسط بکشم نبود.

_سنم کمه و از طرفی تجربه ندارم و خب شاید اصلا اون شخص کسی نباشه که من بخوامش.

با دستش رو پشتی مبل ضرب گرفت.

_اینقدر پسر خوبیه که تو بهش نه نمی‌دی! حالا اگه خیلی ناسازگار بود با تو و خصلت هات فوقش می‌گی نه دیگه عزیزم. ولی انصافاً این چند مدته خیلی خانم شدی.

خانم شدم؟ به لطف مهربد و وجودش تو زندگیم خانم شد؛م به لطف خیانت بی رحمانه آمین و از دست دادن دخترانگی هام خانم شدمو پوزخندی رو لبهام جا خشک کرد.

_من می‌رم آماده شم.

فقط نگام کردو سری تکون داد. وسط راه به مامان بزرگم که رسیدم گفتم:

_رایکا اینا اومدن مودب و خانم باشا. اون پسره و خانوادهش خیلی محترمن.

بی تفاوت رد شدم که گفتم:

_با توأما!

حوصلش رو اصلاً نداشتم.

رفتم اتاق روبروی پذیرایی و درم بستم هرچی خط چشم و رژ لب بود از صورتم پاک کردم. گیره ای به موهای کوتاهم زدم و سمت کمد لباس ها رفتم. مانتو بی نفی بلندم رو با شلوار مشکی و شال هم‌رنگ مانتوم تنم کردم. موهام رو زیر شالم زدم و با بغض خودم نگاه کردم. با اینکه مهربد می‌دونست چه ساعتی اونا میان حتی یه زنگم بهم نزده بود. علتش رو واقعا نمی‌فهمیدم. نفس عمیق بلندی کشیدم. عمو در زد و اومد تو.

_به به یه پارچه خانم شدی! عه چرا ارایش تو پاک کردی عزیزم؟!

حوصله توضیح به این و اون رو نداشتم و با بی حوصلگی گفتم:

_بهتره ساده باشم.

رفت و کتتش رو از چوب لباسی برداشت و از اتاقم بیرون رفت.

رفتم تو اشپزخونه که زندایی اومد تو. پا به ماه بود و راه رفتن برایش سخت. با خودم فکر کردم اگه منم اون بچه رو سقط نمی‌کردم الان یه بچه تو بغلم بود. دلم گرفت.

صندلی رو کشید عقب و نشست.

_وای خدا! خسته شدم.

از صبح همه بخاطر این مراسم دوپیده بودن حتی زندایی با این وضعیتهش اما چه فایده؟

_چیه گرفته ای؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_چیزیم نیست.

زندایی خوشگل و خیلی مهربون بود.

_تو یه چیزیت هستا. بهم بگو به کسی نمی‌گم، تا حالا شده یه چی رو بگی به کسی برم بگم؟!

انصافا تا حالا هم هر چی گفته بودم بهش به جایی درز نکرده بود. بی هیچ مقدمه ای گفتم:

_من یه خطای بزرگ کردم زندایی. خیلی بزرگ!

بغض گلوم رو فشار داد.

مبهوت نگام و براندازم کرد.

مگه چکار کردی رایکا؟!

با یادآوری آمین و خطاهام اشک هام بی هیچ درنگی چکیدن. ترس به چشم های زندایی نشست و بعد نگرانی!

بریده بریده گفتم:

_من... من یه زنم... زندایی نه یه دختر.

دهنش باز موند و ناباور نگاهم کرد!

یع... یعنی چی رایکا؟

دستام لرزید. اعتراف جان فرسای بود و حقیقتی به شدت تلخ که باید یه روزی از پستوی دلم بیرون می کشیدمش!

_من یکی رو دوست و باهاش ارتباط داشتم. من بهش اطمینان داشتم و عشق کورم کرده بود و پستی هاش رو ندیدم!

زندایی عصبی و ناباور خندید.

_حتما باهام شوخی می کنی!

سرم رو به دوطرف تکون دادم.

_ای کاش شوخی بود ولی واقعیت، من بچم رو سقط کردم زندایی شادی.

دستش رو جلو دهنش گذاشت و فقط بهم زل زد.

_بعدش یکی وارد زندگیم شد که اگه اون نبود حتما خودم رو می کشتم. با مهربونیش و فقط با نگاهش و پاکی ذاتیش من رو عوض کرد. به هیچ مردی بعد از اون نامرد هیچ حسی نداشتم اما مهربد اومد و همه ی دنیام رو، خودم رو عوض کرد.

هق هقم گرفت.

_ساده ست و مریضه. هیچی تو این دنیا نداره؛ ولی خیلی ادم خوبیه و من اونا با هیچ مردی عوض نمی کنم.

زندایی با بغضی که قورتش داد گفت:

_ همه چی رو برام تعریف کن بی کم و کاست!

و من به چه سختی باز اون خاطرات و اون راز لعنتی رو فاش و زنده کردم.

خداروشکر کسی حواسش به ما نبود تا گریه هام آبروم رو بیرن. سرم رو بلند کردم، باریکه ی اشکی از چشم های خوشرنگ زندایی به پایین راه گرفته بود اونم وقتی که از مهبد برانش گفتم.

_ حالا می خوای چیکار کنی؟ خطای بزرگی مرتکب شدی. خانواده بفهمن طوفان می شه.

اشکام رو پاک کردم.

_ من می خوامش زندایی. من بهش مدیونم، حاضرم باهاش بمونم، میخوام خوبیش رو جبران کنم!

زندایی کلافه دستی به صورتش کشید.

فصل دوم

با اومدن عمو به اشپزخونه سریع سرم رو پایین انداختم . هرچند چشمام هرگز و هی چوقت گریه کردنم رو لو نمی دادن!

_ خوب خلوت کردینا!

دونامون یه خنده زورکی تحویلش دادیم. فکر کنم حس کرد چیزی شده چون ابروهاش بالا رفت و مشکوک نگاه مون کرد.

عمو سعید کوچیک ترین عموی منه که 34 سال داره و طبق عادت معمول اون روز خوش تیپ کرده بود. عطر تلخ تام فوردش رو همیشه دوست داشتم. یه جوری آرامش بخش بود، تمام عطرای که می زد.

_چایی می خورین؟

همزمان دایی هم اومد تو. یه چایی حال رو جا میاورد. اومدم بگم اره که گوشیم صداهش از پذیرایی بلند شد. دلم می خواست شیرجه بزنم برم طرف گوشی؛ ولی خب چون دورم شلوغ بود با طمأنینه از جام بلند شدم. مهبد بود. گوشی رو برداشتم و رفتم تو اتاق و درم بستم.

_سلام عزیزم!

صدامو آوردم پایین و با غیظ گفتم:

_عزیزم و مرگ! تا الان کجا بودی؟!

خندید ولی یه آخ خفیفی هم گفت تو صداهش می شد درد رو حس کرد.

_ببخشید گلم یه کاری پیش اومد نشد.

از همون پشت تلفن چشم غره زدم!

_کی هست که تو کار نداشته باشی؟

صداش رو صاف و سکوت کرد.

_هنوز نیومده.

اروم گفت:

_آها!

اروم با عجز گفتم:

_مهد؟

نفس عمیقی کشید.

_جانم؟

پرسیدن سوالی که تو ذهنم بود واسم خیلی سخت بود.

_اگه یه وقت خانوادم نذارن با هم باشیم و ارتباط مون قطع شه چی؟

تخیر رو حتی در سکوتش هم می شد حس کرد! به شک افتادم و گفتم:

_هستی مهد؟!!

دوباره آخ ضعیفی گفت کم کم داشتم نگرانش می شدم.

_ معلومه تو چته؟ چرا اینقدر آخ می گی؟

_ هیچی چیزیم نیست.

و سریع بحث رو عوض کرد.

_ چرا نباید بذارن؟ چی شده مگه؟!

ممکن بود بگم و خیلی اذیت و ناراحت بشه؛ ولی باید بهش می گفتم!

_ من به زنداییم همه چی رو راجع به تو و آمین و اون بچه گفتم.

یهو داد زد:

_ چیکار کردی؟!

از ترس پریدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ اما ترجیح دادم فقط سکوت کنم تا اگه می خواد توبیخم هم کنه، توبیخم کنه. حتی سرزنش کردنش هم دوست داشتم.

_ نباید الان می گفتی، نباید تا من وارد ماجرا نشدم این رو بهش می گفتی. رایکا بی خبری از تو برام سخت تر از هر چیز دیگس!

با وجود اینکه ناراحت بودم اما با شنیدن جمله اخرش لبخندی رو لبام نشست.

_من هر جور باشه بی خبرت نمی‌ذارم. حتی اگه شده با کفتر نامه بر!

خندید ولی نمی‌دونم چرا نفسش حبس شد.

_همیشه یه راهی هست خانمی.

هر دومون سکوت کردیم. بعد از یه مکث طولانی که انگار فقط توش به صدای نفس های هم گوش داده بودیم گفتم:

_خب دیگه من برم.

با مهربونی گفت:

_باشه. تموم که شد زودتر بیا عزیزم!

گوشی رو قطع کردم که صدای زنگ در اومد. بابابزرگم گفت:

_خودشونن!

قلبم بدجور بنای تپیدن گذاشته بود و استرس به جونم افتاده بود. رفتم اشپزخونه و پیش زندایی نشستم.

_رایکا مطمئن از کاری که می کنی؟ اون اقای که می گی واقعا اینقدر خوب هست که تو می گی؟ به آینده مالی و رفاهیت فکر کردی؟ به نظر من که داری اشتباه می کنی. الان می گی می سازم ولی پاش بیوفته کم میاری، از من گفتن بود!

من اگه با هر کسی جز مهبد باشم اگه تو یه قصر طلا هم باشم روحم می میره و شکنجه می شم.

_اونقدر خوبه که می دونم رفاهی هم کم نمی ذاره. همه چی که تجملات نیست انسانیت هم هست. من با اون خوشحالم حتی اگه دستاش و جیبش همیشه خالی باشه.

ابروهاش رفت بالا و خندید.

_واقعا عجوبه ای تو! خیلی زود عوض شدی! یادمه تجملات و پول رو یه موقعی با هیچی عوض نمی کردی.

به احمقیت اون موقع خودم لبخند زدم و گفتم:

_اون موقع احمق بودم زندایی.

سرش رو تکون داد.

_من هرجوری بتونم کمکت می کنم؛ ولی ممکنه خیلی اتفاقات و طوفان های خانمان برانداز زیادی پیش بیاد. ممکنه قضاوت شی بهت توهین شه ولی خب تو درست رو گرفتی و اینکه توبه کردی و فهمیدی اشتباه بزرگی مرتکب شدی و خودت رو عوض کردی از بار گناهت کم می کنه.

صدای وارد شدنشون به خونه باعث شد تیک عصبی بگیرم و ناخودگاه پام رو بی قرار تکون بدم.

_ نترس جشن عقدت که نیست. یه خواستگاری ساده ست! می گی نه و تموم البته بعدش رو نمی دونم که چه بلایی سرمون بیاد.

عجیب سردم شده بود نمی دونم چرا! احوال پرسی کردن و هر کدوم شون رو یه مبل نشستن. سینی و چندتا استکان رو گذاشتم رو پیشخون آشپزخونه. نگاهی اجمالی از آشپزخونه به خونواده شون و پسره کردم. اونا منو نمی تونستم ببینن ولی من دید خوبی داشتم. چشم روشن چرخید. مادرش زنی شیک پوش و محجبه بود و پدرش مردی میانسال که یه تسبیح دستش بود و کت و شلواری خاکستری رنگ پوشیده بود. نگاهم رو پسره زوم موند. اروم و سر به زیر بود و من فقط نیم رخش رو میدیدم مژه های بلند داشت، گونه های برجسته و چشمانی به رنگ طوسی. موهاش مشکی و لخت بود و تقریباً یه کمی بلند. می خورد قدش بلند باشه. بینیش کوچیک بود و لباس هم تناسب خوبی با بقیه اجزای صورتش داشتن. مامانش مدام لی لی به لالاش می داشت و مدام از فضیلت های پسرش حرف می زد و باباش با بابابزرگم راجع به اهداف پسرشون حرف زد.

عمو رو به پسره کرد و گفت:

_ ساتیار جان شغلت چیه عزیز؟!!

بالاخره سرش رو آورد بالا و گفت:

_ نمایشگاه ماشین دارم.

و به دنبالش لبخند زد. پسر برازنده و خوش برخوردی نشون می داد ولی کوچک ترین جذابیتی برام در برابر مهبد نداشت!

شاید اگه اشتباه بسیار غلطی مثل انتخاب آمین و بعد انتخاب شایسته و فرد پاکی مثل مهبد رو نداشتم اونوقت می تونستم ساتیار رو به احتمال زیاد انتخاب کنم.

_پسر من خدا رو شکر نه تاحالا با دختری بود نه نگاهش هرز می‌ره! سر به زیره و تو لاک خودشه و خانواده دوسته. یه برادر داره که خارج تو کانادا تحصیل می‌کنه یه خواهرم داره که با پسر شهردار ازدواج کرده، البته یه ازدواج ناموفقم داشت که واقعا انتخاب اون دختر اشتباه بود و خیلی براش دردسر شد. خودتون که خبر دارین!

اها! پس مامان بزرگم خوب می‌دونسته کی رو دعوت کرده! هرچند که از گندی که خوده من زدم بی اطلاع بود.

مامان بزرگ و عمو و دایی و بابا بزرگ مشخص بود که خوش شون اومده و کبک شون خروس می‌خونه.

مامان بزرگ چرخید سمت اشپزخونه و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_چایی آماده ست مادر؟

می‌دونستم که این جمله علامت اینه که دیگه باید رسماً وارد جمع بشم! چایی ریختم و با وجود استرس بیش از حدم به خودم آرامش دادم و به ارومی وارد پذیرایی شدم نگاه ساتیار روم چرخید و مادرش با تحسین نگاه کرد.

_ماشالله قریون قد و بالات!

رو به مادر بزرگم کرد و گفت:

_چشم بد به دور. خیلی خانم بانمک و برازندیه.

چایی رو جلوی ساتیار گرفتم. لبخند محوی زد. حجب و حیاش می‌شه گفت ستودنی بود.

_بفرمایین!

نعلبکی و چایی کمر باریکش رو برداشت و اروم دست شما درد نکنه ای گفت.

مادرش هم که کلا خیلی با قربون صدقه دورم عین پروانه می چرخید! هنوز هیچی نشده بحث مهریه رو پیش کشیده بودن. چقدر خوش خیال!

هیچی از طعم چای نفهمیدم.

_دخترم آقای آرزم رو به اتاقت راهنمایی کن.

سرمو بلند کردم همه منتظر نگام می کردن دلم برای ساتیار سوخت چون قرار بود یه چیزایی بشنوه که شاید تو عمرش نشنیده اما مهم نبود!

_لطفا همراه من بیاین.

در اتاق رو بستم. منتظر ایستاده بود تا به نشستن دعوت کنم.

_بشینین لطفا!

نشست روی یکی از صندلی هایی که از قبل برای همین گفتگوی دونفره چیده بودم.

نگاهش به زمین بود. که یهو با هم گفتیم:

_راستی!

خندم گرفت. تعارف کردم و گفتم:

_بفرمایید.

دوباره لبخند محوی زد:

_ شما بفرمایید حق تقدم با خانماست.

تعارف رو کنار گذاشتم و گفتم:

_ من باید چیزایی رو بهتون بگم که خیلی ناخوشایندن و شاید ناراحت شید و از اومدن پشیمون!

چقدر اروم و متواضع بود که با لبخند گفت:

_ مشکلی نیست می‌شنوم! ولی خب منم باید یه چیزایی بگم.

اب دهنم رو بی اختیار با صدا قورت دادم.

_ من قبلا یه ازدواج سفید داشتم که حتی خانوادم هم خبر ندارن!

حیرت تو صورتش موج میزد با مکث چشمش رو ازم گرفت. شاید داشت به سختی شنیده هاش رو آنالیز می‌کرد! چشمش رو گلهای فرش در نوسان بود. بهش زل زدم.

_انتخاب اون شخص یه اشتباه بزرگ احمقانه یا کودکانه بود و مدت هاست دارم روحی تاوان می‌دم. اما الان اون فرد مرده و من...

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد تا بفهمه چرا بقیه جمله رو نگفتم! رنگش پریده بود و فکر کنم واقعا شوکه شده بود.

_ شما چی خانم؟!

لبام رو فشار دادم و به سختی با صدایی ضعیف گفتم:

_ به کسی علاقه مندم که سخاوتمندانه و بی هیچ چشم داشتی من رو از منجلاب وجودی خودم بیرون کشید.

حس کردم کلافه س و سرش درد گرفته!

_ شما چرا اینقدر اشتباه هاتون با من یکیه.

مردد نگاهش کردم. واقعا منظورش رو نمی‌فهمیدم! یعنی چی که اشتباهات مون یکیه؟!

_ منم یه ازدواج سفید داشتم و به کسی به شدت علاقه مند بودم بعد تحت فشارم گذاشت که باید به خانواده‌ت بگی. منم گفتم و طوفان بزرگی به پا شد من حتی جلوی خانوادم ایستادم اما اخر..... بهم خیانت شد! تا اینکه مدت ها پیش شمارو دیدم و...

کنجکاو گفتم:

_و....!؟

نفس عمیق بلندی کشید.

_شیفته وقار و متانت تون شدم.

اون بیچاره چی می دونست که من چه آدم بی چشم و قبلا رویی بودم.

نگاهش رو به فرش داده بود.

_پس با این حساب جواب شما نه خواهد بود.

لبامو فشار دادم و گفتم:

_متاسفانه بله.

حسرت رو تو چشمات دیدم. دلم سوخت ولی خب کاری از دستم برآش بر نمی اومد و چقدر جای شکر داشت که ادم آرام و منطقی ای بود و قشقرق به پا نکرد. هرچند می دونستم از دعوای خانوادگی بعد از خواستگاری جون سالم به در نمی برم.

هیچ حرف دیگه ای نمونده بود که بزنیم! از جاش بلند شد و گفت:

_خب پس بریم تو جمع.

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم. جلو تر رفت و در رو باز کرد. نگاه ها بهمون خیره شد هر دو محزون و ساکت بودیم لبخند همه ماسید.

_چی شد باباجون؟

با صدای پدر ساتیار سرم رو بالا اوردم. همه ی اعضای خانواده جز زندایی اخم کرده بودن انگار انتظار داشتن که بی چون و چرا بگم اره و تموم!

_به تفاهم نرسیدین مادر؟

رو به مادرش کرد و گفت:

_نه مامان جان ما خیلی جاها تو خیلی از مسائل تفاهم نداریم!

دهن همه باز مونده بود.

_چرا سره چی؟!

با جمله ی دایی نگاهم رو بهش دادم و یه چیزی سرهم کردم.

_پوشش و مذهب.

چه چیز مضخرفی هم گفتم. چیزی که شاید خیلی راحت می شد حلش کرد ولی ساتیارم روم رو زمین نزد!

_من خانمی با پوشش مثل همه ی دختری می‌خوام؛ نه محجبه. خودتون می‌دونید که... ولی خب ایشون حاضر نشدن باهام تو این موضوع همکاری کنن.

خندم گرفت اونم از من ضایع تر جواب داد و دروغگو های خوبی ظاهرا نبودیم؛ چون دایی شکش برد. این رو از قیافش فهمیدم!

_یعنی هیچ راهی نداره؟؟

تحت استرس بودم و زانوم واقعا شل شده بود. چقدر خوب بود که ساتیار مدیریت بحران رو به عهده گرفته بود و جای من جواب می‌داد.

_نه راهی نداره. البته من منتظر می‌شم تا شاید ایشون از عقایدشون منصرف شن.

بر خلاف انتظار من مادرش لبخندی زدو گفت:

_عیب نداره باید دو جوون به هم فرصت بدن طبیعیه. انشاءالله جور می‌شه به سلامتی.

اما با این جملات هم اخم کسی باز نشد.

بالاخره با هزار خجالت و شرمساری بدرقه شون کردم. تا در بسته شد همه زوم شدن روم. حس متهمی رو داشتم که منتظره حکم اعدامه

_این مسخره بازی ها چیه رایکا؟ می‌دونی ما چقدر شرمنده شون شدیم؟

ماما نېزرگم رو به من کرد و گفت:

_اگه قرار بود نه بدی پس چرا خواستی بیان؟

پوزخند زدو ادامه داد:

_از قصد خواستی سنگ رو یخمون کنی؟

عمو با عصبانیت گفت:

_برای چی حرف نمی‌زنی؟ ما منتظر جواب تویم برای این کار احمقانه ت!

به خودم جرات دادم و گفتم:

_شما براتون آدمیت مهمه یا مال و منال اون! شما خوش تون اومده من خوشم نیومده! به نظر شما شخصیت داره به نظر من خیلی جاها شخصیت نداره. شما نمی‌خواین که باهاش ازدواج کنین، بحث سره زندگی من و اونه. چرا فکر می‌کنین هرچی که شما می‌گید باید باشه!

عمو کلافه پاشد.

_به پسره چی گفتی؟ مشخص بود ماجرا این نیست. تو ادم سازگاری هستی و من می‌دونم اینا بهونه ست.

نمی‌شد پیچوند موضوع رو چون حساس‌تر از این بود که بشه با دروغای پیچ تر پیچ جلوش برد!

چه الان می‌گفتم چه ده سال دیگه بالاخره باید فاش می‌شد این راز لعنتی!

_ نه اون ادم پاکی بود نه من! کی میاد با یه زن ازدواج کنه هان؟!

نگاهی به جمع کردم همه خشک شون زده بود. یهو همه شل و وارفته گفتن:

_ چی؟

دهنم خشک شد و بدنم یخ!

دایی اومد جلوم و ایساد. متحیر نگام کرد به زور می‌تونست حتی فکش رو تکون بده.

_ چی گفتی؟! تو... تو چی هستی؟!

لرزش چونم رو کنترل کردم.

_ همین که شنیدید!

طرف راست صورتم در کسری از ثانیه سوخت. چطور تونست هیچی نفهمیده و ندونسته روم دست بلند کنه! اما مهم نبود... به خاطر مهبد هر تحقیری باشه تحمل می‌کنم.

_ جرات داری یه بار دیگه بگو چی هستی؟

دستم مشت شد و با لحنی که توش مقاومت بود گفتم:

_من یک زنم نه یه دختر!

مهد

نگاهم رو به دیوار دوخته بودم و گوشمم به غرغرای سر سام اور شایان و آرمین هم نبود. دلم بدجور شور می زد از یه طرف درد زخم لعنتی پهلووم از یه طرف نگرانی برای رایکا کلافم کرده بود.

فهمیدی یا نه؟!

از افکارم بیرون اومدم.

_اره فهمیدم.

شایان با تمسخر گفت:

_اره جان عمت!

با تشری ناخواسته گفتم:

_اه بسه دیگه چقدر حرف می زنین! یکم لال شین خیر سرم باید استراحت کنم.

هر دوشون پوزخند زدن و با چشم غره رفتن بیرون و تنهام گذاشتن.

شب بود و من همچنان از رایکا خبری نداشتم. گوشیش خاموش بود و گاهی می گفت در دسترس نیست! یعنی چی شده؟! ممکنه همه چی رو فهمیده باشن و بعد....! وای اونوقت خیلی بد می شه. دلم می خواست هرجوری شده بفهمم چی برایش پیش اومده . با اینکه باید استراحت می کردم تا زخم دوباره سر باز نکنه؛ اما دلشوره امونم نمی داد. هرکی مشغول به کار خودش بود. از جام پاشدم و نشستم. چیکار باید می کردم؟ بخوام برم بیرون که بقیه می فهمن و مانع می شن. مغزم انگار خالی شده بود. چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد، شماره رو نمی شناختم. ولی جواب دادم.

_بله؟

صدای زنانه ناشناسی توگوشی پیچید.

_اقا مهبد؟

تعجب کردم. این کیه که می شناستم؟

_بله خودم هستم شما؟

با مکث کوتاهی و بعد یه صدای اروم گفت:

_من زنداییه رایکا هستم.

چرا اون به جای رایکا زنگ زده؟ بدجوری دلشوره گرفتم. با ترس و هیجان گفتم:

_خانم! رایکا چیزیش شده؟!

صداش غمگین شد.

_خانوادمون همه چی روفهمیدن و یه کتک مفصل از پدر بزرگش خورده. دیگه نه گوشی داره نه حق بیرون رفتن از خونه.

بغضم گرفت، بدجورم گرفت.

_حالا می‌خواین چکار کنین؟ به نظرم بذارین یه مدت بگذره. شاید بشه کاری کرد.

خوب می‌دونستم که اگه الان پا پیش بذارم همه چی برای رایکا بدتر می‌شه.

_بله می‌دونم. کاری نمی‌کنم که مسائل بدتر شه. توروخدا مواظبش باشین.

سرد و باشک گفت:

_سعیم رو می‌کنم!

گوشی رو که قطع واقعا حس کردم که چقدر دلم برای رایکا تنگ شده. مسلما خانوادش به این راحتی کوتاه نمیومدن و... شایان در نزنده اومد تو.

_شام حاضره.

دمق گفتم:

_ شما بخورین من گشتم نیست.

چهارزانو جلوم نشست.

_ خیلی نگرانت بودم. دیگه اینقدر با روح و روان ما بازی نکن، ما الان کارای بزرگ تری داریم که باید حتما با یه روحیه خوب پیش ببریمش.

بغض لعنتی نمی‌داشت جوابش رو بدم.

_ چی شده پسر؟

لبخند کجی به خودم زدم، احساس سرباری داشتم. یه موجود به درد نخور. یه چیزی که فقط مانع همه افراد دور و برشه.

_ من به چه دردی می‌خورم شایان؟

با چشم های پر نگاهش کردم.

_ من یه دردمساز بی مصرفم مگه نه؟

اخماش تو هم رفت و خودش رو طرفم کشید.

_ کی چنین چیزی رو به خورده اون مغزت داده؟! تو خیلی هم آدم به درد بخوری هستی برای برادرات، خواهرت! من و ارمین و هزاران نفر از بچه های کار. حالا بگو چی شده که اینقدر افکار منفی ذهنت رو تصرف کردن؟

نگاه غمزدم رو ازش گرفتم.

_ ادمی که نتونه از کسی که دوستش داره مواظبت کنه، یه بی عرضه ست!

نفس عمیق کوتاهی کشید.

_ منظورت رایکاس؟

فقط سکوت کردم. دلم نمی‌خواست با هیچکس حرف بزنم. تنهایی رو به توضیح دادن به این و اون ترجیح میدادم.

_ مهبدا باید بپذیری که خیلی چیزا شاید نشه و باید بپذیری که نمی‌شه.

خود درگیری داشتم تا جلوش گریه نکنم! مگه میشه ادم بپذیره کسی که دوستش داره شاید سهمت نباشه و بی هیچ ناراحتی ای قبول کنه؟

_ چرا هی آیه یأس تو گوشم می‌خونی؟ من می‌خوامش و همه تلاشم رو برایش می‌کنم. اونوقت اگه نشد تقدیر نحس نرسیدن رو می‌پذیرم!

انگار دنبال جمله تو ذهنش می‌گشت!

_ سعی کن منطقی باشی. آره قبول دارم که اگه تلاش نکنی بعد حسرتش رو می‌خوری و یه عمر پشیمونی رو یدک می‌کشی؛ ولی این تلاش هم بی ثمر و نافرنامه شاید بشه گفت می‌شین مثل اونایی که هم رو دوست دارن ولی خانواده هاشون نمی‌ذارن و اونوقت یه عمر مجرد می‌مونن! شایدم خدا نخواد و هرکدوم تون سهم کسی دیگه باشین! اما خب هرچی که فکر می‌کنی درسته انجامش بده/ برای عشق تلاش کردن قشنگه اما اگه

شکست خوردی... بازم عیب نداره ولی از الان قول بده که خودت رو نبازی و اهدافت رو قربانی احساسات قلبیت نکنی. قول می‌دی؟

سرم رو تکون دادم.

_ قول می‌دم.

بلند شد.

_ شامت رو برات میارم با هم بخوریم.

اما من هیچ میلی به اون غذاهایی که می‌خواد بیاره ندارم، وقتی رایکا الان تو غم تنهاست. ماکارونی لیلا رو که حتی با بهترین غذای دنیا هم عوض نمی‌کردم، این بار حتی دست هم بهش نزدم. شایان منتظر نگام می‌کرد.

_ همین چند لحظه پیش قول دادی.

حواس پرت و هول گفتم:

_ هان؟

فقط بهم زل زده بود. دلم می‌خواست بابا بود و ارومم می‌کرد. چقدر تازگی بیشتر نبودش تو ذوقم می‌زنه، انگار هیچ کس قدر اون نمی‌تونست روح سرکش و نا‌آرومم رو آروم کنه. انگار هیچ کی جز اون نمی‌تونست به قلبم دست بکشه و بهش آرامش بده. شایان که غذاش برداشت می‌خورد بشقاب رو زمین گذاشت. چنگال رو چند دور تو ماکارونی پیچوند و سمتم گرفت.

_ خیلی خون رفته ازت. باید غذا بخوری، یالا باز کن اون لامصب رو.

یه نگاه به دستش یه نگاه به خودش کردم می‌دونستم ول کن هم نیست با بی میلی غذا رو خوردم. برام مزه ی زهر مار می‌داد واقعا! تنها که شدم بغضم هم غم رو طاقت نیاورد. به خاطر گذشته ش کتک خورده دختری که حالا خوبی هاش و تغییراتش زبان زد همه شده و چی دردناک تر از این برای یه مرد که عاشقه؟

بالشتم رو بغل کردم و به اولین روزهایی که بابا رو از دست داده بودم فکر کردم. چقدر سال ها زود گذشتن انگار همین دیروز بود. خدایا خستم! می‌خوام امیدوار باشم اما هربار تو بیشتر درد بهم می‌دی، خسته شدم! چرا هیچ وقت آرزو هام رو برآورده نمی‌کنی؟ چرا باهام لجی؟ تو چشم تو هم مثل بقیه آدمهات که فکر می‌کنن پست و دهاتی و خوارم، پستم؟! دلم یه معجزه می‌خواد. دلم می‌خواد بودنت رو ثابت کنی. می‌خوام به چشم های خودم معجزه رو ببینم، خدایا می‌شنوی صدام رو؟ این چه موندنیه که لحظه به لحظه ش زجر و عجزه؟

تموم غم عالم انگار رو سرم خراب شده بود.

میخواستم اشکامو پاک کنم که لایلا خودشو پرت کرد تو! در با شدت کوبیده شد دیوار و قلبم از ترس افتاد پاچم!

_ وای لایلا این چه طرز اومدنه؟ جیگرم در اومد!

دوید سمتم و نشست، با اب و تاب گفت:

_ اگه بدونی چیشده! اگه بدونی!

متعجب نگاهش کردم:

_هان چیشده؟

چشماش رو درشت کرد سرشو آورد جلو:

_یه خانمی اومده ادعا میکنه مادره امیر شایانه!

بعده رفت عقبو نگام کرد. انگار میخواست تاثیر حرفاشو ببینه. یعنی از سه هزار ناحیه شاخ دراوردم!

_چجوری این جارو پید کرده؟

اومد جواب بده که زن لاغر اندامی همراه ارمین و شایان تو پادری اتاقم ظاهر شد جوون بود اما خیلی شکسته. چشمهای مهربونش دل ادم رو میبرد.

_سلام اقا

صداش غمگین بود و سوز دار.

لیلا کمکم کرد بشینم... هم متعجب بودم هم خوشحال از پیدا شدن خود بخودی مادر امیر شایان.

_سلام خانم خوش اومدید بفرمایید بشینید.

نشست... شاید میشد گفت همش 26_27 سالش بود ولی دستاش چروک شده بودو زمخت! خیلی دلم سوخت.

_جانم... چکاری میتونم براتون انجام بدم؟

چندبار لباسو با زبونش تر کرد رو به لیلا کردم و اروم گفتم:

_برای خانم اب بیار

لیلا که از اتاق بیرون رفت، زن اروم با صدایی لرزون گفت:

_آمنه هستم مادر امیر شایان. راستش... ما خانواده تنگ دستی هستیم درست نیست بگم ولی شوهرم فقط میخوره و میخوابه و من کار میکنم.

از این شوهرای مفت خور بی عار واقعا حالم بهم میخورد! نه غیرت دارن نه مردونگی!

وقتی دید منتظر نگاهش میکنم ادامه داد:

_تو خونه ی مردم کار میکنم و غیر از شایان بچه ی دیگه ای نداریم.

ای لعنت بر اون پدر که با یکی یدونه بچش اینجوری تا کرده!

_قبلا خرج زندگیمون بخاطر دوا درمون مادر شوهرم کفاف خانواده سه نفرمونو نمیداد... تا اینکه یه روز شوهرم بی اطلاع من شایان رو برد و به یکی از این رییسای پاتوق های کار فروخت بخدا 8 ماه از بچم خبری نداشتم شبا دنبالش میگشتم تا دیر وقت، ولی اثری نبود اون مرتیکه سنگ دلم نمیگفت جگر گوشم کجاست! سپرده بود به بقیه هم که نگن!

دستاش میلرزیدن با یادآوری این مسائل تاسف بار...

_ تا اینکه امروز یکی اومد دم خونمون. صورتش زخم و زیلی بود. مشخص بود کتک خورده گفت میدونه پسر کجاست گفت یکی بخاطر پیدا کردن ما و آوردن امیر شایان، چاقو خورده.

اشکاش رو گونه های لاغرش ریختن.

_ من میخوام پسرمو ببرم خونه دیگه نمیخوام با شوهرم باشم من میخوام برم خونه ی پدرم

هق هق زد و ادامه داد:

_ من پسر کوچولومو میخوام. تورو خدا بذارین ببینمش

لیخندی رو لبهام نشست امیر شایان با سام تو اتاقش بود و هر دو ساکت بودن. سهیل رفت پی امیر، نگاهی به ارمین کردم با حال عجیبی زل زده بود به فرش، انگار حالش خوش نبود. سام در حالیکه دست امیر شایان رو گرفته بود اومد تو. آمنه خانم پیوقفه سر و صورت پسرش رو میبوسید و امیر شایان باورش نمیشد که مامانش اومده.. فقط یه جمله گفت که باعث بهت هممون شد:

_ من از اینجا نمیخوام برم! من مَبُد رو دوست دارم!

از اغوش مامانش خودشو بیرون کشید... تو بغلم پرید و دستشو دورم ح*ل*ق*ه* کرد. آمنه خانم دل شکسته، هر دومونو، برانداز کرد. موهای نرم شو بوسیدم و گفتم:

_ ولی امیرشایان جونم اون مادرته مادرت خیلی دوستت داره بخاطر تو اومده پسر خوب! باید برگردی پیشش..

گریه ش گرفت:

_من نمیخواهم برم... تو رو خدا مَبُد! تو رو امام حسین!

از التماسش اشکم دراومد و محکم تر بغلش کردم! یه بچه ی 5 ساله منو به خدا و امام حسین با تموم پاکی هاش قسم داده بود. نگاهی به همه کسانی که نشسته بودن کردم محزون و ساکت و گاهی با چشمایی پر اشک به ما خیره شده بودن.

_بخدا بچه ی خوبی میشم دیگه سروصدا نمیکنم شیطونی نمیکنم فقط بذار پیشت بمونم

صدای حق هق امنه خانم اتاق رو پر کرد قلبم فشرده شد از اینکه با آوردن این بچه به این خونه شانس بودن دوباره با مادرشو ازش گرفته بودم.

_تو پسر خیلی خوبی هستی ولی باید بدونی که مادرت تو این دنیا خیلی دوستت داره.

سرشو از رو سینم بلند کرد:

_حتی بیشتر از تو؟

لبخند بزرگی بهش زد:

_حتی بیشتر از من... اون در همه حال مواظبته... دوستت داره اگه نداشت که نمیومد اینجا خوشگلم. بعدم من همیشه داداشتم میمونم میتونی هر وقت خواستی بیای اینجا عزیز دلم!

فقط نگام کرد با بغض گفتم:

_ منم اینقدر دوست دارم مامانم اینجا باشه و نگرانم باشه....

مظلوم و مهربون نگاهشو بهم داد و دست روی اشکام کشید:

_ دلت برای مامانت تنگ شده؟

با یاد آوری چهره مامان و مهربونیش طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه...

_ اره خیلی، خیلی خیلی تنگ شده.

ارمین اروم دست رو شونم گذاشت... امیر شایان چرخید سمت مادرشو بهش خیره شد. دلم قده یه دنیا برای روزهای خوشی که با مامان و بابا داشتم تنگ شده بود دلم میخواست فقط یه دل سیر گریه کنم.

_ یعنی مامان از تو بهتره؟

نگاهی به آمنه خانم کردم.

_ خوبی های هیچ مادری رو همیشه با هیچ چیز یا هیچ کسی مقایسه کرد امیر!

بی تفاوت گفت:

_ من نمیرم گفته باشم.

و بعدم درو دیوارو نگاه کرد همه خندیدن از بس با سام گشته بود شده بود عینهو سام! تمام حرکت های اونو داشت! نمیدونستم دیگه باید چی بگم که راضی شه! از یه طرفی هم دلم نمیخواست که بره.

_ عیب نداره همینجا بمون پسرم.

همه سرها چرخید سمت آمنه خانم...

رو به من کردو گفت:

_ شما انسان خوبی هستین خدا حفظتون کنه آقا...

لبخند محوی بهش زد:

_ خوبی از خودتونه خانم ولی امیر بچه شماست من خوش ندارم مادری کردن و مادر داشتن رو از هردوتون بگیرم.

سرش رو پایین انداخت:

_ من مادرشم ولی خب بهتر از شما نمیتونم نگهش دارم درسته بچه منه ولی من هیچی ندارم که بهش بدم همینکه مطمئن شدم حالش خوبه کافیه نه اینکه جا زده باشم، نه... چون شمارو دوست داره و شما ازش مراقبت میکنین درست، میگم...

امیر شایان لباسو غنچه و نگام کرد.

_ منو نفرست! خواهش میکنم

لبخند بزرگی زد:

_قرار نیست جایی بری.

محکم تر چسبید بهم:

_ممنونم!

خندم گرفته بود که لیلا یکی زد پس کله سام! با اعتراض گفتم:

_لیلا!

بی توجه بمن ادامه داد:

_از بس تو ناز و افاده داری اینم عین خودت کردی.

_بخدا یبار دیگه منو برنی لیلا، موهاتو با قیچی میبرم.

لیلا که بهش چشم غره رفت ساکت شد!

آمنه خانم که رفت حالم یکی بهتر شده بود دیگه راجع به امیر تو بلا تکلیفی نبودم. قرار شد هر چند مدت یبار بیاد و امیر رو ببینه.

_ باید یه دستی به سر روی خونه بکشین خیلی قدیمی و از ریخت افتاده شده.

چپ چپ شایانو نگاه کردم:

_ با کدوم پول؟!

خمیازه طولانی ای کشید:

_ نمیگم بکوب بساز برو بالا که برادر. یه رنگی یه بتونه ای چیزی! البته خودم پایم انجامش بدم.

این شایانم به چه چیزهایی فکر میکردا.

_ اخر همیشه این مجوز رو ما بگیریم حالا ببین کی گفتم!

ارمین با غیض نگاه و دمپایی شو پرت کرد سمتم!

_ تو غلط اضافی نکن شر نساز مجوز خودش با پاش میادا!

خندم گرفت که با حرص پوست لباسو جویدید.

خونه تو تاریکی فرو رفته بود همه رفته بودن برای خواب... اولین شبی بود که به رایکا شب بخیر نگفته بودم. الان کجاست در چه حالیه؟ به چی فکر میکنه؟ حتی یه دقیقه هم خواب مهمون چشم نشد. امتحان بچه ها هم شروع شده بود و باید راحت میخوابیدن سعی کردم تا جای ممکن سر و صدا نکنم. گوشیم روشن شد و چشمک زد پیام از شماره ناشناسی بود.

_ مهبدا رایکام

چشام گشاد شد اما نه از تعجب ! بلکه از خوشحالی!

بدنبالش زنگ زد. چقدر دلم واسه صداس تنگ بود. بچ بچ میکرد.

_ سلام!

از کی تا حالا اینقدر نازک دل شدم که با یه صدا بغض میکنم و از نشنیدنش دلگیر میشم!

_ سلام عزیزم! رایکا حالت خوبه؟! این گوشی رو از کجا آوردی؟!

ریز خندید:

_ گفتم که بیخبرت نمیدارم! فکر همه جاشو کردم...

دلم میخواست فقط سکوت کنم اون حرف بزنه!

_ چرا هیچی نمیگی مهبدا؟!

خندم گرفت...

_ هیچی داشتم با دقت گوش میدادم بهت.

اروم گفت:

_مهد؟!

اومدم چیزی بگم که بارون شدید شروع به باریدن کرد بیخیال بارون شدم گفتم:

_جانم؟؟

مکث کوتاهی کرد انگار سختش بود بگه حرفشو.

_دیگه همیشه همش همو ببینیم

دوباره دلم گرفت!

_میدونم...

هول گفت:

_یکی داره میاد من باید برم...

و بعد بوق ممتد و من موندم و یه جهان دلهره....! کلافه پوف بلندی کشیدم. بهتره امیدوار باشم و فکرای بد نکنم

شایان بهم پیام داد تو تلگرام. تعجب کردم! چرا بیداره؟

_ سلام چرا بیداری مهبدا!؟

_ تو خودت چرا بیداری!؟

یکم طول کشید تا جواب بده نمیدونم چی داشت میکرد!

_ میگم حالا که بیکاری بی عاری چرا دانشگاه نمیری؟

چه سوال عجیبی! چرا یهو اینو گفت؟! ولی خب بیراهم نمیگفت ولی خب سریع بهونه جور کردم یا شایدم همیشه گفت یه دلیل منطقی

_ مدرک به چه دردم میخوره وقتی که نمیتونم کار کنم؟! یکی مدرک میگیره درس میخونه که بخواد کار کنه.

وای چقدر لغتش میده تایپ کنه. حوصلم سر رفت.

_ از بیکاری که بهتره!

حرفش درست بود و منم جوابی نداشتم که بهش بدم.

پنج دقیقه بعد نوشت:

_ چیشدا؟ جا زدی یا خودتو کثیف کردی؟

بدجوری خندم گرفت سرم و کردم تو بالمش و خندیدم از ته دلم.

_ مهبذ زنده ای؟!_

اره بابا!

_تو که ادم باهوشی هستی کنکور بده برو دانشگاه از بلا تکلیفی بخدا بهتره.

حوصله حرف زدن راجع به اون موضوع رو اصلا نداشتم.

_بین فردا ما که میریم دنبال شهرداری اینا، کارم تموم شد برات کتابای مورد نیازت رو میگیرم.

الله اکبر! این شایانم چه گیری داده ها! هیچی و هنوز نیومده داره برای خودش برنامه میریزه که رو من پیاده کنه.

_مردی بازم؟! حرصم گرفته از بس تو بیخیالی.

اوف ارمین کم بود اینم اضافه شد.

_خیلی خب شب بخیر کمتر حرف بزن.

فقط شکلک چشم غره گذاشت. نفهمیدم کی خوابم برد.

زنی سبزه با دماغی بزرگ و چشمایی وحشی دم دره خونه ایستاده بود. چادرش رو زمین کشیده میشد. هیبت خاصی داشت صدایش اکو وار تو فضا میپیچید همراه با نگاه عجیبی دستی به صورتش کشید. از هیبتش مو به تن آدم راس میشد!

_ از مرگ میترسی؟!

بی اراده جواب دادم:

_ نه! چرا میترسی؟!

لبخند عجیبی زد...

_ چون سهمت از زندگی همین قدر بوده! باید با من بیای.

حیرون نگاهش کردم. یجور ترس تو وجودم نشست. ناخودآگاه خودمو تو خونه ی قدیمی پدر بزرگم دیدم. اون زن دوباره اونجا تو جمع صمیمی ما نشسته بود!

_ با من بیا! خیلی خیلی زود میام دنبالت!...

با صورتی خیس عرق نشستم سره جام. هنوز صدای اکودار پر هیبتش تو گوشم زنگ میزد! اروم زمزمه کردم:

_ ملک الموت!

اضطراب ناجوری تو جونم نشست.

خدایا من معجزه خواستم اونوقت تو عزرائیل نشونم میدی؟! یعنی معجزه تو مرگ منه؟!

با وجود درد زخمم پاشدم و رفتم تو پذیرایی، هرگز از مرگ نمیترسیدم و نمیترسم... مهرم رو میز گذاشتم و با وجود اینکه میدونستم دوباره به زخم ممکنه آسیب بخوره نشسته نماز خوندم به خدا پناه بردم. تموم افکارم بهم ریخته بود. یعنی، چی انتظار مو میکشید؟! رفتم سمت اتاقهای بچه ها! سام و سهیل کیپ هم خوابیده بودن. رفتم اتاق لیلا امیر شایان رو کنارش خوابونده بود و خودشم تو خواب عمیقی بود.

خدایا من خیلی جوونم من برای رفتن زودی، خدا...

اگه من برم این بیچاره ها چی میشن؟ تو دلم آشوب بود چهره اون زن هر لحظه تو ذهنم واضح تر میشد. سر نماز دعا کردم که اگه قرار بر رفتن باشه لا اقل یه مرگ اروم داشته باشم.

سرم درد گرفت از بس به این موضوع فکر کردم. صبح شده بود که سام اومد تو اتاقم. از سر درد چشمم رو بسته بودم.

خوابه هنوز.

با صدای ضعیفی گفتم:

بیدارم.

دقیق شد بهم.

وا چرا چشات خون افتاده پف کرده؟ حالت خوبه؟!

اومد بره لیلا رو صدا کنه که گفتم:

_خوبم دیشب خوابم نبرد بخوابم خوب میشم

اومدو نشست کنارم و یه ب*و*س محکم گذاشت رو گونه م.

دراز کشید کنارم که خودمو عین خنکا کردم و نگاهی بهش انداختم! خندید!

_چرا اینجوری میکنی داداش؟؟

واقعا خوابم گرفته بود:

_برو پی درست بچه!

خودشو بیشتر بهم چسبوند! ای خدا...! اینم وقت گیر آورده ها. دستی به ته ریشم کشید و بعد دو انگشتی زد زیر بینی م! با غیظ گفتم:

_اه سام.

چرخید سمتم.

_باشه شلوغ نمیندازم تو بخواب من نگات میکنم.

اینقدر بدم میاد وقتی من می خوابم یکی نگام کنه! ولی خب نخواستم و دلم نیومد بزخم تو ذوقش. بی خیال
حضورش شدم و چشمامو بستم...

با صدای آشنای یه مرد چشممو باز کردم!

_ نه مادر زخم مریض بود واسه اون رفتیم تهران نشد سراغتونو بگیرم شرمنده.

_ همین یه مدت پیش داشتم میگفتم خبری از سینا نیستا.

_ نه دیگه حالا برگشتیم... این مهبد چرا اینقدر میخوابه؟

صدای سام اومد:

_ نمیدونم چرا دیشب نخوابیده الان باید دیگه بیدار شه.

لیلا اومد اتاقم.

_ ساعت خواب برادر! تو خوابیدی یا غش کردی!؟

خندیدم:

_ غش کردم از خواب آلودگی! سینا اومده!؟

پتوی رومو برداشتو تا زد:

_اره خیلی وقته. آماده شو بیا

کشو قوصی به خودم دادم و بزور از جام پاشدم....

با بیرون رفتنم از اتاق سر جام خشکم زد! سینا به همراه سه تا مهمون اومده بود دختری که نویسنده رمان اون روی زندگی بود، به همراه مادرش که دختر عموم بود و مادر بزرگش. سه نسل به ترتیب نشسته بودن مادر بزرگ، مادر و نوه!

لیلا رفت و کنار ملیحه نشست. با خوشحالی گفتم:

_به به عجب کردین تشریف آوردید.

مدتها بود که ندیده بودمشون. مخصوصا دختر عموی بابام رو. سینا جلو اومد و حسابی با ماچ و بوسه تف مالیم کرد. لیلا چایی آورد و به گرمی پذیرایی کرد هر کسی از یه دری حرف میزد. نگاهم رو ملیحه ثابت موند ساکت و با دقت به حرفها گوش میداد با دختر عموم که اسمش پیوند بود اصلا مو نمیزد! جوری که فکر میکردی هر دو خواهر هستن. با احساس اینکه نگاهش میکنم نگاهم کرد لبخند بزرگی به هم زدیم، رو به مادرش کردم و گفتم:

_ملیحه جان رو بیشتر از 5سالی هست ندیده بودم همینجوری مجازی ارتباط داشتیم.

مادربزرگش دست رو دست ملیحه گذاشت:

_اینقدر دختر خوبیه مهبد جان خانمه خانم!

از نظر گذروندمش. واقعا هم متین و با وقار جلوه میکرد. ابروهای تمیز شده دخترونه، بینی ای کوچیک، لباس تقریبا جمع و جور و صورتی گرد و گونه های برجسته با موهای خرمایی و فر که از شال کرم رنگش بیرون ریخته بود ناخواسته، و اندامی که تقریبا پر بود (این دقیقا توصیف چهره ی ملیحه خانم نویسنده اصلی کتابه) اروم چای شولب زد. چشمش مهربونی خاصی داشت که به چشمهای عسلی نه تیره و نه روشنش جلوه قشنگی داده بود.

_ شیرینی هم بردار.

و با نگام اشاره زدم به شیرینی دانمارکی های رو میز. لبخند خجلی زد.

_ نه ممنون.

-تعارف میکنی؟!

مادرش سریع گفت:

_ دخترم شیرینی خور نیست...

فقط لبخند زدم.

تو چشمش یه غم عجیبی بود طفلکی اخه بچه ی طلاق بود. پدرش ساکن خارج و مادرش ساکن رشت بود بخاطر تعادل روانی نداشتن پدرش خیلی رنج کشید. مادرش مدتها بود که شوهر داشت، ملیحه تک فرزند بود، تنها زندگی میکرد و من در عجب بودم که چه استقامتی داره این دختر! پاک و بی ریا مونده بود با لبهایی همیشه خندان. تو خانواده پدری به منطقی و عاقل بودن شهرت داشت. سنش کم بود اون موقع ها که تنهای محض شد.. اون روی زندگی رو 17 سالگی نوشت اما 21 سالگی منتشرش کرد تو دنیای مجازی... خیلی ساکت و خموش بود و هست همیشه... نمیدونم چرا شده بود کانون توجهم. (سن ها اون چیزی که در رمان نوشته شدن، نیستند)

سام در گوش م زمزمه کرد:

_ چقدر ساکنه!

اروم گفتم:

_ ظاهرش ساکنه ولی شیطونه خیلی و خنده رو.

_ خب ملیحه خانم دانشگاه میری؟!

مردد لبخند زد بهم.

_ نه! شرایطش نبود.

با وجود باهوشی و دو سال جهشی دانشگاه نرفت. چقدر حیف!

_ مگه تو باهاش مجازی حرف نمیزنی؟! چطور نمیدونی دانشگاه میره یا نه؟

نیم نگاهی به سام کردم:

_ راجع به دانشگاهش پرسیدم هیچوقت.

سر ملیحه تو گوشیش بود دو دستی تند تند نمیدونم چی تایپ میکرد.

هنوز سر پیشنهادات برای نوشتن رمان راجع به زندگيه مهبد هستي؟!

نگاهشو از گوشيش با مکت گرفتو به ليلا نگاه کرد و بعد بمن.

اره چرا که نه...

نگاهمو به گل های فرش دادم چقدر سخت خواهد بود نوشتن جز به جز وقایع از کودکی من تا این روزهای نوجوانی. چقدر دردناک خواهد بود نوشتن از بابا، جدایی بچه ها، سالهای دوری... مرگ شایان و!...

آه بلندی کشیدم و گفتم:

_حقيقتا از من بازگوي همه اين وقایع برنمیاد! خیلی خیلی جان فرسا ميشه.

منو مهمون لبخند قشنگش کرد:

_نيازی به بازگويي نيست من همه چيو میدونم فوقش بچه ها کمکم میکنند.

نگاهی به سام و سهیل و ليلا کردم.

سهیل با جدیت گفت:

_بذار بنویسه! بذار اين سرگذشت نوشته بشه تا همه دیدشون نسبت به کودکان کار عوض شه بذار ما آغازگر يه تحول بزرگ باشیم.

سام دستشو رو دستم گذاشت:

_اره داداش ما جات همکاری میکنیم.

لیلا با خواهش و تمنا تو چشمات نگاهم کرد بغضم رو پس زدم. با صدای لرزان گفتم:

_باشه همین کارو میکنیم. ولی خب ممکنه خیلی طول بکشه چون ما تازه داریم یه حرکت بزرگ رو شروع میکنیم و داریم موسسه رو میزنیم به اون بخش که برسه میشه عین خاطره نویسی روزانه.

فورا گفت:

_نگران اونم نباشین تا به اونجا بخوایم برسیم چندین ماه طول میکشه.

حس خوبی پیدا کردم شاید با بازگویی ش یه بار سنگین از رو شونه هام برداشته بشه. منتظر نگاهم میکرد.

_خب کی شروعش کنیم!؟

با اشتیاق گفتم:

_هر وقت شما بخوای.

مادربزرگ و مادرش با تحسین نگاهش میکردن.

سینا مشغول حرف زدن با مادر بزرگ ملیحه بود. همه بچه ها او مدن و تواتاق من جمع شدیم.

ملیحه نشست رو زمین ماهم روبروش.

_خب از کجا باید شروعش کنیم آقا مهبدا؟!

هرچی فکر کردم هیچی به فکرم نرسید! سخت بود واقعا... لیلا انگار که چیزی کشف کرده باشه گفت:

_از نوزادی سام هشت سالگی مهبدا هفت سالگی من.

همه همدیگه رو ساکت نگاه کردیم کلی باید به مخمون فشار میاوردیم تا وقایع یادمون بیاد.

با کنجکاوی گفتم:

_خوبه ولی شما میخوای همه جزئیات رو بنویسی ملیحه جان؟!

خندید:

_اره دیگه.

بعد از کلی سروکله زدن آخر مقرر شد که از یه روز گرم اردیبهشت شروع کنیم و اوایل رفتن من به پاتوق
و.... ملیحه خیلی سریع مقدمه و خلاصه رو نوشت. واقعا تحسین برانگیز بود! و اینجوری شد که نگارش
رمان مهبدا رو بی هیچ برنامه ریزی قبلی شروع کرد...

نُه شب شده بود! 5 ساعت مدام سر پست یگم، بحث و چونه زدن و بازگویی خاطرات داشتیم. کلافه شده بودیم واقعا! که بالاخره مادر بزرگ ملیحه گفت آماده شه و برن به خونه. از خستگی ولو شدم رو زمین.

_وای خدا مردم.

بعد ازینکه مهمونا رفتن قرار گذاشتیم دوروز بعد با سینا بریم بیرون نهار، لیلا مشغول جمع کردن ظرفا بود سام و سهیل هر کدوم یه طرف رو مبل افتاده بودن.

اولین امتحان چطور بود بچه ها؟!

لیلا و سام راضی بودن اما سهیل ساکت شد.

سهیل جان؟

ساعدهش رو از روی چشمهانش برداشت:

تو چشمام نگاه کردو گفت:

گند زدم!

تحیر به چهره م نشست.

خیلی وقتها میشد که سهیل رو علی صدا میزدم به اسمی که والدین ناتنیش براش گذاشته بودن.

_ چرا علی؟!_

نشست و دستی به چشمهای خسته ش کشید هم کار میکرد هم درس میخوند و این خیلی سنگین بود براش و از بس لجباز بود هیچ چیزی رو نمی پذیرفت.

_ نمیدونم وقتی رفتم سر امتحان استرس گرفتم و هرچی که خونده بودم یادم رفت به ورقه که نگاه کردم هیچی تو فکرم نبود برای حل مسائل.

دلم واقعا براش سوخت. باید با حاجی حرف میزدم تا تو دوران امتحانات لطف کنه و بیخیال کار کردن سهیل شه. لبخندی گرم به سهیل زدم:

_ عیب نداره داداش ولی سعی کن بخودت اعتماد داشته باشی.

انگار انتظار داشت توبیخش کنم و یا چیزه دیگه ای بگم چون تعجب کرد و بعد خیالش راحت شد. ولی من واقعا نگران آینده تحصیلی سهیل بودم. کمرم دوباره درد گرفته بود. انگار با مته استخونم رو داشتن سوراخ میکردن! اما به روم نیاوردم.

حرف لیلا توجه م رو جلب کرد.

_ میگم ملیحه خیلی نترسه ها تنهایی زندگی میکنه تو خونه ویلایی.

برای لیلا این چیزا جالب میومد. چون خب تجربه آنجنانی نداشت.

_ ادم وقتی مجبور باشه نترس میشه ولی خب شجاعتش قابل تحسینه. شما ها هم باید یاد بگیرید... الگو بشه براتون. اون با اینکه یه دختره و از پونزده 16 سالگی تنها شده، خودشو حفظ کرده و خوب مونده. مستقل و عاقله... تو ادمهای بدی متولد شد خانواده مادریش ادمهای جالبی نیستن ولی خودش خواست خوب باشه...

این بحث که تموم شد فکرم مشغول شد. آخر نفهمیدم جریان این مجوز چیست. نه از شایان خبری بود نه از آرمین! حوصله پرسیدن هم نداشتم. سرم بدجور درد میکرد.

لیلا قرصامو با یه لیوان آب گذاشت جلوم، تلفن خونه زنگ خورد و لیلا رفت سمتش:

_بله..

یهو نگاهش نگران رو سهیل زوم موند.

سهیلیم کنجکاو نگاهش کرد که لیلا گفت:

_کی؟! چجوری!!؟

خوف به دلم افتاد یعنی چی شده؟! خدایا نکنه باز یه بلای دیگه میخوای نازل کنی؟ خدایا گفتم معجزه میخواما! یادت باشه!

لیلا نگاه کنجکاو سهیل رو بی جواب گذاشت و گفت:

_داداش بیا یه لحظه.

اوف سه دقیقه طول کشید تا برسم به اتاق!

_چیشده لیلا؟

تو صورتش تعجب بودو یکی ترس! در اتاق شو بست و رو بروم قرار گرفت.

_ آقا رضا از پشت بوم افتاده!

چشام گرد شد و دستمو گذاشتم رو دهنم.

_ یه دست و یه پاشم شکسته ولی زنده س، خیلی عجیبه یکی از اون ارتفاع بیفته اصلا له میشه این خداروشکر زنده س!

شقیقه موهاج و واج خاروندم.

_ خب الان چی باید بکنیم؟

گوششو تیز کرد تا بفهمه سهیل پشت در هست یا نه!

_ مادرش گفت دست تنهاس سهیل رو بفرست چند شب اونجا.

سهیل تو امتحانات بود و اونجوری راهش به مدرسه ش خیلی دور میشد از یه طرفم بالاخره اونا کلی زحمت کشیده بودن برای سهیل و خب والدینش به حساب میومد. جایز نبود که بگم نه.

_ اوکی مشکلی نیست خودم بهش میگم

درو باز کردم که فوراً نگاه سهیل مضطرب معطوفم شد. انتظار و نوعی دلهره تو چشماش خبر از نگران بودنش میداد.

_ چیزی شده؟!_

میدونستم سهیل از صغری کبری چیدن برای هر مسئله ای بدش میاد!

_ مثل اینکه بابات از بلندی خورده زمین دست و پاش شکسته مامانت خواست که..._

اصلاً نداشت حرفم تموم شه با سرعت دویدید تو اتاقش و یه ساک دستی از کمدهش بیرون کشیدید! چشماتش نگران تر و حرکاتش سریع تر شده بود. بر خلاف من که چیزی پیش میاد اول ماتم میبیره، سهیل سریع واکنش نشون میده و دست به کار میشه.

_ کتاب هاتم ببر.

حس کردم بغض کرده خوب میدونستم آقا رضا چقدر براش عزیزه.

_ باشه.

سریع هر سه مونو ماچ کردو دویدید از خونه بیرون.

سهیل

نگاهم حتی گیج میزد! بغض داشتم. لحظه ای که پدر خدا بیامرزم وقتی 4 سالم بود سرشو گذاشت زمین جلو من گرفت. همیشه میترسیدم از اینکه عزیزامو از دست بدم... از اینکه تنهایی تمام قد منو بلعه. قدم هام لرزون اما تند بودن. باد سردی، سردیشو به صورت و دستام میبخشید. قدمهام بخاطر استرس بیش از حدم شل و لرزون بودن اما حالتی مثل دویدن داشتم. پرنده تو این شب سرد پر نمیزد. خیابون، خلوت، مه

آلود و کمی خوف برانگیز بود. چراغ های راهنمایی هیچ ماشینی رو راهنمایی نمیکردن. بیوقفه میدویدم دیگه تحمل از دست دادن یه پدر دیگه رو نداشتم.

خونه شون تو یه محله که هنوز خونه های ویلایی هم توش جولون میدادن واقع شده بود. خونه ی قدیمی پدربزرگم که شاید بالای سی ساله که ساخته شده. دستمو خیلی کوتاه روی زنگ آیفون تصویری گذاشتم. چیزی نگذشت که در قهوه ای با صدای قیژ بدی باز شد. درو بستم و دویدم سمت ایوان. کفشامو پرت کردم یه طرف و در چوبی رو با ضرب باز کردم. بابا با دست و پای گج گرفته دراز کشیده بود رو کاناپه مامان در اشپزخونه رو باز کردو اومد بیرون.

بابا لبخند زد:

_چه زود اومدی باباجون!

رفتم پیشش:

_بابا خوبی؟!

نفس نفس میزدم و با وجود این سرما عرق کرده بودم.

_اروم باش علی جان چیزی نشده که پسر.

مامان نشست و دستی به موهام کشید بغضم شکست.. خودمو تو آغوشش رها کردم.

بابا با ناراحتی گفت:

_هنوز نمردم که گریه میکنی!

حرصم گرفت آگه اون هم میمرد خدای نکرده، من مرگ رو به زندگی ترجیح می دادم. چپ چپ نگاهش کردم.

_این چه حرفیه آخه بابا آه جای دلداری دادنته؟!

بابا و مامان هر دو خندیدن. واقعا از ته دل یه خداروشکر حسابی گفتم. با مامان رفتم اشپزخونه.

_سهیل جان مادر تو قدت بلندتره بیا این ظرفو بده بمن.

لیخند زدم. یادش بخیر من بچه بودم و دستم به خیلی از چیزا نمی رسید و مامان بهم اونارو میداد و حالا بر عکس شده.

_باشه مامان جان.

دستم بلند کردم و یه سینی فر کوچیک رو براش دراوردم. دلم میخواست همش نگاهش کنم. کم کم سن هر دوشون داشت زیاد میشد. چین و چروک به صورتشون داشت می نشست.

_به چی فکر میکنی مادر؟!

نگاهم از خیرگی در اومد:

_به گذر این سالها!

_ مادر گوشیت داره زنگ میخوره.

شایان بود. چرا این وقت شب زنگ زده؟!

_ الو سهیل؟!

مامانو نگاه کردم که منتظر نگام میکرد:

_ سلام شایان. چه عجب بابا معلومه کجایی اصلاً؟!

با عصبانیت گفت:

_ من کجام؟! نه من کجام؟! لا مروت 12 ساعته همتون خارج از دسترسین. داریم میایم خونتون!

ما از دسترس خارج بودیم؟! نمیدونم والا...

_ منکه خونه نیستم ولی مهبد اینا خونه هستن حالشونم خوبه. مجوز چیشد؟!

نمیدونم از چی اینقدر حرصش گرفته بود؟

_ ای تو روح همتون! مردیم از نگرانی ما. رفتیم گفتن شریک دوم که اون مهبد ذلیل شده س هم باید بیاد. هی زنگ میزنم از صبح میگه در دسترس نیست!

بدجور خندم گرفت عین این پیرزن ها حرص میخورد غر میزد.

_شایان یه موقع سخته نکنی!

دادش رفت هوا زدم زیر خنده:

_بچه پر روها! خجالتم نمیکشه! دوازده ساعته علاف شما هاییم! به اون داداشت بگو فردا بیاد ساختمون
موسسه دوسه تا بچه های کار کارش دارن! اون بیچاره دختره نامزدشه زنشه کی شه؟ بالای 100 بار بمن زنگ
زده میگه مهبدا کو؟

_باشه میگم! کمتر حرص بخور

نکبت بی هیچ حرفی قطع کرد. بابا خندید و گفت:

_طرف زورش میاد بره دم خونه اینا ببینه کجان بعد سر این بدبخت غر میزنه!

سرم خلوت شده بود اما اصلا حوصله درس خوندن نداشتم احساس افسردگی میکردم دیگه اون سهیل شاد و
شیطون قبل نبودم. دیگه چیزی خوشحالم نمیکرد. بیشتر تو لاک خودم بودم. کمتر میخندیدم کمتر به
اطراف توجه داشتم. گوشه اتاقم کز کرده بودم که مامان با شیر قهوه و کیک اومد تو.

_علی جان چرا گوشه نشینی پیشه کردی مادر؟!!

سخت بود توضیح ش سخت بود اینکه بگم دلم میخواد مثل همه پسرا بیخیال باشم بگم سنم کمه بیخیال
مسئولیت ها، یه قرون دو قرون کردنا. بیخیال مرد خونه بودن بیخیال نگرانی ها!

سخت بود اعتراف کنم که دلم گرفته. سخت بود بگم دارم کم میارم.

منتظر نگام میکرد و جواب میخواست.

_خستم همین...

اونقدر اروم گفتم که خودمم به زور شنیدم ش. اما همیشه گوشه‌اش نیز بود.

_حق داری پسرم.

خستگی رو حتی تو چشمهام هم حس میکنم.

_زندگی سختی دارین و خب نگرانی برای یه فرد همیشه بیمار باعث آزار و اذیت روح و روان آدم میشه.

چقدر خوب بود که درک میکرد چقدر خوب بود که میفهمید، نگران همیشگی من، بودن و نبودن مهربد و سرپرستی لیلا و سامه.

_مامان؟

نگاهشو از استکان جلوش گرفت. سوالی تو ذهنم وجه وورجه میکرد.

_چرا خدا با زندگی آدمها اینکارو میکنه یکیو از بدو تولد تا خرخره تو مهنت و بدبختی میبره یکیو عز و جلال میده؟!

ابروه‌اش بالا رفت انصافاً سوال سختی بود.

_حکمت خدا رو همیشه فهمید پسرَم.

نمیدونم چرا ولی خیلی از خدا گله ها داشتم. انگار خدا هم از بنده هاش بریده.

_گاهی فکر میکنم خدا ماهارو به حال خودمون رها کرده گاهی فکر میکنم خوشش میاد زجر کش شیم پس این خدای عادل که میگن کجاست؟!

لبخند گرمی زد.

_همین که الان بابات زنده س یعنی اینکه خدا حواسش هست. تقدیر رو خدا میدونه ولی، سرنوشت رو انسان میسازه درد انسان رو تکامل میده و میسازه میدونی مامان جان خدا حواسش هست ولی آدمها نامردن!

روزی هزاران کودک در جهان بر اثر گشنگی میمیرن پس خدا اون لحظه کجاست؟! مگه نمیگن خدا روزی آدمها رو بالاخره میرسونه پس چرا اونا میمیرن؟! چرا خدا روزی شونو نمیده؟! مهبذ حق داره که معجزه بخواد حق داره خسته باشه. حق داره به خداهش بگه چرا! درد درسته ادمو میسازه ولی ما تو چیزی به اسم فاجعه دست و پا می زدیم.

_هیچوقت از خدا نا امید نشو پسرَم دقیقا جایی که همه چی در هم میپیچه خدا عظمتش رو به رخ میکشه! به شرطی که ایمان راسخ داشته باشی.

به نظر من اینا فقط یه خود گول زنی بود برای اینکه اجبارا زندگی رو ادامه بدی. فقط یه لبخند کج زدَم. دلم واقعا میخواست منم مثل بقیه پسرابی دغدغه بودم اما حیف... حتی دیگه حال درس خوندن هم نداشتم. میخوندم که چی شه؟! آخر مثل بقیه بیکاری رو باید یدک میکشیدم دیگه... وعده سر خرمن چیو به ما جوونا میدن این مسئولین؟! مدرک بگیر کار کنی! اما کدوم کار؟! یه موقع وقتی کوچیکتر بودم میگفتم میرم دانشگاه حتما ولی حالا دانشگاه جز یه سراب چیزی برام بیش نبود.

ته تهش دیپلم میگیرم و بعد کار میکنم. کیک رو تو ذهنم مزه مزه کردم صدای هو هوی باد آرامشم رو برهم میزد!....

دستمو گذاشتم زیر سرم. بادی که لای حلب های تق و لق دو آپارتمان اطراف خونه میپیچید جدا آزار دهنده بود. فکرم معطوف حرفای یکی از همکلاسیام شد.

_علی نباید بگی خدا چرا کاری نمیکنه بخدا پاش که بیفته وقتی از همه ادما ضربه میخوری و راهی نمونده باشه، اون خداست که به دادت میرسه! خدا وجود داره، دست طبیعت هم وجود داره، مثلا اگه دل بشکنی دلتو خدا بدجور میشکنه. اگه قضاوت کنی خدا هر کاری میکنه تو شرایط اون شخص بری و بفهمی نباید قضاوت نابجا بکنی. اگه خطا کنی و کفر بگی خدا تو کمر عزیزانت میزنه. خدا وجود داره علی!

از افکارم بیرون اومدم. دلم میخواست با یاسر بیشتر راجع به این حرفاش صحبت کنم. گوشیمو برداشتم و پیامی براش نوشتم.

_سلام یاسر خوبی؟ یکم وقت داری؟

باد شدید تر شده بود و پنجره هارو تکون میداد. هیچوقت ازین خونه ها خوشم نمیومد و نمیداد!

_سلام اره، چطور مگه؟!

نشستم سر جام.

_بیار گفتمی سالها قبل بابام یکاری کرد که تاوانش رو من دادم واقعا اینطوره؟!

چند لحظه بعد زنگ زد و آه بلندی کشید. خیلی دوست داشتم بدونم چیشده خیلی دوست داشتم معما های ذهنم راجع به خدا حل شه!

_اره... بابام سالهای قبل یعنی خیلی قبل تر از اینکه حتی من به این دنیا بیام زنی رو دوست داشت اون خانم هم خیلی دوستش داشت اما نمیدونم چی میشه که بابام تو یه مهمونی مامانمو میبینه و چون خیلی مامانم خوشگل بوده دین و ایمونشو فراموش میکنه و کم کم با اون خانمی که دوستش داشته سردی و بی مهری میکنه. دل اون خانم وقتی بابام مامانمو عقد میکنه بدجور میشکنه و از بابا نمیگذره و بهش میگه ایشالله از بچش اگه صاحب اولاد شد خیر نبینه!

چه داستان عجیبی واقعا...

_حالا من یه سوال دارم. خب مگه نمیگن که خدا اگه به خلق کنی تو کمر عزیزات میزنه؟!

با مکث گفت:

_چرا. خب که چی؟!

واقعا خدا اگه عادل باشه باید از خود اون شخص انتقام بگیره نه بچه بخت برگشته ش.

_اون عزیزه طرف که گناهی نکرده این بی انصافیه یاسر!

خندید... یه خنده کوتاه...

_اشد مجازات رو همیشه برای خطاهای بزرگ تعیین میکنن. اگه دست طبیعت فقط خوده شخص خاطی رو تنبیه کنه شاید ادب نشه و درس نگیره. شاید دردش اونقدر شدید نباشه برای تاوان! آدم دوست نداره عزیزش دچار مهنت و رنج شه دیگه.

کمی مکث کردم... این که جواب بدی اکثرا بدیه رو خوب تونستم درک کنم. بدی کنی اول بخودت و نفیست بدی کردی و چون خدا عادله نمیزاره حق کشی بشه.

_ حالا یه سوال دیگه.

_ جانم بگو؟

پوست لبمو جوییدم کم کم داشتم به نتایج و جوابها ی خوبی برای سوال هام میرسیدم.

_ چرا هزاران نفر در روز از گشنگی در آفریقا یا جاهای دیگه جهان میمیرن؟!

اینبار از ته دل خندید و گفت:

_ علی تو واقعا چته؟! چرا ازین سوالا میکنی؟!

خودمم خندم گرفت ولی من آدمی نبودم که بیخیال پیدا کردن جواب سوالات ذهنم بشم.

_ خب سوال پیش اومد دیدم تو جوابشو میدونی اومدم پیش تو بپرسم دیگه. خب حالا جواب سوال من....

پرید وسط حرفمو گفت:

_ جوابش واضح علی! انسانها و استعمار ابر قدرت‌ها باعث شده اون مردم تو آفریقا یا جاهای دیگه این دنیا گشنگه بمونن یا بمیرن. دیگه اینجا خدا دخیل نیست برادر! این ادمهان که عطش قدرت میگیرتشون! این ادمهای دوبا هستن که انسانیت و رحم و مروت رو از یاد بردن! خدا دیگه باید چکار کنه برای این مردم

علیرضا؟! هوم؟! چقدر بگه آقا صراط مستقیم برین دست ضعفا رو بگیرین؟ خدا عقل و اختیار داده تا ما آدمها خودمون انتخاب کنیم.

واقعا این طور زیبا تفسیر و نطق کردن یاسر رو تو دلم ستایش میکردم.

جواب سوالات ذهنتو گرفتی علی؟!

لبخند زدم:

اره مرسی حالا اگه فوضولی نباشه میشه بگی چجوری تاوان کاری که بابات کردو تو دادی؟

سکوت کرد فکر کنم یاد آوری ش براش آزار دهنده بود.

الان نمیتونم بگم ولی قول میدم حتما یه روزی بهت بگم.

نفس عمیق بلندی کشیدم:

مرسی یاسر جان ببخش وقتتو گرفتم.

کمی خوش و بش کردم باهاش. تماس که قطع شد، گوشی رو پرت کردم یه طرف. دمر دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

لیلا

سرم بدجور درد میکرد حوصلم خیلی سر رفته بود. مهبد مشغول توضیح وقایع برای نوشتن رمان به ملیحه بود و بعد برای خرید با سام رفتن بیرون. کتابمو بی حوصله بستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم. زندگیمون خیلی یکنواخت و دچار روزمرگی شده بود دلم یه اتفاق تازه میخواست. یه هیجان، یه خبر خوب.

این روزها مهبد بخاطر نبود رایکا گوشه گیر تر و ساکت تر شده بود. مدام تو شهرداری و ساختمان موسسه در رفت و آمد بود. شایان و ارمین هم مدام دنبال بیوکراسی های اداری میدویدن. منو سام بکوب درس میخواندیم اما سهیل بطرز عجیبی هیچ علاقه ای دیگه به درس و مدرسه نداشت. مهبد از حاجی براش مرخصی گرفته بود که درس بخونه اما دریغ از باز کردن یه صفحه از کتاب! مهبد داشت واقعا براش حرص میخورد. سهیل اصلا حوصله هیچی رو نداشت حتی حرف زدن و تو جمع نشستن هم براش معنای خاصی نداشت!

نشسته بود رو ایوون و تو تاریکی زل زده بود به زمین. نشستم کنارش نمیدونم چرا اصلا متوجه نشد! زل زدم به نیم رخش. حالت عجیبی پیدا کرده بود نگاهش. سرد و خشک با یه خیرگی عجیب. همونجور که خیره بود با صدای آهسته و یکمی ترسناک گفت:

_به چی زل زدی؟

پس حواسش بود ولی خودشو به اون راه میزد

_خیلی عوض شدی سهیل.

چشماشو رو هم گذاشت. احساس میکردم ضعف داره و خیلی خسته س.

تکیه شو داد به دستهایش و زل زد به آسمان ارغوانی رنگ. واقعا این سکوت و بیحالیش عذاب آور بود برای من.

_چی آزارت میده سهیل!؟

آب دهندشو با صدا و بسختی قورت داد. چشماش پر شد دیگه واقعا نگرانی م داشت واسش زیاد میشد.

_هرچی میریم جلوتر بیشتر دلم میخواد بابای خودمون زنده بود. هیشکی هیچوقت نتونست عین اون التهاب های درونی مو کم کنه.

التهاب های درونی؟ سهیل فقط تا چهار سالگی بابا رو دیده بود و... اخه یه بچه چهار ساله چه التهاب درونی ای می خواد داشته باشه؟

دستی به موهاش کشیدم و گفتم

_بابا همیشه زنده ست و کنار ماست تو این خونه س.

اشکش از گوشه چشمش پایین اومد.

_دلم براش خیلی تنگ شده تو و مهبد اندازه ی 7_8 سال از بودن بابا سهم داشتین حتی راه رفتنش رو هم دیدین ولی منو سام...

سرشو چسبوندم به سینم که گفت:

_خیلی احساس تنهایی میکنم. خیلی...

آه بلندی کشیدم. نگاهی به آسمون کردم و مشغول نوازش سهیل شدم. هوا خیلی سرد بود. دونه های برف اروم اروم رقصیدن و پایین اومدن. دل منم برای بابا و مامان تنگ شده بود. بغضم رو قورت دادم. چقدر این سالها زود گذشتن. انگار همین دیروز بود که سهیل میدوید تو کوچه و سرتا پاش خاکی میشد. من اینجا رو

همین ایوون سیب زمینی پوست میکندم، لباس میشستم انگار همین دیروز بود که سینا و ارمین ماها رو به خانواده های دیگه سپردن.

خیلی زود گذشتن این سالها سهیل...

صاف نشست. تو چشمات حسرت بود. ایکاش میتونستم التیام بخش روح زخم خورده ش از روزگار باشم اما حیف... دلم بدجور گرفت. برف به قوت باریدنش اضافه شد. نگران مهب و سام بودم که رفته بودن خرید. شب بسی دراز و خسته کننده بود. برای اینکه از بیکاری هر دومون دربیایم تصمیم گرفتم سهیل رو برای شام بکار بگیرم.

پاشو بریم شام درست کنیم.

رفتیم اشپزخونه. رنگش خیلی پریده بود یه لیوان آب خورد و چرخید سمتم.

من باید چکار کنم؟

حجم زیادی از گل کلم گذاشتم جلوش:

اینا رو خورد کن برام اون قسمت سفید تهشون رو هم ریز ریز کن.

خودمم مشغول خورد کردن قارچ ها شدم که مهب و سام اومدن.

وای یخ زدیم چقدر سرده...

نگاه سام رو سهیل موند و بهش دقیق شد.

_خوبی علی؟

_اره چطور مگه؟!

مهبد کنار بخاری نشست سام کاپشنشو که درمیاورد گفت:

_اخه خیلی خسته س چهره ت.

_چیزیم نیست.

نگاه منو مهبد گره خورد مهبد بهم اشاره زد که بیا اینجا.

رفتم سمتش و گفتم:

_جانم؟

اروم گفت:

_سهیل چند شبه درست نمیخواهه هر روز هم پکرتر میشه.

از ور دستم نگاهی به سهیل کرد. مشغول کارش بود.

_مهبد بنظرم یه مشاوره پیش روانکاو ببر سهیل رو، حس میکنم داره افسرده میشه!

غمگین نگام کردو لباسو به هم فشار داد...

برگشتم آشپزخونه، کار سهیل تموم شده بود.

_میرم بخوابم!

هنوز 9 شب هم نشده بود!

_الان؟! زوده که داداشی!

مهبذ چند لحظه پلکاشو رو هم گذاشت یعنی کاری نداشته باش باهانش. سهیل رفت به اتاقش. تموم افکارم با دیدن پریشونی هاش همش به هم میریخت. خوراک سبزیجات رو آماده کردم و تو سینی فر ریختم.

_حتی شامم نخورد!

چرخیدم سمت سام. چشماش نگران بود.

_منم عین تو نگرانشم سامی!

سام هم کم کم داشت قیافش عوض میشد و شروع میکرد به جا افتادن. کشیدمش بغلم یهوپی که هاج و واج سر جاش خشک شد! بعد لبخند زدو دستشو دورم ح*ل*ق*ه کرد و گونمو بوسید.

_من فدای این ابجی خوشگلم بشم

_خدا نکنه دیوونه!

صدای خنده مهبد بلند شد! هر دو چرخیدیم سمتش!

_حسودیم شد!

بنده خدا راست میگفت خیلی وقت بود ناز اونو نکشیده بودم. رفتم پیشش و عین ماما که هی قربون صدقه بچه قنداقی شون میرن، نازش دادم و بوسش کردم! عین این گربه ملوس ها میموند! تا نازش میکردی چرتش میگرفت!

_یکم دیگه ادامه بدی غش میکنم!

قهقهه زدم و گرفتم حسای چلوندمش! دادش در اومد!

_آی ای لیلا! آخ کمرم!

بالاخره ولش کردم. اروم خندید و گفت:

_از دست این دختره!...

غذا رو خاموش کردم یک ساعت از خوابیدن سهیل گذشته بود که رفتم اتاق سهیل. به پهلو خوابیده بود و تا سرش لحاف رو بالا کشیده بود!

نشستم کنارش. دسته ای از موهای روی پیشونیش افتاده بود که کنار زدمشون. حتی تو خواب هم انگار صورتش غم عجیبی داشت. مشغول نوازشش شدم. بدنش داغ شده بود. و این باعث تعجبم شد. پیشونیش رو لمس کردم. خیلی عجیب بود که تب داشت. سریع از جام پریدم.

تو پادری ایستادم و اروم مهربان رو صدا زدم

مهربان...

حواسش نبود!

_پیشتر! مهربان!

چرخید سمتم و کنجکاو نگاه کرد:

چیه لیلا!؟

با دست اشاره زدم:

_بیا!

عصاشو برداشت. به سختی تا اتاق اومد. حس کردم مهربان هر روز داره بدتر میشه!

چیشده!؟

اشاره زدم به سهیل. همینجوری که چشم تو چشم من بود نشست کنارش.

بین تب داره؟!

دستشور و ساعد سهیل حرکت داد. اخماش تو هم رفت!

سرما خورده مگه؟؟

سرمو تکون دادم به نشونه نه.

فکر نکنم.

یکمی فکر کرد. نمیدونم به چی. بعد از چند لحظه گفت:

_یه قرص و یه لیوان آب بیار

از جام بلند شدم... صدای مهبد از تو اتاق میومد.

_سهیل جان. بیدار شو داداش

قرص تب بر رو با یه لیوان آب بردم اتاق

سهیل دمق نشست و گفت:

چی شده؟!

چشماش مست خواب بود. اصلا نمیتوتست بیدار بمونه!...

چرا تب کردی؟!

مبهوت مهب رو نگاه کرد!

من؟!

فقط بهش چشم دوخت. قرص رو گرفتم سمتش و گفتم:

_بخور تبت بیاد پایین.

لاجرعه آب رو سر کشید. تازه فهمید که چقدر تشنه بوده!

_لیلا رخت خواب منو بیار اینجا لطفا امشب میخوام پیش سهیل بخوابم.

بی هیچ حرفی رفتم پی رخت خواب. مهب کنارش دراز کشید و از پشت بغلش کرد. تا خود صبح هیچکدوم چشم رو هم نداشتیم اما تب سهیل قصد پایین اومدن نداشت که هیچ تشنج و عرق کردنم بهش اضافه شد! اینکه علت این مریضی ناگهانی ش رو نمیدونستیم خیلی آزار دهنده بود!

چهار و نیم صبح شده و مهب با نگرانی با پارچه نم دار مشغول پاک و خنک کردن صورت سهیل بود.

_ پس چرا تبش پایین نمیاد؟!_

کلافه چشمهام رو مالیدم.

_ نمیدونم مهبد. نمیدونم!_

سام هم نگران کنار در ایستاده بود. اخه چطوری یهو بدون هیچ پیش درآمد خاصی سهیل تب کرد؟

_ میگم زنگ بزنیم شایان ببریمش دکتر!_

با نظر سام موافق بودم ظاهرا هیچ راه دیگه ای نداشتیم. گوشیم رو برداشتم و شماره شایان رو گرفتم. طبق عادت معمول بیدار بود معلوم نبود این بشر کی اصلا در طول شبانه روز میخوابه؟!_

با تعجب گفت:

_ سلام آجی! چیشده؟!_

پوف کشیدم و سریع رفتم سر اصل مطلب:

_ ببخشید این وقت صبح مزاحمتون شدم، سهیل بالای شیش ساعته که تب کرده پایین هم نمیاد نمیدونیم چشه؟! میشه تشریف بیارین اینجا؟!_

کم کم ناله های سهیل بیشتر شدن! بعد از پایان جمله، شایان سریع گفت:

_ همین الان میام آبی! ولی خیلی برف رو زمین نشسته ممکنه طول بکشه یکم!

عیب نداشت چه زود چه دیر بالاخره اومدنشم غنیمت بود.

_ عیب نداره منتظریم.

دیگه کم مونده بود مهبذ گریه کنه! سهیل به دلایل نا معلومی مریض شده بود. و مهبذ هیچ دلیلی برای این مریضی ناگهانی پیدا نمیکرد! یک ربع طول کشید تا شایان بیاد کلی برف رو زمین نشسته بود شاید حدود 30 سانت! با احتیاط رفتم سمت در و بازش کردم.

شایان با عجله اومد تو.

_ یهو تب کرد؟!

سرمو تکون دادم. بالا سر سهیل نشست و دست رو نبضش گذاشت. هر سه مون منتظر و نگران نگاهش کردیم. بالاخره شایان تو این موارد بیشتر تجربه داشت.

_ احتمالاً بخاطر فشار روحی و خستگی مفرط اینطوری شده

پتوی سبک روی سهیل رو کنار زد. رو به مهبذ کرد و گفت:

_ اول ببریم سهیل رو دکتر بعد حتما باهات حرف بزنم!

شایان

سهیل رو که دیگه حتی نای بیدار موندن نداشت از رو زمین بلند کردم. سبک و از اون موقعی که دیدمش هم لاغرتر شده بود. چشماش نیمه باز بود و لباس خشک و ترک خورده. بخاطر وقایع اخیر و ناخوشایندی که بعد از تصادف مهبد پیش اومد قوای بدنی سهیل خیلی تحلیل رفت. دلم خیلی به حالش سوخت. برف هر لحظه بیشتر میشد تا درمانگاه خیلی راه بود. آروم آروم به سمت درمانگاه حرکت میکردم. مهبد روی یکی از نیمکت ها نشست و سرشو انداخت پایین.

_ تحمل اینهمه سختی برای بچه کم سن و سالی مثل سهیل خیلی سخته دنیای اون و هم سن سالهایش با ماها خیلی فرق داره.

آه بلندی کشید. تکیه دادم به صندلی.

_ نباید انتظار داشته باشی که اون هم مثل تو طاقتش زیاد باشه. باید بهش فرصت بدی خودشو پیدا کنه. نباید ازش بخوای در کنار کار سنگین ناوایی درس هم بخونه! بذار خودش انتخاب کنه. خودتم میدونی این روزها درس هم به کسی نون و آب نمیده. از یه طرف خرج خونه و از یه طرف غم بیماری تو داره بهش فشار میاره، خب هر کسی یه آستانه تحمل داره دیگه مهبد جان.

دستی به صورتش کشید:

_ خب میگی چکار کنم!؟

اگه این روند ادامه پیدا میکرد مسلماً سهیل دچار افسردگی شدید میشد و اونوقت د خرابی و باقالی بار کن!

_ آزادش بذار، بیشتر باهاش بگو و بخند. بذار بین کار و درس یکی رو انتخاب کنه. با یه دست دو هندونه که همیشه برداشت قربونت برم!

لباشو با زیونش تر کرد:

_ یعنی بیشتر از همیشه بهش توجه کنم درسته؟

لبخند محوی زد:

-توجه جای خودش ولی حرف من اینه که بیشتر درکش کن! بیشتر پایه دردهاش باش همین!

مصمم سرشو تگون داد.

انگار معضلات این خانواده تمومی نداشتن. یچیز حل نشده یچیز دیگه یهو پیش میومد. خانواده ای که توش والدین وجود نداشته باشه همه چی طبیعتا در هم میپیچه. بی خیال افکارم در باره سهیل شدم. بعد از کلی پرس و جو یه راه برای جلوگیری از پیشرفت بیماری مهبد پیدا کرده بودم که تا هشتاد درصد بهبودی رو تضمین میکرد.

_ مهبد؟

خمیازه طولانی ای کشید.

_ بله؟

خمیازه ش مسری بودو خودمم خمیازه م گرفت! نه یکی بلکه دوتا. خندید:

_ وا چخبرته؟

خودمو جمع و جور کردم و خیلی جدی شروع کردم به حرف زدن.

_ تو واقعا دوست داری سلامتی تو بدست بیاری یا نه؟

یجوری نگام کرد یعنی معلومه، این دیگه چیه میپرسی؟!

خب معلوم بود که میخواست اینم پرسیدن داشت؟

_ خب بابا فهمیدم که میخوای دیگه چرا اینجوری نگام میکنی؟

کلافه گفتم:

_ تو هم یه سوالاتی میپرسی! خب که چی حالا؟!

یکم فکر کردم تا بتونم اطلاعات مغزم رو کنار هم بچینم، هر وقت کسی زل میزد صاف تو صورتم هر چی تو مغزم بود می پرید! اون لحظه هم دقیقا همینطور شد.

_ اینقدر زل زدی بمن تمرکز نمیتونم بکنم!

تای ابرو شو داد بالا و با حرص گفتم:

_ انگار فرمول نسبیت انیشتین رو میخواد بررسی کنه.

خودمو زدم به اون راه و برای اینکه حرصش بدم گفتم:

_ حالا که اینطوری کردی نمیگم دیگه بهت.

_ به جهنم!

حرصم گرفت. یه بچه نیم وجبی بمن میگه به جهنم! دستم بلند شد و شتلق زدم پس کلش! خجالت هم نمیکشه پسره ی!....

_ خجالت نمیکشی با بزرگترت اینطوری حرف میزنی؟! خجالتم خوب چیزیه!

چشماش گرد شد و پس کلشو مالید!

_ وا شایان!

هی هیچی بهش نمیگم هی روش هر روز بیشتر تو روم باز میشه! با چشمهای گرد گفت:

_ ببخشید خب.

اخم کردم و با جدیت گفتم:

_ دفعه آخرت باشه!

_ باشه، خب حالا چی میخواستی بگی؟

پوست لبمو که خشک شده بود جوییدم.

_اوزون درمانی راه قطعیه درمان خشکی عضلاته! البته تا 80 درصد جواب میده.

یجوری نگام کرد که فهمیدم هیچی نفهمیده. پس شروع کردم به توضیح دادن:

اوزون یا اوزون تراپی روشیه که باهاش تزریق اوزون انجام می شه و با افزایش دادن جریان خون درمفصل و آماده کردن مواد لازم برای ترمیم بافت های آسیب دیده باعث درمان می شه... اوزون درمانی مثل هر روش درمانی دیگه ای باید براساس معاینه بیمار انجام بشه. روش درمانی تقریباً جدیدیه و در ایران هم برای بیمارها استفاده می شه. هزینه و قیمت اوزون تراپی به تعداد جلسات درمانی مورد نیاز بیمار بستگی داره.

یکم سرشو خاروند. یه برق امید کوچیک ولی قشنگی تو چشماش دیدم.

_خب حالا کجا اینکارو انجام میدن؟!

تا جایی که من میدونستم فعلاً فقط بیمارستان شهر های بزرگ این کار رو میگردن.

_بیشتر تهران انجامش میدن حالا من برات هزینه و مکان دقیقشو میپرسم.

خیره شد به کاشی ها و یه نفس عمیق شبیه آه کشید.

_چرا آه میکشی؟

زیب کاپشنش رو باز کرد.

_دستمون واقعا این روزها تنگه.

کی بود که با این اوضاع اسف بار اقتصادی و بی مروتی مردم دستش تنگ نباشه؟! اونایی که وضعشون توپه معلوم نیست نون چندتا ادمو تو مملکت دارن میپرن؟

_خدا بزرگه خودش میرسونه

سکوت کرد و تو چشمام خیره شد. حس کردم نظرش چیزی غیر از اینه.

_غیر از اینه؟!

لبخند تلخی زد. روشو گرفت.

_من بندرت خوشبختی رو تو زندگیم دیدم.

اینم حرفی بود. طفلک اینقدر تو زندگی بالا و پایین رفته بود که دیگه از خدا هم چشماش ترسیده بود.

_سالها پیش وقتی اولین بار اومدی پاتوق یه بچه ی صاف و ساده کاری بودی من تو چشمات عشق و غیرت رو میدیدم غم رو میدیدم و الان هم با گذر اون همه سال هنوز هم چشمات همونجوری هستن. تغییر نکردی هنوزم محکم و استواری. همیشه فکر میکردی من واقعا مُردم نه؟!

اینبار لبخند بزرگی زد.

_اره تو همیشه برای من جوهره خاصی عزیز بودی وقتی تو دستت از دستام شل شد و چشمات رفت واقعا حس کردم بهترین دوستم رو از دست دادم. ولی خب حکمت خدا رو قربونش برم کسی نمیفهمه. انگار اونم راضی به اینکه تو بری نبود!....

فقط زیر لب خدا رو شکر کردم. خندیدنش توجهم رو جلب کرد:

_چیه چرا میخندی؟

خندهش رو خورد و گفت:

_تو غسالخانه رو تصور کردم خندم گرفت.

با یادآوری اون لحظات پخی زدم زیر خنده!

_اره یهو پاشدم نشستم بعد دیدم رو سنگ مرده شور خونم یهو جیغ زدم مرده داشت دستشو میبست یهو برگشت اول چشمش گشاد شد بعد رنگ به رنگ شد افتاد زمین!

مهدب داشت میمرد از خنده. وسط خنده هاش گفت:

_حتما لخته دوییدی رفتی بیرون هان؟

چشمم واقعا گشاد شد و از حرفش حسابی خندیدم:

_نه دیوانه لباسم رو اون طرف تر تا کرده گذاشته بودن. جلدی پوشیدم فرار کردم!

اینقدر خندیده بود اشکش در اومد!...

مشغول مالیدن چشمام بخاطر بیخوابی دیشب بودم که یه مرد میان سال از بخش اومد بیرون. مهربان از جاش پرید نگرانی های برادرانه اش تمومی نداشت. چشماش فقط تو چشمهای دکتر نگران میچرخید. با دیدن قیافه مضطرب مهربان لبخندی رو لبهای مرد نشست.

_یکمی از نظر روحی ظاهرا خسته س و از کار زیاد اینطوری شده یه سری کمبود ویتامین مثل کمبود ویتامین ب هم داره که یه چندتا مولتی ویتامین حلش میکنه فقط دیگه وادارش کن از این به بعد درست استراحت کنه یه مشاوره هم بپرش.

حس کردم نفس مهربان بالا اومد تازه!

_خیلی ممنون، همیشه بمونم پیشش!؟

_البته!

نگاهی به ساعت مجیم کردم 7 صبح بود. هول گفتم:

_نمیشه پیشش بمونی!

یهو چرخید سمتم! ابروهاش رفت بالا!

_چرا اون وقت!؟

قرار بود ساعت هشت با سرکارگرهای باتوق ها جلسه مهمی داشته باشه.

_سرپرست های بچه های....

جمله م تموم نشده بود که با لبخند گفت:

_آها آره خب بزن بریم چرا وایسادی!؟

پامو نو از بیمارستان بیرون که گذاشتیم چشامون گرد شد یه متر برف رو زمین بود! هر دومون با تعجب به گیلکی گفتیم:

_آو این چیسه د برر؟! (اوه این چیه دیگه داداش!؟)

هنوز تو بهت این برف بودم که یهو چیزی به ذهنم خطور کرد! با ضرب گفتم:

_مهد؟!؟

با مکث نگاهشو از برفا گرفت:

_سقف خونتون یهو پایین نیاد خونتون زیادی سست و قدیمیه ! این برف قصد بند اومدن نداره هر لحظه داره زیاد میشه اگه خونتون سقفش شکم بده میاد پایینا!

اضطراب به چهره ش برگشت:

_وای اره راست میگی! فکر نکنم امروز بچه ها بیان. پاتوق ها تو این روزا تعطیلن. اگه نمیان بریم خونه با سام و ارمین بریم بالا برف رو پارو کنیم.

گوشیمو درآوردم زنگ زدم به امیر علی اگه باتوق شون تعطیل باشه بقیه هم تعطیلن. طول کشید تا برداشت.

_ سلام شایان خان

همیشه منو همینجوری صدا میکرد. یا میگفت آق شایان.

تا اومدم بگم چطوری گفت:

_ آقا بچه ها همه دم ساختمون موسسه جمع شدن تشریف نمیارین!؟

سریع زدم رو شونه مهبد:

_ بدو بریم.

با احتیاط شروع کردم راه رفتن.

_ چرا چرا داریم میایم.

مهبد ممکن بود هر لحظه لیز بخوره! محکم چسبیده بودمش تا ماشین. خداروشکر ماشین های شهرداری دست به کار شده و برفهای جاده رو به کنار زده بودن.

عصای مهبد رو گذاشتم پشت و نشستم.

_ خیلی کار خوبی میکنی که دنبال زدن این موسسه ای.

_ فکر آرمین بود.

فکرم به این معطوف شد که چقدر تو این سالها آرمین زندگیش رو وقف مهبذ کرده و برایش زحمت کشیده.
کمتر آدمهایی پیدا میشن که بی هیچ چشم داشتی کار خیر بکنن.

_ کم کم باید برایش یه آستین بالا بزنیم شایان

خندیدیم! آرمین و ازدواج؟! عمرا!...

_ یه ادم زن گریزی هست که اون عمرا زن بگیره

خوابش گرفته بود اینو از چشمهای خمارش که از همیشه خمارتر شده بود فهمیدم. یادش بخیر چقدر بچه بود وقتی تو باتوق کار میکرد. با یادآوری اینکه بارها کمر بند میخورد ازم از خودم بدم اومد.

_ چیه چرا بغض کردی؟!

با اینکه چشمات بسته بود به همه چی اشراف کامل داشت!

_ چجوری فهمیدی بغض دارم؟!

_ ریتم نفس هات!

ترجیح دادم سکوت کنم تا بغضم تو روش نشکنه. مرد که گریه نمیکنه...

جلوی در موسسه پیاده شدیم. بچه ها که جمعا 4 نفر از 4 پاتوق کار موجود در شهر بودن از سرما این پا اون پا میکردن. مهبد در ساختمان رو باز و شوفاز ها رو روشن کرد. تقریبا کار تعمیرات آگه بخوایم قسمت هایی که قرار بود به مجموعه اضافه کنیم رو فاکتور بگیریم، تموم شده بود. مهبد نشست رو صندلی بالای جمع... نگاه مهربونی به تموم سرکارگر ها که از 15 تا 20 ساله بودن کرد. برق عجیبی تو چشمهای بچه ها بود.

لبخند رو لبهای مهبد نشست....

_ خب خوش اومدید بچه ها... معرفی میکنین لطفا؟

امیر علی و احمد رو که خب از قبل میشناخت. پسر قد بلندی با ابروهای کمونی موهایی تاب دار و پوستی سفید و چشمهایی که گیرایی خاصی داشتن و مشکی بودن گفت:

الکس هستم سرپرست پاتوق محله کولویر (خارج از شهر محله ای تقریبا فقیر نشین)

مهبد به گرمی باهاش دست داد. الکس و خانواده ش ارمنی بودن.... بغل دست الکس یه پسر 17 ساله نشسته بود سبزه و و کوتاه بود با چشمهایی ریز موهایی تقریبا فر و صورتی گرد.

_ محمد رضا هستم سرپرست پاتوق عباس آباد (بعد از آخر خط در انزلی محله عباس آباد هست)

نشستم رو صندلی و به صورت تک تکشون دقیق شدم....

نگاه بچه ها بهمون گره خورده بود.

میدونید برای چی اینجایی؟!

محمد رضا سر جاش تکون خورد.

_بله واسه اینکه تو این مکان بچه های کار و خیابان رو جمع کنیم و نجاتشون بدیم از فلاکت.

لبخند محوی زدم و با نگاه تحسینش کردم

_درسته و الان تمام این هدف و رسیدن بهش وابسته س به شما!

نگاه الکس پر سوال شد:

بما؟!

مهبد رشته کلام رو بدست گرفت.

_شما باید بچه های پاتوقی رو که توش کار میکنید متحد کنید هر کی با ما و هدف ماست و موافقه حفظ کنید تا زمانی که تمام کارهای این موسسه تموم شه. هرچه زودتر اتحادمون تشکیل شه شانس بیشتری برای برنده شدن در برابر رؤسا داریم.

هر 4 پسر تو فکر فرو رفتن. امیر علی دو به شک گفت:

تعداد بچه های پاتوق ها خیلی زیاده چطور میتونیم کسانی که موافق ما هستن رو، پیدا کنیم؟!

دقیقا این همون چیزی بود که من و ارمین کاملا روش دقیق فکر کرده بودیم.

_به چند تا معتمد تو پاتوق بسپرید که کم کم با بچه ها موقعی که دارن استراحت میکنن و دور هم جمع هستن در این باره حرف بزنن....

احمد دسته موی که رو پیشونیش کج ریخته بود کنار زد.

_تو اون بچه ها یه مشت خائن هم هستن که اخبار رو به رئیس میدن اگه از اونا رو دست بخوریم چی؟!

خبر چین های پاتوق رو خود سرپرست ها بی رفت و برگشت میشناختن! ممکن نبود نشناسن!

_تو خودت مگه خبر چین های پاتوق تون رو نمیشناسی؟! اسما و مشخصاتشون رو نمیدونی؟!

مهبد بلافاصله گفت:

_خب شاید مخفیانه فعالیت کنن! همیشه فهمید که!

الکس ریلکس تکیه داد به صندلی چوبی.

_نقطه ضعف بچه های کار و بخصوص خبر چین های پاتوق ها مادیات و پول نقده. اگه به همون خبر چینا در حد رفع نیازها شون پول بدی و اعتمادشونو جلب کنی از رئیس هاشون رو گردون میشن و به شما خدمت میکنن. هر پاتوق 2_3 تا فقط خبرچین داره. پس زیاد تو خرج نمی افتین!

بیراهم نمیگفت! اینم راه حلی بود اما با سوالی که محمد رضا کرد واقعا فکرم مشغول شد!

پاتوق های غیر علنی چی؟!

منظورش رو از این سوال جدا نفهمیدم وقتی دید مبهم شده نگام، شروع کرد به توضیح دادن.

_ببینید آقا شایان ما پاتوق های علنی به حساب میایم چون ماها مختص چهارراه هستیم و همه میدونن جاها مون کجاست پلیس ها هم زیاد کاریمون ندارن. اما یه سری رؤسا هستن که کارشون گدا پروری و قاچاق اعضای بدن بچه و کلا دزدیدن بچه هاست! بچه هارو برای حمل مواد هم استفاده میکنن. خب اونکه نمیدان خرید کهنه پاتوق شو علنا بزار جلو چشم! برای همین پراکنده هستند وضع بچه های پاتوق های غیر علنی به مراتب 1000 بار بدتر از ماهاست! اونا درگیر ایدز، هپاتیت و بیماری های عفونی خطرناک هستن! برای اونا چه فکری کردین؟! اصل مطلب اونا هستن!

مردد و متفکر منو مهبد همو نگاه کردیم. راست میگفت باید اونا رو هم پیدا و سازماندهی میکردیم. رؤسای اونا مسلما خشن و بیرحم بودن و ممکن بود کلی درگیری ایجاد شه.

_باید روش فکر کنیم بچه ها الان چیزی تو فکرم نیست.

امیر دستاشو به هم قلاب کرد.

نیازی به فکر کردن نیست ما میتوانیم پیداشون کنیم فقط اینو باید بدونیم که شما توان مبارزه با خشونت رو دارید؟!

تای ابروم بالا پریدم ای خدا این کار هزار بار سخت تر از اون چیزیه که فکر میکردم! خودت کمکمون کن!

_من دوستانی تو نیروی انتظامی دارم که حاضر هستن همه جوهره با ما همراه و پشت ما باشن!

سکوت عمیق ایجاد شد ممکن بود تو این راه حتی خیلیا جونشون رو هم از دست بدن اما همه ی ما مصمم و مستحکم پای هدفمون مونده بودیم. در حال جمع آوری اشخاص بیشتر و هم درد برای رسیدن به هدفمون بودیم. تلاش سرپرستان پاتوق ها از همون روز آغاز شد. نگاهی به ساختمون کردم حتی طرح های کودکانه هم رو دیواراش بود. اکثر دیوارا رو آبی آسمانی و سفید زده بودن. سیم کشی ها همه نو و تعویض شده بود. کولرهای اسپلیت تو هر اتاقی به چشم میخورد. خوب میدونستم که به زودی به ساختمون ها و فضای بیشتری برای سامان دهی بچه ها احتیاج پیدا میکنیم. به یه پزشک و روانشناس و چند مربی کودک هم احتیاج داشتیم. باید به مرور زمان همه اینا جور میشد. بچه ها که رفتن از جام بلند شدم و رو به مهبد گفتم:

_متحد کردن بچه ها با من! سعی کن کارگزارو مجاب کنی زودتر اینجارو تموم کن!

لباشو به هم فشار داد و با جدیت و حس تشکر تو چشماش نگام کرد....

از یه طرف نگرانی برای جمع آوری بچه ها و از یه طرف بیخبری از سر نوشت رایکا باعث شده بود مهبد مدام تو تلاطم درونی و فکری باشه. تا ماشین که رفتیم خشکش زد و سرجاش وایساد. با دیدن بهتش سرمو چرخوند به سمت جایی که نگاهش بهش با استرس و هیجان دوخته شده بود تو اون کولاک شدید برف که هر دوی مارو تو همون چند ثانیه سفید پوش کرده بود دختری نحیف به سختی در برفا به این سمت میومد! نگاهم به مهبد گیر کرد بدون عصاش تعادلش رو حفظ کرده بود! در عین ناباوری لبخند زدم. این خودش یه پیشرفت بود. دختر چند لحظه که ایستاد تونستم تشخیصش بدم اما مهبد قبل تر از این شناخته بودش!

رایکا خسته و نفس نفس زنان وسط راه ایستاد مشخص بود راه زیادی اومده و شاید مسافتی رو دویده! دستشو رو زانو هاش گذاشت و خم شد. مهبد لنگان لنگان شروع کرد به دویدن لبام لرزید و چشم بقدری گشاد شد که گفتم الان از صورتم بیرون میزنه!

وقتی یه بار سکندری خورد و تعادلش رو حفظ کرد بخودم اومدم و با تمام توانم شروع کردم دویدن. حتی منم به سختی میتونستم تعادل رو حفظ کنم. جلوی رایکا متوقف شد دستهای سرد و یخ زده شو تو دستهای بزرگ و گرمش گرفت و مشغول گرم کردنش شد. عجیب بود که وجودیت مهبد و بدنش همیشه در حتی هوای 0 درجه گرم بود! با دیدن صورت رایکا وحشت کردم. چه بلایی سره این دختر اومده! تموم صورتش کبود و زخم و پاره بود! مهبد کبودی های چهره شو لمس کرد. دستش از خشم مشت شد و بخودش لرزید!

_بشکنه اون دستی که.....

رایکا خودشو تو آغوش مهبدا رها کرد که صدای عربده و داد چند مرد باعث شد سرم رو با ضرب بچرخونم
طرف صدا. با استرس و ترس گفت

_خودشونن لعنتی ها پیداام کردن. داییم و دوستاش!

اشکاش رو صورتش ریخت و دست مهبدا رو محکم چسبید.

_تورو روح بابات نذار منو بیرن

فوری مهبدا و رایکا رو عقب کشیدم.

_خانمتو بردار با ماشین من برو!

با سرعت، 5 مرد داشتن با چوب و چماق بهمون نزدیک میشدن!

_ولی شایان اونا 5 نفر! حریفشون نمیشی!

با تحکم با قدرت داد زدم:

_دور شو وگرنه خودم حسابت رو میرسم

ضریان قلبم بالا گرفته بود و شجاعت و ترس با هم ادغام شدن و سر آخر جرات پیروز شد! رایکا دست مهبدا رو کشید.

_بیا بریم

مهبدا با نگرانی چرخید سمتم!

_ولم کن! شایان! شایان!

برگشتم سمت مهاجمین که یکیشون چماق رو بسمتم هدف رفت صورتم رو به سمت چپ چرخوندم و جاخالی دادم دستمو رو چماقش گذاشتم و بعد از عقب کشیدن خودم لگد محکمی تو شکمش زدم که پرت شد طرف 2 نفر دیگه و اونا هم زمین خوردن! سه سالی که دارالتادیب بودم کنگ فو رو از یه استاد برجسته یاد گرفتم. اونم شانسی زده بود جای حساس و طرفش مرده بود. چماق رو برداشتم و به روش رزمی تو دستم چرخوندم هر پنج نفرشون یورش آوردن سمتم چرخیدم و با لگد کوبیدم تو نزدیک شقیقه اولی. دومی رو با مشت تو دماغش! تمام حرکاتم غریزی و سریع توأم با استرس شده بود.

با لگدی که به پهلوام خورد از درد نفسم رفت و زانو زدم یکیشون با قمه هجوم آورد سمتم به حالت خرک حلقه دستمو رو زمین گذاشتم و بدنم و پا هامو چرخوندم و زدم زیر پاش که با دماغ خورد زمین. اومدم بخودم پیام که دستی یه چاقو که به سمتم اومد رو محکم از تیغش گرفت و خون قطره قطره چکید. امیر علی و احمد افتاده بودن به جون اون پنج نفر و تا میخوردن میزدنشون! تا جاییکه اونا شل و پل ترسیدن و در رفتن. امیر با درد نشست زمین و خم شد.

_آخ خدا دستم!

دویدم سمتش خون بیوقفه از دستش میرفت و با دست دیگه ش دستشو محکم چسبیده بود. با کنار زدن دستش واقعا عقم گرفت و رومو چرخوندم. زخم عمیق چند سانتی که واقعا حال بهم زن بود فوراً مقداری برف گذاشتم زخمش و فشارش دادم که از ته دل از درد فریاد زد. احمد فوراً دستمالی تمیز از جیبش درآورد و زخم دست امیر رو بست. هیچ ماشینی رد نمیشد خون داشت با شدت از زخمش میرفت و امیر بیحال میشد.

تو موسسه جعبه کمک های اولیه بود. منم بخیه زدن رو بلد بودم. امیر رو بلند کردم و با لگد محکم زدم تو در ورودی موسسه که هنوز قفلش نکرده بودیم و راحت باز میشد. دستکش یبار مصرف دستم کردم و سر یه بطری میلی متری کوچیک رو با دستم شکوندم و سرنگ رو پر کردم. آمپول بی حسی رو که زدم با گاز استریل مشغول ضد عفونی زخمش و بند آوردن خون شدم. با اینکه چندش آور بود راهی نداشتم و باید ادامه میدادم

_هیچوقت کسی رو نداشتم که زخمام رو ببندد.

با حرف امیر سرم خودبخود بالا اومد و نگاهم بهش گره خورد. دلم واقعا سوخت.

_از این به بعد من زخمهای بچه های کار رو میبندم و التیام میدم امیر

لبخند زدو مطمئن نگام کرد. چشم پر شد.

_دلت انگار خیلی پره میخوای با من حرف بزنی شایان خان؟

نخ بخیه رو بریدم.

_دلم بحال مظلومیت و بی پناهی تو و این بچه ها میسوزه. بحال خودم و برادری که خیلی کوچیک بود و از دستش دادم.

غمگین نگام کرد.

_تقدیر هر کس بطوره

چونم لرزید و گفتم:

_دلم میخواد این پاتوق هارو با خاک یکی کنم و گردن رئیس هاشون رو بشکنم!

بانداز رو رو دستش سفت کردم.

_ شما موفق میشین خدا بداد ما بچه های کار میرسه من مطمئنم!

فقط سرمو با امید تکون دادم.

نگاهمو به رایکا دادم که به محض اینکه سرش به بالش رسیده بود خوابش برد اخمهام یه لحظه هم از هم باز نمیشد. من نتونسته بودم ازش محافظت کنم. از اول نباید کنار میکشیدم ولی هنوزم دیر نشده میتونم پا پیش بذارم. نفس عمیق بلندی کشیدم که در باز شد و شایان اومد تو. چقدر نگرانش بودم. با دیدنش چشمام برق زد.

_ حالت خوبه؟

نگاهش روی رایکا موند.

_ خوبم...

زل زد تو چشمهام انگار دنبال چیزی میگشت. اما ساکت نشست و سرشو به دیوار و پشتی که بهش تکیه زده بود داد.

_ اونا بازم میان دنبالش.

نفسمو کلافه فوت کردم من تصمیمو گرفته بودم. برگشتن رایکا به اون خانواده با چنین روحیه ی شرارت باری که داشتن حماقت محض بود. نمیتونستم بذارم بیشتر از این آسیب ببینه. به این فکر کردم که، چه ما به هم برسیم چه نرسیم من باید از ش محافظت کنم.

_دیگه نمیذارم به اونجا برگرده!

شایان ادمی بود که هیچوقت به تصمیم های دیگران بی احترامی و توش دخالت نمیکرد و این واقعا برای من خوشایند بود. چشمش رو باز کرد.

_به عواقبش فکر کردی؟ خودتو براش آماده کردی؟

چشم رو رو هم گذاشتم و اینجوری بهش اطمینان دادم.

بچه ها رفته بودن مدرسه. خونه سوت و کور بود.

_چرا تمرین نمیکنی بی عصا راه بری تو که میتونی تعادل ت رو نصفه نیمه حفظ کنی.

نگاهی به پام کردم. میدونستم که میتونم اما میترسیدم. میترسیدم چیزی پیش بیاد و بدتر شم.

_ترس باعث میشه که نخوام امتحانش کنم.

لبخند محوی زد:

_از کی تا حالا ترسو شدی؟

از کی؟ از همون موقعی که بهم ثابت شد هیچوقت به اون چیزی که میخوام نمی‌رسم! از اون موقعی که این پای لعنتی برام محدودیت ایجاد کرد و از اون لحظه ای که دلشوره از دست دادن بچه ها با افسرده و مریض شدن سهیل، بهم غلبه کرد.

صدای عجیب چوب های سقف ما دوتا رو از جا پروند و اخطار داد که برف داره رو شیروانی سنگین میکنه

_اگه دست نجنبیم سقف پایین میاد من میرم بالا ببینم اوضاع چطوره.

بدون رعایت ایمنی نمیشد بره بالا صد درصد لیز میخورد. نردبون رو که گذاشت یه طناب محکم گرفتم سمتش.

_اینو به تیرک ببند و دور خودت سفتش کن از افتادن جلوگیری میکنه.

این برف هم شورشو در آورده بود. هر سی سال 1 بار تو انزلی برف چندین متری میومد و اینبار هم همین بود. شایان با خودش پارو برده بود و با لباس گرمی که پوشیده بود با همه توان کار میکرد و برف هارو پایین میریخت حیف که درست نمیتونستم وایسم وگرنه پایه بودم کمکش کنم. کم کم تموم مردهای محل دست به کار شدن. تموم فکرم پیش سهیل بود طفلک رو تک تنها گذاشته بودیم درمانگاه. گاهی وقتها احساس میکردم که واقعا وظایفم رو در قبال این بچه ها یادم رفته و محبتم رو بخاطر تلاشم برای احداث این مؤسسه، ازشون دریغ کردم. ولی باید تغییر رویه میدادم و خانوادم رو در اولویت میزاشتم باز.

شایان بعد دو ساعت اومد پایین:

_اوف بالاخره تموم شد وای سرده دارم یخ میزنم.

از کنار بخاری خودمو کنار کشیدم. لباسشو عوض کردو چسبید به بخاری.

_ مهبدا؟

با صدای گرفته ی رایکا سریع بخودم اومدم:

_ بدون عصات برو، دیوار رو بگیر نیفتی

ای بابا این شایان هم گیر داده ها، دیگه نمیشد بگم بیخیالش! عین بچه ها دستمو گذاشتن زمین و بلند شدم. بزور تونستم خودمو کمرمو صاف کنم که یهو رایکا نگران دوید بیرون و با دیدن راه رفتن کج و معوج من دهنش باز موند. ناباور براندازم کرد. یهو با ذوق و جیغ از جاش پرید:

_ آخ جون جانمی جان! راه میره! راه میره! راه میره! راه میره!

خندم گرفته بود رایکا هنوز توجه نداشت که شایان اونجا نشسته و دور افتخار زدنشو میبیننه که یهو شایان با بهت گفت:

_ اللهم اشفع کل مریض!

رایکا یهو خشکش زد با چشمهای قلمبه شده گفت:

_ عه و شما کی اومدی نشستی؟ آبروم جلوت رفت که!

منو شایان بدجور خندمون گرفت خودشم ریز ریز میخندید. خوشبختانه مانتو و شال تنش بود هر چند من به نگاه پاک شایان ایمان داشتم.

_ من اینجا بودم خانم، شما ذوق زده بودین متوجه نشدین.

رایکا با دست اروم زد به نشونه خاک بر سرت تو سرم:

_حداقل یه ندا بده آدم بفهمه یکی اینجاست عین آدم رفتار کنه آبرو نداشتی واسمون.

پخی زدم زیر خنده...

_شایان برادر منه خودشم ازین خل بازیها داره پس براش عادیه.

چشمهای شایان گرد شد!

_عه مهبد؟!

دوست داشتم سر بسرش بزارم:

_عه مهبد نداره که. اون منم که وقتی خوشحال میشم یه دور بندری میرم و یه قرم میدم؟!

صورتش سرخ شدو از خجالت قرمز! تو نگاهش یه صبر کن دارم برات خاصی بود!

_چرت میگه ابجی.

رایکا حسابی خندیده بود بی مهابا محو حرکاتش شدم دست خودم نبود. تماشا کردنش و اینکه خنده هاش دلمو میبرد، حسی لذت بخش داشت.

یهو به خودش اومد و موند:

چیه؟!

از هپروت های عاشقانم بیرون اومدم و گفتم:

هی... هیچی...

شایان قیافه خنگ هارو بخودش گرفت و به شوخی منو لو داد و گفت:

_چشماتو درویش کن اینجوری که میکنی حس میکنم نمیشناسمت مهبد جونم!

منم که پررو از هر چی کم بیارم از زیون کم نمیزارم تای ابرومو بالا دادم و با شیطنت گفتم:

_بیا برو پسر! کم خود شیرینی کن اه اه حالم بد شد!

از جاش با خنده بلند شد.

_روتو بنازم!

رفتم آشپزخونه و مشغول ریختن چایی بودم که یهو دستی دورم ح*ل*ق*ه* شد! با تعجب برگشتم سمتش. رایکا بود. لبخند محوی زد.

_خیلی خوشحالم که میتونی راه بری... خیلی ذوق زدم.

کامل چرخیدم سمتش:

_رایکا همیشه بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟! صبح ازت پرسیدم گفתי بعد میگم حالا همیشه بگی؟!!

شایان با لباس بیرون و آماده دم آشپزخونه وایساد.

_خب دیگه من برم!

متحیر نگاهش کردم:

_بری؟! واسه ی چی؟!!

لبخند مرموزی زد. حس کردم یه سری نقشه تو فکرش داره!

_یه خورده کار دارم باید خونه انجام بدمش!

چشام ریز شدو بهش دقیق شدم. اما ترجیح دادم مداخله نکنم.

_باشه هر جور راحتی شایان!

لبخند محوی زد و بی هیچ حرفی رفت. نمیدونم چرا یه حسی ناشناخته تو دلم داشتم. جعبه شیرینی رو از روی یخچال برداشتم که بچه ها هم از مدرسه برگشتن با دیدن رایکا اول تعجب و بعد ازش استقبال کردن. چایی ها رو رایکا با خودش به اتاق برد.

_خب میشنوم.

چایی شو لب زد.

_همه میگن من آبروی خاندان رو بردم و مستحق مجازاتم!

لبامو فشار دادم خانواده اونا به قدر کافی بی آبرو بودن دیگه چه ابروی بود که داشتن ازش دفاع میکردن؟!

_دایم گفت یا باید راضی شم با اون پسره که اومد خواستگاری م ازدواج کنم و سریراه شم یا باید اینقدر تو این خونه بمونم و تحقیر شم تا بمیرم

چه آدمهای پستی.... هیچوقت پشت این بنده خدا نبودن و حالا که متوجه خطاش شدن دارن خوردش میکنن!

لبخند تلخی زد:

_ولی من زبل بودم و....

کنجکاو گفتم:

_و....؟!

_فرار کردم. از روی اون ایوون که خودت دیدیش اون دفعه

جلوی اتاق پدر بزرگ رایکا بلندی سکو ماندی بود که زیرش زیر زمین بود آگه ازش بالا میرفتی میتونستی بپری تو حیاط و فرار کنی.

_شانس آوردم یادشون رفت دری رو که منتهی به اونجا میشد ببندن و منم از این فرصت استفاده کردم.

واسم سوال پیش اومد که چطور یه راست اومد موسسه و پیدامون کرد؟!

_چطور فهمیدی ما موسسه ایم؟!

شالشو از رو سرش برداشت و موهای لختش دورش ریخت فندق خوشرنگی که دل آدم رو میبرد.

_اومدم خونه تون نبودین حدس زدم مؤسسه هستین.

محو تماشای رایکا شده بودم حتی دیگه دست خودم نبود حرکات چشم و اختیار نگام. نمیدونستم چم شده؟ منی که هیچوقت نگام هرز نمیرفت و معطوف هیچ زنی نمیشد.

_مهد خوبی؟!

بخودم اومدم و لبخند زدم و هول گفتم:

_هان؟! خوبم خیلی هم خوبم!

لبخند گرمی زد که باعث شد منم لبخند بزنم.

_چند دقیقه زل زده بودی بمن!

خجل نگاهمو ازش گرفتم. اینا همش از سر علاقه بود. دست خودم که نبود. وقتی یکی رو دوس داری حتی چشماتم عشق رو به بازی میگیرنو از دستوراتت سر پیچی میکنن و تشنه ی تماشای یار میشن.

دست سرد و کشیده شو که رو دستای گرم گذاشت انگار بهم شوک وارد شد. و سیخ نشستم!

_چقدر دستات سرده!

چشمات تو چشمام در نوسان بود چشمات بجای دستات، تب دار بودن! تب خواستن، تب عشق و مهربونی. دستم رو روی دستش گذاشتم. لبخند رو لبهام نشست دستهای خیلی کوچیک و تقریباً نصف دستهای من بودن. وقتش بود تا بهش اون چیزی رو که مدتها میخواستم بگم.

_بنظر میاد قراره مدت زیادی رو کنار هم باشیم!

نگاهش رو از استکان کمر باریک جلوش که جای نصفه توش، حالا دیگه یخ کرده بود گرفت و تو چشمهام نگاه کرد.

خب؟!

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم:

_بهتره که محرم شیم! اینجوری خیلی بهتره و راحتتر کنار هم هستیم میدونی که من به اینجور چیزا خیلی پا بندم

بدجوری غافل گیر شد. اینو از نگاه مات و متعجب ش فهمیدم.

_جدی میگی؟!

فقط سرمو تکون دادم. سرشو آروم رو شونم گذاشت دستش رو که رو ته ریشم گذاشتو چند بار نوازشی لمس کرد و نفس داغش که به گردنم میخورد حس کردم دارم کم کم کنترلم رو بر رفتار و عواطف م از دست میدم! اما من ادم گ*ن*ا*ه*ه کردن نبودم. برای اینکه رو خودم و غ*ر*ی*ز*ه و احساسم مسلط شم فوری از حالت لم دادن خارج شدم و گفتم:

_خب دیگه با بچه ها باید هماهنگ کنیم بهتره الان بریم پیش سهیل!

خودشو جمع و جور و جور خاصی نگام کرد! یجوری که انگار فهمیده تونسته بخوبی منو افسون خودش بکنه و فکرم رو بخونه.

_خیلی خب باشه میرم آماده شم

از اتاق که رفت نفسم بالا اومد دست رو قلبم گذاشتم و اروم زیر لب گفتم:

_استغفرالله...! نزدیک بود اختیار از کف بدم!

بلند و مشغول بیرون کشیدن لباسهام از کمدم شدم...

از تو آینه نگاهی به رایکا کردم که تکیه داده به در نگام میکرد. تیپ قابل قبولی داشتم شلوار مخمل مشکی و پیرهن کاملاً سفید و یه ژاکت مشکی ساده و یه کاپشن خردلی رنگ. اومد جلو و با شونه موهام رو مرتب کرد نگام به نگاهش گره خورد لبخند محوی رو لبهای دوتامون بود.

یقم رو که صاف کرد گفت:

_هر روز خوش تیپ تر میشی. قیافت جا میفته...

موهایش رو که چند تاری روی پیشونیش افتاده بود زیر شال زدم و گفتم:

_اینجوری سردت میشه با این کاپشن نازک

دستش رو روی زیپم گذاشت... و بالاش کشید. دستش یه لحظه به تنم برخورد کرد. گرمای تنش حال رو دگرگون میکرد. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

_با تو که باشم سرما معنا نداره.

دلم میخواست بگم ایکاش اینطوری با بودنت تسخیر م نکنی. سرشو کج و معنی دار نگام کرد.

_ازم فرار میکنی... چرا؟!!

چشمامو ازش دزدیدم. من آدم گ*ن*ا*ه کردن هیچوقت نبودم.

_نمیخوام چشمات وسوسم کنه. نمیخوام به گ*ن*ا*ه کشیده شم و کاری کنم که...

انگشت اشاره شو رو ل.*ب*هام گذاشت.

_من به تو ایمان دارم و به پاکی بی قید و شرط.

اومدم چیزی بگم که صدای آژیر ماشین پلیس نظرم رو جلب کرد. چیزی نگذشت که در خونه بشدت کوبیده شد. رایکا محکم دستمو چسبید. دستشو تو دستم فشار دادم. با التماس تو چشماش در سکوت نگام کرد. سام دوید و درو باز کرد. صدای دو سه مرد به گوش میرسید.

مهد صدافت اینجاس؟!

صدای آشنایی گفت:

_صد در صد اینجاست خواهر زاده منو برده. این پسره یه اشغاله ناموس براش مهم نیست!

از خشم بخودم لرزیدم چطور یه مرد بی غیرت که حتی به خواهر زاده شم رحم نداشته جرات کرده منو قضاوت کنه. با خشم دست رایکا رو ول کردم که برم تا یه درس حسابی به این مرتیکه نمک به حروم بدم که رایکا دستمو کشید! چشماش از نگرانی لرزیدن.

_بهتره درگیر نشی! اونا فقط دنبال یه بهونه ن تا لهت کنن! نباید آتو دستشون بدی!

دستم از خشم مشت شدو لبمو گزیدم. حق با اون بود نباید احساسی رفتار میکردم الان حفظ موضع آرامش مهمترین چیز بود. سام دوید تو. چند لحظه بهم خیره شدو بعد مضطرب پرسید:

مهد پلیس تورو میخواد! چیکار کردی مگه؟!

لیلا هم با نگرانی اومد تو. اشک چشماش دلمو به لرزه در آورد.

_ داداشی

لبخندی به لبام نشوندم و امید رو به چشمهام، خیلی جدی رو کردم بهشون.

_ بمونید خونه، در رو به روی هیچ احدی باز نکنید اجازه ندید رایکا رو بپرن فهمیدین چی گفتم؟!

رایکا نگران سری تکون داد.

_ اذیت میکنن همش تقصیر منه نباید....

دستموروشونه هاش گذاشتم و پریدم بین حرفش. مصمم نگاهش کردم.

_ هیچوقت خودتو مقصر ندون. ما تازه اول راهیم ما باید برای هدفمون بجنگیم نباید نا امید بشی پس قوی
بمون و سعی کن به خودت امیدواری بده زوده زود بر میگردد قول میدم

صدای مامور بلند شد:

_ میای یا بزور بیارمت!

نگاهی به بچه ها کردم و فقط سری تکون دادم. قدمهای ارومم رو به سمت در برداشتم.

نگاه نفرت بار داییه رایکا و عموش روم زوم موند انگار که من یه متهم هستم که به چوبه اعدام برده میشم!

_ اینکه بزور راه میره چجوری همه شما رو اینطوری زده؟!

_قربان این چندتا شارلاتان و بزنها داره دوروبرش!

پوزخند زدم و گفتم:

_اینقدر بدبختین که از چند تا پسر جوون که از حق خودشون و برای دفاع از جونشون جنگیدن، میترسین؟! شارلاتان ماییم یا شمایی که انسانیت رو نادیده گرفتین، به چندتا بیگناه حمله کردین به قصد کشت؟! اون برادر من بود! نه بزنها بهادر!

سروان جوانی که دستشو به طاق در گذاشته بود گفت:

_آدم شری بنظر نمیای. به هر حال بهتره که با ما بیای پاسگاه تا موضوع روشن شه.

با آرامش نگاهش کردم نگاه پر تشویش و خشنش انگار آرام شد.

_بفرمایید....

انگار نه انگار که چند لحظه پیش پر از خشم بود

_من کاری نکردم پس دلیلی نداره که نیام، میام.

آروم کنار کشید. به ارومی از کنارش رد شدم و تو ماشین نشستم. تو حیاط پاسگاه داشتن مردی رو با خشونت تمام میزدن. صدای زجه هاش دلم آدم رو به رحم می آورد. از درد به خودش میپیچید و سعی در حفاظت سرش داشت فقط.

_ که پلیس رو میزنی.. هان؟! ای موش کثیف ای رذل خائن!

ضارب از شدت خشم و حرکات خشونت آمیزش به نفس نفس و خر خر افتاده بود. رومو برگردوندم تا این صحنه بیشتر آزارم نده. تحمل این صحنه هارو واقعا نداشتم.

روی صندلی تو یه اتاق کوچیک نشستم که دود سیگار مالامال با اکسیژن توش اجین شده بود. نفسم تنگ شد و چشم به سرهنگ جوونی که میخورد 30 و یکی دو ساله باشه دوختم.....

با غیظ گفتم:

_ صد بار گفتم تو این اشغال دونی دود و دم راه نندازین حالیشون نمیشه که ایگیری ها!

از گوشه چشم حرکاتش رو می پاییدم. تخته شاسی ای رو جلوی دستش گذاشت. با دست چپ تند تند با خط خوش مشخصات شکایت نامه رو مینوشت. نگام رو صورتش سر خورد. گونه های استخوانی، پیشونی بلند، چشمهای قهوه ای گیرا و ابروهای پهن و پر و دماغی عملی چیزهایی بودن که به چشمم اومدن.

_ خب میشنوم!

از خودم بیرون اومدم و مبهم نگاهش کردم. تازه فهمیدم که منظورش جزئیات درگیریه. با صبر و حوصله مشغول توضیح دادن جزئیات شدم. اونم نوت برداری میکرد.

_ خب پس او نا اول هجوم آوردن و دوستتون از شما دفاع کرده. ولی خب میدونید شدت جراحات زیاد بوده شکایت بره دادسرا به پرداخت دیه محکوم میشید.

با آرامش تکیه دادم به صندلی نه چندان راحتی که روش نشسته بودم لبخند محو و کجی زدم.

_ البته اونا جزو اراذل اوباش به حساب میان باید این سوال رو به وضوح جواب بدن که چرا به چند تا آدم بی دلیل حمله کردن! دفاع و پس گیری ناموس، دلیل بر این نمیشه که قوانین قضایی و کشوری رو نادیده بگیرن!

اول ابروهاش بالا رفت و بعد لبخند بزرگی زد.

_ اینم حرفیه ولی اونا ادمهای خطرناکی هستن مونده تا بشناسیشون. از یه طرف هم خودتم زیر سوالی که به چه حقی یه دختر رو که نامحرمه خونت نگه داشتی.

دستام رو به هم قلاب کردم. دقیق به چهره م خیره شد. چشماش با دقت خاصی تو چشمهام در گردش بود.

_ خودتون میگی ادمهای خطرناکی هستن خب وقتی به قصد کشت این دختر و زدن و به ما هم حمله کردن شما که انتظار نداری من بفرستم ش اونجا تا خونش رو بریزن! اول باید جواب کتکی رو که به اون خانم زدن بدن.

پوست لباسو جویید.

_ به هر حال من همه چیو نوشتم و صورت جلسه کردم اونا هم که خب طبیعتا شاکی هستن و این پرونده میره دادگستری ولی با بد کسای درگیر شدی. خب دیگه حالا میتونین تشریف ببرین ولی خواهشا سعی کن الان که میری از اینجا، توی حیاط درگیر نشی باهاشون.

از جام بلند شدم و صندلی رو کشیدم عقب. جدی شدم و گفتم:

_ آدمی که گناهی نکرده نه از طناب دار میترسه نه از داسرا! من ادم شر درست کنی نیستم ولی اونا چه بخوام چه نخوام درگیری ایجاد میکنن.

با اتمام حرفم سرش رو متفکر تکون داد. از جاش بلند شد و خودکار رو رو کاغذ رها کرد.

_خیلی خب من باهات تا در ورودی میام.

در رو برام باز کرد و نگه داشت.

_بفرما

_شما بفرما.

_نه شما بفرما!

ای بابا تو این گیر و ویر این تعارف کردن ش گل کرده. از در رفتم بیرون که سریع صدای چندتا شون بلند شد!

_برای چی داری میذارى این بره قربان این باید بمونه جواب پس بده!

نگاهی به اتیکت سرهنگ کردم که روش اسم میلاد محمد نیا نوشته شده بود. اخماش تو هم رفت و خیلی جدی گفت:

_شلوغ نندازین وگرنه باهاتون برخورد میکنم. ضمناً من اینجا تشخیص میدم کی باید بمونه کی بره! پس حرف نباشه!

چرخید سمت من که به یه چنار قطور تکیه زده بودم.

_خیلی خب شما میتونین برین جناب

صدای تمسخر پدر بزرگ رایکا بلند شد! خوب میدونستم که میخواست با این حرکات عصبانی م کنه و آتو بگیره.

_به کی میگی جناب به یکی که نوه منو گرو گرفته؟!

فقط سری به نشانه تاسف تکون دادم. سرباز نگهبان دم در، درو وا کرد و رفتم بیرون. بدجور پاهام درد گرفته بودن. خیلی روشن فشار اومده بود. تقریبا دور شده بودم از کلانتری که کسی گفت:

_لطفا وایسا!

با صدای آشنایی که اومد چرخیدم سمت صدا:

_بچه ی باتوق کار آخر خط بودی نه؟!

متعجب سرهنگی رو که باز پرسیم کرده بود نگاه کردم. چقدر زود لباس عوض کرد! پیرهن مشکی و قرمز با شلوار لی پوشیده بود. ظاهرا دیگه تو اون ساعت کاری نداشت.

_اره چطور مگه؟! منو میشناسی؟!

سر تا پامو برانداز کرد. گردنشو کج نگه داشت.

یجور شرم توأم با ناراحتی تو چشمات نمایان شد

_من پسر مسعودم!

چشام بقدر ناجوری گشاد شد! پسر مسعود؟! اینجا؟! اما خودم رو به اون راه زدم و با آرامش گفتم:

_ واقعا؟! ولی من نمیدونستم

اروم اومد طرفم یجور میل به من تو وجودش موج میزد:

_ دوست دارم باهات حرف بزنم. یه چیزهایی هست باید ازت پرسم.

صحنه ای که تو اون، شایان رئیس پاتوق که مسعود بود رو کشت جلو چشام چون گرفت. یه آن دلم برای میلاد سوخت. و این باعث شد حاضر شم چند دقیقه ای رو همکلام ش بشم.

به هر حال اونم خیلی کوچیک بود که پدرشو از دست داده بود....

دستاشو از سرما به هم مالید.

_ وای که چقدر سرده، بیا بریم تو ماشین ادامه حرفا رو پیگیری کنیم.

ماشینش رو از جای پارک بیرون کشید و بعد بوق زد که سوار شم. رودخانه کوچیکی انگار، از آب حاصل از برف سنگین به راه افتاده بود. نشستم صندلی جلو. بخاری رو روشن کرد و خیره شد به جلوش. تو فکر فرو رفتم. چقدر به ترتیب تمام انسانهای مرتبط به زندگیم داشتن پشت هم ردیف و پیدا میشدن.

_ اون روز چه اتفاقی افتاد؟! با اینکه یه چیزایی میدونم اما همیشه میخواستم جزئیات رو بدونم.

نگاهم به نگاه بی تابش که که زل زده بود به منو نیم رخم گره خورد. تمنای چشماش باعث شد بیشتر از این منتظرش ندارم.

_خب پدره تو یه آدمه....

واقعا نمیدونستم چی بگم که بهش برنخوره و عصبانی نشه. لبام رو فشار دادم.

_بیرحم و خشن بود درسته؟! اینو که میدونم، راحت باش من تعصبی رو پدرم ندارم مهبد.

با این جمله ش خیالم راحت شد و تونستم با توان بیشتری براش وقایع رو تعریف کنم.

_پدرت با یکی از کله گنده های مواد درگیر بود. منو شایان همت از افراد وفادار پدرت بودیم.

آه بلندی کشید و تاجر به صورت ش نشست.

_گاهی فکر میکنم چقدر آدم میتونه رذل باشه که یه مکان داشته باشه برای بیگاری کشیدن از بچه های قد و نیم قد. بنظرم کثیف ترین و ظالمانه ترین کار ممکنه!

از طرز تفکرش فهمیدم که خیلی با پدرش و ذات و طینت بدش فاصله و فرق داره و این جای شکر داشت.

_خب بعدش؟!!

شخم زدن گذشته کاری بس زجر آور بود اما اون لحظه چاره ای نبود.

_با کشیدن من تو خلاف و سو استفاده کردن از بچگی و سادگی من باعث شد زندگی منو شایان دستخوش وحشتناک ترین اتفاقات ممکن شه. من پدرمو سر همین جریان از دست دادم.

لبشو دندون گرفت. شرم کردو روشو برگردوند.

_واقعا متأسفم! نمیدونم چطور باید معذرت بخوام. یا حلالیت بطلبم، من....

دیگه نمیخواستم بیشتر از این عواطفش خدشه دار شه. گناه پدر که نباید پای فرزند نوشته شه.

_احتیاجی به حلالیت طلبیدن نیست میلاد من دلخوری ای از گذشته ندارم تو مسئول گناه پدرت نیستی.

زل زد به چشم و بعد با مکث نگاهش رو گرفت و لبخند زد. پی حرفام رو گرفتم. گرمای مطبوع بخاری جون تازه ای بهم داده بود.

_نقشه قتل یکی از این کله گنده ها رو کشیده بود و قصد داشت از شایان استفاده کنه اما من دنبال راه درست و گرفتن انتقام پدرم بودم شایانم کم کم به ستوه اومده بود و میخواست که فقط بهش اعلام کنیم که دیگه نمیخوایم تو این راه همراهی ش کنیم ولی خب....

میون حرفم پرید:

_هیچی اونطور که میخواستید پیش نرفت.

نفسم رو فوت کردم.

_اون شایان رو عصبانی کرد و شایان با کلت پدرت اونو زد به کتفش زد جای حساسی نبود ولی خب فکر کنم کسی نبود کمکش کنه و فوت شد....

لبخند تلخی زد. و سری تکون داد.

_در زمان زنده بودنش که خیری نمیدیدیم هیچوقت پول نمیداد بهمون خیلی خسیس و خونه همیشه خالی از هر گونه مواد غذایی بود. لباس هامون کهنه و همیشه گشنه بودیم. بعد از مردنشم فلاکت بیشتری به زندگی مون راه پیدا کرد. صابخونه مارو از خونمون بیرون کرد. مادرم نتونست خرج دوا درمان بیماری برادر کوچیک مو بده.

اشکی از گوشه چشمش پایین اومد. دلم سوخت.

_تالاسمی ماژور داشت تو دستهای من جون داد. مامانم بیچاره شده بود حتی پول قبر داداشمو رو هم نداشتیم بدیم. مامانم جون میکند تا من درس بخونم بزرگتر که شدم افتادم تو کار و کارگری اما درسمو ول نکردم. الانم از دار این دنیا فقط یه مادر دارم که ضعیفه و با هزار مرض و مریضی.

درکش میکردم. خوبم درکش میکردم. دستمو رو شونه اش گذاشتم.

_میفهممت پسر، میفهمم، ولی میتونی رو من حساب باز کنی!

مردد نگام کرد. و همینطور مستأصل.

_اینو من باید بگم ولی تو میگی و شرمنده م میکنی.

لبخند بزرگی زد:

_ گذشته ها گذشته، مهم آینده س. باید به حال و آینده فکر کنی. من دارم یه موسسه برای بچه های کار میزنم. آگه تو هم مایلی می تونی همراهی مون کنی.

نگاه ش رنگ عجیبی گرفت یجور شادی یجور تعجب!

_ با کمال میل....! اره اره حتما!

بی اراده لبخند بزرگی زدم.

_ این عالییه.

اومد چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. ارمین بود . با انرژی جوابشو دادم.

_ جانم آرمین؟!!

اما در عوض صدای پکر و جدیش پیچید تو گوشی.

_ هر جا هستی برسون خودتو خونه.

اومدم چیزی بگم که گوشی رو قطع کرد متعجب نگاهم به گوشی خیره شد. میلاد نگران نگام کرد.

_ چیزی شده؟!!

سرمو به نشونه نمیدونم تکون دادم.

_جایی میخوای بری؟! کجا هست بگو برسونمت.

از حال خودم دراومدم و نگاه هم همراه خودم گیج زدو گفتم:

هان؟!

از گیجیم خنده ش گرفت. لباسو چشمماش بهم خندیدن و جمله ش رو تکرار کرد و گفت:

_آدرس جایی که میخوای بری کجاست من میبرمت هوا سرده تو هم که درست نمیتونی راه بری.

بخودم اومدم. نمیخواستم به زحمت بیفته.

زحمت میشه!

با لبخند سرشو به دو طرف تگون داد و گفت:

نه چه زحمتی ماشین که هست زشته اگه بذارم پیاده بری، لطفا کمربند ت رو ببند که راه بیفتیم خب کجا برم؟

کمر بند ایمنی مو که بستم نگاهی به خیابانی که توش بودیم کردم.

_برو جهانگانی لطفا. ممنون

شروع کرد به حرکت کردن. گاهی چرخ ماشین تو برف گیر و نمیشد حرکت کرد اما میلاد با عقب و جلو کردن ماشین بلاخره راهشو باز میکرد. خوب میدونستم هر وقت من خطایی کنم ارمین اینطور، خشک و جدی میشه! تو افکارم به دنبال خطایی میگشتم که ممکن بود ازم سر زده باشه اما هر چی فکر میکردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. هیچ علتی برای این تغییر عجیب و ناگهانی به ذهنم نمیومد.

_اینجاست؟

سرمو بلند کردم. جلوی ساختمون متین 8 متوقف کرده بود ماشین رو.

_اره ممنون.

کاغذی رو در حالی که بین انگشت اشاره و وسطش گرفته بود سمتم گرفت.

_شماره منه سیوش کن. امیدوارم دوستای خوبی بشیم.

لبخند کم جونی زدم از بس نگران حرفایی بودم که ارمین میخواست بزنه.

_باشه حتما. ممنون بابت رسوندنم. خداحافظ

خداحافظ اروم و زیر لبی گفت. مواظب بودم لیز نخورم. از کنار دیوار حرکت کردم و زنگ واحد ارمین رو زدم. بدون این که بپرسه کیه در رو باز کرد. دستام قرمز شده و یخ کرده بودن. در واحد باز بود و صدایش که با شایان حرف میزد میومد.

_چیزی نگو که ناراحتش کنه یادت نره ما فقط دوست های صمیمی بشیم. نه چیز دیگه

_باشه حواسم هست

در رو هل دادم و رفتم تو. نگاه هر دوشون روم زوم شد و در سکوت خیره شدن بمن.

_بیا بشین اینجا

اثری از جدیت در صورت شایان نبود اما از اخمای گره خورده آرمین میشد فهمید اوضاع بر وفق مراد من نخواهد بود.

صندلی خردلی رنگ رو که روکش چرم داشت عقب کشیدم و نشستم. چند لحظه ای از نشستن من نگذشته بود که آرمین با چشمایی ریز کرده پرسید:

_آرمانه تو در زندگی چیه؟

لبامو جمع کردم. از سوالش شگفت زده شدم جدا. من چه آرمانی میتونستم داشته باشم؟ چرا بیهو این سوال رو کرد؟

_متوجه منظورت نشدم...

سرشو برد عقب، گردنشو کج و معنی دار نگام کرد.

_خودتو به خیریت نزن مهبد.

شایان خودشو کمی به جلو کشید. دستاشو به هم قلاب کردو رشته کلام رو به دست گرفت.

_بین مهبد هر کسی تو زندگی یه هدف بزرگ داره و اعتقاداتی محکم که در کل به اون میگیریم آرمان. آدمها برای رسیدن به این آرمان که براشون مهمه تمام تلاششون رو میکنن.

نمی فهمیدم الان چرا باید این دوتا همچین بحثی رو پیش بکشن اصلا منظور شون از این حرفا چیه؟

خب حالا منظور؟!

ارمین تکیه داد به صندلیش:

_جواب سوال منو ندادی.

نفس مو فوت کردم بیرون.

خب رسیدگی به اوضاع بچه های کار و....

یهو ارمین با مشت کوبید رو میز که از ترس پریدم! با لحن تندی گفت:

_این هدف و آرمان منه نه تو.

دیگه داشتم واقعا کفری میشدم، عصبی گفتم:

_میشه خودت اون زبون بی صاحبی رو بچرخونی بگی منظورت از این حرفا و رفتارات چیه؟! آرمان داشتن، منو تو نداره ارمین، ممکنه آرمان انفرادی یا گروهی باشه!

با دیدن عصبانیت و لحن حرف زدنم بادش خوابید و آرامش بهش برگشت انگار.

_اگه هدف تو سازمان دهی و تغییر سرنوشت کودکان کاره باید بدونی داری اشتباه میری برادر!!!

منتظر و دو به شک نگاهش کردم تا ببینم چه نتیجه ای از این صحبت ها میگیره و هدفش چیه.

اما زبلی کرد و گفت:

_حالا بشین فکر کن چرا دارم میگم داری راه رو اشتباه میری.

پوفی کشیدم و درمونده لم دادم سر جام و چپ چپ نگاهش کردم.

_خیلی خب پس اینجور یاس؟

لبخند کچی زد:

-اره اینجور یاس!

اما شایان از در شوخی وارد شد.

_ببین از اونجایی که من میدونم تو خنگ تر از این حرفا و بی تجربه ای تو این دری وری هایی که آرمین میگه، پس خودم شرحش میدم.

ارمین با اعتراض او مد بزنه پس کله شایان که شایان با پس کشیدن سرش، جاخالی داد دست ارمین محکم به دیوار سفید پشت شایان خورد. دستشو در حالی که از درد نفسش رفته بود، مالید و با غیظ گفت:

_ایشالله خیر نبینی من دری وری میگم!؟

و به دنبالش پوست لباسو با حرص جویید. بدجور خندم گرفت. شایان یه سیخ به هر دو طرف ماجرا زده بود.

_مهد یه ثانیه دیگه بخندی به من، میام یکی رو یکی زیر میبافمت!

برای اینکه بیشتر باعث حرص خوردن ارمین نشم خنده مو جمع کردم.

فصل سوم

شایان

همه ساکت شدیم. خواستم با شوخی جو متلاطم رو کمی اروم کنم. که ظاهرا موفق هم شدم. شب کم کم سایه انداخته بود رو عالم و آدم. داشت دیر وقت میشد. نگاهی به ساعت دایره ای و قهوه ای رنگ خونه ارمین کردم. 10:30 دقیقه شب. بهتر بود زود تر این بحث رو جمع بندی میکردیم و هر کی میرفت خونه ش. پس من شروع کردم به حرف زدن.

_ببین مهد، تو راه رسیدن به آرمان و هدف باید اینقدر لطیف و منعطف باشی که بتونی از خیلی از ارزوهای دنیوی و خواسته هات بگذری! اگه بخوای یه ادم با ارزوهای کوچیک و زندگی معمولی باشی، در اون صورته که زنده بودن و زندگی کردن برای یک زن خیلی خوبه اما اگه بخوای فقط به اهدافت برسی و یه ادم مثر ثمر برای جامعه ت باشی باید یاد بگیری کسی رو که برات دردسر ایجاد میکنه و مانع رسیدن تو به هدف های والای زندگیت میشه از روزگارت حذف کنی. بذار کامل بگم و بی حاشیه که منظور من رایکاست!

چشماش غم بزرگی بعد از اتمام جملات م گرفت، میشه گفت تشویش و دلخوری! اما من با دیدن این حالات هم کوتاه نیومدم و ادامه دادم:

_آرمان تو آرمان منو ارمین هم هست ما قسم برادری خوردیم. تو، راحت رو همراه ما انتخاب کردی مهبد ما عهد بستیم این راه رو تا تهش ادامه بدیم. بخدا به قدری برای این موضوع درگیری و مشکلات داریم که دیگه نمیتونم و نمیتونیم به داد مشکلات شخصی تو برسیم. الان برای مجوز دادن هر بار یه سنگ جلوی پامون پرت میکنن. باید دنبال بچه ها بگردیم دونه به دونه اسکان بدیمشون. دستهای پشت پرده نمیخوان که بچه های کار سر و سامان بگیرن. مهبد هدف والای مارو با مشکلات و عواطف شخصیت خراب نکن!

نگاهش رو متفکر به میز دوخت. اوقاتش خیلی تلخ شده بود اما اینا رو چه زود چه دیر باید میکنید.

آرمین نفس عمیق بلندی کشید:

_دیگه تصمیم با خودته که بخوای یه ادم با یه هدف بزرگ و تو آرمان ما شریک باشی، یا بخوای یه ادم عادی که فقط زن و زندگی داره باشی. مهبد تو الان نه کار داری، نه پول درست حسابی تو حسابت خوابیده، نه تکلیف خواهر برادرات مشخصه! اگه عقل داشته باشی بیخیال ازدواج و نمیدونم عاشق بازی درآوردن میشی، نداشته باشی هم که دیگه به خودت ضربه میزنی هیچ، ما رو هم به قهقرای چاه میبری با خودت، حالا دیگه خود دانی.

مهبد ناراحت نگاهی به هر دومون انداخت و سکوت کرد. کلافه دستی به چشماش کشید. ازونجایی که آدم منطقی ای بود، میدونست که حق با ماست و داریم درست بهش راهنمایی میکنیم.

با شنیدن صدام نگاهشو به من داد.

3_روز مهلت داریم که هر سه تامون فکر کنیم و تصمیم بگیریم که میخوایم چکار کنیم با آینده و هدفمون. تو هم بشین خوب فکر کن.

کمی مکث کردم که آرمین با خمیازه و خنده گفت:

_خب دیگه هر کی پاشه بره خونش. تا ببینیم فردا خدا چی میخواد.

همگی از جامون بلند شدیم انگار مهبد تصمیم نداشت حتی یه کلمه حرف بزنه. بدون خداحافظی در رو باز کردو رفت. آرمین فقط در سکوت نگام کرد.

_خب منم برم آرمین کاری نداری دیگه؟

لبخند محوی زد و باهام دست داد:

_نه برو بسلامت.

از ساختمون که بیرون رفتم نگاهمو چرخوندم تو کوچه خلوته پر برف تا مهبد رو پیدا کنم. تکیه زده بود به دیوار و خم شده بود. نگرانی تو جونم نشست بیخیال ماشین شدم و قدم تند کردم. با وجود سر خوردنم از سرعت کم نکردم.

_حالت خوبه؟!

نیم نگاهی بهم کردو بعد سرشو پایین انداخت. چشماشو به هم فشار داد و دستشو رو قلبش گذاشت. نگران دستمو رو ساعدش گذاشتم.

_چیه حالت بده؟!

بی هیچ حرفی به راهش ادامه داد. حتی با منم لج گرفت.

دویدم دنبالش دستمو رو شونش گذاشتم و متوقفش کردم.

_وایسا مهبد! تو نباید از دست ما ناراحت بشی بخدا ما قصدمون ناراحت کردنت نبود بیا بریم برسونمت خونه... لجبازی نکن! خواهش میکنم ازت...

نگاهش بی رمق و پر شد. اشک از چشماش پایین اومد. دلم واقعا سوخت. حس کردم قلبش واقعا شکسته... دستشو کشیدم و به سمت ماشین هدایتش کردم. بالاخره این تصمیم گیری سختی بود که باید مهبد انجامش میداد!

خم شدم و کمکش کردم بشینه. سرشو تکیه داد به شیشه و دستشو جلوی دهنش گرفت. چقدر تازگیا زود رنج شده بود. آه بلندی کشیدم. بیوقفه اشک میریخت و بغضش تمومی نداشت. دستم رو روی دست چپش گذاشتم.

_موندن سر دوراهی انتخاب بین عشق و هدف سخته میفهمم. اگه رایکا برات بیشتر ارزش داره خب اونو انتخاب کن. گریه نداره که. آرمین موسسه شو درست میکنه تو هم بعد میتونی کمکش کنی! بین مهبد ما داریم بخاطر خودت میگی من یکی مثلا، نمیخوام تورو از دست بدم به هیچ وجه! آرمین سالها با تو بوده زحمتتو کشیده. حق داره نگرانت باشه حق داره دوتا بزنه تو گوشت بگه پا کج نذار. نباید دلخور شی. دو فردا دیگه تو دعوا با اون خانواده یه بلایی سرت میاد تکلیف خواهر برادرات چی میشه؟! اصلا به این بنده خداها فکر کردی که سماجت میکنی میگی یه کلام، عشق و بس؟!

صورتش رو چرخوند سمت چشماش حسایی قرمز شده بودن. مهربون نگاهش کردم و ادامه دادم:

_اونا حقشون نیست که بعد از عمری این دست اون دست و یتیم شدن باز یه بلا دیگه سرشون بیاد. یادت نره قبل از اینکه بخوای یه عاشق باشی یه برادری که کلی مسئولیت داره! اگه تو اومدی و دوباره جمعشون کردی صرفا بخاطر این بود که تو متعهد شدی که تحت هر شرایطی مراقب و محافظ اونها باشی! نکنه یادت

رفته چه رسالتی درباره اونا داری. قبل از مواظب رایکا بودن تو باید اینو در نظر بگیری که تو باید مواظب 3 تا از هم خون های خودت باشی!

با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. اما دوباره بغض بهش چیره شد و با نفسی بریده گفت:

_بهم بگو.. بهم بگو پس حق اون دختر..... حقش... از.... از... زندگی... چیه؟! چرا باید... چرا باید، جامعه تحقیرش کنه. چ... چرا یه مرد باید بهش ظلم.... ک... کنه و از دل ساده ش سوءاستفاده کنه.... و تمام گنااهش پای این دختر... بی.... بیچاره نوشته شه!

هق هق میزد و از ته دل گریه میکرد. از زور گریه نمیفهمیدم حتی چی میگه. دستشو رو بازوم گذاشت و با گریه جیگر سوزی گفت:

_چرا از منی که یه عمر با عزت و مردانگی زندگی کردم میخوای که نامرد باشم و به دختری که از قبل شخصیتش و خانمیش خورد شده ضربه بزنم؟ چطور تو و آرمین از من اینو میخواین؟!

چشام از سوز گریه هاش پر شد. جز زمان مرگ پدرش هرگز ندیده بودم که اینطور زجه بزنه. خیلی وقت بود که ندیده بودم که یه مرد با تموم مردانگی هاش عاجز و درمونده اینطور هق هق بزنه.

_تو مرام من ضربه زدن نیست نامردی نیست خودخواهی نیست! من نمیتونم مثل بقیه مردای پست سرزمینم که زن براشون کالا شده، شده عین پیرهن تنشون که روز به روز عوضش میکنن، ناموس رو از یاد بردن، مردانگی رو کشتن، باشم!

میترسیدم حالش بد شه چون واقعا ریتم نفس هاش جور بدی نامنظم شده بود. بطری آب کوچیکی رو از داشبرد بیرون کشیدم و سرشو باز کردم. باید ارومش میکردم.

_اینو بخور اروم شی، باشه باشه اصلا هر چی تو بخوای اصلا هر چی تو بگی!

بطری رو رو لباس گذاشتم و وادارش کردم بخوره. کلافه چشمامو مالیدم.

_اروم باش هرچیزی یه راه حلی داره خب؟! یه فکری به حالش میکنیم. فقط سعی کن آرامشتو حفظ کنی.

سرشو تگون داد و به جلوش خیره شد. افکارم مثل خطوط در هم بر همی بودن که بی هدف رو کاغذ کشیده میشدن. هیچ تسلطی بر نظم دادن بهشون نداشتم. این ماجرا و گریه های مهبد جدا عصبیم کرده بود. دوراهی سختی بود منم اگه چنین چیزی رو اینطور بیرحمانه ازم میخواستن خورد میشدم و میشکستم. حق داشت اینطور بهش بربخوره. سر چهارراه پشت چراغ قرمز متوقف شدم. سکوت بینمون ازارم میداد.

_من ازت معذرت میخوام... ما نباید اینطور خودخواهانه باهات حرف میزدیم و...

پا برهنه دوید میون حرفم:

_بیخیالش نمیخوام کش بدمش

لحنش هنوز عصبی و دلخور بود گویشیم داشت خودشو میکشت. سام بود.

_بله؟!

هنوز هیچی نشده صدای اعتراض ش بلند شد! زدم کنار و ماشین رو خاموش کردم.

_آقا شایان معلومه شما کجایی؟! مهبد برنگشته ما نگرانسیم شما هم که ناپدید شدی یهو!

نیم نگاهی به مهبد کردم. رنگش واقعا پریده بود.

_پیش منه داریم میایم خونه.

صداش که به همه که داشت اطلاع میداد ما داریم میایم تو گوش بیچید.

_خدا خیرت بده خب زودتر میگفتی شایان خان یه طایفه هلاک شدن از نگرانی نباید....

بی حوصله پریدم تو حرفش:

_خیلی خب تو به بزرگیت ببخش. ده دقیقه دیگه اونجاییم

بدون اینکه منتظر پاسخش بشم گوش رو قطع و پرتش کردم جلو دستم.

دستم رو، رو دستهای سرد مهبذ گذاشتم. در حالی که جلومو نگاه میکردم فشار خفیفی به دستاش دادم.

_حساس تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم.

لرزش دستاش نگرانم میکرد. اما سعی میکردم آرامش داشته باشم.

_خب هر چی تو دلت هست بریز بیرون... نریز تو خودت!

سکوت کرد... و من تازه فهمیدم چه حرف احمقانه ای به کسی زدم که سالهاست درداشو فقط با خودش شریک میشه... رسیده بودیم خونشون حتی نا نداشت پیاده شه.

دستموروک *م*ر*ش محکم کردم. با صدای ضعیفی که با درد ترکیب شده بود گفت:

_پاهام خیلی درد میکنه نمیتونم وایسم

از همون وسط کوچه شروع کردم به صدا زدن سام و لیلا.

_لیلا! سام!

پاهای مهبدا داشت سست میشد سخت بود حفظ کردن تعادلش. به جای سام، سهیل دوید بیرون. متحیر نگاهش کردم مگه این بیمارستان نبود چطوری یهو اومد خونه؟!

بی هیچ مکثی زیر بازوی مهبدا رو گرفت.

_یالا اقا شایان زود باش

بخودم اومدم و کمک کردیم مهبدا از پله های لیز جلوی در خونه بالا بره. لیلا و رایکا جلو دویدن.

_چقدر دیر کردین؟!

نگاهی به رایکا کردم که نگران چشم به مهبدا دوخت که سست و مستأصل رو زمین نشست...

رایکا

نگاهم موند روی چهره ی پریشون و رنگ پریده ی مهبذ روی چشمهایی که غم رو فریاد میزدن. عجز تو صورتش موج میزد. حتی تو چشمهای منم نگاه نمیکرد. بلند شد و با حالی زار رفت اتاقش و درم بست. مبهوت مثل بقیه سر جام خشک شدم. چرخیدم و متحیر شایان رو نگاه کردم. زل زده بود به ستون خونه با اخمایی که هر لحظه بیشتر به هم گره میخوردن. خیلی دوست داشتم بدونم چی شده پس گفتم:

_ همیشه با هم صحبت کنیم؟

سرشو آورد بالا و زل زد با همون گرفتگیش تو چشمهای کنجاوم. لباسو گزید. بدجور داشت بهم استرس وارد میکرد با این حرکاتش. رفتیم سمت اتاق سام.

_ باز چه بلایی نازل شده...؟!

تنها سوالی بود که به ذهنم رسید تا خودمو از بند نگرانی خلاص کنم!

لباشو از قید دندوناش آزاد کردو گفت:

_ بلا نازل نشده ولی پای یه منطق و یه انتخاب در میونه! یه دوراهی!

هیچی از حرفش متوجه نشدم... اون چه منطق و انتخابی میتونست باشه که اینقدر نصفه شبی مهم و باعث تشویش مهبذ شده؟!

_ میدونی خب... اصلا چرا از من میپرسی شما؟ مهبذ که بهتر میتونه توضیح بده من... من شرمنده نمیتونم.

نگاه متعجب موی جواب گذاشت و رفت از اتاق بیرون. استغفرالله چرا همه امشب اینجوری میکنن؟!

لیلا در حالیکه با لبخند میومد تو گفت:

_ داداشم کارت داره.

لبامو پایین دادم و تو فکر فرو رفتم خدا امشب رو به خیر کنه... شالمو مانتومو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش. هیچ صدایی نمیومد. تقه ای به در زدم. باز هیچ صدایی نیومد. بنابراین خودم درو وا کردم رفتم تو. تو تاریکی مطلق نشسته بود و تکیه زده بود به رخت خوابهای مرتب چیده شده ی پشتش. دستمو رو کلید برق گذاشتم. صدای ضعیف و گرفته ای گفت:

_ روشن نکنش

بیخیال برق و روشن کردنش شدم. اروم رفتم و جلوش نشستم حتی نمی تونستم چهره شو ببینم. حتی نمیخواست حالت چشماشو و صورتش رو ببینم. یعنی اینقدر این مسئله براش سخت بود گفتنش؟!

_ کم کم داری نگرانم میکنی. میشه بگی چی شده؟ تو کلانتری چه اتفاقی افتاد که اینقدر باعث شده به هم بریزی؟

سکوت کوتاهی ایجاد شد. با صدای ارومی گفت:

_ اگه جای من بودی اگه از بچه های کار بودی اگه روایات از بچگی ساختن یه زندگی بهتر برای بچه های کار بود اگه یکی می اومد می گفت عشق مانع رسیدن به هدفته، کدوم رو انتخاب میکردی عشق یا هدف؟

موهای بدنم نمیدونم چرا سیخ شد! پس دوراهی ای که شایان ازش گفت همین بود. ساکت شدم هیچگونه جوابی براش نداشتم. خیره شدم به چهره ش که هیچیش تو تاریکی مشخص نبود. وقتی دید جوابشو نمیدم چشماش رو باز کرد.

_ سوال سختیه مگه نه؟!_

حتما کسی اینو ازش خواسته بود حتما یکی تو گوشش خونده بود که باید انتخاب کنه.

_ کی ازت خواسته کی بهت گفته که باید انتخاب کنی؟

سر جاش کمی تکون خورد با بی تفاوتی گفت:

_ چه اهمیتی داره حنا نه؟

حنا نه.... برای اولین بار به اسم واقعیم صدام کرد...

_ من هیچ جوابی برای سوال و این دوراهی ندارم. البته فعلا ندارم. ولی من تابع هر تصمیمی هستم که تو میگیری..._

کمی مکث کردم. من نباید خودخواهی به خرج میدادم اونم در برابر مرد بزرگی مثل مهبد.

_ من میدونم هدف بزرگ داشتن یعنی چی و خوب میدونم که باید گاهی چیزی یا کسی رو از دست بدی تا رسیدن به اون هدف میسر بشه.

حس کردم بغض کرده. صداس لرزید.

_ حتی اگه اون شخص یا گس تو باشی حنا نه؟ این ظلمه بی انصافیه، من نمیتونم رهاش کنم.

لبخندی رو لبهام نشست. هر کسی برای انجام کاری آفریده شده. هر کسی برای یه هدفی خلق شده. مهبد هم برای هدف بزرگه کمک به کودکان کار آفریده شده بود و منم قصد نداشتم مانع رسیدنش به اهدافش بشم. خوشحالی اون آرزوی من بود. پس خودخواهی رو کنار گذاشتم. چیزی که خیلی وقت بود باهاس بیگانه بودم. غرور و خودخواهی چیزهایی بود که دیگه عضوی از منو شخصیتم نبودن. پس با قاطعیت گفتم:

_ حتی اگه اون شخص من باشم.

چشماش گرد شد حتی تو تاریکی هم میشد حسش کرد.

_ پس عشق بینمون، صمیمیت مون چی میشه؟

با انگشت‌های دستم ور رفتم:

_ کسی نمیتونه ما رو مجبور کنه که از هم جدا شیم و همو نخوایم.

نگرانی تو صدات حس خوبی بهم میداد.

_ خانواده ت اذیت میکنن آسایش رو ازت میگیرن هرچند تو مستقل و آزادی ولی خب باز بودنشون روی زندگیت سایه میندازه.

رفتم جلو و دست‌های یخ زده شو تو دستم گرفتم.

_ اگه زمین خوردن و سختی کشیدن من باعث رسیدن تو به هدفت میشه من حاضر م هزار بار زمین بخورم و از خود گذشتگی کنم تا تو به اهداف برسی من تحمل میکنم، شک نکن که صبر میکنم.

دستای لرزونش رو رو دستام که محکم دستشو گرفته بود گذاشت.

_بخاطر تو هم که شده به هدفم میرسم و باعث افتخار تو و بقیه میشم. قول میدم...

لبخند بزرگی رو لبهام نشست... اینکه اینقدر با تحکم و مسر قول داد باعث دلگرمی م شد.

_شما چرا تو تاریکی نشستین؟

با سرک کشیدن سهیل تو اتاق، مهبد ازش خواست که برق رو روشن کنه. غضب رو تو چشمهای خون افتاده مهبد میشد دید.

_کی بهت اجازه داد برگردی خونه؟ دیشب که داشتی تو تب و هزیون جون میلادی. باید استراحت کنی، میخوای دق بدی منو؟! اصلا الان چرا بی در زدن سرک کشیدی؟

سهیل دستگیره در رو ول کرد و اومد تو. با لبخند و یه نگاه مهربون و شیطون کنار مهبد نشست و مهبد رو کشید تو بغلش و با لحن لوسی گفت:

_منو کاشتی اونجا نیومدی دلم تنگ شد خب جیگرم! حوصلم سر رفت، در ضمن اینجا اتاق دردونه داداشمه اختیارش رو دارم

خندم گرفت. گاهی وقتا سهیل واقعا مضحک میشد. مهبد با دست راستش سهیل رو از خودش جدا کرد.

_اگه استراحت نکردی و حالت بدتر شد، من خودمو کنار میکشم! فهمیدی؟!

سهیل شیطون از گوشه ی چشم نگاهی به نیمرخ مهبد و ح*ل*ق*ه دستاشو به دور مهبد تنگ تر کرد که باعث شد کفر مهبد بیشتر بالا بیاد.

_نکن پسره ی چشم سفید.

سهیل انگار واقعا دست بردار نبود! برای تلافی کلمه ی چشم سفید که از دهن مهبد شنیده بود گوش مهبد رو گاز گرفت و در عرض یه ثانیه از جا پرید. آخ مهبد که بلند شد با تعجب سهیل رو نگاه کردم.

_ای گربه وحشی مگه دستم بهت نرسه سهیل، ای گوشم!

خندیدم سهیل هم خنده ریزی کردو از اتاق بیرون رفت. سکوتی بینمون برقرار شد هیچکدوم انگار حرفی نداشتیم که بزنیم. باید دنبال یه موضوع میگشتم برای حرف زدن.

_امیر شایان کجاست؟!

نمیدونم به چی فکر میکرد، از خیره موندن به یه جا دست کشید و گفت:

_یکی از دوستاش که قبلا همبازی ش بوده بردتش خونه شون.

دوباره تقه ای به در خورد. مهبد کلافه شد و با حرص گفت:

_ای بابا یه دقیقه همیشه آدم خلوت کنه با کسی اینجا!

صدای خنده سام اومد و بعد خودش اومد تو.

_ببخشید که خلوت تون رو به هم زدم اعلی حضرت. باید چیزی را به شما اعلام بنمایم.

مهد که چهار زانو نشسته و دستش جلوی دهنش بود و با خودش ور میرفت خندید اما بی حوصله سام رو نگاه کرد.

_خب میشنوم...

سام یه لحظه مکث کرد:

_فردا مهمونی دعوتیم.

چقدر بیحوصله شده بود مهد. سام وقتی دید مهد فقط نگاهش میکنه ترجیح داد خودش توضیح بده.

_خب فردا خونه ی مادربزرگ ملیحه سالگرد مادربزرگ و پدربزرگ مادر ملیحه.

شرط میبندم مهد هیچی از جمله ای که سام گفت نفهمید چون خودمم نفهمیدم. اینبار مهد واقعا خندید:

_خودت اصلا فهمیدی چی گفتی؟! از جمله ای که گفتم من فقط مادر و مادر بزرگ و ملیحه شنیدم همین.

سام سرشو چند لحظه خاراند.

_پیوند مادر ملیحه رو که میشناسی، مگه نه؟!

مهد با گردن کج چپ چپ سام رو نگاه کرد. که باعث شد سام بخودشم شک کنه. خندید و گفت:

_خب میشناسی بگو میشناسم دیگه چرا اینطوری میکنی!؟

مهدب چند لحظه چشماشو بست و با تشر گفت:

_خب حالا تو هم.

سام لبخند دندون نمایی زد:

_فردا سالگرد مادر بزرگ و پدر بزرگه پیونده حالا فهمیدی یا باز توضیح بدم!؟

مهدب پوست لباسو جویید و سام رو برزخی نگاه کرد که سام فهمید اوضاع قمر در عقربه و بهتره که بره.

_خب خوبه که فهمیدی پس من برم پی کارم

و بدنبالش لبخند زدو در رو بست.

_خب منم فردا صبح دیگه باید برم.

نگاهش غمگین شد و گره خورد به نگام. اروم زیر لب چیزی گفت که متوجهش شدم.

_ایکاش میشد نگهت دارم.

و بعد سرشو پایین انداخت. سخت بود برام جدا شدن ازش. ندیدنش. دلم تنگ میشد برای اون شونه های مردانه و دستهای همیشه ی خدا گرمش.

سرشو بلند کرد و گفت:

_بیا اینجا.

با دست اشاره کرد به کنار خودش. خم شد و دراورش رو باز کرد و از بین لباسهاش دو جعبه کوچک مربعی شکلی رو بیرون کشید! متعجب نگاهش کردم. لبخند قشنگی بهم زد. یه جعبه رو تو دستش نگه داشت. و یه جعبه رو سمت من گرفت.

_بازش کن!...

اروم در حالی که هنوز نگاهم به مهبد بود ریان بنفش روی جعبه ی کوچیک آبی رنگ رو باز کردم. و بعد در جعبه رو. با دیدن چیزی که درون جعبه بود از تعجب و خوشحالی فقط خیره شدم به مهبد که با شرم سرشو پایین انداخته بود. حتی شرم کردنش هم خواستنی بود. دوباره نگاهی به حلقه ی نقره که روش فقط 1 ردیف 4 تایی سنگ آبی و سفید داشت و در عین سادگی زیبا بود، انداختم

خوشت میاد؟!

زیونم بند اومده بود. خودشو جلو کشید وقتی که گنگی مو دید. حلقه رو از جعبه بیرون آورد. دستهای ظریفم رو تو دستهای مردونش گرفت و حلقه رو تو انگشت انگشتریم انداخت.

_تو برای همیشه خانم منی.

نگاهم رو انگشتر که تو دستم به زیبایی خود نمایی میکرد موند. اشک تو چشم حلقه زد.

_اینو گرفتم که هر دومون یادمون باشه چه بی خطبه عقد و چه با خطبه عقد منو تو فقط سهم همیم و محکوم به هم! خودمو تو آغوشش رها کردم. جدا شدن ازش برام به منزله مرگ تدریجی بود. دنیا بدون مهبد از فردای اون روز مسلما یه جهنم بیش نبود.....

حلقه شو از جعبش درآوردم و تو انگشتش انداختم. لبخند رو لبهای هر دومون نشست. تقریباً خوابم گرفته بود. مهبد هم همینطور.

_چجوری باید باهات ارتباط داشته باشم!؟

در حالی که یه تشک رو میکشیدم از انبوه رخت خوابهای پشتش بیرون، تا به اتاق دیگه ببرم گفتم:

_عهد بوق که نیست مهبد جان خب معلومه تماس تصویری، تماس صوتی چمیدونم هزارتا کوفت و زهر مار!

غش غش خندید. تشک رو بردم اتاق بغلی و پهنش کردم. برگشتم به اتاق مهبد.

_فردا ساعت 8بر میگرددم خونه ولی سعی کن از درگیری با افراد خانواده مادری و پدری من پرهیز کنی.

عافل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

_تو که میدونی من آدم شر درست کنی نیستم حنانه!

چی بهش هم برخورد. خندیدم و گفتم:

_میدونم، اونا هم ادمهای بی منطقی نیستن فقط تعصب کورکورانه رو خانواده شون دارن.

تای ابروشو داد بالا و گفت:

_عزیزم کسی که تعصب کورکورانه داره حالا سر هر چی که باشه باز یه آدم بی منطق به حساب میاد تو هزارتا خصلت خوب داشته باش به محض اینکه خل بازی دربیاری مردم میگن این خل رو ببین!

حق با مهید بود، مردم براشون اهمیت نداره که قبلا چی بودی و کی بودی؟ فقط کافیه یه رفتار خطا ببینن تا ناجوانمردانه قضاوت کنن.

_حنانه؟

نگاهمو از حلقه نقرم گرفتم و گفتم:

_جانم؟!

مکث کرد. انگار سخت بود گفتن جمله ای که تو فکرش بود.

_اگه تحت فشارت بذارن اونقدر که دیگه تحملش سخت شه تو حاضری با اون پسره که اوم خواستگاریت ازدواج کنی؟!

سرمو انداختم پایین و لبخند محوی زدم:

_قبل از اینکه این حلقه رو بهم بدی شاید.... ولی حالا که بهم دادیش نه

خیالش راحت شد. اینو از نگاهش فهمیدم.

_موسسه رو با تموم توان و قدرتت راه بنداز تو این اوضاع نا بسامون اقتصادی دیرکرد تو به ضرر بچه های کاره. راستی من بخاطر کاری که بابام داشت، دوست و آشنا زیاد دارم آگه هر جایی گیر کردین بهم بگو درستش میکنم.

با رضایت نگام کرد. چند لحظه فقط به هم خیره شدیم. هنوز هم نگاهش عین هشت سالگی هاش پر از عطوفت و مهربونی بود.

_اون موقع ها که بچه ی کار بودی همیشه فکر میکردم خونتون کجاست و خانواده ت کی هستن...

لبخندی رو لبهاش نشست.

خب؟!

با لبخند محوی ادامه دادم،

_اولین باری که دیدمت وقتی جنس رو ازت گرفتم اولین چیزیه وقتی از جلوت رد شدم این تو فکرم اومد این بود که چقدر عسلی چشمت خوشترنگه.

محکم زد زیر خنده.

اها پس از اون موقع دلتو برده بودم آره؟!

خجل سرمو انداختم پایین.

_آره ولی بعد دنیای من دنیای کوچیکه پر زرق و برقی شد که جز توهم و غرور نابجا و رویا چیزی درش نبود. اونوقت عسلی چشمات یادم رفت.

فقط سرشو تکون داد.

_با دیدن و شناختن تو من فهمیدم که هیچی هیچوقت اونی نیست که ما آدمها فکرشو میکنیم. مهبدمردهای کمی پیدا میشن که به معنای واقعی مثل تو مرد باشن. هستن انسانهای زحمت کشی که از همه چی بگذرن ولی خب خیلی کمه. از این خوشحالم که هنوز با دیدن تو میشه فهمید که مردانگی هنوز نمرده.

با عشق نگام کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_میگم بنظرم فردا صبح نرو بذار بعد از مهمونی برو.

دلم نمیخواست باعث به دردسر افتادن مهبدم شم.

_مسلمما همه میخوان بدونن من کی هستم و چی هستم میخوای جواب بقیه رو چی بدی؟! همیشه بگی نامزدمه یا نمیدونم عشقمه که

در حالیکه سر جاش دراز میکشید گفت:

_مهم نیست بالاخره یچیزی تحویلشون میدیم نگران بقیه نباش.

اما بالاخره اونا از اقوام نزدیکش بودن:

_شر همیشه مهبد بیا بیخیالش شو

کلافه نگام کرد:

-بالاخره که باید به همه معرفیت کنم چه امروز چه فردا چه صد سال دیگه!

سر و کله زدن با مهبد فایده نداشت! هرچی میگفتم یجیزی داشت تو آستینش که تحویل آدم بده به ناچار قبول کردم فردا همراهش برم به مهمونی.....

_واقعا دیگه شب بخیر.

لبخند زدم و از جام پاشدم.

_باشه شب بخیر

رفتم به اتاق لیلا. داشت موهاشو برس میکشید. از تو آینه نگاهم کردو لبخند زد با سر اشاره زد به چندتا لباس راحتی.

_اینا رو برات گذاشتم دوست داشتنی بپوش راحت باشی. میگم رایکا؟

در حالیکه مانتومو درمیاوردم گفتم:

_بله؟

برس رو کنار گذاشت.

_ بنظرت موهام رو کوتاه کنم میاد بهم؟

به موها و چهره ش دقت کردم حیف بود این موهای خرماپی فر خوش حالت که کوتاه شن. بلندیش تا پایین کمرش بود.

_ قشنگ که میشی ولی خب حیفه لیلا

لبخند بزرگی زد.

_ خودمم همین فکر رو میکنم. خب دیگه شب بخیر.

هر دومون دراز کشیدیم سر جامون. از اتاق مهبد صدای موزیک میومد که با صدای کم پخش میشد.

از پیشم میری

چه حال دلگیری

از این دل داغون

خبر نمیگیری

از پیشم میری

با این که آسون نیست

تو میری و قلبم

بعد تو آرام نیست

پهلوی به پهلوی شدم و چشم رو به هم فشار دادم. با این اهنگ که ادم بیشتر آزار میبینه. ولی خب آدمها همیشه همون چیزی رو گوش میدن که حرف دلشونو میزنه. بیخیال افکارم شدم و چشم رو هم گذاشتم. اما اون شب حتی خواب شب هم با من لج کرده بود.

_ خوابت نمیره اجی؟

همینطور که پشت به لیلا دراز کشیده بودم جوابشو دادم:

_ نه تو چی؟

_ منم خوابم نمیره

چرخیدم سمتش سوالی تو ذهنم و رجه و رجه میکرد.

_ این ملیحه چجور ادمیه؟! اصلا چرا گیر داده به زندگی مهبد؟!!

ریز ریز خندید. حتما پیش خودش فکر کرد که از سر حسودیه که خوابم نبرده

_ اها پس احساس وجود رقیب باعث بی خوابی ت شده

پس درست حدس زده بودم.

_ نه لیلا فقط کنجاوم بدونم که چرا یه دختر مثل اون و به سن اون باید به بچه های کار اهمیت بده؟

یکمی مکث کرد فکر کنم خودشم تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود:

خب میدونی رایکا، ملیحه هم از اون دست از ادماهاییه که با سختی و زجر بزرگ شده. اینکه والدینش بالا سرش نیستن، پدرش بیماری روانی حاد داره و مادرش هم خب بخاطر شوهرش نمیتونه بهش رسیدگی کنه باعث شده که اونم یه انسان مهربون و همدرد باشه. به هر حال اون یه نویسنده س و طبیعتا دنبال سوژه های نو میگردد. اخه اون اجتماعی نویسه. دست رو مشکلات جامعه میزازه.

کتاب هاشو خونده بودم و دوست داشتم بیشتر باهاش آشنا بشم با این توضیحه لیلا، باز کنجاوی م ارضا نشد و پرسیدم:

_ تنهای تنها زندگی میکنه؟! باباش کجاست؟

لحافشو کشید بالاتر.

_ پدرش آمریکاست. 4 سال هست که ملیحه تنها رو پای خودشه

سنش کم بوده پس، که تنها شده. خیلی جالبه یه دختر با این سن کم و این همه معضل، هم مینویسه هم زندگی شو اداره می کنه.

_ببخشید اینقدر سوال میکنم لیلا. از تنهایی نمیترسه؟

خندید. کمی چشماتشو مالید و گفت:

_اون آدم خیلی نترسیه رایکا هیچی باعث ترسش نمیشه.

عجب آدم جالبی بود. خوب شد که مهربانم خواست برم باهاش مهمونی

_خودش خیلی به بچه های چهارراه ها کمک میکنه و همیشه برایشون غذا میپزه

خیلی خوب بود که علاوه بر مهربانی به نفر دیگه هم به فکر این بچه ها بود.

لبخند زد:

_خب پس در کار خیر هم دستی بر آتش داره!

_اوهوم!

سوالاتم به جای کم شدن یکی یکی داشتن زیاد میشدن.

-باباش چرا نمیرتش خارج؟!؟

لیلا خمیازه طولانی ای کشید:

_میگه اونجا بدردت نمیخوره. دیوانه ست دیگه دیوانه شاخ و دم نداره که

از صداش معلوم بود خوابش گرفته.

_بخشید سوال پیجت کردم. شب بخیر

_عیب نداره شب بخیر.

گوشامو تیز کردم تا ببینم از اتاق مهبدا چه صدایی میاد. انگار تصمیم نداشت بخوابه و فقط میخواست تا صبح اهنگ گوش بده.

آره هرکی چشمای تورو داره

حتما تورو تنها نمیداره

بیشتر از هرچی دوست داره

آره هر شروعی یه پایان داره

واسه من این اولین باره

یکیو از دست بدم آره

کاش نمیشدم گرفتارت

_رایکا جان بیدار شو عزیز.

با جمله ای که شنیدم چشامو باز کردم. نور پنجره بدجوری تو چشم میزد. حتما مهبد پرده هارو باز کرده.

_حقدر میخوابی؟ صبحت بخیر.

عین بچه ها با پشت دست چشامو مالیدم. کش و قوص آبداری به بدنم دادم و نشستم سره جام.

_صبح بخیر مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

_دقیقا یازده و بیست دقیقه. الان برای صبونه دیره بلند شو یکم میوه بخوریم بعد آماده شیم بریم مهمونی.

رختخوابم رو جمع کردم که مهبد رفت اشپزخونه. سردی آب خواب رو از سرم پروند. منم بعد شستن صورتم رفتم. اشپزخونه. مشغول دون کردن انار بود. فکر میکردم همه ی بچه ها رفته باشن مدرسه اما سهیل که از اتاقش گوشی به دست بیرون اومد، فهمیدم که اشتباه میکردم.

_سلام صبح بخیر سهیل جان

جواب صبح بخیرمو متقابلا با صبح بخیر و لبخند جواب داد.

نشست رو مبل و تقریبا لم داد و مشغول ور رفتن با گوشی ش شد. متعجب مهبد رو نگاه کردم.

_ نمیخواه دیگه مدرسه بره؟

دستشو با پارچه آبی رنگ نازک کنار دستش پاک کرد و ظرف انار رو جلوم گذاشت.

_ دکترش برایش استراحت یه هفته ای نوشته. زنگ زدم به مدیرش قبول کرد سهیل دیر تر و جدا از بچه های دیگه امتحان بده. تا حالا داشت از شیش صبح درس میخوند. خداروشکر حالش بهتره.

زیر لب خداروشکری گفتم.

_ میوه تو که خوردی لباسی رو که لیلا برات گذاشته بیوش ببینم چجوریاس

تمام لباسهای لیلای بیچاره رو من تصاحب کرده بودم. لبخندی رو لبام نشستو گفتم:

_ هرچی لباس داشت بیچاره داده بمن

فقط با لبخند نگام کرد.

_ گوشی کیه داره خودشو میکشه؟!

با صدای سهیل هر دومون گوش هامون رو تیز کردیم. گوش من بود. رفتم اتاق. گوش من رو که شارژش هم رو به اتمام بود برداشتم. دای بود! بیخیالش شدم و با گوش من رفتم بیرون.

_ مهبذ شارژر داری عزیزم؟

با سر اشاره زد به شارژری که تو پرز برق بود. گوش من رو وصلش کردم. پرتقال شو باهام نصف کرد.

_ همیشه عادت داری قبل نهار میوه بخوری؟

سرشو تکون داد و گفت:

_ بهترین زمان میوه خوردن اصلا یک یا دو ساعت قبل از نهاره

کنجکاو پرسیدم:

_ چرا؟!

نارنگی رو از سبد میوه برداشت.

_ یک اینکه به تناسب اندام کمک میکنه دو اینکه اسید معده تولید نمیشه زیاد و باعث فساد غذای داخل معده نمیشه.

سرشو تکون دادم چه چیز جالبی، نمیدونستم!

_چه جالب.

میوه خوردنمون که تموم شد رفتم تو اتاق تا لباسی که مختص مهمونی بود بپوشم. لباس رو برداشتم واقعا زیبا بود لباس ساتن کوتاهی که زرشکی رنگ بود حالت دکلمه داشت با این تفاوت که بالای دکلمه ش یعنی قسمت آستین و سر شونه هاش جور قشنگی تور دوزی شده بود. و با جوراب شلواری سفید واقعا قشنگ جلوه میکرد. از پایین سینه یه کمربند ساتن بهن و یه پاپیون بزرگ از همون جنس و رنگ میخورد. دقیقا اندازم بود چرخي جلوی اینه زدم.

مهدب تقه ای به در زد:

_پوشیدی؟

_اره بیا تو

با باز شدن در نگاهش روم خیره موند. چشماش برق عجیبی زد.

_فوق العاده شدی، این عالییه!

کت ساتنش رو هم روش پوشیدم. لبخندش بزرگتر شد.

-واقعا بهت میاد. انگار برای تو دوختنش فقط.

دستشو به چونسش زدو متفکر گفت:

_خب من چی بپوشم؟!

رفتم اتاقش سمت کمد لباسها.

نگاهی به پیرهن هاش کردم. پیراهنی که بالاش رنگ بژ و از نصفه به بعدش مشکی بود و آستینش بندک و دکمه میخورد نظرم رو جلب کرد.

_اینو ببوش

و بدنبالش پیراهن رو جلوش گرفتم. خیلی مناسب بود و بهش میومد. شلوار لی آبی پریده ای رو هم گذاشتم رو ساعدش.

_خانمم چه سلیقه خوبی داره.

از تعریفش حسای ذوق کردم. رفتم بیرون تا بپوشه لباسش رو. سهیل هم یه پیرهن آبی و سفید چهارخانه با شلوار کتون پوشیده بود. مانتو مو پوشیدم و شالمو سرم کردم. مهبده آژانس گرفت. در حیاط خونه مادر بزرگ ملیحه چهار طاق باز بود. خانمای میان سال زیادی مشغول کشیدن برنج و فسنجون تو ظرفهای یک بار مصرف از دیگهای خیلی بزرگ بودن. دختر جوون و با نمکی ظرفها رو ازشون میگرفت و به کسی دیگه میداد تا به ترتیب اسمای روشن رو ایوون چیده شن. حدس زدم باید ملیحه باشه که وقتی مادرش صداش زد حدسم به یقین تبدیل شد. با دیدنمون با یه لبخند که مثل اسمش ملیح بود اومد جلو. چقدر شبیه مادرش بود که مشغول کشیدن برنجا بود. مو نمیزد تعجب کردم ازین همه شباهت!

_سلام خوش اومدی عزیزم.

به گرمی باهام دست داد و رویوسی کرد با مهبده هم همینطور و با سهیل هم دست داد. نگاه دقیقی بهش کردم. خیلی با متانت و مهربون بنظر میومد. و دقیقاً همون چیزی بود که مهبده همیشه میگفت.

لباسش فقط یه تیشرت خاکستری طرحدار استین کوتاه و یه شلوار بود. اونم در برابر لباسهای فاخر همه خانمای حاضر در جمع. موهای فر و خرمایی ش به چشمهای عسلی درشت و مهربونی که داشت خیلی میومد اما یه غم بزرگ تو چشماش بود نمیشد گفت غم، بیشتر یه مظلومیت و یا یه معصومیت بکر... واقعا دوست داشتم دوست بشم باهاش...

راهنمایی مون کردن به خونه دو طبقه که طبقه بالا شو اجاره داده بودن و طبقه پایین خود صاحب خونه یعنی مادر بزرگ ملیحه اینا نشسته بودن. چشم چرخوندم اثری از ملیحه نبود. نشستم روی یه صندلی که مثل بقیه صندلی ها دور تا دور پذیرایی چیده شده بود.

تلویزیون 52 اینچ و بوتیک که پر از فنجان های چینی و خوش آب و رنگ بود و فرش های ماشینی سفید و گلدار جلوه خوبی تو خونه داشت. آشپزخانه این و جادار بود با کابینت های چوبی و کاشی های تمیز و یه پنجره با پرده توری سفید کوتاه و دالبر دالبر. دو تا اتاق با یک دیوار فاصله از هم جدا شده بودن و تو هر کدوم کمد دی اف، تخت و چوب لباسی به چشم میخورد. و از پشت تلویزیون پنجره قدیمی بزرگ با در شیشه ای کشویی بود که میشد حیاط رو دید. همانطور که نشسته بودم سر کج کردم تا درختای اندک و کمه حیاط رو ببینم که چشمم به ملیحه افتاد که تنها و غمگین تو اون هوای سرد فقط با یه تیشرت شلوار رو پله ها نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود. نگاهی به اطرافم کردم. چرا حتی یه نفر هم اهمیت نمیداد که چرا این دختر اونجا نشسته؟! مهید هنوز نیومده بود بشینه، کم کم همه داشتن از حیاط مجاور میومدن و وارد پذیرایی میشدن.

از جام بلند شدم رفتم تو اتاق خواب سمت راستی که از اونجا هم میشد به حیاط جلویی با در کشویی شیشه ای راه پیدا کرد. ایستادم پشت پنجره و بهش دقیق شدم. سگ پاکوتاه و خوشگلی رو بغل گرفته بود و خودش رو تاب میداد و سگ انگار باهاش همدردی میکرد با تکون دادن دمش و گاهی گذاشتن سرش رو شونه ی ملیحه... باد موهای فر و باز ملیحه رو به بازی گرفته بود.

احساس کردم غمی بزرگ رو دلش سنگینی میکنه. انگار ازین خانواده طرد شده بود. دلم میخواست بفهمم چشه. نمیدونم چرا اون حالتش منو به بغض انداخت. در کشویی رو باز کردم، با صدای سرشو به طرف راست متمایل کرد اما روشو برنگردوند. دمپایی آبی رنگ گشادی رو پام کردم و از کنارش از پله ها پایین رفتم.

زل زدم به صورتش که بدجوری با اشک شسته شده بود و همچنان ادامه داشت. از بغض داشت خفه میشد جوری که نفس نفس میزد. بدجوری قلبم ناآرام شد واقعا چش بود؟!

اشکاش بیوقفه میچکیدن چشمهای قشنگش قرمز شده بود. چه چیزی اینقدر داشت زجرش میداد...؟
سرشو بلند کرد و متعجب نگام کرد. زل زد به چشمام. بخودم اومدم. کی گریه م گرفت که نفهمیدم. بخودم
جرات دادم و پرسیدم:

_حالت خوبه ملیحه جون؟

انگار منتظر همین یه جمله بود چون هق هق ش بدتر شد. صورتش از شدت گریه مچاله شد.

نشستم کنارش. اروم کشیدمش سمت خودم.

_نمیدونم چی شده ولی میفهمم که الان یه شونه میخوای برای گریه کردن راحت باش.

سرش رو گذاشتم شونم و اون فقط گریه کرد. گریه هاش دل سنگم آب میکرد.

_ازین زندگی خسته شدم از نامردهای دور و برم از این آدمها که بخودشون اجازه میدن قضاوت کنن. ازین
مردم که یکم مروت هم ندارن.

آه کشیدم. خوب میفهمیدم چی میگه. درد خود منم همین بود...

_از زندگی و ادمها ش متنفرم.

سرمو رو سرش گذاشتم و اشکم پایین اومد.

_دنیا نامرده با هرکسی که هیچ پناهی نداره...

با صدای مهبد چرخیدم سمتش. چشمای اونم قرمز شده بود. با بغض ادامه داد:

_زخم یکی رو میبندی در حالی که خنجر آدمها تنت رو زخمی کرده و بعد نیست کسی که زخمای خودتو ببنده. میفهمم چی میکشی ملیحه. از یه غریبه زخم خوردن اونقدر درد نداره ولی از مامان بابا خوردن چرا... میفهمم چقدر دلت حمایتشون رو میخواد. ولی باید...

بغضش رو پس زد و ادامه داد:

_قبول کنی که اونا نبودشون بهتر از بودنشونه. اونی که باید بره بی بهونه و با بهونه بی دلیل و با دلیل میره. خودت میدونی گرگا همیشه به بره های حمله میکنن که از گله جدا افتاده باشن. ولی تو 4 تا 365 روز، هر روز 24 ساعت و هر 24 ساعت، دقیقه ها و ثانیه ها با این زندگی و این جامعه لعنتی جنگیدی. حق داری دلت از ادما بگیره ولی تو ادم باختن نیستی. اره گریه کن بذار خالی شی. اره بزار اینهمه درد بیرون بریزه ولی نذار گریه هات مایه شکست بشه.

دستشو رو شونه ملیحه گذاشت و فشار خفیفی بهش داد.

_تو همونی هستی که خواستی با قلمت دنیای بچه های کار رو عوض کنی. اما اول باید دنیای خودتو عوض کنی. دنیایی، که مالا مال توش غم باشه نمیتونه باعث تغییر دنیای غمگین یه بچه که بی پناهه بشه.

ملیحه سرشو چرخوند سمت مهبد.

_امروز حرفای تیزی شنیدم که قلبم رو پاره پاره کرد.

مهبد ازم خواست بلند شم تا بتونه راحت تر باهاش حرف بزنه. اروم نشست کنارش.

_ باید یاد بگیری که به حرف هیچ احدی یا هر آدمی که کارش چرت گفتن و کشتن روحیته، اهمیت ندی. سخته اره سخته خیلی هم سخته اما تو همون بودی که میگفتی اگه بخوام به حرف دیگران گوش بدم که باید برم تو قبر..._

مهد

نگاه عسلی ش قفل نگام شد. عادت کرده بود به خیلی از چیزها نرسه. عادت کرده بود به از دست دادن همه چی. سخت بود... اره سخت بود برای یه دختر که روحش لطیف و پر از مهربونیه، اینهمه درد و نامردی تحمل کنه. مظلوم تر از همیشه شده بود. باید وادارش میکردم حرف بزنه. باید این 4 سال تنهایی و زخمایی رو که خورده بود رو مرهم میشدم.

_ میتونی رو من حساب کنی. البته میدونم چرا اینا اذیت میکنن. چون تو از جنس اینا نیستی مثل پدریزرگت نظامی و بی رحم نیستی مثل اون پول پرست نیستی لامروت نیستی. نمیدونم چرا باز با این همه زخم زیونا و ضربه هایی که ازشون میخوری میای اینجا و میبینی شون.

نگاهی به رایکا کردم که دلسوز و مهربون ملیحه رو نگاه میکرد. صورت ملیحه از شدت گریه هاش شوره زده بود.

_ خودت جواب خودتو دادی..._

آه کشید:

_ چون من.... از جنس اینا نیستم. من بیرحم نیستم مهد دله بد کردن به آدمها رو، ندارم.

نگاهی به آسمون کرد. زل زدم نیم رخش.

_من بخشیدم ولی واگذار کردم به اونی که همه جوره این سالها حفظم کرده

لبخند محوی بهش زدم.

_تو تنها نیستی من، رایکا، لیلا و سام و سهیل همه تو رو درک میکنیم میدونی لیلا چقدر همیشه تو خونه حرف تورو پیش میکشه؟

ناباور نگام کرد. موهاشو که تو صورتش ریخته بود کنار زدم و با جدیت گفتم:

_جدی میگم.

لباشو فشار داد و گفت:

_چطور تحمل میکنی؟ چطور خم به ابروت نمیداد چطور دم نمیزنی؟ وضع تو هزاربار بدتر از منه.

در سکوت نگاهش کردم. سعی کردم با آرامش نگام ارومشم کنم. کمی از انقلاب پر تلاطم چشمش کم شد.

_منم میشکنم ولی مثل تو تو خودم میشکنم. اما سعی میکنم قدمی کوچیک برای همدرد هام بردارم و با تسکین درداشون خودم به آرامش میرسم. بنظرم تو ادم بزرگی هستی تو یه قدم بزرگ برای بچه های کار برداشتی، تو جسوری، شجاعت داری. تو یک زن یا یه دختر نیستی تو به عقیده من یک مردی یه مرد قوی در قالب یک دختره لطیف. تو از منم قوی تری.

بالاخره لبهاش به لبخند مزین شد هرچند کوتاه هرچند محو و با غم.

_هندونه های زیر بغلم زیادی سنگین شد.

دستی به پشت ش زدم:

_حقیقت رو گفتم. از ته دلم.

اومد چیزی بگه که دختر خاله مادرش در کشویی رو باز کرد و اعلام کرد سفره چیده شده و باید برگردیم تو.

_صورتت رو بشور و با قدرت برگرد تو نذار بفهمن شکستی که به ضعف بخندن و احساس قدرت کنن.
بزرگواری و عظمتت رو مثل همیشه به رخشون بکش.

سگش از بغلش بیرون پرید. تازه متوجه ش شدم:

_وای این نانا رو بین اسمش چیه؟

یه تیکه چوب براش پرت کرد که سگش عین فشنگ دوید سمتش.

_اسمش مایا. از نژاد داشهوند. یکسال و شیش ماهشه

سگش واقعا خوشگل بود. موهای لطیف مشکی با یه سری موهای قهوه ای سفید و قهوه ای داشت و دوستانه رفتار میکرد. بوزه ش کوتاه بود و سرش و چشمش خیلی خوش حالت بودن.

دستمو به سمت ملیح دراز کردم و از جا بلندش کردم.

_گریه که میکنی دل آدم به درد میاد.

رایکا خندید و به شوخی گفت:

_ دل آدم به درد میاد که هیچ روضه حضرت زهرا هم راه میفته!

هر سه مون خندیدیم.

رفتم اروم اروم سمت اشپزخونه. زنها داشتن خورشت بیشتری تو ظرفها میریختن برای قسمت مردانه. تقریبا همه مردا و پسرای فامیل اومده بودن. دستمو رو بازوی تپل زن عمو طیبه گذاشتم.

_ زن عمو؟

چرخید سمتم، :

_ جانم مهبذ جان؟!

نگاهی به سینی بزرگ روی پیشخوان کردم و گفتم:

میشه 6 تا پلو خورشت با پیاز و سبزی لطف کنی تو این سینی بذاری ما بچه ها میخوایم دور هم اون اتاق غذا بخوریم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت:

_ چرا؟!

نگاهی به پذیرایی کردم. همه کیپ هم نشسته بودن و سر سفره جای کمی بود برای 6 نفر ولی با این حال میشد نشست اما من نمیخواستم ملیحه بیشتر از این آزار ببینه. نباید دوباره چشمش به این ادمهای بی چشم و رو میفتاد. اون وقت غذا کوفتش میشد.

هر کی تو اشپزخونه بود با بهت نگام کرد. دیدم کسی دست نمیچونبونه گفتم:

_ اینجا جا نیست اخه منم نمیتونم رو زمین بشینم.

زن عمو با اینکه فهمید منظور من چیزی غیر از این بهانه س بیخیال سر و کله زدن شد و با لبخندی که مصنوعی بود گفت:

_ باشه پسر هر جور تو بخوای...

لبخند محو و مصنوعی ای عین خودش تحویلش دادم.

لیلا اومد و سینی رو با خودش برد. سفره ی یه بار مصرفی رو ملیحه تو اتاق پهن کرد درو بست و شعله بخاری رو بالا کشید.

_ مامان بزرگم بد نگاهت کردا.

پوزخند زددم:

_ اهمیتی نداره برام. این عمو هم که عموی تنیم نیست. اصلا آدم نیست که بخوام بهش اهمیت بدم. حالا بیخیال این حرفا. ناهار مون رو بخوریم.

هر کسی از دیس برای خودش برنج کشید. غذا رو داده بودن به یکی از این اشپزخونه های غذای بیرون بر. مشغول خوردن غذام بودم که در باز شد و مادر ملیحه با ظرف غذا اومد تو و نشست کنار دست من. نگاه دقیقی به ملیحه کرد. حس کردم ناراحتی ملیحه بخاطر بحث با پیوند بوده و حالا پیوند اومده گندی که زده رو درست کنه. ملیحه باز با بغض لقمه شو فرو داد. فهمیدم که باز باید دست بکار شم...

خم شد و اومد چیزی در گوشه ملیحه بگه که فکرشو خوندم و با اخم گفتم:

_ملیحه حرفی نزده نیازی نیست بهش زیر زیر کی بگی که دهن لقی نکنه!

پیوند با چشمهای آرایش شده و قهوه ایش متحیر نگام کرد. اما من بی خیال نشدم و گفتم:

_اگه اومدی اینجا به سفارش مادرت که در دهن ملیحه رو ببندی بدون که اشتباه اومدی پیوند.

بهتش بیشتر شد و عصبی گفت:

_چرا دری وری میگی اصلا چیزی که میخواستم بگم این نبود.

پوزخند زدم و جوری نگاهش کردم که یعنی خر خودتی. رو به جمع کردم:

_از اتاق برین بیرون بچه ها لطفا، چند دقیقه من با پیوند جان کار دارم.

هنوز ناهارشون به نصفه هم نرسیده بود که مجبور شدن برن. ملیح نگران نگام کرد اما من نگاه اطمینان بخشی رو بهش هدیه کردم.

به محض اینکه بچه ها رفتن و در بسته شد صدای اعتراض پیوند بلند شد. همیشه عصبی و جیغ جیغو بود. زود از کوره در میرفت.

_ تو نصف سن منو هم نداری چطور جرات میکنی اینطوری حرف بزنی جلوی بقیه؟!_

منم شمشیر رو از رو بسته بودم. بخاطر گریه ای که ملیحه کرد و تنفیری که از این زندگی پیدا کرده بود باید به پیوند حالی میکردم راه غلطی رو طی میکنه.

_ من نصف سنتم ندارم درست ولی ما فامیلیم ملیحه عین خواهر منه. تو که سنت دوبرابر منه چرا وقتی دخترت رو اون پله های سرد حیاط نشسته بود و زجه میزد نرفتی از دلش دربیاری، بیاریش تو یا حتی پرسی چشمه؟! عوضش اومدی جمع ما رو بهم بزنی چون آبروی نداشته عمو حبیب رو در خطر دیدی نه؟

کارد میزدی خونش در نمیومد. هجوم خون به صورتش باعث گل افتادن گونه هاش شد.

_ این چیزا به تو مربوط نیست احترام خودتو نگه دار!

اما من قصد کوتاه اومدن نداشتم. عمو حبیب جدای از سه عموی تنی ای که داشتم از زن دوم پدر بزرگم بود و با سه برادر دیگه ش برای ما ناتی به حساب میومد. با حرص و عصبی و خیلی جدی گفتم:

_ چطور پدر و مادر تو تو هر چیزی دخالت میکنن همه باید خفه شن اونوقت من یچی میگم بهت بر میخوره؟! پیوند! اون بچه داره تو غم دست و پا میزنه. از غصه داره دق میکنه... چرا چشمات رو روش میبندی چرا حتی یبارم بهش زنگ نمیزنی؟ ملیحه هیچی نگفته ولی من از این ور اونور میشنوم خبرای مرتبط باهاشو. حتی یبار نرفتی در خونش بگی زنده س یا مرده پیوند دخترت داره از دست میره! به قیافه ش نگاه کردی؟! زرد شده چشماش گود رفته کبود شده تو ادم بدی نیستی پیوند تو مهربونی ولی اصلا نمیفهمم چرا ادای بی احساس ها رو در میاری! واقعا نمیفهمم.

چهره ش پر از ترحم و مهربونی شد. با بغض گفت:

_ فکر میکنی من بی احساسم ولی اشتباه میکنی فکر میکنی به فکرش نیستم؟! فکر میکنی نمیفهمم چقدر بهش سخت میگذره؟! ولی مهربان من حق انتخاب نداشتم... چه سالهایی که، دنبال حضانتش ماهها هممون دویدیم. چقدر میخواستم از چنگ اون پدر لامروتنش نجاتش بدم اما دم آخر باباش توگوشش گفت بگو نه و همه چی تموم شد. بعدش شوهرم گفت یا من یا ملیحه... مهربان من میخواوم دوباره زندگیم از هم بپاشه بفهمم.

سرمو به نشونه مخالفت با حرفاش به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_ ملیحه از همون بچگی فردی عاقل و اروم بود وقتی 5 سالش بود زمانی که حرف میزد آدم حس میکرد داری با یه بچه 10_12 ساله حرف میزنه. اون با چاقو کشتی های بابات و کمر بند خوردن های تو از عمو حبیب بزرگ شده! اون فهمیده بوده آغوش تو نسبت به احساس پدراشه باباش امن نیست پیوند چرا فکر میکنی بچه ها نمیفهمن؟! اونا از جنینی تمام چیزها رو حس میکنن... تو زندگی با شوهر قبلت شکنجه شدی میفهمم سخته ازش گذشتن ولی این دلیل نمیشه که تو انتقام بد رفتاری های حسین آقا رو از ملیحه بگیری اون بخاطر شماها پا به دنیا گذاشته نه به خواست خودش! شوهرت غلط کرد گفت یا من یا ملیحه! کدوم آدمی حق داره بین یه بچه و مادرش حق انتخاب بزاره ببخشیدا ولی تف تو شرف مردی که این حرف رو بزنه! به جرات میگم باید دست پدر ملیحه رو بوسید که با تمام دیوانگی هاش اومد ملیحه رو از چنگ یه مشت آدم شرور خشک و کور و کر نجات داد. تربیتش حرف نداره، ادبش حرف نداره با این سن کم که اول جوونیش از منی که چند سال ازش بزرگترم عاقل تره

اشک از چشمش پایین اومد. ولی این حرفا لازمش بود تا بشنوه. حیف اون دختر جوون و به این زیبایی نیست که از بی مهری اطرافیانش تو غصه دق کنه!؟

_ نه ساپورت مالیش میکنی نه زنگ میزنی بهش نه میری خونه ش! اسم تورو همیشه مادر گذاشت؟

به حق افتاد و گفت:

_بخدا من ديگه سرکار نمیرم من و امیر داریم با یه حقوق زندگی میکنیم! با 700 تومن چجوری ساپورت کنمش
بعد جواب امیر رو چی بدم؟

همش بهونه می آورد همش میخواست خودشو تبرعه کنه.

_خب پس چرا به دروغ به ملیحه میگی هنوز اونجا کار میکنی؟! امیر مگه 24 ساعته وره دل تو نشسته
چشماش چسبیده به تو که ببینه چی میکنی؟! آقا اصلا من میفهمم تو خسیسی بیخیال ساپورت مالی،
شوهرت رفت بیرون لا اقل یه زنگ بزنی به این دخترت بپرس حالش چطوره باباش که رفیق نیمه راه شد رفت
تو لا اقل آدمیت به خرج بده. اصلا میدونی دخترت الان چی میکنه؟! اصلا میدونی رمان مینویسه؟! رمان
هاشو خوندی اصلا؟

از حالت نگاهش فهمیدم که اصلا روحشم خبر نداشته، با چشمام و بعد پوزخند لبام بهش خندیدم.

_میدونی چرا اکثر رمان هاش توش همه شخصیت هاش درد میکشن؟ میدونی چرا ادمهای درد کشیده و تنها و
مقتدر رو سوژه رمان هاش میکنه؟!!

منتظر نگام کردم. جدی نگاهش کردم:

_چون وجود خودش پره درد چون خودش تنهاست چون جز خودش تکیه گاهی نداره، آدمها چیزی رو
مینویسن که تراوش شده از وجود و ذهن حس خودشونه. اون یه نویسنده با یه قلم تواناس و محاله رمانش
رو بخونی و اشکت درنیاد پر از احساسه. من به چشم دیدم که وقتی از من مینویسه یا ادمهایی که درداشون
مشابه خودشه چطور اشک میریزه

صدام رفته بود بالا و حسابی عصبی بودم با قدرت گفتم:

_چرا چشمتو روش میبندی چرا؟

با نفرت و دلخوری نگاهش کردم. وقتی فهمید هر حرفش ممکنه منو بیشتر منفجر کنه یا دیگه بهونه ای نیست که تحویلیم بده، اروم گفتم:

_خیلی خب باشه بیشتر بهش توجه میکنم ولی اون امروز باعث یه دعوی شدید شد اینجا اونم سر مودم وای فای.

وقتی که توضیح داد جریان مودم وای فای چی بوده به جهالت و بی سوادی همه شون خندیدم و توضیح دادم که مودم بیسیم تا یه بُرد خاصی بدون خط تلفن کار میکنه.

اون چه مادر بزرگ و پدر بزرگی بود که حتی وقتی نوه شون از نت خودش استفاده میکنه بخاطر خسیس بودن و پستی شون گذشته رو تو سرش میزدن و تحقیرش میکردن و حتی حاضر نبودن رمز وای فای خودشون رو هم به این بنده خدا بدن. و چه مادر سست بنیه ای داشت ملیحه، که حتی جرات وایسادن تو روی ظلم پدرش رو هم نداشت. و بیشتر به این باور رسیدم که ملیحه هم واقعا تو این زندگی زجر کشیده و میکشه. بالاخره پیوند رو متوجه اشتباهش کردم شماره ملیح رو بهش دادم و ازش خواستم وظیفه مادری رو هرچند ناقص به جا بیاره.

غذایی رو که یخ کرده بود دوباره گرم کردن. بچه ها به اتاق برگشتن.

_صدات تا اینجا هم میومد واقعا داشتی حرص میخوردی

به روی ملیحه لبخند زدم و گفتم:

_ازت با جون و دل دفاع کردم. میدونی تو با نوشتن رمان باعث شدی من کوه عظیمی از درد از روی شونه هام برداشته شه. باید جبران میکرده خب

نشست رو بروم. کم کم سفره ی غذا جمع شد هممون تو پذیرایی نشستیم. مسخره بازی پسرا گل کرده بود. یکی از خاله های مادر ملیحه دیگی رو گرفت و ضربی که روش گرفت باعث شد حس رقص خیلیا گل کنه بعضی ها جوری جلف و مسخره میرقصیدن که از خنده میمرد آدم. یهو یکی برگشت گفت:

_ آقا من چشم الان یکیو گرفت. آقا این مهبدا این دوشیزه محترم رو معرفی نکرده ها

یهو نگام موند رو صورت اریا که با چشمای سبزش شیطون نگام میکرد. پسر دای ملیحه و ازش بزرگتر بود. با سقلمه ای که ملیح بهش زد گفت:

_ چرا سقلمه میزنی من چیزی نگفتم که.

رایکا نگران نگام کرد. اومدم چیزی بگم که دوباره اریا گفت:

_ نامزدته؟!

خصمانه نگاهش کردم منو اریا هیچوقت رابطه ی خوبی نداشتیم پسر خوبی بود اما یهو دو به هم زنی میکرد و کمی هم لوس بود. یبار سر پاسور بچه که بودیم دعوامون شد و بعد اون کینه گرفت. جدی گفتم:

_ اره زنده تو رو سننه؟!

یهو جمع ساکت شد میدونستم ملیحه به اریا علاقه داره. با وجود این که اریا طلاق گرفته بود. و من نمیخواستم جلوی ملیح اریا رو خفه کنم. با بی تفاوتی گفتم:

_ چه بیخبر. دنبالت کرده بودن که مهمون دعوت نکردی هول هولکی نامزد کردی؟!

ملیحه با غیظ گفت:

_بسه اریا!

اما این بار نوبت من بود.

_پس تو چراوقتی یا یه دختره که برات توطئه کرد ابرو تو برد ازدواج کردی؟ من هیچی بهت نگفتم تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. حتما لازم ندیدم کسی رو دعوت کنم بعدم جشن نگرفتم. بگیرمم خیلیا رو در شأن اینکه دعوت کنمشون نمیبینم.

اوقات خیلیا واقعا تلخ شد با جملاتی.

با جمله ای که شنید ترش کرد! با حرص روشو ازم گرفت. زن عمو طیبه گفت:

_زشت بچه ها تو جمع اومدیم خوش باشیم دور هم.

(اریا جان چند ماهی هست که فوت شدن، لطفا یه صلوات ختم کنید)

ملیحه اروم اریا رو به کناری کشید. نمیدونم با عصبانیت داشت چی بهش میگفت. که اریا فقط با سری که پایین بود زل زده بود به کاشی های کف اشپزخونه....

اریا با ظاهری بیخیال و اعصابی خورد برگشت سر جاش. ملیحه با اخم نشست اما چشماش که به چشمای کنجکاوم افتاد لبخند زدو سرشو انداخت پایین. چایی که داشت پخش میشد عمو حبیب چرخید سمتم.

_که نامزد کردی!

بیا باز شروع شد. نگاهش رو حلقه های تو دستمون چرخ زد. ملیحه جدی گفت:

_دلیلی نداره یه ادم عاقل و بالغ بر هرکاری میکنه به هر کسی توضیح بده!

زن عمو نگاهش کرد و لباشو گزید اما ملیح مثل همیشه رک و جسور بودنشو به رخ همه کشید.

_فکر نمیکنم کسی از ماهها، تو زندگیه سخته این چند سال اخیر مهربد کمکی بهش کرده باشیم و اون بخواد بخاطر دین هم که شده جواب پس بده درست میگم حضار گرامی؟!!

همه همدیگه رو نگاه کردن. مشخص بود مهمونی داره به تنش کشیده میشه. و البته برای خیلیها زهر مارشون شد.

_وقتی میگه خیلیا رو در شأن اومدن به جشنم نمیبینم پس به چه جراتی پاشده اومده اینجا؟!!

با دیده حقارت به عمو نگاه کردم نمیخواستم با یکه به دو کردن با اون، بد نام جمع من باشم. اما هر کاری کردم نشد خودمو راضی کنم که در برابر پستی هاش سکوت کنم!

_متأسفانه کینه ورز نیستم و عادت دارم با هر جور انسان جماعتی معاشرت کنم اون حرفم اگه زدم برای کم کردن روی اریا بود! اگه ناراحتین از بودن ماها در این جمع، مشکلی نیست ما اینجارو ترک میکنیم.

نگاهی به کل جمع کردم. بعضیا با تحسین و بعضیا با تأسف نگاهمون میکردن. میدونستم اگه بیشتر بمونیم عمو حبیب دیکتاتوری کردنش گل میکنه دعوا میشه.

_بیخیال این حرفا و گذشته و دلخوری ها

با صدای سامان، پسر خاله ی پیوند همه نگاه ها معطوف اون شد.

_بعد از یه عمری مهبذ جان افتخار داده اومده اینجا. اصلا هر کاری میکنه به قول ملیحه به خودش مربوطه! نامزد کرده مبارکش باشه انشا لله خوشبخت شه اگر اومده احترام گذاشته به سالگرد مادر جون و آقا جون. پس دیگه این حرفا واسه چیه ول کنید این حرفارو

بالاخره جو متشنج با حرفای سامان اروم شد. دیگه زیاد از حد اینجا بودیم و کم کم همه با رسیدن ساعت به 6 بعدازظهر عزم رفتن کردن. لیلا کاپشن منو با خودش آورد. عمو حبیب با سردی و زن عمو طیبه با یه لحن ناخوشایند ازمون خداحافظی کردن که ملیحه با لباس بیرون و کاملا آماده اومد سمتمون. پیوند خصمانه گفت:

_تو بشین سر جات!

اما ملیحه کسی نبود که از حرف پیوند حتی بخواد پیروی کنه! ساکش رو برداشت و دست گذاشت رو بازوم:

_بریم مهبذ جان. باید سر یه پست باهات حرف بزنم بعدم میرم خونه خودم!

بدون خداحافظی رفت به سمت جا کفشی! میدونستم ادم خیلی لجباز و بد قهریه. از درچ کرم قهوه ای خونه بیرون اومدیم لیلا گفت:

_خدا به داد اینا برسه، ملیحه قهر کنه، عمرا اگه برگرده!

خندیدم میدونستم حق با لیلاس.

قرار بود شایان بیاد دنبالمون چند نفرم پیاده برن.

_یکم پیاده برو کلی امروز نشستی، برات پیاده روی خوبه.

نگاهی به نیم رخ ملیحه کردم:

_خب راجع به پست چی میخواستی بگی؟

شیطون و بد جنس خندید:

_پست بهونه بود مهبد. میخوامم از اونجا در برم.

شایان بوق زد سرمو از پنجره بردم تو و گفتم:

_منو رایکا و ملیحه میخوامم پیاده بریم بلوار تو بچه ها رو با خودت بیار سمت بلوار. شایان سرشو خم کرد و رو به ملیحه گفت:

_سلام عرض شد بانو!

از ماشین پیاده شد. ملیحه با لبخند همیشگی ش و مهربونی ذاتی ش باهاش احوال پرسى کرد.

_میبینم که رسیدین به قسمت مردن من!

با یادآوری وقایع غسالخونه خندم گرفت.

_ تازه اول رمانه تو فعلا باید بمیری تا ماه های بعد یه زنده شدنت برسیم.

ملیحه با خجالت سرشو انداخت پایین. داشتم به این فکر میکردم که خوش بحال کسی که ملیحه سهم اون بشه.

اروم اروم به سمت بلوار حرکت میکردیم.

_ کارهای موسسه به کجا رسیده!؟

با اوقات تلخی گفتم:

_ مجوز نمیدن میپیچونن همش مارو.

_ بسپرش بمن. فردا ظهر مجوز دستته

با شنیدن حرف ش متحیر ایستادم چند قدم که رفت جلو وقتی دیدن میام چرخید سمتم.

_ چطوری میخوای بگیریش!؟

چند قدمه رفته رو برگشت سمتم:

_ چطوری ش رو کارت نباشه! قول میدم میگیرمش

شونه ای بالا انداختم و اروم اروم شروع کردم به راه رفتن دنبالش. میخواستم هر چه زودتر بفهمم چطور میخواد مجوز کوفتی ساخت این موسسه رو بگیره!

_ چرا نمیری پی اوزون درمانی؟ هزینه ای نداره که.

خودمم نمیدونستم چرا هی اینکارو به تعویق می انداختم.

_ میترسی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه چرا بترسم.

قدمهاشو باهام تنظیم کرد.

_ چون میترسی بدتر بشی.

ترجیح دادم تو این مورد سکوت کنم. قدم به قدم که جلو میرفتم ساحل آبی و اروم خودشو بیشتر نمایان میکرد.

_ چیشد که نویسنده شدی؟

نگاه ارومش رو از دور دست ها گرفت.

_اوایل فقط برای تسکین دردام بود در حد دلنوشته ولی بعد حس کردم دلنوشته هم ارومم نمیکنه این شد که شروع کردم به نوشتن رمان.

اروم زیر لب گفتم:

_خیلی درد میکشی حتی بیشتر از من....

کنجکاو چرخید سمتم:

چیزی گفتم؟!

بغض کردم. همیشه فکر میکردم شاید من تنها کسی هستم که این همه بدبختی داشته و از تقدیرش زجر کشیده. همه همیشه میگفتن بهم که تو یه مرد بزرگی و فداکاری کردی برای خانواده ت. اما حالا فهمیده بودم که مردانگی مرد و زن نمیشناسه. یه زن، یه دختر جوان، میتونه هزاران بار مردتر از مردانی باشه که ادعاشون فقط بخاطر جسمشون مرد بودن.

تنهایی سخته نه؟

نفس عمیق بلندی کشید.

_بیخیال این حرفا مهبد بیا این جریان رو هی هم نزنیم

میفهمیدم که خیلی سخته براش حرف زدن از زخمای چندین ساله ای که به قلب و روحش خورده. رسیده بودیم به ساحل پله های بزرگ و طولانی باعث شد بایستم و مردد نگاهشون کنم. شایان از بالای پله ها اومد پایین. دستشو به سمتم دراز کرد.

_ دستمو بگیر سعی کن پاتو یکم بیشتر بلند کنی. میای بالا.

با اینکه میترسیدم اما به خودم جرات دادم و سعیمو کردم. بدجوری سخت بود و به نفس نفس افتاده بودم.

_ وای جونم در اومد چه پله های بلندی

ملیحه و رایکا روی ماسه ها به همراه لیلا با هم دیگه حرف میزدن.

_ ارمین و تو چند روزی هست که کم پیدایین؟ چی میکنین زیر زیرکی؟!

آدامسی که داشت میجوید رو با صدای بلندی ترکوند و گفت:

_ مشغول کار کردن رو افکار اون بچه های هستیم که ازاد کار میکنن و تو کار قاچاق اعضای بدن بچه ها هستن رئیس هاشون.

نگرانی تو دلم جا باز کرد اینکار خیلی خطرناک بود.

_ ممکنه اونایی که مخالف این کارن شناسایی تون کنن و بهتون آسیب بزنن.

لبخند زد:

_ یسری کارها رو باید ریسک کنی تا انجام بشن. خب کی رایکا رو میفرستی خونه؟ قولت به منو ارمین رو که یادت نرفته؟

کلافه سر جام وایسادم و نگاهش کردم...

مشکوک نگام کرد:

_ نکنه نمیخوای که... _

پشت چشمی برایش نازک کردم و بی تفاوت از کنارش رد شدم.

_ تو قرار بود که... _

دستم رو هوا تاب دادم و در حالیکه ازش دور میشدم گفتم:

_ بعد از اتمام بلوار گردی چشم.

فقط حس کردم ایستاد و بهم خیره شد.

سام

قدم به قدم مهربان راه میرفتم. راه رفتن باهاش یه غرور خوبی بهم میداد. یه حس خوشایند. نگاه دخترگاهی به صورتش گیر میکرد. بایدم اینطوری باشه چون داداش من جذابه.

_ اونا منو نگاه نمیکنن تو رو نگاه میکنن

متعجب زل زدم به نیم رخش، از کجا یهو میفهمید آدم به چی داشته فکر میکرده!

مردد پرسیدم:

_چطوری فهمیدی چی تو فکرمه؟

ایستاد و زل زد به جرثقیل های گمرک که اونور آب دقیقا روبروی ما مشغول جابجایی کانتینرها بودن.

_از رد نگاهت که رد نگاه دخترا رو میزنه.

خندیدم همیشه همینطور بود. با اینکه نگاهش معطوف جلو بود از گوشه چشم همه چی رو میپایید

_چرا من؟! منکه جذاب نیستم مهید سنم کمه

نشست رو نیمکت پوسته پوسته شده ی سبز رنگ رو به دریا. دستشو گذاشت پشتم رو پشتی صندلی.

_من جذابم اما تو واقعا قشنگی

لبامو به نشانه نمیدونم پایین دادم....

_ولی من اصلا هم خوشگل نیستم!

دست کرد تو موهای فندقی م و با حرکات خشن و سریع بهمشون ریخت:

_ اینا بحران های احساسی و فکری نزدیک بلوغه. قیافت خیلی مونده که عوض بشه. الانشم خوشگلی میدونی چرا؟ چشمتا یه رنگی تو مایه های طوسی. یه دماغ داری که خوش حالته. لباتم خب عین دخترا کوچیکه پیشونی تم بلنده. بعدش قیافت جا میفته میشی یه مرد خیلی خیلی جذاب تر از من.

موهام رو که به هم ریخته بود صاف کردم و مرتب.

_ نمیدونم شاید...

ساکت که شد نگاهش کردم. نگاهش رو رایکا مونده بود و غم نگاهش دل آدم رو درد می آورد. کم کم داشت به جدا شدنش از رایکا نزدیک میشد. دستش که میلرزید رو مشت کرد و سرشو پایین انداخت. اون موقع هیچ درکی از اینکه یه مرد میتونه چقدر عاشق یه زن باشه نداشتم... اما حس اینکه زجر میکشه باعث شد قلبم نا اروم بشه.

دستم رو دستش گذاشتم. بغضش رو مدام یکی بعد از یکی دیگه قورت میداد. تمام تلاششو میکرد اشک هاش نچکن. لباسو با تموم قدرت به هم فشار داد.

_ قرار نیست که برای همیشه از هم جدا بیفتین الان عصر تکنولوژیه داداش

سرشو به علامت نفی تکون داد.

_ حتی اگر عصر تکنولوژی باشه بازم دور افتادن از هم، دوری به حساب میاد... و اون کسی که نتونه زنی رو که دوستش داره حفظ کنه یه ادم بی مصرفه.

هیچی نداشتم که بگم ترجیح دادم سکوت کنم. کم کم لیلا و ملیحه خانم و رایکا از پله های لب آب بالا اومدن.

_میگم این ملیحه خانمم کم زبون نداره ها

یهو خندش گرفت.

_از هر چیزی کم بیاره از زبون کم نمیاره.

همه شون جلومون قرار گرفتن. مهبد سرشو انداخت پایین. رایکا اروم اومد جلوتر.

_سرتو بالا بگیر چیزی نیست که بخوای بخاطرش شرمنده باشی. ما توافق کردیم پس خودتو اذیت نکن اوکی؟! بعدم منو چی فرض کردی من زبل تر از اونیم که بزارم 4 تا آدم محدودم کنن. ولی باید قول بدی که کاری کنی این دوری آزارت نده و به اهداف بزرگت برسی.

مهبد چشماش تو چشمای رایکا در نوسان بود. انگار که میخواست تو یادش بمونه رنگ نگاهش

_باشه قول میدم

رایکا انگشت کوچیکه شو بالا آورد. مهبد هم همینطور. انگشت هاشون به هم به نشونه ی قول قفل شد. لبخند محوی رو لبهای هممون نشست.

رایکا چرخید سمتم:

_تو پسر قدر شناس و مهربونی هستی! مراقب داداشیت باش. باشه؟!!

لبخند زدم و مصمم گفتم:

_باشه!

چرخید سمت سهیل. چینی به بینیش انداخت تای ابروشو بالا داد و گفت:

_تو هم کم حرف مفت بزن به مهبد و کم نا سپاس باش!

هممون نزدیک بود بزیم زیر خنده اما خودمونو کنترل کردیم چشمای سهیل گرد شد و گفت:

_بله!؟

رایکا جدی نگاهش کرد و یکی زد پس کلش:

_بله و مرض! عین داداشت حرف گوش کن باش، بگو چشم خانم!

سهیل پوست لبشو جوید و تو همون حالت گفت:

_بله چشم خانم

و بعد منو جوری نگاه کرد که یعنی حسابتو میرسم! شونه ای بالا انداختم:

_بمن چه ربطی داره سهیل؟

حرفی روشو ازم گرفت.

_ کتابتو تموم کن. میدونم سخته و گاهی هم زجر آور. ولی این یه قدم خیلی بزرگه. تو هم اینطوری میتونی به مهبد تو این هدف کمک کنی.

ملیحه خانم با لبخند کمرنگی نگاهش کرد.

_ کمک من فقط در حد نویسنده نیست. من مجوز ساخت رو برات میگیرم

خوشحالی به چهره رایکا نشست:

_ خب چه بهتر.

بعد از اینکه با لیلیا هم حرف زد و سفارش مهبد رو بهش کرد خداحافظی کرد و رفت. چشمای غمگین مهبد بدرقه راهش شده بود. و دور شدنش رو تماشا میکرد. اونقدر رفتنش رو تماشا کرد تا رایکا از محوطه دیدش دور شد. شایان دست رو شونش گذاشت.

_ دیگه الان فقط باید برات یچی مهم باشه.

انگشتش رو بسمت کودک کاری گرفت که اون سمت خیابون دست فروشی میکرد.

_ این بچه ها یه ناجی میخوان... و تو باید ناجی همه شون باشی.

نگاه مهبد لرزید... روشو ازون کودک کار گرفت.

_ از کجا باید شروع کنیم؟

شایان چرخید سمت ملیحه خانم.

_اگه نتونستی مجوز رو بگیری چی؟! تو که پارتیت از پارتی ما اقایون کلفت تر نیست!

لبخند کچی رو لبهای قلوه ای و صورتی رنگ دخترانه ش نشست.

_هیچوقت پارتی نوه ی رئیس یک باند رو دست کم نگیر.

شایان ابروی بالا انداخت و سرشو تکون داد و با خنده گفت:

_بدجوری قانع شدم.

مهبد شروع کرد به راه رفتن.

_بیاین بریم پایین کم کم برگردیم خونه.

لیلا دستشو گذاشت زیر بازوی مهبد.

_بریم داداش.

مهبد دوباره برگشت و مسیری رو که رایکا رفته بود نگاه کرد...

_بیاین با من بریم خونه ما..

خیلی کنجکاو بودم بدونم ملیحه خانم کجا و تو چه شرایطی زندگی میکنه. نگاهی به بچه ها کردم خیلی دوست داشتم مهبدا بگه باشه بریم ولی بر خلاف میل من گفت:

_ لطف داری ملیحه جان ممنون از دعوتت ولی من خیلی الان خستم

پایین لبم رو دادم پایین. بدجور خورد تو پر کنجکاوی.

_ خب بیا خونه ما استراحت کن. دیگه نزدیک شامه یچیزی دورهم میخوریم دیگه.

خواهش رو تو چشماش ریخت. مهبدا رو با یه حس تمنا نگاه کرد.

_ اینهمه من اومدم یبار هم شما بیاین خب.

مهبدا دید وقتی ملیحه اصرار میکنه گفت:

_ خیلی خب فقط نیم ساعت.

چشمام برق زد به خواسته م رسیده بودم. خونه ش زیادی دور نبود پیاده یه ربع راه بود. شایان گفت که ترجیح میده برگرده خونه خودش چون کار داره.

_ بنظرت از رمان استقبال میشه ملیحه؟

شال نیلی شو رو سرش مرتب کرد.

_ مگه بازدید هارو نگاه نمیکنی؟

مهد که ضایع شده بود ریز ریز خندید. هرچی به خونشون نزدیک تر میشدیم محله خوفناک تر میشد!
ساکت و تاریک بود کوچه شون!

صدای شغال از فاصله ای نزدیک میومد. با اینکه خونش تو مرکز شهر بود اما یجوری خطرناک جلوه میکرد.
روبرو نیزار! پشت خونه باغ متروکه! دو کوچه اونورتر جنگل!

با ترس و مبهوت پرسیدم:

_ چطور اینجارو تحمل میکنی؟! نمیترسی!؟

لیلا دستشو تو جیبش کرد. با لحنی که نشون میداد خوف کرده گفت:

_ آدم باید دل شیر داشته باشه که اینجا رو تحمل کنه.

ملیحه ته دلی خندید:

_ چرا اینقدر بزرگش میکنی خب؟ اینجا امن بقدر کافی! کسی هم با کسی کار نداره!

مهد با هیجان گفت:

_ از اینجا خوشم میاد. حس ماجراجویی آدم رو بر می انگیزه! روح و جن و اینا...

لیلا که همیشه ازین چیزا میترسید با حرص و جندش گفت:

_اه مهبدا!

در همین حین صدای قهقه مانندی از جنگل بلند شد. مهبدا دستاشو به هم کوبید:

_به به چه شغال با ابهتی

صدای گله ی شغال ها سر به اسمون گذاشت. جوری که مو به تنت راست میشد.

چرا اینجا اینقدر تاریکه؟!

ملیحه در حالی که کلید شو از کیف پر از وسایلش بیرون میکشید رو کرد بهم:

_چون مردم اینجا بیخیالن. حاضر نیستن هزینه کنن.

پیچید تو یه بن بست. وزش باد در لا به لای شاخه های درختای چنار قطور صدای وهم انگیزی رو ایجاد کرده و باغ مجاور خونه از بی برگی عریان شده بود. خونه سفید و کرسی بلندی در تاریکی مطلق شب به چشم میخورد. قدیمی بنظر میرسید اما به نمای ساختمان و داخلش مشخص بود که رسیدگی میشه مدام. در خونه رو باز کرد. بوی خوبی از تو خورش میومد تقریبا همیشه گفت چیزی شبیه بهار نارنج. همه چی مرتب بدون گرد و خاک چیده شده بود. فرشهای قرمز و جیگری. اشپزخونه ای که به غذاخوری دید داشت. و یه قسمت گچ کاری شده هلالی شکل که به دستشویی و کنارش یه اتاق خواب منتهی میشد. پذیرایی بزرگ و مبله بود. تابلوهایی از گل و گلدون که به خوبی نصب شده بودن روح آدم رو تازه و بخاری گرمای مطبوع رو به خونه هدیه میکرد. دو اتاق خواب خونه هم تقریبا بزرگ بودن میشد گفت خونه تقریبا 110_12 متر بود.

_خب خیلی خوش اومدین صفا آوردین.

هر کدوم نشستیم رویی از مبلا. سهیل با سرخوشی گفت:

_خونه خوبی دارینا

ملیحه در حالی که شالش رو همراه لباسهای ما اویزون میکرد گفت:

_قابلتو نداره اختیار دارین.

رفت به اشپزخونه تا تدارک شام ببینه مهبد رفت اشپزخونه تا مانعش شه.

_تورو خدا زحمت نکش ما اومدیم خودتو ببینیم.

دست مهبد رو گرفت و هولش داد به ارومی به بیرون از اشپزخونه:

_برو بشین حرف هم نزن دیگه یه لقمه غذاست دیگه نترس نیمیری با خوردنش.

لیلا بلند شد تا کمکش کنه.

_تو هم برو بشین. هیچکس تو خونه من حق کار کردن نداره.

لیلا بهش چشم غره زد و با خنده گفت:

_بیا برو برای من ننه بزرگ بازی در نیار دختر!

لیلا

نگاهم به در حیاط افتاد:

_حیاط دارین؟!

در حالی که گوشت رو به منظور پخت ماکارونی تفت میداد گفتم:

_اره اگه میخوای ببینیش اون درو باز کن.

رفتم سمت در آلومینیومی شیشه ای که رو به حیاط باز میشد. برقش رو روشن کردم با دیدن حیاط تمیز و تو این زمستون خدا، سبزش، واقعا تعجب کردم!

درختای پرتقال تو درختای خرما پیچیده و قد کشیده بودن. کاجهای طلایی با نوازشهای باد اروم تکون تکون میخوردن. خرمالو و انارهای بزرگ رو درختها آدم رو یه هو *س می انداخت تا بری بچینی و بخوریشون!

با ذوق گفتم:

_مهبد بیا بین اینجا چه بهشتی داره ملیحه!

سام به همراه مهبد بلند شد تا ببینه حیاطی که من اون رو به بهشت تشبیه کرده بودم چه شکلیه با اینکه سوز سردی میومد و تا استخونت پیش میرفت دلت میخواست ساعتها نگاهش کنی. از شخصیت ملیحه واقعا خوشم اومد. همه فن حریف بود. کد بانو، نویسنده، یه مبارز با این جامعه پر تزلزل و یه انسان مستقل و آزاد. شاید درد هاش با مهبد برابری نمیکرد اما به اندازه مهبد قوی و مبارز و با اراده بود.

نگاهش به تاریکی شب خیره بود. بودن و مصاحبت باهاش به آدم آرامشی عجیب میداد. کنجاو بودم بدونم چیزایی که راجع بهش میگن درسته؟! پس بی مقدمه گفتم:

درسته که تو باند پدربزرگتو که سی سال سابقه داشته لو دادی و باعث از هم پاشیدگی ش شدی؟!

لبخند کوچیکی زد.

اره درسته.... چون هیچوقت نخواستم پست باشم. من برای بدی ساخته نشدم واسه همینه که ازارم میدن. ازارم میدن چون میدونن حریف خوبی هام نمیشن...

مهدب دره حیاط رو بست و بدنبالش گفت:

_پس یه پا کماندویی برای خودت! شدی ملیح کماندو

همیشه ملیحه در جواب همه حرفا یه لبخند ملیح و کوچیک میزد.

_باید بشینم پارت امشب رو بذارم ملت منتظرن.

ماکارونی رو در آب در حال جوش خالی کردم.

_خیلی احساسی مینویسی وقتی میخونم اون وقایع یادم میاد خیلی گریه م میگیره.

فقط سرشو تکون داد. رفت از اتاق و یه بالش برای مهدب آورد.

_ اینو بزار پشتت اذیت نشی.

با کمی مکث وقتی داشت میرفت اشپزخونه وایساد. گوشه شو از جیب سویشرت خاکستری ش درآورد و نگاهش رنگ تعجب گرفت. و کمی هم بهم ریخت! اینو میشد از نگاهش و ابروهاش که گره خوردن فهمید. مهبد با کنجاوی گفت:

_ چیزی شده؟!_

لبخندش لبخند همیشگی نبود. یه حالت عجیبی داشت

_ نه مهبد جان چیزی نیست.

بعد از اون پیام تقریباً دیگه ساکت و بی حوصله شد. داشتیم میمردم بفهمم اون پیام چی بود توش.

شام رو که آماده کرد صدامون زد. سالاد رو جور قشنگی تزیین کرده و ماکارونی ش واقعا خوشمزه بود. مهبد چنگال رو توی بشقاب گذاشت و دستاشو به هم قفل کرد.

_ چرا یهو گرفته شدی؟_

_ مامان پیام داده..._

مهبد تعجب کرد. همه مون تعجب کردیم.

_ مگه خواستت این نبود که بهت زنگ بزنه پیام بده؟ چی گفته حالا؟_

پوزخندی رو لباس نشست.

_ گفته بابابزرگم گفته حق نداری بیای اینجا دیگه.

مهد بدجوری یهو قاطی کرد.

_ زنکه ی پست فطرت این عوضی که بوی از انسانیت نبرده خدا چطور دلش اومد اونو مادر تو بکنه اه واقعا این خانواده همشون اشغالن.

همه سکوت کردیم...

ساعت 11 شب بود همه ما پس فردای اون روز امتحان داشتیم. کم کم عزم رفتن کردیم. غذایی رو که زیاد اومد ملیحه تو یه ظرف ریخت و داد دستم. خوش گذشت واقعا...

_ بازم بیاین اینجا.

دم در ایستاده بود دستاشو تو جیباش فرو کرده بود. مهد سعی کرد امیدوارش کنه.

_ غم زندگی رو نخور اون که رفت اون که نامردی کرد گوره پدرش. تو غم شو نخور. زندگی دو روزم نیست ملیحه جان، دو لحظه س یه لحظه تولد یه لحظه مرگ اما اینقدر ادمهای این دوره زمونه لا مروت و بی وجدانن که باعث میشن این دو لحظه و فاصله ی بینش قده یه عمر زجر آور بشه. به مردم و حرفاشون توجه نکن. من مطمئنم تو دو فردای دیگه یه آینده عالی داری قول میدم بهت...

بالاخره خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه. بدجوری خسته بودیم. سهیل لباسشو که عوض کرد اومد و نشست کنار مهد که سرش به لب تابش بود و تند تند رمان رو تایپ میکرد.

قرار نبود مگه ملیحه بنویسه؟!

چشماشو از صفحه لپتاپ گرفت:

_خستس. فکر نکنم با اون روحیه داغونی که پیوند امروز برایش ایجاد کرد بتونه بنویسه.

سهیل

نگام روی مهبند موند. با جدیت داشت تایپ میکرد. اما در این حال یهو ازم پرسید:

کار یا درس؟! کدوم?!

لبمو گزیدم. هم درس رو دوست داشتم هم کار رو. اومدم جوابشو بدم که گفتم:

_فقط یه حق انتخاب داری. دوتاش رو الان نمیشه و نمیتونی داشته باشی. من حاضرم برم سرکار. هرکاری هم که باشه. ولی تو درستو بخونی. و فشار روت نباشه.

بالاخره باید نظر واقعی مو که میگفتم بهش پس خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

_کی با درس تو این مملکت مزخرف به جایی رسیده که من برسم؟ 80% جوونا بیکارن اونایی هم که به یه جایی رسیدن پارتی شون کلفت بوده. گیرم که دیپلم بگیرم بعد برم کنکور بدم و اصلا برم دانشگاه، خب بعدش چی؟ به بهانه اینکه هر کاری رو نمیکنم چون من مدرک دارم بشینم خونه؟

متفکر و دقیق بهم نگاه و به حرفام گوش میکرد. دستی به ته ریشش کشید.

_ تو انزلی کار کمه سهیل تا همیشه که همیشه شاگرد نونوا باشی، اینم از دست بدی باز بیکاری دیگه.

خمیازه کشیدم:

_ هر کسی که ادم کاری باشه دنبال یه شغل ابرومندانه باشه بگرده کار براش هست. چه با مدرک چه بی مدرک تحصیلی بیکاری معضلیه که تو جامعه هست. فعلا مجبورم درس رو انتخاب کنم تا دیپلمم رو بگیرم بعد ولش میکنم. ولی تو با این وضعیت جسمی ناجور کجا میخوای کار کنی؟؟

ساکت شد! خودشم جوابی برای سوالم نداشت!

در باز شد و آرمین ، امیر شایان به بغل اومد تو. صورتش از سرما قرمز شده بود. امیر رو زمین گذاشت.

_ ای ای منجمد شدم.

فورا لباس ش رو عوض نکرده خودشو رسوند به بخاری. سرشو کج و مهبذ رو دقیق نگاه کرد. کنجکاویش که ارضا نشد اومد و سرکی به لب تاب کشید. از بغل دست مهبذ خط به خط رمان رو میخوند.

_ نویسنده نشده بودی که نویسنده هم شدی، ای تو گورت کجا نویسنده ی یاد گرفتی؟!

مهبذ در لب تاب رو بست.

_ همون موقع که خدا داشت تو رو خلق میکرد. چه عجب سری به ما گدا گشنه ها زدی!

خیز برداشت سمت امیر شایان و با خنده پرتش کرد به هوا. صدای خنده ی هر دوشون بلند شد. ارمین لباسش رو که عوض کرد گفت:

_وضع بچه های کاری که تو پاتوق ها نیستن خیلی خرابه بعضی هاشونم عین جت میمونن سخت سازمان دهی شون. کاره قاچاق اعضاء بدن خیلی رو بورسه!

مهد فقط نگاهش کرد ناخن گیر رو از جاش برداشت تا گوشه شکسته ناخنش رو درست کنه.

_پول داریم برای ساخت موسسه؟! فردا مجوز رو یکی قول داده بگیره برامون.

لیلا با چندتا دمنوش از اشپزخونه بیرون اومد. جلوی هر کی یه دمنوش گذاشت.

_اره داریم به قدر کافی. ولی بعید میدونم که یه دختر بتونه در عرض چند ساعت مجوز بگیره، خود شیرینی کرده.

مهد کاپشن امیر رو از تنش درآورد. دل و دماغ هیچی رو نداشت. جو ساکتی حکم فرما شد. یکی سرش تو گوشی بود یکی سرش تو کتاب و مهد هم مثل همیشه تو فکر. ارمین چشماش به تلویزیون دوخته شده بود. حوصله داشت سر میرفت.

_فردا نهار بیاین کافی شاپ با هم باشیم.

با جمله سام همه همدیگه رو نگاه کردیم. مهد باز هم چیزی نگفت. لیلا با ذوق گفت:

_منکه موافقم بریم. تنوع میشه.

همه موافقتشون رو اعلام کردن اما مهبدا با بی حالی گفت:

-خستم میرم بخوابم شب بخیر.

از جاش بلند شد و رفت. با نگاه دنبالش کردم. لیلا زل زد به رفتنش:

_باید یه کاری بکنیم نبود رایکا روش تاثیر نذاره.

ارمین استکانی رو که توش دمنوش خورده بود برداشت و گفت:

_باهاش کنار میاد مهبدا ادمیه که با هر چیزی سازگاری پیدا میکنه.

دلم نمیخواست مهبدا رو به حال خودش رها کنم. میخواستم کنارش باشم هر چند که بخواد تنها باشه.

در اتاقش رو زدم، هیچ صدایی نیومد. با کمی مکث در اتاق رو باز کردم سرشو تو بالشش کرده بود و هق هق میزد و گاهی نفسش از زور گریه میگرفت. نشستم کنارش. حتی تکونم نخورد. دستمو گذاشتم رو شونش و فشار خفیفی دادم.

_داداش مهبدا.

شونه هاش بیشتر لرزید.

_تو خودت نریز داداشی. بجای خود خوری با من حرف بزنی...

صدای ضعیفش او مد.

_ برو بیرون... راحتیم بذار!

خودمو کشیدم یه گوشه و پاهامو جمع کردم تو شکمم. یکم که گذشت باشد نشست. چشماش قرمز و گود رفته بود.

_ مگه نگفتم برو بیرون گریه من تماشا داره؟! چیه جذابیت داره برات؟

ساکت شدم و سرمو انداختم پایین...

_ مگه با تو نیستم؟! کری نمیشنوی؟! راحتیم بذار!

بغض کردم بدم بغض کردم.

_ میدونی وقتی بچه بودم بابا چی میگفت؟

با پیش کشیده شدن حرف بابا اخماش از هم باز شد. زل زد بهم و منتظر فقط گوش کرد.

_ میگفت تو داداشه مهبدی... داداشت تو هر حالی باشه تو نباید وقتی بابایی نمیتونه کمکش کنه یا یه روز نباشه تنهاش بذاری..

آب دهنش رو قورت داد.

_اون مال اون موقع بود نه الان.

خودمو کشیدم جلوتر دستی به زیر چشماش کشیدم.

_اینهمه تو جور مارو کشیدی حرف دل ما رو شنیدی یه بار چی میشه مگه که تو با ما درد دل کنی؟

فقط زل زد به فرش...

_درد عاشقی و جدایی از عشق رو، فقط کسی میفهمه که عشقی رو از دست داده باشه. تو چطور میخوای بفهمی چی میگم؟

خندیدم:

_منو چی فرض کردی؟! خر که نیستم سنگم نیستم خب اگه مشکلات رفتنه رایکا ست خب میفهمم سخته ولی چرا بخودت تلقین میکنی از دستش دادی؟! تو نه از دستش دادی نه بلاپی خدای نکرده سرش اومده نه دعواتون شده! فقط یه مدت رابطه تون کم شده. اگه هم که ناراحتی اذیتش کنن، اون بچه نیست بعدم دم به ساعت تو خونه اونا نیست که، مستقله پس خودتو آزار نده. حالا میاد از خودش خبر میده بهت میفهمی به اون سختی هم که فکر میکنی نیست، سخت نگیر داداش.

لباشو به هم فشار داد. یکی امیدوار تر شد...

_خیلی خب سعی میکنم خودمو اذیت نکنم. برو به کارات برس.

رفتم جلوتر نشستم روبروش. حس شیطنتم گل کرده بود.

_نخوام برم چی میکنی؟

تای ابروش پرید. مرموز شد و با لحن بدجنسی گفت:

_با اردنگی میندازمت بیرون! یا با پس گردنی.

شیطون نگاهش کردم.

_اگه تونستی منو بزنی... اینقدر جاخالی میدم جونت دراد.

با لگد زد اروم تو کمرم، که اندازه چند سانت کشیده شدم رو زمین و رفتم جلو...

_سهیل مسخره نشو برو بیرون حال ندارم! یهو یچی بارت میکنم بهت بر میخوره ها.

سرمو چسبوندم پیشونیم.

_بارم کن! هر چه از یار رسد نکوست. من که امشب دست از سر کچلت بر نمیزارم.

دمپایی شو ورداشت و اومد بزنه فرق سرم که از جام پریدم. با زرنگی با لحنی که تو ش رگه های خنده داشت
گفتم:

_آقا دمپایی مجاز نیست، بدون سلاح باید بجنگی.

گرفت دراز کشید سر جاش که از قبل پهن بود و لحاف هم رو هم کشید بالا. از قرار معلوم نمیخواست با من راه بیاد. دستمو از زیر لحاف بردم سمت کف پاش و قلقلکش دادم عین مرغی که با صدای فشنگ از جا پیره با قهقهه از جا پرید. اونقدر قلقلکش دادم که کم مونده بود عین دخترا جیغ بزنه. با خنده ای که نفسش رو گرفته بود بریده بریده گفت:

_تو رو... تو رو روح. بابا ولم کن! غلط کردم جیغ میزنما ولم کن!

بالاخره ولش کردم. باشد نشست.

_خدا خفت نکنه جونم در اومد!

بیخیال نشستم سر جام.

_تا تو باشی برای من غمبرک نزی خب دیگه کرمم رو ریختم بهتره برم پی کارم.

قبل از اینکه بتونه جواب بده از اتاقش در رفتم که صدایش بلند شد.

_مگر اینکه دستم بهت نرسه پسره ور پریده دارم برات سهیل.

ریز ریز خندیدم و سر جام دراز کشیدم. زندگی مونو بیشتر از قبل دوست داشتم حتی از هفته های قبل که احساس میکردم ما خیلی از خیلی اشخاص خیلی چیزا کم داریم. اما اون شب دراز کشیدم و فکر کردم. به اینکه ما با وجود مریضی مهبد و نداشتن والدین چقدر خوش بختیم. اینکه چقدر داداشمون به فکر مونه، غیرت داره. از همه چیزش گذشت تا ما ها باهم در کنار هم باشیم، یه خانواده باشیم. اینکه محتاج کسی نیستیم... به این فکر کردم که واقعا من یه پسر خیلی خوش شانس یا خیلی خوش بختم. به خودم و افکار چند روز پیشم خندیدم. به اینکه میگفتم روم فشاره و خستم خندیدم. من فقط به خودم تلقین کرده بودم که من از پس این زندگی بر نیام. دوباره سوال مهبد تو ذهنم اکو شد!

_ کار یا درس؟

با خودم زمزمه کردم:

_ کار....

خانواده من به خانواده تقریباً پر جمعیت به حساب می‌ومد... لیلاً جهیزیه می‌خواست برای سالهای بعد. مهربان قطعاً پول درمان شو باید جور میکرد. باید دنبال یه کار بهتر میگشتم درسته سام هم کار میکرد اما باید پس انداز میکرد برای آینده خودش. بهترین کار این بود که یه مدرسه شبانه ثبت نام کنم و روزاً رو به کار کردن اختصاص بدم. چاره‌ی بهتری جز این نبود. مهربان که تصمیم رو به عهده خودم گذاشته بود پس احتمال اینکه مخالفت کنه کم بود. گوشیمو زدم تو شارژ و دستام رو گذاشتم زیر سرم. تازه برام سوال شد که چرا ارمین خونه نرفت؟!

سر چرخوندم و از اتاق که درش باز بود نگاهی به پذیرایی کردم. ارمین کنار پنجره خشکش زده بود و بیرون رو نگاه میکرد.

خوابم نمیرد از جام پاشدم و رفتم کنارش. از افکارش بیرون اومدم.

_ چرا نمیخوابی سهیل؟

پرده رو به ارومی کنار زدم و به تیرگی مطلق شب خیره شدم تا شاید چیزی رو که ارمین بهش خیره شده بود رو پیدا کنم اما جز شب چیزی نبود.

_ فکرم مشوشه نمیتونم بخوابم تو چرا نمیخوابی؟

چرخید سمتم.

_به همون دلیل که تو نمیخواهی! احساس میکنم عمرم رو بیهوده تلف کردم. هیچ کاری برای خودمو زندگیم نکردم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی منظورت اینه که نگه داشتن مهبد و حمایت ازش یکاره بیهوده بوده؟! منظورت اینه واقعا؟

خیره شد به ابرو هام که گره خوردن به هم.

_نه! ابدًا منظورم این نبود...

چشمام رو ریز کردم.

_پس خواهشا توضیح بده منظورت چی بود؟

نشست روی مبل و پا روی پاش انداخت.

_وقتی زندگیت رو وقف یه نفر میکنی یعنی برای خودت زندگی نمیکنی مثل مهبد که خودشو وقف خانواده ش کرده. من مهبد رو به آرزوش که کنار خونوادش بودن بود، رسوندم، ولی خودم به چیزی که از زندگی می خواستم، نرسیدم. وقتش شده که منم به آرزو هام برسم. پس برداشت زود و نابجا نکن.

خندیدم و گفتم:

_اڅه يهو خپلی جدی اون حرف رو زدی بهم برځورد.

فقط يه لڅند محو زد. گوشيش که کنار دستش بود با اومدن پیام تلگرام روشن شد.

_خپلی څب من دیگه میرم دراز بکشم فردا خپلی کار داریم.

زیر لب شب بخیری گفت و رفت. رفتم رو صندلی راحتی و مشغول تاب دادن خودم رو صندلی شدم. تکون تکون خوردنش بهم آرامش میداد.

کم کم چشم سنگین شد و پلکام رو هم رفت.

_سهیل پاشو دیر شد

چشامو بزور وا کردم مهبد داشت چایی دم میداشت.

_چرا اینجا خوابیدی؟ دیرت شده بدو آماده شو وگرنه دیر میرسی مدرسه!

با بی خیالی گفتم:

_دیگه نمیخوام برم مدرسه میرم سرکار و بعد شبا میرم مدرسه.

یجوری نگام کرد که انگار واقعا متوجه نشده چی گفتم؟! یا از شدت تعجب نگاهش مردد شد.

بخودش اومد و با کمی مکث روشو ازم گرفت. قوری بزرگ گل دار سفید و صورتی رو روی کتری گذاشت. همینجوری زل زدم بهش. چرا هیچی نگفت واقعا؟!

دوباره چرخید سمتم. از نوک موهام تا چونم رو برانداز کرد. یه تیکه نون گذاشت دهنش و سرشو تکون داد با لحن بیخیال و بی تفاوت گفت:

_هر کاری فکر میکنی درست انجام بده.

دستشو روی کانتر اشپزخونه گذاشت و به کمکش از اشپزخونه بیرون رفت. رفتنش رو با چشم هام دنبال کردم.

چرخید سمتم:

_راستی مامانت زنگ زد گفت بری اونجا کمک کنی به بابات. اگه الان کاری نداری زودتر برو لازم هم شد بمون پیششون.

سردی لحنش یا شاید پکری ش حالم رو بد میکرد نمیدونم چرا حس کردم تو لحن صدایش یه نادیده گرفتن خاصی نسبت بهم هست؛ بدن خشک شده م رو تکون دادم و از جام بلند شدم. کش و قوصی بخودم دادم و رفتم تو اتاق تا آماده شم. هیچ میلی به خوردن صبونه نداشتم.. مشغول عوض کردن تیشرت ش با یه پیرهن آبی آسمونی بود. یه تیشرت سبز پر رنگ D&G برداشتم با یه جین یخی و پلیور قهوه ای.

_چون ازم ناراحتی اینجوری تا میکنی باهام؟

جدی و تقریباً با ابروهای گره خورده همینجوری که کنارش ایستاده بودم نگاهش کردم. موهایش رو مرتب کرد:

_ برای چی باید ناراحت باشم؟! تو بزرگ شدی و حق انتخاب داری من حق ندارم وادارت کنم به انجام چیزی که دوستش نداری زندگی ما هم به زندگی مفرح و پر رفاہ نیست که بگم تو پر قویی و بشین درستو بخون؛ من درکت میکنم و به تصمیمت احترام میزارم همین.

چرخید سمتم و با لبخند و مهربونی نگام کرد.

_ صبونه تو بخور بعد برو منم با ارمین باید برم شهرداری. تا ظهر بر میگردم به مامان و بابات سلام منو برسون.

سرمو تکون دادم و باشه ارومی گفتم. دستی به شونم زد و رفت. سام خمیازه کشان با چشمهایی خوابالود از اتاقش بیرون اومد.

_ سلام صبح بخیر عه مہبد کو؟!!

در کمد رو پام هول دادم تو.

_ رفت. کار داشت گفت ظهر میاد. لیلا بیدار نشده؟ برو بیدارش کن صبونه بخوریم من کار دارم باید برم.

سام رفت پی بیدار کردن لیلا. مربای پوست پرتقال روی میز اشپزخونه رو برداشتم و یکم نون سنگگ که هیچی ش شبیه سنگگ نبود رو از جا نونی درآوردم و رو میز گذاشتم.

طول میکشید تا هر دو دست و صورتشون رو بشورن.

_ بریزم چایی رو بچه ها؟

صدای لیلا از اتاقش اومد.

_اره اره بریز.

مشغول ریختن چایی شدم. چایی رو که ریختم وقتی خواستم برگردم که بشینم سر جام چشمم به قاب عکس بابا روی دیوار افتاد. مدتها س که اینجا اویزونه اما نمیدونم چرا خیلی وقته به چشمم نیومده بود. همونطور نیم خیر با دستی که تکیه ش داده بودم به دسته ی صندلی محو تماشای عکس بابا شدم. لیلا و سام حاضر و آماده با یونیفورم مدرسه شون اومدن تو اشپزخونه. سام متحیر نگام کرد.

چی داری میکنی سهیل تو الان؟!

نگام از روی قاب عکس سر خورد نشستم سر جام. لیلا رد نگاهم رو که زد گفت:

چرا یجوری به اون عکس نگاه میکنی انگار هیچوقت ندیدیش؟!

تیکه ی کوچیکی از نون برداشتم و گفتم:

تا حالا چند بار شده که شما دوتا وقتی از این پذیرایی رد میشین به عکس بابا توجه کنین؟!

هر دوشون همدیگه رو نگاه کردن، سام دست از جویدن غذاش کشید و رفت تو فکر. لیلا هم همینطور. اما زودتر از سام جواب داد.

_اوایل خیلی توجه میکردم بهش ولی الان نه.

سام اما اول خواست ببینه دلیل این حرفم چی بوده:

_خب حالا این سوالت واسه چی بود داداش؟

آه کشیدم:

_چقدر زود آدم به نبودن آدمها عادت میکنه و نبودن شون میشه روزمرگی...

آب دهنشون رو قورت دادن و ساکت شدن. پی حرفمو گرفتم و گفتم:

_خب وقتی کسی به این عکس توجه نمیکنه پس چرا این عکس اینجاست اصلا؟! فقط تظاهر میکنیم به یادش هستیم ولی در اصل حتی توجهی هم به عکسش نداریم. خوده من تازه بعد مدتها دوباره یهو چشمم به این عکس افتاد.

دیگه با پایان جمله م هیشکی هیچی نگفت.

_میدونی چیه سهیل؟!!

نگاهمو دادم به لیلا که چای شو هورت میکشید:

_من یه اشتباهی کردم تو این دوران امتحانات.

خیره شدم بهش. منظورش رو واقعا نفهمیدم. نکنه تقلب کرده انداختنش بیرون ابرومون رفته باشه؟! چشم تیز و قفل شد به چشماش.

_چه گندی زدی لیلا جان؟!!

لبخند مرموزی زد!

_ میدونی ما پریروز امتحان ریاضی داشتیم ولی نمیدونم چرا چشم آلبالو و گیلان چید برنامه رو اشتباه دیدم فکر کردم زبان فارسی داریم؛ زبان فارسی خوندم بعد که رفتم سر امتحان فهمیدم عجب خریم! بعدش گند زدم به ریاضی همین دیگه فکر کنم تک شم!

ابروهام رفت بالا و دهنم باز موند. شدم عین خری که بهش تی تاب داده باشن و هنگ کردم!

_ مهب میدونه ؟

لبخند خجلی زدو تک خنده ای کرد وگفت:

_ نه روم نشد بگم بخدا.

سام روشو برگردوند و ریز ریز خندید کفر لیلا که دراومد گفت:

_ زهر مار نخند سرت میاد.

خنده سام تبدیل به قهقهه شد!

_ وای تو چقدر خنگی لیلا.

لیلا اومد بزنه پس کلش که سام دویید در رفت اتاقش. حالا ایندفعه نوبت من بود که بخندم! چپ چپ نگام کرد.

_ مثلا گفتم که تو راهنماییم کنی سهیل خان! نکه هر هر بخندی

از جام پاشدم و استکان و نعلبکی مو گذاشتم تو سینک:

_ اخه من الان چه کمکی میتونم بکنم به تو جز اینکه بگم دقت کن هان؟

مظلوم شد و سرشو انداخت پایین. دلم براش سوخت:

_ خیلی گند زدی به امتحانت؟

همونطور که سرش پایین بود گفت:

_ اوهوم...

دستی به پشت لبم که سبز شده بود کشیدم و گفتم:

_ میام مدرسه ت سعی میکنم معلمتو راضی کنم ازت دوباره امتحان بگیره البته بعید میدونم که بشه! ولی
خب امتحانش ضرری نداره فعلا برو مدرسه من سر ظهر میام مدرسه ت به مهبدم چیزی نمیکم فعلا

از جاش پرید و یه بوسه رو گونم گذاشت.

_ خیلی عشقی داداشی ولی همه سعی تو بکن.

سرمو تکون دادم و مشغول شستن ظرفای صبونه شدم. کارم که تموم شد رفتم تا به کار هام برسم.

مهد

جلوی در شهرداری این پا و اون پا میکردم به همراه ارمین تا ملیحه بیاد پنج دقیقه از زمان قرار گذشته بود نگاهی به برج ساعت انزلی کردم. 8:15 دقیقه صبح. سرما داشت اذیتم میکرد.

_ فکر نکنم بیاد مهد سرکاریه

اومدم جواب بدم که دیدم ملیحه با قدمهای تند و بلند به این سمت میاد. با دیدنش لبخند بزرگی زدم در حین نفس نفس زدن گفت:

_ ببخشید دیر شد بریم بالا.

بدون حتی درنگ و استراحت با همون نفس تنگی ش یه نفس پله ها رو بالا رفت. طول کشید تا برسم به بالای پله ها دستمو رو زانوم گذاشتم:

_ وای نفسم گرفت. وایسادم تا کمی حالمون جا بیاد. در زدیم و با اجازه مردی که اسمش خندابی بود رفتیم تو. یه اتاق کار ساده بود. با دوتا میز کار چند تا صندلی و یه چوب لباسی که روش چندتا کاپشن و پالتو اویزون بود. آقای خندابی به گرمی از همه مون استقبال کرد. مرد خوش برخوردی بود! قیافه قابل قبولی هم داشت. موهای کوتاه مشکی، یه عینک ظریف با بینی قوز دار، و صورتی که اصلاح شده بود. و چشمای کشیده مشکی که به صورتش میومد.

_ آقای خندابی دیشب زنگ زدم خدمتتون شرایط رو گفتم...

حواسم رو به ملیحه و آقای خندابی دادم.

با لبخند پرید تو حرف ملیحه:

_اگه مدارک رو بدین بهم همین الان راهش میندازم

منتظر و کنجکاو منو ارمین فقط ملیح رو نگاه کردیم...

پلاستیک سفید طرحدار تو دستش رو باز کرد... یه برگه که ظاهراً ضمانت نامه بود بیرون آورد با چند تا کپی از کارت ملی و پروانه کسب یه آقا که قیافش برام آشنا نبود. ولی من تا جایی که میدونستم احتیاجی به ضامن و ضمانت نبود پس چرا....

دو دستی گرفته ش سمت آقای خندابی. ارمین مبهوت نگام کرد.

_اینارو حاج آقا میر تبار دادن و گفتن با ضمانت ایشون بی هیچ دغدغه ای مجوز رو صادر کنین! تا حالا اسم چنین کسی به گوشم نخورده بود برای همین کنجکاو فقط ملیحه رو نگاه کردم که با لبخند جوابمو داد. خیلی دوست داشتم بدونم اون آقا کیه که اینقدر حرفش برو داره؟! آقای خندابی بعد از مهر زدن روی کپی های مدرک شناسایی زیر درخواست پروانه ساخت رو امضا زدو گفت:

_بیرید دفتر شهردار، شهردار امضا کنه بعد بیرید اتاق کمیسیون توافقات تا بررسی بشه خیلی زود مجوز رو میدن.

لبخند بزرگی رو لبهای منو ارمین نشست. آقای خندابی برای همه مون آرزوی موفقیت کرد. به محض اینکه رفتیم بیرون ملیحه رو خطاب کردم:

_ملیحه؟!

چرخید سمتم و گفت:

بله؟!

سرمو به سمت در دفتری که ازش تازه بیرون اومده بودیم چرخوندم و کنجکاو پرسیدم:

این کی بود حاج آقا میر تبار کیه؟!

نگاهی به ساعت گوشی glx ماد مشکی ش کرد و گفت:

_من داره دیرم میشه ساعت 10 باید برم ترمینال برای کاری. بیاین بریم دنبال بقیه کارا بعد توضیح میدم
خب؟!_

از این اتاق به اون اتاق میرفتیم و هر کی ازمون یه چیزی میخواست که برای مجوز انجام بدیم. کفرمون داشت در میومد بالاخره ساعت نه و چهل و پنج دقیقه رسیدیم به در اتاق شهردار. ظاهرا چیزی دیگه نمونده بود که بخواد باهاش مارو سر بدوونه. با اکراه پایین برگه رو امضا زد. پیروز مندانه با نفسی که تنگ شده بود نگاهش کردم. با حرص خاصی گفت:

موفق باشید بسلامت!

یه لبخند فاتحانه بهش زدیم و بیرون اومدیم. ارمین هنوز تو کف ماجرا بود. برگه رو به اتاق کمیسیون توافقات بردیم بعد از زیر و رو کردن برگه ها توسط یه مرد میانسال، بهمون گفتن که تا سه روز دیگه مجوز رو میدن. واقعا خوشحال بودم. ارمین با هیجان گفت:

_شمارو دست کم گرفته بودم فکر نمیکردم بتونین از پشش بریباین ولی شما میانبر زدین و با ضامن جلو
اومدید!_

لبخند کم رنگی روی لب های ملیحه نشست. شال گوجه ای رنگشو مرتب کرد. موهای خرمایی شو به زیر شالش که برد گفت:

_حاج آقا میر تبار امام جمعه جدید انزلی هستن و چون پیشرفت و اعتلای انزلی خیلی براش مهمه و نیت شما ها هم خیر بود حاضر شد که ضمانت کنه تا شما بتونید مجوز رو بگیرید. قبل از اینکه امام جمعه هم بشن به مردم کمک میکردن و من ایشون رو زمانی که مدتها قبل به بابام کمک کرد شناختم. خب دیگه من باید برم ترمینال بعدم باید برم تهران یه سری مدارک دارم که باید پسشون بگیرم.

خیالم از اینکه میتونیم ساختمون موسسه رو بزرگتر کنیم واقعا راحت شده بود.

_خیلی ممنون واقعا لطف کردی با کی میری تهران؟

از پله ها پایین رفتیم.

_با یکی از دوستای صمیمی م. نگران نباش چیزی نمیشه.

موقع خداحافظی رسیده بود. از هم خداحافظی کردیم و اون از ما جدا شد. ارمین ماشین شایان رو قرض گرفته بود. نگاهش به جلو بود که گفت:

_میگم کم کم برای شایان باید آستین بالا زد.

دستمو تکیه دادم به پنجره و با انگشت اشاره م به ته ریشام دست کشیدم:

_باید یه خانم خوب پیدا شه دیگه الکی که نیست!

شیشه پراید رو کمی بخاطر بخاری که تو ماشین جمع شده بود پایین داد.

_ ازم خواسته براش برم خواستگاری!

یهو اب دهنم پرید تو گلوم. نمیدونم چرا همیشه سر عشق و ازدواج اینجوری میشم؟! بدجور سرفه ام گرفت!
ارمین سریع زد کنار.

_ چیشد یهو؟!

سرفه م بعد اینکه چند بار زد پشتم بند اومد. صدامو صاف کردم و گفتم:

_ کی هست حالا اونیکه شایان میخواد؟!

ماشین رو به سمت خونه هدایت کرد با اینکه صبح بود اما ترافیک حسابی حوصله آدم رو سر میبرد.

_ دقیق نمیدونم قرار ظهر توضیح بده.

ماشین جلویی که اونم مثل ما تو ترافیک گیر کرده بود یه ازرا بود که پلاک منطقه آزاد داشت. مشکی بود و خیلی هم تمیز. ارمین کش و قوسی بخودش داد و گفت:

_ مردم معلوم نیست تو این وضع نابسامون اقتصادی این پولارو....

هنوز حرفش تموم نشده بود که پاش رو پدال گاز فشار آورد و ماشین چند سانت فاصله بین دو ماشین رو هم جلو رفت و با صدای بدی به ازرا جلومون خورد و متوقف شد! با بهت ارمین رو نگاه کردم که دهنش باز مونده بود و ماتش برده بود.

وای چی کردی ارمین! خره چرا پاتو از رو گاز ورنداشتی؟!

جمله م که تموم شد،

پسر خوشتیپ و قد بلندی همراه یه خانم چادری که خوش سیما بود از ماشین جلویی پیاده شد. اخمای پسره حتی از زیر عینک آفتابی ش به چشم میومد.

منو ارمین هم به ارومی پیاده شدیم. عینک آفتابی شو از صورتش برداشت. و نگاه دقیقی به دوتا ماشین و ما دو نفر انداخت. عصبی بنظر میومد از اخم و صورت گل افتاده ش میشد فهمید. چشمهای زمردی با ابروهای هشتتیش و

صورتی کشیده حسابی جذابش کرده بود. بافت جلیقه ای سبزش که روی پیراهن سفید یقه دارش پوشیده بود به رنگ چشماش میومد. با یه شلوار یشمی رنگ. انگار به رنگ سبز خیلی علاقه داشت.

معلوم هست حواستون کجاست آقا؟!

بوق ماشین ها کرکننده شده بود هر دو ماشین هاشون رو به کناری بردن. ارمین با فروتنی گفت:

_شرمنده یه آن نفهمیدم چی میکنم بهتره زنگ بزنینم پلیس بیاد.

خانمی که چادری بود خم شد و دستی به پشت ماشین کشید. خداروشکر جز یه خط کوتاه و باریک چیز دیگه ای روش دیده نمیشد! نمیدونم چرا پسره جز خاروندن پشت گوشش هیچ حرکتی نزد!

گردنشو کج کرد و زل زد به من که منم تای ابروم بالا پرید. تو صورت من همونطور که نگاه میکرد گفت:

_احتیاجی به اومدن پلیس نیست... چیز خاصی نشده

دستشو به سمت ارمین دراز کرد ارمین مبهوت یه نگاه به پسره و یه نگاه به دستش کرد و بعد دستش رو فشرد.

_ممنون شرمنده که این اتفاق پیش اومد

بدون هیچ حرفی پسر راهشو کشید رفت. اما لحظه آخر در حالی که در ماشینش رو باز میکرد برگشت به سمتم... و یه نگاه معنی دار بهم کرد.

گنگ فقط به چشمای خوش رنگش خیره شدم.

ماشین ازرا که حرکت کردو دور شد ارمین کنجاو چرخید سمتم:

_میشناختیش؟!

نشستم تو ماشین. شونه مو بالا و لبام رو پایین دادم:

_نه ولی اون ظاهرا منو میشناخت! یجور خاصی نگام کرد!

سکوت برقرار شد. مدام گوشه مو نگاه میکردم تا شاید خبری از رایکا بشه اما خبری نبود. دلم بیشتر از هر زمان دیگه ای میگرفت. ارمین نزدیک بازار متوقف کرد ماشین رو. برای خونش احتیاج به یه سری ظروف

پلاستیکی و مواد غذایی داشت. بازار انزلی طویل و دراز بود و هرچی که فکر میکردی توش پیدا میشد. اوایل بازار میوه فروش های طبق دار بودن. هرچور میوه ای که میخواستی به چشم میخورد. کمی جلوتر که رفتیم بازار ماهی فروشا بود. ارمین با دقت به ماهی سفیدهای بزرگ نگاه کرد. قیمت رو پرسید و بعد از چند دقیقه چونه زدن سر قیمت دوتا ماهی گرفت. مشغول نگاه کردن دور و برم بودم که چشم دوباره گره خورد به همون پسر خوشتیپ که باهاش تصادف کردیم. خم شده بود و داشت به اشپل های شور نگاه و انتخاب شون میکرد. کمی سر کج کردم تا از میون این همه جمعیت درست تر ببینمش.

ارمین که پول ماهی رو حساب کرد گفت:

_خب دیگه بریم.

اما من همچنان چشمم به اون پسر بود ارمین اول منو نگاه کرد و بعد وقتی دید که نگام خیره جایی شده، رد نگامو زد.

_عه این همون پسره س که...

بقیه جمله شو نگفت. خیلی دوست داشتم بدونم این پسر کیه و نگاه اشناش برای چیه؟

دستم رو ساعد ارمین گذاشتم و کنجکاو گفتم:

_بنظرت برم سر وقتش؟

یکم مکث و فکر و خرید هارو تو دستش جابجا کرد.

_نه بیخیالش الان میگه عجب ادمهای هولی هستن.

شاید ارمین درست میگفت نمیدونم، بیخیال کنجاوی هام راجع به اون پسره شدم و برگشتیم سمت ماشین.

_خداکنه مجوز زودتر صادر بشه. خیلی کار داره ساختمون.

دست از زل زدن به جدول خیابون کشیدم و گفتم:

_طول هم بکشه عیب نداره ارمین الان زمستونه تو زمستون که همیشه ساخت و ساز کرد.

دور زد. انگار اون هم فکرش مشغول اون پسری بود که دیدیم.

_بریم ماشین رو تحویل شایان بدیم. بعدم امروز تو کافی شاپی که سام کار میکنه قراره نهار داریم.

زیر چشمی نگام کرد.

_خیلی درگیری ها از فکرش بیا بیرون بابا.

خندیدم و گفتم:

_درگیر اون نیست فکرم. درگیر رایکام. اها گفتمی راجع به همسر آینده شایان چیزی نمیدونی نه؟

یه سی دی از داشبورد درآورد. و انداخت تو دستگاہ.

_نه ولی خب الان که برسیم اونجا تخلیه اطلاعاتی ش میکنیم.

خندیدم خدا به داد شایان برسه امونش نمیدیم با کنجکاوی هامون امروز.

اهنگ که پلی شد خیلی از سبک و صدای خواننده خوشم اومد. جوری که جملاتش خیلی زود ورد زبونم شد...

نه یه نشونی از تو

نه همزبونی از تو

یه قلب نیمه کاره

که مونده واسم از تو

نامهربونی از تو

ترانه خونی از تو

یکی که هر روز و شب بهونه داره از تو

ارمین خندید و با مشت اروم زد به بازوم:

_نخون صدات قشنگه هوش از سرم میپره میزنم در دیوار بیچاره میشیم!

اما من حس اذیت کردنم گل کرده بود پس با حس بیشتری با خواننده همصدا شدم. ارمین چپ چپ نگام کرد:

_عجب زبون نفهمی هستی میگم نخون.

اما من با خنده صدامو کشیدم رو سرم و خوندم:

_یه یادگاری از تو

چیزی که دارم از تو

یه ساعته هنوزم

دور گردنم هستو!

ارمین زد کنار و با چشمای گشاد و عاقل اندر سفیهانه نگام کرد کمر بند ماشین رو باز کردم مشغول تکون دادن خودم سر جام شدم. تقریباً افتاده بودم به رقصیدن! دستام رو رو هوا تاب میدادم و بشکن میزدم! ارمین کم مونده بود از خنده خفه شه اهنگ تموم شد نگاهم افتاد به بیرون. شایان با دهن باز با در ساختمون تو دستش که سعی داشت بسته نشه انگار که یه تیمارستانی دیده باشه شوک زده زل زده بود بمن! حسابی زده بودم تو فاز خل بازی اروم اروم با حرکات موزون رفتم سمتش و با عشوه گفتم:

_سلام عزیزم.

فقط با نگاهش دنبالم کرد.

پام که رسید به پارکینگ خودم خندم گرفت و صدای شلیک قهقهه سه تامون تو ساختمون پیچید!

شایان در واحدش رو باز کرد. در وهله اول چشمم افتاد به سطل های رنگ که مرتب روی هم روی میز پذیرایی خونش چیده شده بود. شاید میشد گفت 40_50 تا که نوعشون هم فرق میکرد. روی یکی از دسته های مبل نرم و خردلی رنگش نرم نشست. یه نگاه به رنگ ها کردم یه نگاه به چشمهای سبز شایان.

رنگری واکردی برادر؟!

لباشو با زبونش تر کردو فقط سرشو تکون داد. این دیگه چجور جواب دادنی بود!

نفهمیدم اره یا نه ؟

انگار تو باغ نبود اصلا! ارمین خندید. اون روز شایان انگار خل تشریف داشت حرکاتش عین آدمها نبود. یا خیره بود یه جا یا سوال می پرسیدی با ایما و اشاره حرف میزد. یه ربع به همین منوال گذشت که یهو گفت:

راجع به رنگ ها پرسیدی تو؟

صحت خواب واقعا بعد از یه ربع فهمید چی گفتم!

_خواب بودی شایان جان؟ خوش گذشت؟! تازه بیدار شدی؟! من یه ربع پیش سوال پرسیدم ازت.

خندید و رفت سمت کتری که زیرشو روشن کنه. پشتش بمن بود و از آب تصفیه کن تو کتری آب میریخت.

_نصفش مال موسسه ست نصف دیگش مال خونه شماست.

خونه ما؟ که چی مثلا برای خونه ما رنگ گرفته؟

_خونه ما واسه چی؟

فندکی کوچیک و قرمز بالای گاز رو برداشت و گاز رو روشن کرد.

_بالاخره دستی باید رو سر و روی اون خونه کشید یا نه؟ داره پایین میاد بمن باشه میگم بکوبیمش از نو دوباره بریم بالا.

ارمین در جعبه کوچیک سوهان رو باز کرد و بدون سوهان گذاشت دهنش و مزه مزه ش کرد.

_پیراه هم نمیگه. خونتون بالای 40 ساله ساخته شده. اگه توعه خر چشم بصیرت داشتی میدیدی دیوار اتاقت داره دهن باز میکنه از یه طرف هم توعه پلشت، اونجا میخوابی خب دیوار ریزش کنه من چه خاکی به سرم کنم هان؟!

چپ چپ با گردنی کج نگاهش کردم که از زیر چشم زل زد بهم!

_ممنون از لطف و عنایتی که لا به لای حرفات بهم داشتی واقعا!

بزرگترین لبخندش رو بهم زد و دندون هاش رو به نمایش گذاشت بیخیال و حق به جانب دستشو رو سینش گذاشت و گفت:

_خواهش میکنم کمترین لطفم به شما بود تشکر لازم نیست شرمسار میفرمایید.

از پر رویی ش خندم گرفت!

دیگه از انتظار خسته شده بودم اونقدر نشسته بودیم که به جای علف زیرمون ریشه سبز شد! با بی حوصلگی یهو دست گذاشتم پشت کمر شایان که از ترس پرید ولی بعد نگام کرد:

_چته تو؟! ترسیدم بابا.

نفسمو تو صورتش فوت کردم که چشماشو چند لحظه بست.

_بالاخره نمیخوای بگی جریان این خواستگاریه چیه؟

نیشش تا ته باز شد و گونه هاش گل انداخت! اوه چه خاطر خواه هم بود.

با پشت دست یکی اروم زدم تو دهنش که خندش محو شد!

_ببند اینو جاش توضیح بده.

دماغشو خاروند. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_یه خانمی هست که تو بازار پردیس انزلی فروشنده س ما همو دوست داریم خانم با وقار و مهربونیه. با خانواده ش حرف زده راجع به من. دوست دارم سهم من بشه و به هم برسیم.

نمیدونم چرا اوقاتم تلخ شد؟ یا شاید حسودیم گل کرد. سرمو انداختم پایین و غمگین زل زدم به قندون کریستال روی میز و جلو دستم. چطور خودشون باید به خواسته هاشون میرسیدن ولی منو از رسیدن به عشقم منع میکردن. نفس عمیق بیصدایی کشیدم. سرمو بالا آوردم هر دوشون ساکت خیره شده بودن به من! احساس میکردم مورد حسادت دوتاشون در یه برهه زمانی خاص قرار گرفتم.

دستم که زیر میز رو پام بود مشت شد. نباید برای منطق ناقص شون اهمیت قائل میشدم. نباید به حرفاشون مبنی بر ترک موقت رایکا جواب مثبت میدادم. ولی هنوز هم دیر نشده هنوز هم میشد یکاری کرد.

بهتر بود که از طرز تفکر خبر دار نشن تا دیگه نتونن مانع تراشی کنن. اعصابم خورد شده بود. یه حسی توم میگفت واقعا و بطور حتم مورد حسادت شون واقع شدم و من افسار تصمیم گیری رو دادم بهشون. بهتر بود ضعف نشون ندتم...

دستی رو شوونم نشست.

_ مهبدا حالت خوبه؟! چرا اینقدر یهو رفتی تو هم!؟

از هپروت بیرون اومدم.

خیره شدم به چشمهای سبز شایان. چشم تموم اجزای چشمش رو، واکاوی کرد. کنجکاوی تو تک تک رنگدونه های آبی و زیتونی و سبز چشمهای کشیده ش واضح بود زود خود مو جمع کردم. لبخند زدم و گفتم:

_ نه اوقاتم تلخ نیست رفتم تو فکر یهو.

بعد از شنیدم جمله م شایان آرمین رو نگاه کردو نشست سر جاش و گفت:

_ خب تو هم میای!؟

به سختی لبخند زدم.

_اره چرا که نه؟! تو داداشم...

اما حرفای رو زدم که حالا دیگه خودمم باورشون نداشتم...

چای کمر باریک خوش رنگی رو با شکلات فندق گذاشت جلو روم. میلی به هیچی نداشتم. با دست اروم نعلبکی و چای کمر باریک رو هول دادم یه طرف و در اصل پشش زدم. جو سنگین بود دوست نداشتم بیشتر از این این جا بمونم. اما هر دوشون فوکوس کرده بودن روم. چند تا لب که به چاییم زدم گفتم:

_خب دیگه من برم بچه ها

ارمین سریع از جاش پاشد:

_ببینم چرا یهو اینجا نشستی به هم ریختی؟! تا شایان گفت میخوام به او نی که میخوام ش برسم تو اخمات تو هم رفت.

سرمو بردم بالا. چشم تو چشماش در نوسان بود. آب دهنش رو قورت داد:

_جور بدی داری نگام میکنی مهید.

لبخند کجی زدم.

_فعلا احتیاج دارم که برم بعد باهات حرف میزنم.

نگاه شایان که تا اون لحظه رومون می چرخید سر درگم شد.

_ یعنی من اینجا غریبه یا مزاحمم مهبد؟ منظورت از این حرف این بود؟!_

سرد و جدی گفتم:

_ بعدا می بینم تون.

هر دوشون حیرون سر جاشون خشکشون زد. درو باز کردم و رفتم بیرون. دکمه جی آسانسور رو زدم. صدای بسته شدن مجدد در واحد شایان به گوشم خورد. فکر کنم میخواست از پله ها بیاد و بمن برسه. دستامو تو جیبام فرو کردم و نفس عمیق کوتاهی کشیدم.

در آسانسور رو هل دادم که شایان آخرین پله رو با سرعت پایین اومد. جلو روم وایساد. چشم تو چشم هم وایسادییم. نفس های بریده بریده شو کنترل کرد.

_ تا نگی چرا یهو بهم ریختی نمیذارم بری

رومو ازش گرفتم دندوناش رو چفت کرد و غرید:

_ مهبد!!

لبامو به هم فشار دادم. از فرق سرش تا پایین چونش رو برانداز کردم:

_ ما برادریم و قسم برادری خوردیم درسته؟

لباشو تو دهنش کشید و با اشاره سر گفت:

_اره معلومه که برادریم پرسیدن نداره

دستمو رو یقه پیراهن سفیدش گذاشتم و باهاش ور رفتم و بعد بیخیالش شدم.

_آرمان من آرمان تو هم هست نه؟! هدف ما سه تا یادمه تا دیروز یکی بود.

انگار از حرفام سر در نمیآورد منتظر فقط نگام کرد. ادامه دادم:

_چطور وقتی آرمان ما یکیه عاشق شدن من گناهه ولی ازدواج تو و خواستگاری و اینا هیچ مشکلی نداره؟!

_مهد ما...

با پوزخند دویدم توی حرفش:

_مرگ فقط برای همسایه خوبه شایان؟!

مردمک چشمش لرزید...

_داری اشتباه میکنی مهد.

اشتباه میکردم؟! چیه داشتم اشتباه میکردم؟! چرا من باید برای آرمان مشترک مون خورد میشدم ولی اونا به حرف های خودشون عمل نمیکردن؟

_اصلا انتظار نداشتم شایان! اصلا نداشتم.

آب دهنشو قورت داد و سرشو انداخت پایین...

سری به نشونه تاسف تکون دادم. دلخور نگاهش کردم.

_میگین آرمان تو آرمان هر سه ماست! ولی در عمل تو، همونی که گفت باید تو دو راهی تصمیم بگیری، اولین کسی شدی که منو سپر این آرمان کردی و خودت زیر حرف خودت زدی. آگه تو مثل ارمین میگی همیشه عشق و هدف رو باهم داشت پس به چه جراتی به ازدواج فکر میکنی؟ منطق هر دوتون ناقصه کسی که آرمان داشته باشه مهم نیست اهدافش چندتاس! همه رو باهم حفظ میکنه و بدست میاره. میدونی چرا قبول کردم؟! چون سادم چون مثل همیشه تو باورم این بود که مثل من که خیرتون رو میخوام، شما هم خیر منو میخواین اما حالا میفهمم که خیریت و اشتباه کردم. میفهمم اشتباه کردم که به حرمت دوستی مون هیچی نگفتم و فقط گفتم اره درسته.

پوزخند صدا داری زدم:

_اشتباه کردم... اشتباه ولی هنوزم دیر نشده منم میتونم مثل تو خودمو کنار بکشم. میدونی شایان؟ پیشنهاد زدن موسسه مال ارمین بود نه من... این آرمان و هدف اونه و من فقط یه وسیله م برای راه افتادن کارش! این آرمان و هدف من نیست! من دیگه نیستم!

اومدم از کنارش رد شم که دستشو رو ساعدم گذاشت و مانع شد.

نگاهشو به نگاهم گره زد.

_هیچوقت از روی عصبانیت تصمیم نگیر. الان دلخوری نمیدونی چی میگی!

سرمو به دو طرف تکون دادم.

_ تو آرامش هم باشم شک نکن همین هارو ازم میشنوی.

سکوت کرد. حضورش رو نادیده گرفتم و رفتم سمت در اصلی ساختمون. باد سردی می وزید. زیپ کاپشن مو کشیدم بالا و چونمو فرو کردم توش. نگاهی به اسمون کردم که صاف شده بود با ابرهای سفید بزرگ. آفتاب کم جون تر از اونی بود که بشه روش اسم آفتاب گذاشت. اروم اروم قدم میزدم و به سمت خونه میرفتم. اما در حین راه رفتن نگام به ایستگاه اتوبوس افتاد... همینطور که به ایستگاه نگاه میکردم فکری به سرم زد...

پاهام منو به سمت ایستگاه اتوبوس میکردن. خلوت بود. پرنده هم پر نمیزد. نشستم رو نیمکت و سرمو انداختم پایین، یه چرا همش عین یه پتک تو سرم کوبیده میشد! چرا شایان خودش پیش قدم شد و گفت فقط باید هدف و آرمان برات مهم باشه اما خودش جرات کرد زیرش بزنه؟ حس میکردم ضربه ی بزرگی برای همیشه از شایان و آرمین خوردم.

بوق دوضرب یه ماشین منو از افکار مشوشم بیرون آورد. سرمو بردم بالاتر. نگاهی به ماشین جلو روم کردم، همون ازرا! سریع چشم چرخوندم که صاحبش رو پیدا کنم. که با آرامش از ماشینش پیاده شد. نگاهی به بمن انداخت و اروم اومد سمتم. چشمام تشنه ی این بودن که بفهمم کیه.

جلوم وایساد. سیخ نشستم سر جام نگاهش رو از دور دست ها گرفت. سرش رو پایین آورد و نگام کرد. با دوتا انگشت اشاره و شستش عینک آفتابی شو برداشت. چشمهای سبزش بدجور سگ داشتن.

لبخند محوی روی لبهاش نشست. چطور ازینجا سر درآورد اونم جایی که من بودم؟

دستش رو به سمتم دراز کرد.

_ سلام...

فقط به دستش و لبخندش نگاه کردم و حرکت دیگه ای نردم. نگام رو گرفتم دادم به آسفالت خیابون.
دستش رو جمع کرد.

_آراد هستم همسایه دیوار به دیوار جدیدتون.

فقط سرمو تکون دادم. چه همسایه فعالی! اصلا حوصله شو نداشتم. تا شاید همون حوصله باعث بشه
بخوام باهاش هم صحبت شم.

اومد و نشست با فاصله کنارم.

_انگار خوب بنظر نمی‌رسین. بر خلاف روزهای گذشته!

روزهای گذشته! یعنی این همیشه منو می‌پایید؟! همینطور که صاف رو به جلو نشسته بودم گردنمو به سمت
ش چرخوندم و گفتم:

_ شما عادت داری آدم هارو زیر نظر داشته باشی؟

خندید. بی حوصله چشم چرخید روی درختی که حسابی بخاطر زمستون بی برگ شده بود. شاخه هاش اروم
با هر نسیم تکون می‌خورد.

_وقتی شنیدم کی هستین و چکار ها کردین کنجکاو شدم باهاتون آشنا بشم. ولی انگار الان تایم خوبی نیست.
خیلی درهم برهم هستی...

اعصابم واقعا خورد بود و نمی‌خواستم کسی دورو برم باشه.

پاشدم و شروع کردم به دور شدن ازش.

هول دویدید جلو.

_هی! صبر کن کن برسونمت.

حرفی چرخیدم سمتش و گفتم:

_خودم پا دارم میرم ممنون میشم اگه منو راحت بزاری.

لبخند کم رنگی زد و دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد.

_باشه باشه عصبانی نشو راحتت میذارم! ولی هر وقت کاری داشتی من واحد سه ساختمون شیدا هستم خوشحال میشم بهم سر بزنی.

بدون حرف چرخیدم و رفتم که دوباره به حرف اوامد و گفت:

_خدافظ.

اتوبوس از راه رسید. در که باز شد با احتیاط بالا رفتم و نشستم روی صندلی کنار پنجره. سرمو تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره شدم. به مغازه ها و انواع اقسام اسمها و تابلوها. دلم بدجور گرفته بود. گوشیم تو جیبم لرزید. از جیبم کشیدمش بیرون.

Armin is calling.

گوشی رو سایلنت کردم و برش گردوندم تو جیبم. اتوبوس تو هر ایستگاهی متوقف میشد. تا اینکه بعد یه ربع رسیدم به مکان مورد نظر. خیابون جهانگانی. یه کوچه فرعی رو پیچیدم تا برسم به اون جایی که میخواستم. سرمو آوردم بالا. صدای مشاجره شدیدی از یکی از طبقه ها میومد.

_پیش خودتون چی فکر کردین. شما صاحب من نیستین منم از کسی حساب نمیبرم!

صدای عصبانی و هیجان زده یه مرد گوش زمین و زمان رو کر کرد:

_اها یعنی اینقدر عقب افتاده شدی و پست که حضری کلفتی یه پسر معلول و بی پول و بی کار رو بکنی.

با بغض سرمو انداختم پایین. صدا دوباره بلند شد:

_من از این جا میرم هیچ غلطی هم کسی نمیتونه بکنه.

_خفه شو دختره ی بی چشم رو! کجا میری یکی جلوی این هر *زه رو بگیره محمد.

نگاهم نگران دوخته شد به در سفید و مشکی آهنی و شیشه ای! صدای تند تند پایین اومدن کسی از پله ها ضریان قلبمو عجیب بالا برد. یهو در باز شد و رایکا دوید بیرون... نزدیک بود بهم بخوره که خودشو کنترل کرد. چشماش گرد و از شوق پرشد.

_مهد!

غمگین نگاهش کردم که یکی با سرعت با الفاظ رکیک از پله ها پایین اومد. دابیش بود! با دیدنم عصبانی تر شد:

_ای پسره ی مادر....

دستاش که مشت شد رایکا جلوم وایساد. انگار که خودشو سپر من کرده باشه...

احساس حقارت میکردم تمام این تحقیر ها رو بخاطر من تحمل میکرد.

_بخدا اگه بهش آسیب بزنی من ازت....

جمله ش تموم نشده بود که داییش با خشونت پرتش کرد یه طرف و در ازاش یقه منو چسبید. در سکوت فقط نگاهش کردم. سرتاسر مویرگ های چشم ش رو خون پر کرده بود.

_مثل اینکه از جونت سیر شدی بین یارو یچی میگم گوش بده اینورا پیدات نشه خواهر زاده منو ول کن امثال تو هستن که مردی و مردانگی رو به گند میکشن.

رایکا با التماس نگام کرد. دستم مشت شدو با جرأت گفتم:

_اینو باید کسی بگه که خودش آدم باشه نه یه گنده لات که هیچ رقمی هم نیست ولی خودشو دست بالا میگیره.

چشماش گرد شد...

_چی گفتی دهاتی؟!

به محض اینکه دستش بلند شد دستشو گرفتمو پیچوندمش اما کم نیاورد و اومد با یه دست دیگه ش یه بادمجون زیر چشمم بکاره که یهو دستی محکم مشتش رو گرفت و مانع شد.

_بسه!

نگاهی به میلاد کردم که با حرص و تموم زورش مانع دایی رایکا شده بود! با تموم قدرتش پرتش کرد عقب، دایی رایکا دست پیش گرفت که پس نیفته.

_خوب شد اومدین قربان این پسرک داره خیلی شر میشه.

جمله ش که تموم شد، سرم جور بدی گیج رفت. یه قدم رفتم عقب. همه حرفا تو سرم اگو میشد.

_ارمان تو آرمان ما هم هست!

_تو نمیتونی عشق و هدف رو باهم داشته باشی!

_این یه دوراهیه درست تصمیم بگیر!

_عیب نداره عشقم تحمل میکنم

_مهد من فقط تور میخوام

کنترل پلکام از دستم خارج شده بود. رو هم افتادن و همه چی رو تاریکی فراگرفت...

صدای همهمه تو گوشم بود... یه صدای تق تق! یچیزی که تو گوشم وز وز میکرد.

همه جا تاریک بود. حتی تاریک تر از تاریکی شب. یچیزی منو به سمت خودش میکشید. بی وزنی مطلق، متوقف شدم... تا چشم کار میکرد برهوت بود. اما سرمای عجیبی داشت. یه سرما که تا مغز و استخوانم پیش میرفت. صدای خش دار و زمختی پیچید!

_بیا با من بیا...

صدا اکو شد...

-بیا... بیا... آ... آ....

چرخیدم سمت صدا. از وحشت مردمک چشمم لرزید. همون زن همونی که تو خوابم بهم گفت فرصت چندانی ندارم.... همه چی داشت میلرزید! صدای هیجان زده و نگران گفت:

_داریم از دستش میدیم! شوک!

آب دهنمو قورت دادم تمام لحظه های تلخ و شیرین زندگیم از جلوم رد شد. مرگ بابا کمر بند خوردنم تو پاتوق، شلیک شایان به رئیس، رفتن به تهران آشنایی با رایکا و و... و...

همزمان با شمارش دکتر صدای تقی تو گوشم می پیچید

_یک...

کمی بعد تق...

_دو

دوباره تق

تموم جونم یخ کرده بود...

زن کلاه شنلش رو برداشت موهای مشکی و لختش ابهت بیشتری رو به چهره ی پر ابهتش میداد.

دستشو بسمتم دراز کرد! سرمو ناباور و وحشت زده تکون دادم!

_ نه من برای مردن زودم!

چشماش بهم خندیدن.

_ نه تو الان هم مردی!

شده بودم عین مرغ تو قفس به هر سمتی میدویدم تا شاید راهی به این جسم بی روح لعنتی پیدا کنم اما نمیشد! وایسادم و به پایین نگاه کردم. من خودمو از بالا میدیدم... و دکتری رو که با تمام توانش داشت ماساژ قلبی میداد! انگار اولین بیماری بود که داشت از دستش میداد. دستش رو از رو قلبم برداشت. نا امید تو اون برهوت زانو زدم و گفتم نه.

سرمو آوردم بالا تا شاید به خدا التماس کنم برم گردونه که یهو ابرهای بشدت تیره اسمون از هم باز شدن نور شدید و تندی تو چشمهام زدو با یه سرعت وحشتناک پرت شدم سمت جسمم!

پلکام رو انگار به هم چسب زده بودن به سختی بعد از کلی تلاش تونستم چشم رو باز کنم هنوز گیج بودم اما با دیدن چیزی که جلو روم بود بدجوری ماتم برد!....

چشام رو فشار دادم! بابا کنج دیوار ایستاده بود و نگام میکرد. واقعی تر از حقیقت به نظر میرسید. شاخه گله رزی آبی رنگ رو اروم آورد و تو گلدون کنار تخت گذاشت. با چشام دنبالش کردم! هنوز گیج بودم و چشام دو دو میزد! پرستار نگاهی به دکتر کرد:

_به چی این جوری نگاه میکنه!؟!

تیوپ لعنتی تو دهنم داشت حالمو بد میکرد، بابا لبخندی زد و بعد محو شد! چشام سنگین شد و رو هم افتاد...

_مهبد! داداش!؟ مهبد صدامو میشنوی!؟!

دستی لای موهام مشغول نوازشم بود.

چشام رو باز کردم. دیدم تار بود. چند بار پلک زدم. وقتی تونستم درست ببینم سریع سر چرخوندم سمت اون گلدون. گردنم که خشک شده بود بدجور درد گرفت و آخم به هوا رفت

گلدون از گل پر بود ولی اون رز آبی. اون رز آبی سر جاش نبود! هول ماسک اکسیژن رو پس زدم و سرم رو از دستم کشیدم بیرون که بدجور دستم سوخت. سهیل با نگرانی و ترس نگاهم کرد و دستمو گرفت:

_وای داداش! داری چکار میکنی این چکاریه؟!

نفسم تنگ شد بدجور! بیخیال نفس شدم و گلدون رو از رو میز قاپ زدم. هول یکی یکی گل های خوش رنگ و لعاب رو کنار زدم. نا امید گفتم:

_نیست! نیست! رز آبی بابا نیست! نیست!

سهیل یجوری نگام می‌کرد که انگار خل شدم.

چی نیست داداش؟!

غمگین گفتم:

بابا اینجا بود گل آورد برام اون رز آبی!...

اشک تو چشمام حلقه زد

_بابا اینجا بود سهیل اون بهم خندید.

نشست رو تخت و با آرامش گفت:

_بابا نزدیک 12 ساله فوت شده خواب دیدی حتما

سرمو به نشون نه تکون دادم و چشمام پر شد.

لیلا

از پله های مدرسه داشتم دمق بخاطر جواب ندادن به سه تا سوال مهم، پایین میومدم که شادی همکلاسی م رسید بهم! طبق عادت معمول سوال هاش شروع شد.

_چطوری دختر؟! خوب دادی امتحان رو؟!

پوف بلندی کشیدم:

_ نه بابا گند زدم رفت. فکر کنم 17_18 بشم.

لباشو پایین داد و ناباور نگام کرد:

_ وا لیلا تو به 17_18 میگی گند؟!

از در مدرسه بیرون رفتیم گوشه‌ی مو که تو جیبم میلرزید از جیبم درآوردم. باد دیدن شماره سام تعجب کردم
سام و زنگ زدن این وقت روز؟! جوابشو دادم. صدای گریه سام که تو گوشه پیچید قلبم از ترس و هول بی
هوا افتاد تو پاچم.

_ سام؟! سامی چیشده؟!

یچیزایی میگفت ولی بخاطر زجه هاش نمیفهمیدم چی میگه. نگران گفتم:

_ سام نمیفهمم چی میگی!

از بین تمام جملاتش فقط فهمیدم گفتم:

_ مهبدا داره میمیره بیا بیمارستان

تو بهت فرو رفتم گوشی از دستم لیز خورد و با شدت به زمین برخورد کرد! کاور پشتش باز شد و باطری و دستگاه هرکدوم به سمتی پرت شد. شادی فوراً دوید پی گوشیم! متحیر دست رو ساعدم گذاشت

_چی میکنی چرا گوشیت از دستت ول شد؟!

از استرس به نفس نفس افتاده بودم. نگاهی به شادی کردم گوشی رو از دستش قاپ زدم و با تموم سرعت شروع کردم به دویدن! خیابون بدجوری شلوغ بود به چند نفر تنه زدم و بعد خیلی زود گفتم ببخشید! باید هرچه زودتر میترسیدم. قلبم عین قلب گنجشک تالاب تولوپ میزد! رسیده بودم به ایستگاه تاکسی... سریع یه ماشین گرفتم. بدجور بغضم گلوم رو فشار میدادم از سر ترس بند کیفم رو تو دست مشت شده م فشار دادم. پول رو به راننده دادم و گفتم:

_بیمارستان لطفا.

تاکسی بعد از گذشتن از یه ترافیک روان جلوی بیمارستان متوقف شد. در تاکسی رو از عجله یادم رفت ببندم. دویدم سمت بیمارستان... به حالت اسکی جلوی پذیرش موندم! نفس تنگ شده مو سعی کردم با بلعیدن هوا کمی بهتر کنم!

_خانم؟! اقای صداقت پیشه رو آوردن اینجا؟

ارامش زن واقعا برام آزار دهنده بود. با طمأنینه و فس و فس تو کامپیوتر اسم مهبذ رو سرچ میکرد.

_اورژانس اتاق 103

نذاشتم حرفش تموم شه نزدیک بود از سرعت زیاد رو زمینه لیز بیمارستان کله پا شم!...

سام نشسته بود رو زمین و سرشو رو زانوهایش گذاشته بود. رفتم بالا سرش و ایسادم.

نگاهی به در بسته اتاق کردم. وحشت تو جونم نشست.

_سام؟

سرشو بالا آورد و فوراً بینیش رو بالا کشید. داغون داغون بود!

_چی... چی شده؟!

در باز شد و دکتری جوون با دست ها ش که تو جیبش فرو کرده بود با حالی نزار بیرون اومد. بند دلم بدجوری پاره شد. پاهام رو لرز گرفت. کوله م از دستم افتاد و اشک صورتم رو شست. مرد جوون سرش رو بالا آورد و نگاهش خورد به نگاه بی رمق و کم جونم!

_شما خواهرشی؟!

زبونم تو دهنم قفل شده بود. سرمای بدی از نوک انگشتای پام شروع شد و تا قلبم خیلی سریع کشیده شد!

_خدا روشکر زنده س و خطر رو رد کرده اما به قلبش بخاطر بیماری رماتیسم ستون فقرات فشار میاد. باید استراحت کنه چند روز اینجا

نگاهی به دستهایش کردم که بشدت میلرزید. واقعا چرا می لرزید؟ روز خوشی گفت و ازمون فاصله گرفت...

رو نیمکت سرد و فلزیه سبز رنگ حیاط بهت زده نشسته بودم. هنوز تو شوک این اتفاق بودم که سهیل اومد سمتم.

فقط به هم خیره شدیم. کلافه موهاش رو چنگ زد. پام رو تو هوا شروع کردم تگون دادن.

_ معلوم نیس چرا هزیون میگه! هی میگه بابا اومده یه گل گذاشته تو گلدون رفته یه رز آبی! بعدم وقتی فهمید واقعیت نداشته زد زیر گریه. میگه همه چی رو از بالا دیده لیلا.

کلافه دستمو رو چشم گذاشتم.

_ مهم اینه که زندس سهیل زنده! ولی اخه چیشد یهو؟

_ بخاطر من اینطوری شد.

با صدای رایکا که کنارم بیصدا ایستاده بود و من متوجه اومدنش نشده بودم چرخیدم سمتش! صورتش بدجوری سرخ شده بود. انگار که از حرص خودشو زده باشه..

اشک سمجی از چشمش پایین اومد و سرکشانه و آزاد سقوط کرد رو زمین...

نگاهمو به رایکا دوختم که با ندامت گفت:

_ منم باعث عذابشم منم یه دردی روی درداشم!

از جام پاشدم، روبروش وایسادم اشکش پایین اومد و تا لبهاش پیش رفت.

_ اینطور نیست آجی! یکم استرسش رفته بالا حالش بد شده وگرنه خودت میدونی تو رو چقدر دوست داره! تو تنها کسی هستی که تو قلبش همه جوره نگهش داشته!

لباش لرزیدن مثل صداس.

_اگه هر بار بخواد اینطوری شه اگه خدای نکرده یهو قلبش وایسه

گریه نفسش رو برید!

_اگه خدای نکرده بره اون دنیا و دیگه بر نگرده!

حالش خوب نبود و پشت هم تند تند حرف میزد! برای اینکه حالش رو بهتر کنم، دستشو کشیدم تا بیاد کنارم بشینه.

_آدم با ترسیدن که به جایی نمیرسه آجی. میدونم نگران بود و نبودشی ولی باید به خودت مسلط باشی.

با نوک انگشت اشک هاش رو پاک کرد.

_نمیخوام بهش صدمه بزنم نمیخوام از دستش بدم!

نمیدونستم چی بگم که اروم شو! فقط دست گذاشتم پشتش و مشغول مالیدنش شدم، بی وقفه گریه میکرد. سام کلافه داشت تو حیاط قدم رو میرفت. گاهی دستش تو جیبش بود و گاهی با دست راستش موهاش رو چنگ میزد، عصبی به نظر میومد. بیخیال رایکا شدم. به سام دقیق شدم اخماش از هم باز نمیشد و پوست لباشو میکند. کیفم رو کنار گذاشتم و رفتم سمتش.

_سام؟!

یه برانداز کوتاه کرد منو و بعد با پاش رو زمین ضرب گرفت، دستی به صورتش کشید. دستمو رو شونش گذاشتم:

_ چرا اینجوری میکنی سام؟!_

با غضب نگاهی به رایکا کرد! آب دهنش رو قورت داد.

_ میدونی چیه لیلا؟!_

در سکوت فقط نگاهش کردم.

_ بمن این مسائل عشق و عاشقی مهبد ربط نداره تا یچی بگم حتما میگی بچه ای و این حرفا بهت نمیاد ولی اینو بدون که نمیخوام داداشم رو برای کسی که وصله تنه ما نیست از دست بدم! اون دختر حالا هر چقدرم سعی کنه آدم باشه باز خراب داره اون دختر دست خورده س!

چشام گرد شد و با اعتراض گفتم:

_ سام!_

چشماش پر شد و باز موهاش رو چنگ زد با غیظ دستش رو از تو موهاش بیرون کشیدم.

_ ما جای مهبد نیستیم نمیتونیم تصمیم بگیریم ما اصلا در حدی نیستیم که دخالت کنیم یعنی اصلا بهتره دخالت نکنیم

با غضب نگام کرد:

بذاریم دستی دستی یه دختر که اصلا هیچیش با ما یکی نیست بعدم اصلا عفت نداره جون داداشمون رو بگیره یعنی؟!

کلافه شده بودم! همه چی واقعا داشت به هم میریخت. دستم رو به نشونه اعتراض بالا بردم و جلوش گرفتم:

_اولا که ادم بهتره منصف باشه! رایکا مشکلی ایجاد نکرده خانواده ش کردن بعدم خودت میدونی مهبد از نظر جسمی ثبات نداره نباید هر کسی رو مقصر بد حالیش بدونیم. جای داداش تصمیم نگیر!

چپ چپ نگام کردو ازم دور شد. برگشتم پیش مهبد. تو فکر فرو رفته بود و زل زده بود به یه نقطه از زمین. رد نگاهش رو گرفتم. یکی از کاشی هارو با نگاهش هدف رفته بود.

مهبد؟

از زل زدن دست برداشت و نفس عمیق بلندی کشید:

چرا گل رز آبی آورد واسم؟!

پوست لبمو جوییدم تموم فکر و ذکرش فقط همین رز آبی بود. نشستم کنار تختش دستی به جای سرم ش که رو دستش مونده بود کشیدم که کمی خون مرده شده بود.

_همون چیزی رو آورده که تو دوست داری! خب چه عیبی داره؟ همه چی که نباید دلیل داشته باشه! انگار اصلا حواسش بمن نبود. انگشت هاش رو رو لباش گذاشت و مشغول جوییدن ناخن هاش شد. حرصی گفتم:

_ مهبند نكن با خودت اينجورى ييچى شد تموم شد نبايد خودتو آزار بدى! شايد اصلا يه توهم بود و تموم شد رفت. راجع به رايكا هم....

يهو سرشو بلند كرد دور و برشو نگاهى انداخت:

_ كوش راستى؟!!

با دستم اشاره زدم به بيرون از اتاق. از رو تختش با ضرب بلند شد! متعجب نگاهش كردم

_ چى ميكنى?!!

اومد چيزى بگه كه شايان هيچان زده و با عجله دوويد تو!

مهبند رو از سر تا پا برانداز كرد!

_ چى شده؟ چى ميگن اين داداشات؟ يعنى چى مرده بودى برگشتى؟! رز اين چيه?!!

مهبند با دلخورى اى كه تو نگاهش بود روشو برگردوند!

_ كى بهت اجازه داد سرتو بندازى پايين بيابى تو?!!

با تعجب نگاهش كردم! تا حالا نشده بود اينقدر سرد رفتار كنه اونم با شايان! با اين لحن تند.

شايان چرخيد سمتم:

_ ممنون میشم چند دقیقه مارو تنها بذارید.

نگاهی به مهبد کردم، تا با نگاه از کسب اجازه کنم.

_ احتیاجی نیست همین جا بمون لیلا

شایان لباسو به دندون گرفت و دوباره رو کرد بهم. خواهش و تمنا رو تو صداس ریخت و گفت:

_ لطفا لیلا خانم!...

لبخند کم رنگی تحویلش دادم و از اتاق بیرون رفتم... دلم یه جایی داغ میخواست برای همین راهمو به سمت کافی شاپ روبروی بیمارستان کج کردم.

شایان

از گوشه چشم رفتن لیلا رو تماشا کردم. مهبد همچنان بی توجه بهم نشسته بود.

_ حس میکنم نمی شناسمت مهبد!

پوزخندی گوشه لبش نشست! ملحفه رو کشید تا زیر گلوش و دراز کشید، چشماش رو هم بست! اما من بیخیال نشدم و گفتم:

_ ما فکر میکردیم این به نفعته! واقعا هم به نفعته!

چشماش رو باز نکرد... داشت حرصم میگرفت. دندونام رو چفت کردم و با حرص صدایش زدم!

_مهد!

با عصبانیت نشست سر جاش:

_ممنون میشم اگه گورت رو گم کنی! نمیخوام هیچی بشنوم هیچ توجیهی! منفعت خودمو، خودم تعیین میکنم به خودخواهی مثل تو هم مربوط نیست برو به عشقت که تو فکرتی برس!

پشت چشمی برایش نازک کردم. چه قشنگ بخودش جرات داده بود بهم دهن کجی کنه! عصبانی شدم و با مشت رو میز کنار دستش کوبیدم و گفتم:

_ببین کی دارم بهت میگم لعنتی! تو با اون دختره به هیچ جا نمیرسی این تنها راهی بود که میدونستم و میتونستم که تو رو از منجلا ب اون دختر بیرون بکشم، اینکه بخاطر هدفت ولش کنی تنها راهش بود که احمقی مثل تو رو راضی کنم! نمیخواهی گوش کنی مشکل من نیست.

بی اینکه منتظر واکنشش شدم در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. سوز سردی میومد، نگاهی به دورو برم کردم. به ادمها دقیق شدم یکی راه میرفت یکی گریه میکرد یکی رو نیمکت تو خودش کز کرده بود. یکی دعا میکرد. نگام چرخید تا اینکه روی رایکا موند... سر بزیر فقط به یجا خیره بود. قدمهام رو اروم ولی بلند به سمتش برمیداشتم جلوش وایسادم، سرش رو با مکث بلند کرد، با اخم و جدی نگاهش کردم....

پاشد و جلو روم ایستاد. مجبور بود بخاطر بلندی قدم سرشو بالا بگیره. چشمای ابیش تو چشمهای سبزم تو نوسان بود.

_مشکلی پیش اومده؟

نگام رو به درخت کاج خشک شده کنار دستش دادم:

_باید خیلی جدی با هم حرف بزنیم! خیلی خیلی جدی!...

دستاش رو به هم قفل کرد.

_میشنوم آقای همت!

دستام از سرما کرخت شده بود تو جیبام فرو کردمشون. نمیشد توی این هوا حرف زد! اونم حرف های مهم!

_مایلم به صرف یه قهوه دعوتت کنم اونم دو نفره!

آب دهنش رو با صدا قورت داد.

_بریم کافی شاپ پس...

افتادم جلو و اون عقب تر از من راه میرفت. تموم جملات مورد نیازم رو داشتم تو مغزم جمع و بایگانی میکردم. در ورودی کافی شاپ رو براش کردم و بی هیچ تعارفی رفت تو. بوی غذا تو کافی شاپ بیچیده بود. چندتا میز سفید با صندلی های زرد رنگ چیده شده بود با چندتا گلدون بلند و باریک شیشه ای و رنگی که توش گل های مصنوعی گذاشته شده بود. میز کنار پنجره رو به حیاط رو که دنج ترین جا بود انتخاب کردم. نشستم رو صندلی با دستم رو رومیزی سفید و گلدار طرح های فرضی کشیدم

_خب آقای همت... موضوع چیه!؟

تکیه دادم به صندلی و خودمو شل کردم. هیچوقت اهل صغری کبری چیدن نبودم! سفارش دوتا قهوه دادم. بعد دادن سفارش گفتم:

_ از حاشیه رفتن خوشم نمیاد. میرم سر اصل مطلب!

دقیق و کنجکاو خیره بود به چشمها و لبام!

_ ازت یچیزی میخوام چه برادرانه چه دوستانه یا هر چی که تو اسمشو میزاری. از مهبد فاصله بگیر! تا آخرین حد ممکن!

حس کردم بغض کرد! لباش از هم باز شد و بهتش برد. دستش رو که رو میز بود مشت کرد.

_ خودش خواسته؟!!

سری به نشونه نه تکون دادم و با آرامش گفتم:

_ نه! اون چیزی نگفت.. بر عکس مصمم با تو باشه دوباره. عقل یه آدم منطقی حکم میکنه که کبوتر با کبوتر باز با باز!

چشماتش پر شد!

_ به چه حقی بجاش تصمیم میگیرین به چه حقی دخالت میکنین؟! لزومی نداره که بخوام به حرفای شما گوش کنم!

صندلی رو با حرص عقب زد.

کیف چرم مشکی قهوه ای شو برداشت و باشد.

_حتما وقتی بذاریش تو قبر اروم میثی نه!؟

با شنیدن جمله م تا اون لحظه که پشتش بمن بود برگشت سمتم. یه لب به قهوه م زد.

_تو حیفی و موقعیت های بهتری برات هست! گذشته تو با گذشته مهبد یکی نیست تو زاده درد نیستی تو مریض نیستی تو هدف ت بزرگ نیست! آینده مهبد رو با خودخواهی هات خراب نکن! تو وصله ی اون نیستی یه عمر زندگی کردن بچه بازی نیست! میبینی؟! مهبد به یه تار مو بنده با یه ضربه روحی کوچیک هم له میشه... یه عاشق هیچوقت راضی به زجر کشیدن معشوقه ش نیست. اون به قدر کافی عذاب کشیده! تو دیگه یه زخم دیگه نباش براش!

اشک از چشماش چکید...

_من هیچ مشکلی با مهبد ندارم بهتره از سر حسادت روابط رو بهم نرنی افای همت! من همه چیو با مهبد میسازم حتی اگه تو نقطه ی صفر باشم!

نگاهمو دوختم به گلدون آبی رنگ شیشه ای...

_مهم نیست که شما چی میکنی یا تصمیمت چیه من میخوام مهبد رو از هر گونه استرس دور نگه دارم. تا خانواده شرور شما باعث بی سرپرست شدن سه تا نوجوان و جوون بی گناه نشن! بزودی مهبد ادم معروف و سرشناسی میشه نمیخوام پشت بند اسمش نام زنی باشه که هیچگونه وجه تشابهی تو زندگی و شخصیتش با مهبد نیست!

دسته ی کیفش رو تو مشتش فشار داد. لرزش دستش رو کنترل کرد. آخرین قلوپ قهوه مو خوردم و از جام بلند شدم. خصمانه بهم زل زد.

_ مگه شما باید بخوای که چی بکنه؟! شما اصلا چکاره ای؟!_

چشم تو چشم هم ایستادیم. سرمو بردم جلو تر و با جدیت نگاهش کردم.

_ دوست صمیمی شم... دوستی که خیرشو میخواد! دوستی که نفس به نفس باهاش درد رو چشیده... و لا غیر...! پیشنهاه میکنم عاقل باشی و همینطور که توافق کردی باهاش قبلا، الانم ازش دور باشی! البته اگه واقعا خیرشو میخوای... به نزدیک شدنش توجه نکن و خودتو دور نگه دار..._

لبخند کجی تحویلیم داد که گفتم:

روز خوش!

ازش دور شدم... حس میکردم هنوز بهم زل زده! از در بیمارستان هم بیرون رفتم. ارمین دست به سینه تکیه زده بود به دیوار. کنجکاو نگاهش کردم.

برای چی اینجا وایسادی چرا نیومدی تو؟!

شاید نخواد منو ببینه. بالاخره مراعات کردنم بد نیست نمیخوام بینمون درگیری ایجاد شه. اوقات تلخه چیشده با اردنگی انداختت بیرون؟!

اخمام کمی باز شد.

_دوباره مثل اینکه تصمیم گرفته با این دختره باشه. خانواده این دختره ادمهای رذلی هستن که فقط میخوان با یکی باشن که مال و منال داره و عین خودشون پست باشه.

چشماش رو چند لحظه بست.

_بذار هر کاری که میخواد بکنه... بذار خودش تجربه کنه تو هم اشتباه کردی که آب از آسیاب نیفتاده سریع رفتی بهش جریان خواستگاری اینا رو گفتی خب معلومه حسودی ش میشه چقدر بهت گفتم نگو، نکن اینکار رو گوش نکردی که! تو وقتی حرف ما سه تا درمیونه نباید خودتو مستثنی بدونی که...

حق با ارمین بود من اشتباه بزرگی کرده بودم. نباید خودخواهی و عجله میکردم. هرچند من هم خیلی برای رسیدن به خانمی که دوستش داشتم بیتاب بودم.

از گوشه چشم نگاه می‌کردم بهم کرد.

_قرار خواستگاری فردا چی میشه؟ البته باید بری دیگه همیشه کنسلش کنی که. حالا هم که مهبد رابطش با ما شکرآب شده یعنی رسماً کند زدی به همه چی!

حوصله شنیدن سرکوفت نداشتم. سوئیچ رو از جیب شلوار کتان قهوه ایم بیرون کشیدم و گفتم:

_بین من یکم تو عباس آباد کار دارم باید برم.

تای ابروشو داد بالا و پوست لباسو جویید.

_اها میخوای بری جای اون بچه ها رو که ریپسشون قاچاق اعضای بدن میکنه پیدا کنی؟! اونم زیر زیرکی بدون همکاری من!

کلافه دورو برمو نگاه کردم الان حتما می‌گه منم می‌خوام بیام! حوصله اینکه یکی تو دست و پام باشه نداشتم

_ نه یکار دیگه دارم

پوزخند زد.

_ هیچوقت دروغگوی خوبی نبودی... هیچوقت!

سوئیچ رو از دستم گرفت و به سمت ماشین راه افتاد...

قدم تند کردم و پشتش راه افتادم. پسر ی زبل بدجور دستمو خوند می‌خواستم تنها برم. یه نفری بودنش خیلی خطرناک بود چه برسه دو نفر باشیم! در رو باز کرد و اومد بشینه که با نگه داشتن در ماشین پرایدم مانعش شدم!

_ خودم رانندگی میکنم! اصلا چه نیازی هست تو بیای؟!

لبخند مرموزی زد و روشو گرفت. سرمو کج کردم و با کنجکاوی گفتم:

_ این یعنی چی الان؟!

صداش رو صاف کرد و با سر اشاره زد به چند متر اون ور تر. نگاهم رفت به اون سمتی که نگاه میکرد بهش. اروم سرشو آورد جلو و تو گوشم گفت:

_ میلاد پسر مسعوده همون که زدی کشتیش ها!

با غیظ دستم بی اراده بلند شد و زدم پس کله ش!

_هی یادم نیار دیگه هی گیر دادی به این کشتن مسعود! آقا من یه غلطی کردم تموم شد رفت!

چشمای میلاد با پس گردنی که به ارمین زده بودم واقعا گرد شده بود. با لبخند جلو اومد.

_سلام اقایون!

نمیدونم چرا مور مورم شد وقتی باهاش دست دادم. تو چشمهای کشیده ش یه حس خیلی خوبی بود یه مهربونی عجیب و یه شیطنت کودکانه خاص! هیچ شباهتی اصلا به مسعود نداشت به جز ابروهاش. اندام ش خیلی رو فرم بود. قدی بلند اندامی ورزیده و رو فرم داشت که لباساش روش خیلی قشنگ جلوه میکرد. یه تیشرت مشکی یقه گرد پوشیده بود با یه شلوار مشکی لی و یه گرم کن مشکی روی تیشرت که زیپش تا نصف باز بود. چطور یخ نمیزد با این لباس؟! مشخص بود خیلی روی اندام و ماهیچه هاش کار میکنه. موهای بلندش رو جور قشنگی شونه زده بود! همه روزها بود بالا و فقط چند دسته ش رو پیشونیش ریخته شده بود. یه دستبند بی نهایت هم رو مچ دست چپش خود نمایی میکرد. جدا چشمو گرفته بود این پسر! ارمین از کجا پیداش کرده؟!

وقتی دید دارم با نگاهم قورتش میدم خندید که با خنده ش بخودم اومدم!

_سلام خوش اومدی شایان همت هستم.

نگاهش تو چشم چرخ زده و ثابت موند. لبخندش کمی محو شد. حس کردم بغض شو قورت داد! سرشو تکون داد و بعد به آسفالت خیابون خیره شد. واقعا برای اولین بار بهم احساس قاتل بودن دست داد.

آه کشید و بعد دوباره لبخند زد:

_می‌لاد هستم اومدم اینجا کمکتون کنم.

با مکث نگاهی به ارمین کردم. که اونم نگام کرد. می‌لاد چه کمکی می‌خواست یا میتونست بهمون بکنه؟! انگار سوالو رو پیشونیم نوشته بودن و ارمین از روش سوالو خونده.

_ایشون نظامی هستن و به سوراخ سمبه های این شهر واقفن حسابی...! جایی که می‌خواه بری رو خوب میشناسه.

ته دلم یجوری بود. احساس خوبی نداشتم. یادآوری مسعود همیشه برام تلخ و ناخوشایند بود.

سوئیچ رو از ارمین گرفتم یه لبخند خیلی مصنوعی و مضخرف زدمو گفتم:

_خب بشینین دوستان که راه بیفتیم. داره دیر میشه.

حالم ناخودآگاه گرفته شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و استارت زدم. ماشین زیاد بنزین نداشت. نیم نگاهی به ارمین کردم

_اول بریم پمپ بنزین بعد بریم جایی که می‌خوایم.

سکوت عمیقی تو ماشین ایجاد شده بود هر کی فقط به راهی که طی میشد نگاه میکرد. تموم فکرم پیش مهبذ بود ته دلم احساس گناه میکردم. هیچوقت نمی‌خواستم به هیچ عنوان از من دلخور باشه ولی حالا...! دستام بی اراده یخ کردن. بخاری ماشین رو روشن کردم. دست چپمو گذاشتم رو لبام و با دست راست ماشین رو کنترل میکردم. رسیده بودیم پمپ بنزین. همه از ماشین پیاده شدیم. یجیزی مانع رفتنم میشد. پس چرخیدم سمت دوتاشون.

_شما برید من نمیام شرمنده...

ارمین که داشت اینور اونور رو نگاه میکرد یهو نگاش کشیده شد متحیر سمت من! زوم شد رو صورتم.

_ چرا اونوقت؟!_

میلاد دستشو تو جیبش فرو و نگام کرد.

دستی به صورتم کشیدم و پوفی کشیدم:

_ فکرم بخاطر مهبد آشفته س! شما برین سلامت.

سوئیچ رو گرفتم سمت ارمین. گنگ نگام کرد. پول بنزین رو حساب کردم و بدون حتی یه جمله ی اضافی راهمو کج کردم. ارمین از پشت بهم رسید و دستمو کشید و باعث شد وایسم. صورتمو برانداز کرد:

_ شایان تو چته پسر؟! نکنه... بخاطر اون پسره این طوری شدی؟! بیخیال بابا!

چشام رو بستم و سرمو به نشونه نه تکون دادم:

_ نه این نیست. بخاطر اینه که فکر مهبد ولم نمیکنه. نمیتونم همینجوری ولش کنم اونم تا وقتی که جبران نکردم خطا مو!

لباشو با زبونش تر کرد.

_ خیلی خوب تو بیا با ماشین برو. ما با تاکسی بریم بهتره. ماشین دست پا گیره.

فقط سرمو تکون دادم.

_مواظب خودتون باشین.

دستامون رو مشت کردیم و مشت هامون رو به هم زدیم. میلاد خداحافظ ارومی گفت. سوار ماشین شدم. دور زدم و رفتم سمت بیمارستان. به سختی یه جای پارک دو کوچه اونور تر پیدا کردم پارک کردم. نگاهی به آسمون گرفته و دلگیر بالا سرم انداختم. جلو بیمارستان وایسادم و شک بدی به دلم افتاد. مردد وایسادم و به بیمارستان خیره شدم. اما نه من باید از دل مهربد در می آوردم.

قدم های لرزوم رو به سمت پله های بیمارستان ور داشتم. رفتم سمت همون اتاقی که قبلا به دیدنش رفته بودم. نزدیک چهار چوب در وایسادم و نگاهی به داخل کردم.

غمزده و ساکت لب تختش نشسته بود و با چشمهای پر به یه جا خیره شده بود....

دم در وایسادم. هیچ توجهی به اطرافش نداشت. صدام رو صاف کردم تا شاید متوجه حضورم بشه. از خیره شدن به یه نقطه دست کشید ولی هیچ توجهی بمن نکرد.

خواستم چیزی بگم یه جمله طولانی ولی فقط تونستم بگم:

_متأسفم...

تنها جمله ای بود که تونستم باهاش خودمو تبرعه و شاید از شدت درد ضربه روحی ای که مهربد از من خورد کم کنم. نگاهشو به بیرون از پنجره داد. صندلی رو برعکس کردم نشستم روش. باید دنبال جملات مناسب میگذشتم اونم تو ذهنی که انگار شده بود عین یه صفحه خالی. اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

_اصلا دوست ندارم این رفتارتو مهبد.

کلمات فقط برای خودشون به زبونم میومدن.

_هیچوقت نخواستم ناراحت بشی ازم. میدونی خب... خب... هر آدمی خطا میکنه و من...

دستام رو به هم قلاب کردم و انگشت شستمو به دور اون یکی چرخوندم. اومدم جمله رو بگم و اعتراف کنم اشتباه کردم که گفت:

_نه اشتباه از منه.

مردد نگاهش کردم. تو تک تک اجرای صورتش با نگام انگار دنبال دلیل میگشتم. لبخند بی جونی زد.

_من نباید از کسی توقع داشته باشم. از هیچ کس

حرفش مثل یه خنجر بود که فرو رفت تو قلبم سر یه اشتباه برایش شده بودم هیچکس!!! همین جمله بهترین جواب بود برای خورد کردن من... حس کردم بیخودی اومدم اینجا اونم تو زمان دلخوری ش.

ترجیح دادم ساکت بشینم و هیچی نگم. اون به یه طرف خیره شد و من به زمین! صدای تق تق که به در خورد باعث شد از گوشه چشم نگاهم به در بکنم. کفش های خردلی رنگ و پاشنه دار یه دختر نظرم رو جلب کرد. نگاهم رو بالاتر کشیدم. شلوار مشکی مانتوی چاک دار مشکی با دکمه های طلایی و یه کاپشن خردلی رنگ. ملیحه بود. خسته با موهایی که بهم ریخته که از زیر شالش بیرون زده بود. نگاه مهبد که بهش افتاد لبخندی رو لبهاش نشست. چشمهای ملیحه اما جور خاصی رو من زوم بود! یه تاسف یه حسرت یه حس بد تو چشمش که باعث شد شک کنم به این که شاید مهبد موضوع رو بهش گفته باشه.

_میخوام خصوصی چند دقیقه با مهبد تنها باشم ممنون میشم که....

حرفش رو حتی تموم هم نکرد. بی حرف از جام پاشدم. رفتن مو با دقت نگاه کرد. نگاهش رو حتی از پشت سرم هم حس میکردم.

_در رو هم پشت سرتون ببندین

برگشتم و چند لحظه به چشماش خیره شدم رسماً بجای مهبد منو بیرون کرد!!!

مهبد

همیشه دیدنش حالمو خوب میکرد. دیدن دختر ساکت و ارومی که نگاهش یه مهربونی خاص داشت اما اون روز خیلی سرحال نبود. عین آدمهایی شده بود که انگار یه مصیبت بهشون وارد شده. صدای خستش حواسم رو سرجاش آورد.

_خوبی؟

فقط سکوت کردم. خودمم نمیدونستم خوبم یا نه واقعا.... لبخند تلخی زد:

_چه سوال احمقانه ای کردم منطقی ش اینه که خوب نباشی...

با دست اشاره زدم به صندلی.

_بشین.

صندلی ای که شایان برعکسش کرده بود رو صاف کرد. همه غم هام یادم رفت.

خودمو کشیدم جلوتر. تا بهش نزدیک تر باشم.

چیشده؟!

لباش رو به هم فشار داد. کم کم داشتم نگرانش میشدم. سرمو کج و دقیق نگاهش کردم. از بالا به پایین صورتش و برعکس!

_بهتره باهام در میونش بزاری اینجوری خودت سبک میشی و همینطور دردی که رو دلت سنگینی میکنه.

با یه غم خاصی گفت:

اگه هر کاری که میکنی یکی باشه که همیشه بهت اعتراض کنه همیشه بهت توهین و یا همیشه تحقیرت کنه تو با اون شخص چی میکنی?!?!

بی اراده تای ابروم بالا پرید انتظار چنین سوالی رو نداشتم! دستی به گردنم کشیدم.

_خب بستگی داره اون شخص کی باشه!

بی درنگ گفت:

_مثلا بابات!

لبخندی رو لبام نشست پس بازم باباش مشکل ساز شده. فکرم مشغول سوالش شد. این که آدم بتونه تصمیم گیری کنه اونم تو این مورد واقعا سخت بود. فقط از سر بیجوایی با لبخند نگاهش کردم واقعا هیچی به ذهنم نمیرسید!

پس تو هم جوایی برای این درد من نداری...

دلم میخواست بهش بگم که برای یه بیمار که تعادل روانی نداره و مشکلش اسکیزوفرنی پارانوئیده هیچ راه حلی وجود نداره جز دوری ازش ولی خب فکر کردم شاید ناراحت بشه به هرحال اون پدرش بود.

سرشو انداخت پایین و لبشو دندون گرفت. به خودم جرات دادم و گفتم:

_ارتباطت رو کم کن باهاش. هوم؟ اونی که تنهات گذاشته... تو بهم بگو برای چی بهش اهمیت میدی؟ البته میدونم باباته و دوستش داری ولی خب باید خودت به فکر خودت باشی. البته اینکه یه پدر چجوری با چه دلی بچه شو میزاره میره من توش موندم.

با شنیدن جمله اخرم بغض کرد. تلخ بود اما حقیقت بود.

_ما زیاد ارتباط نداریم هر بار هم که حرف میزنیم دعوا میشه... بنظر میاد دیگه منو اون نمیتونیم مثل همه ی پدرها و دخترها باشیم.... بخاطر اون همش دارم از اینو اون حرف میشنوم. البته آب از سر من یکی گذشته مهبد.

سکوت رو ترجیح دادم چون جاش نبودم که بتونم بگم میفهممت.

بعد چند لحظه انگار که یچیزی یادش افتاده باشه دستشو رو هول و بی هوا رو کیفش گذاشت.

_اها چیزه... من برات یچیزی آوردم!

با لبخند نگاهش رو ازم گرفت.

زیپ کیف شو باز کرد و مشغول گشتن شد. یه پاکت مستطیلی بزرگ زرد رنگ رو که تا کرده بود کشید بیرون و گرفت سمتم روش مهر شهرداری خورده بود.

_بفرما اینم مجوز!

چشام از هیجان فورا برق زد پاکت رو باز و توش رو نگاه کردم. اما بعد بادم خالی شد! چون یادم افتاد که الان با ارمین و شایان شکر آبم و شاید بخوام شراکت برای موسسه رو هم بیخیال شم.

_اینو باید بدی به ارمین و شایان نه من..

لبخندی رولباش نشست.

_مسخره بازی در نیار! عین بچه ها لج نکن خودتو کنار نکش چرا به حرکات و حرفهای او نا اهمیت میدی هان؟! تو بیشتر از هر دوتای او نا لیاقت داری! این موسسه باید به اسم تو باشه البته بنظرم تو بزرگواری کن و ببخش چون ارزش اینو نداره که بخاطر دیگران خودتو ناراحت کنی صلاح مملکت خویش خسروان دانند! به کسی چه تو چی میکنی! کسی که زنی رو بخواد هیچی مانعش نمیتونه بشه! چه شایان چه ارمین اون ها که جای تو نیستن پس نزار کسی برات تصمیم بگیره. هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده. رایکا رو میخوای؟! باید بدونی که یسری خطرات داره یخورده صبوری داره میتونی تحمل کنی بسم الله نمیتونی هم بیخیالش موضوع پیچیده ای نیست که!

از طرز برخوردش واقعا خوشم اومد اون اولین کسی بود که مثبت بدون اینکه هیچ عیبی رو رایکا بزاره بهم امید داده بود. وقتی دید حرفاش روم تاثیر گذاشته گفت:

_ از امروز یه گوش در یه گوش دروازه! من مگه چجوری زندگی میکنم! تازه من یه دخترم و هر کی یجیزی راجع بهم میگه! اما من اهمیت نمیدم... وگرنه الان جام باید قبر باشه مسلما!...

راست میگفت من اصلا برای چی باید اینقدر دهن بین می بودم...؟! چیزی در درونم منو وادار میکرد که از رایکا هرگز دست نکشم!

صندلی رو اروم عقب کشید. متعجب نگاهش کردم..

_ داری میری؟!!

چشمش رو چند لحظه رو هم گذاشت. سرشو تکون داد:

_اره خیلی خستم میخوام برم خونه

لبخند رو لبام اومد. حرف زدن باهاش حالم رو خوب میکرد. هرچند چند لحظه یا کوتاه!

_باشه عزیز برو. مواظب باش خوش اومدی...

لبخندی کوتاه و مهربون زد.

_با اجازه

از جام پاشدم:

_ خدا به همراهِ.

وایسادم و رفتنش رو تماشا کردم. خیلی برام دوست داشتنی بود. شخصیت و منشش رو دوست داشتم. حتی با نگاهش آدم رو اروم میکرد چه برسه که... در که باز شد نگاهی به بیرون کردم شایان هنوز سره جاش وایساده بود خیلی زور داشت که بخوام از کاری که باهام کرد بگذرم و بگم بیخیال. هضم این ماجرا سخت بود واسم. اما الان وقت این حرفها نبود. کارهای مهمتری داشتم. گوشیم رو برداشتم تا به رایکا زنگ بزنم. دستم رفت رو شماره ولی چیزی مانع م شد. نمیدونم چرا بی اراده دستم از صفحه گوشی جدا شد! آب دهنم رو قورت دادم و کلافه دستی به موهام کشیدم. استرس بدی به جونم افتاد ولی بیخیال شک ها و دودی ها شدم و شماره رو لمس کردم. با شنیدن اون پیام سیستمی لعنتی دستام لرزید و از رو گوشی شل شد

_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

لعنت به این پیام که بهترین حال هارو تبدیل به بدترین حالها میکنه.

نگران و بی قرار گوشی از دستم پایین اومد. یعنی ممکنه شایان باهانش حرف زده باشه؟؟؟! ممکنه چیه صددرصد باهانش حرف زده وگرنه چه دلیلی میتونه داشته باشه که بخواد خاموش کنه؟! نکنه خودش به این نتیجه رسیده باشه که..! یعنی ممکنه بخاطر این اتفاق...

هزارتا فکر جورواجور تو مغزم وول میخورد و من هیچ جوابی نداشتم براشون. ولی ممکن نیست که اون منو رها کنه حتما یکی یچیزی گفته بهش.. حتما یکی یچی گفته... و اون کی میتونست باشه جز شایان؟!!

بدجوری دستام یخ کرد... لرزش جونم و خوردن دندونام به هم هم، تحت اختیار خودم نبود. از تخت بلند شدم. قدم تند کردم سمت در. درو با شدت کشیدم که باز شد و شایان یهو جاش پرید. چشمش از اخم شدیدم گرد شد. دستام بی اراده یقه شو هدف رفت و چنگش زد. کشیدم با قدرت سمت خودم. چسبید به من! چشم تو چشم هم شده بودیم. تو چشمش ترس جا خشک کرد! لبام رو بهم فشار دادم فکم منقبض شد. دندونام رو چفت کردم و گفتم:

_ تو باهانش حرف زدی؟!!

اول جا خورد ولی بعد....

چشماش از تو چشماش سر خورد و سرش رو پایین انداخت با نگاه تو صورتش دنبال جوابم میگشتم. خون داشت تو رگ هام میجوشید. گرما رو از عصبانیت زیادی تو صورتم بود صورتم حس میکردم. توپ پر بود و رو به انفجار بودم! عصبی غریدم

_چی بهش گفتی؟!

لباش رو با زبونش تر کرد.

نالیدم:

تو چکاره منی لعنتی که اینقدر مثل یه ابر تیره رو من سایه میندازی چرا اینقدر چوب لای چرخ من میزاری! تو چکاره ای عوضی؟!

یقش رو محکم تر چنگ زدم و تو صورتش محکم داد زدم:

_چکاره ای تو هان؟! چکاره ای لعنتی؟!

صدای ضربان قلبش رو بخوبی می شنیدم... با دستش دیوار رو چنگ زد.

_فقط خواستم تو رو....

دستم که رو یقه ش بود از یقش باز و مشت شد و فرود اومد رو صورتش... با ضرب پرت شد به پهلو رو زمین! ناباور دستش رو رو لبش که پاره شد گذاشت!

_ مهبدا!!

نمیتونستم به حرف ملیحه گوش کنم و ببخشمش. نمیتونستم نه نمیتونستم به هیچ وجه! انگشت اشاره مو به نشونه تهدید گرفتم سمتش! چشم رو تیز و ریز و تحکم رو چاشنی لحنم کردم:

_ از زندگی من گمشو بیرون نمیخوام ببینمت حالم ازت بهم میخوره از دخالت هات حالم بد میشه از امروز هر چی که بین ما بود تموم شد من شایان نمیشناسم من اشغالی مثل تو رو نمیشناسم

با حرص ادامه دادم:

_ ازینجا برو دیگه نبینمت! گمشو از جلوی چشمام دور شو!

صدام جور بدی بالا رفته بود. شایان ناباور و با دهن باز به چشمام زل زده بود.

از جاش بلند شد چشماش تو چشمام چرخید:

_ باور نمیکنم که تو این حرفا رو داری بهم میزنی! انگار دیگه تورو نمیشناسم! تو نمیفهمی چی داری میگی!

عصبی خندیدم. یه پرستار یا احم و کج خلقی اومد سمتمون. رومو جوری اونور گرفتم که انگار ندیدمش.

_ اینجا چخبره اقایون بیمارستان رو گذاشتید سرتون! شما اقا

منظورش من بودم!

تیز و با غضب نگاهش کردم که یهو نمیدونم چرا اخماش وا شد! فکر کنم اونقدر ترسناک شده بودم که اون بیچاره هم قالب تهی کرد.

_ شما حالتون خوب نیست آقا باید استراحت کنید!

انگشتم رو سمت شایان گرفتم و بعد با دست محکم به سینه ش زدم و هلش دادم عقب. با فیض و پوزخند گفتم:

_ تا این عوضی اینجاست استراحت برای من حرومه لطفا این مزاحم رو بندازید بیرون!

با عصبانیت شایان رو که تعجب از همه جاش میبارید برانداز کردم. برگشتم به اتاقم. از کمد دیواری لباس هامو بیرون کشیدم. اینجا موندن فایده نداشت. هیچی عوض نمیشد. لباس بیمارستان رو با پیرهلم عوض کردم. کاپشنم رو که خاکی شده بود با دستم تکون دم. قلبم بدجور تند تند میزد. جوری که باعث میشد نفس کم بیارم. من آدم تسلیم شدن نبودم. با خودم زمزمه کردم:

_ اگه الان نرم دنبال عشقم شاید دیگه هرگز فرصتی نباشه. درو باز کردم که با سهیل سینه به سینه شدم. سرتا پامو برانداز کرد! نگاهش گیج زد!

_ داداش این چیه؟! کجا میری!!!

حوصله هیشکی رو نداشتم دستش رو کشیدم و پرتش یه طرف دیگه. خورد به چهار چوب در اما بیخیال نشد بخودش اومد و دوید جلوم

_ داداش کجا میری حالت خوب نیست تو رو خدا برگرد اتاقت چکاپت مونده!

تموم انرژی مو تو پاهام گذاشتم و سعی کردم قدمهای سست مو استوار تر بردارم.

دکتری که منو معالجه کرده بود همزمان با رد شدن من از راهرو از اتاق یه بیمار دیگه بیرون اومد. گوشی پزشکی ش تو دستش خشک شد. مصمم و قاطع جلوش وایسادم.

_ شما نباید حرکت کنی عزیز!

_ من میخوام مرخص شم.

ابروهاش با هم بالا رفت. اما سریع بخودش اومد.

_ تا من تشخیص ندم شما نمیتونی مرخص شی! مسئولیت داره.

اخمام بدجور تو هم رفت نگاهی به چشمهای قهوه ایش که کردم که با غرور داشتن بهم میخندیدن! هرچور شده باید از اینجا بیرون میرفتم.

_ مسئولیت ش با من شما فقط بخودت زحمت بده یه برگه بنویس برای ترخیصم.

سرشو به دو طرف بی تفاوت نکون داد.

_ شرمنده نمیشه!

داشت کفرم رو در میاورد.

خواستم چیزی بگم که صدای آشنایی گفت:

_ مسئولیت ترخیص شدنش با من بزار بره! ...

کنجکاو چرخیدم سمت صدا و با دیدن چهره آشناس چشمم برق زد...! به موقع رسیده بود!

نگام رو به دکتر دوختم که حالا یه گرد سفیدی رو شقیقه هاش نشسته بود. با قدمهای بلند جلو اومد. با لبخند سرشو به دو طرف تکون داد!

_ عین دوازده سالگی هات که دستت تو ساختمون آسیب دید هنوز دنبال دردمسری!

حرفش باعث شد یه تک خنده بکنم. جدی رو به دکتره جوون مقابل من کردو گفت:

_ اعتمادی... مرخص ش کن بره اینی که من میشناسم چیزیش همیشه رنگ و روشم باز شده... معلوم نیست باز چه هدفی تو سرش هست که داره میدوعه میره مرخصش کن. این آدم بشو نیست.

راست میگفت منه لجباز موقعی که یه تصمیمی میگرفتم ازش بر نمی گشتم و به هیچ صراطی مستقیم نبودم.

رو پاشنه ش چرخید و برگشت سمت من و یه نیمچه لبخند تحویلیم داد.

_ حالا که ضمانتت رو کردم رو سیاهم نکن!

نیشم تا ته باز شد. نیم نگاهی بهش کردم که رفت. تای ابرو هام رو دادم بالا و دکتر اعتمادی رو با لبخند هدف رفتم. کلافه پوفی کشید و رفت سمت اتاقش. وقتی مشغول نوشتن گواهی ترخیصم شد لبخند شیطونی زد. سرم پایین بود و زیر چشمی حرکات دستش رو کاغذ می پاییدم. از پشت میز کارش اومد بیرون و در حین اینکه معنی دار نگاه میکرد کاغذ رو گرفت سمتم. تو چشمات نگاه کردم و کاغذ رو ازش گرفتم. احساس غرور میکردم... (نمیدونم چرا!!!)

سهیل که انگار تازه پیدام کرده بود خیز برداشت سمتم. بی تفاوت نگاهش کردم. لب و لوجه ش اویزون شد.

_داری میری دنبال رایکا؟! داداش بیا بیخیال شو شرمیسه بخدا! با این وضع نمیتونی درگیر شی!

گردنم رو کج کردم شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

_قرار نیست کسی با کسی درگیر شه من یچیز دیگه تو فکرمه!

کلافه نفسش رو فوت کرد دستش رو ساعدم گذاشت سردی دستش حتی از روی کاپشن هم باعث شد سرما تو بدنم نفوذ کنه و موهای تنم سیخ شه!

_لااقل بگو چی تو فکرته! همیشه همینجوری بری که! ما باید بدونیم کجا میری! لااقل.. لااقل منم با خودت ببر!

نگاهی به چشمات کردم. مثل پرنده تو قفس مردمک چشمات از نگرانی و ترس می لرزید! التماس رو هم چاشنی نگاهش کرد. نمیتونستم در برابر این نگاه که دل سنگ رو هم آب میکرد طاقت بیارم...

_خیلی خب تو هم بیا ولی نباید به کسی چیزی بگی خب؟!!!

آب دهنش رو با صدا قورت و سرشو تندتند تکون داد.

باشه نمیگم! قول شرف میدم که نگم ولی به لیلا اینا چی بگیم؟!

یهو انگار یچیزی یادش اومده باشه خندید! متعجب به لبخندش خیره شدم:

چته چرا میخندی?!

شروع کرد به راه رفتن تا به در خروج برسه. دستاش رو تو جیبش فرو کرد و گفت:

_امروز رفته بودم مدرسه لیلا!

علامت سوال بزرگی بالا سرم ظاهر شد!! برای چی سهیل باید میرفته مدرسه لیلا?! گنگ نگاهش کردم.

چرا اونوقت?!

کم کم هوا داشت تاریک میشد. نگاهی به ساعتش کرد.

_بیا ازینجا بریم تا بگم بهت.

شونه به شونه هم تا پذیرش اروم قدم زدیم.

_بیچاره جای دوتا امتحانش رو جا بجا دیده جابجا هم خونده! رفتم مدرسه ش شاید مدیرشون یه مرحمتی بکنه بتونه دوباره امتحان بده گفتن بهتره تو بری.. البته گفتن بعیده که یه فرصت دوباره بدن... معلوم نیست این دختره حواسش کجا هس.

از حرفای سهیل بعد از کلی تعجب خندم گرفت. وایسادم و با یه پول بلند درو دیوار رو نگاه کردم! گوشش رو نرم گرفتم و دستم کشیدم!

_ از دست شما دوتا! مثلاً توعه فسقلی رفتی اونجا چی بگی؟! بزرگترش منم پسر جون!

با خنده و خجالت چشماش رو دزدید!

_ دیگه دیگه!

رسیده بودیم به پذیرش دست تو جیبم کردم تا کارت اعتباری مو پیدا کنم. اما هر چی بیشتر میگذشتم کمتر پیداش میکردم! سهیل کنجکاو نگام کرد.

_ کارتت رو گم کردی؟؟!!

تمام جیب هامو گذشته بودم! وا کارتتم چیشد؟! تو جیبم بود که. سهیل شیطون نگام کرد! پشت چشمی براش نازک کردم. مشخص بود کاره خودشه!

_ تو کش رفتی ازم؟! یالا بدو پسش بده!

لبخند دندون نمای بزرگی زد و کارت رو از جیب داخل آور کتتش بیرون کشید!

_ سوسو کارتت این جاست!

اومدم ازش بگیرم که کارت رو پس کشید! پسره ی...

_اگه تونسستی ازم بگیرییش!! عمرا اگه بتونی... عمرا بزارم مرخص شی.

اه الان چه وقت بازی گرفتنش بود! من عجله داشتم اون...

زیر لب کفری استغفرالله غلیظی گفتم. چپ چپ و حرصی نگاهش کردم.

_بدش به من بچه!

دندوناش رو تا ته به نمایش گذاشت و ابروهایش رو چن بار بالا انداخت. نگاهی به متصدی پذیرش کردم که با یه لبخند ملیح و با عینک ته استکانی ش نگاهمون میکرد. یه لبخند تصنعی با چاشنی بدجنسی به متصدی پذیرش زدم. یه نیم نگاهم به سهیل کردم.

دستم رو پیشخوان گذاشتم و بعد از حفظ تعادل پامو بلند کردم و محکم با پاشنه کفش کتونی م به کشاله ران سهیل کوبیدم!! با مکث دهنش نیم متر وا شدو آخ کشداری گفتم! کارت از دستش ول شد و پاشو چسبیدا! با تسلیم شدنش در برابر من کلی هم مشعوف شدم!!

_ای خدا ذلیل ت نکنه مهید سوراخ شد پام آی ای ای... ای مردم ازار

با دست اروم همینطور که خم شده بود تو دهنش زدم که ساکت شد!

_خب خانم حساب ما چقدر میشه؟

خانمه که تا اون لحظه بهتش برده بود حواسش رو جمع و چیزی توی کامپیوتر جلو دستش تایپ کرد!

_ حساب شما پرداخت شده قربان

لبای پوسته پوسته شدمو با زبونم تر کردم و گیج گفتم:

_ یعنی چی این حرف!؟؟؟؟!

نگاه متصدی که عجیب شد تازه فهمیدم چه جمله احمقانه ای گفتم! یعنی عملاً خواسته بودم فارسی رو برام ترجمه کنه! سهیل که تازه خودشو جمع و جور کرده بود، صاف شد و گفت:

_ یعنی اینکه شما حالت بد شد خرج گذاشتی دستمون یکی از شما زبل تر بوده اومده حساب کرده! همین.

لب و لوچه م اویزون شد! یا شایان این کارو کرده یا... الان وقت فکر کردن به نیکوکاری اشخاص نبود! سرخوش ازینکه نیاز نیست دیگه هزینه اضافی بدم کارت رو تو جیبم گذاشتم.

_ مرسی خانم خیلی لطف کردید.

لبخند گرمی به روم پاشید.

_ خواهش میکنم به سلامت.

دستمو دوره گردن سهیل انداختم. و به جلوم نگاهی کردم و رفتم تو فکر. لیلا که به دیوار تکیه داده بود با دیدنم صاف وایساد.

_ میخوای کجا بری؟! داداش نکن اینکارا رو...

ای بابا انگار تمام عالم و آدم میدونن من تو فکرم چیه!!

کلافه دورو برمو نگاه کردم. دستای سرد شدم رو، تو جیبم فرو کردم. دیگه داشت حالم بهم میخورد ازینکه هر کی از راه میرسید صاف میگفت تو روم که نکن پشیمون میشی!

_ شاید اصلا خدا نمیخواد شما با هم باشین!

با پوزخند و یه نگاه تیز نگاهش کردم.

_ اگر خدا هم بخواد شما خودتون رو خدا میکنین و جاش فتوا میدین که اصلا نباید این اتفاق برای مهبدا بیفته!! بعد میگین خدا نخواست.

با حرص سرمو بردم جلو و تو صورتش گفتم:

_ بسه! دست از فتوا دادن برای من بکشین!

لبشو گزید. بیخیال هر دوشون شدم و با اعصاب خورد راه افتادم سمت در بزرگ و سفید رنگ خروج. سهیل خودشو رسوند. ساکت و اروم شونه به شونه هم قدم میزدیم. انگار خودم نبودم.. هیچ توجهی به اطرافم نداشتم. گوشام انگار هیچی نمیشنید. و مردمک چشمم حتی حرکت هم نمیکرد. برگ ها اروم زیر پاهام با نهایت تواضع شون له میشدن. چیزی عین توپ تنیس تو گلوب گیر کرده بود که با هر نفس میرفت پایین و دوباره برمینگشت سرجاش. آه کشیدن انگار از درد هام کم میکرد.

_ چقدر آه میکشی داداش... حرفش رو بی جواب گذاشتم. همیشه که دلم به حد مرگ میگرفت بی اراده دکلمه ای تو ذهنم می اومد که باعث می شد زمزمش کنم.

حال آدم که دست خودش نیست

عکسی می بیند

ترانه ای می شنود

خطی می خواند

اصلن هیچی هم نشده

یکهو دلش ریش می شود...

حالا بیا و درستش کن

آدم دلگیر

منطق سرش نمی شود

برای آن ها که رفته اند

آن ها که نیستند , می گرید

دل‌تنگ می‌شود

حتی برای آنها که هنوز نیامده‌اند...

دل که بلرزد

دیگر هیچ چیز سر جای درستش نیست

این وقت‌ها

انگار کنار خیابانی پر تردد ایستاده‌ای

تا مجال عبور پیدا کنی

هم صبوری می‌خواهد هم آرامش

که هیچکدام نیست!

آدم تصادف می‌کند،

با یک اتوبوس خاطره های مست...

نگاه غمگینم رو آوردم بالا و خودم رو روبروی خونه سفید رنگ کرسی بلند رایکا دیدم. سایه ش روی پنجره افتاده بود... حتی لباسش رو هم عوض نکرده بود اینو از سایه شال روی سرش فهمیدم. سرشو رو دستاش و هر رو روی میز گذاشته بود و گاهی شونه هاش میلرزید. دلم پر کشید. قدم هام لرزون شدن. دستم بلند شد تا زنگ تقریباً قدیمی خونه رو بزنم دستام لرزید و بی اراده انگشت هام جمع شد. داشتم جرات م رو از دست میدادم. لبام هم لرزیدن. یه قدم رفتم عقب و سرمو انداختم پایین... دستم رو که میلرزید و شده بود یه تیکه یخ رو لبام گذاشتم.

من... من واقعا لیاقت داشتم که عشق اونو داشته باشم؟ نگاهی

به دستام کردم و اشک تو چشمهام حلقه زد... با این دست های خالی میشد عاشق باقی موند؟ با تنی رنجور که داشت همه زورشو میزد تا وانمود کنه خوبم؟!

پیرهن توی تنم رو چنگ زدم. من حتی در برابر سایه ی رایکا هم شکستم... نفس کشیدن سخت شده بود. من حق نداشتم زندگی یه دختر رو به پای خودم بنویسم و وادارش کنم سالهای جوونی شو بسوزونه... اونم پای مردی که جز یه قلب که از عشق پاره پاره شده چیزی نداره، بهش بده.

قطره اشک سمجی بیتابی میکرد بچکه سرمو پایین انداختم و اشک خداخواسته سقوط کرد. اما باید با رایکا حرف میزدم باید حرفای هم رو می شنیدیم.

_خوبی داداش؟ میخوای ازینجا بریم؟

زل زدم به سایه ای که حالا صدای هق هقش هفت کوچه رو ورداشته بود. تکیه دادم به دیوار و نشستم زیر پنجره. قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر میشد و حلقه ی بغض تنگ تر. چرا تسلیم منطق کسانی شدم که فکر میکنن همه کاره دنیان؟ چرا تسلیم شدم چرا؟

چرا چشم‌امو بستم و ازش خواستم که عاشقانه هامون رو برای یه بهونه به اسم هدف ول کنه؟!

سرمو به دیوار فشار دادم. سهیل اروم جلوم زانو زدو منو تو بغلش کشید. چقدر به این آغوش احتیاج داشتم... دستشو اروم رو پشتم میکشید. با صدایی که پر از همدردی و مهربونی بود گفت:

_هیچوقت ندیدم که اینطور بشکنی تو آدم شکستن و جا زدن نیستی... من این مهربد رو که به توانایی خودشم شک داره نمیشناسم... تو آدم باختن نیستی داداش چرا میزاری دو دلت کنن؟ چرا میترسی مهربد؟ چرا میلرزی داداشم...؟ مگه آدمه مریض چشه؟ مگه آدم مریض دل نداره؟ مگه یه دختر بدون دخترانگی ش حق زندگی نداره؟ حق تجربه ی عشق واقعی رو نداره؟

انگار یچیزی چنگ زد به زخم عمیق دلم.

_چرا میپذیری این حرفا رو؟ چرا میزاری باور کنی که ضعیفی اصلا مگه بچه های کار ضعیف بودن رو هم بلدن؟ داداش... اسطوره ها هم مگه میدونن ناامیدی چیه؟

چشم‌ام رو بستم و اشک از لای چشمای خستم پایین اومد...

_پاشو در خونه شو بزن باهات صحبت کن. بزار همه چی مشخص بشه تکلیف تو با خودت روشن کن نمیتونی همین طور سر در گم بمونی. پاشو داداشم

دستش رو به سمتم دراز کرد. یه نگاه به خودش و یه نگاه به دستش کردم. دستمو تو دوستای گردش گذاشتم.

دستمو کشید و بلندم کرد. به چهره ش نگاه کردم که خسته و مضطرب به چشمهای خیس زده بود.

لبخند که رو لبام نشست لباس با لبخند شکفته شد.

_میخواهی من زنگ رو بزنی؟

سرم رو اروم تکون دادم. دستشو رو نرم رو زنگ گذاشت و فشارش داد. رایکا از جاش بلند شد. چند لحظه بعد صدای گرفته ش تو آیفون پیچید.

_بله؟

با صدای اروم و گرفته ای که خودمم بزور شنیدمش گفتم:

_منم

مکث کوتاهی ایجاد شد و فقط سکوت کرد. شک کردم که بخواد منو ببینه اما درو باز کرد. چشمام و بینی مو با پشت دستم پاک کردم. پامو رو پله ها گذاشتم و چند تا پله ی جلوی درو با زانوهای سست بالا رفتم. صدای سهیل باعث شد بچرخم سمتش.

_من اینجا میمونم تو برو راحت حرف هات رو بزنی برگرد داداش

صداش پر از حس خوب و اطمینان بود....

لبخند زدم و چرخیدم سمت دری که حالا نیمه باز بود....

نشست روی یکی از صندلی های پشت میز پذیرایی. چشماش بدجوری قرمز بودن و لباس سفید شده بود. رنگ پریده اش بیش از هر چیز دیگه ای نگرانم میکرد. درو پشت سرم بستم. نگام رو زمین چرخ میخورد.

نمیدونستم باید بحث رو از کجا شروع کنم! لبام رو با زبونم بسختی تر کردم. حتی دیگه بزاقی هم نمونده بود. صدای خش دارش منو از عالم بیخبری بیرون کشید.

_واسه چی اومدی؟

بی اراده گفتم.

_من.. من... من چیزه...

به تته پته افتاده بودم! لعنت به این کلمات که بی موقع از ذهن آدم فراری میشن! لعنت

نشستم رو صندلی. قلبم میلیون تا در دقیقه می کوبید! دستای لرزونم رو که رو میز گذاشته بودم، مشت کردم. زل زدم به چشمهای قرمز و تنگ شده از گریه های مداومش.

_اومدم... اومدم.. حرف بزنینم. اومدم تصمیم بگیریم برای...

بی رمق گفت:

_چیزی هم مونده برای اینکه بشه براش تصمیم گرفت؟! مونده...؟! نه نمونده تو تسلیم حرفهای اونا شدی منم فقط بهت احترام گذاشتم و خودمو کشیدم کنار و همین حماقت دو نفره باعث شد اون دو نفر چاقوشونو واسمون تیز کنن! شاید حق با شایانه...! شاید ما وصله هم نیستیم شاید من فقط مثل همیشه یه دردسرم. دنیای تو دنیایی پر از زجر و رنج و دنیای من یه دنیایه خیلی لوکسه که حالا داره سقوط میکنه! اره من از درد چیزی نمیدونم، تازه دارم میفهمم درد چیه اره من تاب مقاومت ندارم اره من تو نیستی! من یه آدمم که گذشتش رو سرش هر روز و هر ساعت و هر دقیقه خراب میشه!

اشکاش صورت رنگ پریده شو شستن. انگار از یه پلی رد شده بودم که بعد از رد شدنم تا آخرین آجرش فرو ریخته بود! من نمیخواستم همه چی تموم شه! من نباید میزاشتم که تموم بشه..

از جام بلند شدم. جلوی پاش زانو زدم. چشمام رو که بودنش رو تمنا میکرد به چشمهای خون افتاده ش دوختم. دستام بی اراده دستاش رو گرفتن. من پر از تمنای بودنش بودم. سلول سلول بدنم عشقش رو میخواست!

_بیا بیخیال بقیه باشیم بیا بیخیال همه حرفا و افکار منفی این دنیا بشیم بیا.. بیا به هم قول بدیم که هیچ کس یا هیچی نتونه جدامون کنه....

دستاش رو اروم از دستام بیرون کشید...

_بیا تموم کنیم این عشق سیاه رو... بیا فراموش کنیم این عشق لعنتی رو من نمیخوام بهت آسیب بزنم

قطرات اشکش دونه دونه رو فرش خوش نقش و نگار جیگری رنگ میچکیدن. انگار چاقوی تیزی تو قلبم رفت و تا ته اونو شکافت. ناباور دستام شل شد.

_رایکا...

گریه ش شدت گرفت. غم تو چمشهام جا خشک کرد چطور میتونست ازم بخواد که این عشق رو فراموش کنم چطور میتونست. سرمو چند بار به دو طرف تکون دادم. زندگی بدون عشق اون فقط یه عادت زجر آور بود!

_من نمیتونم بدون تو نفس بکشم اونوقت تو... تو ازم میخوای...

بغض راه نفس کشیدن م رو بست. لبام کیپ هم شدن.

_تو نمیتونی آزار اذیت های خانواده منو تحمل کنی تو مثل برگ در باد میمونی یه برگ که خیلی ضعیفه یه برگ که با کوچکترین نسیم از شاخه جدا میشه... من.... من نمیخوام اون باد باشم که تورو زمین میزنه!

باورم نمیشد که از زبونش میشنیدم که وقته رفتنه! وقته نابود کردنه هر چیه که بود! ازم ناامید شده بود... ازم زده شده بود... به همین زودی؟ جمله ارمین تو سرم اگو شد

((طایقت درد نداره نیمه ی راه زده میشه تو میمونی و حوضت!!))

چشمام رو چند لحظه بستم و فشار دادم.

_ازم خسته شدی...

نگاهش رنگ بهت و ناباوری گرفت.

_این چه حرفیه که میزنی من فقط...

زل زدم به صورتش و حرفش رو با صدایی که میلرزید قطع کردم.

_ازینکه مثل همه مردا یه اندام چهارشونه و یه جسم سالم ندارم خسته شدی...

گنگ نگام کرد انگار که اصلا سر در نمیآورد چی میگم! از صندلی بلند شد و جلوم دو زانو نشست.

_این حرفا چیه میزنی بخدا این چیزا نیست

دستمو اینبار من از دستاش بیرون کشیدم.

_اره تو از ترسیدن همیشگی ت برای مردن من، از من لعنتی خسته شدی. میفهممت بهت حق میدم.

جدی و با اخم نگام کرد. صداش بالا رفت و گفت:

_مهد حرف مفت نزن اینا نیست خودتم میدونی!!!

رایکا

خودشو عقب کشید... اشتباه متوجه شده بود و یا شاید زیادی شوک زده شده بود که نمیتونست تفاوت هارو تشخیص بده. اصلا منظور من خسته شدن و زده بودن از عشق نبود.

_تو نباید بهت آسیبی برسه مهد اگه تو بیار فقط بیار دستت خراش بخوره من میمیرم! میفهمی؟ دق میکنم دق! دور میشیم اره ارتباط قطع میشه ولی اینو بدون که تو، اولین و آخرین عشق منی! عشق ابدی منی! نزار این عشق تلخ تموم شه بیا با خوشحالی تمومش کنیم...

چهره ش از گریه مچاله شد. تحمل ناراحتی شو نداشتم. تحمل اینکه مرد آرزو هام جلوم زانو بزنه و غرورش رو له کنه نداشتم. جدایی برای هر دومون حکم مرگ رو داشت ولی من حاضر بودم هر روز از دوری و دلتنگی ش بمیرم اما یه تارموشم کم نشه.

دستش رو گرفتم تا بلندش کنم. اما انگار به زمین چسبیده بود. محکمتر دستش رو کشیدم. تموم زورمو به کار بردم... التماس رو تو صدام ریختم

_پاشو زود باش پاشو توروخدا بسه...

نگاه غمگینش رو که بالا آورد قلبم از غم پر شد. اروم از جاش بسختی بلند شد. سرمو بلند کردم تا اون چشمای عسلیش عطش عشق منو کم کنه تا شاید قلبم اروم بگیره اما حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد! نزدیک بهش ایستادم:

اروم زمزمه کردم.

بمن نگاه کن...

چشماش رو دوخته بود به اون حلقه که تو انگشت انگشتری م جا خشک کرده بود. اروم انگشت هامو جمع کردم تا انگشتر از جلو دیدش کنار بره. بغضش رو به سختی قورت داد. دستی به چشمای خیسش کشید. سکوتش حتی اگه چند لحظه هم بود منو زجر کش میکرد. با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

این آخرین حرفته؟ جدایی؟ فراموش کردن هم؟! میتونی منو فراموش کنی؟

صداش نا امید تر شد:

میتونی؟!!!!

مگه میشد این عشق عمیق رو فراموش کرد مگه میتونستم مهربد رو از قلبم بیرون کنم؟ مگه میشد به دقیقه بدون اون زندگی کرد؟!_

_نه نمیتونم ولی بخاطر خودت میرم و عشقت رو تا زمان مرگ با خودم نگه میدارم.

حلقه رو با دستای لرزون از دستم بیرون کشیدم. رفتم جلوتر و دستش رو دستم گرفتم و حلقه رو تو دستش گذاشتم و انگشت هاشو بستم.

نگاهش گیج میزد.. ناامید و بی رمق نگام کرد. خودمو کنترل کردم تا بیشتر ازین جلوش نشکنم.

_ اینطوری نگام نکن تورو خدا.. مهربد من نمیخوام برای همیشه از دستت بدم! دوری رو حتی به قیمت جونمم که شده تحمل میکنم اما اینکه تو این دنیا نباشی رو نه! خواهر برادرات بهت احتیاج دارن من نمیتونم خودخواه باشم و تو رو از اونا بگیرم.

نگاهش رو زمین میچرخید. خودشو از روبروم کنار کشید. با پاهایی که رو زمین کشیده میشد سمت در رفت. دوبیدم سمتش. دستم رو ساعدش قفل شد.

_ مهربد!؟

دستش رو از حصار دستم بیرون کشید!

_ بمن دست نزن...

یه قدم عقب رفتم. به چشماش خیره شدم. دلخوری و خشم تو چشماش موج میزد. سرجام بی حرکت ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم. میدونستم که پل پشت سرمو تا اخرین آجر خراب کردم میدونستم برای همیشه از دستش میدم. میدونستم دلشو شکستم و هیچی ارومش نخواهد کرد. شونه هاش از فرط ناراحتی افتاده بود و بزور راه میرفت انگار فقط راه میرفت تا فقط زودتر ازینجا خارج شه...

دستش رو روی دستگیره گذاشت و برگشت سمتم. صدای لرزانش آتیشم زد.

_ قول میدم که دیگه نبینمت... من به هر تصمیمی که میگیری احترام میزارم. خدافظ

قلبم پاره پاره شد بدترین و غم انگیز ترین جمله تموم عمرم رو شنیدم... ماتم برد..

به خودم اومدم. در بسته شده و مهبد رفته بود. زانو هام سست شد و زانو زدم. از شدت بغض نفسم بند اومده بود. دستمو رو قلبم گذاشتم و هق هق زدم. با رفتن مهبد انگار روح منم رفت.. با اینکه چند دقیقه بود که رفته بود اما دلم بدجور برایش تنگ شد. چشمام از شدت گریه درد گرفته بود دست رو پریش برق گذاشتم و برقارو خاموش کردم. نورشون آزار دهنده بود. تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم. سرم بدجوری درد گرفت. تشنگی بیشتر از هرچیز دیگه ای داشت بهم فشار میآورد.

دستم رو به لبه میز گرفتم تا برم اشپزخونه و یه لیوان آب بخورم. شاید آب کمی از آتیش درونم کم میکرد. هیچ چیز رو نمی تونستم واضح ببینم. چشم سیاهی میرفت. لیوان رو از آب چکون به زور ور داشتم اما از دستم لیز خورد و بعد از برخورد با زمین هزار تیکه شد حتی دستم قدرت نگه داشتن یه لیوان رو هم نداشت... بیخیال لیوان شدم دستم رو زیر آب سرد گرفتم و پریش کردم... مشت مشت وحشیانه آب رو بصورتم میکوبیدم... یخی آبی که بصورت م زدم کمی از التهاب مغز داغ کردم کم کرد... تکیه دادم به دیوار و سر خوردم ازش و ولو شدم رو زمین... بیخیال اینکه حتی ممکن بود شیشه ها بهم آسیب بزنن... گوشیم رو برداشتم تا عکس رو تلگرام مهبد رو ذخیره کنم. یه عکس برای همیشه... یه عکس برای زنده نگه داشتن داغ دلم. ازون عکس بدجور خوشم می اومد... چشمامش پر از عشق بمن بود... عکس رو خودم ازش گرفتم و اون با لبخند و پر از عشق به دوربین خیره شد... اما بعد دیدن چیزی که جلو روم بود بهتم برد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا شاید مانع انفجار بغضم شه...

_last seen long time ago!

ناباور گوشی تو دستم خشک شد. دکمه هوم گوشی رو زدم و رفتم تو دفتر تلفن با مکث و یه بغض سنگین اسمشو لمس کردم تا گوشام باور کنن که منو چه زود فراموش کرد... از شنیدن چیزی که اپراتور گفت گوشی از دستم شل شدو افتاد.

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

چشام نای باز شدن نداشت انگار تو خلا بودم... تو یه کمای مصنوعی نوی عشقی که از وقتی مهبد رفت عاشقانه هاش تو گذشته موند و متوقف شد!

صدای کوبیده شدن چیزی به در میومد!

_رایکا دای باز کن درو رایکا جان!

خواستم از جام بلند شم اما تموم بدنم کرخت شده بود...

چشام رو فشار دادم تا بتونم درست دو رو برم رو ببینم. مغزم تیر میکشید. بزور از جام بلند شدم و نا متعادل بسمت در رفتم. چفت شو باز کردم. چشم تو چشم دای شدم. نگاهش نگران تو صورتم میچرخید.

_این چه وضعیه چی شده؟

سرم گیج میرفت بسختی فهمیدم چی میگه! مغزم دیگه دستور نمیداد. دستم از رو دیوار شل شد و زدم زیر گریه....

سام

نگاهم همش به مهبد و پذیرایی خیره بود. سیخ نشسته و ماتش برده یود... بدون حتی یه لحظه پلک زدن. سهیل هم از مهبد ساکت تر بود و این منو لایلا رو مطمئن تر میکرد ازینکه یچیزی بین رایکا و مهبد پیش اومده. کتابم رو به کناری پرت کردم و از جام بلند شدم نمیتونستم غم دیوونه کننده چشمای مهبد رو تحمل کنم. از وقت خوردن قرص هاشم کلی گذشته بود.

رفتم اشپزخونه و لیوان رو گرفتم زیر شیر آب. قرصا ش رو برداشتم و رفتم پذیرایی. انگار تو هپروت بود.

_ داداش؟!_

چشمای قرمز شده ش رو از زمین گرفت و مات و مردد به صورتم زل زد و دوباره نگاهش خشک شد! داشتم نگرانش میشدم، انگار... انگار اصلا تو این دنیا نبود! نگاهی به قرص ها و لیوان آب کردم...

لیوان رو گرفتم جلوش:

_ داداش قرص هات.._

آب دهنشو بزور قورت داد. با صدایی که از شدت گرفتگی انگار متعلق به خودش نبود گفت:

_ نمیخورم بیرش..._

لیوان آب رو که به سمتش گرفته بودم و تو دستم خشک شده بود پایین آوردم و رو زمین گذاشتم. خودمو کشیدم جلوتر. لبمو گزیدم و دقیق و موشکافانه نگاهش کردم اما هر چی بیشتر نگاهش میکردم کمتر متوجه میشدم که چشه. باید وادارش میکردم حرف بزنه! تا شاید با تقسیم کردن دردش کمی اروم بشه.

_ همیشه خودت میگی که اگه چیزی ناراحت کرد باید با یه معتمد حرف بزنی تا درد دلت و چیزی که روش سنگینی میکنه تموم شه. من آمادم که بشنوم.

چشماش رو چند لحظه بست و نفس نصفه و نیمه عمیقی کشید. با بغض سنگینی گفت:

_ درد من تقسیم شدنی نیست درد عشق رو با هیچ کس نمیشه تقسیم کرد... نمی....

اما نظر من چیزی غیر از این بود... برای همین پریدم وسط حرفش:

_ شایدم تو نمیخوای تقسیمش کنی!

مردد نگاهم کرد:

_ چیزی برای در میون گذاشتن نیست!

چشمام رو ریز کردم جوری که بهش بفهمونم من خر نیستم!

_ پس چرا عزا گرفتی! آدم با ریختن غم چیزی که باعث عزاشه، تو خودش، فقط زجر کش میشه. نمیخوای بگی هم مشکلی نیست فقط خودتو هر چی که هست عذاب نده... همه مون بهت احتیاج داریم. همه مون... اینو یادت نره!

غمزده نگاهم کرد.

از جلوش بلند شدم و معنی دار نگاهش کردم.

بیخیال حرف زدن اضافی باهاش شدم... داشتم میرفتم اتاقم که لیلا اومد و هول دست گذاشت زیر بازوم.

_ بیا اینجا!

منو دنبال خودش عین کش کشید! متحیر به حالت دو کشیده شدم باهاش نو اتاق!

_ چیه لیلا چرا اینجوری میکنی!!!

درو بست نیم نگاهی بهم انداخت. سرشو آورد جلو و تو صورتم گفت:

_ببین من مطمئنم این دختره به داداش گفته بیا برو شرت کم!

از اینکه بهو همینجوری بی هوا اینو گفت بهتم برد! بخودم که اومدم، پوست لیمو جوییدم دستمو از حصار دستش آزاد کردم:

_اگه این طور باشه که دیگه افتضاح! خونه میشه غمکده!

تن صداش رو پایین تر آورد و گفت:

_سهیلم نم پس نداد بدبختی... هر کاری کردم نگفت ولی اگه واقعا اون چیزی که من فکر میکنم شده باشه واقعا اونوقت باید چهار چنگولی مواظب حال داداش باشیم.

خیلی کنجکاو بدونم که حدس لیلا درست هست یا نه! وقتی دید چیزی نمیگم رفت سمت کمدش. ژاکت سبز رنگ شو رو تیشرت ش پوشید و مشغول شونه کردن موهاش شد.

رفتم جلوتر و از تو آینه نگاهش کردم.

_خب، رایکا چرا باید بهش بگه بیا برو و دیگه برنگرد؟!

برگشت و دستش رو گذاشت رو یقه پیراهنم و باهاش ور رفت . لبخند بدجنسانه ای زد.

_سنت برای فهمیدن این چیزا کمه بهتره فکرت رو درگیر این حرفا نکنی داداش فقط حواست باشه به مهبد...
هوم؟

لبخند کجی زدم و رومو ازش گرفتم اگه لیلا به یه پسر 13_14ساله میگه درکت تو موضوع کمه پس چرا ازم
میخواد مواظب مهبد باشم!!!

کلافه نفسم رو فوت کردم. لیلا ار اتاق که بیرون رفت کتاب رمانی رو از توی قفسه کتاب هام برداشتم. دختر
نبودم ولی همیشه به رمان و ادبیات علاقه داشتم. رمان خر مگس از آتل وینیچ... تا اومدم بازش کنم سهیل
بدون در زدن اومد.

_سام من باید...

به هوای اینکه اومده راجع به مهبد حرف بزنه، کلافه دوییدم تو حرفش:

_بین من بجم و موضوع مهبد به من ربطی نداره!

مات وایساد و نگام کرد. نگاهش گیج زد!

_چی میگی تو من اومدم ازت شارژر بگیرم برم شارژرم شکسته!

بدجوری خندم گرفت از هاج و واجیش. هنوز سر جاش منتظر وایساده بود دراور خردلی رنگم رو باز کردم و
شارژرم رو کشیدم بیرون. پرتش کردم سمتش که رو هوا قاپش زد.

_مرسی... اها چیزه...

گردنمو کج کردم:

میگم میخوام گوشیمو عوض کنم اهل اصلا بدرد نمیخوره

متفکرانه دستی به چونم کشیدم! لبام رو پایین دادم و حق به جانب گفتم:

_اینو باید اون موقع که زدی منو کور کردی میفهمیدی!

خجالت زده مشغول بر انداز درو دیوار شد!...

ترجیح داد سکوت کنه...

_بابت شارژر ممنون...

داشت میرفت سمت در که پاشدم و دستمو رو دستگیره در گذاشتم و مانع ش شدم.

نگاهش رو دستگیره خشک شد. با مکث سرشو بالا آورد و زل زد تو چشمهام.

_چی کار میکنی!!!

سرمو کج کردم و جدی گفتم:

_داستانه عاشقانه داداش تموم شد نه؟! آخریه دختر داداشمون رو با خاک یکسان کرد!

لباش لرزیدن و برای کنترل لرزیدن لباس اونا رو به دندون گرفت.

با اطمینان گفتم:

_پس شکست عشقی خورده تو هم شاهدش بودی انگار.

چشماش تو چشمام چرخید.

_اره تموم شد همه چی تموم شد.

حس کردم دستام سرد شد. تنفر عجیبی یکهو تو قلبم پا گذاشت.

_چطور حاضر شد دل داداش مارو بشکنه از اولم این دختره نحس و بی آبرو بود!

سهیل با اعتراض گفت:

_سام!!...

از میون دندون های چفت شدم غریدم:

_خیلی ازش بدم میاد...

سهیل چشماش رو کوتاه بست و سرشو چند بار تکون داد و گفت:

_بعید میدونم مهبد بی خیالش شه! برای مهبد هنوز هیچی تموم نشده!

کلافه چنگ زدم به موهام... یعنی چی تموم نشده.. آدمی که از سوی یه دختر طرد میشه باید خیلی احمق باشه که برگرده و بگه بیا با هم باشیم.

ابروهام رو انداختم بالا.

_مهبد احمق نیست سهیل! حداقل واسه غرورش که شده من مطمئنم بر نمیگرده سمتش!

دستی به چشماش کشید:

_نمیدونم...

دستم از دستگیره برداشتم و خودمو از جلوی در کنار کشیدم. با اینکه حس تنفرم نسبت به رایکا تقویت شده بود اما از طرفی هم خوشحال بودم که قرار نیست در دسر های بیشتری مهبد رو به خطر بندازه.

دره اتاق رو وا کردم و رفتم تو پذیرایی... مهبد سر جاش نبود. دره اتاق شم چهار طاق باز بود. دره رو به حیاط رو وا کردم. لیلا کنار مهبد وایساده بود و باهش حرف میزد.

_حالا میخوای چکار کنی داداش؟

پشت هر دوشون بمن بود و صداشون رو میشنیدم. سرشو چرخوند سمت لیلا و با صدایی که میلرزید گفت:

_فراموشش میکنم و ازش فاصله میگیرم... این براش بهتره... لیاقت اون کسی بیشتر از منه....

دستهای لیلا تو دستش قفل شد... بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ولی بنظر من تو برای هر دختری یه آرزو و بالاترین لیاقتی!

آه مهبد بلند شد.

_تونگی کی بگه...

لیلا دستاش رو دور مهبد حلقه کرد و سرشو رو شونه هاش گذاشت...

_بی شوخی دارم میگم. تو خیلی مردی... خیلی مهربونی، خوش تیپ و خوش اخلاقی... در کل تو یه فرشته ای داداش... کی بدش میاد با یه اسطوره باشه؟

مهبد اروم خندید... لیلا بیشتر خودشو بهش چسبوند.

_نخند... اصلا هم چیز خنده داری نیست... حقیقته.

خودشو از آغوش لیلا بیرون کشید.

_هر لحظه نبودنش برابر با مرگه برام ولی... نمیتونم خودخواه باشم و آینده شو به آتیش بکشم.

چشمش رو به اسمون دوخت... نگاهی به ابراکردم که داشتن اسمون رو تسخیر میکردن. چی میشد اگه آدمها هم یه موقعی ابر می شدن و با هر نسیم میرفتن یه جای دور... خیلی راحت و بی زحمت... دور میشدن از هرچی چیز ناخوشاینده....

اما حیف که همیشه ابر بود تا لذت پرواز و دور شدن رو چشید. ایکاش میشد کاری واسه زخم عمیق دله داداشم بکنم اما هیچ کاری ازم بر نمیومد.

_میرم قدم بزnm لیلای... راستی زنگ بزn به ارمین بگو مادر امیر شایان بچه رو برگردونه اینجا...

خیلی دلم میخواست بدونم چطوری امیر راضی شد که مدتی پیش مادرش باشه!

به کل حواسم پرت شد و ادامه مکالمه لیلای و مهبدا رو از دست دادم. تا اینکه صدای بسته شدن در اومد. سرمو بلند کردم و از افکارم بیرون اومدم. لیلای با یه پاکت تو دستش اومد تو. کنجکاوی م گل کرد.

_این جیه تو دستت!؟

با دقت داشت مطالب برگه رو میخوند. با مکث گفت:

_مجوز ساخت موسسه!

موضوع جالبی نبود برام. با شنیدن صدای مهبدا که داشت با یکی تو کوچه حرف میزد گوشام تیز شد!...

حواسم رو جمع کردم تا بفهمم از چی حرف میزنن...

مهبدا_چرا اینقدر دنبال منی تو!؟

صدای ناشناس_من دنبالت نیستم برخورد هامون اتفاقیه!!

یکم فکر و صدای نفر دوم رو تو ذهنم انالیز کردم، تا شاید صاحب صدای مخاطب مهبد رو بشناسم ولی صدا
برام نااشنا بود!

مهبد_ از من چی میخوای که این وقت شب جلوم ظاهر شدی؟

کنجکاو چرخیدم سمت لیلا:

_ با کی داره حرف میزنه؟!

شونه شو بالا انداخت. انگار اونم حوصله توضیح و حرف زدن نداشت. فوراً دمپایی ابیه رنگ و رو رفته حیاط
رو پام کردم و از چهارتا پله کوتاه جلوی در، به دو پایین رفتم. کنجکاو بدجور داشت قلقلکم میداد. به
سمت در حیاط دویدم صداشون هنوز میومد. دره حیاط رو باز کردم. پسری که نمیشناختمش مشغول
جواب دادن به مهبد بود.

_ عزیزم، برادر من! خونه ما همین روبرو عه منم یکم خرت و پرت گرفتم از مغازه برای جای الانم دارم میرم
خونمون... همین! دیدمت اومدی بیرون، گفتم یه عرض ادبی هم به شما کنم و سلام بدم. والسلام نامه تمام!

جمله ش که تموم شد، نگاهش از کنار دست مهبد به من افتاد.

نور کم چون چراغ کوچه رو صورتش افتاده بود. نگاهمون به هم گره خورد. چشماش رو ریز کرد تا بفهمه من
کی هستم و چرا اینطوری بهش زل زدم! وقتی از نگاه کردن جوایی نگرفت با سر اشاره زد بهم رو به مهبد گفت:

_ داداشته؟!

مهبد چرخید سمت من و متوجه حضورم شد.

دستام رو عین این رییس های قلدر گذاشتم پشت کمرم و به هم قلابشون کردم. با قدم های شمرده جلو رفتم، سرمو کج کردم و زل زدم به چشمهای زمردی خوشرنگ و نایابش. با لحنی که توش افتخار و غرور موج میزد گفتم:

_بله داداششم مشکلی هست؟

لبخند گله گشادی زد. چشماش هم بهم خندیدن انگار! دندوناش عجیب سفید و یک دست بودن.

_نه چه مشکلی جانم؟

چه آرامش عجیب و چه لطافتی تو صدات بود. یجور خاصی ادم رو اروم میکرد. مهبد نگاه دقیقی به خونه ای که اون پسر جذاب بهش تکیه زده بود کرد. با همون تعجبی که تو چهره ش بود با دست اشاره زد به خونه و گفت:

_شما اینجا میشینی؟! آ... راستی اسمت چی بود؟!

تکیه کاملشو بیشتر به دیوار داد و اروم رو به مهبد گفت:

_اراد...

اسمشم مثل خودش قشنگ بود. نیم نگاهی به ساختمون پشت سرش کرد دستهای قرمز شده از سرما شو به هم مالید. خستگی تو چهرش موج میزد. خمیازه طولانی ش عمق خستگی شو نشون میداد:

_اره من این خونه رو خریدم چطور مگه؟!!

مهدد بیحوصله دستی به صورتش کشید و به همراهش تو صورت من خندید:

_والا قبلا یه زن خیلی فضولی بود این جا اسمشم سمیه بود. این داداشم که میبینی اون موقع ها نیم وجبی که بود این خانم هی میومد میرفت یعنی رفت و امد داشت اینجا بعد یکاری کرد که کلا همه هستی مونو به اتیش کشید ولی خب ما چیزی بهش نگفتیم کاری هم باهاش نداشتیم.

اراد متفکر سرش رو تکون داد...

_عجب... ولی خب عجیبه که تازه متوجه شدید که...

جدی پریدم وسط حرفش خوش نداشتم که کسی که تازه وارده راجع به ما فکرای ناجور بکنه:

_ما ازون ادما نیستیم که همش تو نخ دیگران باشیم! سرمون به کار خودمون گرمه متوجه هستین که.

داداش داشت کم کم این پا اون پا میکرد. معلوم بود خسته شده. خیلی نمیتونست یجا ساکن وایسه.

اراد با مکث یا بشه گفت متعجب از لحن جدیم لبخندی رو لباش نشوند. حرف منو بی جواب گذاشت.

_معلومه بخاطر این اوضاع جسمی بهم ریخته زود خسته میشین آقای صداقت!

چند لحظه سکوت برقرار شد اما من زمزمه مهدد رو بخوبی شنیدم که زیر لب گفت:

_همینم کم بود که تو بهم بگی اینو!!

خندم گرفت. اراد هیچی نگفته مهبد کلافه شده بود. کم کم سرما هم داشت تو مغز و استخون هر دومون مینشست. دلم یه چای قند پهلوی داغ میخواست هرچند نصف شب بود و ممکن بود خواب رو از سرمون بپرونه. اراد اما انگار فکرمو خونند.

_اوم، میگم خونه من هنوز اون طورا هم چیده و مرتب نیست ولی خب... لااقل میتونم به یه چایی دعوتتون کنم. البته امداس

دستم رو با بخار دهنم سعی کردم گرم کنم که مهبد گفت:

_دیر وقته باشه یه وقته دیگه اقا اراد.

حیف... یه چایی تازه دم دیش رو از دست دادم. نگاه اراد مهربون شد.

_هرجور که دوست داری دره این خونه همیشه بروی شما بازه.

داداش لبخند زورکی ای تحویلش داد و شب خوش محکمی گفت، اصلا تو این مورد درکش نکردم... این که چرا اصلا این پسره رو تحویل نگرفت؟!

خودشو یهو کنار کشید و برگشت تو خونه غافل از اینکه، تا اون لحظه من بهش تکیه زده بودم و وقتی مهبد خودشو کنار کشید تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود با پهلوی بخورم زمین که به سختی خودمو کنترل کردم.

تک خنده اراد که زیر چشمی منو میباید باعث شد بخودم بیام. در حالیکه به سمت دره نیمه باز خونش میرفت دستش رو رو هوا تگون داد.

_بای بای

تازه متوجه برق حلقه ی تو دستش تو انگشت انگشتی دست چپش شدم پس مجرد نبود. پس چرا برق
خونش الان خاموش بود و بنظر میومد کس دیگه ای اونجا نیست.

بر خلاف مهبذ من خیلی مایل بودم سر از کار این عضو جدید کوچمون در بیارم....

درو پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش. حیف که کنجاویم راجع به اراد ارضا نشد... برای فرار از سرمای
استخون شکن، قدم تند کردم و دویدم طرف ساختمون. اوف چه هوای سردی..

_وای که چقدر سرده یخ کردم!!

_این یارو خیلی ادم مرموزیه

متعجب چرخیدم سمت مهبذ که به یه جا زل زده بود... نفهمیدم چرا فکر کرده اون پسره مرموزه؟؟!! فکرم
رو به زبون اوردم.

_کجاش مرموز بود بنده خدا؟! ادم مهربون و دل رحمی به نظر میاد.

کاپشن شو دراورد و اویزون کرد رو صندلی اشپزخونه. کتری رو برداشت و گرفت زیر شیر اب. لبخندی رو لبام
نشست.. اخ جون چایی!

زیر کتری رو که با فندک روشن کرد چرخید سمتم با شک گفت:

_اولین باری نیست که میبینمش، به عناوین مختلف جلوم ظاهر میشه چه خواسته چه ناخواسته! حس
میکنم منو میپاد.

چه چیز خنده داری... برای جی یکی باید داداش رو بپاد اونم شخصی مثل مهبدا رو که بی حاشیه ترین ادم دنیاست؟

_شب نارومی داشتی منفی بافی برت داشته داداش اخه چرا اون باید تورو بپاد؟

تکیه شو داد به گاز و باز رفت تو فکر... همونطور که به یه جا خیره و چشمات ثابت بود با صدای ارومی گفت:

_نمیدونم... اما هر جا که من بودم اونم بود! منتظر میمونم... بالاخره مشخص میشه کیه و چی میخواد... ولی، عجب تیکه ای هم انداخت بهم مرتیکه پررو!....

منظورش از تیکه جی بود؟! اراد که چیز بدی نگفت! تموم مکالمه کوتاهمون با اراد رواز نظر گذروندم. مهبدا بالبختند گفت:

_زحمت فکر کردن نده به خودت همون جمله رو میگم که گفت "با این اوضاع جسمی بهم ریخته"....

یهو یادم اومد... اره تیکه بزرگی به داداش انداخته بود. این کارش درست نبود. حالا که فکرش رو میکردم میدیدم خوشم نیومده از کارش. پس برای همین داداش تحویلش نگرفت... شونم رو بالا انداختم:

_حالا ازین جریان تیکه پرونیس بگذریم و فاکتورش که بگیریم ادم بدی....

پرید وسط حرفم و با جدیت گفت:

_یاد بگیر از رو ظاهر قضاوت نکنی!!!

منتظر این نشد که جوابش رو بدم، داشت میرفت اروم اروم به اتاقش که نمیدونم چرا نتونستم خودمو کنترل کنم و حرصی گفتم:

_ببین کی داره به کی میگه!! خودت اینکارو میکنی بعد بمن میگی؟

با مکث رو پاشنه پاش چرخید و جوری برزخی با اخم نگام کرد که بدجور از گفتن جمله م پشیمون شدم!!
خجالت کشیدم و عمدا درو دیوار رو نگاه کردم که اونم بیخیال برزخی نگاه کردنم بشه!

خیلی عصبی و کم طاقت شده بود. طبیعی هم بود موضوع رایکا خیلی خیلی بهمش ریخته بود. رفت تو اتاقش و در رو هم بست... لبام رو به هم فشار دادم و آه کشیدم. صدای سهیل از اتاق مشترکمون اومد.

_سام..

سرمو چرخوندم به سمت دره بسته ی اتاق. تن صدامو پایین اوردم و گفتم:

_بله سهیل؟!!

_بیا اینجا کارت دارم.

چایی مسلما بهم تنهایی مزه نمیداد برای همین دره اتاق رو وا کردم سرمو بردم تو:

_تو اول بمن بگو که چایی میخوری?!!

چشمای قهوه ای کشیدش گرد شد و با لبخند ملیحی گفت:

سام یازده و نیم شبه الان!! الان چایی؟!

با قیافه بی تفاوت در حین بستن در گفتم:

خب پس نمیخوری!

انگار که هول ورش داشت سریع از جاش پرید:

تازه دمه؟!!!

لبخند رولبام نشست. کی هست که از جای تازه دم هرچند نصفه شب هک که باشه، بگذره؟!!! به جای جوابش یه چشمک ریز تحویلش دادم.

خب پس دوتا بریز سایی.

بیحرف در رو بستم. داشتم از دم اتاق مهبذ رد میشدم که صدای گریه ی ادغام شده ش با اهنگ گیلکی باعث شد خشک شم سره جام... گوشام رو خوب تیز کردم، با این گیلکیم کمی ضعیف بود اما میفهمیدم چی میگه... اهنگ و شعرش خیلی به دلم نشست.

_تی عشق آموزه سر کنم

(با عشق تو سر میکنم)

تا وقتی کی نفس دارم

(کی در شمالی=که)

خودا دانه تا خوده صبح تی عکسا من بدست دارم

(خدا میدونه که تا خوده صبح عکست تو دستمه)

تی چشمانا نگاه کنم به دست گیرم تی دستانا

(به چشمات نگاه میکنم تو دستم میگیرم دستات رو)

بیا می ورجا یادبگیر قانون دیل دَوستنا

(بیا پیش من یاد بگیر قانون دل بستن رو)

لیخند تلخی زدم و بیخیال این اهنگ که حتی بمنم شکست عشقی رو القا میکرد شدم. میدونستم سهیل چایی رو همیشه تو لیوان میخوره. چطور میتونست این حجم از چایی رو بخوره؟ خودمم مونده بودم توش. از اب چکون روی سینک یه لیوان و از کابینت چوبی قهوه ای رنگ خونه هم یه فنجان کوچیک برداشتم و مشغول ریختن چایی شدم. فکرم مشغول این بود همراه چایی چی بخوریم که طعم تلخش عین زهر مار نمونه که با برگشتن یهویییم و سینه به سینه مهبد شدن زهله ترک شدم و هین ارومی کشیدم! خوب شد سینی چای دستم نبود وگرنه... نفسم رو از سر ترسی کنه ایجاد شد به سختی بیرون دادم و با غر غر هام مهبد رو هدف گرفتم:

_یا حضرت عباس داداش!! سخته زدم! یهو عین جن ظاهر شدی پشتم!

کلافه و بیحوصله با لحنی عصبی گفت:

_خب حالا تو هم! فقط اومدم یه چایی ور دارم برم تو هم کمتر ور ور کن!!

لب و لوچهم اویزون شد. تا حالا باهم اینجوری حرف نزده بود... چایی لیوانی ای که برای سهیل ریخته بودم برداشت رفت! با خاموش شدن چراغ اشپزخونه توسط مهبدا به خودم اومدم و گفتم:

_داداش؟ قندی، پولکی ای چیزی نمیخوای؟

با صدایی که بهم یادآوری میکرد که امشب چه شب نحسیه برای داداش، گفت:

_تو روزهایی که روزگار ادم تلخه تلخی جای به دهنهت نمیداد... لذت بخشه...

رفتنش رو تماشا کردم...چشام به دری که بسته شد خیره موند.

"روزهایی که روزگار ادم تلخه..."

دلم با این جمله ای که گفت گرفت...

نگاهی به سینی زرد رنگ با طرح گل که روش بود انداختم و چایی که تک و تنها توش مونده بود. بخارها میرفتن بالا و بعد محو میشدن... مثل تموم زجرهای زندگی ما که یکی یکی میومدن و بعد در گذر زمان ناپدید میشدن.

_این چایی چیشد پس!!؟

با صدای سهیل از هپروت در اومدم و سر چرخوندم سمتش که بین در و دیوار اتاق ایستاده بود...

اومدم دهن باز کنم و بگم امدست که صدای زنگ ایفون هر دومون رو بهت زده سر جامون خشک کرد!
یعنی کی میتونست باشه؟! اونم تو این نصفه شی؟!!!

سهیل با کمی مکث تکونی بخودش داد.

_میرم ببینم کیه.

با نگاهم رفتنش به سمت ایفون رو تماشا کردم. نیم نگاهی به من کردو ایفون رو برداشت.

_بله؟

منتظر فقط به صورتش که جدی و دقیق شده بود، نگاه کردم. نمیدونم چرا با دیدن قیافه ش دلم یجوری
شد. یجور ترس یا یجور نگرانی به دلم نشست...

_بله بله همین الان میام. یه چند لحظه صبر کنین لطفا.

بی درنگ بعد گذاشتن گوشی ایفون، قدم تند کرد تا بره به سمت در. کنجکاو پرسیدم:

_کی بود سهیل؟!!

سویشرت کلاه دار خاکستری شو از چوب لباسی دیواریه نزدیک در قاپ زد.

_یکی از سرپرستهای یکی از این پاتوق ها اومده میگه یچیزی برای داداش آورده که خیلی مهمه

خواستم پرسم چه چیز مهمی که مهلت نداد و رفت بیرون. برای گرفتن جواب سوالم رفتم سمت پنجره تا ببینم چخبره. هیچی تو تاریکی شب معلوم نبود. سهیل برق حیاط رو که روشن کرد تونستم دید بهتری داشته باشم. درو که باز کرد پسر جوونی که قیافش ازون فاصله که من ایستاده بودم معلوم نبود، جلوش قرار گرفت. بعد از خوش و بش و دست دادن پسره که میخورد هفده هیجده ساله باشه پاکت خردلی رنگ نسبتاً بزرگی رو سمت سهیل گرفت و بهش چیزی هم در رابطه با پاکت گفت و بعد خیلی زود خداحافظی کرد. فکرم مشغول شد چرا به نفر این وقت شب باید بیاره دم دره خونه ما؟!!!

سهیل با مکث بعده بستن در، چند لحظه نگاهش به پاکت قفل شد. اما برخلاف من بیخیال کنکاشش شد و برگشت تو.

از در که اومد تو نگاهم به پاکت تو دستش خشک شد و ازون جایی که بسیار فضول تشریف داشتم فوراً پرسیدم:

_ چیه این داداش؟!!!

دوباره نگاهی به پاکت کرد. شونه شو بمنظور نشون دادن اینکه خودشم نمیدونه محتوای پاکت چیه بالا انداخت:

_ نمیدونم هرچی که هست مربوط به مهبده! میرم بدم بهش. خواب که نیست؟!!

اینقدر فکرم پیش فضولی کردن تو محتویات پاکته بود که درست نفهمیدم چی پرسید و با گیجی گفتم:

_ هان؟!!

دوباره حرفش رو تکرار کرد:

میگم مهبد که الان خواب نیست هست؟!

حواسم رو جمع کردم با اون لیوان چایی که مهبد برد برای نوش جان کردن مگه میتونست بخوابه؟! مسلمانا تا صبح عین جغد بیدار میمونند!

نه بابا تازه داره چایی میخوره خوابش کجا بود!!

سری تکون داد و به سمت اتاق مهبد راه افتاد. تقه ای دو ضربه ای به در اتاق که زد برگشتم سمت ش که صدای مهبد از پشت دره بسته اومد.

_نمیخوام امشب کسی رو ببینم.

اما سهیل بیخیال نشد و گفت:

یه الکس نامی اومد دم در و یه پاکت داد دستم که بدمش بهت داداش گفت خیلی مهمه...

اما ظاهرا این جمله هم مهبد رو راضی نکرد.

_بزارش کنار فردا میرم سر وقتش. امشب جان هر کی که دوست دارین نیاین تو این اتاق کوفتی...توروخدا

تورو خدا رو با یه لحن پر التماس خاصی گفت.

صدایش بیحالی ش رو داد میزد. نگران حالش بودم واقعا. بزور داشت کلمات رو ادا میکرد. نباید تو این برهه حساس و لیش میکریم شرط عقل و انصاف نبود. سهیل چرخید نا امید سمتم و کلافه پوف کشداری کشید.

رفتم سمتش و پاکت رو ازش گرفتم. کشیدمش از جلوی در کنار و پاکت رو بی حوصله پرت کردم رو میز. دیگه مهم نبود که توش چی هست و چی نیست. صورتم رو بردم جلو و زمزمه کردم:

_منو ببین!

رو من متمرکز شد چشماش.. ابروهایش رو بالا داد و گفت:

_جانم؟!!

یه نگاه به دره بسته و قهوه ای رنگ اتاق و یه نگاه به سهیل کردم. خیلی جدی با چشمای ریز و تیز کرده شروع کردم به سخنرانی کردن:

_حواست به مریضی داداش هست تو؟! خودتم میدونی این مقدار از استرس سمه... در واقع خدا امروز اونو به ما بیار دیگه هم بخشید یعنی لطف کرد. سرتو درد نمیارم ختم کلام اینکه ما نباید تنهاش بزاریم.

دستی به پشت لب سبز شده ش کشید.

_انصافا خودم تو این فکر بودم. ولی خب خودش میخواد تنها باشه... و شاید بودن ما در کنارش باعث ازارش بشه.

سرمو چندبار تکون دادم:

_تورو نمیدونم ولی داداش مهبد تو بدترین برهه زندگی من همه جوهره پام موند. سهیل! اون خودشو همیشه تو هر لحظه از زندگیش فدای ما کرده نمک شناسیه اگه کنارش نباشیم.

انگار کلافه شده بود اونم ازین وضع. جنگی به موهای خرمایی رنگش زد.

_سامی من میدونم اینارو بر منکرش لعنت اصلا ولی الان بریم چی بگیم بهش!!?

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست (کلا اخم در اصل ژست متفکر بودنه منه...). پشت گردنم رو خاروندم و انگار این سکوتم آتو شد برای سهیل.

_هان بیا خودتم نمیدونی که باید چی کنیم!!

چپ چپ نگاه کردم. هیچ وقت از بازنده بودن و تسلیم شدن خوشم نمیومد ولی خب این موضوع واقعا سخت بود راه حل پیدا کردن واسش با حرص گفتم:

_اخره برادر من! تو داداش بزرگتری تو باید راه حل ارائه کنی نه من!! اوف ای خدا! مردم چه توقعاتی دارنا!!!

چند لحظه چشماش رو به هم فشار داد و تکیه داد به ستون گچ کاری شده و طرحدار پشتش. با انگشت اشارهش اشاره کرد به سرش:

_بخدا مخم هنگ کرده سام، هیچی به فکرم تو این زمینه نمیرسه تو هر موضوعی میتونم هرکی رو تسلی خاطر بدم ولی تو این مورد.... واقعا همیشه!

بدون هیچ واکنش و حسی فقط زل زده بودم به سهیل و نحوه اظهار عجزش... که باعث شد بگه:

_باور کن نمیتونم سامی! الان اون زخمش تازه س به قول معروف جیگرش سوخته البته منکه تجربه عاشقی رو ندارم ولی خب اینا چیزاییه که خوندم و شنیدم از کتابا و ادمها... من الان برم چی بگم بهش؟ بگم داداش دختره خوب کرد رفت؟! خیلی خوب شد که شرش کم شد و تو دیگه دردسر نمیکشی؟! چی بگیم بهش!!؟ نه تو بگو بمن که چی بگیم!!؟ بگیم داداش بیخیال بابا! یه دختر ارزش اینو نداره که اینجوری له بشی؟! دیگه

بهترین جملش اینه که عین تو این فیلم ها که درام هستن بگیم «فراموشش کن برادر زمان درد تو را التیام خواهد بخشید تو بار دیگر نیز عاشق خواهی شد!!!» (با دستای که رو هوا باز بود و با عشوه های زنانه و ادا جملاتش رو ادا میکرد!)

بدجور خندم گرفت از حرکاتش و پخی زدم زیر خنده...

چپ چپ نگاه کردو حق بجانب گفت:

_والا!

نفس عمیق کوتاهی کشیدم و درمونده گفتم:

_یعنی باید ولش کنیم و همه چی رو بسپریم به زمان؟!

سرشو نکون دادو فقط به گفتن اوهوم اکتفا کرد. میدونستم که الویت مهبد یعنی الویت اول مهبد ما خواهر و برادر هاش هستیم و این رو هم خوب میدونستم که داداش همیشه عاقلانه رفتار میکنه و تصمیم مگیره... محال ممکن بود که بخواد تو این وضع بمونه! من بهش اعتماد داشتم.

با فکری مشوش برگشتم به اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. مشغول فکر کردن بودم که چهره ی یه نفر جلو چشمم گرفت! مطمئن بودم که اون میتونه حال مهبد رو خوب کنه!! با ضرب از جام پریدم!...

گوشیم رو از رو میز کارم قاپ زدم. تازه بخاطرم اومد که ای وای من شماره ش رو ندارم! برق اتاقم رو خاموش کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق لیلا. دمر رو تخت چوبیش غرق خواب بود. گوشیش رو زیر بالشش همیشه میزاشت و اسه الارم تا صبح زود بیدارش کنه. اروم رفتم بالا سرش یکم پاییدمش. خوابش عمیق بنظر میومد.

اروم زانو زدم کنار تخت و اول دستم رو گذاشتم رو تشکش طرف بالش. وقتی دیدم واکنش نداد گوشی رو اروم از زیر بالش بیرون کشیدم. پشتم رو کردم به تخت و تکیه دادم بهش. بعد از مدتها برای خودش تخت گرفته بود یعنی مامان باباش گرفته بودن. استرس گرفته بودتم ممکن بود بیدار شه و....

خداروشکر نور گوشی کم بود و جیمز باند بازیم رو لو نمیداد. اما از بدشانسیم به محض باز کردنش با صفحه وارد کردن الگو روبرو شدم ای خدا از دست این الگوها... اول حرف ال اینگلیسی رو امتحان کردم درست نبود بعدم حرف ام رو اما اونم نبود بعد 5 بار اشتباه زدن الگو صفحه ورود رمز جایگزین عددی رو داد. سال تولد خودش نبود ولی صددرصد و طبیعتا مال مهبد باید میبود. برای همین فورا سال تولد شو زدم. که بعد از زدن علامت اینتر باز شد. لبخند خبیثانه ای رو لبهام نشست. هنوز نتش روشن بود که از خوش شانسیم پنجره یه پیام رو صفحه ش واشد. نگاهی به پیام و اسم فرستنده کردم. متن حاکی از نگرانی فرستنده بود.

_ لیلیا کجایی؟! مهبد حالش خوبه چرا حواب منو نمیده؟! نگرانم من!

لبخندم عمیق تر شد. همونی بود که من دنبالش بودم. فورا شمارش رو رو شماره گیر موبایلم نوشتم. موبایل لیلیا رو گذاشتم سره جاش. سریع و با دقت برای این که به درو دیوار نخورم به جلوم نگاه کردم هرچند تاریک بود ولی خب!..

درو بستم و قدم تند کردم به سمت حیاط. زیپ لباس کاموایی مو تا زیر گلوام بالا کشیدم و دکمه اتصال تماس با خط رایتم رو زدم. سه تا بوق خورد که گوشی رو برداشت.

_بله؟

صدای دخترنش میلرزید و پره بغض بود. یه ان دو دل شدم که بگم چی پیش اومده برامون.

_ببخشید ملیحه خانم سام هستم.

انگار که منتظر رسیدن خبری از مهبد بود فوری پرسید:

_سام، مهبد خوبه؟! لایلا چی میگفت بمن!! چرا رایکا ولش کرد؟! کجاست مهبد؟؟!

نفس عمیقی کشیدم که تک تک سلولهای ریه هام پر شد از هوا.

_راستش زیاد رو براه نیست یعنی اینکه منم دقیق نمیدونم چیشده ولی میدونم کات کردن ما راستش...راستش...

همه جملات به یکباره فرار کردن و منو دست تنها گذاشتن.

با نگرانی ش پرسید:

_شما چی سام...؟! چی میخوای بهم بگی?!

اب دهنم رو قورت دادم. ازینکه خودم نتونسته بودم داداشم رو اروم کنم احساس بدی داشتم و کمک خواستن از ملیحه برام سخت بود اما بخودم جرات دادم و گفتم:

_ما نتونستیم یعنی نمیتونیم بنا بر تجربه کممون و سنمون ارومش کنیم. اینکه من فکر کردم شاید شما بتونین ارومش کنین!

سکوت عمیقی بینمون ایجاد شد. بعد از چند لحظه سکوت دو به شک گفتم:

_کمکش میکنید مگه نه؟! خواهش میکنم ملیحه خانم

اروم گفت:

_اخه الان نصفه شبی؟

بغضم گرفت. نمیخواستم داداش مهبدم با همون حال نزارش رها شه. گوشه رو ناخودآگاه تو دستم فشار محکمی دادم خودمو کنترل کردم و گفتم:

_من نگران حالشم خیلی داره بهش فشار میاد داداش من بدنش ضعیف تر ازون چیزیه که فکر میکنی اون تحمل این درد رو نداره...

دیگه نتونستم از شدت بغض جملاتم رو ادامه بدم.. سکوت اختیار کردم. صدایش رو غم عجیبی گرفت:

_باشه خودمو میرسونم... خیلی زود...

نفهمیدم کی قطع شد ارتباط... ازبس که نگران مهبدم... تا اینکه رعد و برق بزرگ و بیصدایی تو آسمون زده شد. بی اختیار سرمو بردم بالا چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

_تو هم دلت گرفته آسمون؟ تو هم میخوای بباری؟

اروم سرم رو پایین اوردم. دستام رو به هم جلوی سینم قلاب کردم و با التماس رو به آسمون و خدا کردم و گفتم:

_خدا جون... خواهشا نزار داداشم زمین بخوره نزار بیشتر از این بشکنه... نزار شکستن قهرمانم رو ببینم خدایا خواهش میکنم. خدایا میشنوی؟

چند دقیقه گذشت منتظر تو حیاط ایستاده بودم که دستی رفت رو شونم. مهبدم بود. بینی ش و صورتش قرمز قرمز بود. نگاه غمزده ش تا جیگرم رو سوزوند. نمیدونم چرا ولی بی اراده بغلش کردم. اول تعجب کرد و

بی حرکت ایستاد ولی بعد دستاش دورم حلقه شدن. هنوزم سر گذاشتن رو شونه هاش قشنگترین حس دنیا بود ازادم میکرد از هرچی غم و درد...منو بخودش فشار میداد. و اروم به پشتم دست میکشید. من هنوزم وابسته عطر تنش بودم همون عطری که از نوزادی هام تو بینیم جا مونده.

سرمو اوردم بالا نگاهش تو نگاهم قفل شد.

چقدر چشمتا میلرزه سامی...

سرمو انداختم پایین تا نگاهم بیشتر باعث آزارش نشه.

حس میکنم از یه ارتفاع پرت شدم سامی، از همونا که ارتفاع زیاده پرت میشی و جز جز بدنت له میشه...

اشکش از گوشه چشمش با سماجت پایین اومد. بی حرفاش رو گرفت... بین گریه ش خندید... با حسرت و درد خاصی تو صداس گفت:

_امشب نصفی از قلب من کنده شد و رفت... سوخت... آتیش گرفت... لبام لرزیدن... برام اسون نبود شنیدن این جملات. بغضم رو قورت دادم و بسختی گفتم:

اما مهبده من مرد باختن و تسلیم شدن نیست داداش من اونقدر بزرگه که حتی از خودشم میگذره...

با اشک سرش رو تکون داد:

ولی از اون نمیتونم بگذرم... نمیتونم فراموشش کنم. نه نمیتونم. الان هم عصبانیم هم عاشق...

گریه ش که شدت گرفت رومو برگردوندم تا اشکم رو نبینه..

_عین کشتی ام که تو گل گیر کرده سامی

از ته دل اه بلندی کشیدم مهبدا داشت زجر میکشید و من هیچ کاری جز گوش دادن و درد کشیدن باهاش از دستم بر نمیومد..

مهبدا

تقه ارومی به در ورودی خونه خورد. اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما بعد که دقت کردم دوباره تقه به نسبت محکمتری از اولی به در خورد. چرخیدم طرف سام. ما که منتظر کسی نبودیم پس کی میتونست باشه؟! قیافم جدی شد.

_کیه یعنی؟

لبخند محوی زد و سوالم رو بی جواب گذاشت. پس اون اینجا تو حیاط واستاده بود چون انتظار یک نفرو میکشیده در واقع. با قدمهای بلند اما شمرده رفت سمت در. در که باز شد با دیدن شخصی که جلوش بود. واقعا تعجب کردم...! اصلا، کی خبرش کرده بود اینجا چی میکرد؟! سام خودش رو از جلوی در کنار کشید. ملیحه اروم با سری پایین انداخته قدم گذاشت به حیاط. چشمش رو من، همینطور که میومد طرفم زوم مونده بود. سام اروم موقعی که از کنارم رد میشد دم گوشم زمزمه کرد:

_من گفتم بیاد چون خیلی بهش احتیاج داشتی الته این نظر منه.

و بعد پله ها رو دو تا یکی کردو برگشت تو خونه. رفتن سام رو که تماشا کردم برگشتم سمت ملیحه. مشخص بود خودش روبراه نیست ولی اومده بود تا من رو روبراه کنه... لبخند محوی رو لباش نشست.

_رو براهی؟

روبراه؟ چه جمله ی خوبی... حواسم متمرکز جمله ش شد. بجای خوبی پرسید روبراهی...؟ اما من، خودم رو هم گم کرده بودم چه برسه به اینکه بخوام راهی رو پیدا کنم که حالم خوب شه...

_نمیدونم.. نمیدونم واقعا... انگار تو برزخ گیر کردم... نمیدونم چه حالیم هیچی دیگه حس نمیکنم نه خوشی نه درد نه ناراحتی...

دستش رو که تو جیبش فرو کرد فهمیدم سردشه. تازه بخودم اومدم و فهمیدم که بیرون نگهش داشتم. نادم گفتم:

_اخ ببخش توروخدا... بیرون نگهت داشتم...

حرکت کردم و افتادم جلو تا اونم بیاد دنبالم اما حس کردم اون سره جاش خشکش زده کنجکاو چرخیدم سمت:

_برای چی وایسادی عزیز؟

بلا فاصله با اخم پرسید:

_چرا ترکت کرد؟!

چشمام رو فشار دادم و رومو ازش گرفتم. این بحث واقعا ازار دهنده بود توضیح دادنش. باصدایی که از ته چا درمیومد گفتم:

_بخاطر محافظت از من... یعنی خودش اینو گفت...

نفس عمیق کوتاهی کشید و لبخند کجی زد یا به عبارتی پوزخند....

_ اینا بهانه های دخترهای سست عنصر و ترسوچه ولی تو یچیزی رو بهم بگو...

چشماش رو ریز کرد و دقیق شد به صورتم:

_ بهم بگو که این عشق ارزشش رو داشت؟

بغضم سنگین تر شد... سرمو انداختم پایین... احساس متهمی رو داشتم که تو اتاق بازجویی گیر کرده.

_ تو هم اومدی منو مواخذه کنی!!؟

سرشو به دو طرف تکون داد. نگاهش رو به حوض خالی دوخت.

_ نه ولی اون عوض اینکه کنارت بمونه ترکت کرد به بهانه اینکه میخواد محافظت کنه ازت! مهبد محافظت کزدن هزار جور میتونه باشه نه اینکه بری و طرف رو زمین بزنی بگی به فکرتم... میدونم تحملش سخته اما باید اینو قبول کنی که زندگی مشترک شما اگر هم شکل میگرفت، دوام نمیتونست داشته باشه میدونی مهبد، تو محیط و جامعه ما به اون دختری که جور خاصی نگاه میشه. ملت نمیتونن پذیرن که همچین دختری که سر عفتش خطا کرده کنارشون بمونه. نمیخوام بگم اشتباه کردی ولی باید بدونی که هر دوی شما به دو دنیای متفاوت تعلق دارین! تو به یه دنیای پاک و معنوی و پر از گذشت و مردونگی تعلق داری و اون به یه دنیای مادی با یه گذشته پر غلط که هر لحظه سرش اوار میشه تعلق داره! تو تا کی میخواستی جور کش اون باشی؟ یه روز دوروز یه سال دو سال ولی واقعا میتونستی یه عمر با مردم و حرفاشون و درد کشنده ای که تو وجود اون دختر هست بجنگی؟! میدونم عشق کاره دله ولی باید منطقی باشی.

حرفاش همه از سره دلسوزی و نگرانی ش برای من بود. حق داشت من ضربه ی بزرگی از رایکا خورده بودم. ولی این زخم بر خلاف همه ی زخم هام یه زخم عمیق بود...

کلافه دستی به چشمام کشیدم. از جلوم رد شدو از پله های جلوی در بالا رفت. دنبالش رفتم و برق پذیرایی رو روشن کردم. نشست رو پشتی سبز و قرمز کنج اتاق. فوراً گفتم:

_بشین رو مبل لطفا اینجوری حس میکنم میزبان بدی هستم

لبخند محوش دوباره رو لباش نشست.

_ماها یعنی امثال منو تو نا راحت ترین چیزا هم برامون راحت جلوه میکنن چون عادت کردیم به سوختن و ساختن میدونی مهبد یه موقعی میرسه که به یه جایی میرسی که دیگه هیچی برات اهمیت نداره... هیچی... اب از سرت که بگذره دیگه گذشته چه یه لیتر چه صد لیتر... اما زندگی ادامه داره، یعنی مجبوری که ادامه بدی. چاره ای نیست! تا وقتی نفس میکشی باید هر بار که زمین خوردی پاشی و ادامه بدی.

تو چشمهای عسلی مهربونش خیره شدم. رفتم تو فکر. خیلی بیشتر از سنش درک میکرد. چقدر احتیاج داشتم که یکی یادم بیاره که من حق ناامید شدن ندارم. حق عقب نشینی از جنگ با زندگی رو ندارم. لا اقل بخاطر کسانی که من تکیه گاهشونم حق خودمو باختن رو ندارم نه ندارم... ناخودآگاه شروع کردم به اعتراف اون حسی که در من به وجود اومده بود.

_تو همیشه بطرز عجیبی حالمو خوب میکنی... با نگاه هات با جملات منطقی ت.. انصافا احتیاج داشتم که یکی عین تو کنارم باشه الان.... ولی حس میکنم حالت نسبت به روزهای قبل خوب نیست ملیحه...

چند لحظه مکث کردو نگاهش خیره موند رو گلهای شیری رنگ فرش:

_بعضی نبودن ها هست که هیچ بودنی جبراننشون نمیکنه مهبد... مثل تو که الان داغ نبودن رایکا رو قلبت تا مدتها میمونه منم درد نبودن یکی تا ابد ازارم میده... نامردی دیدن از عشق درد داره ولی نا مردی دیدن از مادر

و پدر یه درد جبران ناپذیر و عمیق دیگه ای داره. اونا منو رها کردن و فقط به خودشون فکر کردن. آگه مرده بودن راحت تر با نبودشون کنار میومدم ولی حالا.....

بقیه جمله شو ترجیح داد که ادامه نده...

از جام بلند شدم و نشستم چهار زانو روبروش.

_چرا خودت رو با این افکار ازار میدی؟ جات نیستم تا درک کنم تو چی میگی دقیقا، ولی میتونم حس کنم که چه دردی میکشی.. تو باید بخودت افتخار کنی ... یه دختر خوب و پاک عین تو که با وجود نداشتن مادر پدر پاشو کج نذاشته، عاقله و حتی تشخیصش بهتر از منه که سنم ازش بیشتره، خیلی ارزش داره شاید خودت ندونی. نباید خودتو ناراحت کنی منم مجبورم تحمل کنم چون بدون من خانواده مون میپاشه ولی تو هم به این فکر کن که یه آینده خوب در انتظارت... همین یه جمله برای جمع و جور کردن امشب کافیه اونم اینکه «اون که موند قدمش سره چشم اونیم که از ما گذشت درگذشت!» بعضی ها میان که برن مثل رایکای من و مثل مامان بابای تو! درد داره و می سوزیم ولی نباید بزاری این چیزا شکستت بده. من واقعا بهت افتخار میکنم.

از ته دل بهم لبخند زد... بی غل و غش بود همه ی خنده ها و لبخند هاش. از لبخندش لبخند منم شکفت.

_من اومدم تورو اروم کنم اونوقت تو منو اروم میکنی جالبه...

ابروهام رو بالا انداختم و خندیدم.

_چه فرقی داره که کی کی رو اروم کرد مهم اینه که هر دومون حالمون خوبه.

فقط سرشو تگون داد. یهو یاده اون پاکت افتادم که سهیل تا دم اتاقم واسه آوردنش اومده بود و من نخواسته بودم ببینم. با ضرب از جام پریدم.

_ کجا میری!!؟

همونطور که پاکت رو باز میکردم گفتم:

_ صبر کن چند لحظه...

با باز کردن پاکت از عکسی که دیدم چندشم شدو چشمام رو بستم.... عکس از دستم رها شد و رو زمین افتاد....

شایان

ارمین از ساک دستی کوچیکش یه گاز اشک اور دراورد و چند بار انداختتش بالا و دوباره گرفتش. الکس و من متعجب با چشمهای گرد شده همزمان گفتیم

_ اشک اور!!؟!!

انگشت اشاره دست راستش رو، رو به ما گرفت و گفت:

_ اشک اوری که کارمون رو راه میندازه! آقایون کور میشن ما کارمون راه میفته.

منو الکس همدیگه رو نگاه کردیم. پسره ی زبل... معلوم نبود اشک اور رو از کجا آورده بود ارمین... الله اعلم! اشاره زدم با سر به اشک اور و ساکت شدم خودش فهمید که منظورم اینه که توضیح بده چطور کار میکنه؟!!

انگشت اشاره شو روی ضامن گذاشت.

_ اینو میکشی بیرون بعد این دودزا که شکل نارنجکه رو فوری فلش میدی سمت اونا یا پرتش میکنی دود و گاز متصاعد میشه و بعدم نوبت ما میشه که یه حالی به این اقایون نگهبان بدیم. میخوای تو افتتاح کننده رزمایش باشی؟! فقط زود پرتش کن که چش و چال خودمون رو کور نکنی افرین پسر خوب!

سوالی برام پیش اومد... که خودم نتونستم جوابش رو پیدا کنم! برای همین اونی که تو ذهنم بود رو پرسیدم.

_ خب ما هم ازون منطقه که رد میشیم گاز مارو میگیره که! بعد خودمون هم نمیتونیم ببینیم چیزیو.

عقل اندر سفیهانه نگام کرد که باعث شه بیرسم:

_ چیه خب سوال بود!

لبخند دندون نمایی زد و اشارهزد به پارچه تو دستم.

_ اونو که بگیری جلو دماغ دهنت استنشاق نمیکنی کورمال کورمال راه نمیری حالا هم دست از خنگ بازی بردار که دیر شد!! یالا یدونه افتتاحیه بزن حالشو ببریم.

خندم گرفته بود. نگاهی به گاز اور تو دستم کردم و یه نگاه به فاصله کردم. دوباره برگشتم سمتش که کلافه و حرصی غرید:

_ باز چه مرگته شایان?!

با دست یدونه زدم تو پیشونیش که چشماش رو بست:

_پسره ی دیوانه اینهمه فاصله بین ما و اوناست الان پرت کنیم جلوتر میخوره زمین حواس اونا سمت ما جلب میشه بعد میفتیم دردسر

گاز اور رو از دستم قاپ زد و کلافه گفت:

_کار رو به تو بدم تا صبحم فس فس میکنی نمیشه.

تا اومدم چیزی بگم فوری گفت:

_اماده بشین که دارم پرت میکنم!

اما چه پرت کردنی! پرت کردن با قدرتش همانا و خوردن گاز اشک اور تو فرق سره یکی از اون پسر قلدرها همانا! نه تنها هیچ گازی ازون فکستنی درنیومد بلکه وقتی خورد تو سره طرف افتاد و تموم توجه ها به سمت ما جلب شده بود! ارمین عین خر شرک برگشت سمتم که یکی نعره زد:

_چند تا بیشعور اونجان برین دنبالشان!

با قیض و استرس ارمین رو نگاه کردم:

_لعنت بتو ارمین! لعنت!

چندتا خر زور همزمان به سمتمون یورش می آوردن مردمک چشمم از ترس گشاد شد! انگار داشت فیل رو زمین میدویید! زمین زیر پاهاشون میلرزید!!!...

ارمین با تته پته گفت:

_من من نمیدونستم کار... کار نمیکنه یا حضرت عباس چی...چی کنیم حالا؟ اصلا اشهد رو چجوری میخونن
الفرار!!!

به محض گفتن جمله ش اومد در بره و از کنارم فرار کنه که کفری دستشو عین کش کشیدم که بشدت
خودش کشیده شد طرفم با تحکم غریدم:

_تو مارو تو این دردسر انداختی خودتم درستش کن یالا

و با قدرت پرتش کردم وسط معرکه که فوراً از یکی ازون نگهبان های چهار شونه مشت خورد. اما اهمیت
ندادم. پنجه بوکسم رو از جیبم دراوردم. فوری کتمو از تنم بیرون کشیدم ، پرتش کردم یه گوشه. دوییدم
سمت یکیشون! در پاتوقشون باز شد و شیش هفت نفر با چوب و چماق ریختن بیرون. با لگد حین دوییدن
رفتم تو شکم یکیشون که چند قدم رفت عقب و خورد زمین! قلبم هزارتا در دقیقه میزد. بیوقفه بسمت
هممون با چوب و چماق حمله میکردن و من فقط از خودم دفاع میکردم. دستم رو رو مچ یکیشون گذاشتم
با مشت که زدم تونستم چماقشو از دستش در بیارم و بزنم تو شکمش. و یکی هم کنار صورتش حالا ارمین هم
که دل و جیگرش جا اومده بود یدونه میخورد یدونه میزد! میلاد (پسر رییس پاتوقی که من سالها پیش
کشتمش) گفته بود آگه خیلی خر تو خر بشه میاد و کمکمون میکنه اما اصلاً اثری ازش نبود! نبایدم مبیود
چون ما سه تا کله پوک به حرفش گوش نداده و تا تکمیل گروه میلاد صبر نکرده بودیم!! مشغول زدن یکی
بودم که از پشت درد بدی تو ستون فقراتم پیچید با ضرب با صورت اومدم زمین که گوشه ابروم پاره شد و
خون گرمی ازش پایین اومد. سرمو چرخوندم سمت راست الکس زیر مشت و لگد رفته بود. و ارمین هم دیگه
نفسی براش نمونده بود. سریع خودمو جمع جور کردم اونی که منو با چوب زده بود حسابی هیکلی و قلدر
بود.

وقتی اومد با چماق بیاد رو سینم ، چاقومو از تو جیبم بیرون کشیدم...نیم خیز شدم و فرو کردم تو کشاله
رانس که فریادش از درد بلند شد. دستم رو روی زمین گذاشتم و به سختی بلند شدم. خودمو صاف کردم و
دوییدم به سمت 4 نفری که همچنان الکس رو که فقط سعی در حفظ سرش داشت میزدن... چوب رو چند
بار بین انگشتم چرخوندم و بعد سر وشکم هر کدومشون رو هدف رفتم که از درد بخودشون پیچیدن. تازه
میلاد با چند تا از مامورین انتظامی از راه رسید....صدای اثریر پلیس گوشمو کر کرد. دیگه جون واسم نمونده
بود. نگاهی به اطرافم کردم هرکسی یه طرف ولو بود و از درد بخودش میپیچید. از خسگی زانو زدم رو زمین.
که ارمین لنگان لنگان اومد سمتم.

_خوبی؟

صورتش پره زخم شده و داغون بود!

چشمام رو بستم و گفتم:

_احمق تر از ماها پیدا نمیشه! ایکاش وقتی میلاد گفت بزار من نیرو جمع کنم بعد غافلگیرشون کنیم به حرفش گوش کرده بودیم.

خودشو شل کرد و نشست رو زمین. میلاد یکی یکی همه روکه بهشون دستبند زد کلافه و کفری اومد سمت ما.

_مگه نگفتم بزارین من برسم بعد با هم انجامش بدیم هان؟! چرا نقشه پلیس رو بهم زدین دیوونه ها!!

هیچی نداشتیم که بگیریم! چی میخواستیم بگیریم که تبرعه بشیم!؟

یکی ازین سرباز صفرا با لگد زد تو درساختمون که در با شدت چهار طاق باز شد. سرمو چرخوندم به سمت در. میلاد بعد ازین که چشم غره نثار ما سه تا کتک خورده ی درب و داغون کرد گفت:

_پاشین پاشین بریم ببینیم اون تو چخبره. یالا دیگه

چماقی رو که تو دستم بود عمود کردم رو زمین و با تکیه بهش از جام بلند شدم. دست ارمین رو گرفتم و از جا بلندش کردم.

ساختمون تاریک بود و بوی تعفن میداد جوری که عقم گرفت!

_اه چه بوی گندی!

می‌لاد وارد یکی از اتاقها شد بوی گند خون و لاشه باعث شد نتونم طاقت بیارم و باز عق بزیم گلاب به روتون. برق رو که روشن کرد چشمم به وسایل تیزه جراحی افتاد که همه اغشته به خون بودن! می‌لاد دستمال جیبیش رو به دوره دسته یه چاقوی جراحی گرفت و بلندش کرد و جلوی چشمش گرفت. چشمم رو بستم تا اونهم خون که رو زمین ریخته بود و اون همه ابزار وحشتناک رو نبینم!!

ارمین بی طاقت گفت:

_تورو خدا بیا بریم اینجا خیلی جای وحشتناکیه!!

واقعا داشت حال بد میشد که می‌لاد یهو دره یکی از کمد هارو وا کرد و یه بچه خردسال که تو یه مشما ی کلفت پیچده بودنش و سره مشما رو با طناب بسته بودن ازش بیرون افتاد. انگار اینجوری خفش کرده بودن ارمین بعد از بیرون اومدن از بهت سریع گفت:

_اینجارو نگاه رو مشما بخار هست این بچه زنده س یالا یکی یه چاقو بمن بده!

خواست اقدامی بکنه که می‌لاد پشش زد و خودش فورا با همون چاقو جراحی که دستش بود طناب دوره مشما رو باز کرد و شروع کرد به نفس دادن به دختر بچه که کم کم داشت از بی اکسیژنی کبود میشد...

یکی از مامورا دوید تو و رو به می‌لاد گفت:

_قربان اینجا لاشه در حال فساد چند تا بچه هست!

سرم گیج رفت دیگه نمیتونستم اینجا رو تحمل کنم ... محتویات معدهم بالا اومد و ازونجا دویدم بیرون...

ارمین با حال نزار کنارم وایساد...

_خوبه که مهبد نبود ببینه...

اشک چشمهام رو که خودم نمیدونم کی جاری شد پاک کردم و گفتم:

_ولی باید ببینه!...

روحیم واقعا داغون شده بود چطور میتونستن با یه بچه اینکارو بکنن؟ بدن نحیف شو بخاطر اون پول کثیف لعنتی تیکه تیکه کنن، قلب پاک و کوچولوش رو بیرون بکشن و معامله ش کنن. تف تو ذات این انسان های پست..! صدای ارمین منو از غمخونه افکارم بیرون کشید.

_تو که الان با مهبد دیگه صنمی نداری شایان! حالا چی میخوای بکنی چجوری میخوای بگی بهش؟! اصلا لازم هست که بگیم!?

اومدم جواب بدم که میلاد با رنگی عین گچ اومد بیرون. منم منتظر اومدنش بودم برای همین زودی پریدم سمتش.

_چیشد اون بچه!!?

گیج بود اصلا و نگاهش دو دو میزد. نمیفهمید چی میگم...! هاج و واج فقط نگام کرد. سرمو بردم جلوتر:

_میلاد خوبی!?

انگار اصلا صدام رو نمیشنید فقط با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت:

_زنده نموند...

بسختی رو پاشنه پاش چرخید و رفت. پاهاش رو زمین کشیده میشد. سرم رو تنم سنگینی کرد و زانو هام لرزید. شوک زده با دستی که بشدت مشت شد رفتنشو تماشا کردم. ارمین دستشو رو درخت گذاشت و سرشم روش..

دستام یخ کرده بودن. که الکس اومد سمتم. صورتش حسایی کبود و متورم بود و گوشه ی لبش پاره و خون خشک شده بود. اما انگار، اونقدر که دیدن اون صحنه هار رو ما تاثیر داشت رو اون نداشت.

_اینارو میلاد داد بهم که بدم بهتون گفت شاید لازمتون بشه

یسری عکس بود که از همون جنازه ها گرفته شده بود واقعا بقدر اونی که ما به چشم دیده بودیم، دردناک بودن. فوری بیخیال نگاه کردنشون شدم و برشون گردوندم تو پاکت.

_اینارو ببر بده خونه مهبد اینا!

و بدنبالش پاکت سفید رنگ رو گرفتم سمتش... ارمین سریع چرخید سمتم:

برای چی میخوای بدی به اون اینارو؟!

هرچند که مهبد گفته بود که دیگه نمیخواد تو اهداف ما باشه اما من قصد نداشتم به حرفش گوش کنم. بیشتر از ما اون شایسته این بود که موسسه داشته باشه و اون موسسه به اسمش باشه و بداد بچه های کار برسه.

_حقت هست که بدونه. هرچقدر اون بخواد من و تورو دور بندازه من نمیزارم و هر بار باز با یچی جوشو میگیرم.

ابروهاش رو بالا انداخت و سری به نشونه موافقتش یا شاید بی طرفی ش تکون داد.

_با این وضع برم پیشش؟

نگاهی به الکس کردم واقعا با این سرو وضع نمیشد رفت!

_برو یه دستی به سر و صورتت بکش بعد برو.

پاکت رو تو جیبه کاپشنش گذاشت و بعد از دست دادن با ما رفت. ارمین زل زده بود بهم و این منو ازار میداد.

_چیه ارمین؟!

از زل زدن دست کشید و پوست لبش رو جوید:

_خب حرکت بعدی چیه ژنرال!!?

هه ژنرال! مسخره هم شدیم این وسط حسابی. البته حق داشت گند زده بودم من، اونم اساسی!

_والا من این وسط نقشی دیگه ندارم والا، البته تورو نمیدونم میخوای بمونی ایفای نقش بکنی بکن!

چپ چپ نگام کرد و روشو گرفت! با انگشت اشاره دست چپم میلاد رو که با حال نزار تکیه داه بود ماشینش هدف رفتم و گفتم:

_ این اقا پلیسه رو میبینی شما؟

دوباره چپ چپ نگام و این بار پشت چشمی هم پشت بندش نازک کرد:

_ کور که نیستم پسره خنگ!

خب معلومه که نبود ولی من دلم میخواست سربسرش بزارم برای همین رومو کردم اونور:

_ نمیدونم، گفتم شاید باشی!

یهو نمیدونم چرا کفرش بالا اومد و صداش بالا رفت (اینم ازون موقع هاییه که من خودم رو به خنگی میزنم و حق به جانب میشم!!)

_ اه بس کن دیگه شایان هی چیزی نمیگم پات رو از گلیمت دراز تر میکنی! یکم ببند اون لا مصب رو هی ورور ...!

بیخیاله بیخیال به فوران زدن عصبانیتش خیره شده بودم که بعد از چند لحظه سکوت دوباره فوران زد!!

_ خیلی امشب حالم خوبه که تو هم با این کارات چهار نعل یورتمه میری رو اعصابم!؟

عین این پیرزن ها مدام و یک ریز وقتی اعصابش خورد میشد غر میزد... ای که سرم رفت اخم کردم و این دفعه نوبت من بود که غر بزنم! با حالت اعتراض و لحن کشداری گفتم:

_وای ارمین! عین این خاله زنکا فقط غر میزنی حالا من یچی گفتم! تو که ادم عاقلی هستی! (چه ربطی به عاقل بودن داشت این مسئله خودمم نمیدونم!) تو چرا هی کشش میدی؟!

کلافه دو رو برشو نگاه کرد.

_بیا برو بیا برو که امشب حال این خوشمزه بازی در آوردن های تورو ندارم. تا یچی بارت نکردم بیا برو!

لبخند دندون نمایی زدم. داشتم نهایت لذت رو از اذیت کردنش میبردم!

_اگه من برم تو هم باید بیای!

با خشونت دست انداخت زیر ساعدم و منو هل داد با قدرت جلو. اوه اوه اعصاب نداشت واقعا!

_خیلی خب بابا میرم اینجا گوانتانامو نیست که اینجوری اعمال خشونت میکنی برادر من! به اعصابت مسلط باش اخوی از دست رفتی!!!!

دندوناش رو چفت کرد و زیر لب غرید:

_خیلی حرف میزنی شایان!

ترجیح دادم پسر خوبی شم و سکوت کنم! تا کتک رو کتک اضافه نشه!

نشستیم تو ماشین میلاد که میلاد گفت:

_ باید ریپسه این لعنتی هارو زودتر پیدا کنم. سخته ولی باید پیداش کنم!

ارمین که جلو نشسته بود کمر بندش رو بست.

_ الان که بفهمن پاتک زدیم مسلما ریپسه فراری میشه. جدای ازینکه تو باید ریپس رو بگیری ما باید اون 70-80 تا بچه که درگیر اینکارن روفردا اسکان بدیم جایی غیر از اینجا یا اونهایی رو که از خانواده هاشون دزدیده شدن یا دور افتادن بهشون برگردونیم.

فقط سرش رو در سکوت میلاد نکون داد. خیره شدم به سیاهی شب... بعد یک ساعت رسیده بودیم انزلی. دره واحد رو باز کردم. یه مقدار بنبه و بتادین برای زخم هام از جعبه کمکهای اولیه برداشتم. و یه مقدار یخ برای کبودی ها و ورم صورتم. نشستم رو صندلی که نگام به عکس سه نفره ی منو مهبدا و ارمین افتاد. یعنی الان مهبدا داشت چکار میکرد؟! حتما باید تا اون موقع عکس ها به دست مهبدا رسیده باشه... کنجکاو بودم که بدونم چه حرکتی برای این عکسها میکنه؟! ایا واقعا سر حرفش برای کنار کشیدن از هدف ما میمونه یا نه...؟! تا جایی که من میدونستم حرف مهبدا هیچوقت دوتا نمیشد!

ارمین

کلید خونه رو پرت کردم رو میز ناهار خوری. شب بدی رو از هر لحاظ سپری کرده بودم. لباس عوض نکرده، خودمو رها کردم رو تخت فلزیم. دستمو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف. اون صحنه های فاجعه بار مدام از جلو چشمم رد میشدن. چشمم رو فشار و سرمو چند بار نکون دادم تا شاید اون صحنه ها رهام کنن اما سمج تر از این حرفا بودن...

نشستم و دستام رو پشت گردنم قلاب کردم. حتی خودمم فکر نمیکردم با چنین چیزهایی رو برو بشم و زیر پوست این شهر کوچیک اینهمه جنایت رخ بده! گوشه مو بعد از ساعت ها از جیبم بیرون کشیدم شارژش رو به اتمام بود و پیام خاموش شدن میداد. پوف بلندی کشیدم و شارژرم رو از کشوی میز عسلی کنار تختم بیرون کشیدم. رفتم نزدیک پریز برق و بخاطر کوتاه بودن سیم شارژرم همونجا تکیه زده به دیوار سرد نشستم.

مهبد حتی یه بارم زنگ نزده و پیام هم نداده بود. اون برای من حکم برادر و یا شاید حتی بشه گفت پسر رو داشت! بیخبری ازش بدجوری ازار دهنده بود. بعد از این همه سال و شب و روز با هم بودن حالا ناخواسته روابط بینمون شکر اب شده بود. شاید منو شایان واقعا اشتباه کرده بودیم. شاید واقعا اصلا نباید تو این موضوع عاشقانه دخالت میکردیم ولی بیخیال هم نمیتونستیم باشیم. تو دوراهی مونده بودم عقلم نه میتونست بگه اشتباه کردی ارمین نه میتونست بگه نکردی! شاید یه مدت دوری بهتر بود شاید اینجوری کمی از خشمش کم میشد اما من باید با این دلتنگی چی میکردم!؟

چاره ای جز تحملش نبود انگار. نگاهی به سالهایی کردم که عین برق و باد گذشته بودن. مهبد از یه پسر رنج دیده و غمگین تبدیل به یه مرد جوان و پر امید شده بود. به زندگی خودم که روزهاش وقف مهبد شد هم نگاهی انداختم. تمام دقایق و ثانیه ای این دوازده سال در کنارش بودن فقط صرف تربیت و حمایت از مهبد شده بود. خب هر انسانی خطا کرده و میکنه. منم که استغفرالله نه خدام نه فرشته! پس باید خطامو جبران میکردم. باید دوباره کنارش میومدم. نمیشد ولش کرد بیشتر از هر موقعی به من احتیاج داشت. حالا من دوتا هدف داشتم یکی مثل همیشه حمایت از مهبد و دیگری کمک بهش برای راه اندازی اون موسسه بود که مسلمانا به تحول عظیمی در دنیای بچه های کار میتونست باشه.

نگاهی به ساعت کردم خیلی دیر وقت بود اما من واقعا خوابم نمیومد. چشمام رو با انگشت شست و وسط م مالیدم. غار و غور شکمم بهم تفهیم کرد که خیلی وقته هیچی نخوردم ولی مگه میشد ادم اون همه خون و اونهمه وسایل وحشتناک ببینه و بتونه یچی بخوره!!؟

احساس خفگی میکردم انگار هوا کم بود. بیهوا پنجره دو جداره سفید رنگ واحدم رو وا کردم و سوز سردی به صورتم خورد اما حالم رو جا آورد... چشمام رو بستم و نفس عمیق طولانی ای کشیدم. اومدم پنجره رو ببندم که حرکات مرموز دو نفر پایین ساختمون اون سمت کوچه نظرم رو جلب کرد. دوتا مرد جوون بودن و مدام ساختمون رو با دست نشون میدادن. تو این ساختمون تنها سه خانوار ساکن بودن اونا میتونستن با ماها چکار داشته باشن؟! جون برق رو روشن نکرده بودم متوجه باز بودن پنجره نشده بودن. چشمام رو ریز کردم تا ببینم دقیقا چی میکنن که یه قامت اشنایی هم اومد و بهشون اضافه شد! عه! این که همون پسره س که من زدم بهش و بعد تو بازار...! یعنی چی؟ اصلا این طرف اینجا چی میکنه!!؟ بعد از حرف زدن با اون دو نفر سرش رو آورد بالا نگاهی به ساختمون کرد خودم رو از دمه پنجره کنار کشیدم. انگار متوجه حرکت چیزی شد چون حس کردم دقیق شد به همون سمتی که من ایستاده بودم.

حرکاتشون خیلی مشکوک بود. یکی شون تند تند چیزی روی کاغذ مینوشت. باید میفهمیدم اینجا چی میخوان. اما چند لحظه بیشتر مکث کردم که از هم جدا شدن و رفتن. اون پسر مردهم پیچید تو یکی از کوجه های فرعی ولی مسلما اینجارو پایید و کامل رهانش نمیکرد! پوست لبم رو جویدم و رفتم تو فکر. باید روفکر کار میکردم وبدون عجله تا بفهمم واقعا منومیپاییده یا...

بهترین کار این بود که بهش مهلت بدم تا بیشتر بتونم سر از کارش در بیارم. پنجره رو بستم و نشستم رو مبل گوشی موور داشتم و صفحه ارسال پیام کوتاه به مهب رو باز کردم. بر خلاف میل باطنیم که نمیخواستم بهش پیام بدم نوشتم:

_اون پسره که زدم به ازراش، بعد تو بازارم دیدیمش یادت هست؟

پیام عدم دلیور شدن پیام بهم فهموند که کلا یا خطش رو عوض کرده یا کلا خاموش کرده. خوب میدونستم وقتی تصمیمی میگرفت و یا لجز در میومد به سختی میشد تصمیمش رو عوض کرد و دلشو دوباره به دست آورد. گوشی رو پرت کردم یه گوشه و سرم رو تکیه دادم به مبل. فردا هم روز خدا بود. باید دست به کار میشدم. چشمام کم کم از حجم زیاد افکارم سنگین شدن و خوابم برد... با صدای دریل از واحد بغلی که حسای تو گوشم پیچیده بود چشمام بزور باز شد. سرم جور بدی درد میکرد. چند بار بستم و باز کردم چشمهام رو. هوا حسای گرفته و خونه با وجود روز بودن حسای تاریک بود.

چشمام رو بستم و کرکره رو کنار زدم و نور از پنجره خونه رو روشن کرد. نگام به ساعت گیر کرد. اوف چقدر خوابیدم یازده صبح بود!

خواستم یه مسکن از یخچال بردارم که روشن بودن صفحه گوشیم که همونطوری تو شارژرها شده بود نظرم رو جلب کرد. همینجوری در یخچال رو ول کردم که برای خودش رفت و تقریباً با صدای محکمی بسته شد. گوشی رو از شارژ بیرون کشیدم و نگاه دقیقی به صفحهش کردم شماره ناشناسی دو بار زنگ زده بود. و البته شماره شایان که بیشتر از 4 بار زنگ زده بود. بیخیال اون شماره ناشناس شدم و شماره شایان رو گرفتم که سریع صدای معترضش فضای گوشی رو پر کرد!

_معلوم هست تو کجایی خفه شدم اینقدر زنگ زده پسره ی....

کلمه ای رو که در عامیانه مردم کوچه بازار برای ادمهای تنبل به کار میبرن رو هم نثارم کرد که زود گفتم:

_خیلی بی ادبی شایان خیلی!

خندید و صداش رو نازک کرد:

_قربونت بشم اقامون! لطف داری تو بمن!

اه حالم بد شد از لحنش..! پسره ی لوس! کفری گفتم:

_کمتر دلکک بازی دربیار بگو چی میخوای سرم درد میکنه حوصله تو ندارم!

صداش رو صاف کرد:

_جداای مسخره بازی و شوخی میخواستم بگم که من حدودا 20-30 تا بچه از همونجایی که دیشب بودیم رو راضی کردم که با ما باشن بین حالا ما باید با اینا چی کنیم!؟

کلافه پوف کشیدم هنوز هیچی ساخته و درست نشده بود و این پیشاپیش دست به کار شده بود. کلافه گفتم:

_شایان من از دست تو سرمو به کجا بکوبم هان شایان تو بگو به من!

ریز ریز خندید. ای زهر مار چی واسه منم میخنده!

_مرض! من چه میدونم چی باید کرد باهاشون خودت یه فکری بکن براشون.

اومد بیچی بگه که قطع کردم. وای که اصلا حوصله هیچی رو نداشتم. اون روزا واقعا بی حوصله شده بودم و اعصابم ضعیف بود خودمم نمی فهمیدم چرا اینجوری شده بودم. دوباره همون شماره زنگ زد. اینقدر سرم درد میکرد که به هر بنی بشری میتوپیدم. قسمت سبز برای اتصال تماس رو به سمت راست کشیدم و کشیدم و با تشر گفتم:

_وای کی هستی اینقدر زنگ میزنی اقا یبار زنگ زدی جواب ندادم برو رد کارت دیگه! اه...

از خندیدنش یکه خوردم. مهبد بود! ماتم برد.

_ارمین خوبی؟ زنده ای عزیز؟

متعجب گفتم:

_تو بودی مزاحمه؟!

یه ان ساکت شد. شک کردم پشت خط باشه. اومدم چیزی بگم که گفت:

_دستت درد نکنه دیگه ما شدیم مزاحم؟

انگار حالش بهتر از قبل بود یا شاید سعی میکرد که باشه یا خب وانمودش بود! نمیدونم!...

بخودم اومدم و خودمو سعی کردم جمع وجور کنم.

_ نه عزیز مزاحم چرا فقط انتظار نداشتم تو باشی پشت خط.

_ چیه ارمین چرا اینقدر عصبی ای؟

ترجیح دادم خاطرش رو بیشتر ازین بخاطر خودم مکدر نکنم برای همین با لحن خوش و ملایمی گفتم:

_ چیز مهمی نیست فکرت رو درگیرش نکن...

انگار منتظر بود یچیزی از من بشنوه که تو فکر خودش بود. منم خوب میدونستم چی تو فکرشه.

_ معذرت میخوام مهبد... منم مقصرم.

سکوت عمیقی برقرار شدو صدای نفس کشیدنش رو میشنیدم. این کاراش همیشه منو تو دوراهی میزاشت. معلوم نبود این سکوتش از دل خوری بود یا از سره بخششش!

_ بیخیالش ارمین! گذشته ها گذشته. من با شایان کار ندارم ولی تورو انصافا همیشه ول کرد.

خندم گرفت. برای بخشیدن، تبعیض قائل شده بود!

دوست داشتم از زبون خودش بشنوم که چرا داره شایان رو کنار میزازه برای همین گفتم:

_ شایان رو چرا داری از حلقه دوستات بیرون میکنی؟؟؟ یادم نمیداد که تا حالا تو کینه ای بوده باشی!

جو سنگینی در حین مکالمه مون حاکم بود انگار که دوست نداشت به این چیزا فکر کنه یا جوابشون رو بده و از سره احترام بمن داشت جوابم رو میداد.

_بخاطر اینکه اون زد زیر حرفش. خودش پا پیش گذاشت خودشم نقضش کرد.

هیچی نداشتم بگم هیچی... حق داشت دلخور باشه یعنی من هم بودم خب دلخور میشدم. ولی خب کسی رو از دایره دوستانم کامل بیرون نمیکردم.

_میدونم دلخوری ولی شایان هم مثل بقیه خطا میکنه خب حق خطا داره ولی تو ادمی نیستی که چیزی رو به دل بگیری البته با بخشیدن که چیزی ازت کم نمیشه. چون تورو میشناسم اینو میگم.

ظاهرا ترجیح داد سوالم رو بی جواب بزاره. چون یهو گفت:

خب دیگه چخبر؟!؟!

وقتی به طرز چخبر گفتنش توجه کردم دیدم اصلا یه خفه شوی نهفته ی خاصی تو این چخبرش بود. چینی به بینیم دادم:

_سلامتی جناب رهبر که ایشالله سایشون مستدام!

در طول مکالممون از همون اولش، هی پشت هم خمیازه میکشید دیگه کم مونده بود منم ایستاده خوابم بیره!

خفه نشدی اینقدر خمیازه کشیدی تو؟!?!

حس کردم داره یچیزی قلب قلب میخوره. طبق عادت معمول عین زنها چندتا کار رو با هم میگرد!

_دیشب خوب نخوابیدم.

جواب هر سوالی رو بعد از سوال بعدی میداد اما به هر حال حرف زدن باهاش باعث شده بود حالم یکم جا بیاد

_بهتری انگار...

دوباره ساکت شد. فهمیدم اینم یکی از اون مباحثیه که دوست نداره بهش فکر یا راجع بهش صحبت کنه. تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم.

_دلم برات تنگ شده

صدای شیر اب اومد و شستن یچیزی...

_بیا اینجا ولی به شایان چیزی نگو. اونو عین دم خودت نکش دنبالت.

لبخند محوی رو لبام نشست. بازم اشاره زد به شایان.

_باشه کی بیام؟

اینبار صدای جلیز و لزیه چیزی اومد! (نشدمثل ادم دو کلمه حرف بزنینم از بس هی صدا میومد و هی کاراشو انجام میداد!!!) که باعث شد پپرسم:

_ معلومه چی میکنی؟

_ اشپزی..._

چه عجب شروع کرده بود به اشپزی کردن! بی حرفش رو گرفت وقتی دید چیزی نمیگم:

_ ناهار بیا اینجا. خونه ی خودته اجازه لازم نداره پاشو بیا منتظرم.

اومدم بگم که کار دارم و نمیشه اما بطرز عجیبی فکرمو خوند و مهلت نداد:

_ بهونه بی بهونه یا لا منتظرم.

و بعد بوق ممتد.

دورو برم رو یکم دید زدم. لا اقل من یکی رو دور ننداخت. همین شم جای شکر داشت! باید اون روزم بیخیال کار هام میشدم و به یه روز دیگه موکولشون میکردم. دوتا مسکن از یخچال برداشتم و بدون اب قورتشون دادم. چند لحظه چشمام رو بستم.

آخر نفهمیدم شایان با این خواستگاریش چی کرد؟! کنسل شد، کنسل نشد چی شد اخر؟ عوض نکردن لباسی که از شب قبل تنم بود باعث شده بود خستگی تو تنم بمونه. یه دوش کوتاه گرفتم. لباسم رو با یه پیرهن چهارخونه سفید و مشکی و یه شلور لی روشن عوض کردم. کاپشن چرم مشکی رو از چوب لباسی ایستاده و پایه بلند کنج اتاقم برداشتم و گذاشتم رو ساعدم.

بعد از پوشیدن کفشهام تازه یادم اومد که کلید بر نداشتم. اوف امان از دست این کفشهای بند دار. فقط موقعی که بستی بندهاشو تازه یادت میاد که ای دل غافل یچیزی رو یادت رفته برداری! درحین برداشتن کلید از تو قندون یدونه شکر پنیر هم برداشتم و گذاشتم دهنم. بخاطر چندین ساعت بی میلی و در کل غذا

نخوردن دهنم مزه بدی گرفته بود. نمیدونم چرا ولی ترجیح دادم اون روز از پله ها برم پایین. همینطور که دست به موهام میکشیدم و از پله ها پایین میرفتم چهره اون که منو مهبد دیده بودیمش و ساختمون رو دیشب میپایید جلوی چشم نقش بست. باید حواسم رو جمع میکردم تا گیرش بندازم. مسلما اون آتو دست من نمیداد.

دره اصلی ساختمون رو وا کردم و بعد از نگاه کردن دقیق به دو سره کوچه پامو از خونه بیرون گذاشتم. هوا بر خلاف روزهای دیگه زمستون اونقدر سوز نداشت. مثل روزهای اول پاییز میموند.

کمی که از خونه دور شدم حس اینکه کسی منو تعقیب میکنه باعث شد برنگشته از گوشه چشم نگاهی به پشتم بکنم. قدم تند کردم و سعی کردم زودتر به خیابون شلوغ و اصلی برسم. نگاهی به پیاده رو خیابون کردم و کوچه های فرعی ای که به موازات هم بودن. قدم تند کردم خیلی زود رسیدم به وسط خیابون با ببخشید مردم رو کنار میزدم اما اون همچنان پشتم بود قیافش شبیه هیچ کدوم ازون مردایی که شب قبل دیده بودم نبود. خیلی زود پیچیدم تو فرعی و رفتم تو یه ساختمون نیمه کاره که کارگرها طبقه سه مشغول بکاربودن. منتظر ایستاده بودم که اون شخص به حالت دو اومد تو کوچه. از استایلش میشد حدس زد که مامور شخصی باشه والبته اون هاش اف ظریفی که خیلی ماهرانه از لباسش رد شده و تو گوشش بود!

خودمو کشیدم عقبتر من در عین مخفی بودن به اون دید و اشراف کامل داشتم. نفسش کمی تنگ شده بود قفسه سینش تند تند بالا پایین میرفت. یه دور دور خودش چرخید و با چشمهای مشکی ش کوچه رو دید زد پشتش بمن بود بعد از اینکه پیدام نکرد، دست رو هاش افش گذاشت و گفت:

_اه لعنتی گمش کردم ارادا! لعنتی فهمیده بود دنبالشم.

....._

_نمیدونم یهو تو کوچه فرعی کنار اداره برق غیبش زد.

از پشت دیوار بیرون اومدم و با فاصله یک سانتی متر پشت سرش وایسادم. موهای جو گندمیش تاب قشنگی داشت ولی فکر کنم تازه کار بود چون هیچ مامور شخصی ای اونقدر گیج نیست که نفهمه یکی پشت سرشه!!!!

دستم رو یهو گذاشتم رو شونش که عین فشنگ از جاش پرید! رنگش در عرض یه ثانیه شد گچ! لبخند کج و بزرگی زد و گفتم:

_ اخیانا اون لعنتی که دنبالش هستی من نیستم جناب گیج؟

با چشمهای مشکی ش که حالا دیگه ترسی توش نبود زل زد به تخم چشم!

گردنش رو به سمت دستم که رو شونه ش محکم گذاشته بودم و فشار میدادم متمایل کرد.

_ دستت رو بکش!

سرم رو بردم جلوتر که سرش رو کشید عقب:

_ تا نگی چرا دنبال منی ولت نمی کنم.

منتظر نگاهش کردم که صدایی از پشت سرم گفت:

_ دستور منو اجرا میکنه!

کنجکاو برگشتم سمت صدا. پس همین یه نفر نبود و گروهی کار میکردن!

این همونی بود که منو مهبد دیده بودیمش و دیشب هم جلوی ساختمون بود دستش رو تو جیب شلوار زرد تخم مرغی ش کرده بود و جلوم ایستاده بود. بر اندازش کردم. بافت سبز رنگی که به یشمی میزد با چشماش تقریباً ست شده بود و جلوه خوبی داده بود به تیپ و قیافش.

پوست لبامو جویدم و گفتم:

_خب الان سوال اینه که تو کی باشی که اون ازت اطاعت میکنه!!?

دستی به صورت کاملاً اصلاح شده ش کشید.

_زبون تند و تیزی داری!

خودمو کلافه نشون دادم و گفتم:

_بین عزیزم من زیاد وقت ندارم تعریف تمجید هات رو بشنوم قیچی کن مطلب رو...

چند بار پلک زد و به دنبالش یه لبخند ملیح هم زد:

_من پلیسم این قابل فهمه دیگه نه؟

با تمسخر شونه ای بالا انداختم و با سر اشاره زدم به خودش و گفتم:

_نه تو فقط میفهمی اینو!

زیونش رو روی لباس کشید.

_بین من متوجه شدم که شما یه کارهای خطرناکی دارین میکنین این کارا بر خلاف قوانینه شهروندیه نمیشه هر کی هر جوری دلش خواست سرشو بندازه پایین هر کاری خواست بکنه که!

سرمو کج کردم دستام رو تو جیبم فرو کردم و از بالا به پایین بر اندازش کردم.

_تو اصلا میدونی من تو چه حوزه ای فعالیت میکنم که داری برای من نطق ادبی میکنی و از قانون دم میزنی؟!!

منو کشید کنارتر و چند لحظه زل زد بهم.

_میدونم داری تو کار این پاتوق ها فضولی میکنی اما همیشه بی محابا و بی برنامه میدونی چقدر هم خودتو خطر میندازی هم مارو زیر سوال میبری؟

پوزخند جون داری زدم خیلی داشت حرف میزد! دلم میخواست بگم اخی بیچاره تو این مملکت قانونی کار کردن برای جمع اوری بچه های کارکیلو چنده که من بخوام قانونی اقدام کنم آگه قانون این مملکت داشت مسئولین خودشون این بچه هارو جمع اوری میکردن دیگه چه نیازی بود منه نوعی بخوام به فکر جمع اوری شون باشم!!

منتظر نگام میکرد. اخم کردو گفت:

_چیه دو ساعت زل زدی به من؟! تو صورت من فکر میکنی!!!

دستم رو روی یقه پیراهن سفید رنگش که روی بافتش مرتب مونده بود نرم گذاشتم و گفتم:

_ میدونی هر جوری که فکر میکنم میبینم تو لیاقت اینکه تو این مورد جوابتو بدم نداری! مثل بقیه همه ادمها درکت نمیره به این موضوع!

متحیر نگام کرد که گفتم:

_ هر وقت بچه ی کار شدی کفش مارو پوشیدی راه رفتی بیا اینجا نطق کن هرچند میدونم میخوای انجام وظیفه کنی ولی تو دست و پای ما نباش خواهشا...

صدام رو آوردم پایین تر و گفتم:

_ چون من برای رسیدن به این هدف هرکس و هر چیزی رو از سر راه بر میدارم... حواست باشه...

دستم از روی یقش برداشتم و پوزخند کش داری زدم و راهم رو کشیدم و رفتم. هنوز مبهوت به جلوش خیره بود بیچاره از حرفام هنگید انگار تا حالا کسی اینجوری قانعش نکرده بود!

قدم تند کردم که مهبذ زنگ زد.

_ جانم مهبذ؟

کنجکاو ی تو صدات موج میزد:

_ کجا موندی تو؟

نزدیک خیابونشون شده بودم . خداروشکر اون دوتا سمج دیگه دنبال م نبودن.

_ببین یچیزی شد که مجبور شدم دیر حرکت کنم.

صداش مضطرب شد.

_چیشده؟

چیز خاصی نبود که بخوام به خاطرش نگرانش کنم.

_چیز خاصی نبود الان میام بهت میگم...

سر کوجشون میوه فروشی بزرگی بود که میوه هاش چشمم رو گرفت دوست نداشتم دست خالی برم برای همین چند کیلو میوه گرفتم و حرکت کردم سمت خونشون...

لیلا

بوی قیমে وقتی از در تو میومدی تو، تموم فضای بینی ادم رو پر میکرد میخواستم بعد از مدرسه و دادن آخرین امتحان ترم اول بیام خونه و پیتزا درست کنم اما انگار مهبد زودتر دست به کار شده بود و نهار رو درست کرده بود. تا آشپزخونه رفتم و نگاهی به غذاهای رو گاز کردم. صدای اب از تو حموم میومد. پس رفته بود دوش بگیره. مشغول در آوردن مانتو سرمه ای مدرسه از تنم بودم که اومد از حموم بیرون. مشغول خشک کردن موهاش با حوله ش بود.

_خسته نباشی ابجی

در سکوت به پیشخوان آشپزخونه تکیه زدم و نگاهش کردم. هیچ اثری از تشویش و اعصاب خوردی دیشب تو چهره ش نبود! یعنی اینقدر زود با خودش و نبود رایکا کنار اومد؟!!!

نگاهم به بشقاب اضافه ی رو میز کشیده شد.

_ مهمون داریم؟

فقط به تکون دادن سرش بسنده کرد...

با چشمهام حرکاتش رو میپاییدم. درسته که قیافش ظاهرا اروم بود اما مشخص بود هنوزم بی حوصله بود. در ظاهر اروم بود ولی کسی از درونش که خبر نداشت. کی میدونست در پس این ظاهر اروم چه انقلابی رو پنهان میکنه...!_ مجبور نیستی وانمود کنی که خوبی...! نمیدونم چرا یهو اینو بهش گفتم! میشه گفت فکرمو بلند بلند به زیون اوردم. تا اون زمان پشتش به من بود و با کفگیر چوبی مشغول هم زدن سیب زمینی ها برای قیمه بود تا نسوزن. با مکث سرش رو که پایین بود آورد بالا و همونطور پشت بهم ایستاد. چند لحظه گذشت ولی به سمتم برنگشت. بیخیال حرفم شدم و خواستم کمک کنم که میز رو بچینیم تا بچه ها و ارمین برسند که گفت: _موندن در گذشته چیزی رو حل نمیکنه... گذشته همین لحظاتی هستن که میگدره، همین دیروز و پریروز که چه با خوشی یا تلخی گذشته. گذشته فقط یک سال یا دو سال پیش نیست. خیلی خوب که به این نتایج رسیده بود. شاید هر کی جای مهبد بود خودش رو میباخت و از لحظات پیش روی زندگیش دست میکشید و احساس شکست میکرد. _ جای خوشحالی داره که به این نتایج رسیدی داداش! اینبار کامل چرخید سمتم. _ یکی کمک کرد که بهش برس و گرنه من... صدای زنگ ایفون مانع شد که جملش تموم شه. ارمین بود که رسیده بود. کنجکاو بودم که بدونم کی بوده که به مهبد کمک کرده تا به این نتایج جالب برسه. فوری رفتم اتاق. شال و مانتو مو سرم کردم. ارمین حسابی دستش پر بود. اونم اینجوری بود دیگه هر جا میرفت دست خالی نمیتونست بره! خیلی عصبی بنظر میرسید هر چند که سعی میکرد رفتار متعادل و مناسبی داشته باشه. اما از تک تک حرکاتش میبارید که زیاد سر حال نیست. باهاش که سلام علیک کردم خیلی سر سری جواب داد و فوری چرخید سمت مهبد. _ تو چرا خطت رو عوض کردی پسر؟! مهبد سبزی خوردن رو ازتو یخچال بیرون کشید و همونطور که تو چندتا پیش دستی تقسیم میکرد سبزی هارو گفت: _ برای بیرون کردن یه سری ار افراد که دیگه جایی تو زندگیم ندارن. پیش دستی های سفید و گل دار چینی حاوی سبزی و پیاز رو داد دست من تا بزارم رو میز ناهار خوری. ارمین مشغول حرف زدن از یکی شد که انگار مدتی دنبالش میکرده. نگاه مهبد هر لحظه متعجب تر میشد: _ تو مطمئنی خودش بود؟! این که روبروی ما میشینه! اما اینبار نوبت ارمین بود که تعجب کنه! _ روبروتون؟! یعنی خونه سمیه خانم اینا؟! مهبد زیر غذا رو خاموش کرد. _ اره ولی برای من خیلی ادم جالبی نیست حالا که اینارو گفتم میگم از کجا معلوم که این از عمد نیومده باشه همسایه ما شده باشه؟ خیلی برام جالب شد بحث من تا اون لحظه نمیدونستم که کسی جای سمیه خانم و خانواده ش همسایه ما شدن. برای همین گفتم: _ مگه کی اومده جاشون؟! ارمین دستشو قلاب کرد و قلنج هاشو شکوند: _ یه پلیس که خیلی مشتاقه جلوی منو داداش رو بگیره! وقتی که دید کامل متوجه منظورش نشدم ادامه داد: _ پلیسه و انگار یه خبرهایی از حرکات ما برای جمع اوری بچه های کار تو این پاتوق ها بهش رسیده و

داشت به خیال خودش امروز به من اخطار میداد. کم کم سام و سهیل هم از راه رسیدن. ارمین در حالیکه با کفگیر برای خودش برنج میکشید رو به مهبد کرد و گفت: _حالا تکلیف ما با این هم سایه جدید چیه؟! سام که وسط بحث رسیده بود و نمیدونست دقیقاً راجع به چی حرف میزن گفت: _نمیدونم بحث سره چیه ولی این همسایه جدید خیلی ادم مرموز و یجورایی پرووییه. همیشه سر از کارش دراورد. مهبد دستش رو زیر چونش گذاشت و زل زد به بخاری که ،از سطح برنج بلند میشد. _نظرت چیه پسره رو با خودمون همدست کنیم؟ ارمین انگار خیلی تعجب کرد یا شاید انتظار چنین پیش نهادی رو نداشت. _چجوری اونوقت؟! مهبد چنگالش رو رها کرد اروم تو بشقابش. _باهاش حرف میزنیم چشم و گوشش رو رو مسئله وا میکنیم. فکر کن چقدر خوب میشه که علاوه بر میلاد به حامیه دیگه هم از نیروی پلیس داشته باشیم...! ارمین سری به نشونه تایید تگون داد. هر دوشون تو فکر فرو رفتن. ما در سکوت به دوتاشون چشم دوخته بودیم. که یهو هر دوشون با هم گفتن: _کی شروع کنیم؟! بعد ازینکه فهمیدن همزمان با هم یه جمله رو گفتن لبخندی رو لبها شون نشست. ارمین یه تریچه گذاشت دهندش و با لحن شیطون خاصی که تو صداس ریخت گفت: _بعد از این ناهار بسیار خوشمزه مهبد پز میریم برای اجرای عملیات. دوتاشون به هم لبخند بدجنسانه ای زدن که صدای دره خونه روبرویی و بسته شدنش اوامد! سام بشقاب شو برداشت تا تو سینک ظرفشویی بزاره. _مشترکمورد نظر در دسترس قرار گرفت ... با تشکر سامانه اعلام دسترسی ایرانسل! از جمله ای که با لحنی عین ابراتور های ایرانسل بقول خودش اعلام کرد هممون بخنده افتادیم. پاشدم تا میز رو مرتب و جمع و جور کنم که مهبد و ارمین از جاشون پاشدن. مهبد فقط کاپشن شو برداشت و رفت سمت در. ارمین سر تا پاشو بر انداز کرد: _اینجوری میخوای بری پیش طرف و تو کوچه و خیابون؟! مگه داری میری خونه خاله تازه خونه خاله هم ادم اینجوری نمیره!!!

داداش بیخیال شونه ای بالا انداخت و لباشو پایین داد:

_چه اهمیتی داره چجوری برم ادم خاصی نیست که اون.

بدنبالش بعد از تموم شدن جمله ش دست رو ساعد ارمین گذاشت و عین کش کشیدتش طرف خودش.

_بیا بریم بابا به این چرت و پرت ها فکر نکن.

ارمین رو هول داد بیرون و در ورودی رو به حیاط رو هم بست.

سهیل اومد سمتم و بشقاب هایی رو که تو دستم سنگینی میکرد از دستم گرفت:

_انگار قرار نیست دیگه شایان رو ببینیم ولی مهبد بخاطر ما داره وا نمود میکنه خوبه.

یهویی سوالی رو که میخواستم از مهبد پرسم یادم اومد و بجاش از سهیل پرسیدمش:

_کی دیشب حال مهبد رو خوب کرد؟!

لبخندی رو لبهاش نشست.

_ملیحه باهاش حرف زد. یادش آورد که تو زندگیش از رایکا مهمتر هم هستن اشخاصی...

تعجب کردم کی اومده بود که من نفهمیدم اصلا کی رفت؟! این چیزا مهم نبود مهم این بود که حالا مهبد به خودش اومده بود.

دست رو بازوی سهیل گذاشتم که میخواست بره اشپزخونه:

_باید حواسمون رو جمع کنیم و پشتش باشیم. داداش مریضه...ممکنه نشون نده ولی به هر حال تو خودش میریزه که...درسته یا نه؟

_اره درسته. ما نباید تنهاتش بزاریم لیلا یه برنامه بچین ازین حال و هوا در بیایم...

فکر خوبی بود که سهیل کرده بود. میتونستیم با یه مسافرت یا برنامه های تفریحی هممون یه حال و هوایی عوض کنیم. باید درست حسابی فکر میکردم... موقع ظرف شستن بود که یه شهری برای مسافرت به ذهنم رسید!

مهد

دستم رو روی زنگ ایفون تصویری خونه اراد. با اینکه میتونست درو باز کن با ایفون اما خودش اومد دم در. نگاهی به دو تامون کرد یه نگاه بیخیال به ارمین.

_بله؟ مشکلی هست اقایون؟!

ارمین جدی گفت:

_خیلی خیلی جدی باید حرف بزنیم.

اراد با بیخیالی گفت:

_چه حرفی میتونیم بزنیم ما؟! خودت کم بودی اینم آوردی؟

و با سر اشاره زد بمن. دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد. رفتم جلو و با تنه ای که بهش زدم وادارش کردم که بره تو.

_تو داری تو کار ما سرک میکشی منم باید ملتفتت کنم.

پوف بلندی کشید. دستی به موهاش کشید و توری دره ورودی رو به خونه رو وا کرد.

_بیاین تو ببینم چی میخواین بگین.

کفشم رو جفت کردم دم در. هنوز وسایل هاش چیده نشده بودن و تو جعبه جا خشک کرده بودن.

_ببخشید اینجا بهم ریختس... انگار شکم خرس ترکیده منم تا اینجا رو درست کنم عمری طول میکشه.

گردنم رو کج کردم و چشمهام رو هم ریز.

_بیا باهم صادق باشیم اراد خان اوکی؟

اب دهنش رو قورت داد.

_اوکی.

نشستم رو یکی از صندلی ها گوشه اتاق.

_از عمد اومدی اینجا؟

ارمین نشست لبه میز و خم شد رو صورتش:

_ببین پسر خوب این ماجرا جور بدی بما مربوطه یعنی اصلا این مسئله مال ماست پس حق نداری سکوت کنی یالا جواب بده ما نه شروریم نه دعوا داریم با کسی ... پس راحت حرف بزن.

مردمک چشمهای اراد لرزید ولی من نمیدونم چرا....

اراد دستی به پشت گردنش کشید. خب حق داشت تو دو راهی باشه! ما خوده پلیس رو داشتیم بازجویی میکردیم. خب خنده دار بنظر میاد در نگاه اول.

_اول بهم بگو که نظرت درباره بچه های کار و خیابان چیه؟

مردد نگام کرد. طفلکی هنگیده بود!

_خوب اونا بچه های هستن که به خاطر فقر به این راه پا گذاشتن و به خاطر سیر کردن شکم خودشون و خانواده شون کار میکنن و در کل احتیاج به کمک دارن.

لبخندی رو لبهای ارمین نشست. جدی گفت:

_بیا، خب خودت گفتی احتیاج به کمک دارن خب اون کمک رو کی باید بکنه؟!

کم داشت اراد رو اینجوری ملتفت میکرد که کار ما اونقدر هم بد نیست هرچند طبق قانون پیش نره!

_خب ادمهایی که میتونن کمک کنن یا دردشون رو تجربه کردن. ولی خب الان هدفتون از این بحث چیه؟؟؟

از اینکه دو زاریش دیر میفتاد ادم واقعا قیضش میگرفت. شایدم بیهو به خاطر اینکه اینجوری افتاده بود وسط بحث مغزش فرمون نمیداد و قاطی کرده بود. ارمین از لبه میز بلند شد و دستاشو گذاشت رو میز و خم شد رو اراد.

_هدف از این بحث اینه که، ما همون ادمهایی هستیم که تو میگی یا باید شرایط کمک کردن داشته باشن یا باید همدرد باشن!

اراد به نشونه اینکه حرف ارمین رو فهمیده سرشو نکون داد. ارمین که به هدفش رسیده بود پی حرفشو گرفت.

_ببین داداشه من، اون پاتوق ها خیلی هاشون اصلا محل کار نیستن! شکنجه گاهن. بچه های توش از مریضی و ظلم و سو تغذیه و هزارتا فلاکت دیگه رنج میبرن! ما خودمون از بطن این بچه ها بیرون اومدیم. این مهربد مارو که میبینی برای خانواده ش و زنده موندنشون سگ دوزده و عین خر حمالی کرده! منم همین طور. اون بچه ها خیلی هاشون تو کار مواد و قاچاقن. تو مرد قانون و عدالت این مملکتی! اون بچه ها آینده و سرمایه این کشورن. تو باید بیشتر از هر کسی برات مهم باشه که این بچه ها زیر بار ظلم نرن و داغون نشن. اگر امثال تو قادر به کنترل این فساد و فحشای جامعه الان و ظلمی که به بچه های کار میشه بودن، الان یه ارگان دولتی بچه هارو زیر پر و بالش میگرفت. اما نه تنها تو بلکه اکثر پلیس های دنیا قادر به این کار نیستن میدونی چرا؟ چون اختلاف طبقاتی بیداد میکنه قوی ضعیف رو برای ادامه بقا له میکنه و میره بالا. البته این رسم انسانیت نیست قانون طبیعته و جامعه حیوانی، ولی خیلی از ما ادمها یادمون رفته که اسممون انسانه.

اراد با دقت و اشتیاق به حرفهای ارمین که خیلی هم متین و منطقی بود گوش میکرد. جملات ارمین که به پایان رسید اراد متفکر با چشم هایی ریز کرده گفت:

_همه اینا که میگی درست ولی من الان چی میتونم بکنم؟ کار شما الان یجور ایجاد اغتشاش به حساب میاد غیر قانونیه این طور کار کردن.

لبخند کوچیکی زد:

_خب تو به عنوان پلیس و به قول ارمین مرد قانون، پشت ما باش تا هم یه قدمی برای جامعه ت برداری هم اینکه کار ما قانونی باشه. مطمئن باش به نفعته. هم تو کارت پیشرفت میکنی هم اینکه پیش وجدان ت راحتی. تنها کمکی که میتونی بکنی اینه که کمک کنی یکی یکی این پاتوق هارو ببندیم و رییس هاشون رو هم تحویل قانون بدیم.

اراد گوشش رو خاروند.

_ خب تکلیف اون بچه های که الان شما پاتوق شون رو بهم میریزین چی میشه؟ خب باید یه مکانی چیزی براش بسازید دیگه.

ارمین رو هوا یه بشکن زد و بلافاصله انگشت اشاره شو سمت اراد گرفت:

_ آ، قربون ادم چیز فهم! خب داریم میسازیم که برادر من...! زمینش رو خریدیم ساختمونش هم رو به اتمام مجوز ساخت بقیه واحد هاشم گرفتیم.

اراد ابروی بالا انداخت.

_ اها، پس با برنامه ریزی کامل دارین جلو میرین!

خندیدم و گفتم:

_ نه پس! یه شب خوابیدیم خواب زده شدیم صبح پاشدیم گفتیم میریم دنباله کله خر بازی!

هر دو تاشون از جوابی که دادم خندیدن. ارمین بیشتر متمایل شد سمت اراد.

_ خب حالا تو با مای یا بر علیه ما؟ موضع تو در برابر ما روشن کن!

اراد دستش رو سمت ارمین به منظور دست دادن گرفت و با لحنی که مشخص بود مصممه گفت:

_ با شما... هر کاری که از دستم بر میاد میکنم قول شرف میدم.

لبخند رضایت رو لبام نشست هنوز سوالات زیادی داشتم که باید از اراد میپرسیدم.

_خب چیشد که تو مسئول پاییدن ما شدی و این پرونده؟

حالا دیگه با ما راحت شده بود اینو از آرامش چشماش میشد فهمید.

_خب چند روز پیش تو کلانتری بود که یه مرد خیلی بیریخت بد اخلاقی اومد کلانتری یازده و گفت که چند نفر حوالی محل کارش میگردن و با شستشوی مغزی چند تا از بچه ها باعث شدن اون بچه ها از دستوراتش نا فرمانی کنن.

منو ارمین کنجکاو همزمان گفتیم:

_خب؟!؟

نیم نگاهی به دو تامون کرد. ادامه داد:

_اونیم که این مرده اومده بود پیشش، مشخص بود خیلی باهش صمیمیه یا بعبارتی دوستی یا فامیلیه که پارتیه کلفت طرف به حساب میاد. اونا فهمیده بودن که میلاد داره پته شون رو میریزه رو اب مشخص بود که شستشون خبر دار شده.

دستی به ته ریشم کشیدم. پس از یه طرف هم با یه مشت پلیس بدکاره هم طرف بودیم. با صدای اراد حواسم جمع شد و به خودم اومدم.

_برای همین وقتی فهمیدن من خیلی اتفاقی صاحب ملک روبروی خونه شما ها هستم اینطور فکر کردن که با استفاده از من میشه از کارهای شما سر درآورد...

ارمین لبخند بدجنسانه ای زد و رو به من گفت:

_حالا وقتشه که ما باهاشون بازی کنیم.

مشخص بود یچیزی تو فکرش داره که این حرف رو میزنه ارمین هیچ وقت بدون فکر کاری رو نمی کرد. اراد پاشد تا رو گاز کتری رو بزاره تا یه چایی مهمونمون کنه.

از جام پاشدم بدنم بدجوری تو همین چند دقیقه صاف نشستن خشک شده بود. رفتم جلوی ارمین و با صدای اروم گفتم:

_چی تو فکرته!!?

از بغل دست من نگاهی به اراد که پشتش به ما بود کرد.

_ازش میخوایم که بهشون اطلاعات غلط بده.

حواس اراد به این ور نبود. برای همین گفتم:

_بنظرت اونا نمیفهمن که کلک میزنیم!?

لبخند شیطونی زد:

_من یه فکرای دارم تو این زمینه که تو اگه بشنویشون میگی ارمین شیطان باید جلوت لنگ بندازه!

اوه پس خدا بداد اراد برسه! قرار بود حسابی اذیت شه پس. برگشتم سمت اراد ادم اروم و متواضعی بنظر میومد.

_زن داری اراد؟

ارمین که بی هوا اینو پرسید اول تعجب کردم منم ولی یاده عشق بین منو رایکا افتادم که شب قبل ناباورانه تموم شد! انگار اوقات اراد هم تلخ شد. با مکث گفت:

_نه جدا شدیم به تازگی...

صداش لرزید مشخص بود که اونم بخاطر چیز ناخوشایندی جدا شده.

_ولی هنوز بهش وفاداری

با دست اشاره زدم به حلقه طلای تو دستش با چند ردیف نگین ریز. یه قلپ از چایی شو خورد.

_خیلی دوستش داشتم. خیلی...

تو گذشته خودم غرق شدم تموم لحظاتی که با رایکا داشتم، اولین برخوردمون تو کارخونه کل کل هامون ، خندیدناش و اشک هاش، دوستت دارم گفتناش، جلو چشم رژه میرفت.

_راستی تو حلقه رو چی کردی داداش؟؟

ارمین که دستش رو رو ساعدم گذشت از دنیای خودم به بیرون پرتاب شدم.

_چی حلقه من؟؟

اراد کنجکاو نگام کرد.

_چی؟ تو که خیلی سنت کمه، کمه کمش 20 سالته چجوری زن داری؟!

_زن نداره ولی تقریبا همیشه گفت نامزد داشت. ولی خب یچیزایی شد که نشد با هم بمونن.

جمله اخر رو با یه ندامت خاصی همراه با دزدیدن چشمش از من ادا کرد.

_متاسفم مهبد.

فقط به چشمهای اراد زل زدم و سرمو تکون دادم.

_عشق در عین قشنگ بودن وقتی توش شکست بخوری مضخرفترین چیز دنیاست.

تا حدودی با نظر اراد موافق بودم. بیخیال این حرفا شدم. چایی که درست کرده بود خیلی خوش طعم بود اما بعد از سوال ارمین راجع به زنش خیلی تو خودش فرو رفت مدام به فنجون سفید و گل دار اپی چینی نگاه میکرد. برای اینکه ازون حس بیرونش بکشم گفتم:

_وای از دست این سمیه خانم راحت شدیم سوهان روح بود اینجا.

خندید. نمیدوم چرا حس میکردم علاوه بر این درده مشترک عشق ، ما وجه تشابه های زیادی داریم...

_ خب حالا برنامه چیه من باید چی کنم؟

داشت یه قلب از چایی ش رو میخورد که ارمین گفت:

_ اطلاعات غلط میدی به مافوق!

یهو جور بدی چایی پرید تو گلوی اراد و به سرفه افتاد.

_ چی؟؟ چی کنم!!!

ارمین بیخیال خندید و دستشو پشت صندلی چوبی که روش نشسته بود انداخت و با لبخند گفت:

_ چرا کنتورت پرید؟؟ گفتم گزارش غلط میدی!

اراد با چشمهای گرد شده گفت:

_ ولی اخه!!!....

ارمین بهش مهلت نداد و سریع خیز برداشت سمتش و به عبارتی با دماغ رفت تو چشمش!

_ آی آی مگه تو نگفتی با مایی پسرک؟؟

اراد با ترس و تعجب خودشو چند سانتی متری عقب کشید و مبهوت گفت:

_ استغفرالله ... خدایا توبه

با جمله ای که گفت ارمین پخی تو صورت اراد زد زیر خنده!

ارمین خودش رو عقب کشید و با خنده گفت:

_ انصافاً پلیس ترسوئی هستی!

اراد عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

_ اینجا جمع دوستانه س من انتظار خشونت از کسی ندارم بعد تو یهو!..

خندم گرفت. اون روز ارمین هم واقعاً بی اعصاب بود هم واقعاً مثل همیشه شوخ طبع بود. اومدم بگم پاشو دیگه کم کم بریم ارمین که کسی به در خونه اراد چند بار کوبید.

_ داداش مَبْد ! داداش مَبْد!

چشمام برق زد امیر شایان بود که برگشته بود. سریع از جام پریدم اراد متعجب پرسید:

_ چی شد یهو!؟

ابرو هام رو چند بار بالا دادم و با ذوق گفتم:

_ عشقم اومده

فوری از پله های جلوی در رفتم پایین و صدام رو گذاشتم رو سرم.

_ دارم میام دارم میام عشقم!

با اینکه سخت بود اما قدم تند کردم و رفتم سمت در و زود بازش کردم که فوراً خودشو پرت کرد تو بغلم! از رو زمین قاپش زدم و چند بار انداختمش بالا که چشمم به مامان ش افتاد. با لبخند رضایت بخشی مارو نگاه میکرد.

به رسم ادب جلو رفتم و سلام دادم.

_ سلام ممنون که امیر رو آوردین

لبخند قشنگی مهمونم کرد:

_ خواهش میکنم کاری نکردم که... امیر خیلی بهونه شمارو میگرفت نمیشد یکجا بندش کرد همش میگفت دلش برای شما تنگ شده.

یه ماچ محکم رو گونه امیر کاشتم که جوابش رو فوری داد. دستی به موهای خوشترنگ و عین پر نرمش کشیدم و گفتم:

_ منم واسه عشق جانم دلم تنگ شده. باباش هنوز نیومده خونده؟

پدر امیر ماه پیش خونه رو ترک کرد دیگه پیداش نشد! و مادر امیر هنوز انتظار میکشید برای برگشتنش اما بنظر میومد که اون مرد خونه رو از عمد ترک کرده و هیچوقت بر نخواهد گشت.

با ناراحتی سرشو تکون داد:

_ نه هنوز نیومده داره شرایط زندگی برای منو بچه ها سخت میشه دستمون خالی شده.

ارمین کفششو پوشید و از پله ها پایین اومد. همه به اتفاق برگشتیم به خونه ما. امیر با خوشحالی دوید تو خونه و برای خودش دور افتخار زد!...

_ اخ جون خونه!

هربار میپرید تو بغل یکی و شیرین زبونی میکرد و باعث خنده میشد.

امنه خانم مدام سعی میکرد رضیش کنه یجا بشینه.

_ امیر جان مادر بشین پسر! اینقدر شیطونی نکن مامان!

سام امیر رو از رو زمین قاپ زد و اینقدر با امیر دور خودش چرخید که سر هردوشون گیج رفت! امیر رو که رو زمین گذاشت بچه ی بیچاره از سر گیجه زیاد چپ و راست راه میرفت و به درو دیوار میخورد.

نگاهی به سام کردم که به درو دیوار خوردن امیر میخندید!

_ اخه نگاه کن با بچه چی میکنی پسره ی شیطون!

لبخند دندون نمایی زد که امیر اومد رو پام نشست و سر شو فرو کرد تو گردنم.

عطر تو عوض کردی؟!

چه بچه زبل و با هوشی بود که حتی میفهمید این عطر اون عطری نیست که من همیشه میزدم!

لب شو یه گاز کوچولو گرفتم و گفتم:

اره عطر مو عوض کردم. حالا خوبه یا بده بوش و روجک خان؟

چشماش رو بست و عمیق نفس کشید:

خیلی خوبه.

از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو شونش که لیلا با لبخند گفت:

اخی یادش بخیر ما بچه بودیم هم همین کارو با ما میکردی داداشی.

لبخندی رو لبام نشست. چه روزهای خوبی بودن روزهای ساده و بی آرایش کودکی. روزهایی که میشد بی دلیل و بی دغدغه به هر چیزی خندید و با یه تاب سوار شدن و به خیال خودمون دستمون به خورشید رسیدن قهقهه زد. کودکی من با رنج سپری شد. سالها خیلی زود سپری شدن روز هام با دغدغه هایی که ادم بزرگها داشتن سپری شد اما همون م خوب بود. لیلا چایی رو که عطر دارچین توش بینی ادم رو نوازش میداد همراه خودش به پذیرایی آورد. یه نعلبکی و یه چایی و سوهان کنجدی از تو سینی برداشتم و رو به امیر کردم و گفتم:

با نعلبکی میخوری؟؟

با لبخندش موافقتش رو اعلام کرد باید یه فکری برای حال و روز و زندگی اون و مادرش میکردم. داشتم دنبال راه کار میگشتم که لیلا گفت:

_میگم یه یه ماه دیگه عیده یه برنامه بزاریم بریم مسافرت.

کنجکاو نگاهی به بچه ها و ارمین کردم همه انگار موافق بودن اینو از نگاه هاشون میشد فهمید برای همین گفتم:

_کجا بریم مثلاً؟ تازه عید هوا بازم یه نمه سرده.

موهاش رو که تا اون لحظه رو شونه هاش ریخته بود با کش موش دم اسبی بست و گفت:

_اوم مثلاً بریم تبریز!

ارمین متعجب پرسید:

_تبریز؟؟ اونم عید؟ قندیل میبندیم که خواهر من! بریم یجای گرم.

منم خیلی دوست داشتم تبریز رو ببینم فوقش با خودمون لباس گرم میبردیم دیگه.

بی توجه به ارمین رو به لیلا کردم و گفتم:

_موافقم باهات ولی یه مشکلی هست ابجی ما که ماشین نداریم. بدون ماشین شخصی سخته که ادم این ور اون ور بره.

ارمین تکیه زد به دیوار و گفت:

_خب کرایه میکنیم!

اینم فکر بدی نبود. خیلی وقت بود که با بچه ها دور هم جایی یا مسافرتی نرفته بودیم.

_خدا بزرگه فعلا تا عید یه ماهی مونده بعد ببینیم چی میشه.

مشغول خنک کردن چایی برای امیر بودم که یه پیام از خط ملیحه اومد برام. فوری بازش کردم.

_سلام فردا عروسیه دختر خاله مامانمه مامان بزرگم گفت اگه دوست داری دست بچه هارو بگیر بیا.

نگاهی به جمع کردم که همه ساکت نشسته بودن.

_بچه ها؟

نگاه همه چرخید سمتم. وقتی دیدم توجه همه به من جلب شده گفتم:

_نظرتون چیه فردا با هم بریم عروسی هوم؟

چشمهای همشون برق زد سام و سهیل و لیلیا مشخص بود دنبال هر بهانه ای برای ایجاد تنوع و در کردن خستگی امتحانات فشرده شون بودن.

سام دست هاشو به هم کوبید.

_عالیه حالا عروسیه کی هست به سلامتی؟

_یکی از دختر خاله های مادر ملیحه.

وقتی دیدم همه موافقن جواب ملیحه رو دادم. سریع و دو دستی تایپ کردم:

_بچه ها همه موافقن کی و کجا باید ببینیم شما رو.

نگاهی به بالای صفحه انداختم در حال تایپ بود. خیلی زود پیامش رسید.

_تالار سهمانی که میدونی کجاست؟ تایم عروسی از هفت تا دوازده هستش. ما هم از اول عروسی اونجا هستیم. بیاین که خوش بگذرونیم.

پاشدم تا از کمد لباس هام دنبال یه پیرهن و کت شلوار درست حسابی بگردم و به پسرها کمک کنم تا ی چیزی درست برای فردا پیدا کنن که لیلا اومد تو.

_بهرتره یه دست کت و شلوار جدید برات بگیریم این یکی یکمی کهنه شده.

و بدنبالش دست گذاشت رو کت و شلوار سرمه ایم. اونقدها هم کهنه نشده بود ولی خب بد نبود که یه دست نو میگیرتم.

_خب پس بعد از ظهر بریم یه خرید اساسی بعد از ماه ها بکنیم...

_خیلی خوب ساعت 4 بریم.

خواست از اتاق بره بیرون که مورد خطاب قرارش دادم.

_لیلا؟

رو پاشنه ش چرخید سمتم.

_بله داداش؟

با سر اشاره زدم به بیرون اتاق. فکرم هنوز مشغول مشکلات امنه خانم و پیدا کردن یه راه چاره براشون بود.

_بنظرت چطور میتونم مشکلات امنه خانم و بچه هاش رو حل کنم؟ چطور میتونم حمایتش کنم؟

تو فکر فرو رفت. معضلی بود که به این راحتی ها نمیشد راه حل کاملی براش پیدا کرد!

_خیاطی بلده؟

با مکث نگاهم رو از قالی گرفتم و به نگاهش دادم که رو چرخ خیاطی مامان زوم مونده بود.

_نمیدونم باید پرسیم. میخوای با دادن این چرخ خیاطی بهش کارش رو راه بندازی؟؟

سر شو در تایید حرفام تکون داد:

_اره اگه خیاطی ش خوب باشه میتونیم اینو بدیم بهش و با گرفتن سفارش هزینه هاش رو تامین کنه به کسی هم محتاج نیست سرش هم گرم میشه ... هوم؟ نظرت؟

دستی به زیر چونم کشیدم فکر خوبی بود اینجوری امنه خانم زیر ببار منت کسی نمیرفت رو پای خودش م میموند.

_بشدت موافقم فکر خیلی خوبی کردی آفرین ابجی خوشگله من.

رو پاش بلند شد و گونم رو بوسید. از اتاق بیرون رفتم و روبروی امنه خانم که امیر رو بغل کرده بود نشستم. امیر لباس های بیرون شو با راحتی تو خونه عوض کرده بود و تیشرت ساده ی ابیش با شلوار گرم کن هم رنگ تیشرتش واقعاً با نمک ترش کرده بود.

_به به تو چه خوردنی شدی! بیام گازت بگیرم؟

سر شو چرخوند طرف م و خندید:

_اما من خوردنی نیستم من بدمزم.

چهار دست و پا با چشمهای شیطون رفتم سمت ش که چشماش گرد.

_وای نه تروخدا منو نخور

فوری گرفتم ش بغلم و تا میتونستم قلقلک ش دادم نفسش از خنده گاهی میگرفت صورت مو گذاشتم پشت گوشش و با کشیدن صورتم به پشت گوشم از خنده جیغ ش در اومد. با خنده گفتم:

_ که تو خوشمزه نیستی هان؟ خوشمزه بودی من میخوام قورتت بدم ... قورتت بدم عشق جانم؟

سر شو کرد تو گردنم.

_ نه تورو خدا منو بخوری تموم میشم

سرخوشانه قهقهه زدم. این بچه همیشه حال منو خوب میکرد...

_ وای که تو چقدر شیرینی انگار دو کیلو شیرینی خوردم من..

دستام رو از دورش شل کردم که فرصت رو غنیمت دونست و از حلقه محاصره من به دو فرار کرد...

نگاهم رو به امنه خانم دوختم که با یه غمه خاصی چشم دوخته بود به گل های فرش. اروم مورد خطابش قرار دادم که چشمات از خیرگی در اومد و در سکوت زوم شد رو من و فقط نگام کرد و منتظر شد حرف بزنم.

_ جسارتاً شما کار با خیاطی رو بلدین؟

اولش تعجب کرد از سوالم و ابروهاش بالا رفت و بعد تعجب تو چشمات جاشو به لبخند رو لباش داد.

_ بله بلدم چطور مگه؟

وقتش بود که چرخ خیاطی رو نشونش بدم و پیشنهاد م رو ارائه کنم.

_ همیشه چند لحظه تشریف بیارید؟

تا اون زمان هر دو روی زمین نشسته بودیم برای همین لازم بود که پاشم. دستم رو روی پشتی گذاشتم بلند شم که درد بدی تو ستون فقرات م مانع شد. چشمام رو بستم و لبمو از شدت درد گزیدم. امه خانم فوراً چرخید سمت م و نگام کرد که از ترس چشماش گرد شد و مضطرب گفت:

یا خدا چی شدین یهو؟؟

وقتی متوجه شدم که نگرانم شده برای کم کردن نگرانی ش فوراً خودمو جمع و جور و کمرم رو بسختی راست کردم و گفتم:

_چیزیم نیست نگران نباشید.

اما ناباور نگام کرد. برای اینکه شک و شبهه ش رو رفع کنم خودم جلو افتادم تا اونم دنبال م بیاد اما اون همچنان پیگیر بود!

مطمئنین خویین شما؟ اون جوری که چهرتون مجاله...

نذاشتم ادامه بده.

_باور کنید خوبم امه خانم.

شونه شو بالا انداخت و با لبخند گفت:

_اگه میگی خوبید یعنی خوبید دیگه.

یه لبخند نصفه نیمه تحویل ش دادم. ولی واقعاً خوب نبودم. سوزش و گرفتگی بدی تو تک تک مهره های ستون فقرات م حس میکردم. انگار که استخون هام به هم چسبیده بودن. اما نباید بروزش میدادم نباید کسی رو نگران خودم میکردم. چشمام رو چند لحظه بستم و خودمو ریلکس کردم. دره اتاق رو باز کردم و رفتم سمت چرخ خیاطی مامان که سالهای سال خموش و بیکار اون گوشه جا خشک کرده بود. دستی به پارچه روش کشیدم و پارچه رو به کناری گذاشتم چرخ خیاطی سفید و تمیز مامان نمایان شد. چند وقت بود که به این چرخ خیاطی من سر نزده بودم؟ یه سال؟ دو سال؟ نه 12 سال بود که من این پارچه رو از روش کنار نزده بودم. دستی به دسته چرخ خیاطی کشیدم و همه خاطراتم جلوم جون گرفت. خنده های مامان پشت این چرخ، لباس دوختناش برامون، متر گرفتن دستش و دوییدن دنبالمون برای گرفتن اندازه هامون...

اصلاً نفهمیدم کی اشکم چکید... امنه خانم در سکوت بهم خیره شده بود و منتظر تو افکار خودش سیر میکرد. بخودم اومدم دستم رو به زیر چشمام کشیدم و لبخند زدم.

_ شرمنده غرق خاطرات بودم.

لبخند تلخی زد. سرش رو تگون داد و گفت:

_ امان از خاطرات که بد موقع سره ادم اوار میشن.

لبمو گزیدم و تازه دوباره یادم اومد که چرا اونو دنبال خودم کشیدم تا این اتاق.

_ فکر کنم با یه چرخ خیاطی اکثر مشکلاتتون حل شه.

نگاهش به چشم هام گره خورد...

_ اما... اما... این یادگاری مادر شماست. من نمیتونم قبول ش کنم

سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه هم نبود.

__ میدونم اما کسی با ابن چرخ خیاطی تو این خونه کاری نداره. برای خودش خاک میخوره مطمئنم اون خدا بیامرز هم راضی نیست اخه میدونین هیچوقت این چرخ بیکار نبوده . تازه مامانم آگه الان بود خودش اینو دو دستی تقدیمتون میکرد. شاید با رفتن ان چرخ خیاطی از خونه کم کم خاطرات بی خیال اوار شدن رو سر من یکی بشن.

جملاتم که تموم شد سرمو آوردم بالا و نیم نگاهی به صورتش کردم. نمیدونم چی گفتم که اشکش اون طوری در اومد.

_ واقعاً نمیدونم چی بگم افا مهبذ خیلی شرمندتون میشم اینجوری ... من تا حالا همچین ادم بخشنده ای تو زندگیم ندیده بودم بخشنده که هیچی ... اینقدر مهربان و اینقدر با شرافت که فکر همه باشه...

صورتتم از تعریف ش گل انداخت هیچوقت نمیتونم در برابر تعاریف دیگران سرم رو بلند نگه دارم.

_ خجالت زده میکنین منو.

برای اینکه بیشتر جلوش اب نشم فوری بحث رو عوض کردم و گفتم:

_ خب بسلامتی این چرخ رو میبرین دیگه؟

از قدیم همیشه گفتن سکوت علامت رضاست . از سکوت اونم این طوری برداشت میشد که راضیه. لبخند رضایت رو لام نشست. یه گره از هزار گره یه بنده خدا بالاخره باز کردم.

_ خب پس مبارکه این رو با ماشین میفرستم براتون که انشاءالله به خوشی ازش استفاده کنین.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این رو پام بایستم. درد کمرم داشت هر لحظه بدتر میشد. معلوم نبود لعنتی چشه!

_شام بمونید اینجا... راستی...

برق نگاهش که از خوشحالی بود باعث شد جملم ناتموم بمونه.

_راستی چی؟؟

اب دهن م رو قورت دادم. درد کمرم مانع از متمرکز شدن من سر مباحثی میشد که میخواستم راجع به ش صحبت کنم.

_امیر اینجا میمونه دوریش براتون سخت نیست؟

سرشو به طرفین تکون داد:

_دفعه قبل هم عرض کردم حضورتون چون میدونم جاش امن هست، نه نگران نیستم.

از خدام بود همچین جمله ای رو بشنوم. اخه من به امیر خیلی وابسته بودم. یچیزی بیشتر از خیلی.

_خوبه پس خیالم راحت شد.

اما جمله ی بعدیش هول بدلم انداخت و نگرانم کرد.

_وضعم که بهتر شد میام دنبال ش.

ترجیح دادم سکوت کنم و نگرانی از دست دادن امیر شایان رو از چشمام نخونه. بالاخره اون مادرش بود و حق داشت هر لحظه اراده کنه و بچش رو بیره همین که راضی بود تا یه مدتی امیر با من باشه خودش نعمت و غنیمتی بود. بعد از رفتن امنه خانم یه آژانس گرفتم و چرخ خیاطی رو به آدرسش فرستادم. از درد زیاد که داشت امونم رو میبیرید یه بالش گذاشتم تو اتاقم و ولو شدم رو زمین. ساعدم گذاشتم رو چشمام که در باز شد و ارمین اومد تو. اما من تو همون حالت موندم.

_ مهبذ چیه؟ چرا تو تاریکی دراز کشیدی؟

_ هیچی خستم یکم.

تازه مجوز ساخت ساختمون موسسه یادم اومد که ملیحه گفته بود بهتره موسسه مال من و به اسم من باشه. ساعدم رو از چشمام برداشتم و اشاره زدم به میز عسلی کشو دار کوتاه قهوه ای رنگ کنج اتاقم.

_ کشوی اون عسلی قهوه ای رو باز کن مجوز ساخت توشه. از فردا لطف میکنی اگه برای پیدا کردن کار گرها و شروع روند ساخت ش کمکم کنی. البته بدون شایان.

نمیدونم چی زیر لب زمزمه کرد. ازش چیزی متوجه نشدم دنبال کنجاوی هم نبودم.

_ باشه حتما میرم دنبال ش.

اومد بره بیرون که گفتم:

_ بالاخره رفت قاطی مرغ ها یا نه؟

دستش رو دستگیره بود که چرخید سمت م.

_ پس برات مهمه که چی میکنه چی نمیکنه! ولی از سره لجت داری میگی شایان نباشه.

نشستم سره جام. تقریبا دست و فکر منو خونده بود به هر حال اون منو از هر کسی بهتر میشناخت. اما خودمو به اون راه زدم و گفتم:

_ نه فقط یه سوال بود همین محض کنجکاوی و گرنه هیچ اهمیت و دلیلی نداره.

عافل اندر سفیهانه از فرق سرم تا چونم رو بر انداز کرد.

_ اها که اینطور. من تورو نشناسم که باید برم بمیرم.

برای اینکه تثبیت کنم فکرش غلطه به شوخی گفتم:

_ خب پس برو بمیر عزیزم.

پوست لبش رو با خنده جویدید.

سری با خنده تکون داد و رفت بیرون. دستم رو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف. دلم دلتنگی یه نفر رو هر دقیقه بیشتر از قبل میکرد. اونی که باید میبود کنارم و نبود. بغض سنگینی انگار دو دستی گلوم رو فشار میداد تا با تموم قدرتش من رو خفه کنه. نفس عمیقی کشیدم و قورتش دادم. اما سمج تر از این حرفا بود. سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و به رایکا فکر نکنم اما لعنتی دست بردار نبود. بالش م رو چنگ زدم تا شاید التهاب روح و قلبم با خالی کردن حرصم کم شه اما نه که نه.... درمونده نالیدم:

_ از ذهنم برو بیرون لعنتی ولم کن... برو بیرون تورو خدا.

دلم نمیخواست به هیچ عنوان گریه کنم و در برابر اون بغض تسلیم شدم دلم یه آهنگ غمگین میخواست هرچند میدونستم ممکنه همون آهنگ بغض م رو بشکنه. گوشیم رو برداشتم و از موزیک پلیر گوشیم آهنگ یادگاریا از مهدی جهانی رو پلی کردم. اون آهنگ تحت هر شرایطی یه آرامش خاصی بمن میداد.

دیوونه بازیات از یاد من نمیره

تو هم مطمئنی جاتو کسی نمیگیره

انقد غمام زیاده ، اشکام همیشه جاری

سوالم اینه که هنوز منو دوس داری؟

منو یه قلب سرد ، با رنگ و روی زرد

عذاب رفتنت منو رها نکرد...

بی اراده با آهنگ زمزمه میکردم. آهنگ پلی شد. بیار دوبار سه بار... ده بار اما انگار دیگه نمیشنیدم صدایش رو. فقط به یجا زل زده بودم و ماتم برده بود. عین این دیوونه های که فقط به یجا خیره میشن. نمیدونم چقدر گذشته بود. عصر هم تموم شده و شب هم فرا رسیده بود. نه اینجوری نمیشد... نباید میزاشتم احساسات شکستم بده. داشتم خورد میشدم زیر بار این دردی که هر دقیقه و هر ثانیه تو قلبم بیشتر میشد. تو خونه نشستن فقط باعث عذابم میشد نمیتونستم خاطرات رو مجبور به تسلیم شدن کنم.

درد کمرم بهتر شده بود اما هر چند دقیقه یکبار انگار یه مته کمرم رو سوراخ میکرد. یه یا علی گفتم و از جام بلند شدم. به هوای تازه احتیاج داشتم. لباسمو از چوب لباسی برداشتم. دستم رو تو جیب کاپشنم کردم و

حلقه ای رو که متعلق به رایکا بود بیرون اوردم. بین انگشت شست و اشارم گرفتمش و نگاه غمگینی بهش کردم.

دلم نمیومد گم و گورش کنم. شاید تا ابد باید تو جیب من میموند. با من... تو قلبم. تو ذهنم. حلقه رو تو دسته مشت شدم فشار دادم. نگام دو رو برم رو واکاوی کرد. حلقه رو برگردوندم تو جیبم. لباس پوشیدم و دره اتاق رو باز کردم که نگاه ها موند رو منی که آماده بیرون رفتن شده بودم.

ارمین دست از ور رفتن با گوشیش کشید و گفت:

_ کجا بسلامتی؟

چشمام تک تک چهره های حاضر در پذیرایی رو دقیق، بررسی کرد. نگرانی و غم تو چشمها موج میزد. دلم داشت میترکید. باید حتما میرفتم بیرون.

_ میرم هوا بخورم.

ارمین از جاش پاشد. کاپشنش رو از روی صندلی ای که روش نشسته بود برداشت:

_ اتفاقا منم میخوام برگردم خونه. اگه دوست داری میتونیم تا یه مسیری هم قدم بشیم.

حوصله حرف زدن با هیچ کسی رو نداشتم. فقط سرمو درموافقت با حرفاش تکون دادم. هیشکی هیچی نگفت همه فقط با نگاهشون بدرقه م کردن. رفتم ایوون و مشغول بستن بند کفشم شدم که ارمین اومد بیرون.

_ چه اخم غلیظی هم کردی!

اخم؟ من کی اخم کردم یهو؟ نمیدونم... مثل ادم گمشده ای بودم که تو جنگل هزار بار به مسیری رو رفته اما نمیدونه دور خودش چرخیده و رسیده به نقطه اول...

اخم هام با جمله ارمین بی اراده باز شد. سرم جور بدی سنگین و توش یه گنگی عجیبی بود. من خودم نبودم. من حتی این مهبدی رو که احساس عجز میکرد نمی شناختم. پاهام منو فقط به دنبال خودشون میکشیدن. نگاهام گیج میزد. هیچ اشرافی به اطرافم نداشتم. فقط دلم میخواست راه برم. برم و دور شم از هرچی ادمه. ارمین دستم رو یهو کشید. نگاهم بی هدف اومد بالا و موند رو چماشاش. چشماش موشکافانه تو چشماشام در نوسان بود.

_ معلومه کجا داری میری؟

حالیم نبود چی میگه من تو یه خلا روحی وحشتناک بودم. چشماش نگران شد.

_ تو انگار حالت خوب نیست تو شوکی! یچی بگو مهبدا!

زبونم قفل کرده بود فکم یارای همکاری کردن رو نداشت که بخوام چیزی بگم.

اخماش تو هم رفت.

_ اصلا میفهمی چی میگم؟

نه من هیچی نمی فهمیدم. هیچی برام معنی نداشت در اون لحظه. با سوزش سمت راست صورتم انگار از یه دنیای ناشناخته و تاریک به بیرون پرتاب شدم. عین بچه ها اشک چشمام ریخت رو گونم و بغض تو گلوم با شدت هرچه تمام تر شکست. مثل بچه ای که انتظار سیلی خوردن نداره ولی.....

زانو زدم رو زمین دلم میخواست تمام درد هام رو فریاد کنم. خالی کنم این دل وا مونده رو. بی اراده دستم رو قلبم گذاشتم پیرهنم رو چنگ زدم و از اعماق قلبم فریادی کشیدم که تا اعماق جگر خودمو سوزوند. خیابون خلوت و مه الود بود. هیچکس جز منو ارمین بخاطر سوز و هوای بسیار سرد تو خیابون نبود. بی اراده مدام بخاطر قلبی که زخمی شده بود فریاد میکشیدم و گریه میکردم. ارمین بیتاب کنارم زانو زد منو به اغوشش کشید.

_ کافیه پسر کافیه... بس کن تمومش کن این حال لعنتی رو ... بسه...

دستم رو روی جای سیلی ارمین گذاشتم. با گریه ای که کم موند بود نفسم رو بیره گفتم:

_ ایکاش....

دستم رو رو قلبم گذاشتم و ادامه دادم:

_ اینجام(قلبم) هم فقط قده جای سیلی تو درد داشت... اما شکسته و هرگز مثل اولش نمیشه... قلب من مرده...

منو بیشتر از قبل بخودش فشار داد و روی موهام رو بوسید.

_ خوب میشه زمان کمک میکنه خوب بشه. کم کم دردش کم میشه و برات بی اهمیت میشه، میشه یه خاطره از دیروز. یه اتفاق تلخ که فقط یه رد کم رنگ میمونه. باید به خودت مهلت بدی باید فراموشش کنی همون بهتر که الان تموم شد.

بخودم اومدم دستم رو به زیر چشمم کشیدم. نیم نگاهی به ارمین کردم که با یه لبخند تلخ جوابم رو داد. سرم بدجور درد میکرد و دستام یخ کرده بود. دستم رو زانو هام گذاشتم و بلند شدم. شلوار هر دومون حسابی خاکی شده بود.

این حال تو منو دیوونه میکنه طاقت اینطور دیدن تورو ندارم مهبد. من هیچ وقت تورو شکسته و داغون ندیده بودم. هیچی تو زندگی زمینت نزد اما یه دختر...

اب دهنش رو قورت داد و جمله ش رو ناتموم گذاشت. اره اوئی که ملکه ی قلبم بود با نبودنش زمینم زد. اره من اشتباه کردم در رسم عاشقی.. عاشق اوئی که نباید عاشقت میشدم شدم... سرمو رو به اسمون گرفتم چشمم رو بستم و قسم خوردم که دیگه هرگز بخاطرش نشکنم و خودمو عذاب ندم و دره قلب و ذهنم رو به روی رایکا ببندم. من به روح پدرم قسم خوردم که در برابر اون و دلم سدی بسازم که جنسش از اهنه... سرد و پی احساس...._

جدی و قاطع گفتم:

_تموم شد... رایکا دیگه برای من تموم شد. این اخرین باریه که این حال رو از من میبینی قسم میخورم.

لباش رو با زیونش تر کرد:

امیدوارم....

جدی تر گفتم:

امیدوار نباش مطمئن باش....

پا به پای هم تا آپارتمان ارمین راه رفتیم. هر دو در سکوت فقط توجهمون به جلو و اطرافمون بود. رسیده بودیم دم در. دستش رو دور مچم حلقه کرد نگاهم رو متعجب به دستش دوختم.

_امشب رو پیش من بمون.

چشمام تو چشمه‌هاش به نوسان در اومد. تو قهوه ایه چشمه‌هاش انگار دنیا دنیا حرف نگفته و معانی مختلف وجود داشت.

_من خوبم...

لبخند تلخی زد. نگاهش رو به آسمون ارغوانی رنگ بالا سرش داد و بهش خیره شد. یجوری انگار کلافه بود.

_جیه ارمین چی شد یهو؟

دوتا شست دست هاشو دور هم چرخوند. اب دهنش رو قورت داد و گفت:

_احساس گناه میکنم.

اما حقیقتا هیچی تقصیر اون نبود تقصیر شایان هم نبود تقصیر هیچ کس نبود. اون رابطه دیر یا زود فرو میپاشید!...

_من و اون وصله ی هم نبودیم. چه امروز چه فردا روزی میرسید که اون پشیمون میشد.

نمیدونم شاید من داشتم با این جملات فقط خودمو التیام میدادم. شایدم فقط یه توجیه منطقی ساده بود. اما بعد از قسمی که خوردم به طرز عجیبی قلبم از هرگونه احساسی به این ماجرای جدایی، خالی شده بود. سرش رو به نشونه نمیدونم تکون داد. اونم دو دل بود تو این ماجرا. کلید شو از جیبش درآورد و در رو باز کرد.

_شب درازیه نمیگذره چرا؟

باهاش موافق بودم هر چی بیشتر ساعت رو نگاه میکردی میفهمیدی که شب به کند ترین وجه ممکن میگذشت.

_ هر چی بیشتر بهش فکر کنی ارمین، دیرتر میگذره.

لبخند کم جونی رو لبهاش نشست.

_ خب برنامه ت برای امشب چیه؟؟!

هیچی تو فکرم نبود هیچ برنامه ای حتی برای زندگی تقریباً نداشتم چه برسه که... برای همین موضوع رو به خودش پاس دادم:

_ تو میزبانی تو باید برای مهمون ت برنامه داشته باشی اقا!

دره واحدش رو که باز کرد گفت:

_ تنهایی درد بدیه.

از گوشه چشم نگاهش بهش انداختم. چرا اینو گفت؟؟

_ چرا یهو اینو گفتی؟؟

شاید بخاطر این، چنین حرفی رو زد که خودش اکثر اوقات تنها بود و خوب میفهمید که ادم تنها اصولاً هیچ انگیزه ای برای کاری نداره. شاید اون حرفش جواب اون حرف من که بهش گفتم تو میزبان هستی بود.

_راستی؟

تازه نشسته بودم رو مبل که با جملش نگام زوم شد روش. وقتی دید حواسم بهش هست گفت:

_اون ملیحه خانم شما خب؟

گوشام تیز و رادارم فعال شد. چی میخواست بگه که به اون مربوط بود؟! بی اراده چشمم ریز شد ولی در عوض ابروهای ارمین بالا رفت و دقیق شد به چهرم.

_مثل اینکه تو خیلی بهش توجه داری!

یکه خوردم! یعنی چی که من به اون توجه داشتم. منظورش از این حرف چند پهلو همین اول بسم اللهی چی بود؟!

گنگ و مردد گفتم:

_منظورت رو متوجه نمیشم!...

خندید و نشست رو مبل استیل تک نفره ی روبروم.

_بین تا گفتم ملیحه تو کلا رادارت فعال شد. حس میکنم به اون دختریه ارادت خاصی داری یا شاید یه احترام ویژه....

حالا فکر کردم چی میخواد بگه!! فکر کردم الان میگه تو عاشق این دختره هم شدی. از فکر خودم خندم گرفت و همین باعث شد در حین تفکر نیمچه لبخندی هم رو لبهام بشینه.

_اره اون برای من یه ارزش خاصی داره. اون با هر دختری که من دیدم فرق داره. براش ارزش قائل م چون محکمه، با اراده س و ادم خیلی منطقی ایه. با وجود اینکه تنهاست هیچ کس نتونسته گولش بزنه. اگه اون نبود الان حتما کنج اتاقم کز کرده بودم و غصه میخوردم ولی اون وادار م کرد که چشم خودم رو به روی حقایقی که خودم نخواستم ببینمشون دوباره باز کنم. براش ارزش قائل م ون اون یه انسان درد کشیده و همدرده. و مهم تر اینکه اونم هدفش کمک به کودکان کاره اون با قلم ش و من با اراده ای که در تاسیس موسسه دارم.

با دقت به تموم حرف هام گوش میکرد. به جمله اخرم که رسید تو فکر فرو رفت. نمیدونم به چی فکر میکرد و چه برداشتی از حرفم تو ذهن خودش داشت. همون طور که به فرش خیره شده بود گفت:

_بنظرت این مردم با خوندن کتابی که اون نوشته و سرگذشت تو، چشمشون به روی حقایق باز میشه؟ اصلا قدمی برای این بچه های بیچاره بر میدارن؟

لبام رو فشار دادم و گفتم:

_همیشه تو هر قشری از هر جامعه ای سه نوع انسان وجود داره. اولی اونهایی هستن که همدرد و دلسوز مردمن. دومی اونهایی هستن که فقط جیب و مال و منال براشون مهمه و سومی اونهایی هستن که همیشه مورد ظلم افراد دسته ی دوم هستن. گاهی میشه با یه رسانه گفتار جمعی یا حتی یه کتاب ادمهای دسته اول رو به سمت ادمهای دسته سوم ترغیب کرد برای همین حتی یه کتاب هم میتونه چشم و گوش اونهایی که دلسوز هستن رو باز کنه. بالاخره خیلی ها اهل کتاب و فرهنگن. خیلی از ادمها اطلاعات ندانی راجع به زندگی و مشکلات بچه های کار ندارن. ارمین درک اونا از کودک کار فقط همون دید بصری هستش که دارن! اونا فقط یه بچه رو سر چهار راه میبینن در حال فروش هر چیزی که دستشه با خواهش و التماس. وگرنه چه میدونن چه ظلمی به اون بیچاره ها میشه برای همین میگم ملیحه ادم ارزشمندیه چون دقیقاً دست رو چیزی گذاشته که اگه مردم دست به دست هم بدن و حلش کنن یه گره از هزار گره این مملکت باز میشه.

دستی به گردنش کشید:

_انصافاً تحلیل و بررسی مسائل اجتماعیت حرف نداره اون قدر خوب توضیح دادی که کاملاً رفتم توش غرق شدم.

خندیدم... من همه ی این منطق و شعورم رو مدیون همین تعلیم و تربیت ارمین در طی سالهایی بودم که تهران با هم زندگی میکردیم.

_داریم به استادمون جواب پس میدیم قربان!..

از تو کابینت دوتا کافی میکس بر داشت.

ابرو هام بالا رفت. نصفه شبی و کافی میکس؟؟ زیاد نصفه شب هم نبود تازه ده شب بود.

چرخید سمت م و کافی میکس هارو سمت م گرفت:

_میخوری دیگه نه؟ البته بعید میدونم تو امشب خواب به چشمات بیاد.

راست میگفت حال دلم که خوب نبود بر خلاف همه خواب به چشمام نمیومد. اما قهوه همیشه رو من تاثیر عکس داشته و داره. همه با قهوه انرژی میگیرن و خوابشون مییره ولی من با خوردنش زودی خوابم میگیره و بی حال میشم.

حس کردم ارمین زل زده بهم. سرمو چرخوندم سمت ش. زل زده به من، تو فکر رفته بود. کنجکاوی م باعث شده بود که بخوام بدونم به چی فکر میکنه برای همین پرسیدم:

_چیه ارمین فکرت درگیر چیه؟

تکیه شو از پیشخوان آشپزخونه گرفت و صداش رو فوراً صاف کرد ولی هنوز مشخص بود فکرش درگیره:

_مریضی تو به کجا رسیده؟

حالم عین لاستیک پر بادی شد که یهو یه سوزن زدن بهش و بادش به کل خالی شد! لبم رو گزیدم. به کل ساکت شدم. خیلی وقت بود نرفته بودم پی دوا درمونش.

_نرفتی پی درمان ش و اون اوزون درمانی ای که شایان گفت مگه نه؟ چرا به فکر خودت نیستی؟!

اخه اصلاً تا اون زمان وقت شده بود که من بخوام برم دنبال این مریضی و اونده؟! اینقدر درگیر معضلات زندگی بودم که نمیشد برم دنبال درمان. چشمهام رو ازش دزدیدم و با صدایی که از ته چاه در میومد و ملایم بود گفتم:

وقت نشد داداش.

گونه های استخوانی شو پر باد کرد و پوف بلندی کشید. همونطور که زیر کافی میکس رو خاموش میکرد گفت:

-حالا ازین به بعد وقت میشه تو نباید اینجوری بمونی!

ایکاش تو هم مثل من میدونستی که این بیماری درمان کامل و قطعی مشخصی نداره. ایکاش بدونی که ذره با یه درد نفس گیر میکشنت. حس بدی تووم به وجود اومد. انگار یه توپ تنیس جا خشک کرد تو گلوم. به سختی اب دهنم رو قورت دادم.

حالم رو که دید اومد نشست رو مبل و نگام کرد.

_ حال گرفتگی نداره که! تو هر چی که فکر کنی من راجع به این مرض وا مونده میدونم درمان قطعی نداره میدونم تو فکر تو هم این بود.

چشمهام نا امید خیره شد بهش اما اون قاطع ادامه داد:

اما این دلیل نمیشه که تو به کل بی خیال بشی و بگی هرچه بادا باد! تو نخوای بی درمان باشی من وادارت میکنم که باشی، تا الان هرچی بی خیالی و کاهلی کردی کافیه.

ترجیح دادم سکوت کنم. هیچی برای گفتن نداشتم. میدونستم یه چیزی رو که میگه عملی میکنه. اما اون واقعاً گیر سه پیج داده بود!

_ حرفی نداری بزنی بهم نه؟

اوف ول کن نبود تا اعتراف نمیگرفت! مشغول زل زدن به من و آماده شدن برای گرفتن اعتراف از من بود که خوشبختانه گوشیش زنگ خورد و اهنگ راوی از زنده یاد هایدی کل خونه رو پر کرد. به شوخی و برای خنده عمداً یه تیکه ازون اهنگ رو به اقتضای موقعیتی که توش بودم خوندم.

_ حالا که از ما گذشت اومدن یار رو باش کار خدا رو بین عاقبت مارو باش!

شیطون نگام کرد. همینطور که به سمت هواوی جی ششصد و سی ش میرفت گفت:

_ فکر نکن کار من با تو تموم شده کار دارم من با تو حالا حالاها.

نگاهش به صفحه گوشیش کشیده شد با لبخند ریز و موزیانه ای گفت:

_دشمنت داره زنگ میزنه!

بی خیال روم رو ازش گرفتم. اه تحت هر شرایطی اسم اون پسره ی نکبت رو جلو می آورد تا دق بده منو!

_خب بزنه بمن چه!

ترجیح داد منو بی جواب بزاره و به جواب دادنش به شایان برسه. اومد تلفنش رو جواب بده که صدای زنگ ممتد ایفون توجه هر دومون رو به خودش جلب کرد. طرف انگار قصد بی خیال شدن نداشت و دستش یه ریز رو زنگ بود و داشت مارو کلافه میکرد.

_منتظر کسی بودی تو؟؟!!

بهت زده با یه اخم کوچیک وسط ابروهاش گفت:

_معلومه که منتظر یه شخصی با چنین دز بالای وحشی بودنی نبودم!

قدم تند کرد و رفت با حرص سمت ایفون و برش داشت:

_وای الهی درد بی درمون بگیری دستت رو از رو زنگ بردار یارو! چه مرگته اه!

نمیدونم کی دم در بود و چی گفت که کفر ارمین بیشتر شد!

_مگه اینجا طویله س که میگی یالا باز کن کار دارم!

یهو نگاهش موند رو من! انگار که تازه فهمیده طرف چی گفته باشه!

گفتی با مهبد کار داری؟؟ توئه جغله بچه چکار میتونی با مهبد صداقت داشته باشی؟

توجهم کاملاً به سمتش جلب شد پشت چشمم نازک شد! کدوم بچه ای این وقت شب منو اینجا پیدا کرده و دنبال منه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت ارمین و ایفون. فوری دستم رو روی کلید باز کردن در گذاشتم. ایفون رو هم از دست ارمین گرفتم و چوندم رو دستگاه. متحیر نگام کرد. گردنم رو کج کردم و جدی گفتم:

_هرچند که نمیدونم کیه و تو هم نمیدونی ولی وقتی میبینی یه بچه س و میگه با مهبد صداقت کار دارم در رو روش باز کن!

لباش رو پایین و ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_اوهوع!

منم نه گذاشتم نه برداشتم و سریع گفتم:

_زرشک!

درو باز کردم که چراغ راه رو اتومات روشن شد صدای دویدن بچه ای رو پله ها و نفس نفس زدن شدیدش میومد. یعنی کی بود که اینقدر با عجله داشت سمت من با دویدن پرواز میکرد؟؟!!

پسر هشت نه ساله ای جلوی آخرین ردیف پله ها نمایان شد. وسط زمستون خیس عرق بود دستش رو زانوهایش گذاشت. نفسش تنگ بود. بشدت تنگ بود. سرش رو که بالا گرفت یچیزی عین رعد تو ذهنم جرقه زد. اون دختر بچه که تو یکی از پاتوق ها همون روزی که من چاقو خوردم مرد!! این پسر برادر همون دختره! با دیدنم گل از گلش شکفت ارمین اومد کنارم و مبهوت نگاهش کرد. تازه اسم پسر یادم اومد! یاسین...! اروم زیر لب اسمش رو زمزمه کردم که با خوشحالی و بریده بریده گفتم:

_پ...پیدات... کر...دم ... بل ...اخره پیدات کر...دم.

کنجکاو و مسخ فقط سر جام ایستادم این بچه واسه چی میتونست بیاد پیش من؟ مغزم به هیچ چیز قد نمیداد...

شیش تا پله جلو رو شو هم بالا اومد. نفس تنگ شده شو حبس کرد تا کمی هوا برای ریه هاش ذخیره کنه. بعد از چندثانیه ای نفسش رو آزاد کرد. چشم های قهوه ای سوخته ش یه ذوق کودکانه و برقی خاص داشت.

_من باید با شما حرف بزنم. خیلی واجب همه جارو در بدر دنبال شما بودم.

از جلوی در با لبخند کنار رفتم با روی گشاده ازش استقبال کردم.

_بفرما تو عزیزم. بیا بالا.

نگاهم به لباسش گیر کرد. لباسی یک دست مشکی پوشیده بود. از همونها که برای عزاداری برای یه عزیز ادم میپوشه. کفشش رو به کمک اون یکی پاش درآورد. کفش هاش رنگ رو رفته و پر از زدگی و سوراخ بودن. خیره موندم به کفشش. هشت سالگی هام جلوم جون گرفت لبخند تلخی زدم و وقتی رفت تو درو بستم. نشست رو مبل و خودش رو کشید کاملاً روش عقب نگاهش متحیر خونه رو میکاوید انگار که تا به حال چنین چیزی ندیده بود.

رو به ارمین کردم و جوری که یاسین نفهمه گفتم:

_یکم تنقلات و شکلات بیار براش.

ارمین بی حرف رفت پی تدارک چیزی که من خواستم ازش.

_چرا مشکی پوشیدی؟

حواس یاسین جمع و چهره ش غمگین شد. کم مونده بود بزنه زیر گریه! با بغض گفت:

_مادرم رو هم از دست دادم.

مغزم جور بدی تیر کشید لحظه ای که جنازه بابا رو به آغوش کشیدم و جیغ های جگر خراش لیلا جلوم
جون گرفت و تو گوشم پیچید.

اشکش از گونه هاش لیز خورد. قلبم فشرده شد.

_دیگه هیچکس رو ندارم تو دنیا.

ارمین کلافه صورتش رو مالید.

_تسلیت میگم عزیز چه کاری از دست من بر میاد؟

با شنیدن جملم با پشت دست اشکاش رو پاک کرد.

_میخوام کمک کنم به هر چی که میخوای برسی اودم ازت بخوام بهم بگی چکار کنم که تو به اهدافت برسی!
من میخوام انتقام خواهرم رو بگیرم

یهو از جاش پرید و جلوم زانو زد چشمهام گشاد شد نیم خیز شدم و گفتم:

_این چکاریه که میکنی؟؟؟ باشو پسر!

دستهاش رو به نشونه خواهش و التماس به هم چسبوند و گفت:

_کمکم کن انتقام دوتا عزیزم رو بگیرم و گرنه من میمیرم از غصه تورو خدا تورو امام حسین.

اشک چشمهایش و خواهش التماسش با اون چشمهای معصوم باعث شد خودمم پاشم و جلوش زانو بزنم و دستهاشو با مهربونی تو دستم بگیرم و بگم:

_میدونم چی میکنی میفهمم چه رنجی رو داری تحمل میکنی... من کمکت میکنم اما نه این که به انتقامت برسی برای اینکه آرامش پیدا کنی...

سرش رو به سینم چسبوندم و مشغول لمس موهای مشکی تابدارش شدم:

_با انتقام بیشتر زجر میکنی میدونم چقدر درد داره که بخاطر ظلم یکی دیگه نابود شی اما تو باید رو خشم غلبه کنی. تو حتی شهامتش رو داشتی که بیای منو پیدا کنی و دست دوستی به سمتم دراز کنی پس قدرته بخشیدن رو هم داری. سخته ولی مشخصه تو روح بزرگی داری. مگه نه؟

سرش رو بالا آورد و چشمهایش تو چشمهام ثابت موند. سعی کردم با آرامش چشمهام آروم کنم. سعی کردم حس خوبی که در درونم می جوشید باهاش تقسیم کنم. تو چشمهای خودم رو میدیدم اره من تو چشمهای اون پسر همون مهبد هشت سالگی هام رو دیدم. همون طوفانی که تو چشمهای من بود حالا رفته بود و تو

چشمهای اون جای گرفته بود. پر از عطشه بودن و انتقام گرفتن و زندگی کردن بود همون حسی که من همیشه تو چشمهام داشتم.

کم کم پرنده وحشی چشماش که خودش رو به اینو اونور میکوبید اروم شد. لبخندی بی اراده لبام نشست. لبخند کم جونی رو لبهای قلوه ای و جمع و جورش نشست.

_باشه هر چی تو بگی من ... من اومدم تو کمکم کنی پس هر چی که تو بگی. فقط کمکم کن خواهش میکنم.

دستی به پوست سفید و یکدست گونه ش کشیدم.

_حتما... تو بمون کنارم منم قول میدم همه جوره کمکت کنم. میتونم داداش باشم. دیگه تنها نیستی دیگه بی کس و کار نیستی. من و تو میشیم کس و کار هم. هوم؟ نظرت؟

لباش رو به هم فشار داد و کمی خودش رو جابجا کرد.

_تو همونی هستی که همه میگن. دقیقا همونی.

کنجکاویم بر انگیزته شد. مگه راجع به من چی شنیده بود؟ تای ابروم رو دادم بالا و لبام رو غنچه کردم.

_وایسا ببینم چی شنیدی مگه تو راجع به من؟

از حالتی که قیافم به خودش گرفته بود و فکر کنم خیلی مضحک بود خندهش گرفت. عمدا این کار رو کردم که کمی روحیش عوض شه. وقتی خندید بشوخی دماغش رو با انگشت وسط محکم کشیدم و گفتم:

-تو میخند؟؟؟ تو بمن میخند؟ چرا میخند؟؟؟

از ته دل قهقهه زد. دماغش رو با دستش مالید و اخ ارومی گفت. دست تو موهاش کردم و موهاش رو به هم ریختم که غر غرش دراومد.

_ نکن!

جدی شدم و گفتم:

_ خب ور پریده ی عزیزم نگفتی کی چی گفته راجع به من؟

دستی به چشمهای قهوه ای ش کشید که خمار و خواب الود شده بود. خسته جلوه میکرد قیافش.

_ گفتن تو مهربونی و خیلی دل رحمی. گفتن تو خیلی ادم خوبی هستی و بچه هارو دوست داری گفتن که تو به همه کمک میکنی بدون اینکه انتظاری داشته باشی. فکر کنم درست گفتن.

خندیدم و دستم رو انداختم دورش:

_ اوف هندونهای زیر بغلم سنگین شد اخ اخ دستم داره میشکنه.

ارمین با خنده گفت:

_ همه رو که نمیتونی یجا حمل کنی یکی رو بزار بشین روش

از حرفش بدجور خندم گرفت...

رمین با چند تا پیش دستی و گز و تنقلات بیرون اومد. تو خونه این بشر، هر چی که فکر میکردی از اجیل و تنقلات و شیرینی پیدا میشد. از بس دوست داشت اجیل و شیرینی!

با لبخند اشاره زدم به اجیل مخلوط تو دستش و گفتم:

_ مثل همیشه پر و پیمون.

تک خنده ای کرد و همه چی رو جلوی یاسین گذاشت. عادت داشت چند تا بشقاب و پیش دستی رو با هم همزمان حمل کنه بدون اینکه محتویات توش کج شه یا بریزه.

_ بنظرم تو گارسون خوبی میشدی اگه رستوران کار میکردی.

و پشت بند حرفم هم خندیدم بدجنسانه. خندم گرفت از حالتش. سرش رو کج کرد و جوری نگام کرد که وایسا این یارو بره من تو رو میکشم.

_ اوه اوه ارمین کماندو میشود.

سری به نشونه تاسف تکون داد و نوچ نوچی کرد.

_ تو هیچ وقت بزرگ نمیشی مهبد!

لبخندی از سر رضایت رو لبام نشست. ادمها گاهی بزرگ نمیشن قیافه و چهره عوض میشه اما درونشون هرگز بزرگ نمیشه همیشه انگیزه برای خوشحالی و شادی و بقول معروف بچه بازی دارن هر چیزی خوشحال شون میکنه بخشیدن کسی براشون سخت نیست عین بچه ها دلشون صافه. منم شاید یکی از همون ها بودم یا واقعاً بودم. نگاهم به یاسین گره خورد که با حالت خاصی تو چشمه‌هاش زل زده بود به اجیل ها. با یه

حسرت یا اصلا یه نا اشنای خاصی. یه پیش دستی برداشتم و یه مشت اجیل و سه تا گز گذاشتم توش و دو دستی گرفتم جلوش. نگاهش بین منو پیش دستی موند.

_ ما... مال منه؟؟!

این بچه انگار هیچوقت نتونسته بود این تنقلات و شیرینی هارو تست کنه. حتی باورش نمیشد اون پیش دستی که من گرفتم سمتش مال خودشه. نگاهی به ارمین کردم که متاثر بمن و یاسین چشم دوخته بود. به خودم اومدم و لبخند مهربونی به یاسین زدم.

_ اره یاسین جان اینا همش مال توعه.

و برای اینکه راحت باشه پیش دستی خودم رو هم پر کردم. همینجوری منو نگاه میکرد. وقتی نگاهش کردم روش رو ازم گرفت.

_ دلیلی نداره خجالت بکشی یاسین. با خوردن تو از این اجیل و تنقلات، هیچی از مال و منال ما کم نمیشه ضرر هم نمیکنیم. وقتی دوره هم هستیم و این چیزهارو با بقیه تقسیم میکنیم لذت میبریم هوم؟

فقط سرش رو تکون داد دست بردم سمت پیش دستی ش و یه بادوم رو گرفتم جلو دهنش مصمم گفتم:

_ بگو آ! یه چیز خوشمزه داره میاد.

بهم اطمینان کرد و گذاشت بادوم رو بزارم دهنش. حس خوبی تو چهره ی ارمین نمایان شد.

یه لبخند ریز و مهربون رو لباش نشسته بود.

_ چیه چرا میخندی؟؟

نگاهش رو از دیوار مجاورش گرفت.

_ داشتم فکر میکردم تو چه بابای خوبی میشی.

با جمله ای که گفت یه حال عجیبی پیدا کردم نمیدونم چه حسی بود من همیشه بچه هارو عاشقانه دوست داشتم و هر وقت حرف از بابا شدن میشد قند تو دلم کیلو کیلو اب میشد.

ارمین رو به یاسین کرد و گفت:

_ خونتون اجاره ایه؟

یاسین سرش رو به نشون نه به دو طرف تکون داد پس خونشون از همون خونه قدیمی ها شکل خونه ماست. ارمین انگار کلی سوال داشت چون یکی تموم نشده یکی دیگه میپرسید!!

_ تو اونجا تنها زندگی میکنی؟؟

چشمهای یاسین رو غم گرفت و لب و لوجه ش اویزون شد.

_ اوهوم.

یه سقلمه زدم به ارمین که سرش چرخید سمتم اروم دم گوشش گفتم:

نمیفهمی داری با سوالاتت ازارش میدی؟!

ارومتر از خودم زمزمه کرد که من بزور شنیدم چی گفت:

بالاخره باید با شرایط و اوضاع زندگیش آشنا بشیم یا نه؟؟ هوم؟

باید آشنا میشدیم اره ولی نه با هزار تا سوال همون اول بسم اللهی! ارمین ترجیح داد دیگه چیزی نپرسه!

رایکا

نگام رو از بالکن خونه دای به خیابون خیس و بارون خورده رو بروم دادم. آه از نهادم بلند شد. من به این خونه های اپارتمانی تنگ و بی روح عادت نداشتم. اما حالا عین اسیری بودم که دیگه امیدی به رها شدن نداشتم. چی میشد اگه همین حالا مهربد از این کوچه از دم همین خونه از زیر همین پنجره رد میشد...؟؟ اما نه... اون وقت همینجا دق میکردم. همون بهتر که رد نمیشه. دیگه نمی تونستم بهش برگردم. با چه رویی؟ خود کرده رو که تدبیر نیست.

چشمام رو به اسمون دوختم. سوز سردی لای موهام و لباس هام میپیچید. همون سوز منو از دست خفگی ای که بخاطر بغض سنگین م بهم دست داده بود راحت میکرد. همه تو این خونه مشغول رسیدگی به نوزاد دای بودن. دیگه نمیزاشتن مستقل زندگی کنم حالا تو نظر اونها من یه ادم منفور و بی ابرو بودم. خوبه که سرشون با بچه گرمه وگرنه یکی یکی پتک سره منه بخت برگشته میشدن. ایکاش بابا و ملیکا زنده بودن. اونوقت هیچ احدی با وجود بابا نمیتونست بهم حتی بگه بالا چشمات ابرو. ایکاش اون روزا که تو آمین رو دیدی و گفتی این پسر بی هویت و کثیفه به حرفت گوش کرده بودم بابا. اشک سمجی از گوشه چشمام چکید و رو زمین سرد سقوط کرد و تو قطرات بارون گم شد. تو حال خودم بودم که دره کشویی رو به بالکن باز شد.

زندای بود. سوبیشترت قهوه ای کلاه دار رو رو شونه هام گذاشت.

_بی هیچ لباس گرم و درست حسابی ای وایسادی اینجا مریض میشی که.

حوصله ی هیشکی رو نداشتم. زندگی بدون مهبد فقط و فقط نفس کشیدن با عذاب بود همین... چه فرقی داشت مریض بشم مریض نشم بمیرم یا نمیرم وقتی تو هوایی که من توش نفس میکشم اون کنارم نیست و نفس هاش از من دوره؟ ادم بدون کسی که همه ی بهونه ش و دلپیش برای زنده موندن و زندگیه دیگه چه ارزشی داره؟

_شام هم که نخوردی. این هم میگذره رایکا. تو از خود گذشتگی کردی کار عاقلانه رو از نظر من تو کردی.

پوز خندی رو لبام نشست حتما در جبهه ی مخالف من افرادی که دوره مهبد بودن ، منو متهم میکردن که همه چی تقصیر منه ولی اینجا زندایی میگه کار درست رو کردی. حوصله زندایی رو هم نداشتم. اومده بودم اینجا با خودم راحت باشم و خلوت کنم اما تو این زندان نشد. نه میزاشتن برم بیرون نه میزاشتن یه کلمه حرف بزنم راجع به چیزهایی که گذشت. بی خیال بالکن شدم سویشرتت رو از رو دوشم برداشتم و برگشتم تو خونه.

نشستم رو صندلی آشپزخونه و با دستم رو میز پلاستیکی چهار نفره که روش رومیزی پلاستیکی با طرح ماهی های قرمز و ابی و زرد درشت کوچیک بود ضرب گرفتم. به ناخن های کشیدم خیره شدم و به انگشت انگشتری که خالی شده بود از هر گونه حلقه ای که نشونه تعهد هر زنی به یک جنس مذکره.

همش حس میکردم اون حلقه ساده اما شیک مهبد دسته اما... وقتی انگشتم رو لمس میکردم توش هیچی نبود و این قلبم من رو پر از غم و اندوه بدون وصفی میکرد. ایکاش... ایکاش لا اقل حلقه رو پیش خودم نگه میداشتم تا تسلی بخش این قلب لا مصب بشه اما اون لحظات هیچ تسلطی رو افکارم نداشتم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. دلم یه مرگ میخواست یه مرگ لحظه ای، یه مرگ بدون درد. یه مرگ در خلوت و تنهایی شب. منه شکست خورده چی تو این زندگی داشتم دیگه که بخوام بخاطرش نفس بکشم. بیشتر که فکر میکردم میدیدم هیچی...

من هیچی نداشتم که بهونه و دلیل زندگیم باشه. دلم میخواست له شم جوری که هیچ کس نتونه منو از رو زمین جمع کنه. دلم میخواست پودر بشم تا نباشه قبری که کسی بخاطرش عذاب بکشه. قبری نباشه در کار

تا مهبد عذاب نبینه. زده بود به سرم مغزم جز افکار منفی چیزی حالیش نمیشد و جز فکر مرگ هیچی توش نبود.

هیچ راهی برای زنده و احیا کردن این عشق بی پایان بین ما دوتا نبود. پس چرا باید زندگی میکردم؟ چرا؟؟ واقعاً چرا؟

به اتافی پناه بردم که توش تموم وسایلم منتظره چیده شدن و سر و سامون گرفتن تو خونه جدیدشون یعنی خونه دایی بودن اما خیلی خوش خیالن چون اونها دیگه هرگز توسط من چیده نمیشن. هرگز...

این زندگی امشب همین امشب خاتمه پیدا خواهد کرد تا تموم احساساتم و تموم خطا هام با من یه جا دفن شن. اشکهام بی وقف میچکیدن. پای کمد نسکافه ای رنگ که درش بسته بود نشستم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم. سرم رو رو زانو هام گذاشتم. بغض لعنتی دست بردار نبود نه حالا بلکه روزهای بعد هم حتما دست بردار نبود. قلبم می سوخت و فشرده میشد. بغض داشت انقلاب میکرد. یعنی الان مهبد کجاست و چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟ اره حتما حالش خوبه چون تنها نیست چون نمیزارن تو حال خودش باشه. صدای در ورودی خونه منو از افکارم بیرون کشید. ایکاش میگفتن تو بی ابرو و حیثیتی و طردم میکردن اما دریغ ... طردم نکردن. اسیرم کردن. پرنده ای رو که سالها رها بود و خوشحال از ازادیش، تو قفس کردن تا بقول خودشون درس یادش بدن.

من چقدر بی عرضه و بی لیاقتم. مهبد ارزوی هر زنی بود... و من با دستهای خودم الماسم رو به اعماق دره پرت کرده بودم. اما چیزی از درونم میگفت تو کاره درست رو کردی تو بهش فرصت های بهتر رو هدیه کردی...! تو بهش یه تجربه ی جدید و یه زندگی بهتر رو هدیه کردی.

از زورگریه چشمم داشت از حدقه بیرون میزد. صدای دایی بلند شد.

_این دختره ی بی چشم رو کجا رفته گمشده؟؟ بگو هر جا هست تشریف نحسش رو بیاره اینجا...

بغضم رو قورت دادم. بین به چه روزی افتادی رایکا؟ دایی ای که به تو نازک تر از گل نمی گفت حالا بین چه الفاظی رو برات بکار میبره. لعنت به تو آمین. لعنت بمن که خام تو شدم.

دره اتاق بشدت باز شد و با چهره ی برزخی و چشمهای خون افتاده دای روبرو شدم. از اون هیبت و اون همه خشم ادم به لرز میافتاد.

_ اینجا چه غلطی میکنی مگه نگفتم جلو چشمم باش تا بیشتر مایه ننگ نشی هان؟ سگ به تو شرف دختره ی بی ابرو.

دلم میخواست دفاع کنم از خودم دلم میخواست داد بزنم بسه نگو این حرفا رو اما چه اهمیتی داشت؟ کی بمنه نگو بخت گوش میکرد. اتاق رو با چشمهاش واری میگرد تا گوشش ای چیزی قایم نکرده باشم بی حال و رمق فقط زل زدم به فرش. حتی یه گوشه فکسنی هم نداشتم. سرم ذوق ذوق میکرد. وقتی مطمئن شد ریگی به کفشم نیست با غضب نگام کرد و گفت:

_ اینقدر اینجا بمون تا ادم شی! تو لیاقت بیرون رفتنم نداری چون ممکنه هر لحظه یکی ه*ر*ز*ه*ت کنه.

در برابر این همه توهین حرفی نداشتم. من خورد شده بودم یه مرده بودم که تنها احیایی که میتونست نجاتش بده مهبد بود اما دریغ....

دستای یخ زدم رو تو حصار استین سوییشرتم بردم. خدایا تحمل ندارم. بالاخره دای بی خیال تحقیر و له کردنم شد و از اتاق بیرون رفت و درو هم با شدت هرچه تمام تر کوبید. چشام چند لحظه از شدت صدای در رو هم رفت. نگام به ساعت افتاد. دقیقا ساعت روی 00:00 متوقف شده بود. میگن هر وقت چشمت به ساعت 24 یا دو صفر بخوره یعنی عشقت بهت فکر میکنه ساعت 24 یعنی ساعت عاشقی...

یعنی تو هم بمن فکر میکنی مهبد؟ نه نمیکنی میدونم از چشم هات افتادم بهترین مرد زندگیم. خودم رو پرت کردم رو تشک و سرمو فرو کردم تو بالش و هق هق زدم. من آقای قلبم رو از دست دادم. من بهترین ادم دنیا رو از دست دادم. من نفسم رو از دست دادم. داروندارم، همه ی امیدم. گریه هام که امونم رو برید چیزی به ذهنم خطور کرد. نگاهم به بالکن کشیده شد. اشک هام رو که باعث شوره زدن صورتم شده بودن از رو گونه م با پشت دست پاک کردم.

من تصمیم رو گرفته بودم. از توی کشوی میز عسلی کنار میز توالت زرشکی رنگ کاغذ و خودکاری برداشتم و شروع کردم با اشک هایی که رو کاغذ میچکید شروع به نوشتن.

_اینو بدین به اوئی که همه ی زندگیم به خودش خلاصه میشه همون مردی که همه ی دنیا تو مردمکه چشمش و همه ی محبت عالم تو دستاشه.

مهبد عزیزم آقای قلبم فکر میکردم زندگی بدون تو مثل زمانهایی میشه که تو هرگز تو قلبم پا نذاشته بودی. عزیزم منو ببخش که قلبت رو شکستم. منو ببخش که از تو گذشتم. منو ببخش که مثل همه منم لهت کردم. منو ببخش که خیلی دیر فهمیدم لیاقت فرشته ای مثل تورو ندارم منو ببخش که سیاه پوشت میکنم. منو ببخش... من حتی زندان رو هم تحمل میکنم اما بشرطی که تو کنارم باشی اما تو دیگه کنارم نیستی دیگه هرگز قلبهای ما مثل اولش نمیشن شاید کنار هم یروزی باشیم اما تو تا ابد با من مثل قبل نمیشی من ترجیح میدم بمیرم و بی مهربی تورو نبینم . ارزو میکنم بعد من خوشبخت ترین ادم روی زمین بشی.

خداحافظ همه هستی من...

مغزم دیگه فرمون نمیداد نامه رو رو میز و خودکار رو هم رها کردم روش. رو بالکن ایستادم و چند لحظه به پایین نگاه کردم تموم جونم میلرزید. پام رو نرده گذاشتم و رفتم اون سمت فقط یه اراده لازم بود تا زندگیم رو و قرار دادم رو باهاش تموم کنم. بیخیال همه چی شدم آخرین قطره هم از چشمام چکید. چشمام رو بستم و پریدم. همه چیز با سرعت به اخر نزدیک میشد با شدت به سایبان یه کولر تو بین راه برخورد کردم... صدای آشنایی گفت یا حضرت عباس رایگان!

مهبد

از خواب با فریاد وحشتناکی پریدم تمام تنم خیس عرق شده بود ارمین فوری از جاش پرید و برق رو روشن کرد. با وحشت و چشمانی که دو دو میزد نگاهش کردم رنگش پرید!

_وای یا خدا تو چرا شدی گج خواب بد دیدی؟

زبونم یارای حرف زدن نداشت. قفل کرده بود. بریده بریده گفتم:

_رای... رایکا... ب... بلا... یه... یه... یه... س... سرش اومده.

بی اراده یه بغض ناشناس پیدا شد و اشکام فوران زد. تو خواب من، اون از ساختمونی که نمیشناختمش خودشو پرت کرد و بعد از برخورد به چیزی نقش زمین شد. خون همه جا رو فرا گرفته بود من دویدم تو خوابم به سمتش اما با خونی شدن دستام فریاد زدم و پریدم... بی اراده لحاف رو کنار زدم و با کنار زدن ارمین با قدرتی که نمیدونم از کجا آورده بودم شروع به دویدن کردم...

کاپشنم رو از چوب لباسی قاپ زدم. فقط میخواستم برم اما کجا...؟ خودمم نمیدونستم. دیدم از گریه هام تار بود پاهام منو به دنبال خودشون با شتاب میکشیدن. با تموم سرعتی که عجیب بود با وجود این مریضی داشتم دنبال ندای قلبم و پاهام کشیده میشدم.

ارمین سرعت دویدنش رو زیاد کرد و از پشت بهم رسید. دست دراز کرد و چنگ انداخت به کاپشنم و من رو سمت خودش کشید. جلوم قرار گرفت و دستاشو رو بازوم چفت کرد. چشمم حتی دیگه قیافه اونم نمیدید فقط راهی رو میدید که جلو روم بود. قلبم میلیون تا در دقیقه میزد. انگار داشت دنده هام رو میشکافت تا از سینم پرواز کنه و بره.

_وایسا کجا میری لا اقل یه کلمه حرف بزن بفهمم چه مرگته پسر!

بی اختیار داد زدم تو صورتش:

_ولم کن

نفس هام قطع و وصل میشد و کم کم رمق از تنم رخت می بست و میرفت... باید عجله میکردم. خودمو از حصار دستهای ارمین با خشونت ازاد کردم و با قدرت پرنتش کردم یه طرف که حریف قدرتم نشد و با سکندری منحرف شد به یه طرف دیگه. قلبم راه رو نشونم میداد قلبی که روزها و ساعت ها فقط عاشق یکی بود و جز اون همدمی نداشت. منی که خودم رو از هرگونه احساسی نسبت به دختری که عاشقش بودم، خالی کرده بودم حالا داشتم برای رسیده به عشقم پرواز میکردم. حتی بوق های ممتد ماشین ها که بخاطر یکهویی دویدن من تو خیابون بلند شده بود و هوارهای راننده ها نمیتونست، منو از دویدن و رسیدن باز بداره. قلبم با فشرده شدنش گواه میداد یچیزی شده. این منو استوار تر و محکم تر میکرد.

قلبم به پاهام دستور ایست داد و صدای جمعیت و زجه های یه زن باعث شد به بچرخم به سمت یه کوچه. اشک چشمام رو کنار زدم تا ببینیم درست چی جلو رومه. پاهام سست شد چونم لرزید نفسم گیر کرده بود دستهام شده بودن بید مجنون و می لرزید. از ته دل نعره زدم انگار. گلوم و جیگرم سوخت و تموم بدنم لرزید.

_عشقم نه

هجوم بردم به سمت جمعیت مردم رو با خشونت از لباسشون میگرفتم و به عقب میکشیدم. رسیدم به جلوی جمعیت از وحشت اون چیزی که دیده بودم هق هقم سر به اسمون گذاشت. زانو هام سنگینی مو تحمل نکردن و افتادم زمین. دستام که رعشه گرفته بود با مکث به موهاش نزدیک شد و با نیمچه تماسی دستم غرق خون شد. باورم نمیشد که چنین اتفاقی افتاده. زجه میزدم و پیرهن م رو چنگ میزدم تا قلبم اروم بگیره تا نفسم باز شه. با التماس گفتم:

_رایکا نفس بکش چشماتو باز کن باهام حرف بزن

نگاهم رو چرخوندم بین جمعیت که با تاسف بهش چشم دوخته بودن فریاد زدم یکی زنگ بزنه آمبولانس.

دستم رو از پشت رو شونه های نحیف که بدجوری شل و انگار له شده بودن گذاشتم و با التماس و هق هق نفس گیری گفتم:

تورو مرگ من زنده بمون من بدون تو اینجا کنار تو دق میکنم پاشو بهم غر بزن پاشو بهم بگو برای همیشه از زندگیت گم شم پاشو بگو ما لیاقت همدیگه رو نداریم پاشو بگو باعث و بانی این وضع تویی.

با مشت چند بار به قلبم کوبیدم. داشتم از زوره گریه می کردم. هیچی حالیم نبود چند تا پسر زیر بغلم رو گرفتن تا بلندم کنن.

_پاشو داداش پاشو خدا بهت صبر بده

نه عشق من نمرده نه من تنهات نمیزارم نه من اونو این جا رها نمیکنم. تقلا کردم تا از اسارت دستاشون راحت شم و دوباره برگردم پیش رایکا داد زدم:

_ولم کنین لعنتی ها ولم کنین، رایکا...رایکا عشقم نه ولم کنین

جمعیت منی رو که به جنون کشیده شده بودم رو با اصرار به عقب میکشیدن. صدای گریه های زن دایی و تو سر زن خودش زدن های داییش باعث میشد احساسم نسبت به قبل جریحه دار بشه.

با تموم قدرت خودمو از دست اون جمعیت ازاد کردم و یورش بردم به سمت داییش . از رو زمین که زانو زده بود یقش رو گرفتم. دستام مشت شد و با قدرت کوبوندم تو صورتش. گریه هام یه لحظه قطع نمیشد. نقش زمین شد اما جلوی چشمای من رو خون گرفته بود. هیچ چیزی جز خشم در من وجود نداشت. هیچ چیز.

خیمه زدم روش من باید میکشتم ش باید میکشتم اونو رو که باعث بانی این فاجعه بود. به قصد کشت مشت هام بالا میرفت و فرود می اومد. جمعیت به سمت من متمایل شد صدای آمبولانس که اژیر کشان نزدیک میشد باعث شد دست از کشتن داییش بر دارم.

_رایکا تورو خدا زنده بمون رایکا من بدون تو دق مرگ میشم رایکا تورو امام حسین. رایکا

یکی از امداد گرها دستش رو روی نبض گردنی رایکا گذاشت. محکم رو به همکارهاش گفت:

_زننده س زنده س هنوز یالا وقت داره میگذره نبض داره ضعیف میشه. یالا

امداد گرها دورش رو گرفتن چشمم به ارمین افتاد که یه گوشه با دهن باز و شوک زده به ماجرا خیره شده بود. بی اختیار رفتم و خودمو پرت کردم تو اغوشش و هق هق زدم. از بهت در اومد بعد چند لحظه و دستاش منو تو خودشون جا دادن و به دورم برادرانه محکم شدن اروم دست میکشید پشتم.

_دیدی چه خاکی به سرم شد دیدی بیچاره شدم؟ دیدی به خاک سیاه نشستم.

منو از خودش جدا کرد و صورت یخ زدم رو با دستهای گرمش قاب گرفت:

_اروم باش پسر ، اون خوب میشه به خدا توکل کن اون زنده میمونه خدا به دل تو رحم میکنه به خودش پناه ببر هر چی صلاحه اون میشه.

مصمم تر نگام کرد.

_باشه مهید؟؟؟ باشه؟

سرم رو فقط مدام تکون دادم. صدای آشنایی گفت:-دارن میبرنش نمیخوای بری بیمارستان؟؟

مگه میشد که نخوام؟! چرخیدم سمت صدا. اراد با چشمهای خیس و قرمز شده دست شو گذاشته بود رو شونه م و نگام میکرد. مردد گفتم:

_اراد تو....

نگاهم به لباس فرم کشیده شد. در حال انجام وظیفه بود.

فوری دستم رو گرفت و به سمت ماشین پلیسش هدایت کرد و همونطور که منو به دنبال خودش میکشید گفت:

_ با هم میریم بیمارستان بیا.

یک ساعت و اندی گذشت. سهیل و سام و لیلا به دو از راه رو بیمارستان با نگرانی تو چشمه‌هاشون بهم نزدیک میشدن. ارمین رو نیمکت غم زده نشسته بود و اراد با کلاه نظامی ش تو دستش تو افکارش غمزده گم شده بود. از زن دایی و دایی رایکا اما خبری نبود. عین مرغ پرکنده بودم. مدام جلوی در اتاق عمل رو با قدمها م متر میکردم.

_ داداش... داداش خدا بد نده!

چرخیدم سمت بچه ها. لیلا فوراً بغلم کرد.

_ داداشی نگران نباش خوب میشه ولی چیشد یه دفعه؟

سام با اخم پرسید.

_ اره چیشد؟ چطور تونست با تو این کارو بکنه؟؟

سهیل با چشم غره یه سقلمه محکم به سام زد و اروم گفت:

_ خفه شو الان وقتش نیست!

اراد جواب سوالشون رو داد.

_ خودشو پرت کرد چون دیگه طاقت نداشت.

لیلا دستشو رو گوش زد و هین بلند و کشداری کشید:

_ هین! وای خدای بزرگ!

دستهای یخ زدم رو با استین کپشتم که یکم بلند تر از حد مجازش بود پوشوندم. خون انگار تو رگ هام استخاره میکرد برای حرکت کردن. استرس هر لحظه بیشتر فشار میآورد. تو ذهنم فقط یک سوال وجود داشت...

«چطور حاضر شد با من اینکار بکنه؟!»

چطور فکر کرد که من میتونم بی اون زنده بمونم و نفس بکشم؟؟ چطور به این نتیجه رسید که مرگ برایش از من با ارزش تره؟ یعنی حتی زنده بودن و نفس کشیدن منم رو این کره خاکی دل گرمش نمیکرد؟ تکیه زدم به دیوار و رو به جلو خم شدم. حال دلم خراب تر از اون بود که به عقلم اجازه بده چراها رو پیدا کنم. اراد از جاش پاشد. از کفشهاش که جلوی دیدم قرار گرفت وقتی که سرم پایین بود فهمیدم جلوم ایستاده.

دستش شونه هام رو لمس کرد. فشار خفیفی به شونم وارد کرد. با صدای گرفته ای که انگار متعلق به خودش نبود گفت:

_ میدونم میخوای اینجا و در جریان همه چی باشی اما من نگران حالت. رنگت عین گچ شده. میدونم که خیلی مریض تر از این حرفایی.

سرم رو آوردم بالا و به صورت نگران و چشمهای لرزانش نگاه کردم. مصمم بودن چشماش عین یه التماس ناخواسته بود. التماسی که میگفت بیا برای دقایقی، فقط یه چند دقیقه ازینجا بزنیم بیرون. من نمیتونستم ازینجا دل بکنم و یه قدم از اینجا دور بشم.

جون من، همه چیز قلبم تموم احساسم و تموم خاطرات خوشم و اولین تجربه عاشقیم اونجا رو اون تخت پشت اون درهای لعنتی که بسته بودن داشت با مرگ میجنگید. مردد بودنم رو از چشمهام خوند.

یه چیز عجیب منو به وجود اراد پیوند میزد. یچیزی ته قلبم ندا میداد که این ادم میدونه تو چی میگی میفهمه که چی میکشی. منو به اغوشش کشید. لباس رو نزدیک گوشهام کرد و غمیگن زمزمه کرد:

_اون خوب میشه، اون الان تورو میبینه. هممون رو میبینه. وقتی ببینه تو اینجایی با مرگ بخاطرت میجنگه. هیچ عاشقی وقتی عشقش عمیق و واقعی باشه، حتی با مرگ هم دست از عشقش نمیکشه. اون میمونه. هر دوتون میمونین. به خدا ایمان داشته باش. اگه تو خوب نباشی اون خوب نمیشه میفهمی؟

نگاهم بی رمق موند رو صورتش. به چشمهایی که حتی از غم هم پلک نمیزدن.

_من انگار سالهاست که تورو میشناسم اراد... انگار یجایی من تو رو دیدم.

چشمای خسته ش رو چند لحظه رو هم گذاشت و لبخند پر ارامشی زد.

_بیا بریم حیاط هوا بخوریم تا منم یچیزی رو بهت بگم.

افتاد جلو و حرکت کرد و من با چشمهام دنبالش و بعد پشتش حرکت کردم. قلب انگار سنگین شده بود و یکی در میون میتپید. احساس گناه میکردم و مدام چیزی در درونم میگفت تو رایکا رو کشتی. تو باعث این اتفاق شدی اگه زنده نمیومند چی؟ تو هم طردش کردی، تو هم درکش نکردی.

_یکم اون افکار ویرانگر رو رها کن و تو حال حاضر باش.

سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه هم نبود.

_بگو اراد میشنوم.

لبخند تلخی رو لباش نشست. به دور دست ها به کوههای آذربایجان که خیلی دور تر از انزلی به نظر میرسیدن چشم دوخت.

_وقتی همون دوستت اولین بار کوبید به ماشینم وقتی از ماشین پیاده شدم حس کردم تو رو میشناسم در صورتی که هرگز تو رو ندیده بودم. اون لحظه انگار من، تو نگاه تو، تو وجود تو غم چهره ت و مظلومیت چشمات حل شدم. عین تو که میگی قیافه من برات شناس منم همین حس رو داشتم و دارم. منم دارمش مهبد... ولی وقتی تحقیق کردم فهمیدم ما یه صنی با هم داریم...

بی اراده سکوت کردم. حروف فارسی همه فراری بودن از دستم و کنار هم قرار نمی گرفتن تا جمله ای ساخته بشه و جاری بشه روزبونم. حتی نای کنجکاوی و تعجب رو هم نداشتم. با انگشت های دستم و نوک سر انگشتم بی هدف بازی میکردم که صدای بغض الود اراد منو به خودش آورد و چشمهایی که داشتن تقلا میکردن که نبارن.

_بچه بودم که بابام رو جلو چشمهام تو روستا زدن کشتن. سره ارث و میراث... چاقو رو کردن تو شکمش و چرخوندن چاقو رو تا دلو روده ش بیرون ریخت. من از دار دنیا همین یه بابا رو داشتم مهبد همین یه بابا رو.

چشماش پر تر شد و بغضش رو با صدا قورت داد. مگه من از داره دنیا وقتی مامانم مرد چی داشتم منم همین یه بابا رو. غم عالم انگار ریخت رو شونه هام و بی اراده شونه هام افتاده شد.

_عمو هام حتی خونه ای که متعلق به بابام بود رو از من گرفتن. پرتم کردن بیرون منی رو که بی کس و کار و یتیم بودم. ده سالم بود که اواره شدم ده سالم بود که فهمیدم زندگی شوخی با کسی نداره. صحنه ی مرگ بابا خیلی وقت ها کابوس شبهای منه.

اشکی از وسط چشمهایم پایین اومد رد اشک رو گرفتم. اما قبل اینکه بتونم بفهمم به کجا ختم شد چشمهای خودم رو هم پرده ای از اشک گرفت.

مشتاق بودم بدونم چی سرش اومد.

_بعد چی سرت اومد؟

خودشورها کرد رو نیمکت دستی به چشم هاش با انگشت شست و اشاره ش کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

آه بلندی از عمق وجودش کشید. سخت بود واسش حرف زدن. با اون بغض ، با اون نفسی که انگار تو نایش گیر کرده بود

_تو خیابون ها که افتادم حتی پول غذا رو هم نداشتم. شبها با چند تا از بچه های کار تو یه خرابه می خوابیدیم. چند نفرمون تو سرما تلف شدن حتی لباس گرم هم نداشتم. یه لقمه نون هم نبود مهبد.

اروم بی اراده تو دلم گفتم:

_خدایا واقعا یهویی شکر. که ما حد اقل یه سیب زمینی تخم مرغ و چندتا تیکه نون داشتیم که بخوریم.

لبخند تلخی زد. نگاه شو به اسمون که کم کم داشت اخمهای گرفته ش رو باز و ستاره ها رو نمایان میکرد دوخت.

_نمیدونستم پاتوق ها چی هستن کجا هستن شرایط کارشون چیه؟ تا اینکه یکی از بچه ها بردتم اونجا اما کارم خوب نبود و بخاطر نارضایتی رییس از اونجا هم بیرون شدم.

قلبم بدجور فشرده شد و حال دلم خراب. منم از سنگینی بار روی دوش و دل اون خودم رو پرت کرده رو نیمکت.

_رو به مرگ بر اثر ذات الریه و عفونت بودم که یکی من رو از رو زمین بلند کرد. دستهای یه مرد یه پتو دورم پیچید و منو به اغوش کشید. اینقدر حالم بد بود که نمیدونستم کجا میبرتم. دستاش یجوری پینه بسته و زمخت بود. اما وجودش خیلی گرم بود. خیلی خیلی گرم. من هیچی نمیدیدم فقط صداها رو میشنیدم. و اینکه داره من رو با خودش اروم اروم حمل میکنه و میبره.

کم کم داشت کنجکاویم گل میکرد. نمیتونستم از حرفاش بفهمم که چه کسی باعث شده من و اون بقول خودش یه صنمی با هم داشته باشیم یعنی اصلاً فکرم کار نمیکرد...

اینبار واقعاً از ته دل لبخند زد فکر کنم گنگی نگام باعث خندش شد. یکم سرش رو آورد جلو و به چهارم خیره شد.

_واقعا متوجه نشدی کی رو گفتم نه؟

مغزم انگار خالی شده بود، تو یه خلا بودم و مغزم هیچی رو جذب یا پردازش نمیکرد. فقط میشنیدم حرفارو یعنی از یه گوش میشنیدم و ناخود آگاه از اون گوش در میرفت! فقط دلم میخواست چشمام رو ببندم همونجا پهن زمین شم و بخوابم مغزم دیگه نمیکشید و واقعا قفل کرده بود.

_ببین آراد؟

شوخی‌اش گرفته بود انگار، قیافش رو عین خنگا کرد و گفت:

_ کو کجاست؟

منکه اون لحظه از اون هم خنگ تر بودم گفتم:

_ چی کجاست؟ من چیزی ندارم اینجا که.

بعد اتمام جملم غش غش زد زیر خنده دستش رو دلش گذاشت و از ته دل واقعا خندید. هاج و واج فقط به بالا و پایین رفتنش نگاه میکردم. من هنگ کردم عشقم داره رو اون تخت جون میده این داره میخنده عجب! خندیدنش که تموم شد یه نفس کشید بالا و گفت:

_ نه جدی جدی خوب نیستی میخواستم یکم سر بسرت بذارم حالت خوب شه اما تو باغ نیستی بهتره که اذیتت نکنم.

سرم جور بدی منگ بود و گیج میرفت آزاد جدی و یکمی ترس هم چاشنی نگاهش شد.

_ وای انگار واقعا تو داری پس می افتم بیا بریم یکم دراز بکش.

بی اراده لبام از هم باز شد و گفتم:

_ اصلا حالیم همیشه کی چی میگه؟ اصلا نمیدونم چی میگی؟ خیلی خوابم میاد خیلی احساس خستگی میکنم واقعا.

دستم رو گرفت دنبال خودش کشید، میخواستم بگم خوشم نمیاد هی منو میکشی عین کش این ور اون ور ولی بیخیالش شدم.

_ همیشه بگی کجا داری میکشی منو دنبال خودت؟

_ جایی که یه نمه چشم رو هم بذاری و حواست سر جاش بیاد.

صدای اشنایی با خشم گفت:

_ قربان خودشه این بی شرف عوضی باعث این اتفاقه.

دستم مشت شد و خودمو از دست آزاد کردم و با خشم یورش بردم سمت دایی رایکا که با نفرت منو نگاه میکرد. قبل از اینکه کسی بتونه کنترلم کنه یقه شو چسبیدم که اونم کم نیاورد یقه منو محکم تر چسبید. دندونام رو قفل کردم و گفتم:

_ میکشمت بی همه چیز من تو رو میکشم بیشعور، بی شرف نسل اندر نسلمته...

صداش گوش هفت فلک رو کر کرد و منو همینطور یقه به دست هل داد عقب:

_ خفه شو دیگه نمیذارم دور و برش باشی دیگه نمیذارم حتی رنگ رایکا رو هم ببینی اونو ازت میگیرم داغش رو دلت میذارم فقط وایسا و ببین.

اومدم دهنش رو پر خون کنم آزاد با خشونت هر دومون رو جدا کرد و سعی در جدا نگه داشتنمون همچنان داشت.

_بسه دیگه با هر دوتاتونم زشته عقلتون کجاست؟ دختره اون تو داره میمیره شماها دارین خودتون و یقه هاتون رو جر میدین بسه!

حالم جا اومده بود، حواسم جمعتر از قبل شد. انگشت اشاره مو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم:

_قسم میخورم هر چی که داری رو یکی یکی ازت میگیرم رایکا هم جز همون هاست که ازت میگیرم و کاری میکنم که از زنده موندنت پشیمون شی!

سعی میکرد خودشو از دست ادمهایی که کنترلش میکردن آزاد کنه و بهم هجوم بباره اما نمیتونست. یقم رو صاف کردم و برگشتم توی بیمارستان، پرستاری فوراً از اتاق عمل بیرون اومد. نگاه ها همه مضطرب شد، همه فقط یه سوال داشتن:

_حالش خوبه؟

نگاه پرستار تو نگاه همه مون سر خورد.

_بیمار خیلی خون لازم داره ما با کمبود خون رو برو هستیم خیلی خون از دست داده، باید از بانک خون و یه سری از افراد تقاضای خون کنیم. یکی بره دنبال این کار آب مثبت لازم داریم.

فوری من و آراد که دوباره بهمون ملحق شده بود، چرخیدیم و به سمت در خروج دویدیم. همین جوری که در رو باز میکرد متحیر گفت:

_چطور با این وضع داغون کمر و زانو میدوی؟

من واسه عشقم حاضر بودم حتی تو یه سر بالایی پر از سنگلاخ بدوم. چه اهمیتی داشت چجوری می دویدم؟
سوالش رو بی جواب گذاشتم، نگاهی به خیابون کردم حتی یک دقیقه هم ارزش داشت.... حتی یک ثانیه هم
ارزش داشت.

راوی

خون همچنان از زیر بافت های شکم به بالا فواره میزد و جریان پیدا میکرد و تموم محیط رو به رنگ خودش
در می آورد. دختری با قلبی شکسته و پسری با یه وجدان نادم یکی با مرگ میجنگید و دیگری تقلا میکرد برای
زنده نگه داشتن. صدای الکترو کاردیوگراف که قوت دار شد نگاه دکتر مسن رنگ استرس و ترس بخودش
گرفت. پسر جوونی با اضطراب ندا و خبر خطرناکی رو داد:

_ فشار خون داره افت میکنه این کیسه اخین خونیه که داریم.

نگاه دکتر روی عدد هفت ثابت موند، نگاهش به بافت دقیق تر شد.

_ بافت زیرین خیلی ریز داره خونریزی میکنه اما دقیقا نمیتونم بفهمم کجا؟

اسم دستیار جوونش رو که به زیون آورد مرد جوان زبده ای با دست اروم بافت رو کنار زد، دستگاه رو تو
بافت چرخوند تا دقیقتر جای پارگی رو در حفره ی شکمی پیدا کنه. باریکه خونی با فشار تمام حفره شکمی رو
پر کرد و جلو دیدش رو گرفت. فوری چرخید سمت دکتری که حالا خودش از اون دکتر سر تر بود.

_ اینجاست دکتر.

دکتر تا دقیق شد صدای بوق ممتد دستگاه باعث بهت همه شد. نگاه ها چند ثانیه معطوف مانیتور شد اما
پرستار زن تازه کاری رو به دکتر دستیار و دکتر جراح کرد:

_چی کار کنیم دکتر؟

دستیار فوراً به حرف اومد،

سه میلی گرم آدرنالین پنج میلی گرم درامین آماده میشیم برای احیا...

قلب مهبد انگار یکی از ضریان هاشو در هر دقیقه از دست میداد. نفس هاش بزور میومد و میرفت، چیزی بی اراده وادارش کرد تا بگه:

_آراد تو رو خدا تند تر.

آراد میدونست خودش باید مجری قانون باشه و قوانین راهنمایی و رانندگی رو رعایت کنه اما حالا پای جون یک انسان در میون بود. پاشو روی پدال گاز فشار داد، باید از حقه همیشگی ش استفاده میکرد. آراد اژیرو که روشن کرد تمام توجه ها به ماشین پلیس جلب شد...

با استرس و بغض نگاهش به ماشین های ردیف شده ی جلوش که میلی متری حرکت میکردن معطوف شد و گفت:

ترافیکه آراد، ترافیکه نمیرسیم ما بموقع نمیرسیم، اون میمیره من باعث شدم این پیش بیاد من باعث میشم اون بمیره ما به بانک خون نمیرسیم

نمی فهمید چی میگه؟ هیچی حالیش نبود و این مانع تمرکز آراد بر رانندگی میشد. آراد مدام بین حرفش میپرید و میگفت بسه، هیچ چیز جز این برای اینکه مهبد رو آروم کنه نداشت در برابرش اما انگار مهبد عین یک نوار، یک جمله رو تکرار میکرد. تموم جملات آراد برای آروم کردن مردی که تمام دقایق و لحظه هاش با زجر و دلهره سپری میشد همین بود:

_مهبد منفی فکر نکن بسه تموم ش کن.

اما آراد اینو در نظر نگرفته بود که وقتی بار احساس گناه رو دلت زیاد شه هیچ چیزی رو نه میبینی و نه میشنوی. مهبد فقط مثل یه نوار حرفا شو تکرار میکرد و باور داشت که هرگز به اونجا نخواهند رسید. آراد وقتی با صف ترافیک طولانی روبرو شد بدون هیچ درنگی با شدت دنده عقب گرفت که در عرض یه ثانیه ماشین رو سر و ته کرد و مسیر دیگه ای رو پیش گرفت.

با دست رو فرمون نرم ضرب گرفت، عادتش بود وقتی که کلافه میشد این کارو بکنه دیگه از دست منفی بافی ها و نمیرسیم نمیرسیم های مهبد به ستوه اومده بود. ماشین رو به کناری هدایت کرد و چرخید سمت مهبد دستاش رو از مچ مهبد حلقه و تحکم رو چاشنی صداهش کرد:

_مهبد به خودت بیا مرد اینا تقصیر تو نیست اونم نیمیره دوباره همه چی مثل اولش میشه دوباره اون میاد کنارت!

اما فقط با هزیون های مهبد و شوکه بودنش مواجه شد. هیچ چاره دیگه ای برای اتمام این هزیون گویی و شوک زدی مرد رو بروش نداشت! دستش همزمان با صداهش بلند شد و صورت مهبد رو هدف رفت. صدای سیلی فضای ماشین رو پر کرد، از شدت ضربه صورت مهبد سرخ و هزیون گفتن هاش متوقف شد.

_بخودت بیا ما میرسیم ما باید برسیم! اگه خوب و مثبت فکر کنیم میرسیم حالا هم ساکت باش و بذار کاری رو که باید بکنم انجام بدم، حالیه؟

دلش به حال مهبد می سوخت خودشم به خوبی میدونست عشق چه سم شیرینیه که ذره ذره دق میده ادم رو.... و وقتی معشوق در معرض خطر باشه اون سم کشنده تر از همیشه و سریعتر از دفعات قبل خواهد بود.

سکوت برقرار شد، آراد با حداکثر سرعتش از تو کوچه ها و پس کوچه ها ترافیک رو دور میزد خیابون ها انگار حکم مسابقه رالی رو پیدا کرده بودن، رنگ پریده ی مهبد مدام بهش یاد آوری میکرد که باید حواسش رو جمع کنه تا سالم برسن. ماشین متوقف شد نگاه مهبد رو تابلوی سر در جایی که جلوش بودن قفل شد.

((سازمان هلال احمر شهرستان بندر انزلی))

آراد از ماشین پیاده شد آدرنالین تو خونس داشت می جوشید، صورتش از فرط اضطراب سرخ و گل انداخته شده بود.

سر خم کرد و از شیشه ی نیم باز ماشین پلیس، تند گفت:

_بمون من زود میام، بمونی ها

نگاه گنگ مهبد رفتن آراد رو دنبال کرد، انگار کل هوای دنیا هم برای نفس کشیدنش کم بود بی رمق در ماشین رو باز کرد. پاها سست شد و کنار جدول خیابون نشست دستش رو روی دکمه پیراهنش گذاشت ... بشدت کشیدش تا باز شد یا شاید هم کنده شد و دکمه به گوشه ای افتاد، قلبش بنای ناسازگاری گذاشته بود. کسی انگار با تمام قدرت گلوش رو فشار میداد تا حق زندگی رو ازش بگیره، چند بار روی قلبش کوبید. بغض، داشت بدجوری جولان میداد. از شدت غم حتی اشکی هم برایش نمونده بود. شاید اشک ها هم باهاش لج کرده بودن دستهای لرزانش رو گذاشت زمین و بهش تکیه زد و درست تکیه داده به ماشین نشست، دستشو دوره خودش و بازوهای یخ زده ش حلقه کرد، احساس تنهایی میکرد دنیا برایش معنی نداشت، هیچی برایش معنی نداشت. نگاه های مردم بهش عجیب بود اما اهمیت نمیداد، همه زمزمه میکردن در گوش هم یا هر کسی که تک و تنها راه میرفت، با خودش میگفت این جوون رو ببین! یعنی چشه؟

سرمای زمین هم از التهاب درونش کم نمیکرد انگار این توپ تنیسی که تو گلوش جا خشک کرده بود هم قصد رها کردنش رو نداشت. آراد با چندتا کیسه خون و یخ تو دستش، هراسان دور ماشین چرخید در باز بود و اثری از مهبد نبود، پیاده رو و جمعیتی رو که انگار در گذر زمان میدویدن و محو میشدن رو بر انداز کرد؛ اما تو هیچ کدوم از پیاده رو ها قامت اشناهی مهبد به چشمش نیومد... در یه ثانیه هزار فکر به سرش زد. مضطرب به سمت مقابل حرکت کرد با گوشه چشم متوجه مهبد شد، نگاهی به تن لرزون و در خود مجاله شده ی مهبد گیر کرد. کیسه تو دستش رو به سمتی پرت کرد.

بهت رو کنار گذاشت باید به مهبد کمک میکرد و انگیزه میداد. زمان به سرعت نا قوس مرگ رو به صدا در می آورد زیر بغل مهبد رو گرفت و سعی کرد با نهایت زوری که داشت بلندش کنه:

_پاشو مرد! پاشو اینقدر داغون بودن بهت نمیاد تو ادم باختن نیستی پاشو بین من خون گرفتم حتما به بیمارستان هم خون رسیده.... پاشو بچه های کار و خیابون ادم یجا کز کردن بخاطر زجر نیستن پاشو پسر!

مهبد خوب میدونست که هیچ بچه ی کاری زیر رنج و سختی کمر خم نمیکنن اونم از دل همین بچه ها بود، از نسل بچه هایی که درد تو خون و روحشون خونه کرده، سر پنجه های یخ زده ش رو به زمین گذاشت و نا متعادل بلند شد. آراد حس کرد سرمای که مهبد حس میکنه بیشتر از سرمای عادی هواست برای همین بخاری ماشین رو روشن کرد، سرعت ماشین به قدری بالا بود که با هربار رفتن روی یکی از سرعت گیر ها انگار داشت پرواز میکرد!

_من همین جا میشینم تو برو خون رو برسون.

نگاه آراد با شنیدن جمله ی مهبد که با صدایی سرد و آرام ادا شد، گیج شد نمی فهمید چرا مهبد نمیخواه همراهش بیاد اونم تو موقعیتی که واقعاً نگران جون رایکا بود، زمانی برای بحث و توجیه نبود برای همین آراد بیخیال نیومدن مهبد شد. مهبد دستهاش رو توی جیبش فرو کرد و خودش رو رو نیمکت حیاط بیمارستان شل کرد، خودش نمیدونست چند ساعت گذشته که همینجوری رو اون نیمکت لم داده و خیره شده به زمین.

_داداش بخیر گذشت

چشمش رو هم رفتن چند لحظه... نگاهش به لیلا گره خورد. انگار غم دنیا رو از دلش برداشتن. دلش رهایی از هرگونه بنی بشری رو میخواست. از جاش بلند شد و با پاهای لرزون به سمت مقابل قدم برداشت لیلا با تعجب رفتنش رو دنبال کرد:

_وا داداش! کجا میری؟

به پشت دیوار پناه برد خواهر و برادرش همه پی مهبذ دویدن، سرش رو گذاشت رو دیوار و بارید. آراد دستش رو رو شونه ی سام و سهیل گذاشت. نگاه دوتاشون به آراد افتاد:

_بهتره این عاشق دل خسته رو یه مدت تنها بذاریم با خودش کنار بیاد، هوم؟

با حرف آراد همه هم رو نگاه کردن و بعد در سکوت از اطراف مهبذ پراکنده شدن، اما آراد تنها کسی بود که خودش به حرف خودش عمل نکرد. موند و نگاه گذرایی به مهبذ انداخت...

_دیدی اونی که تو فکر میکردی نشد؟ حالا میخوای با این دختر که از مرگ برگشته چی کنی؟

مهبذ از طرفی دلخور و از طرفی دیگه قلبش ازین اتفاق جانسوز آتیش گرفت بود.

_به خودش بستگی داره... من نه میتونم نگهش دارم نه میتونم بگم بره من هیچی نمیدونم ... نمیدونم باید چی کنم؟

آراد با پاش سنگ جلوش رو شوت کرد:

_چرا با هم از اینجا نمیرین؟ برین یجای دور، از بقیه دور باشین، از هر نوع بنی بشری...

اما آراد این رو در نظر نگرفته بود که مهبذی که جلو روشه، براش هیچ چیز مهمتر از خانواده ش نیست، خانواده ای که هنوز یه تکیه گاه لازم داشت.

_خواهر و برادر، پس اونها چی؟

آراد با حلقه دستش ور رفت جواب این سوال مشخص بود. مهبد باید باز هم تو دو راهی انتخاب قرار میگرفت. از اینکه مجبور بود انتخاب کنه منزجر بود، هیچوقت دوست نداشت کسی رو برای حفظ شخص دیگه ای تو زندگیش از دست بده.

آراد دست رو شونه های افتاده مهبد گذاشت.

_یا خانواده قدیمی هم خون یا یه خانواده جدید با یه جنس مونثی که رسیدن بهش با وجود ادمهای اطرافش غیر ممکنه! تو حاضری خواهر برادر هات رو قربانی کنی؟ میدونی اگه سر تو یچیزی بیاد اونا چقدر عذاب میکشن؟ من زیاد با تو و خانواده ت آشنایی ندارم اما این مشخصه کاملاً که اونا جز تو کسی رو ندارن.

مهبد کاملاً چرخید سمت آراد نمه اشک تو چشمهات نشون میداد حرفهای آراد هرچند که درست بوده باشن، ولی به مذاق مهبد خوش نیومده.

_چرا هر کی میاد تو زندگیم جرات میکنه به خودش اجازه بده که بهم بگه بین فلان و بصر انتخاب کن؟ چرا هر کسی میاد، فتوا میده میگه حالا که اینجوریه تو بین فاجعه و نیستی فاجعه رو انتخاب کن؟ هان؟ من نمیتونم رایکا رو از ذهن و روح و قلبم بیرون کنم. همون قدر که خانوادم برام عزیزن رایکا هم برام عزیزه! چرا کسی نمیفهمه اینو؟!

لبخند مهربونی رو لبهای آراد نشست.

_کسی فتوا نمیده همه فقط میخوان که تو به راه کج نری چون براشون مهمی فتوا میدن هرچند کار درستی نیست و دخالت به حساب میاد اما اگه از دوست بشنوی بهتر از اینه که از بیگانه بشنوی...

شایان

انگشت هام بی هدف روی دکمه های کنترل تلویزیون میگشت. خواستگاری که نرفتم مهبدا هم که باهام قهر کرد از آرمین هم که خبری نبود نور علا نور بود دیگه. دیگه چی میتونست با این اوصاف سرگرم کنه؟ خوب معلومه دیگه تلویزیون. صدای اس ام اس گوشیم باعث شد از بی هدفی در پیام و دست از سر کنترل بردارم.

_امشب که چی که نیومدی؟ بابام اصلا از این کارت خوشش نیومد. خواستگاری که نیومدی این جلسه معارفه هم که نیومدی تو چه آدمی هستی واقعا شایان؟! اصلا درکت نمیکنم... اصلا!

چشام رو چند لحظه بستم. حق داشت هر چیزی که تو دلشه و دلخورش کرد بگه. ولی منکه نمیتونستم تنها و بی کس و کار برم که! لا اقل یه بنی بشری باید میومد باهام یا نه؟!

ترجیح دادم که سکوت کنم. اما بعد گفتم شاید سکوت کردن من آزرده ترش کنه برای همین نوشتم:

_ عزیزم من که گفتم بهت، نشد که اون یه نفر باهام بیاد. اگه میومد مگه من مرض داشتم نیام؟ خواهش میکنم درک کن گلم.

چند لحظه در سکوت گذشت. چند لحظه هم به چند دقیقه مبدل شد. تا اینکه بالاخره به نوشتن رضایت داد!

_ یعنی تو خودت اینقدر اعتماد به نفس نداری که رو پای خودت وایسی و مرد و مردونه بیای؟

حرفش برام واقعا سنگین اومد، گوشیم رو پرت کردم رو مبل. دوباره صدای پیام اومد اما اهمیت ندادم. من فقط نمیخواستم بگن بی در و پیکر و بی کس و کاره این پسره که به اصطلاح اسمش خواستگاره. سرم رو تو دستام گرفتم که صدای زنگ گوشی اینبار بلند شد، ای خدا چه گیری کردما اه!

کلافه باشدم رفتم سمت ماس ماسکم، یه نفس راحت کشیدم آرمین بود.

_به به اقا آرمن گل چه عجب چطوری بی وفا؟ دیروز دوست امروز آشنا

با حالت بی رمق و خسته و گرفته ای گفت: سلام خوبی؟

لبخند م ماسید، این حالات ش رو خوب میشناختم اینجور حرف زدنش هشدار برای دادن یه خبر ناگوار بود، برای همین سریع گفتم:

_چی شده؟؟!

سکوت کرد. قلبم شروع کرد گرومپ گرومپ و با شدت بالا زدن، نکنه مهبد چیزیش شده باشه؟ وای یا خدا! خدا نکنه اون چیزیش بشه من میمیرم که اون وقت!

با ترس و صدایی که از ترس تحلیل رفته بود گفتم:

-کسی چیزیش شده؟

صداش رو صاف کرد، نفسش رو بالا کشید:

_مهبد تو شرایط خوبی نیست شایان.

دو دل بودم و استرس داشت هر لحظه بیشتر به جونم میفتاد. سرما از نوک انگشتام شروع کرد به گسترش پیدا کردن، کفرم بالا اومد:

_میخواهی بگی چیشده یا میخوای دق بدی منو هان؟

_ عشقش خودکشی کرده.

بی مقدمه گفتن آرمین باعث بهتم شد چند لحظه بی اراده گوشی همراه با دستم پایین اومد و ثابت موند کنارم. دهنم باز مونده بود، باورم نمیشد که رایکا راضی شده باشه با نبودنش مهبد رو ازار بده و خودش این دنیا رو ترک کنه.

_ الو شایان؟ شایان؟! شایان زنده ای؟

به خودم اومد گوشی رو اوردم بالا و گفتم:

_ زنده س؟!!

با صدای آرومی گفتم:

_ آره، ولی وضعش وخیمه معلوم نیست کی بیدار شه، مهبد شده عین این دیوونه ها هی گریه میکنه هی میخنده، یجا زل میزنه. من واقعا نگرانشم.

رفتم کنار بخاری جا خشک کردم. زبونم قفل کرده بود نمیدونستم چی باید بگم؟ هضم چیزی که از آرمین شنیدم برام سخت بود. دستی به موهام کشیدم:

_ الان کجاست؟

خمیازه طولانی ای کشید و گفت:

_ کی مهبد؟

پس من داشتم کی رو میگفتم؟ ارواح عمم رو؟ البته حق داشت واسه این بیچاره هم حواس نمونده بود.

_آره دیگه مهبد اون دختره که معلومه دیگه باید تو مراقبت های ویژه باشه.

انگار داشت یچیزی مینوشید چون صدای جرعه جرعه خوردنش از یه مایعی میومد.

_نمیدونم چی مال رایکا بود رفت پذیرش اونو بگیره.

دلم واقعا خواست منم مثل آرمین کنار مهبد باشم هرچند که دیدن حال داغونش بی شک منو هم نابود میکرد ولی....

_بنظرت منو ببینه مشکلی پیش نییاد؟ خجالت میکشم با مهبد روبرو شم. عملا منو غریبه میدونه.

خدا خدا میکردم لا اقل آرمین بگه یبار دیگه امتحان کن اما اونم اون چیزی که میخواستم بشنوم رو نگفت و طبق عادت معمول از در منطق وارد شد.

_چرا پیش نییاد؟ الان حساس تر از هر زمان دیگه س و مسلما منو تو رو مقصر این اتفاقات اخیر میدونه من جرات ندارم برم جلوش حرف بزنم الان بعد تویی که....

دیگه کلافه شدم توضیحاتش هم داشت خطام رو تو سرم میزد هم اینکه بسی طولانی شده بود!

برای همین پریدم تو حرفش:

_خیلی خب خیلی خب باشه فهمیدم، اقا فهمیدم دمم رو میذارم رو کولم دیگه جلوش افتابی نمیشم.

با لحن حق به جانبی گفت:

_ هوم کار عاقلانه ایه

بی صدا از پشت تلفن اداشو به مضحک ترین وجه ممکن دراوردم و یه چشم غره ی اب دار هم بهش زدم که نمیدونم اصلا از کجا فهمید!

_ هوی دلکک چشم غره زنا!

چشام گرد شد چجوری فهمید من چشم غره زدم و اداشو درآوردم؟

مبهوت گفتم:

_ دوربین گذاشتی تو خونه من؟

ریز ریز و بدجنسانه خندید. اینقدر از این خنده های پیروزمندانه و بدجنسیتش بدم میومد که حد نداشت.

_ کوفت اون بدبخت تو اون فلاکته بعد تو با من داری هرهر کرکر میکنی؟

فکر کنم خنده ش رو جمع کرد چون گفت:

_ اوهوم آره حق با توعه امشب خندیدن حرام است! البته دیگه نزدیکای صبحه ولی خب....

کلافه زل زدم به سقف.

نفسم رو بی صدا فوت کردم بیرون. حالا که نه میتونم مهربانم نه ارمین موافقه نه خودم روم میشه که برم، ارمین پس زنگ زده اینارو به من گفته که چی؟؟ مثلا من الان چکاری از دستم بر میاد برای این دوتا؟؟

_ لال شدی شایان؟! بیچی بگو خب!

کفرم بالا اومد. قولنج های دستم رو یکی یکی با فشار آوردن انگشت شستم رو تک تک انگشت هام شکوندم.

_ تو الان انتظار داری من چی کنم؟! پاشم برم یه معجزه شم؟ پاشم پیام فرشته نجات شم؟ چی شم؟ اخه باهوش خان کاری از من بر میاد که زنگ زدی بمن این چیزا رو میگی؟

یهو صدایش به طرز ناجوری بالا رفت و تند تند شروع کرد به بلغور کردن حرفاش که از ده تا کلمه من فقط یکیش حالیم شد اصل مطلبی که داشت با داد ارائه ش میکرد این بود که:

_ عجب ادم بیشعوری هستی ها تو خجالت نمیکنی اینو میگی؟ نا سلامتی یه عمره قسم برادری خوردیم و برادر بودیم تا حالا!!! تو نخوای خبر دار شی کی باید بشه؟ اینجوری برادری میکنی؟؟؟ هان؟ باتوعم! خجالت بکش یکم!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم. اخ اخ گوشم به فنا رفت!

_ عر عر هات تموم شد؟ منکه چیزی حالیم نشد ارمین جون از بس تو عربده زدی خب مثل بچه ادم حرف بزنی ادم بفهمه چی میگی!

و بدنبالش خندیدیم که بیشتر کفری شدو با قیض غرید:

_ ای ناکس!

حق به جانب لبخند کش داری زدم. منم همیشه ادم رکی بودم و هیچ چیز رو در مواجهه با رفتار ناخوشایند دیگران تو خودم نگه نمیداشتم! با کسی هم رو در بایستی نداشتم.

_ اخی عزیزم من که حضرت سلیمان نیستم زیون جک و جونور حالیم شه من فقط زیون انسان و ادم و بی بشر حالیم میشه. حیوانات داد میزنن مگه نه جانم؟

حسابی داشتم رو اعصاب نداشتمش پاتیناژ میرفتم. حتی صدای دندون قروچه هاش هم میومد.

_ نکن دندونات میریزه تو شکمت برادر. دندون پزشکی گروونه ها

_ مگه دستم بهت نرسه شایان. دارم برات.

بی خیال دست لای موهام کردم و از پنجره نگاهی به هوای صاف و شبی که کم کم داشت صبح میشد کردم و گفتم:

_ خوب داشته باش! من دو برابر دارم برات عسلم. نخوابیدی عقل از سرت پریده.

انگار کم شد عصبانیت ش. چون با یه لحن تمسخر امیز خاص و کشداری گفتم:

_ اخی اصلا یادم نبود که تو آگه دری وری نگی شبت صبح نمیشه! چون دیشب دری وری هات مخاطب نداشتم تا صبح جغد شدی.

لب و لوچهم اویزون شد. نامرد خوب بلد بود بزنه تو پر ادم. وامیستاد وامیستاد تو هی حرف بزنی اخر یچی میگفت پوزتو میمالید به خاک اساسی. با بد جنسی قهقهه زد اما منم گفتم:

_ نخیر بخاطر یار دلبندم که شما تشریف نحست رو نیاوردی که بریم جلسه اشنایی باهاس بیدارم فکرم مشغول اون بود.

تک خنده ی جلفی کرد اخرین قلمپ اون نوشیدنی شم خورد انگار:

_ اخی چه تراژدی غم انگیزی. دوتا کرکس عاشق نتونستن به هم معرفی و درست اشنا بشن بمیرم برات بمیرم

واقعاً دیگه حوصله شو نداشتم. برای همین گفتم:

_ اولاً اینکه اون کفتر عاشقه نه کرکس، کرکس هم عمه کچل جناب عالی هستش و سوما اینکه شما برو به حال و روز اون شازده مهبله عزیز کرده ت برس. بعله اینجوری هاست

خندید و گفت:

_ ریاضیت هم که ضعیفه دومیش رو نگفتی دومیش چیشد؟

همیشه تا میخواستم یچیزی رو عین ادم انجام بدم یا یچیزی رو درست عین ادم بگم نمیشد و سوتی میدادم و آتویی میشد برای ارمین که پتک سر منه بی نوا بشه. اوف واقعا اوف ولی خب منم ادم کم آوردن و کوتاه اومدن و نمیدونم تسلیم شدن نبودم.

_ تو نبودی صدات کنم صبونه بزاری جلوم منم گشتم بود دومی رو خوردم مشکلیه؟ بیا برو که اصلاً حوصله تو ندارم بای بای

تا اومد چیزی بگه قطعش کردم. با اینکه هر دومون مرد بودیم اما کل کل هامون هیچوقت تمومی نداشت. گوشه رو پرت کردم رو مبل. از یخچال سایه بای سایه بطری شیر کم چرب دامداران رو برداشتم و گذاشتم رو میز اشپزخونه. پنیر و کره مریبا هم دراوردم و تازه یادم اومد وای نون نیست تو خونه. نگاهم به ساعت افتاد. شیش صبح بود. با یاد اوری اینکه مهبد الان چه حالی داره همه اشتها کور شد. اون وقتی نمیتونست چیزی بخوره من چرا باید میخوردم؟ شرط انصاف نبود.

نشستم رو صندلی و دستم رو پشت گردنم قفل کردم. آگه اون رهام کرد من نباید رهانش میکردم. همونطوری که هیچوقت نکردم. دلم رضایت نمی داد. هی تصمیم میگرفتم دور باشم هی نمیشد. این دل لعنتی نمیزاشت. دو دل بودم. رفتم پذیرایی. گوشیم رو از روی مبل برداشتم دفتر تلفن شو باز کردم و زل زدم به اسم مهبد. با بغض لبام رو تو دهنم کشیدم. انگشتم رفت رو اسمش تا لمس کنه اسم ش رو و این تماس برقرار شه اما یجیزی مانع میشد. بیخیالش شدم و گوشه تو دستم خشک شد. پوف بلند و کشداری کشیدم. که زنگ در خونه به صدا در اومد. استغفرالله یعنی کیه این وقته صبح؟

برق خونه رو روشن کردم. دستی به موهای ژولیده و اشفته م کشیدم. هر کی بود چطوری از در اصلی ساختمون اومده؟! شاید در باز بوده خب. بی خیال این افکارم شدم. در واحد رو باز کردم و مبهوت نگام به نگاه عسلیش قفل شد. دستم رو دستگیره بی حرکت موند. اشفته ترین وضع ممکن رو داشت. چشمش پف کرده و قرمز بود. لباس هاش چروکیده رو تنش داشتن زار میزدن. رنگ صورتش تفاوت چندانی با گچ نداشت. به زور تعادل ش رو با تکیه زدن به دیوار حفظ کرده بود.

_ همیشه پیام تو؟

آگه قیافش رو ندیده بودم هرگز نمیتونستم بشناسم که صاحب صدا مهبد. فوری از کنار در کنار رفتم.

_ آره آره بیا تو خوش اومدی

به سختی قدم از قدم برداشت. فوری زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم بیاد تو. با دیدنش انگار یه مصیبتی به ادم وارد میشد. فوراً رفتم اشپزخونه یه لیوان رو پر اب کردم و سه تا قند رو با هم زدن مداوم توش حل کردم. پیش دستی سفید و ساده با طرح گل ریز رو برداشتم و رفتم سمت ش:

_بخور اینو حالت جا بیاد.

روش رو برگردوند. به جاش اشک هاش چکیدن. قلبم از درد فشرده شد. با اصرار گفتم:

_تورو جون هر کی دوست داری اینکارو با خودت نکن داری میکشی خودتو با این درد. مرگ شایان اینو بخور هر چند میدونم جون من برات ارزشی نداره. اینو بخور بعد حرف میزنیم خب؟

شونه هاش شدید تر از قبل لرزید...

_نابودم هیچی خوبم نمیکنه هیچی ارومم نمیکنه.

روم رو با چشمهایی که پر شده بود از اش گرفتیم و زل زدم به کاشی های خردلی رنگ با رگه های زرد روشن. چطور باید ارومش میکردم چطور؟

_میشه برام گیتار بزنی و اون اهنگ ترکی که همیشه زمزمه ش میکنی اونو بخونی؟

الان؟! دلش چه چیز عجیبی وسط این گیر و دار خواسته بود. اما همینم منو از ته دلم خوشحال کرد. اون بمن فکر میکرد حتی دلش منو گیتارم رو خواسته بود. اون اهنگ رو بخاطر معنی و بار احساسی خیلی قشنگ ش دوست داشتم. به خواسته ش عمل کردم. رفتم گیتارم رو از اتاقم آوردم. از جاش که درآوردم ، نگاهی به مهبذ کردم که چشماش به منو گیتار و دستام خیره مونده بود. ریتم و اهنگ و اکوردها رو به خاطر آوردم و با همه احساسم شروع کردم به خواندن.

Seni Benden Alamazlar

تورو نمیتونن ازم بگیرن

Fırtına Da Kalamazlar

نمیتونن در مقابل طوفان دووم بیارن

Canım Canım Gülüm

جونم، جونم، جونم، گلم

En Kıymetlim

پرارزش ترینم...

Beni Sensiz Bulamazlar

منو نمیتونن بدون تو پیدا کنن

Kuşlar Bile Uğramazlar

حتی پرنده ها هم بهم سر نمیزنن

Canım Canım Canım Gülüm

جونم جونم جونم گلم

En Kıymetlim

پرازش ترینم..

Akşamlar Ve Sabahlar

شب ها و صبح ها

Benim İçin Hep Aynılar

برای من همه مثل هم هستن

Bakamam ki Ne Gerek Var

نمیتونم ببینم که واسه چی و...

Niye Var ki Bu Aynalar

چرا این آینه ها هستن؟

Üstümdeki Hırkada Bak

به ژاقتی که پوشیدم نگا کن

Hala Saçının Teli Var

هنوزم تار موت هست روش

Akillanır Sanma Beni

فک نکن من عاقل میشم (فک نکن بیخیالت میشم)

Burda Hala Bir Deli Var

اینجا هنوزم یک دیوونه هست

Başkasını Sevmemek Var

عاشق کس دیگه شدن نداریم

Ölüp De Hiç Görmemek Var

شاید ندیدن و مردن هست تو این راه

Bağır Çağır Söylemek Var

دادو فریاد هم باشه

Kıymetlim Bana Geri Dön

بارزش ترینم، برگرد پیش من

Hiç Kimseyi Sevmemek Var

عاشق کس دیگه شدن نداریم

Ölüpte Hiç Görmemek Var

ندیدن و مردن هست تو این راه

Baştan Sona Söylemek Var

از اول تا آخر باید گفت

Kıymetlim Bana Geri Dön

با ارزش ترینم، برگرد پیش من

Kıymetlim Burada O Yön

با ارزش ترینم، اینجاست راه عاشقی

اهنگ که تموم شد نگاهم رو بالا اوردم. اشکاش بی وقفه میچکیدن اما یه لبخند محوی هم رو لباش بود
میدونستم ترکی رو تا حدود زیادی خوب متوجه میشه. اروم زمزمه کرد:

_ با ارزش ترینم... برگرد پیش من...

گیتار رو تکیه دادم به دیوار. گیج میزد مهبذ، نگاهاش گنگ بودن. باید ازین حالت درش میاوردم. باید سفره
دلش رو باز میکرد و گرنه از غم باد میمرد!

_ بنظرم بیا یکم حرف بزنیم هوم؟

سرشو به نشونه نه به دو طرف تکون داد. درمونده گفتم:

_ خب پس بگو برای چی اومدی پیشم؟

لباشو تو دهنش کشید اب دهنش رو به سختی قورت داد.

_ چون نمیتونم کینه ای باشم. چون هنوزم مثل قدیم ها تو میتونی مرهم درد هام باشی چون تو میتونی مثل
بقیه نمک زخمام نباشی. تو و ارمین میتونین حالم رو خوب کنین. جایی غیر از اینجا نداشتم که برم. نبود جایی
که یکی بتونه با یه گیتار و یه اهنگ ارومم کنه. نبود...

مهربون نگاهش کردم. باید اعتراف میکردم یچیزی رو بهش. باید میگفتم که چقدر از نبودنش میترسم. و اینکه چقدر بودنش برام ارزش داره. لبام رو با زیون خشک شدم تر کردم.

_ من خطا کردم. حق با توعه. از وقتی که نیستی یا وقتی عصبانی میشی و یکی رو از خودت میرونی خیلی میترسم. از اینکه حالت خوب نباشه میترسم. میدونی مهربد؟ ما سالها نون و نمک هم رو خوردیم تو زجر و درد با هم بودیم. از عمق فجایی بالا اومدیم که هیشکی فکرشم نمیکنه. یه روزی اگه برای یکی تعریفش کنیم باورشون همیشه میگن دروغه میگن اغراقه. من حق نداشتم ازارت بدم. من ...من... خودخواهی کردم. میدونی...؟

نگاهش رو فرش میچرخید حس کردم حواسش با من نبود و نیست در کل.

_ گذشته ها گذشته... چیزی که گذشت ارزش تاسف خوردن که نداره... بی خیالش شایان. یچیزی شد تموم شد رفت. تو نباید به خاطر من از خواسته هات دست بکشی. اینکه من نتونم یا نخوام ازدواج کنم دلیل نمیشه که تو هم به پاش بسوزی. اینها همش افکار کودکانه س ... برادر هستیم درست، هم قسم هستیم درست، اما هیچکس مجبور و مسئول تحمل فلاکت دیگران نیست. خودم میام باهات خواستگاری.

سرم رو انداختم پایین چی داشتم در برابرش بگم؟ در برابر پسری که از همون هشت سالگی هاش زندگی با خشونت هر چه تمام تر مردش کرد؟ از همون هشت سالگی هاش به جای بچگی و ماشین بازی و شیطنت کردن مجبور شد مردونه تصمیم بگیره و مردونه پای یه زندگی نابود شده وایسه؟ احساس حقارت میکردم در برابرش. من هرچی رو که حالا داشتم به پسر بچه ای مدیون بودم که وقتی همه چیش رو از دست داد منو هم با خوبی هایی که داشت از منجلابی که توش بودم بیرون کشید. حالا هم که بزرگ شده بود همین بود.

_ نمیخواهی چیزی بهم بگی؟

لبهام رو به هم فشار دادم. تونستم فقط یه کلمه با صدای ضعیف بگم.

_ ممنونم...

فقط سرش رو تکون داد. چند دقیقه در سکوت گذشت. جمله ای که گفت باعث شد حواسم جمع و متمرکز حرفاش شه.

_میخوام از اینجا برم. یه مدت از این شهر دور باشم شایدم... شایدم رایکا رو هم با خودم بردم. بالاخره باید از نظر روحی دوباره رایکا رو باز سازی کنم من مقصر چیزی هستم که پیش اومده دیگه هیچوقت رهاش نمیکنم. هیچوقت. من با اون به همه ی اهدافم میرسم. در کنار اون با گرمی عشق اون. هم از خانواده م مراقبت میکنم هم از عشقم. شاید هزارتا مانع باشه که نزاره ما با هم باشیم. اما یه روزی همه چی درست میشه یه روزی من و اون به هم میرسیم یه روزی اون خونه و زندگی رویایی ساخته میشه. یه روزی همه چی درست میشه. ولی من احتیاج دارم یه مدت دور باشم و خودم رو جمع و جور کنم.

پشت گوشم رو مردد خاروندم ترجیح دادم این دفعه واقعا زیپ این دهن لعنتی رو بکشم و دخالت نکنم. برای همین ساکت نشستم سره جام.

_کجا میخوای بری حالا؟ خواهر برادرات...

پرید وسط حرفم و زودی گفت:

_یه مدت پیش پدر و مادر خونده هاشون میمونن.

منتظر بود من یچیزی بگم. اینو از نگاهش فهمیدم. پوست لبشو شروع کرد به جویدن. به خودم جرات دادم و گفتم:

_اگه دست اونو بگیری و بری اسم این فرار کرده متوجه ای چی میگم؟ اون وقت خانواده ش میفتن دنبالت و عواقب نا جوری داره اونو نمیتونی ببری خب بردن اون چه نفعی برای اون دختر بیچاره داره؟ جز اینکه تو چشم خانواده ش ذلیل تر میشه.

لبخند تلخی زد و سرشو تکون داد.

_ نه من میخوام برای اولین بار هر دومون کنار هم خوشی رو تجربه کنیم حتی شده یک روز! حتی شده دوازده ساعت. میخوام حالش رو خوب کنم بعدش هم کنار هم دیگه میجنگیم با هر چی که سد راهمونه. مهم نیست چند ماه و چند سال طول بکشه. کافیه فقط باز من انتخاب ش باشم. اونوقت قدرت من دوبرابر میشه. میفمی؟ دو برابر.

چشام رو کلافه مالیدم.

_ فعلا که باید بیدار شه ببینیم وضعیتش چطوره. بعد به اینا فکر کنیم.

پا روی پاش انداخت. برق امیدی تو چشمهای خمار شده از خستگیش درخشید. با صدای خسته ای که قوت گرفت گفت:

_ خوب میشه من مطمئنم.

از جام بلند شدم باید وادار ش می کردم یه چند ساعتی استراحت کنه هم تنش زیادی تحمل کرده بود هم خستگی مفرط داشت بهش فشار می آورد. این دوتا مسلما شدت پیشرفت بیماری شو بیشتر میکرد.

_ قبل از تموم این حرفا و این افکارت، باید استراحت کنی که بتونی رو پا باشی. اگه تو ضعیف بشی و نتونی رو پا باشی هیچکدوم از این نقشه هات عملی نمیشه متوجه ای چی میگم؟

از جاش بلند شد. ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_ خر که نیستم جناب همت. صورتم رو اب بزخم میام. میشه یه لیوان اب بمن بدی؟ قند نباشه توش.

از فرصت استفاده کردم میدونستم بعد اب زدن صورتش لجبازی میکنه و نمی خوابه پس بهتره من بخوابونمش!

وقتی رفت صورتش رو اب بزنه نیم نگاهی به راهرو منتهی به دستشویی کردم تا یهو سر نرسه . از تو یخچال یه ورق دیازپام رو بیرون کشیدم. دوتا دونه رو از زر ورق بیرون کشیدم و تو لیوان ابش حل کردم و لیوان رو تو یه پیش دستی گذاشتم. به محض اینکه اینکارو کردم از دستشویی دستمال کاغذی یه دست با صورت نم دار بیرون اومد. لیوان اب رو گرفتم سمتش که یه نفس سر کشید. لبخند مرموزی وقتی خواستم لیوان رو بشورم رو لبام نشست.

_ چیز دیگه ای م میخوای بدم بهت؟

سرش رو به مبل تکیه داد. سکوتی که کرد به معنای نه بود.

_ من میرم نون بگیرم. زود میام جایی نریا

بازم فقط سرشو تکون داد . با خودم تو دلم با بد جنسی گفتم:

_ البته با اون دوتا دیازپام بعید میدونم تا سه دقیقه دیگه خوابت نبره و اصلا بتونی تکون بخوری!!

بند کفشم رو با لی بی بستم. هیچوقت نشد من عین ادم واستم یجا بند کفش ببندم. همیشه بین زمین و هوا بند کفشم رو میبستم. نگاهی به مهبذ کردم که یجوری نگام میکرد که انگار من یه خنگ به معنای مطلقم. یا اصلا یه منگلی چیزی!

_ چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟

نگاهش رو ازم گرفت روشو چرخوند. حتما میخواست بگه این چه وضعشه اخه یه پا در هوا کار میکنی ولی نگفت! واقعا کیف ش کوک نبود که بگه وگرنه اگه حالش خوب بود میگفت.

_زود بیا. خب؟ حوصله انتظار کشیدن ندارم.

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و مطیعانه گفتم:

_باشه چشم. زود میام.

کلیدم رو از جا کلیدی دیواری نزدیک در برداشتم و از خونه رفتم بیرون. پله ها رو با احتیاط ولی تند پایین رفتم. نونوایی زیاد دور نبود تقریبا دو کوچه اونورتر. بعد از خارج شدن از ساختمون نگاهی از بیرون به پنجره واحدم کردم مهبد ایستاده بود و بیرون رو نگاه میکرد. با دیدن یه ساختمون نیمه کاره تموم فکرم معطوف ساختن و بازسازی کل موسسه شد. باید یه سری کارگر هم هر چه زودتر برای ساخت موسسه جور میکردم و با یه بسم الله بخش های مهم موسسه رو بازسازی و چند تا اتاق رو اضافه میکردیم. میدونستم هر جور کارگری که میخواستم برای ساختمون، تو قهوه خونه میتونم اول صبحی پیدا کنم. گوشه مو از شلوار جین اپی پریده م بیرون کشیدم. شماره ارمین رو گرفتم. می خواستم باهاش مشورت کنم. میدونستم الان باز غر میزنه که ای خروس بی محل الان تو این گیر و دار چه وقته به صف کردن کارگراها. ولی زودتر باید این کار انجام میشد حتی یه روزم برای ما غنیمت بود.

صدای خوابالودش پیچید تو گوشه. اخه طفلک رفته بود لالا! دلم سوخت. اینقدر گیج خواب بود که وقتی گفتم، چطوری داداش ببخشید خواب بودی، گفت شما؟!!

خندم گرفت و ریز ریز خندیدم و گفتم:

_اقای خرس خوابالوی گریزلی شایانم شایان! شایان همت. دوست جون جونی چندین ساله تون!

بی خیال با صدای کشدار و بی رمق گفتم:

- کاری که داری رو بگو.

منم حرصم گرفت و برای اینکه بجزونمش با بد جنسی گفتم:

_هیچی حالا که از خواب ناز پریدی دیگه باهات کاری ندارم راه حل سوالمم خودش با بیخوابی تو پیدا شد.

بوق ممتدی که تو گوشم پیچید باعث شد واقعا خندم بگیره. نه گذاشت نه برداشت قطع کرد! والا بخدا... من اصلا چه احتیاجی به اون داشتم که بگه چه کارگرهایی واسه اون موسسه لازمه؟ منم یه وقتیایی چه کارای احمقانه ای میکردما. رسیده بودم به نونوایی. نون بربری تازه و بوی خوشش، هوش رو از سر ادم میبرد. سه تا نون گرفتم و یه پلاستیک تا وقتی که میرم و میام نونها خشک نشه. خواستم برگردم که نگاه خیره یه بچه به دستم باعث شد دلم رحم بیاد. نگاهش به ادمها و من و نونه تو دستم بود. غمزده بنظر میومد و همین باعث شد که برم سمتش. نگاهش رنگ ترس گرفت. مشخص بود گذنش و توانایی خریدن نون رو بخاطر بی پولی نداره. نمیخورد که خیلی فقیر یا بی بضاعت باشه خانواده ش. بی حرف سه تا نون رو با پلاستیک گرفتم سمتش... خیره شد به پلاستیک بخار گرفته ی نون. دختر هشت نه ساله ای بود با موهای لخت و مشکی و صورتی استخوانی و چشمهایی به رنگ قهوه ای تیره. وقتی با مهربونی نون رو گرفتم سمتش قاطع زل زد بهم و با صدای گرفته ای گفت.

_من گدا نیستم صدقه هم لازم ندارم. نون رو با خودتون ببرین!

یکم از جوابش یکه خوردم!

یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_این صدقه نیست کمکه، یه کمک دوستانه... میدونم و مشخصه که عزت نفس داری ولی دوست ندارم وقتی من ی چیزی میخورم کسی نگاهش بهش بمونه. تو الان به این نون نگاه کردی وقتی من اینو ندلم بهت و تو حسرتش بمونی اون نون بر من حروم میشه. باور کن خوردنش سخت میشه.

لباش غنچه شد و ابروهای تقریبا پهنش از تعجب بالا رفت. سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

_پولم رو گم کردم برای همین اینجا وایسام و به نون ها خیره شدم. اگه بدون نون برگردم مامانم کتکم میزنه ولی اگه این نون هارو بدین بمن خودتون پس چی؟

لبخند بزرگی زد. دستش رو آوردم بالا و نون هارو تو انگشت های کوچیکش جا دادم. دستهای من تقریبا دو برابر دستهای ظریفش بود.

_نون قیمت زیادی نداره. ناراحت نباش من بازم میخرم.

اخماش از هم باز شد. چشماش برق زد.

_واقعا؟؟!

فقط در سکوت سرم رو تکون دادم. پی حرفش رو گرفتم.

_البته این آخرین باریه که از کسی اینجوری چیزی قبول میکنم دوست ندارم منت کسی رو سرم باشه بابام میگه باید عزت نفس داشته باشم. با اینکه ما اصلا وضع مادی مون خوب نیست.

خیلی از طرز حرف زدن و تربیتی که پدرش بهش ارائه کرده بود خوشم اومد.

_حق با پدرته ادم همیشه باید جوری زندگی کنی که محتاج کسی نباشه محتاج هم شدی نباید از هر کسی کمک قبول کنی حالا هم بهتره دیر نکنی بدو برو...

خندید و گفت:

_مامانم پول دوتا نون رو داده این سه تاس.

یه نون رو از تو پلاستیک درآورد و سمتم گرفت.

_بازم مرسی عمو من باید زودی برم... خداحافظ.

تا منم در جوابش خداحافظ گفتم دوبید و رفت تو کوچه ی مقابل. لبخند رضایتی رو لبهام نشست. نگاهی به نونوایی کردم. پخت اخرش بود.

برگشتم تو صف که نونوا گفت:

_چه کار خوبی کردین آقای همت خدا راضی باشه

میدونستم که اینو از سر اینکه کار خیر منم روش تاثیر گذاشته گفته ولی با این حال

حق به جانب سرم رو کج کردم و گفتم:

_فکر نمیکنین این کار رو شما باید میکردی جانم؟؟! از کیسه خلیفه میبخشی؟؟! این بچه خیلی وقته چشمش خشک شده بود به ملت.

از حرفم خجالت کشید و مشغول انجام کارش شد. اما یهو چرخید سمتم:

_ چشم ازین به بعد منم هر جوری بتونم به این جور ادمها کمک میکنم.

آقایی که پشت سرم بود خندید و گفت:

-چه حرفی بهش زدیا به مردونگیش برخورد به خودش اومد.

فقط یه لبخند زدم. دوباره سه تا نون گرفتم و راه افتادم به سمت قهوه خونه ای که سره چهار راه بود. دره قهوه خونه رو باز کردم که همه ی نگاه ها معطوف من شد.

_ سلام دوستان صبحتون بخیر اینجا دوستی هست که بنایی باشه کارش؟

مرد میانسالی دستش رو بلند کرد. به همین ترتیب رنگ رز و لوله کش و برق کار هم جور شد. باهاشون قرار گذاشتم که بعد از ظهر همون روز دم موسسه هم رو ببینیم و سره دستمزد با هم گپ بزنییم و کنار بیاییم. شماره هاشون رو گرفتم و تو گوشی ذخیره کردم. داشتم بر میگشتم خونه که یه چیزی نظر منو به شدت به خودش جلب کرد. اگهی تبلیغاتی یه کلینیک فوق تخصصی برای استخوان و مفاصل. فوری دست بردم و اگهی رو از روی تیر چراغ برق کندم و جلو چشم گرفتمش. درمان انواع رماتیسم؟؟؟! یعنی ممکنه که همینجا بتونن رماتیسم ستون فقرات رو درمان کنن؟! یعنی میشد روند بیماری مهبد رو با اوزون درمانی اونم بجای رفتن به تهران تو همینجا کند یا متوقف کرد؟

ذوق شدیدی توم به وجود اومد. تصمیم گرفتم هر چه زودتر به کلینیک زنگ بزنم!

نون رو زدم زیر بغلم و با دقت شماره کلینیک رو گرفتم. سه تا بوق خورد که صدای پر عشوه خانمی پیچید تو گوشی.

_ کلینیک فوق تخصصی..... بفرمایید.

سریع جملات م رو تو ذهنم جور کردم و گفتم:

_سلام خسته نباشید من راجع به این آگهی تبلیغاتی که تو شهر پخش شده یه چند تا سوال داشتم ازتون. اونم اینکه این درمان انواع رماتیسم که اینجا نوشته شامل رماتیسم ستون فقرات هم میشه؟!

تو دلم خدا خدا میکردم که بگه اره هست. یچیزی تو دلم منو مطمئن میکرد که هست.

_بله قربان اینجا یه دکتر مخصوص هم برای این بیماری و درمانش داریم.

چشمام برق زد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و لبخند گله گشادی زدم. بعد مبحث هزینه هاش که یادم اومد فوری پرسیدم:

_هزینه هاش چجوریاس؟ تقریبا چقدر میشه تخمین زد هزینه رو؟

بعد چند لحظه مکث گفت:

_بستگی به شدت و میزان بیماری شخص داره دکتر باید معاینه کنه تا ببینه که چند جلسه اوزون درمانی و چه مقدار دارو لازم داره تا بشه هزینه رو برآورد کرد.

باید هر چه زودتر برای درمان مهبد اقدام میشد. خوب میدونستم که این بیماری اگر درست درمان نشه بعد ده سال و شاید هم کمتر از ده سال انسان رو خشک و فلج و ناتوان میکنه.

_خب پس شما محبت کنین یه وقت برای معاینه بهم بدین. کی میتونیم بیایم؟

چیزی رو انگار ورق زد.

یه چند لحظه اجازه بدین تاریخ ویزیت هارو نگاه کنم...

از ذوق کم مونده بود پیرم هوا. قلبم از خوشحالی گرومپ گرومپ میزد. صدای بوق دو ضرب حین مکالمه بهم تفهیم کرد که پشت خطی دارم ارمین بود. بی خیالش شدم و حواسم رو به منشی پشت خط دادم.

دکتر منافی چهارشنبه میتونن بیمار رو ویزیت کنن. چهارشنبه ساعت 5 بعد از ظهر.

همش چهار روز دیگه بود. چیز زیادی بهش نمونده بود. نمیدونم چرا اینقدر حس خوبی به اومدن چهار روز دیگه داشتم. خب شاید به خاطر این بود که خیلی دوست داشتم حال مهبد بهتر از اینی که هست بشه.

فقط اسم مراجعه کننده رو محبت میکنین؟!

از افکارم بیرون اومدم و حواسم رو جمع کردم.

بله اسمش مهبد صداقت پیشه هست.

با مکث کوتاهی گفت:

یادداشت کردم اگر سوال دیگه ای هست من در خدمتم.

نه دستتون درد نکنه. خیلی ممنون بابت اطلاعاتی که دادین. روزتون بخیر.

اونم در جوابم روز بخیری گفت و قطع کرد که فوراً ارمین دوباره زنگ زد. اونقدر ذوق زده بودم که خیلی شتاب زده تند تند شروع کردم به تقسیم خوشحالیم با اون.

_وای ارمین وای نمیدونی چی شده که نمیدونی! یه خبر خوب!

مکث کرد فکر کنم فنر های مغزش از ذوق و لحنم بیرون زد!

_چیه چرا داد میزنی؟! چخبرته چی شده؟؟

لبخند دندون نمایی از پشت خط زدم که آگه مسلما یکی از جلوم رد میشد حتما میگفت این پسره حتما یه تخته ش کمه!

_راه درمان مهبد اینجاست تو همین شهر! فکر کن! مهبد حالش بهتر میشه، داداش ارمینه خنگول من!

ناباور با لحن متعجبی که دز تعجب توش خیلی بالا بود گفت:

_دروغ میگی! واقعاً؟؟!

مصمم تر از قبل گفتم:

_دروغم کجا بود برادر. معلومه که واقعاً!

سکوت عجیبی پشت خط حاکم شد که یکی منو مشکوک کرد.

_ارمین خوبی؟!!

یهو از ذوق منفجر شد و جیغ زد:

_وای خدایا شکرت!

از جیغ ناگهانی ش از همون پشت تلفن ترسیدم و از ترس پریدم هوا!

_وا یکم ارومتر جیغ بزن گوشم کر شد. پرده گوشم به فنا رفت!

داشت از خوشحالی برای خودش بشکن میزد و یچیز شاد زمزمه میکرد که من اصلا نمی فهمیدم چی میگه.
بچه چه ذوقی کرد!

_وای نوکرتم شایان عجب خبر داغ و تنوری ای دادی بهم مهبد کو؟!

خندیدم... ارمین و نوکری؟ تنها چیزی هم که بهش نمیومد همین نوکری بود به قدر کافی صبح و دیشب رو اعصاب ش یورتمه رفته بودم دیگه گناه داشت اگه اذیت ش میکردم.

_عین فیل خوابیده خونه.

متعجب و با ضرب گفت:

_خوابیده؟!!

چرا اینقدر تعجب کرد؟! مگه مهبد ادم نیست؟ ادم نمیخوابه یعنی؟!!

_اره خوابیده چیه چرا یهو فتر مغزت بیرون زد؟

با لحنی که مشخص بود بمن مشکوکه گفت:

_اخه اون ادمی نیست که اصلا تو اینجور شرایط بخوابه. یعنی اصلا تا زمان اتمام بحران نمیخوابه! چجوری الان خوابیده نکنه که تو...؟!!

بی خیال اما در عین حال کنجکاو گفتم:

_هان من چی؟

با تحیر گفت:

_قرص دادی بهش؟

مرموز خندیدم. فهمیدم از لحن خندیدنم که منظورم اینه که یعنی اره!

یهو با لحنی که توش نگرانی بود گفت:

-دیوونه یهو زیاد بهش نداده باشی بچه ی مردم دیگه چشمش وا نشه چی خوروندی بهش؟!!

خمیازه بلندی کشیدم که کفری گفت:

_زهر مار ببند اون غار بی در و پیکرت رو! چی دادی بهش؟

_ اقا دوتا قرص خواب اور دادم بهش يكم بخوابه. داشت پس ميفتاد. عجب! اين جاي تشكرته!!

اروم شد و با لحن ارومي گفت:

_ خب اگه اينه خوب كاري. راستي تو زنگ زدي صبح كله سحر چي بگي بمن؟

كليد رو تو در ورودي ساختمون چرخوندم.

_ زنگ زده بودم بگم با كارگرها هماهنگ كردم. امروز بايد بريم سر ساختمون موسسه.

يه مكث ناجوري كرد.

_ الان وسط زمستون تو ميخواي اونجارو بسازي شايد؟؟؟

يجوري ميگه زمستون انگار تازه اول دي بود!!

_ عزيزم كمتر از بيست روز ديگه عيد ديگه نه تو انزلي بارون مياد نه برف چي ميگي تو زمستون!

وقتي ديد ضايع شده صداهش رو ترجيحا صاف كرد و گفت:

_ اها اره راست ميگي ها.

اينم از دوست ما!...

نزدیک واحد که شدم صدای گوشی مهبد که داشت خودش رو میکشت بلند بود، در واحد رو باز کردم. گوشی رو پیشخوان و پیره و آهنگ میزد نگام به مهبد افتاد، غرق خواب بود و و لم داده بود رو مبل، اگر بمب هم کنارش میترکید بیدار نمیشد. چه برسه که بخواد با زنگ زدن گوشیش بیدار شه... گوشی رو از رو پیشخوان برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

Malihe is calling_

تماس قطع شد و تو نوار اعلان سه تماس از دست رفته از ملیحه نقش بست. معلوم بود نگرانه که داره مدام زنگ میزنه. باید بهش میگفتم ماجرا رو یا باید... نمیشد که نگفت حتما فهمیده دیگه تا الان، دوباره گوشی زنگ خورد که جواب شو دادم.

_بله بفرمایید؟

سکوت برقرار شد، فکر کنم از اینکه چرا گوشی مهبد دست من بود تعجب کرد:

_سلام آقای همت!

نفس عمیقی ناخودآگاه کشیدم و جوابش رو دادم:

_سلام ملیحه خانم، خوبین شما؟

صداش نشون میداد مضطرب و تا حدود زیادی غمگینه:

_نه... آقای صداقت کجان؟!

چقدر دنبال این بود که بدون مهبد کجاست؟ هیچ تمایلی برای حرف زدن با هیچکس نداشت جز مهبد.

_ خوابیده یعنی تا چند ساعت دیگه همین وضعیته.

بغضش رو قورت داد، نمیدونم چرا اینقدر دلم سوخت واسش. هر دومون ساکت شدیم انگار هیچ حرفی نداشتیم که بگیم.

_ حال رایکا خوبه؟

دست از ضرب گرفتن روی پیشخوان آشپزخانه کشیدم و گفتم:

_ شما که انتظار نداری وقتی یه نفر از یه چند طبقه پرت میشه حالش خوب باشه؟

سرد و بی رمق گفت:

_ نه خب. در هر صورت، میشه وقتی مهبد جان بیدار شد بگین بهش که به من زنگ بزنه یا من میشه پیام ببینمش؟

خیلی کنجکاو بودم که بدونم چرا اون با اینکه یه دختره ولی اینقدر دوست داره همراه مهبد؟ باشه دوست داشتم بدونم چرا اینقدر مهبد براش مهمه؟

_ چرا اینقدر پاپی مهبد هستین شما؟! همش دنبالشین!

جدی و فوری با یه لحنی که توش نشون میداد که بهش برخورد کرده گفت:

منظورتون چیه آقای همت؟!

خودمم نمیدونستم الان واقعاً چی جوابش رو بدم؟ مونده بودم چی بگم بهش؟ ولی آخرین سعیم رو هم کردم و سریع خودم رو جمع و جور کردم و با تته پته گفتم:

یعنی ... یعنی منظورم اینه که چی... چیه مهبد براتون جالبه؟

لحن ش عصبی تر شد ولی داشت سعی میکرد آرامشش رو حفظ کنه:

_ولی جمله های قبلی تون اینو نمیگفت شما یه منظور دیگه ای از این حرفا داشتین!

ای بابا حالا چه گیری داده که من چه منظور خاصی داشتم؟ البته منظور داشتم ولی نه خب در اون حد منفی که اون فکر میکرد! اومدم چیزی بگم و برداشت بدش رو از حرفام از بین ببرم که جدی تر از قبل ادامه داد:

_ببینید آقای همت هیچ اهمیتی نداره که شما راجع به من چی فکر میکنین؟! حالا میخواین بگین دختره اینجوریه دختره اونجوریه... ولی صرفاً جهت اطلاعاتتون باید بگم که اگه مدام جوایای حال مهبد جان هستم (این جمله رو با یه غلظت خاصی ادا کرد!) یک، بخاطر اینکه ما با هم فامیلیم، دو بخاطر اینکه من سعی دارم به همه آدمهای ایران تفهیم کنم که هنوز مردانگی از بین نرفته و کمک کنم لاقل یه نفر دیگه هم با مهربونی، بچه های مظلوم کار رو خوشحال کنه و سوم اینکه، مهبد برای من خیلی ارزشمند و قابل احترامه و چهارم اینکه، این افکار رو از ذهنتون بیرون کنید چون فکر نمیکنم جواب این چیزها به کار شما بیاد آقای همت!

کلافه پوف بی صدایی کشیدم، یعنی یه گمشوی نهفته خوبی اصلاً تو تموم جملاتش بود!

_ملیحه خانم به خدا من منظور ناجوری نداشتم ولی خب حق با شماست! من اصلاً نباید دخالت میکردم و اون حرف رو هم میزد. شما ببخشید، شرمنده م.

اصلاً گوش نداد چی گفتم! یا نمیدونم شاید براش بی اهمیت بود. چون گفتم:

_به هر حال هر وقت بیدار شد لطفاً بگید بهش که من زنگ زدم ممنون، روز بخیر

روز بخیر ارومی گفتم که قطع کرد. ضد حال بدی ازش خوردم واقعاً! آدم عجیبی بود، با کسی رو در بایستی نداشت و راحت حرفش رو میزد جرات و جسارتش برای یه دختر ستودنی بود. یکمی فقط زبونش تند و تیز بود ولی خب مشخص بود که حقیقت تنها چیزیه که همیشه براش الویت داره. بی خیال افکارم که این خانم نویسنده با حرفاش، حسایی بهمش ریخت شدم و خودم رو مشغول بریدن نون ها کردم.

سام

با آلام گوشی م از جام پریدم. باز معلوم نیست این آلام گوشی منو کدوم خدا نشناسی عوض کرده؟! خیلی ریتمش تند بود و دلهره آور، دستم رو رو قلبم، که تند تند می کوبید، گذاشتم. غر غر کنان از همون اتاق کمی خودم رو خم کردم و نگاهی به پذیرایی انداختم. فکرم پیش مهبد از دیشب مونده بود. هر روز همین موقع ها ساعت هفت هشت صبح تو پذیرایی بود اما اینبار... فکرم مشغول شد، اینکه الان داشت چیکار میکرد و یا اینکه شب رو خوابیده اصلاً؟!

_سلام صبح بخیر

سهیل دستش رو رو چهارچوب گذاشته و زل زده بود بمن، حواسم نبود و بی جواب گذاشتم صبح بخیرش رو و گفتم:

_مهبد نیومده داداش؟

همیشه عادت داشت اصلا پاشو از رخت خواب بیرون نذاشته آدامس بخوره! آدامس ریلکس نعنایی شو که انصافا از اون آدامس خرسی های قدیمی، بهتر باد میشد رو تا زیر بینیش باد کرد که ترکید و همه پخش شد رو صورتش، تک خنده ای کردم که گفت:

چقدر تو بی نزاکتی بچه، آدم جواب سلام صبح بخیر داداش بزرگتر شو نمیده؟!

با بیخیالی گفتم:

_خیلی خب حالا... سلام و ضمنا صحبت کوفت شه انشالله!

چشماش نمیدونم چرا گرد شد! عین زنا دستشو جمع و جلوی دهنش گرفت و گفت:

_عه عه عه... نگاه کن تورو خدا، یه نمه هم حیا نمیکنه پسره.

از جام پاشدم تا لحافم رو جمع کنم. اومد یه بار دیگه باد کنه آدامس شو که با پشت دست یکی زدم تو دهنش و از زیر دستش در رفتم! از جاش پرید و داد و بیداد کنان گذاشت دنبالم:

_وایسا وایسا پسره ی بی ادب

خندیدم و دوییدم طرف مبل.

_عمرا اگه بتونی منو تو بگیری!

یه دور دوره پذیرایی چرخیدیم، که در اتاق لیلا باز شد.

_ استغفرالله چتونه خونه رو گذاشتین سرتون؟!_

سهیل با اعتراض گفت:

_ لیلا به این یالغوز بگو وایسه.

لیلا بی حوصله دستش رو رو هوا تاب داد و رفت سمت آشپزخونه.

هی من بدو سهیل بدو از این اتاق به اون اتاق و مثل بچه ها حسابی زده بودیم زیر خنده که پام گرفت به پایه مبل و ولو شدم رو زمین که سهیل م از فرصت استفاده کرد و خودشو با شیرجه پرت کرد روم!

دستش رو روی گلوم گذاشته و با لحنی که مشخص بود داره خنده ش رو کنترل میکنه گفت:

_ تو بچه نیم وجبی تو دهنی به داداشت میزنی؟ انگشتم رو بکنم چشات؟

همون طور که سعی میکردم خودم رو از زیر اون هیکل دراز ش که روم افتاده بود بیرون بکشم گفتم:

_ همون بیار نابیناییم رو هم، مدیون تو هستم من!

عین بادکنکی که با سوزن ترکونده باشیش بادش خوابید. از روم بلند شد.

_ حالا هی تو باید اون مسئله رو بروم بیاری؟!_

حق به جانب از جام بلند شدم و گفتم:

_خب یادت میارم که دیگه ازین اشتباه ها نکنی.

نگاهش رو ازم گرفت و با خجالت برگشت تو اتاقش. لیلا در حالی که دستش رو که خیس بود با یه حوله اشپزخونه کوچیک خشک میکرد اومد سمت م:

_یاد بگیر اینقدر خطای دیگران رو تو سرشون برای بدست آوردن پیروزی و شکست دادن دیگران نزن! سام!

خودمم میدونستم درست نیست ولی خب دیگه نمی خواستم حتی یک بارم اون فاجعه که برام اتفاق افتاد باز تکرار شه!

_باشه لیلا دیگه تکرار نمیکنم. چرا داداش نمیاد پس؟

دستش رو گذاشت پشتم و هدایتم کرد سمت آشپزخونه.

_میاد. پیش شایان مونده اینجوری بهتره.

کنتورم پرید مگه مهبد با شایان قطع رابطه نکرده بود؟!

قوری سفید با گل های ابی رو برداشت و باهانش تو سه تا فنجان که هم شکل نبودن تا نصفه چایی ریخت.

_چجوری رفته پیش شایان اون که...

پرید توی حرفم و همزمان هم نون هارو تو سبد تخت و زرد رنگ جلو دستش گذاشت.

_تو که باید داداش رو خوب بشناسی سامی اون ادم کینه ورز و بد دلی نیست آگه آشتی نمیکرد عجیب بود.

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم:

_اره خب. من برم دست و صورتتم رو بشورم تا تو بقیه صبونه رو آماده کنی.

راهم رو به سمت دستشویی کج کردم. صورتتم رو که اب زدم مشغول خشک کردنش شدم که چیزی تو اینه نظرم رو جلب کرد. موهایی که دیگه تک و توک رو صورتتم ظاهر شده بودن. پشت لبم هم کم کم داشت سبز میشد. دستی به صورتتم کشیدم. برای خودم حسایی خر ذوق شدم. با اینکه دوازده سالم بود اما حس میکردم واقعاً واقعاً واقعمرد شدم! با خودم گفتم کم کم داری مرد میشی ها... صدای سهیل تموم حس خوشم رو به یکباره بهم ریخت!

_دانیار پپر بیرون پسر رفتی دستشویی یا رفتی دستشویی بسازی ترکیدم بابا!

خنده ریز و در رو باز کردم. سر تا پام رو بر انداز کرد و اخر موند رو چشم:

_ببینم تو میری تو دستشویی چرت میزنی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_وای سهیل مدرسه دیر میشه برو کارت رو بکن زود بیا صبونه بخوریم خب تو چرت نزن!

با چشم غره رفت دستشویی درم بست. رفتم اتاق و یونیفرم بنفش و شلوار مشکی مواز چوب لباسی برداشتم و مال سهیل رو هم گذاشتم رو تخت. مشغول پوشیدن که شدم صدای لیلا بلند شد.

_دانیار، سهیل

خیلی وقت بود که کسی منو با اسم مستعارم صدا نکرده بود. دیگه به شنیدن اسم سام عادت کرده بودم هرچند که از هشت نه ماهگی که منو به یه خانواده دیگه سپردن اونا منو دانیار صدا کرده بودن.

یه مقدار از مربای پوست پرتقال و هویج رو که لیلا توش گردو هم ریخته بود برداشتم و ریختم تو نعلبکی م. لیلا هم مشغول خوردن بود که پرسیدم:

_به سلامتی اون عروسی که میخواستیم بریم ماسیده شد رفت دیگه نه؟

مبهم نگام کرد بیچاره اصلاً یادش نبود که ملیحه خانم مارو به یه عروسی دعوت کرده بود.

_همون که عروسی نمیدونم کیه ملیحه خانم بود اونو میگم.

تازه یادش اومد که راجع به چی حرف میزنم.

_اها اون رو میگی. نه بابا سامی فکر نکنم بشه با این وضعیت بهم ریخته اون دختره تو مرگ و زندگیه داداشم بهم ریختس همیشه.

لب و لوجه م اویزون شد. حیف شد واقعاً. خیلی روز هامون یکنواخت شده بود دیگه.

_پس عید هم تبریز نمیبریم دیگه نه لیلا؟

لباش رو غنچه کرد.

_اونم مشخص نیست.

سهیل اومد و نشست. دقیق شد به چهارم:

_چیه چرا پنجر شدی تو؟

بی حوصله گفتم:

_نه عروسی میریم نه مسافرت خیلی حوصله سر بر شده این وضعیت.

فقط سرشو تکون داد. بعد چند لحظه گفت:

_بنظرم بریم اخر هفته لا اقل یه پیک نیکی چیزی همین شهر های اطراف البته آگه مهبد بخواد بنظرم واسه تقویت روحیه اونم خوبه.

لیلا اولین شخصی بود که استقبال کرد ازین موضوع.

_چرا اخر هفته؟

همین فردا پس فردا بریم. راضی کردن مهبد با من اون به ماها نه نمیده آگه به هر کی دیگه نه بده به ماها نمیده.

دستام رو به هم کوبیدم.

_ ایول، عالیہ. دلم خیلی برای داداشی تنگ شده.

سهیل روش رو کرد اونور و با لبخند کجی گفت:

_ ایش ته تغاری!

ژست متفکرانه گرفتم و با یه لحن خاصی که توش غرور و افتخار بود گفتم:

_ ما فکر می نماییم که شما به ما حسودی میکنی!

لقمه پنیر و مرباش رو گذاشت دهنش و صندلی رو عقب زد.

_ انگار چه تحفه ای هست!

صورتش رو کج و کوله کرد و با تمسخر ادام رو دراورد!

_ فکر می نماییم حسودی می نمایی!

من و لیلا بدجوری خنده مون گرفت که ادامه داد:

_ تو اصلا مگه فکر هم میکنی سام؟!

خنده از لبام پرید.

_خب دیگه پر رو نشو سهیل!

زیر لب با خنده برو بابایی گفت و رفت بیرون. عاشق این برادرانه هابی بودم که با داداش هام داشتم

کوله مو از رو تختم برداشتم. یه وری گذاشتم رو دوشم. سهیل هم کوله ش رو انداخت رو دوشش. حس کردم زل زده بهم. برای همین چشم رو بهش دادم. نگاهش یه غم خاصی داشت انگار میخواستن یچیزی بهم بگن چشمش ولی...

_چیه داداش میخوای چیزی بگی؟

نگاهش رو از من گرفت و داد زمین و با صدای لرزونی که ناراحتی توش خیلی هویدا بود گفت:

_ببخش اگه هیچوقت داداش خوبی برات نبودم سامی. متاسفم.

چشم ناخودآگاه مهربون شد. اون هم قد مهبد خوب بود. قد اون مهربون بود و برام عزیز بود. رفتم سمتش و زل زدم بهش. مجبور شد نگاهش رو بیاره بالا.

_این حرفا چیه میزنی داداش؟ من از بچگی وقتی که از هم، تو بچگی جدا شدیم، تو کردستان فقط با تو همبازی بودم و خانواده های نا تنی مون ارتباط داشتن یادت رفته؟ ببین داداشی، من دوستت دارم تو از مهبد بیشتر نباشی کمتر هم نیستی. به این چیزها فکر نکن، بی خیال این حرف ها داداش!

گونه ش رو بوسیدم که لبخند زد. چقدر لبخند زدنش مثل مهبده. بی غل و غش بی ریا. دستش رو گذاشت رو شونم.

_خب بریم مدرسه؟

دستم رو رو دستش گذاشتم.

_بزن بریم

از اتاق اومدیم بیرون که لیلا با دوتا ساندویچ و دوتا سیب تو دستهاش اومد سمتمون.

_اینارو با خودتون ببرین.

نگاهی به لباسهاش کردم. سهیل هم همینطور. هنوز لباس های خونه ش تنش بود با تعجب پرسیدم:

_تو نمیری مدرسه امروز؟!

لبخند قشنگی زد. چقدر من لیلا رو دوست داشتم و دارم خدا میدونه. برای همه مون انگار مادری میکرد..

_نه ما امروز دوتا معلممون گفتن نمیان تا ساعت یازده هم کلاس داریم شنبه ها، دیگه وقتی گفتن نمیان واسه چی برم؟

فقط سرمون رو تکون دادیم که یهو چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_بچه ها این همه مدت از ترم اول گذشته ها من چرا هیچی از این کارنامه هاتون ندیدم و نشنیدم؟!

سهیل فوری با بی خیالی گفت:

_ آخه کی وقت شد که حرف کارنامه رو بزنییم ما؟

لیلا ولی هنوز پیگیر بود با لبخند گفت:

_ خب حالا بعد از سه ماه وقتشه. میخوام ببینم کارنامه هاتون رو.

خدایوشکر من معلم واقعاً خوب شده بود ولی سهیل رو نمی دونستم. هر دومون رفتیم اتاق و از دراور هامون کارنامه های تا خورده و چروکیده رو بیرون کشیدیم. حتی ما دوتا هم از نمره های هم خبر نداشتیم!

معدل من که شده بود نوزده و هشتاد و هفت صدم. کارنامه رو دادم دست لیلا که با دقت یکی یکی درس هارو نگاه میکرد و با هر نمره ای که میدید تحسینم میکرد. بعد از دیدن معلم دستی به صورتم کشید.

_ افرین داداشی خیلی خیلی خوبه گل کاشتی.

نگاهش رو سهیل موند که سهیل هم کارنامه ش رو که دستش داد لیلا بعد از یه بر انداز کلی نمره ها، فوری عین باز پرس ها پرسید:

_ چرا زبان فارسی ت رو 12 شدی؟ بعدم، عربی ت چرا اون وسط با نمره 14 داره چشمک میزنه؟!

منتظر به چشم های سهیل چشم دوخت.

_ عربی که خیلی بدم میاد زبان فارسی هم این زمان های پیچیده بن ماضی فلان بصرار رو حالیم نمیشه معلم هم عین چوب خشکه سر کلاسش چرت میزنم.

بعدم سقف رو نگاه کرد و گوشش رو خاروند. لیلا دستی به موهاش کشید و وقتی موهاش رو پشت گوشاش زد گفت:

_ الان ترم اول رو اینجوری این دوتا رو گند زدی، پس ترم دو که درسها حجیم شه میافتی اینارو صد در صد. همیان الان معدلت رو کرده هفده و شصت و چهار صدم هرچند بقیه درسات هم تعریف آنچنانی نداره! چرا درس نمیخونی داداش؟ تو که تا همین پارسال همه معدلت نوزده بیست بود. چی شده سهیل؟

نگاهی به ساعت انداختم واقعاً دیگه داشت دیرمون میشد.

_ ابجی به نظر من بزار بعد مدرسه که اومدیم اینارو بپرس عزیز دیگه داره دیرمون میشه.

نگاهی به ساعت و بعد سهیل انداخت.

_ باشه برین ولی بعد از مدرسه که اومدی خونه من باهات حرف دارم سهیل.

ساندویچ ها و سیب هارو تو کوله هامون گذاشتیم و از لیلا خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم.

_ داداش؟

همون طور که جلوش رو نگاه میکرد اروم گفت:

_ جانم؟

خیابون خلوت بود و فقط چراغ های راهنمایی با چشمک زدن هاشون اعلام حضور میکردن. درختها کم کم داشتن جون میگرفتن و از عریان بودن در می اومدن. نفس که میکشیدی هوای تازه و یه نمه سرد ریه هات رو پر میکرد و حالت رو سره جاش میاورد.

_جونت سلامت. واقعاً دیگه نمیخوای درس بخونی؟ یعنی... یعنی از همون موقع که داداش مهبدا گفت بین کار و درس یکی رو انتخاب کن تو تصمیم گرفتی دیگه رو درس حساس نباشی؟!

اروم سرش رو تکون داد و گفت:

_اوهوم. درس برام جذاب نیست. مریضی داداش آگه بدتر بشه ما خیلی پول نداریم که کمکش کنیم. میدونی خب امیر شایان هم میاد اینجا گهگاهی. اونم خرج داره خب. یا این موسسه که داره ساخته میشه پول کارگراها رو کی باید بده؟ درسته خیرین کمک میکنن ولی خب یه سری خرجهاش به عهده داداشه. کار موسسه که شروع بشه و بخوان بسازنش خودم میرم اونجا و جای چند نفر کار میکنم.

خیلی هم بی راه نمی گفت سهیل... همیشه دوست داشت تحت هر شرایطی فقط به مهبدا کمک کنه و یه بار اضافی از رو دوشش برداره.

_تو چرا فعلاً کار رو ول کردی سامی؟

حس میکردم این چند ماه ما چند تا مثل قبل واقعاً نبودیم. اون اتحاد بینمون انگار کمرنگ شده یا اصلاً دیگه نبود! از هیچی هم خبر نداشتیم. همه چی به داداش صرفاً فقط به رایکا خلاصه شده بود!!

_ساختمون کافی شاپ در دست تعمیره فعلاً خیلی کار داره بعد از عید انشالله بر میگردم سر کارم.

فقط سرش رو تکون داد. حس میکردم سهیل خیلی مثل قبل نیست. قبلاً یه برق خاصی تو چشمش بود یه طراوت خاصی داشت صورتش ولی حالا یکجوری بود که انگار سالهاست تو زندگی خوشی ندیده...

_داداش؟

نیم نگاهی با گوشه چشم بمن انداخت.

_بله سام؟

نمیدونستم پرسیدن و کنجکاوی کردن تو حال و روزش کار درستی هست اصلا یا نه برای همین گفتم:

_هیچی داداش منصرف شدم از پرسیدن ش...

نزدیک مدرسه هامون که شدیم چرخید سمت م:

_چی میخواستی بگی؟ بگو، و گرنه تا اخر کلاس های امروز فکرم مشغول میشه و تمرکز م رو از دست میدم.

دستی به موهای تازه یه نمه بلند شدم کشیدم و گفتم:

-چرا دیگه مثل قبلنا سر زنده و شاداب نیستی؟ انگار یه غمی تو چشماته سهیل!

سهیل

نگاهم رو تو چشماش چرخوندم، پر از سوال و کنجکاوی بود. سکوتم رو که دید سرش رو پایین انداخت و لب هاش رو گزید. مشغول کنکاش علت تو درون خودم شدم.

_ همه چی از اون زمان که فهمیدیم مهبد مریضه و بعد اون تصادف که جلوی چشمهای من رخ داد، دستخوش تغییر شده بود. از اون زمان بود که فهمیدم جا پای مهبد گذاشتن چقدر سخته، از اون موقع بود که کودک درونم جور عجیبی پژمرد. اونجا بود که فهمیدم دنیای من با دنیای برادرم قابل قیاس نیست.

سام با دقت به حرفام گوش میداد. بعد از شنیدن حرفام آه بلندی کشید. کنجکاو پرسیدم:

_ چرا آه میکشی؟

یکم این پا اون پا کرد. بعدش زل زد بهم و همونطوری که حتی پلکم نمیزد شروع کرد به حرف زدن.

_ اینا که میگی همش درست ولی دلیل نمیشه بخاطر اینکه دنیات و تصوراتت از خودت بهم ریخته بخوای فاز دپرسی و غم برداری. میدونی داداش همه مون میدونیم که اون به یه سری آدم شاد و پر انرژی برای ادامه بقا نیاز داره یکی که با چشماش و با حرف هاش بهش نیرو و انگیزه بده. ولی الان چشمهای تو فقط یه احساس بد رو انتقال میده، یه سردی، یه غم و یه دنیای تاریک. خودتو تو آینه یبار با دقت نگاه کن داداش!

دست خودم نبود، هنوز وضع روحیم آنچنان خوب نشده بود. از درون و روحی احساس خستگی میکردم، یچیزی تو من ناخود آگاه باعث غم میشد. سام سنش کم بود و دنیای خودش رو داشت. اما من دردای مهبد رو حس میکردم. خب مگه من چندتا مهبد تو دنیا داشتم؟ یدونه... خب آدم دوست نداره داداشش درد داشته باشه دوست نداره داداشش اونقدر برات فداکاری کنه که خودش رو از یاد بیره، دوست نداره داداشش شکست عشقی بخوره روحیه ش به هم بریزه و...

_ بی خیال این حرفا سامی... این حرفا اونقدر پیچیده ست و عمق داره که یه بیست چهار ساعت ازش حرف بزنی باز کمه! بیا برو به کلاس هات برس داداشم.

فقط سرش رو تکون داد و با یه خداحافظی ساده راهش رو به سمت مدرسه ش کج کرد. منم منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی سر چهار راه شدم، از چهار راه که رد شدم حس کردم واقعاً دلم نمیخواد که به مدرسه برم اون روز رو. نگاهی به سر در مدرسه کردم، (دیرستان پسرانه فردوسی). من که این همه رفتم بدون غیبت خب چی میشه یه روز رو هم نرم؟! همشم اون روز درسهای عمومی رو داشتیم.

با خودم گفتم بی خیال بابا میرم عشق و صفا، یه روز که عیب نداره چیزی نمیشه.

کوله م رو دو بنده انداختم پشتم و شروع کردم به راه رفتن. شروع کردم به رفتن به اونجائی که منو پاهام و دلم میبردن، دلم واسه نونوایی که قبلا کار میکردم تنگ شده بود خیلی وقت بود که حاجی رو تنها گذاشته بودم. نزدیک های عید هم بود و مسلما خیلی سرش شلوغ بود، فوج فوج مشتری میومد میرفت. زیاد هم با نونوایی ش فاصله ای نداشتم. ایکاش میشد داداش مهبد بذاره کلا درس رو ول کنم ولی خب نمیذاره!

پوف بلندی کشیدم که یهو یه دستی اومد رو شونه و از ضرب گذاشتن دستش رو شونم یهو پریدم. سریع چرخوندم سرم رو طرف اون شخص که دیدم دوست صمیمی م یاسر که از پشت غافل گیرم کرده. با یاسر همیشه حال خوب بود، آدم بی شیله پيله و بی غل و غشی بود، آدم باهاش صفا میکرد. خندیدم و با تعجب گفتم:

_ تو اینجا چی میکنی پسر!؟

دستش رو انداخت دور شونه هام و لحنش رو داشت مشتی کرد و گفت:

_ کجا میری پسر!؟

بفرما اومدم یه بار یه غلطی بکنم بیچونم مدرسه رو یه نفر دیگه هم پیداش شد. البته یاسر هم مثل من بچه ی مرتب و منظمی بود تحت هر شرایطی مدرسه رو میومد.

بد جنس زل زدم به چهره ی سبزهش و دماغ کوفته ای و چشمهای قهوه ای روشنش. مشکوک نگاهم کرد. یاسر بچه ی جنوب و بندر عباس بود. اهل دل بود، پایه گشت و گذار و با معرفت!

_ ها! تو فکرت چیه کوکا که اینقدر شیطنت داره چشمات؟ میخوای مدرسه رو بیچونی!؟

انگشت شست دست راستم رو گرفتم سمت ش که یعنی زدی به هدف!

_ فقط بگو پایه پیچوندن هستی یا نه؟!

لبخندی زد که سی و دوتا دندان سفیدش تا ته به نمایش گذاشته شد.

_ آره چرا نیستم کوکا مو هم میام باهات

لبخند دندان نمای بد جنسانه ای زدم و گفتم:

-اول بریم دریا لب ساحل عشقش رو ببریم بعدم بریم اون نونوایی که قبلا پیش حاجی کار میکردم یه تنی به کار بدیم هوم؟ تو میای نونوایی؟

چشماش برق زد:

_ آره چرا نیام کوکا فقط درسهای امروز چی میشه؟

بی خیال نگاهش کردم:

_ خب از بچه ها میگیریم جانم.

دستش رو آورد بالا و زدیم قدش!

قدم تند کردیم و شروع کردیم به دویدن، دریا و پارک ساحلی دقیقا روبرو و صد متر اون طرف تر بود. من افتادم جلو اونم سعی کرد بهم برسه!

باد تو موهام که میپیچید احساس آزادی میکردم. فکر کردم این دویدن رو تبدیل به یه مسابقه دیش کنم.

_بین یاسر هر کی زود تر برسه به اون مجسمه میرزا کوچک خان که وسط پارکه برنده س!

هر دومون شروع کردیم به دویدن نهایت تلاشمون رو میکردیم که زود برسه یکیمون به مجسمه. آخرین تلاشش رو هم به کار برد و سر اخر هم، هم تراز با هم از دو طرف مجسمه رد شدیم. نفس نفس زنان گفت:

_مساوی شدیم کوکا

خندیدم و کولم رو پرت کردم رو علف های سبز خودم هم دراز کشیدم روش، یاسر هم همینطور.

_الان مامورای شهرداری میان جفت پا میرن تو صورتمون نباید اینجا دراز کشید یا راه رفت.

نفس عمیق جانانه ای کشیدم.

_بی خیال بابا! با طبیعت عشق کن ول کن این ملت طبیعت ستیز رو!

دستش رو با خنده رو دماغش گذاشت و گفت:

_هییس اعتراض نکن که میبرن میندازنمون اِوین آب خنک بخوریم!

نگاهم رو به آسمون صاف با ابرهای توده ای و حجیم عین پنبه میسپرم، هیچوقت اسم این ابرها رو نتونستم یاد بگیرم از بس اسم ها شون سخته! همیشه وقتی رو زمین، رو به آسمون دراز بکشی و چشم و دلت رو به ابرها بدی حس میکنی داری با اونا حرکت میکنی، داری باهاشون به همه ی آسمون سر میزنی!

_داری با ابرها سیر میکنی؟

سرم رو چرخوندم سمت یاسر اونم به ابرها چشم هاش رو دوخته بود تا حسابی باهاشون عشق کنه.

_آره ابرها رو که بشه باهاشون تو آسمون حرکت کرد دوست دارم یاسر.

روم رو ازش گرفتم حس کردم زل زده بهم، دوباره سرم رو چرخوندم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

_خیلی وقته ندیده بودم واسه چیزی ذوق کنی... این دوباره اولین باره که می بینم بعد تصادف داداش مهربدت حتی با یه چیز کوچیک هم سر وجد میای.

دستام رو میذارم زیر سرم، فقط به سکوت اکتفا میکنم.

_بهت حسودیم میشه...

حسودی ش میشه؟! چرا یاسر باید بمن حسودی کنه؟ اونم پسری که اینقدر دلش صاف و یکرنگه.

_حسودی ت میشه؟! چرا یاسر؟ منکه چیزی ندارم بخوای حسودی کنی.

لبخندی رو لبهاش نشست. به پهلو ی چپش سمت من چرخید و دستش رو گذاشت زیر سرش، من همچنان کنجکاو نگاهش میکردم.

_حسودی که همیشه گفت بهتره بگیم غبطه میخورم بهت سهیل. خب من تک فرزندم، خیلی دوست داشتم همیشه یه داداش داشته باشم نه یه داداش عادی، یه داداش مثل داداش مهبد تو! یه داداش که دنیاش و تموم زندگیش من باشم. با ناراحتی ش منم عین تو دپرس بشم. میدونی همه داداش دارن، داداش هاشون هم خیلی براشون عزیزه ولی تو یه اسطوره داری. هر روز و هر دقیقه خودت رو کنارش میبینی. وقتی از مهبد حرف میزنی قلبت پر از عشقه. خیلی ها جرات کاری که اون برای شماها کرد رو ندارن. برای اونایی که اصلاً نمیدونن کودکان کار چی میکشن اینکه یه بچه ی هشت ساله چنین تصمیمی بگیره و بفهمه که باید خودش رو فدای خانواده ش کنه دور از ذهنه ولی داداش تو واقعاً این کارو کرده سهیل.

حرفهای یاسر که تموم شد یجورایی احساس غرور کردم. اما دلم بیشتر از هر موقع دیگه ای برای داداش سوخت. خاطرات بچگیم دونه به دونه یادم اومد. توپ بازی تو کوچه با بچه ها، خانمی کردن لیلا تو خونه جای مامان و.... البته بابا رو هم به یاد آوردم... فقط یه رد کمرنگ ازش تو ذهنمه اونم آغوش های همیشگی شه. دستهای مردونه بزرگی که تحت هر شرایطی حمایت میکردن و مهبدی که تحت هر شرایطی با من بود. چشمهایی که برادرانه همیشه نگران ما بود، نگران منی که کوچیکتر از خودش و لیلا بودم. اینکه همیشه دغدغه داشت یه خوراکي هر جور شده برام بگیره تا چشمم به خوراکي ها نمونه.

بعد از اینکه هممون به یه خانواده ای سپرده شدیم، همه ی ما بچگی مون بالاخره با خوشی گذشت. ولی مهبد... اون هیچی از زندگیش نفهمید.

بغض تو گلوم نشست و عجیب دست گذاشت بیخ گلوم و فشارش داد، دلم خیلی گرفت. اشک گرمی از گوشه ی چشمم پایین اومد و لا به لای موهام محو شد یاسر از جاش پرید و خم شد روم.

_عه کوکا چرا گریه میکنی؟

نمیدونم چرا یهو درد هام فوران زدن و بی مهابا گریه م شدید تر شد. چشمهای یاسر رو غم گرفت.

_ببخشید، مو ناراحتت کردم. همون خوشیت رو هم خراب کردم. گریه کن کوکا گریه کن خالی شی.

به خودم اوادم نشستم و دستی به چشمم کشیدم:

_ببخشید یاسر نمیدونم چیشد یهو اصلا.

دستی به پشتم گذاشت و نرم نرمک مشغول مالیدن شد. لبخند تلخی زد.

_مو دیدم داشتی خاطره بازی میکردی که یهو غم دلت سنگین شد و....

ساکت شدم، نمیدونستم چطوری میتونم روزهای از دست رفته داداشم رو بهش دوباره برگردونم؟
نمیدونستم چطور باید من خوشی رو بهش هدیه کنم؟

_یاسر؟

نگاهش رو از بوته شمشاد های دورمون گرفت و داد بم:

_جانم؟

شروع کردم به کندن علف ها با دستم.

_بنظرت من چطور میتونم به مهبد کمک کنم داداش؟ چجوری میتونم یه باری از دوشش بردارم؟

گونش رو کمی خاروند، خب درمورد آدمی مثل مهبد این سوال یکم سوال سختی بود! اون آدمی بود که درد هاش یکی دو تا نبودن، هزار تا بودن. از یه طرف هم اتکا به نفس داشت و خودش سعی میکرد همه ی مشکلاتش رو حل کنه. اغلب همه چی رو تو خودش میریخت و حل میکرد. یا شایدم یجایی ته دلش قایم شون میکرد!

_فکر کنم سوال سختی پرسیدم یاسر!

خندید و گفت:

_اره واقعاً سخته ولی خب بنظر مو، هرچیزی رو که توش دغدغه داره تو بهش کمک کن، الان دغدغه داداشت چیه کوکا؟

اگه میخواستم کل دغدغه های مهید رو بشمارم مسلماً شب میشد منم به هیچ جا نمیرسیدم! ولی خب دغدغه های بزرگش هم وضع نا مناسب مالی مون بود هم سلامتی، هم موسسه و ساختش هم بچه های کار، امیر شایان و مهمتر از همه ما ها! و صد البته رایکا!

_یعنی اینقدر زیاده دغدغه هاش که اینقدر فکر میکنی کوکا؟!

دور و برم رو کلافه نگاه کردم ابروهای صاف و کم پشتش بالا رفت و گفت:

_ها نه... پس دغدغه هاش زیاده که اینجوری که فکر کردی بعدش پنجر شدی.

_برای من اول از همه سلامتی ش مهمه باید پول جمع کنم. باید بتونم برای اینکه بریم پی دوا درمونش پول جمع کنم. داره دیر میشه خیلی وقته که مریضه داره یکسال میشه. نمیخوام داداشم رو از دست بدم.

لب های پهن ش رو گزید.

_خب میخوای چی کنی کوکا؟

قاطع و جدی گفتم:

_مدرسه رو ول میکنم میرم دنبال کار.

سرشو به نشونه نه به دو طرف تکون داد.

_نکن ناراحت میشه.

اما من تصمیمم رو گرفته بودم، مصمم نگاهش کردم:

_خب بشه کار که عار نیست فوقش دوتا داد میزنه یا فوق فوقش یه چک بخورم که اونم نوش جونم هر چی از مهبذب برسه نکوست. لا اقل عین خر تو گل گیر نمی کنیم و محتاج کسی هم نمیشیم.

نمیدونست چی بگه؟ حقم داشت. ولی خب من تو تصمیمم حسابی جدی بودم.

_پاشو بریم نونوایی با حاجی حرف بزنم. پاشو یاسر که وقت نداریم....

دستم رو سمت ش دراز کردم که گرفتنش و بلند شد. کوله هامون رو برداشتیم. رفتیم سمت اب و از کنارش شروع کردیم به قدم زدن تا که برسیم به نونوایی. هر دومون در سکوت یا جلو مون رو نگاه میکردیم یا اب رو. خیلی دوست داشتم بدونم یاسر که بابای تنی خودش باهاش چه حسی داره. خب منم 11 سالی بود بابا داشتم ولی... نا تنی بود و لذت داشتن پدر واقعی خودم رو نچشیده بودم.

_یاسر؟

دست از نگاه کردن مرغ های ماهی خوار کشید و نگام کرد:

_بله کوکا؟

این کوکا هیچوقت از دهنش نمیفتاد اون همیشه به من میگفت داداش ولی نمیدونم چرا من نمیتونستم یا دلم نمیخواست بگم بهش داداش! با اینکه یاسر رو خیلی دوست داشتم و عزیز بود واسم...

_بابا داشتن چه حسی داره؟

لباش رو با زبونش تر کرد. بعد به هم فشارشون داد.

_چرا با این سوالات خودت رو ازار میدی سهیل؟

ازار نبود. شاید هم بود. چون ادمها به نداشته هاشون که فکر میکنن عذاب میکشن. اون چیزی که هرگز طعم داشتنش رو نچشیدی همیشه رویا و آرزو.

_میخوام بدونم چجوریه هرچند این چیزیه که با تعریف و توصیف نمیشه درکش کرد و باید خود ادم تجربه ش کنه...

داشت فکر میکرد چجوری توضیح بده. منم از این بیچاره چه چیزهایی میپرسیدما...

_خب چیزه... خیلی سخته سهیل جوابش. خب الان پدر ناتنی تو چجوری با تو خوبه؟ پدر واقعی ادم هم همین. شاید یه نمه بهتر ولی به نظر من اقا رضا هیچی برات کم نذاشته کوکا. من دیدمش دیگه. همیشه باهات عین پسر خودش رفتار میکنه.

راست میگفت خانم و اقایی که منو بزرگ کردن واقعاً هیچی برام کم نگذاشته بودن. چه از نظر مالی، چه از نظر روحی و عواطف.

_ تا حالا از بابات کتک خوردی؟

خندید. خب شاید خنده دار هم بود سوالم نمیدونم.

_ مگه میشه کسی یه چک رو از باباش تو عمرش نخورده باشه مگه کوکا؟ مخصوصاً وقتی پسر باشی!

اره خب ما پسرا شاید بعضی وقتها یکاری کنیم که کفر بابا هامون در بیاد. ولی من با نظرش زیاد موافق نبودم پس گفتم:

_ ازون جایی که پسرها مامانی هستن بیشتر چک رو از مامان هامون میخوریم تا بابا هامون.

دست گذاشت شوونم و خندید:

_ ولی خب بعضی وقتها که زور مادر گرامی دیگه به ما ها نمیرسه سریع میگن بزار بابات بیاد میگم روزگار تو سیاه کنه. البته من و تو بچه های خیلی خوبی هستیم در این شکی نیست.

انصافاً هم ما بچه های سر براهی بودیم. اصلاً بالا غیرتا بچه های دهه هفتاد از نظر ادب و تربیت و نزاکت بهترین بچه ها هستن بعدش که میره رو دهه هشتاد اینا خدا میدونه این بچه ها بچه های هستن.

-به چی فکر میکنی سهیل؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ داشتم به دهه هشتادی ها و بعدشم دهه نودی ها فکر میکردم. نسل های عجیبی هستن.

کوله ش رو صاف کرد. سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

_اره کوکا، بچه های عصر ماشین و کامپیوتر و تکنولوژی هستن. اما خب بهتر از دهه شصتی ها و ما هفتادی ها که نیستن. اصلا از روابط حقیقی اجتماعی و کانون گرم خانواده که چیزی نمیدونن. مادر پدر ها که بالا سرشون نیستن. هر جور بخوان بزرگ میشن. ماهواره و اینترنت و این گوشی لمسی ها که جای اون فشاری ها مد شده جای تعلیم تربیت خانواده ها رو گرفته.

حق با یاسر بود. همیشه یاسر رو به خاطر تجزیه تحلیل کردن خوبش دوست داشتم. فکرش خوب و منطقی کار میکرد.

-اینا درست داداش (برای بار دوم صدش زدم داداش تو این همه مدت که از دوستی مون گذشته بود!) اما خب ماها هیچ تفریحی نداریم. خارج مثلا هزار تا پارک و شهر بازی و اینا داره! خوده تهران مثلا پارک و سالن ورزشی و نمیدونم کافی شاپ داره و....

یهو برید وسط حرفم:

_داره ولی این چیزها هم خوشحال کننده نیست برای اکثریت. خب چقدر ادم بره یه پارک؟ خب درسته یه پارک با یه پارک دیگه ظاهرش فرق داره ولی خب نشاط آنجانی نمیده. برنامه های شاد ما چیه؟! هیچی... یه کارناوال داریم که اونم عزاداری، اونم چیه؟ عاشورا! خب چرا امید به زندگی کمه یا چرا ایران دومین کشور افسرده دنیاست؟! عراق اولیشه ما دومیش هستیم! خب همه دوست دارن برن استادیوم همه جای دنیا زن مرد میرن استادیوم تخلیه هیجانی میشن! ماها چی؟ گرونی بیداد میکنه این بچه های کار که داداش تو داره خودش رو میکشه اینا یه جا اسکان پیدا کنن برای چیه؟! این همه تو جاده ها داریم کشته میدیم ولی خیلی ها حسرت سوار شدن به یه ماشین ساده رو دارن طرف کرایه اتوبوس نداره سهیل. داداش تو بیمه درست درمون نداره. کسی جز شماها به دادش نمیرسه خب معلوم تو دپرس میشی! خارجی ها هم، اون قدر که تو فکر میکنی خوب نیستن. دای من خارجه. امریکاس. میگه اینجا باید جون بکنی تا حقوق بگیری!

با دقت داشتم به حرفاش گوش میکردم. دقیق شدم به چهره مردم. احتیاجی به هیچ امار و ارقامی نبود تا بفهمی ملت ما دومین مردم افسرده جهان هستن. همه گرفته و اخمو و عصبی و با تنش داشتن راه میرفتن.

_ تو خارجم از صبح باید کار کنی سگ دو بزنی ، فقط میتونی وقت غذا و دوش این چیزا داشته باشی. شنبه یکشنبه هم یه خریدی چیزی. وگرنه اونجا حلوا پخش نمیکنن کوا.

کم کم نونوایی از روبرومون نمایان شد. باز بود. نگاهی به ساعت مچی م کردم. هشت و نیم بود. کرکره نونوایی بالا بود و حاجی داشت با یکی گرم و صمیمی حرف میزد.

-اوناهاش یاسر اونجاست نونوایی.

از همونجا یه سرکی به اونطرف خیابون کشید.

_ خب پس بزن بریم.

از خیابون رد شدیم. از پشت حاجی رفتیم سمت ش. با فروتنی و ادب سلام کردم:

-سلام حاجی احوال شما؟

چشمماش با دیدنم واقعاً برق زد. چرخید کامل سمتم.

_ به به ... سلام بر اقا سهیل خوش تیپ و گل، دیروز دوست امروز آشنا؟ ستاره سهیل شدی تو هم؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین.

_ خیلی درگیر بودیم حاجی. یه اتفاقاتی افتاد که ...

_ میدونم بابا جان خبر دارم.

بایدم خبر داشته باشه انزلی کوچیک بود اونم که شغلش نونوا بود ناخود آگاه نخواست بشنوه هم از پچ های مردم اخبار رو میشنوه.

_ اومدی کار کنی بازم بابا جان؟ آگه اینه که خیلی خوب کردی اینقدر اینجا شلوغه که من یه نفری نمیرسم. پسر مم که اجبارا رفته با مادرش مشهد پیش مادر بزرگش که خیلی مریضه. دست تنهام.

با اطمینان نگاهش کردم.

_ بله حاجی. اومدم که کلا موندگار شم تمام وقت!

تعجب از چشماتش میبارید اما چون ادم زیاد کنجکاو در رابطه با ادمای دیگه نبود چیزی نپرسید فقط گفت:

_ مطمئنی میتونی تمام وقت باشی؟ یهو داداش ت ناراحت نشه.

منو یاسر هم رو نگاه کردیم:

_ اون با من حاجی مسئولیتش با خودم. خب کی باید پیام؟

برگشت و یه نگاه به نونوایی انداخت:

_ صبحا که شیش تا نه کار خمیر و کلا پختن. خمیر رو من میام از ساعت پنج مغازه رو باز میکنم رو به راهش میکنم تو شیش بیا که پخت شروع شه. بعد از ظهرم که چهار هست تا نه و نیم.

باید یه فکری به حال این ساعت نه و نیم شب میکردم. باید به داداش همین امشب این جریان کار رو می گفتم. هرچند که واقعاً اوضاع قمر در عقرب بود و داداش ممکن بود بیشتر از هر موقعی دیگه از دست منم بهم بریزه!

حاجی چرخید سمت یاسر، نگاه کنجکاوانه ای بهم کرد.

_ همدست هم که جور کردی بلا!

ریز ریز خندیدم.

_ نه حاجی یاسر دوست صمیمی م فقط یه امروز اینجا کمکم میکنه و گرنه مدرسه داره و نمیتونه که نره.

حاجی دستی به شونه های دوتامون گذاشت و با مهربونی گفت:

_ خب پس از الان خدا قوت! خدا قوت به هر دوتاتون.

لبخند بزرگی زد و با یاسر از در کوچیک نونوایی رد شدیم و رفتیم سمت خمیر ها، کوله مون رو یجایی پشت نونوایی گذاشتیم و من نگاهی به خمیرها کردم شاید اندازه ی 400-500 تا نون خمیر مونده بود، به اتمام پخت صبح هم که چیزی نمونده بود. یاسر با کنجکاوی پرسید:

_ کوکا فوقش تا نیم ساعت دیگه اینجا بیدم بعدش که اینجا رو یارو می بنده چی؟ کجا باید بریم تا اتمام تایم مدرسه؟!

به اینش فکر نکرده بودم. باید فکر میکردیم ببینیم چه تصمیمی بهتره.

_نمیدونم یاسر فکر این جاش رو نکرده بودم.

پارچه رو از روی خمیر های گرد جلو دستم برداشت.

_بنظرم بعدش بریم خونه ما، مامان بابام سر کارن، خونه نیستن. یه چند ساعتی اونجا وقت میگذرونیم بعد تو برو خونه و ماجرا رو برای داداشت بگو.

فقط سرم رو به نشونه اوکی کردن حرفش تگون دادم.

لیلا

نگاهم رو از پنجره ای که منتهی به حیاط بود گرفتم. حیاطمون خیلی سوت و کور و خالی از درخت و گل بود. دلم میخواست گل بگیرم و حسابی این جا های خالی باغچه رو پر کنم. دستی به چونم کشیدم، چقدر دلم برای مامان و بابا تنگ شده ایکاش بیان اینجا باز یا من برم تنکابن. یه مدت طولانی بعد از تصادف مهبد اینجا بودن ولی بعد دوباره رفتن.

از شب قبل هیچ خبری ازشون نداشتم. گوشی رو از تو شارژ درآوردم و شماره خونه شون رو گرفتم، صدای خسته مامان خیلی زود پیچید تو گوشی:

_بله؟

باشنیدن صداش همه ی ناخوشی هام و بی حوصلگی هام پرید.

_سلام بر مامان نجیمه خودم.

سعی کرد باهام مثل همیشه گرم و خوب و صمیمی باشه اما من حس کردم یچیزی نا درسته! صداش عجیب می‌لرزید و نشون میداد خیلی گریه کرده، دلم لرزید.

_سلام لیلا جان خوبی مادر؟ مهربان جان و بقیه خوبن؟

شک کردم، شکی که کردم باعث شد مکث کنم. بعد از مکث کوتاه گفتم:

_خوبی مامان؟ چیزی شده؟

به وضوح مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه نزنه زیر گریه.

_نه مادر چی باید بشه؟ چیزی نشده که فدات شم

بی درنگ و با اخمی که از پشت تلفن کردم، پرسیدم:

_پس چرا بغض داره میکشنت، صدات می‌لرزه؟

یچیزی شده بود نمیگفت، اینو خوب حس میکردم.

_چیزی نیست مادر یکم خستم، دلم گرفته، برای تو هم تنگ شده.

اما خوب میدونستم که این حقیقت ماجرا نیست. هر چقدر هم اصرار میکردم نمیگفت یعنی بی فایده بود. پس تصمیم گرفتم با پیچش نشم، هر وقت آمادگی ش رو داشت میگفت دیگه حتما بهم.

_باشه مامان حتما من اشتباه میکنم. زنگ زدم بگم نمایید اینورا؟ دلم تنگ شده تازه میخوام ازت یکم بذر گل و بذر سبزیجات بگیرم که بکارم حیاطمون خیلی خلوته. راستی مادر جون خوبه؟

_اره عزیزم اونم خوبه. ما عید میایم پیشتون هر بذری هم بخوای میدم بابات بگیره میاریم براتون.

فقط به گفتن یه باشه اکتفا کردم. تمرکز بهم ریخته بود. چرا از من پنهان میکرد علت ناراحتی شو؟

_بیا با بابات حرف بزن یکم.

وقتی اسم بابا رو آورد مطمئن شدم که بابا موضوع ناراحتی مامان نیست و حال بابا خوبه. پس چی میتونست باشه؟

_باشه گوشه رو بده بهش مامان جان.

چند لحظه در سکوت گذشت، بابا اومد پشت خط اما صداش مثل مامان داغون نبود انرژی داشت یا نمیدونم سعی میکرد انرژی داشته باشه!

_سلام دختر بابا چطوری لیلا جان؟

انرژی مثبت صدای بابا ناخودآگاه همه ی اغتشاشات فکری رو ازم دور کرد.

_سلام باباجون خوبم شما خوبین؟

جواب همیشگی شو بهم داد یعنی نبود روزی که ازش پرسی خوبی و نگه (الحمدلله شکر خوبم)

_خوبه که خوبی بابا زنگ زدم حالت رو پیرسم که پرسیدم.

کنجکاویم بالا زد و سریع گفتم:

_بابا؟

با مهربونی ذاتیش گفتم:

_جان دل بابا؟

وقتش بود چیزی رو که مامان از جواب دادن بهش تفره میرفت از زیر زبون بابا بکشم بیرون.

_مامان چشه بابا؟ خیلی ناراحته انگار... من نگرانشم.

یهو مکش طولانی شد. پس یچیزی بود و همه باید میفهمیدن جز من! صدای یچ یچ میومد اما مشخص نبود چی میکن!

_بابا؟ پشت خطی؟

بخودش اومد و زود گفت:

_اره اره هستم. مامانت چیزیش نیست که. یکی دلش گرفته.

جدی گفتم:

_بابا خواهش میکنم ازت!

خندید اما خنده هاش همون خنده های همیشگی نبودن.

_نه دختر توهم زدنت مادرت چیزیش نیست.

تو دلم گفتم خدا کنه همون چیزی باشه که شما میگین.

بعد از کلی از من اصرار از اون انکار، خداحافظی کردیم. نشستم رو صندلی آشپزخونه. یه حسی تو من میگفت
یجیزی این وسط نادرسته....

بی خیال این فکرها شدم، نباید آدم بیخودی فکرش رو مشغول این حرفا کنه و منفی بافی راه بندازه برای
خودش. هر چی صلاحه همون میشه. خیلی وقت بود دستی به سر و روی خونه نکشیده بودم و باید یه خونه
تکونی جانانه میکردم. ولی خب یه نفری آخه؟ نزدیک عید بود و خیلی کار داشتیم، لبام رو غنچه کردم با
خودم گفتم ایکاش یکی بود کمکم کنه خب! من اینجوری که دست تنها نمیتونم. سرم رو چند بار به دو طرف
تکون دادم عیب نداره کم کم انجامشون میدم.

نگاهی به دور و برم انداختم و کله م رو خاروندم. از کجا باید شروع کنم؟! اولین سوالی بود که به ذهنم رسید!
چند تا از تار موهام اومد تو دستم ای بابا این ریزش مو هم ول نمیکنه مارو! شیطونه میگه برم موهام رو
کوتاه کنم راحت شما. بهترین فکر این بود که ناهار رو درست کنم بعد مشغول تمیز کردن بشم. چون بعد
ممکنه غرق کار شم و بعد زمان بگذره و نفهمم و بی غذا بمونیم. در یخچال فریزر رو باز کردم و نگاهی به
گوشت و مرغ و سبزیجات توش کردم. چی درست کنم که تا حالا خیلی وقت نخوردیم؟

فسنجون تنها چیزی بود که این روزا درست نکرده بودم. ایکاش بدونم مهبد ساعت چند میاد؟ اصلا میاد خونه یا نه؟ اصلا الان کجاست؟ دلم دیگه کم کم داشت شور میزد، حالشم که خوب نبود. گوشتی رو برداشتم و زنگ زدم بهش اما بر نمی داشت. گوشتی رو پکر رو میزرها کردم. دیگه کم کم ساعت ده داشت میشد. با خودم گفتم تا یک صبر میکنم اگه اومد که هیچی و اگر نیومد سراغش رو از شایان و آرمین میگیرم یا حداقل زنگ میزنم بیمارستان شاید پیش رایکا باشه.

مشغول آشپزی بودم که تصمیم گرفتم تمیز کردن رو از آشپزخونه شروع کنم. گردو رو که با مولینکس سابیدم و گذاشتم بپزه، نشستم دم کابینت و همه ظرفا رو با احتیاط بیرون کشیدم، روزنامه های زیرشون رو با روزنامه هایی که تو خونه داشتیم عوض کردم ظرف هارو چند تا چند تا تو یه مقدار سفید کننده و آب و مایه ظرفشویی گذاشتم و بعد از تمیز کردن چندتای دیگه یه سری رو بر گردوندم سرجاشون. باید وقتی پسرا اومدن ازشون بخوام کمک کنن گاز و یخچال رو بکشیم جلو و حسابی پشت همه شون رو تمیز کنم.

ظرف های ادویه رو برداشتم و نشستم و همه شون رو دوباره پر کردم. طی دسته بلند رو برداشتم و پارچه رو به سرش گره زدم و مشغول گردگیری دیوار ها شدم ساعت به سرعت میگذشت. از همون موقع که شروع کرده بودم حسابی یه بند داشتم کار میکردم. حسابی خسته شده بودم. داشتم دیگه کم کم به غر غر کردن میافتادم.

_وای خسته شدم. اوف ... یه نفری که نمیشه...

با حلقه شدن دستی دورم از ترس پریدم و جیغ خفیفی زدم که سهیل همینجور که از پشت دستش دورم بود شروع کرد به خندیدن.

_آخی ترسیدی....

چپ چپ نگاهش کردم و دستشم از دورم باز کردم.

_بله که ترسیدم قلبم ریخت چرا عین اجل معلق میمونی تو؟! یه ندا بده لا اقل به آدم.

چشماش شیطون شد.

_بخشید ولی خیلی با حال پریدی!

طی رو برداشتم که باهاش بزمنش پرید با خنده در رفت! پسره ی ور پریده! نگاهی به ساعت انداختم یک و نیم شده بود، اومدم گوشی رو بردارم زنگ بزمنم به مهبد که خودش از در اومد تو. خسته و بهم ریخته بنظر میومد. سریع رفتم سمت ش.

_سلام داداش خوش اومدی.

بی حال جوابم رو داد:

_سلام لیلا خوبی؟

وقتی داداش این قدر به هم ریخته بود طبیعتاً نمیشد که خوب باشم ولی گفتم:

_خوبم داداشی

لباسش رو اویزون کرد، نای حرف زدن نداشت.

_رفتی بیمارستان؟

اومد جواب بده که گوشه ش زنگ خورد. نیم نگاهی بمن و بعد حواسش رو متمرکز به گوشه کرد.

_سلام بله رسیدم خونه، چشم الان میرم.

کی بود زنگ زد یعنی؟ رفتنش تو اتاق و بعد بستن درو تماشا کردم. سهیل مثل من کنجکاو شد.

_نفهمیدی کی بود؟

شونه مو مردد انداختم بالا.

_نه نفهمیدم

نگاهش رو تو آشپزخونه چرخوند، یعنی قشنگ همه چی رو برانداز کرد. با تعجب گفت:

_شروع کردی به تمیز کردن؟

طلبکار نگاهش کردم.

_نباید میکردم؟! نا سلامتی خونه یه خانم داره اونم منم!

یه قدم اومد جلو:

_نه تو امروز یه چیزیت هست! چرا عین خروس جنگی میمونی؟

حوصله یکه به دو کردن باهانش رو نداشتم.

_خستم سهیل پا پیچم نشو، خب؟

لبش رو گزید.

هر از چند گاهی هی منو با از زیر چشم نگاه میکرد. بدجوری این کنجکاوی داشت منو آزار میداد. شیطونه میگفت پاشو برو فال گوش وایسا بین داداش با کی داره حرف میزنه؟ اما به خودم نهیب زدم نکن لیلا یهو در باز میشه آبروت جلو داداش میره. مشغول خود درگیری با خودم بودم که یهو در باز شد و مهبدا با یه حال گرفته بیرون اومد و اول از همه نگاهش ناراحت و مردد موند روم جوری که حس کردم خطایی ازم سر زده.

_لیلا باید با هم حرف بزنینم.

سرجام خشک شدم، اومد نزدیکم دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش سمت اتاق خواب سهیل و سام و در رو هم بست.

_چیزی شده داداش؟

نشست و دستی به صورتش کشید. نفس عمیقی کشید که بی شباهت به آه هم نبود. کم کم داشتم نگران میشدم.

_داداش میشه بگی چی شده؟ دلم هزار راه رفت.

هی تکون میخورد، نمیدونست چی بگه؟ چرا باهام اینجوری میکرد؟ کم مونده بودم بزمنم زیر گریه.

_ گاهی یه چیزایی پیش میاد که از دست ما ادمها خارجه مثل مریضی و مرگ و یه سری فلاکت و یه دوران سخت که باید مدیریتش کنیم. لیلا....

پریدم بین حرفش و عصبی گفتم:

_ داداش قصه نباف برام بگو چی شده طاقتش رو دارم من.

کلافه دستی به موهاش کشید و بغض کرد:

-لیلا مادرت خیلی مریضه. یعنی ... یعنی... سرطان پیشرفته داره.

بند دلم پاره شد بهتم برد، نا باور و بریده بریده گفتم:

_ تو... تو ... چی چی گفتی؟ یه... یبار.. دی ... دیگه... بگو...

کلافه دستاش رو رو چشماش گذاشت. بی اراده زانو زدم رو زمین هق هقم سر به اسمون گذاشت و جیغ زدم:

_ نه این ممکن نیست دروغه

اومد سمتم و خواست بغلم کنه که پسش زدم:

-دروغ میگی مامان من مریض نیست ولم کن. تو دروغ میگی!

محکم بغلم کرد سرم رو رو شونه ش گذاشتم. هیچی حالیم نبود فقط گریه میکردم. دلم داشت میترکید از غم...

مهد

چشام رو با یه گردن درد بدی باز کردم و اخ خفیفی زیر لبم گفتم. دستم رو روی جایی که درد میکرد گذاشتم. خیلی درد میکرد. نگاهی به ساعت انداختم. از دوازده ظهر عقربه ها داشتن رد میشدن. نگاهم به شایان افتاد که تو آشپز خونه مشغول رنده کردن چیزی بود افتاد. سعی کردم قولنج گردنم رو بشکنم ولی اینقدر درد میکرد حتی نمیتونستم تکونش بدم.

من کی خوابیدم که خودمم نفهمیدم؟؟ با صدای ضعیفی گفتم:

_شایان؟

فوری چرخید سمت م. نگاهش کنجکاو و یکمی مرموز بهم دوخته شد.

_زود بیدار شدی!

چرا انتظار داشت من دیرتر از این ساعت بلند شم؟! منی که حتی تو بحران ها یه دقیقه هم نمی خوابیدم. یه چنین چیزی بعید بود که انتظار داشته باشه من بیشتر از همین شیش ساعت بخوابم!

مشکوک بود واسم تا یه حدودی. بدن خشک شده م رو تکون دادم. باکمک دسته ی مبل از جام بلند شدم. دستم رو از پشت رو دهنم گذاشتم و خمیازه کش داری کشیدم. یهو یادم اومد که دیشب چه خاکی به سرم شد. فوری عین فشنگ از جام کنده شدم و رفتم سمت در. ناگهان دست شایان بین من و چهار چوب حائل شد. مضطرب نگاهم بالا رفت و زل زدم تو چشمهای سبز و آروم ش.

_چیکار میکنی شایان بزار برم!

من رو عقب کشید و درم بست. چسبوندتم به دیوار و صورتش رو آورد جلو. با لحنی که آرامش داشت و شمرده شمرده بود شروع کرد به حرف هاش رو زدن. چشمام به لبهاش خیره موند.

_خودم میبرمت بیمارستان ولی اجازه نداری اونجا بمونی چون دکتر ها نمیزارن. می بینیش و بعد بدون اصرار و کل کل با من بر میگرددی خونه. من نگران حالتتم. خانواده تم همینطور. اون خواهر برادرات گناهی نکردن و نباید جور کسی رو بکشن. اینارو در نظر بگیر. خیلی وقته که به اون طفلکی ها توجه نمیکنی... دنیای تو در رایکا نیست. دنیای تو تو همونایی که بخاطرشون با همه چیه زندگی جنگیدی.

ساکت شدم. حق داشت. خیلی وقت بود که به خانواده خودم هیچ اهمیتی نداده بودم. همه چی رو یادم رفته بود. اولویت هام عوض شده بودن. اولویت هایی که از جون برام مقدس تر بودن. با اطمینان نگاهش کردم:

_باشه شایان... باشه.

از رو پیشخوان یه لقمه بزرگ کوکو سیب زمینی با نون بربری گرفت سمت م. چشمام بین ساندویچ و چشماش خیره موند. با سر اشاره زد به ساندویچ.

_بگیرش.

دستم رو اروم جلو بردم و لقمه و پیش دستی رو ازش گرفتم. اصلا اشتها نداشتم. با این که لبام ترک خورده بود و دهنم خشک شده بود اما حتی دلم یه قطره آب هم نمی خواست.

_میدونم میل نداری اما باید برای همون هایی که بودند براشون مهمه قوی بمونی. رو پا باشی. پس تا تو بخوری منم حاضر شم.

از جلوم رد شد. آه بلندی کشیدم. بزور لقمه رو گاز زدم و به سختی قورتش دادم. با یادآوری و جون گرفتن صحنه های دیشب و ترسی که تو دلم جا خشک کرده بود، لقمه از دستم پایین اومد و همونی هم که خورده بودم زهر مار م شد.

_ سعی نکن مقاومت کنی بخورش.

لب و لوچه م اویزون شد خواستم چیزی بگم اما سرم گیج رفت. دستم رو رو سرم گذاشتم.

فوری دست هاش رو رو بازو هام گذاشت و با خواهش تو چشماش نگام کرد:

_ سرگیجه مال ضعفته. همین یه لقمه رو بخور خواهش میکنم.

از گلوم پایین نمی رفت. اما نخواستم التماس چشم هاش رو نا دیده بگیرم. تا تموم شدن لقمه فقط وایساد و نگام کرد. پیش دستی رو از دستم گرفت و تو سینک ظرف شویی گذاشت. سرم عجیب درد گرفته بود. صدای قلبم رو تو گوش هام می شنیدم. عین واگن قطاری بود که تازه داشت شروع میکرد به حرکت کردن و یهو سرعتش به اوجش میرسید.

_ بریم مهبدا؟

فقط سرم رو تکون دادم. مغزم از هر چیزی خالی شده بود. هیچ حسی در درونم نداشتم. فکم انگار دوست نداشت باز شه و حرف بزnm.

از ساختمون که بیرون اومدیم نسیم سرد اما ملایمی نوازشم کرد. بی اراده هوا رو بلعیدم. ریه هام هوا رو با حرص و ولع به داخل خودشون کشیدن.

شایان دستم رو گرفت. دستاش گرم بودن اما دستهای من یخ یخ... خوب حس میکردم که انگار خون داره زور میزنه تا تو رگ هام گردش پیدا کنه. هدایتم کرد سمت ماشین و در رو برام باز کرد. سرم اون قدر درد میکرد که وقتی نشستم تو ماشین سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمام رو به هم فشار دادم.

ماشین حرکت کرد. خیابون خیلی هم که نه نسبتا شلوغ بود مردم همه برای خرید های شب عید بیرون بودن. برای خرید بیرون بودن اما به ندرت میشد دید که کسی چیزی بخره. همه قیمت رو نگاه میکردن یا می پرسیدن و میرفتن. هنوز اون موقع ها اینقدر اقتصاد مون داغون نبود و اینقدر هم دولت کسری بودجه نداشت. تازه شروع بحران اقتصادی بود.

_بازار کار چقدر کساد شده شایان.

نیمچه لبخندی رو لبهاش نشست.

_تازه اولشه. اجناس خیلی گرون شدن الان هنوز تو دهه هشتادیم به دهه نود برسیم رو باید ببینیم! (رمان رو به حالت امروزی نوشتیم تا یکم راحت تر باشین وگرنه تلگرام و خندوانه و دوره می سال های 86_87 نبود نخواستیم دیگه رمان یجوری خیلی قدیمی باشه و حوصله سر بر)

پشت چراغ قرمز ایستاد. پسر بچه ای مشغول فروختن دستمال کاغذی بود که رسید به ماشین شایان. شایان داشبورده رو باز کرد و یه پلاستیک که توش 4 تا ساندویچ بود بیرون کشید. از همون کوکو سیب زمینی بود که بمن داده بود. اما حسابی توش مخلفات داشت! پر و پیمون بود. پنجره رو پایین کشید لبخند روی لبهای پسر بچه حاله رو خوب کرد.

_سلام عمو شایان.

شایان با روی گشاده بهش سلام و دستی تو موهای فر و در هم تنیده ی پسر کرد. ساندویچ ها رو سمت ش گرفت و گفت:

_بیا نعیم جان اینارو با بچه ها تقسیم کن گشنه نمونین.

نعیم با خوشحالی تشکر کرد و به سمت دیگه خیابون رفت که شیش هفت تا بچه دورش حلقه زدن و شروع کردن به گفتن نعیم به منم بده.

_از امیر شایان چخبر؟ باز برگشت پیش مامان ش؟

لبخندی رو لب هام جا خشک کرد.

_حالا که باباش نیست مامان ش رو بمن ترجیح میده ناقلا. میگه میخوام با تو باشم بعد یه دقیقه بعد میگه میخوام برم خونمون.

خندید. نزدیک بیمارستان شدیم. دلم خیلی بی قراری میکرد. اما هر چی که نزدیک تر میشدیم انگیزه م برای دیدنش کمتر میشد. قدم هام هم سست تر...

شایان خوب می فهمید که چه حالی دارم. برای همین پا پیش گذاشت و گفت:

_اگه سخته ببینیش خودت رو مجبور نکن....

سخت بود ولی من باید رایکا رو میدیدم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. برای همین پام رو با اطمینان روی پله اول جلو دره بیمارستان گذاشتم و رفتم سمت در ورود. دره کشویی اتوماتیک باز شد. نگام به پذیرش موند. شایان مشخصات رایکا رو به پذیرش داد و شماره ی اتاق رو گرفت. دستش رو به دوره ارنجم حلقه کرد.

_اتاق 93 طبقه سومه.

زمان انگار متوقف شده بود و منم تو خلا راه میرفتم. انگار دیگه هیچکس رو جلوم نمیدیدم و فقط چشم به راهرو و اسانسور بود.

اتاق خصوصی برایش گرفته بودن. اثری هم ازون دای و زن دای ش نبود. دره اتاق که باز شد چشم موند رو صورت نحیف و زخمی ش و اتل گردنی ش. رنگش پریده بود و سرم قطره قطره راهش رو میکشید و به رگش وارد میشد. شایان از اتاق اروم بیرون رفت. پاهای سستم رو که انگار قل و زنجیرش کرده بودن رو زمین کشیدم و رفتم سمت تختش. خم شدم و نگاهش کردم. هنوز بهوش نیومده بود. پیشونیم رو رو پیشونیش قرار دادم و مشغول لمس موهای نرم ش شدم. بانداژ سرش خیلی عذاب اور بود واسم.

_من اوادم عزیزم. چقدر دلم واسه لمس بودنت تنگ شده. بیدار شو عشقم. بیدار شو و بهم بگو که بازم باهام میمونی. رایکا بیدار شو تا بهت بگم چقدر دلم واسه اینکه بهت بگم دوستت دارم و دیگه ولت نمیکنم تنگ شده. تو دلت برای من تنگ نشده؟ میشی باز کنی اون چشمهای قشنگ رو؟ میشه این کرکره چشمات رو بالا بدی تا پیام ازشون عشق بگیرم؟ خوابیدن بسه. من تنهام. تنهایی رو هم دوست ندارم دلت میاد بیدار نشی اینجا کز کنم؟ نگو که واسه بیدار شدن منتظر من نبودی!

کم کم انگشت هاش تکون کمی خوردن. انگشت اشاره ش شروع کرد به حرکت کردن و بعد چشماش باز شد. خودم رو صاف کردم. اگه بگم هیجان زده نشدم دروغ گفتم.

_بیدار شدی بالاخره؟

چشماش رو به سمت م چرخوند. هنوز نگاهش گیج میزد. چند تا پلک زد تا درست ببینه.

_منو می بینی رایکا؟

لب هاش از هم باز شدن و با صدای ضعیفی اسمم رو زمزمه کرد. لبخند گرمی بهش زد که سعی کرد خودش رو بکشه بالا. چهره ش از درد مچاله شد. کمکش کردم خودش رو یکم بکشه بالاتر و نشستم کنارش رو صندلی. غمگین نگاهش کردم خجالت زده سرش رو پایین انداخت. نمیخواستم زود شروع کنم به باز پرسى کردنش که چرا این کارو با من و خودش کرده.

_ فقط اومدم مطمئن شم حالت خوبه و برم... خوشحالم که ترکم نکردی.

لباش رو تو دهنش کشید. زیر چشمی نگاه می کردیم.

_ نمیخواهی پیرسی چرا این کارو کردم؟

نباید زیاد خسته ش میکردم. باید استراحت میکرد.

_ اینا باشه برای بعد. برای وقتی که خوب شدی الان فقط استراحت کن.

دستش رو اروم روی دستهای یخ زدم گذاشت.

_ همیشه نری؟ اینجا تنها میشم.

دسته دیگم رو رو دستش گذاشتم. با اطمینان گفتم:

_ میرم اما خیلی زود میام بازم. تحمل کن. از این جا که مرخص شی دیگه ولت نمیکنم از اینجا میریم با هم یه مدت به یه جای دور. با من میای؟

تو چشمات عشق رو دیدم. اما یه ترسی تو چشمات بود. دستش رو کامل تو دستم گرفتم.

_ دیگه نمیزارم هیچی ما رو از هم جدا کنه. هیچی...

سرش رو فقط تکون داد.

_هر جا که بری میام. بهتره زودتر بری الان، چون ممکنه دایی هر لحظه برسه و دردرس شه. ولی قول بده که زود بیای. من منتظرم.

پیشونی ش رو بوسیدم. بهترین لبخندم رو بهش زدم.

_تو زود خوب شو منم قول میدم زود بیام.

لبخندم رو با لب خندش جواب داد.

_باشه عزیزم.

رفتم سمت در و براش دست تکون دادم. از اتاق بیرون رفتم. از درون خورد شده بودم. سخت بود اینکه آرامش م رو حفظ کنم و نخوام که سوال های ذهنم رو که عین مته مغزم رو سوراخ میکردن جواب بده. دستی به چشمم کشیدم و چند لحظه مکث کردم. شایان تکیه ش رو از دیوار دو رنگ ابی و سفید گرفت.

_حالش چطوره؟ بیدار شد؟

سرم رو تکون دادم.

_خداروشکر حواسش جمع بود. خوب میشه.

کنار هم به سمت در خروج رفتیم.

_ اما تو انگار خوب نشدی. البته طبیعیه ولی اثار خوشحالی رو هم همیشه تو چهرهت دید.

رفتم سمت ماشین. دستم رو رو سقف گذاشتم و شاکی گفتم:

-تازه با اون کاری که با من کرده میگه نرو بمون! وای شایان خیلی خویشتن داری کردم و چیزی بهش نگفتم!

اومد در ماشین رو باز کنه که انگار یهو ی چیزی یادش افتاد ولی تا اومد چیزی بگه گوشیم زنگ خورد. پدر لیلا بود. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

_بله؟

طول کشید تا بحرف بیاد. چند لحظه ای گذشت که گفتم:

_سلام مهبد جان خوبی پسرم؟

شایان اشاره زد که بشین تو ماشین تا بریم. همون طور که دره پراید سفید رنگ ش رو باز میکردم گفتم:

_شکر خدا خوبم آقا حامد. جانم امری بود با من؟

مشخص بود از وقایع اخیر اطلاعی نداره و لیلا بهشون چیزی نگفته.

_راستش مهبد جان یه مشکل جدی پیش اومده نمیدونم چجوری بگم. ولی یه مسئولیت خیلی سنگین باید رو دوش ت بزارم.

نگاهی به شایان کردم که کنجکاو نگام میکرد.

_چه مشکلی اقا رضا؟ خدا بد نده چیشده؟

بغض کرد. حال منقلب تر از چیزی شد که قبلا بود. شروع کرد به توضیح دادن.

_راستش یه چند وقتی بود که نجیمه خیلی خون دماغ میشد بمنم نمیگفت. تا اینکه کلا یه چند وقتی خیلی لاغر و رنجور و بد حال شد و اتفاقی متوجه خون دماغ هاش شدم.

خیلی داشت زور میزد که هق هق نزنه. اخم هام تو هم رفت یعنی نجیمه خانم مریض بود؟ بغض ش رو قورت داد. و من تونستم فقط سکوت کنم تا با خودش کنار بیاد!

_تا اینکه بستری شد و متوجه شدیم سرطان خون داره که خیلی پیشرفته س.

دهنم از تعجب باز موند. لرز عجیبی به تنم افتاد.

_چی دارین میگین اقا رضا... وای خدای من باورم نمیشه. اخه چرا اینطور شد.

رسیده بودیم دم خونه ی ما. اقا رضا که شروع کرد گریه کردن، دلم اتیش گرفت.

_میدونم سخته ولی اروم باشین تورو خدا.

سعی کرد زود به خودش مسلط بشه. صداش رو صاف کرد.

_الان کجایی؟

_دم در خونمونم

بلافاصله گفت:

_رفتی تو برو تو یه اتاق من زنگ میزنم.

تلفن رو قطع که کردم شایان رو کرد بهم:

-چی شده مهبد؟

مغموم و گنگ گفتم:

-تو برو به کارهات برس من بعدا خبر میدم بهت.

ترجیح داد بیشتر از این سوالی نپرسه و فقط به گفتن یه خدا حافظ مواظب خودت باش اکتفا کرد.

کلید رو تو در ابی پریده خونه چرخوندم و رفتم ت. خیلی دلم برای اقا رضا و نجیمه خانم می سوخت.

وارد خونه شدم لیلا فوراً به سمت م اومد. چشمش که به چشماش افتاد نمیدونستم چجوری باید با این حقیقت که نجیمه خانم مریضه روبروش کنم. اون عاشق نجیمه خانم بود. دنیا رو بهش میدادی نجیمه خانم رو باهاش عوض نمی کرد لیلا. گوشی دوباره زنگ خورد. رفتم اتاق:

_جانم اقا رضا.

_مهد جان نرم نرمک لیلا رو آماده کن روزهای سختی در پیشه. خیلی بهش سخت میگذره ولی نزار بیاد اینجا طفلک اب میشه اگه مارو ببینه. کنارش باش بابا جان باشه پسرم؟

بغض م شکست.

_اخه من چجوری بهش بگم اقا رضا. دق میکنه بخدا.

گریه ش دوباره شروع شد.

_قوی باش و کنارش بمون. ممکنه نجیمه موندنی نباشه خواهش میکنم نزار لیلا داغون شه اون فقط تورو داره. من دیگه باید برم بعد زنگ میزنم.

اشکام رو از زیر چشم با دستم پاک کردم.

_خدا بهتون صبر و قوت بده اقا حامد براتون دعا میکنم خداحافظ

_ممنونم خداحافظ

جیغ و گریه لیلا خونه رو برداشته بود. نمیتونستم ارومش کنم. سهیل رو با فریاد صدا زدم:

_سهیل!

با اضطراب دوید تو.

_یا خدا چیشده؟!

_یه لیوان آب بیار یالا!

فوری از اتاق دوید بیرون. حمله های هیستریک لیلا که سالها پیش رهاس کرده بودن دوباره برگشته بودن. نفسش گیر کرد و داشت تقلا میکرد برای نفس کشیدن. داشت جلوم پر پر میزد. استرس برم داشت.

_لیلا نفس بکش لیلا اروم باش لیلا چیزی نیست لیلا

پس این سهیل کجا موند ای خدا...

اومدم داد بزنم سهیل که چشمای لیلا سفیدی رفت و بی حرکت تو بغلم افتاد...! چشمام از وحشت گشاد شد. صورت یخ زده شو با دستم قاب گرفتم.

_لیلا؟ لیلا صدا مو میشنوی ... لیلا چشمات رو باز کن دختر... لیلا باهام حرف بزن.

سهیل لیوان آب رو به دستم داد که پاشیدمش تو صورت لیلا ولی چشماش بر نگشت.

_سهیل زنگ بزن اورژانس

بهتس برده بود . داد زدم

_با توام!....

با مشت یکی زدم تو پاش که آخش هوا رفت:

_آخ

با حرص گفتم:

_مگه با تو نیستم میگم زنگ بزن آمبولانس بیاد.

از جاش پرید و بریده بریده گفت:

_ه...همین... ال... الان

و از اتاق دوید بیرون که پاش گیر کرد به لبه فرش و چند قدمی سکندری رفت تا رسید به میزی که روش تلفن بود.

حواسم رو جمع کردم. چند تا ضربه اروم به صورت لیلا زدم و با ترسی که توم رخنه کرده بود با التماس گفتم:

_لیلا چشمات رو باز کن لیلا نکن این کارو باهام. لیلا داری میترسونی منو پاشو. لیلا...

بغض م ترکید. دلم به حال دلش سوخت. سرش رو چسبوندم به شونم و گریه کردم. آمبولانس بر خلاف همیشه که خیلی دیر میرسید اینبار زود رسید. دوتا امداد گر با یا الله وارد شدن. یکی شون خانم بود. لیلا رو گذاشتم زمین که خانمه بعد از یکم بررسی تشخیص تشنج و شوک داد.

_ باید بیریمش زود باشین.

دست و پام شل شد و بی رمق نشستم زمین. چشمام رو چند لحظه بستم. دستم رو رو قلبم که گرومپ گرومپ میزد گذاشتم. میخواست سینم رو بشکافه و بیرون بزنه. دستم رو رو پیشونی م که داغ کرده بود گذاشتم که سهیل دوید دوباره تو.

_ داداش پاشو دیگه باید بریم دنبالشون.

نفسم رو بیرون دادم. دستم رو سمتش دراز کردم تا کمکم کنه بلند شم. دستم رو گرفت و با نهایت زورش بلندم کرد. پاهام رو زمین کشیده میشد. سهیل دستم رو گرفت کشید سمت در.

_ آژانس گرفتم داداش با آژانس میریم چی شد یهو اصلا من نفهمیدم!

نشستم عقب و خم شدم و سرم رو تو دستام گرفتم. بی اراده شروع کردم به حرف زدن با خدای خودم. دلم خیلی پر بود از همه چی. ناخود آگاه نطق دلم باز شد.

_ خدا بیا پایین و بهم بگو چرا اینقدر زندگیم رو دستخوش طوفان میکنی. چرا سیل اندوه تا میخوام خوش باشم همون یه دقیقه خوشی رو برای همه عمر میبره؟ خدایا چجوری من دارم این امتحان های تو رو هی تحمل و پاس میکنم. خدایا بیا پایین و بغلم کن که طاقت این بنده ت داره طاق میشه. خدایا دارم نا امید میشم از بودنت پس این روزهای خوش کی از راه میرسن؟ چرا راضی به شکنجه منی بهم بگو کدوم ادم با اینهمه فلاکتی تو برای من ساختی تونسته زنده بمونه.

خدایا بیا بهم بگو تموم میشه. بالاخره منم بهت خوشی رو میدم. بیا اینا رو بگو بهم. من نه حرف های قران رو میخوام نه حدیث پیامبرت رو، نشونم بده که هستی. حس میکنم ولم کردی. حس میکنم خوست میاد ازارم بدی. خدایا تمومش کن دیگه طاقت ندارم...

داشت از غم دلم میترکید. میگفتن خدا هر کسی رو دوست داره بیشتر بهش سختی میده. میگن وقتی زمان سختی ها میرسه یعنی وقتشه که روح متعالی بشه. پس با این حساب خدا لابد باید دیوونه من باشه که اینقدر تو رنج و درد غوطه ورم.

پوزخندی رو لبهام نشست. سهیل دست رو شونه هام گذاشت.

_ داداش رسیدیم پیاده شو.

با سستی از ماشین پیاده شدم. دیگه بزور میشد رو پاهام بایستم. سهیل دستم رو از مچم گرفت و به دنبال خودش کشید. تو راه رو تکیه زدم به دیوار و نشستم. مخم دیگه کار نمیکرد.

_ نمیخوای بگی چی شده؟

با یادآوری خبری که اقا رضا داده بود بهم، دست و بالم لرزید. یه بار دیگه بهار زندگیم رو خزان با خودش برد...

_ روزهای سختی در پیشه خیلی سخت. باید همه جوره واسه لیلا تکیه گاه بشیم.

سرش رو کج کرد و با چشمهایی که مشخص بود متوجه نشده از چی حرف میزنم نگام کرد.

بغض کردم. حتی برای من هم سخت بود بازگو کردنش.

_ مادر لیلا خیلی مریضه اونقدر سرطان ش پیشرفته س که اقا رضا گفت ممکنه موندنی نباشه.

دهن سهیل باز موند و دستش رو با لرز جلوی دهنش گذاشت. ناباور کلافه دورش رو نگاه کرد و موهاش رو جنگ زد.

_ وای خدای من. باورم نمیشه! واسه این حال لیلا بد شد؟

سرم رو با غم تکون دادم. خودش رو رو نیمکت پرت کرد. دستی به چشماش کشید و بغض کرد.

_ خب حق داره حالش بدشه. میتونم بفهمم چقدر نجیمه خانم رو دوست داره. وای داداش حالا ما باید چکار کنیم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ نمیدونم سهیل نمیدونم...

پوف کش داری کشید. دکتر با آرامش اومد بیرون. از جام عین فشنگ پریدم.

_ دکتر؟

خیلی جوان بود دکتر. با چشمهای سیاهش نگاهم کرد. خیلی آرامش چشماش حس خوبی داشت.

_ شما برادرش هستین؟

فقط سرم رو نکون دادم.

_ شوکه شده. تشنج شدید هم گرفته. ظاهرا سابقه تشنج خیلی داره و بعد سالها برگشته. هر خبر بد، استرس و تنشی ممکنه دوباره به همین روز برش گردونه. یه سری قرص هست که فعلا یه مدت باید بخوره. ولی غیر از قرص ها آرامش بهترین چیزیه که میتونم براش تجویز کنم.

از کلاسور ش نسخه ش رو در آورد و با یه لبخند گرفت سمتم.

_ اینا رو براش تهیه کنید. تا بعد از ظهر اینجا مهمون ما هستن. نگران نباشید خوب میشه. روزتون بخیر

زیر لب ممنون ارومی گفتم. آرامش... بهترین نسخه... ایکاش میشد بهت بگم دیگه از امروز آرامشی برای اون دختر وجود نداره. سهیل اومد جلو و منو محکم به آغوش کشید. صدای آشنایی به گوشم خورد.

_ باشه من برم برای عکس برداری از پام بعد میام وای که خیلی درد میکنه! خب چی کنم اریا! حاضر نشدن باهام بیان برسونن منو تا اینجا... بعد بهت زنگ میزنم فعلا بای.

چرخیدم سمت صدا. ملیحه بود که لنگان لنگان داشت میرفت سمت اتاق دکتر ارتوپد. بدجور پاش رو رو زمین میکشید. سریع رفتم سمتش.

_ سلام عزیز

خواست لبخند بزنه اما صورتش از درد مجاله شد.

_ عه تو اینجایی. آخ

با اخ گفتنش به خودم اومدم.

_ اخ خدا بد نده چی شده؟

پاش رو که درد میکرد یکم از سطح زمین بلا تر نگه داشت. فهمیدم نباید رو پا باشه زیاد. دستش رو گرفتم با لی لی اومد و خودش رو پرت کرد رو نیمکت.

_ فعلا که بد داده. داشتم از ماشین مامان بزرگم پیاده میشدم بد جایی پارک بود رو یه چاله پام رفت توش چرخید نفسم رفت. خیلی هم روش راه رفتم.

لبام رو گزیدم.

_ خیلی خب. بیا با هم بریم پیش دکتر. دستم رو بگیر لی لی برو که روش بدتر فشار نیاد. و اخه دختر خوب ادم رو این پا راه میره؟

کمکش کردم بلند شه. تق دو ضربه ای به در اتاق دکتر زدم و بازش کردم. دکتر انگار ملیحه رو خیلی خوب می شناخت.

_ به به ملیحه خانم. خوش اومدی عزیز خدا بد نده.

اخه من چقدر توفیق داشتم این دکتره که دستم رو تو تهران درمان کرد ببینم. نگاهش به من افتاد.

_ ای بابا تو هم که باز اینجایی پسر. تو دیگه چته؟

خندیدم. همیشه لحن و طرز حرف زدن این دکتر حال رو خوب میکرد.

_ نه دکتر من چیزیم نیست ملیحه جان پاش اسیب دیده.

با چشماش خندید. چرخید سمت ملیحه. اشاره زد به تخت و گفت:

_ باز شیطونی کردی عین بچگی هات؟ بشین ببینم اینجا.

لی لی کرد و نشست رو تخت. دکتر اروم پاچه شلوارش رو بالا زد. از بادی که پاش کرده بود حسابی جیگرم رفت و رومو برگردوندم...

دکتر ریز ریز خندید. خب دل نگاه کردن نداشتم باید چی میکردم؟!

_ دلش رو نداری نه؟ این ازون استخون انگشت تو که سالها پیش بیرون زده بود منظره ش که بدتر نیست پسر.

ملیحه منتظر با چشمهایی که سعی میکرد مظلوم باشه دکتر رو نگاه کرد:

_ پام گج که نمیخواه انشالله؟!

دکتر با لبخند موزیانه ای رو لب شروع به نوشتن چیزی رو برگه نسخه کرد. همون طور که تند تند چیزی مینوشت و ظاهرا بی ربط به موضوع پای ملیحه بود گفت:

_ شما تشریف میبری عکس میگیری بعد من بهت میگم نتیجه رو فقط رو این پا زحمت بکش راه نرو. البته تو اینقدر کله شقی که...

کلافه ملیحه اول یه نیم نگاهی بمن کرد و بعد به دکتر و زودی گفت:

_خیلی خب دکتر به قدر کافی ملتفت شدم کجا برم عکس بگیرم که نزدیک باشه؟

نمیدونم چرا اینقدر لبخند های دکتر مرموز بود! با شیطنت مخصوصی تو چشماش و صداش گفت:

_شما چقدر به این اقا پسر میای!

از شرم سرم رو انداختم پایین و ملیحه هم در و دیوار رو نگاه کرد. زیر لب گفتم:

_مثل خواهر عزیزه نه چیز دیگه

لبخند دکتر تبدیل به قهقهه شد. هر هر هر! چه خنده ای هم میکنه برام. بین خنده هاش جواب ملیحه رو داد.

_برو ساختمون دکتر کیارشی. زیادم شلوغ نیست. زود بری زود هم نوبتت میشه. چیه از گج گرفتن میترسی؟

چشمهای ملیحه بی تفاوت شد لبهاش رو پایین داد و گفت:

_نه مگه چیز خاصی که بترسم فقط من از سنگینی ش و این مراقبت های مسخره که اب نباید بخوره اینا بدم میاد و صد البته که از دید و بازدید ها هم میفتم. خب دیگه من برم کم کم رفع مزاحمت کنم بعد دوباره میام.

دکتر فقط یه اشاره با نگاهش به پای ورم کرده ش انداخت که ملیحه گفت:

_اونم چشم.

دستش رو تو دستم گذاشت و با لی لی شروع کرد به خارج شدن از اتاق. درو که بستم غر غرش شروع شد

_اوف چه دکتر...

هنوز جمله ش تموم نشده که صدای دکتر از اتاق بلند شد:

_غیبت کردن ممنوع!

زیونم رو تو گونه چپم چرخوندم و زور زدم که نخندم اما نشد و حسابی خندیدم که کفر ملیحه در اومد!

_مرض من ضایع شدم تو میخندی؟ بخند، بخند نوبت منم میشه!

خندم رو قورت دادم و هدایتش کردم به سمت دره خروج بیمارستان که با پسر داییش اریا سینه به سینه شدم. از دیدنش تعجب کردم ولی اون فوری نگاهش موند رو دست ملیحه که تو دستم بود. بی درنگ اخماش تو هم رفت و نگاهش به همون جا خیره موند که ملیحه فوراً دستش رو از دستم بیرون کشید.

معلوم بود انتظار دیدن اریا رو این جا نداشت!

_عه تو اینجایی! قرار نبود که...

حرفش تموم نشده بود که اریا دستش رو با خشونت کشید. و ملیحه به شدت کشیده شد سمتش! با خونسردی اریا رو که چشمهای سبز زیتونی ش پر از غضب و ابروهای هشتی ش در هم کشیده شده بود نگاه کردم. که تو روی من و خطاب به ملیحه گفت:

_ کجا میری؟ من جای این آقای بظاهر محترم می‌رسونمت.

به ظاهر محترم رو با پوزخند کش داری ادا کرد.

وقتی جوابی ازش نشنید برگشت و به صورت ملیحه خیره شد که با اخم کوچیک و چشمای تیز نگاهش میکرد.

_ دستم رو ول کن اریا.

پوزخندی رو لبهای اریا نشست. با لحن پر تمسخری غرید:

_ نکنه میخوای با یه ادم بی عرضه که یه دختر از دستش خودکشی کرد بری!!

دستم مشت شد اما ترجیح دادم سکوت کنم. لیاقت نداشت حتی بخوام درگیر شم باهانش. هیچوقت از ادمهای مغرور و اعتماد به عرش خوشم نمیاد. برای همین بجاش ملیحه جوابش رو داد.

_ درست حرف بزن تو حق اظهار نظر رو نداری. اصلا موضوع به تو مربوط نیست.

مشخص بود اریا ادمیه که زود از کوره در میره.

_ نکنه به تو ربط داره! تو خیلی سنت کمه بهتر درگیر مسخره بازی های این پسر نشی. چون فلاکتش تو رو هم...

جمله ش تموم نشده بود که صدای سیلی محکمی که تو گوشش خورد باعث شد همه سرها به سمتمون بچرخه.

اریا نا باور دستش رو رو جای سیلی ش که ملیحه زده بود گذاشت. نمیدونم چرا اینقدر نسبت به من تنفر داشت. رو به ملیحه کردم و گفتم:

_ همیشه تنها بزاری مارو دو سه دقیقه؟

بی هیچ حرف از کنار ما دور شد.

_برات سو تفاهم پیش نیاد من اون رو جای خواهرم میدونم. حسودی نکن چون بین من و اون خبری نیست. نمیتونه رو پاش راه بره لیز بود اینجا ممکن بود بخوره زمین. تو عصبانیت بحثی رو پیش نکش که بعدش این خودت باشی که خورد شی. آگه من رقمی نیستم تو که یه رقمی هستی این رفتارها در شان ت نیست!

دندوناش از زور خشم به هم میخورد. اومدم از کنارش رد شم که غرید:

_ازش فاصله بگیر. فهمیدی؟

لبخند گله گشادی زدم.

_حسادت کورت کرده هر وقت که کوری ت بر طرف شد آگه درست فکر کنی میبینی منو اون جز خواهر و برادری و صد البته فامیل دور هم بودن صمنی نداریم. حالا تو میبریش فیزیوتراپی یا من؟ فکر نمیکنم اون دختر اینقدر اعصاب داشته باشه که وحشی بودن تو رو هم تحمل کنه. آگه من باعث خودکشی یه دختر شدم تو هم یه سال زنت رو بخاطر اینکه تو رو با یه دام بدست آورد شکنجه کردی.

قفسه سینش از زور خشم بالا پایین میشد.

حیف که نمیتونم جلوش...

برگشت سمت نیمکتی که ملیحه روش نشسته بود اما این بار هر دومون نگاهمون رنگ تعجب گرفت. ملیحه رفته بود...

آریا هاج و واج دور و برش رو نگاه کرد. لبخند موزیانه ای رو لب هام نشست. یاده اون شعر افتادم که میگه باز منو کاشتی رفتی تنها گذاشتی رفتی.

_کجا رفت این دختره؟ اونم با اون پای شل و پل!

تای ابروم رو بالا دادم و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم. که یهو عین بچه ها همه چی رو به گردن من انداخت و با تشر گفت:

-تقصیر تو بود! اگر وقتم رو تلف نمی کردی الان اینجا بود!

لبام رو پایین دادم و در حالی که از کنارش رد میشدم و باهاش تنه به تنه میشدم با لحن پیروز مندانه ای گفتم:

_اون از هر دو تای ما عاقل تر بود. فهمید بچه بازی های دو تا مرد گنده تماشا نداره. وقتشه یکم بزرگ شی.

اومد چیزی بگه که در رو باز کردم و رفتم بیرون. اصلا از یکه به دو کردن با کسی خوشم نمیاد. یکمی رو پاهام بلند شدم تا بتونم بفهمم ملیحه از کدوم سمت رفته و یا بتونم ببینمش و بهش برسم.

زیاد دور نشده بود. مثلاً قرار بود رو اون پاره نره. اما خب کو گوش شنوا؟! همیشه لج باز و یه دنده بوده و هست. قدمهام رو به اجبار تند کردم. حسایی پیاده روی کم عرض خیابون پر از جمعیت بود و برای اینکه به

کسی نخوری باید انگار بین جمعیت لای میکشیدی! با گفتن ببخشید به هر کسی که سره رام بود پشش میزدم و قدم به قدم به ملیحه نزدیک تر میشدم. به چند قدمی ش که رسیدم صدایش زد.

ملیحه جان؟!

برگشت سمتم و نیم نگاه بهم کرد و ایستاد.

_نمیومدی هم خودم میرفتم! احتیاجی به زحمت افتادن ت نبود!

پوست لبم رو جویدم. همیشه منظور حرف هاش رو در کنایه و لفافه قایم میکرد. حس کردم یه گم شو یا برو حوصله تو ندارم خاصی تو حرفش بود.

دختر خوب چرا داری رو این پا راه میری؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟!

بی توجه به من به راهش ادامه میداد. با اینکه درد تو چهرهش به وضوح مشهود بود اما کار خودش رو میکرد و این کفر منو در میآورد!

_میدونستی خیلی لجبازی ملیحه؟! اگر یه قدم دیگه رو این پا راه بری پات خوب نمیشه دختر! خیلی راه مونده بیا یه ماشینی چیزی بگیریم بریم. هرچند میدونم که الان برات یه مزاحم به حساب میام.

وایستاد سر خیابون. حس کردم بغض کرده.

میخواهی با هم حرف بزنیم ابجی؟

مانتوی مشکی ش رو از پشت صاف کرد. از اون ادمها بود که وقتی چیزی غصه دارش میکرد سکوت رو به جیغ و داد کردن و درد و دل ترجیح میداد.

_ چیزی نیست که بخوام راجع بهش حرف بزنیم مهربان جان.

فقط میخواست هر چه زودتر از این شرایط فرار کنه. اما خود خوری که راه چاره نبود!

دستم رو دوره ارنجش انداختم و کشیدمش عقب. به فواصل مرتب از هم نیمکت های بتنی کوچیک و دو نفره ی نارنجی رنگی قرار داده شده بود. هدایتش کردم اون سمت. از خواسته م پیروی کرد و نشست.

چند لحظه ای در سکوت گذشت. نگاهم به افاقیا رو بروم که به بار نشسته بود دوخته شد. چندتا از گل هاش ریختن و به جمع گل هایی که روی زمین ریخته شده بودن پیوستن.

_ میدونی چیه؟

با صدای سرم چرخید سمتش و از گوشه چشم نگاهش کردم؟

_ نه چیه؟

آه بلندی کشید. لبخند تلخی زد. دلش خیلی گرفته بود فکر کنم.

_ ادم وقتی از کسی که غریبه س بهش محبت میبینه اما یادش میاد که چطور عزیزان خودش بودنشون و مهربونی شون رو دریغ میکنن، وجودش به درد میاد. مثلاً تو نسبت به من خیلی فامیل دوری هستی اما تو حضری من رو همراهی کنی ولی...

تن صدایش افت کرد و غم خاصی گرفت.

_ اما مامان یا مامان بزرگ من یا اصلاً بابا بزرگم حاضر نشدن باهام حتی تا این جا بیان.

نمی دونستم چی بگم که ارومش کنم. وقتی خیلی ها خودشون رو از بقیه دریغ میکنن همیشه زخم قلب اونی رو که مورد بی محبتی قرار گرفته التیام بدی. لبخند کجی زد.

_ دیدی حتی تو هم جوابی برایش نداری. این چیزیه که من باهاش میسوزم و می سازم. هیچ چیز هم ارومم نمیکنه.

دستی به ته ریشم کشیدم. دنبال جمله میگشتم که ارومش کنم اما واژه های نامرد تنهام گذاشتن.

_ چجوری تحمل میکنی؟

نگاهم گنگ شد و مات پرسیدم:

_ کی رو میگی من رو؟!

با چشمات خندید. خندیدن نگاهش برام خوشایند بود.

_ مگه کسی غیر از تو هم هست اینجا که با من حرف بزنه مهبد؟!

از گیجی خودم خنده م گرفت:

_ خب من یه انگیزه برای زندگی دارم هنوز. چند نفر رو دارم که بخاطر شون زندگی کنم.

آخ فکر کنم گند زدم. چون چشماش جور بدی پر شد. فوری شروع کردم به جمع کردن حرفام!

_ یعنی که نمیدونم این صبر ایوب رو من از کجا اوردم که تحمل میکنم.

اما حرفم انگار تاثیری نداشت. با خودم گفتم اه تو روح مهبد! به کسی که خیلی تنهاس اخه چرا میگی چند نفر باعث ادامه ی زندگیتن! خب معلومه دیگه طرف حالش بدتر میشه. دستم رو گذاشتم پشت نیمکت و گفتم:

_ بین نمی خواستم ناراحتت کنم. من... من اصلا قصد اینو نداشتم که اطرافیانم رو به رخت بکشم. اما...
اما خب...

پرید بین حرفم:

_ تو ذاتا ادم صبوری هستی و وجود اونها هم باعث میشه که صبوریت بیشتر بشه. حق با توعه عشق به دیگرانه که یه ادم رو زنده نگه میداره و بهش قدرت مقابله میده.

از جاش پاشد. با انگشتش زیر چشماش رو پاک کرد. یه نمه فکر کنم سبک شد.

_ ممنون که بهم گوش دادی. داره دیر میشه باید بریم.

فقط به یه لبخند اکتفا کردم. ماشین گرفتیم و تا اونجا همراهیش کردم. تو سالن انتظار که نشسته بودیم کنجکاوای م گل کرد.

_ چرا دكتره گفت مثل بچگی هات شیطونی كردی؟! بهت نمیخوره تو بچگی هات اتیش پاره بوده باشی!

این بار واقعا خندید.

_ همیشه با بچه های كوچه تو كوچه ی مامان بزرگم اینا كه جمعا 30-40 تا بچه بودیم بازی میكردیم.

این بار اما اوقات من تلخ شد. چون من هیچوقت اونجوری كه باید و شاید بچگی نكردم.

حال و هوام رو فهمید و اروم گفت:

_ می بینی؟ هر كسی یجای دلش یه زخم داره كه... كه با حرف های دیگران باز میشه و خونریزی میكنه. میدونم كه همه بچگی ت صرفا صرف فداكاری هات و زحمت كشیدن هات برای خانواده ت شده.

با صدای غمگینی گفتم:

_ اما اصلا پشیمون نیستم. البته اگر فوت بابا رو فاكتر بگیریم. بگذریم. خب داشتی میگفتی!

نگاهی به شماره نوبت تو دستش انداخت.

_ یه روز گرم تابستون پام گیر كرد به دره این كانال فاضلاب و پوست انگشت پام بدجور شكافته شده و به اصطلاح وراومد.

مو به تن م از تصورش سیخ شد. زیر لب اخ گفتم.

_اون موقع جمعه بود و مامانم بغلم کرد و بردتم درمانگاه و این آقای دکتر که اونجا بود به مامانم گفت محکم بغلش کن تا پوست پاش رو بکشم. خوب یادمه مامانم من رو به خودش چسبوند و دکتر که پوست پام رو کشید گریه م بدجور گوش فلک رو کر کرد. بعدم یه باند بستن دوره انگشت پام. میدونی منم کودکی خوبی نداشتم.

خیلی دوست داشتم پای سفره دلش بشینم و علت این حرفش رو بفهمم. انگار یجیزی یادش افتاد. چرخید سمتم:

_راستی تو بیمارستان چیکار میکردی واسه رایکا اومده بودی؟

با یادآوری موضوع بیماری شدید مادر لیلا چشمام رو از ناراحتی بستم و روم رو چرخوندم که از جاش پرید!

_وای نگو که باز یه بلا دیگه نازل شده!

دیگه این یکی رو نمی دونستم چجوری توضیحش بدم!

کامل با ضرب چرخیدم سمت ش که کنجکاو نگاهم کرد!

_اگه بدونی خواهرت یکی رو خیلی خیلی دوست داره و اون یکی خیلی مریض باشه تو چکار میکنی؟

ابروهای صافش بالا رفت و کاملاً تو افکارش غرق شد. زل زده بود با تعجب به چشمهای من و در همین حین هم فکر میکرد چند لحظه به همین روال گذشت که از بهت بیرون اومد:

_والا هر جوری میخوام خودم رو تو اون شرایط تصور کنم نمیتونم، یعنی خب چون تو اون شرایط نبودم نمی تونم دقیق بهت بگم که چی میکردم؟ ولی چون خودم رو می شناسم میتونم قاطعانه بهت بگم که هر چی

غم و غصه دارم رو تو خودم و دور میریزم اما نمیذارم آب تو دل اوئی که یه مریض رو تحمل و تیمار میکنه،
تکون بخوره. به هر عنوان سعی میکنم بهش امید بدم هر چند خودم نا امید باشم.

نگاهم رو ازش گرفتم، لبام رو جمع کردم و بعد تو دهنم کشیدم شون. نگاهش کنجکاو شد، زل زده بود به نیم
رخم یعنی منم باید همینجوری می بودم با لیلیا؟! با وجود مریضی خودم و یه عشق نا فرجام و یه خانواده که
باید حمایت شون میکردم به هر ترتیبی، باز می تونستم اونجوری باشم که ملیحه گفت؟

تو یچیزی ت هست و نمیگی. یالا باز کن اون سفره رو ببینم باز چی داری تو دلت؟!

اومدم دهن باز کنم و بگم بهش که منشی ازش خواست بره برای گرفتن عکس، یه لبخند تحویلیم داد و رفت
تو.

صدای گوشی م که بلند شد از جیبم کشیدمش بیرون و از محوطه بیرون رفتم، شایان بود. آخر اصلا بعد از
ماجرای لیلیا یادم نبود که بهش زنگ بزنم!

جانم داداش؟

سلام معلومه کجا رفتی نا پدید شدی تو؟

با ناراحتی و حوصله شروع کردم به توضیح دادن، عجیب سکوت کرد.

شایان خوبی؟!

قشنگ متوجه شدم که داشت پشت هم بغض قورت می داد و منم سکوت کردم تا بخودش بیاد. بعد از دو
سه دقیقه گفت:

_ فقط میتونم بگم خدا به تو و لیلا صبر بده. خیلی سخته اما ناراحت نباش ما مثل همیشه پشت همیم حتی اگر طوفان شدیدی مثل این بیاد. الان کجایی؟

قضیه آسیب پای ملیحه رو براش توضیح دادم. حس کردم می خواست چیزی بگه برای همین منتظر شدم تا خودش به حرف بیاد که همینم شد. صداش رو صاف کرد:

_ بین دو چیز بسیار مهم هست که باید بهت بگم و تو هم با دقت گوش کنی

کنجکاوی م بر انگیزته شد چی میتونست باشه یعنی؟!

_ باشه عزیز بگو می شنوم.

_ یک اینکه من راه حل درمان تو رو تو همین شهر پیدا کردم، باید چهارشنبه بریم کلینیک فوق تخصصی تا وضعیتت بررسی شه.

تعجب سر تا پام رو گرفتم! یعنی واقعاً می شد درمانش کرد؟! اونم مریضی ای که برای همه نادر و ناشناخته بود؟ برای همین با تحیر پرسیدم:

_ درمان داره؟

نفس عمیقی کشید، هنوز اون بغضه اذیتش میکرد. فکر کنم یه تلنگر دیگه میزدی می نشست زار زار گریه می کرد!

_ بین مهبد درمان قطعی که هنوز نداره ولی اوزون درمانی که قبلاً باهات در باره ش هم حرف زده بودم یه شیوه جدید برای کنترل پیشرفت بیماری که ظاهراً موفقیت امیز هم بوده باید به هر حال امتحان ش کنی ضرری نداره که.

کور سوی امیدی تو دلم سو سو زد.

_اوکی! حله میام، خب مطلب دوم چی هست؟

صداش قوت و انگیزه خاصی انگار گرفت:

_ساخت موسسه رو شروع کردیم و به زودی زود تکمیل میشه.

دهنم باز موند، چه خبرهای دست اول و سورپرایز کننده ای داده بود بهم شایان! پشت هم تعجبم بر انگیزته می شد!

_جدی که نمیگی؟!

خندید. سوال مسخره ای بود میدونم اما خب باورم نمی شد داریم قدم به قدم به رویا ها مون میرسیم!

_مگه من با تو شوخی دارم مهبد؟! نه من با تو شوخی دارم؟!

آروم با خنده گفتم:

_نه ولی دمت چیز! خبرهای دست یک و دبشی بهم دادی. فول شارژ شدم اصلا. اینجا بودی می چلوندمت از خوشی.

مشغول ادامه چرت و پرت گویی هامون و شروع کردن مسخره بازی هامون بودیم که ملیحه اومد از اتاق عکسبرداری بیرون و درم بست.

_ شایان من بعدا حرف میزنم باهات، بازم دمت گرم.

حالم واقعا بخاطر حرف زدن با شایان خیلی بهتر شده بود.

_ کاری نکردم که بای بای نردبان جان!

اومدم بگم نردبان ارواح عمته که قطع کرد! درسته که خیلی قدم بلند بودم ولی خب... شایانه دیگه چه میشه کرد؟

ملیحه جلوم ایستاد و نگاهش رو بالا آورد و زل زد به صورتم.

_ چشمات دارن میخندن چی شده؟!

علاوه بر چشمام لبام هم خندیدن.

_ اینقدر خبرهای خوب هست نمیدونی که، کم کم میگم بهت. عکس گرفتی از پات؟

بی حرف عکس رو گرفت سمت، از پوشه کشیدمش بیرون و به سمت بالا نگه ش داشتم ترک یا شکستگی رو استخوان نبود.

_ نشکسته حتما ضرب دیده اونم خوب میشه خیلی خب بریم پیش دکتره ببینیم چی میشه.

دستم رو دور ساعدش حلقه کردم و کمکش کردم هر چند خیلی مشخص بود معذب میشه با این کارم، اما خوب چاره ای نبود. کم کم شروع کردم به گفتن خبرها که به ساخت موسسه رسیدیم یه جیغ خیلی بلند از

خوشی کشید که خودم و پسری که به موازاتش راه میرفت از ترس پریدیم. خندم گرفت و لبخند روی لبای پسر هم نشست و با تعجب مارو نگاه کرد. با خنده گفتم:

_ دختر است دیگر!

پسر سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ وای مهبذ یعنی موسسه رو داری میسازی؟ وای خدا چه شود؟! ولی یچی...

حس کردم اون چیزی که تو فکرش بود باعث پکر شدنش شد. مردد پرسیدم:

_ چه چیزی؟!

ایستاد و همونطور که تو فکر بود گفت:

_ اگه رییس این پاتوق ها کفرشون بگیره و بخوان مانعت بشن ممکنه بزئن ساختمان رو داغون کنن، با اونا باید چی کرد؟

با شنیدن حرفش منم سر جام ایستادم ما داشتیم کم کم قد علم میکردیم و هر چیزی ممکن بود!

_ یا اصلا شاید قصد جونتون رو هم بکنن!

ابرو هام رفت بالا. پوست لبم رو جویدم.

_ خب میگی چی کنیم!؟

دستی به چوئش کشید.

_ هوم باید ایکیو سان بشم و فکر کنم بعد بگم بهت.

خندیدم و به راهمون ادامه دادیم. دغدغه های فکری من ظاهرا هیچوقت پایانی نخواهد داشت.

همه چی در سکوت پیش می رفت. که ملیحه یهو چرخید سمتم. از چرخیدن ناگهانی ش یکم جا خوردم. با چشم هام شروع به کنکاش کردن تو چشماش کردم. از تعجبم خنده ش گرفت.

_ وقتی متعجب میشی خیلی باحال میشی اما الان اینجوری نگام نکن چون یادم میره که چی میخوام پرسیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به یه لبخند اکتفا کردم که گفت:

_ ایی که پرسیدی اگه خواهر ادم یکی رو دوست داشته باشه و بعد اون شخص مریض باشه چی می کنم...

نیم نگاهی بهش کردم و بعد نگاهم رو بخاطر اینکه مبادا حقیقت رو از چشم بخونه دزدیدم. اما پی حرفش رو گرفت:

_ در اصل مربوط به لیلا ست مگه نه؟

به دنبال حرفش چشماش رو ریز کرد و باز پرسانه دقیق شد با یه گردن کج کرده به چشمام. با انگشت هام زیر چوئم رو خاروندم. نگاهی به دور و برم انداختم. خیابون کم کم داشت از انبوه جمعیت خلوت میشد. جمعیت که تماشا کردن نداشت پس نگاهم رو دوختم به یه نهال پرتقال که چند سانتی اونورتر از من ایستاده

بود و با هر نسیم انگار به بهاری که در راه بود سلام میداد و نکون میخورد. چشام رو به جوونه های ریزش دوختم. از بحث منحرف شدم و همه تمرکز معطوف همون نهال شد که یهو ملیحه با دست زد رو شونم. از ترس دو متر پریدم. اخماش تو هم رفت.

_ کجا سیر میکنی! همه میرن افق محو می شن تو میری تو نهال محو میشی؟! جواب سوال من چیشد؟!

نمیدونم چرا نمی خواستم بگم که سند این مصیبت به نام لیلا خورده! ولی مجبور بودم جواب نگاه کنجکاو ملیحه رو بدم وگرنه ول کن نبود که...

برای همین با صدایی که خودمم به زور شنیدمش گفتم:

_اره مربوط به لیلا س.

سرم رو انداختم پایین و اه کشیدم. رو موزاییک تنگی شکل زیر پام با پاشنه کشف کتونی م ضرب گرفتم. از زیر چشم حرکاتش رو می پاییدم. تاثر از چهرش می بارید و سرش رو مدام تکون میداد.

_میشه دقیق بگی کی تو خانواده ش مریضه؟

نمیدونم چرا اصلا تمرکز نداشتم. این موضوع، عجیب هر بار معادلات فکری من رو به هم می ریخت. بی اختیار گفتم:

_چی؟!!

دست رو دور ساعدم گذاشت.

_میخواهی یکم بشینی؟ گیج میزنی. البته حق هم داری. طبیعیه.

از نشستن امتناع کردم. یکم زمان احتیاج داشتم فقط.

_مادرش مریضه خیلی هم مریضه نمیدونم چرا این ماجرا یهو عین بختک افتاد تو زندگی ما و لیلا.

خسته شده بود و این پا اون پا میکرد. با اون پای داغون نباید می ایستاد. حواس نداشتم که.

بهتر هم بود که بحث رو عوض میکردم. اینجوری لا اقل کمتر فکر اونم مشغول میشد.

_بنظرم بریم دکتر و بعد راجع بهش حرف میزنیم.

بدون هیچ حرفی موافقتش رو با تکیه دادن سرش اعلام کرد. تا رسیدن مجدد به اتاق همون دکتر ارتوپد هر دو مون ساکت و تو افکار هر دو مون غرق بودیم. می شد از چشمش فهمید که چقدر این موضوع باعث تاسف و تأثرش شده. به بیمارستان که دوباره رسیدیم سوالی ذهنم رو به بازی گرفت و کنجکاو بودم جوابش رو بدونم:

_اگه پات احیانا بره تو گچ تنها که نمیتونی بمونی باید بری پیش یکی که کمکت کنه. کارهات رو انجام بده. کجا میخوای بمونی؟

فوری پکر شد و زیر لب گفت:

_نمیدونم. اهمیتی نداره خودم از پشش بر میام.

از اینکه ناراحتش کرده بودم، واقعا ناراحت شدم خودم هم. دوباره به اتاق همون دکتر برگشتیم. نمیدونم چی تو چهره هامون دید که وقتی به سمت در برگشت لبخندش ماسید و چشماش بین چشم هامون و قیافه هامون به نوسان در اومد! جدی شد و گفت:

عکس گرفتین؟؟

طبق انتظارم با جواب شل و ول ملیحه روبرو شد و تنها با یه کلمه!

بله

نگاه دکتر مشکوک شد به دو تامون. شرط می بندم حسابی کنجکاو بود بفهمه که تو همین چند دقیقه ی رفتن و اومدن ما چی پیش اومده که ماها اینقدر به قول معروف پنچریم.

عکس رو گرفت بالا و نگاه دقیقی بهش کرد.

شکستگی که نمی بینم به احتمال زیاد رباط پات کشیده شده. باید گچ بگیری. روش نباید راه بری.

چرخید سمتم و پوست لبش رو جوید:

اگه حال داری و البته حوصله شو، میتونی بری وسایل بگیری که پاش رو گچ بگیرم؟

سرم رو تکون دادم. بدجوری داشتم سر درد میگرفتم. نمیدونم چرا شاید بخاطر این دغدغه های فکری بیش از حد بود.

بله میتونم لطفا بنویسید چی میخواد تا بگیرم.

مشغول نوشتن تو دفترچه بیمه ملیحه شد. دفترچه رو از دکتر گرفتم و رفتم بیرون. فکرم معطوف اون سوال ملیحه شد که پرسید باید با اون دسته از روسا که ممکنه شیطنت کنن و هدف مون رو خراب کنن چی باید کرد، چی کار می شد کرد؟ میشد مثلاً چند نفر مراقب برای ساختمون گذاشت. یا اصلاً می شد اول اون روسا رو دست گیر کرد بعد ساختمون رو ساخت. ای بابا مغزم کار نمی کرد و داشتم به چه چیزها فکر می کردم. حواسم نبود و از دم داروخانه رد شدم که سریع متوجه شدم و برگشتم که چشمم به یه قامت آشنا افتاد. شایان تکیه زده به ماشین در حال حرف زدن با یه خانم جوان بود. نمیدونم چرا لبخند دندون نمایی رو صورتش نقش بست. معلوم بود در حال چونه زدنن با هم. شایان انگار کلافه شده بود. پشت خانم به من بود و فقط از پشت میشد شکل و شمایلش رو دید.

مانتو ساده ی شکلاتی رنگ پوشیده بود با یه شال نسکافه ای. فضولی م گل کرد. میدونستم ممکنه حوصله ملیحه برای تاخیر من سر بره ولی خب نمیشد این سوژه داغ رو از دست داد. از خیابون رد شدم و به نزدیکی های دوتاشون رسیدم. به خوبی میشد جیغ جیغ های دختره رو شنید.

_نخیر تو برای کسی دیگه اومدی اینجا من دیگه به تو اعتماد ندارم. کدوم دوستته که من نمی شناسم اصلاً اون دوستت چرا باید یه دختر رو بیاره بیمارستان واسه پاش. شایان از همین اول داری مسخره بازی در میاری.

یکمی بهم بر خورد شایان برام عزیز بود و یکم برام سنگین بود که یه دختر با داداشم اینطوری حرف بزنه!

شایان اومد چیزی بگه که گفتم:

_یک اینکه مسخره بازی مختص شماس که هنوز مزدوج نشده داری شاخ میشی دو اینکه اون دوستش منم و سه اینکه اقوامون رو اوردم اینجا پاشو گج بگیره چون تنهاست و وظیفه انسانی منه. مشکلی هست؟!

شایان فوراً رنگش پرید و لبش رو گزید و وقتی خانم سمت من چرخید ابروهایش رو بالا انداخت چند بار و لباش رو گزید که ای وای هیچی نگو!...

خندم گرفت سوال شده بود برام که چرا شایان ازش حساب می برد...!؟

چشم های خانمه جور بدی گرد شد و بعد اخم هاش تو هم رفت. شایان چشم هاش رو بست و با دست زد رو پیشونی ش و سرش رو چند بار تکون داد. بالاخره خانمه به خودش زحمت حرف زدن با من رو هم داد:

_ شما میدونی خیلی بی ادبی؟ فکر نمی کنم این مسائل به شما مربوط باشه برو دخالت نکن.

به رگ غیرتم برخورد، یه دختر غریبه با چه رویی جرات کرده بود با یه مرد اینجوری حرف بزنه؟! به صورتش دقیق شدم چشمهای قهوه ای و دماغ یه نمه قوز دار و لبهای رنگ پریده ی تقریباً کوچیک و جمع و ابروهای هشتی و موهای صاف مشکی داشت، زیاد هم قشنگ نبود که هیچ مشخص بود صفتم نداره. البته این نظر من بود! به هر حال خودم رو کنترل کردم و تن صدام رو پایین آوردم زور داشت بخوای در برابر همچین آدمی ساکت بمونی. یه قدم جلو رفتم و سینه به سینه شدیم، از قد من خیلی کم داشت قدش، سرم رو خم کردم و نزدیک صورتش شد صورتم. سرش رو کمی عقب کشید.

_ خودت میگی ربط نداره پس اینکه شایان هم هر غلطی میکنه به شما ربط نداره خانم! شما مفتش نیستی، پس اینکه دوستش کیه و اقوام من کیه؟ هم به شما مربوط نیست هر کی میخوای باشی باش ولی اگه بخوای انزلی چی بازی در بیاری و مثل این مردم سرت رو تو هر سوراخی ببری تو و بعد بیاری بیرون، اولین نفری که تو رو از کنار شایان پرت میکنه اونور منم خیالت تخت. این آدم کلی اعصاب خوردی تو زندگی داشته و داره، پس شما دیگه قوز بالا قوز نشو خب؟ منم داداششم و میشه گفت عزیزتر از جونش. قبل اینکه به شما بها بده از اول خلقتش به من بها داده. پس شما بکش کنار!...

مدام داشت رنگ به رنگ میشد از زور حرفام. چرخید سمت شایان که شایان فوراً سرش رو بلند کرد و بعد نگاهش رو دزدید. صدای اعتراض دختره کل خیابون رو برداشت اوه جیغ جیغو هم که هست! خندم گرفت زورش که نرسید جیغش بلند شد:

_ میذارى یه ادم با من اینجوری حرف بزنه؟! چرا هیچی بهش نمیگی؟ گذاشتی یه ادم هر چی تو دهنش بود بارم کنه؟!!

زل زدم به چشم های شایان که اونم معنی دار نگام کرد. دوباره صدای دختره بلند شد.

_ چرا هیچی نمیگی شایان؟!

حسابی کفرش در اومده، کارد میزدی خونش در نمیومد با حرص اخرین حرفش رو هم به شایان زد!

_ خیلی بی غیرتی خیلی!

شایان با صدای آرومی گفت:

_ ببخش مهنوش نمیتونم رو حرف مهبدا حرف بزوم عزیزتر از این حرفهاست اما اگه فکر میکنی من بی غیرتم یا کلا مایه خجالتتم برو پشت سرتم نگاه نکن!

دختره هم که از قرار معلوم اسمش مهنوش بود نه گذاشت نه برداشت:

_ باشه به جهنم! پس دیگه نبینمت! منو باش که فکرمی کردم تو آدمی!

حرف گنده تر از دهنش میزد ولی نخواستم بیشتر از حد دخالت کنم. به قدر کافی حرف خورده بود ازم.

با غضب منو نگاه کرد و منم حق به جانب نگاهي بهش انداختم. به سرعت ازمون دور شد. شایان وا رفته تکیه داد به ماشین، با حرص غرید:

_ راحت شدی پروندیش نه؟ تلافی همه چی رو در آوردی؟ زدی دختره رو با خاک یکی کردی! الان احساس غرور میکنی نه؟

پوزخندی رو لبام نشست، کاری که من با مهنوش کردم یکصدم کاری که اون و آرمین با منو رایکا از سر حسادت کردن نبود. هر کسی مسئول کار خودش بود اما نصف ماجرای الان به من و ملیحه ربط داشت پس من فقط از حق خودم و ملیحه دفاع کردم

_ببین تا جایی که بمن مربوط بود توش دخالت کردم، تازه وظیفه برادریمو رو بجا اوردم در حقت تو هم مجبور نبودی بگی رو حرف من نمیتونی حرف بزنی! ولی یکاری نکن که فکر کنم یه همچین عتیقه های بی در و پیکری لیاقتت رو دارن.

چپ چپ نگاهی به صورت پر از بهت و دلخوری ش کردم و برگشتم سمت داروخانه، هر چی که لازم بود گرفتم و برگشتم به مطب که ملیحه فوری نگام کرد:

_رفتی داروخانه یا رفتی داروخانه بسازی؟

خندیدم، وسایل رو گذاشتم رو تخت سفید کنار دستش.

_یجیزی پیش اومد مجبور شدم یکم یکی رو ادب کنم.

دکتر جالب بود که کلا مثل ما هیچی نمی گفت و ساکت بود. نگاهی به گچ پای ملیحه که کم کم داشت سفت می شد انداختم، مشخص بود این گچ باید خیلی سنگین باشه. دکتر شروع کرد به تذکر دادن راجع به یه سری از نکات:

_روش راه نرو حموم هم میری یجیزی بکش روش آب نخوره. یک ماه دیگه بیا بازش کنم.

ملیحه فقط باشه ارومی گفت که دکتر بی حرفش رو گرفت:

_با عصا برو هر جا که....

هنوز حرفش تموم نشده بود که با درموندگی ملیحه و جوابش روبرو شد!

_آخه من عصام کجا بود دکتر؟

فرصت نداد لا اقل من یکی بگم که خونه عصا دارم و میدم بهت، به شرطی که یکم کوتاه شه میتونی استفاده ش کنی. لپخند که رو لبام نشست دکتر با خنده گفت:

_از خنده موزیانه این فامیل تون مشخصه که میدونه عصا کجا هست!؟

خواستم بگم من میدم بهت که گوشیم زنگ خورد. شماره رو نمی شناختم، ولی جوابش رو دادم.

_بله؟

صدای مرد میانسالی پیچید تو گوشی. صدای مردانه ش مشخص بود باید طرف 44-45 ساله باشه. این شخص با من چکار می تونست داشته باشه؟

_آقای صداقت؟

مردد گفتم:

_بله خودم هستم بفرمایید.

بی درنگ شروع کرد به توضیح دادن.

_محمدی هستم ناظم مدرسه ی برادرتون، امروز داداشتون نیومده مدرسه اطلاعی هم از جانب شما داده نشده می خواستم بدونم مشکلی پیش اومده؟!

بهتم برد! سهیل و سام سابقه نداشت که بیچونن مدرسه رو یا نرن و بمن چیزی نگن! اخم هام تو هم رفت.

_ببخشید کدوم داداشم رو میگین؟

_آقا سهیل رو میگم!

حسابی تعجب برم داشت. با صداقت ذاتیم گفتم:

_من واقعاً اطلاعی ندارم از دیشب درگیریه سری مسائل بودم و امروز نظارتی رو اومدن و رفتنش نداشتم. ولی چشم حتما پیگیری میکنم.

با روی گشاده ازم تشکر کرد و بعد خداحافظی کردیم. این فکر که سهیل چرا نرفته مدرسه ش مثل خوره شروع کرد به جویدن مغزم.

_خب دیگه کار من تموم شد میتونین برین.

سرم رو آوردم بالا و حواسم رو جمع کردم.

_ممنون دکتر.

باهاش دست دادم و کمک کردم ملیحه لی لی کنان بیاد بیرون. سنگینی گچ رو پاش باعث خستگی ش حین راه رفتن می شد.

_ترجیحا بهتره برم خونه مادر بزرگم.

فکرم مشغول شد، مسلما اونا که حاضر نشدن تا اینجا بیارنش صد درصد به مدت یک ماه هم پذیرای اون نخواهند شد ولی خب منم نمیتونستم تعارف کنم بیاد خونمون از نظر منطقی درست نبود در کل.

_قبول میکنن تو رو؟

لبخند تلخی زد.

_اینم نخوان بکنن دیگه چی میخوان بکنن؟ ولی الان خونه نیستن.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_خب پس بیا بریم خونه ما تا موقعی که اونا برگردن.

خجالت رو میشد تو چشمات دید.

_خجالت نداره که فقط دو سه ساعته. من برم ببینم اوضاع لایلا چگونه اگه مرخصه که هیچی همگی با هم میریم خونه اگر که نه دوتایی میریم.

سرش رو تکون داد، نشست رو نیمکت و پاش رو هم دراز کرد. دیگه ساعت کم کم داشت اومدن عصر رو نوید می داد. هم گشتم بود هم فکرم درگیر بود. در اتاق رو باز کردم لیلا ساکت و رنگ پریده با چشمهای خیس زل زده به سقف. نشستم کنار تختش و نگاهی به چشمهای قهوه ای ش که پر از غم بود انداختم.

_لیلا...

گریه ش اوج گرفت، خم شدم و با انگشت اشاره م مشغول نوازش گونه هاش شدم.

_ما با هم کمکش میکنیم که خوب شه. با هم کمک میکنیم که دووم بیاره و اگر خیلی هم مریض باشه و قرار باشه که نمونه کاری میکنیم که تو این مدت کم باز هم کنار بقیه خوشحال باشه. نباید بذاری غمت رو ببینه چون بدتر اذیت میشه. لیلا باید قوی باشی.

سرش رو چرخوند سمتم. با التماس چشماش نگاهم کرد.

_تو که تنهام نمی ذاری میذاری؟

پیشونی ش رو بوسیدم.

_چرا باید تنهات بذارم آبی یکی بدونه من؟ من تا آخرش باهاتم حالا آخرش هر چی که باشه، اما بیا منفی فکر نکنیم. به پایان خوش ماجرا فکر کن که خوب میشه.

فقط سرش رو تکون داد. با گرفتن برگه ترخیص بیرون رفتیم.

ملیحه برای اینکه جو رو عوض کنه و لیلا رو از اون حال بیرون بکشه مدام سر بسر لیلا میذاشت و باهاش شوخی میکرد. گوشیم رو دراوردم، شماره سهیل رو گرفتم که بعد سه تا بوق برداشت.

-جانم داداش؟

باید تو به فرصت مناسب در آرامش باهاش حرف میزدی هر چند که این پنهان کاریش راجع به نرفتنش به مدرسه و اینکه منو بی اطلاع گذاشته بود حسابی دلخورم کرده بود...

پشت تلفن حرفی از مسئله ای که باید باهاش در میون میذاشتم نذدم، هر چیزی جای خودش رو داشت. فقط پرسیدم:

-کجایی عزیز؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

_پارک نزدیک بیمارستان چطور مگه؟

سعی کردم نم از دلخوریم پس ندم البته وانمود کردن هر چیزی در زمان دلخوری خیلی سخته. افکارم رو که پراکنده شده بود جمع کردم.

_هیچی داداش ما داریم میریم خونه بیا تو هم با ما که بریم.

حس کردم توجهش به یکی هست پشت خط یا اصلا یکی پیشش چون انگار هر چی من می گفتم سهیل با یکی در میون میذاشت یا هماهنگ می کرد، واقعا مرموز شده بود.

_باشه داداش به چند مین دیگه اونجام زود میام. فعلا...

گوشی که قطع شد لایلا چرخید سمتم:

_چی شده داداشی اشفته ای!

همیشه میگن این خواهرها هستند که تحت هر شرایطی داداشها را درک می‌کنن و همیشه حالات داداش هاشون رو بهتر از هر کسی می‌شناسن، همینه.

دست گذاشتم پشتش و به نرمی هدایتش کردم به جلو.

_چیز خاصی نیست برسیم خونه راجع بهش حرف میزنیم، مسئله چندان مهمی نیست فکر تو درگیرش نکن.

اما جمله ی ملیحه غافل گیرم کرد.

_اما هر چی که هست باید مربوط به سهیل باشه.

عجب ادم تیز بین و باهوشی! مردد نگاهش کردم.

_از کجا میدونی؟ نکنه تو افکار ادمها رو میخونی؟

لبخند خبیثانه ای زد. اروم از جاش بلند شد.

_متاسفانه این قابلیت رو ندارم. همون بهتر که ندارم وگرنه ادم از بس افکار دیگران رو می‌شنوه دیوانه میشه! ولی خب من با دیدن حالات افراد و شناختی که ازشون دارم متوجه میشم که چی به کی ربط داره؟ مثلاً لحن تو موقع حرف زدن با سهیل جوری بود که مشخص می‌کرد داری یچی رو ازش پنهان میکنی یا با خودت فکر میکنی که زمان و مکانش برای زدن اون حرف درست نیست.

در سکوت فقط نگاهش کردم که خندید و چشماش رو به آسفالت دوخت، سهیل با نهایت سرعتش از راه رسید. کمی نفس نفس میزد. نمیدونم چی تو نگاهم دید که حس کردم یکم به یچی شکش برد. دستم رو انداختم دورگ*ر*د*ن*ش با مهربونی گفتم:

-بریم داداش؟

نگاهش جووری بود که می فهمیدم به خودش شک کرده که حتما خطایی سر زده ازش ومن به زودی قراره مطرحش کنم.

_بریم

از آژانس روبروی بیمارستان ماشین که گرفتیم ملیحه بحث موسسه رو باز پیش کشید:

_نگفتی میخوای با ساختمون موسسه چی کنی؟

در کل من هر وقت می خواستم این ساختمون ساخته بشه، حتما بودن کسانی که بخوان با من و ساختمون دشمنی کنن. چه این ساختمون ساخته شه چه در حال ساخت باشه باز ممکن یه خدا نشناسی پیدا شه اسیب بزنه به کل ساختمون و همه تلاش ها بی نتیجه بشه. درمونده گفتم:

_واقعا هیچ ایده ای ندارم ملیحه جان.

_مگه تو آشنا تو پلیس نداری؟ پسر اون رییس پاتوق کار که بچگی تو، اونجا گذشت، یا اون پسر مرموز که همسایه تونه.

به آراد گفت مرموز! خب حق داشت اون چیزهایی که من از آراد میدونستم اون کامل نمی دونست و این باعث شده بود همچنان آراد در هاله ای از ابهام باقی بمونه براش. یه کمی به حرفش فکر کردم یعنی منظورش این بود که واسه ساختمان از اداره پلیس نگهبان بذارم؟

_منظورت اینه که نگهبان بذاریم برای ساختمان؟

پنجره سمت خودش رو پایین کشید و به بیرون نگاه کرد.

_آره یا از اداره پلیس یا یه چند تا قلدر که من می شناسم. البته بهتر اینه که یه چیز ترکیبی از هر دو گزینه که پیش روت گذاشتم تهیه بشه تا زمانی که تمام این پاتوق ها پاکسازی بشه، چاره ای غیر از این فکر نکنم باشه. روش فکر کن.

سرم رو تکون دادم و تو فکر فرو رفتم. یعنی واقعا میشه این موسسه ساخته شه؟ اصلا میذارن که تموم شه و این بچه ها که تو خیابون زجر کش میشن بیان و کنار من یه خانواده بشن؟ صدایی در درونم بلند شد، چرا نشه مهبد؟ چرا نباید بشه؟ تو باید کاری کنی که بشه نباید منفی فکر کنی. نباید بذاری افکار منفی شکستت بده. فقط مرگه که علاج و چاره ای براش نیست حفاظت از یه ساختمان که چیزی نیست.

ولی ملیحه گفت چندتا قلدرکه من می شناسم؟! یه دختر چرا باید یه سری قلدر رو بشناسه؟

دو به شک پرسیدم:

_تو گفتی چندتا قلدر که من میشناسم؟ تو چرا باید چنین ادمهایی رو در بند و بساط داشته باشی؟

لبخند دندون نمایی زد. تای ابروم بالا پرید زل زدم به نیم رخش و در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم:

_جدی میگم.

سکوت کرد و قلنج دست هاش رو یکی یکی شکوند ولی من همینجوری بهش زل زده بودم که خنده ش گرفت و گفت:

وای که چقدر تو سمجی! یادت رفته بابا بزرگ من که عموی جنابعالی میشه ادم با نفوذ و شناخته شده ای تو شهره؟ از اونجایی که بازنشسته ارتش هم هست هزارتا دوست و آشنا داره و پارتی، طبیعی ش و کمترین چیز ممکنه اینه که من دیگه چندتا قلدر رو بشناسم. مگه نه؟!

راست می گفت، طبیعتا باید هم همین می بود رسیده بودیم به خونه. سهیل کلید رو از جیبش بیرون کشید. نیم نگاهی بمن کرد و منم نگاهش کردم، خسته شده بودم. رفتم اتاق و خودم رو ول کردم رو صندلی که سهیل بی درنگ اومد تو درم بست. خوشم میومد که خودش زود حالیش می شد جریان از چه قراره؟ با نگاهم دنبالش کردم که نشست و تکیه زد به رخت خواب های طبقه طبقه و مرتب پشت سرش. منتظر نگاهش کردم، تو چشمام نگاه نمی کرد اما شروع کرد به حرف زدن:

_داداش وقت نشد بهت یچیزی رو بگم امروز. میدونم الانم خسته ای ولی خب شاید بعدا فرصت نشه که بگم هر چند میفهمم که چیزی رو که میخوام بگم از قبل میدونی.

در تایید حرفاش سرم رو تکون دادم. که ادامه داد:

_من تصمیم گرفتم دیگه مدرسه نرم داداش. واسه همینم امروز مدرسه نرفتم.

حرف شایان تو ذهنم وقتی که سهیل ناخواسته و یهوپی تب کرده بود، اکو شد.

(بهش فشار نیار، بذار خودش انتخاب کنه یا کار یا درس. نمیشه هر دوش مهبد)

سهیل ارامش م رو که دید مکث کرد. نمی تونست موضع من رو در برابر خودش تشخیص بده. خودم رو مشتاق نشون دادم و گفتم:

_خب می گفتم!

نگاهش رنگ تعجب گرف، شاید انتظار دیگه ای غیر از این برخورد از من داشت. اما خودش رو جمع کرد و شروع کرد به ارائه دلیل هاش:

_بین داداش، بعد تو من مرد این خونه منم، تا این جا با پس انداز و قناعت و کمک مامان بابا هامون کنار هم زندگی کردیم، اما همیشه که تا ابد این باشه. بالاخره تو باید دوا درمون شی. پس انداز هامون داره تموم میشه. از یه طرف تو دیگه نباید کار کنی. یعنی همیشه که با این اوضاع بی ثبات جسمیت کار کنی. غیرت منم اجازه نمیده که تو رو دست تنها بذارم. من بر میگردم نونوایی با حاجی کار میکنم و نون حلال در میارم و خانواده مون رو می چرخونم و کمک میکنم که حالت خوب شه.

عجیب بغضم گرفتم، همش 15-16 سالش بود اما مردانگی ش یه دنیا بود. چشمام نا خواسته مهربون شد. خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم:

_ازت ممنونم ولی نمیخوام فرصت جوونی کردن رو از دست بدی و چیزی از زندگی نفهمی. لا اقل شما ها باید خوش باشین. منم غیرتم اجازه نمیده تو بیفتی به کار کردن و من بشینم یه جا.

از جاش بلند شد. صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

_منو نگاه کن داداش. نگاه کن منو.

سرم رو بالا اوردم. تو محبت چشماش غرق شدم.

_تو بخاطر ما از همه چیت گذشتی. آرزوهات، بچگی کردنت، دانشگاه رفتنت، آینده درخشانت. داداش تو خودتو واسه همه ما فدا کردی. نمک شناسیه اگر من حتی یک صدم کمک حالت نباشم و جبران نکنم. وقتی تو چیزی از زندگی حالیت نشد، وقتی درد داری وقتی دغدغه داری زندگی خوش به چه درد من یکی می خوره؟

چاره ای جز موافقت با خواسته هاش نداشتم اما این به این معنی نبود که منم بی کار می شینم و همه بار زندگی رو رو دوش اون طفلک میذارم...

کلافه دستی به صورتتم کشیدم. سهیل ب*و*س کوچیکی رو گونه م زد و رفت. موهام رو همراه با یه پوف کشدار چنگ زدم. خستگی ناجوری تو تنم مونده بود. حوله م رو از تو کمدم که انگار بازار شام بود بیرون کشیدم. که یهو همه چی ریخت پایین. وایسادم و به کوهی از لباس ها که در هم پیچیده و مچاله شده بود نگاهی انداختم. افکارم مثل همین کمدم که شتر با بارش توش گم میشد در هم و بهم ریخته بود.

من با این زندگی که رنگ یک نواختی گرفته بود باید چی میکردم؟ با دغدغه هام، با فشارهای روحی که از هر طرف یورش می آوردن بهم. ایکاش یه نمه آرامش به زندگیم پا بذاره. چرا این وضعیت لعنتی تموم نمیشه خدا؟ فقط عین چی تو این زندگی دارم دورخودم می چرخم. مخم دیگه واقعا دود کرده بود. با خودم گفتم بهتره یه دوش بگیرم و بعدم کلا بی خیال هر چی که هست بشم تا شاید یکم مخ دود کرده ام اروم شه. لباس هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

سهیل

روی مبل رو بروی ملیحه و لیلا نشستم. لیلا غمزده نشست و ملیحه تو افکارش گم بود. نمیدونم چرا همش دلم میخواست نگاهش کنم. کم سن و سال بود اما عجیب بود که عین این خانمهای سن بالا حرف میزد و رفتار میکرد. شاید اون موقع ها همش شونزده هفده سال داشت تقریباً همسن بودیم شاید فقط با چند ماه فاصله من ازش بزرگتر بودم. اما منطقش واقعا ادم رو به تحسین وا می داشت.

دختر زرنگی بود از چشمه‌هاش میشد پی به باهوشی ش برد. صدای آب از تو حموم که اومد فهمیدم داداش رفته دوش بگیره. دوباره چشم گیر کرد به دختر ساکت و متفکر رو بروم. اما نگاهم رو این بار با نگاهش گیر انداخت. وقتی دیدم مچم رو گرفته نگاهم رو ازش فوراً گرفتم و به میز قهوه ای و میوه های توی ظرف بزرگ روی میز دوختم به پرتقال های متوسط و سیب های بزرگ.

خیلی دلم می خواست سر بحث رو باهاش باز کنم:

_ شما مدرسه میرین؟

نگاهش یکم خسته بود، از چشمهایش فهمیدم. لبخند کوچیکی زد.

_ نه من دیپلم رو گرفتم.

یکم تعجب کردم. حتما باید چند تا جهشی خونده بوده باشه. بی اختیار گفتم:

_ آفرین خیلی خوبه.

خب واقعا قابل تحسین هم بود.

_ معلم داشتی برای جهشی؟

سرش رو به دو طرف تکیه داد به منظور گفتن نه. یعنی واسه کنکور نمی خوند؟ یا کلا هدفش این بود که دانشگاه نره؟ کدوم یکیش؟!

_ پس کنکوری هستی.

خندید. وقتی لبخند میزد با نمک تر از همیشه میشد.

_اونم نه، وقت درس خوندن ندارم. از یه طرف وضع مالی م خوب نیست و باید کار کنم. تا بشه زندگی کرد.

ابروهام رو بالا دادم. چطور یه دختر که روحیات لطیفی داره میتونه با اون دز خشونتی که زندگیش داشت کنار بیاد؟ مجبور بود حتما مثل یه مرد پای زندگیش بایسته. تو بعضی از چیزها ظاهرا مشترک بودیم.

بیشتر از این کنجکاوای کردن جایز نبود. حالا حتما فکر می کرد که چی هست که دارم پشت هم سوال میکنم؟ زشت بود تا وقتی که اینجاست ازش پذیرایی نشه پس پاشدم و رفتم اشپزخونه تا چای دم کنم. برگشتم و از اونجا نگاهی بهش انداختم موهای فرش رو مشخص بود با کلیپس رو سرش جمع کرده، شال سبز تیره ش رو دوست داشتم. این رنگ ها رنگ مورد علاقه منه. کتری رو تا نیمه پر کردم و روی شعله متوسط گاز گذاشتم. تو قوری هم چای ریختم. لیلا باشد کمکم کنه و در حین حال جواب سوالاتش رو بگیره:

-جریان تو و مهبدا چی بود که نیومده پریدی تو و درم بستی؟

جعبه بیسکویت های بای رو از کابینت چوبی، کهنه و قهوه ای ساده مون بیرون کشیدم و گفتم:

_هیچی گفتم میخوام کار کنم و خرج دوا درمانش رو بدم و مدرسه نرم اونم استقبال کرد.

چشم های لیلا از تعجب گشاد شد.

_استقبال کرد؟! چاخان نبند میشه مگه!؟!

با سر اشاره زدم به اتاق مهبدا که حالا ازش صدا میومد.

_باور نداری از خودش بپرس.

لیلا همزمان با نوچ گفتنش ابروش رو بالا انداخت:

_ نوچ ... مطمئنم پشت این اسقبال کردن ساده و بی چون چراش یه فکری هست.

بعدم نگاهی به من و پیش دستی های تو دستم کرد:

_ خانم خونه منم تو چرا دست به کار شدی؟ برو بشین روبروش تنهاست، زشته مهمون تنها بشینه.

اومدم برم و به حرفش گوش کنم که دستش رو انداخت دور ساعدم و نگهم داشت منتظر و متعجب گفتم:

_ چیه؟!

سرش رو آورد جلو و زمزمه کرد:

مثل بچه ادم سرتو بنداز پایین بشین زل نزن بهش، خوردیش تموم شد.

با تشر گفتم:

_ لیلا!

ریز ریز خندید و گفت:

_ والا! من درسته سرم پایینه اما همه چی رو حسابی تحت نظر دارم.

چشم غره اساسی ای بهش زدم. اصلا من برم پیش مهبد بهتره. اومدم برم پیش مهبد که در باز شد و سامی اومد تو. معلوم نبود تا الان کجا بود! سه ساعت کلا از تعطیلی مدرسه گذشته بود اون الان میاد خونه! چرخیدم سمتش که بهم سلام داد. کفش کتونی سفیده یکدست کره ای شو از پاش کشید بیرون و مرتب تو جا کفشی گذاشت.

_ سلام چقدر دیر اومدی.

لیلا هم سرک کشید تا بدونه علت دیر اومدن سام چی بوده.

اول از همه رفت و با ملیحه خوش و بشی کرد و بعد چرخید سمت ما.

_ کلاس فوق العاده داشتم، نشد بیچونم پیام خونه. داداش کجاست؟

با سر اشاره زدم به اتاق هر دومون با هم رفتیم به اتاقش. گونه مهبد رو ب*و*س*ی*د و مهبد هم بهش خسته نباشی گفت. باید بر می گشتم سر کارم، داشت کم کم دیر میشد. ناهار م که نخورده بودم. اما عیب نداشت یجیزی وسط راه میخورم.

_ داداش من باید برم سر کارم.

چشماش رو چند لحظه فشار داد و لبخند زد، با این کارش رفتنم رو تایید کرد. سام هم فقط نگام کرد. از جیب شلوار مدرسه م چند تومن پولی رو که تقریبا به ده هزار تومن میرسید برداشتم. که مهبد گفت:

_ وایستا منم میام. میخوام برم سر زمین موسسه اصلا یادم نبود که باید برم.

صدای یه گوشی از پذیرایی بلند شد و به دنبالش صدای ملیحه.

_باشه پس بیاین اینجا دنبالم. باشه پس منتظرم.

کنجکاوی م گل کرد برای همین از مهبد پرسیدم:

_جایی میخواد بره؟

در حالی که پیرهن خاکستری رنگش رو بخاری با دست صاف میکرد تا وقتش صرف اتو کردن نشه گفت:

_ظاهرا خونه مادر بزرگش.

تپشرت قرمزش رو درآورد و پیرهن خاکستری شو پوشید. ساختمون موسسه بین راه بود یعنی اول نونوایی بود و بعد که میرفتی میرسیدی به موسسه. نشستم رو مبل که صدای بوق زدن یه ماشینی از پیرون اومد. لیلا به ملیحه کمک کرد که تا ماشین مادر بزرگش بره. به رفتنش خیره شدم که مهبد دست گذاشت شونم.

_بیا این لقمه رو بخور ته دلت رو بگیره.

نگاهی به لقمه کردم، نون و پنیر و سبزی. اصلا کی رفت لقمه گرفت که من نفهمیدم؟ نفهمیدم چون مشغول تماشای رفتن ملیحه بودم. بالاخره زدیم از خونه پیرون، سکوت سنگینی حکم فرما بود. کم کم داشتیم به موسسه میرسیدیم از دور یه کامیون در حال تخلیه ماسه دیده میشد و چندین کارگر که با بیل مشغول بودن، مهبد رفت جلو و با همشون به گرمی سلام علیک کرد. هر کسی مشغول یکاری بود. کارگرها میگفتن خیلی کار مونده و خسته شدن و فکر میکنن که برای اون روز کافی باشه. هوا داشت تاریک می شد کم کم. گفتن تا یه ساعت بعدش کار می کنن و بعدا میرن. مشغول دیدن زدن افراد بودم که با دیدن مهبد بیل به دست بهتم برد! بیل برداشته بود و شروع کرده بود پا به پای همه کارگرها به بیل زدن و الک کردن خاک!

فوری به طرفش خیز برداشتم. دستم رو دسته ی بیل گذاشتم و سعی کردم مانع ش بشم. کارهای پر انرژی و سنگین ادا نباید می کرد. نگرانی بی اختیار چاشنی صدام شد:

_داری چکار میکنی مهبدا؟! اینو بزارش کنار! تو نباید کارهای سنگین کنی!

لبخند محوی با آرامش تحویلیم داد.

_دارم خونه ی دوم خودم و بچه ها رو با دستای خودم می سازم. اصلا ازم نخواه که هیچ کاری نکنم چون نمیتونم ببینم بقیه زحمت می کشن و من یجا بشینم. اینجا قراره خونه ی من و تو و خیلی از بچه ها باشه. پس منم باید واسش زحمت بکشم. نگران سلامتی من نباش. این هم یه ورزش عالیه هم اینکه باعث عوض شدن روحیه م میشه. برو کنار وقت زیادی نمونده تا رسیدن شب. مگه نمیگی دیرت شده پس برو دیگه.

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم. عملا محترمانه بهم گفت بیا برو پی کارت بچه! پوست لبم رو جوییدم. اگر اون لجباز بود من لجباز تر بودم! بیل رو با خشونت از دستش بیرون کشیدم و پرتش کردم یه گوشه. یکمی ناخودآگاه عصبی شدم من صلاحش رو می خواستم بیشتر از هر کسی دیگه.

_به قدر کافی استخون هات ضعیف شده و کمرت هم رماتیسمش بدتر شده. اگر واقعا به فکر منی و روم غیرت داری کاری نکن که مجبور شم دوبرابر اون چیزی که هست تو نونوایی جون بکنم. تحمل دیدن درد کشیدن رو ندارم. من میتونم کسانی که داوطلب ساخت این موسسه باشن و نخوان دست مزد بگیرن رو برات جور کنم. اونا سالمن میتونن چند برابر تو کار کنن. تو باید سالم بمونی تا بتونی این موسسه رو بعد از اتمام ساختش شکوفا کنی. نه اینکه از درد بیفتی یه گوشه. ببخشید داداش ولی من بخاطر خودت اینا رو میگویم.

کلافه دور و برش رو نگاه کرد. منو کشید به یه کناری و گفت:

_کمک کردن به ساخت اینجا، بمن انگیزه زندگی میده. از بیکاری منو بیرون می کشه. بهم فرصت غصه خوردن نمیده. نمیتونی مانع بشی میدونم به فکر منی و ممنونم ازت اما درد برای من معنایی نداره وقتی یه هدف والا دارم.

صدای آشنایی از پشتم گفت:

_بی خودی زور میزنی سهیل داداشت کله شق تر از این حرفاست. حرفش که هیچوقت دوتا نمیشه. خودت میدونی.

ای بابا همین رو کم داشتیم که ارمین بیاد و اونم طرفداری مهبد رو بکنه. جمله ش که تموم شد رو به کارگراها کرد و گفت:

_به منم یه بیل بدین منم شروع کنم ولی قبلش باید یچی رو بهتون بگم جمع شید دور من تا بگم.

همه ابزار کارشون رو یه گوشه رها کردن و دورمون حلقه زدن. ارمین نگاهی به ساختمون و شیش تا کارگر جلو روش انداخت. به صورت همه شون دقیق شد. سه تاشون جوون و سه تاشون میانسال بودن.

_میدونین اینجا قراره چی ساخته بشه دیگه؟

یکی از کارگراها گفت:

_اره دیگه یه ساختمان چند منظوره واسه بچه های کار، اون اقا که اومد دنبالمون به ما گفت که اینجا چی قراره ساخته شه.

ارمین متفکر به حرف های کارگر میان سال گوش میداد به محض تموم شدن جملات اون مرد، ارمین دست هاش رو به پشت خودش برد و اونا رو به هم چفت کرد.

_اما حق ندارین به کسی بگین که کجا کار میکنین و این ساختمان به چه منظوری ساخته میشه.

سوال شد واسم چرا این کارگرا نباید به کسی میگفتن کجا کار میکنن؟!

نگاه متعجب و پر از سوالم رو که دید بی تفاوت و با خونسردی و آرامش گفت:

_حتما میخواین بدونین چرا! چراش مشخصه!

مهدب دستش رو گذاشت شونم و تکیه ش رو بمن داد و شروع کرد به حرف زدن.

_چون جز شهرداری و ما چند نفر و بچه ها کسی نمیدونه ما چی داریم اینجا می سازیم. از اونجا که هزار و یک جور بدخواه داریم هیچ کسی حق نداره بره و لو بده و بگه که اینجا چی ساخته میشه هر چند که دیوار موش داره موش هم گوش داره ولی اگه بفهمم کسی رفته گفته که اینجا داره چی ساخته میشه واقعا بد تا میکنم باهاش. هر کی هم گفت شما میدونی اینجا چی دارن می سازن یا مدیر پروژه کیه و پشت ش کیه میگین اطلاعی ندارین فقط میگین که گفتن این جارو بسازیم بریم بالا.

همه موافقت کردن. اما یکی از کارگرها هیچی نگفت. ارمین گردنش رو کج کرد:

_ببینم شما مخالفی؟

نگاهی به پسر سبزه و قد بلند روبروم با ابروهای پیوسته کردم. لبای پهن ش رو تو دهنش کشید.

_واقعا اینجا واسه بچه های کار و خیابونه؟

مهدب تکیه ش رو از م گرفت و صاف ایستاد.

_شک داری عزیز؟

لبخند رو لبهای پسر نشست. شونه هاش رو بالا انداخت.

_ نه شک ندارم ولی می خواستم بگم من حاضرم براتون مجانی کار کنم.

ارمین و مهبد همدیگه رو نگاه کردن. مهبد دستی به گردنش کشید و گفت:

_ نه اینجوری دوست ندارم داری اینجا شب و روز زحمت می کشی خدا رو خوش نمیاد دستمزد نگیری. مرسی از لطفت ولی اومدی اینجا که نون زور و بازوت رو بخوری پس راضی نیستم مجانی کار کنی.

بدنبالش دستش رو رو شونه پسر گذاشت و فشار خفیفی بهش داد. همینجوری ایستاده بودم که حاجی هم اتفاقی از راه رسید. فکر میکردم تو نونوایی باشه.

_ به به تنها جوون های دلسوز مملکت. خدا قوت

خندم گرفت که بمنم چشمک زد. مهبد خندید و گفت:

_ داشتم می گفتم کسی نباید متوجه شه که اینجا چی میسازیم ولی میبینم که همه ماشالله هزار ماشالله خبر دارن.

حاجی لبخند دندون نمایی زد. خوشم میاد با اینکه سن ش رو به بالا رفتنه اما هنوز کودک درون داره و دلش بزرگه.

_ نقشه ساختمون رو دادین مهندس؟ یا اول میخواین این اتاق هارو بازسازی کنین بعد به ساختمون اتاق اضافه کنین کدومش؟ اگه دنبال مهندسین من سراغ دارم ها. کارشم عالییه.

نگاهی به ساختمان انداختم یکی قدیمی بود شاید بالای سی سال اینا. احتیاج به بازسازی داشت اول. مثل گذاشتن تیر آهن برای سقف یا یه سری عقب نشینی برای دیوارها برای باز کردن فضای بیشتر. زمینش مساحت خوبی داشت. اما فقط برای شروع کار موسسه خوب بود. صد درصد یه زمین دیگه برای مجتمع های دیگه برای تکمیل فعالیت موسسه لازم بود. ارمین در حالی که ساعت گوشی ش رو نگاه میکرد گفت:

_بهتره اول یه سری تعمیرات بکنیم برای ایمنی بهتر و باز کردن فضا بعدم شروع کنیم به ساخت اتاق هاش. یا کلا شروع کنیم یه ساختمان جدا کنار این ساختن. بنظرم دیگه الان کار رو تموم کنیم و بریم خونه فردا ساعت هفت صبح بیایم اینجا ببینیم تکلیف چیه.

همه موافقت کردن. قرار شد دستمزد کارگرها هفتگی داده بشه. از محوطه ساختمان که دو شدیم سوالی ذهنم رو مشغول کرد:

_داداش شایان چرا نیومده بود؟

اوقاتش تلخ شد. نمیدونم چرا با لحن سردی گفت:

_به ما چه که چرا نیومده بود. حتما درگیر زن ذلیل بودنشه.

نمیدونستم داستان از چه قراره. ولی ترجیح دادم بیشتر ازش توضیح نخوام و اوقاتش رو تلخ نکنم. بحث رو عوض کردم.

_مدیر موسسه کی میشه داداش؟

کم کم داشتیم به سمت نونوایی میرفتیم. موهای فندقی رنگش رو با دستاش مرتب کرد.

_قرار نیست کسی اینجا مدیر باشه سهیل. همه اینجا قراره یه خانواده باشیم. نه اتاق ریاست خواهیم داشت نه معاونت نه چیزی.

خب این فکر واقعا دلسوزانه و خوبی بود ولی خب وقتی این مجموعه بزرگتر بشه یه نفر باید باشه که به همه امورات رسیدگی کنه شاید منظور داداش این بود که هر کی مسئول موسسه هست خب باشه ولی اسمش رییس نخواهد بود یا مثل بقیه اعضا فقط وظیفه ش خدمت کردنه...

از طرز تفکر مهبذ و نقشه هاش برای بچه های کار خیلی خوشم میاد...

با دیدن اون بچه که سر در گریبانش فرو برده بود بغض بدی گلوم رو فشار داد. سرم رو کج کردم و نگاهی به وجناتش انداختم. نحیف و لاغر و رنجور بود. غم بدی تو چهره ش موج میزد. چشم های حاجی رو هم چند لحظه بعد غم گرفت. لباس های پسر بچه کهنه و انگار سابیده شده بود. پیرهن رنگ و رورفته ی آبی رنگش رو تنش زار میزد. دماغش بنظر میومد که شکسته باشه چون قوز بدی داشت، ابرو هاش هشتی و کم پشت بودن، سبزه ی روشن بود و چشماش قهوه ای روشن.

انگار خجالت می کشید. نمیدونم چی باعث شد که پاهام به سمتش ناخودآگاه هدایت شه؟ پارچه ی تو دستم رو به کناری پرت کردم. من زیاد از دوران کودکی م خاطره ای ندارم، یعنی از اون زمان که داداشم میرفت پاتوق خاطره چندانی ندارم. فقط یادمه یکی دوبار با لیلا سر چهار راه دیدیمش یا زمان هایی که خسته و کوفته میرسید خونه. بی اراده رفتم سمت پسر مظلوم روبروم موهاش جور قسنگی مواج بودن، خم شدم و دستی به موهاش کشیدم. لبخند بی اینکه بخوام اومد و رو لبهام نشست.

_خوش اومدی عزیز.

لباش کمی جمع شد و بالاخره چونه ش رو از یقه ش بیرون کشید. سرش رو بالا آورد و زل زد به چشمهام. خیلی زود لبخندم باعث شد که منو مهمون شیرین ترین لبخندش بکنه. مهرش خیلی زود عجیب به دلم نشست.

_مرسی آقا!

آقا... هیچوقت دوست ندارم کسی بهم بگه آقا. حس بدی بهم میداد. حس اینکه اون قدر بزرگ و منش دار نیستم که بگن بهم آقا.

_منو علیرضا صدا کن البته اسمم سهیل ولی خوب اکثرا علی صدام میکنن. اسم تو چیه؟

چشمام به حاجی افتاد. رضایت و عشق تو چشمماش موج میزد و خیره شده بود به دوتامون.

_محمد رضا هستم آقا!

بازم گفت آقا! خندیدم که سریع جمله ش رو اصلاح کرد اما پشتن بندش گفت:

_نمیشه بهتون بگم علی آقا؟ اخه اونجوری معذبم تازه اسم منم محمد رضاس.

اسمش هم مثل خودش به دلم نشست. عیب نداشت بهتر بود راحتش می گذاشتم.

_باشه هر چی دوست داری صدام کن.

دلم خیلی واسش سوخت. خیلی نحیف بود و اگر کارهای نونوایی رو میکرد خیلی بهش فشار میومد. دلم می خواست دقیق بدونم چند سالشه اما قبل اینکه بخوام پیرسم گفت:

_خمیر ها رو چونه گرفتین؟ اگه نگرفتین بگیرم من.

تعجب تو چشمام نشست مگه کار نونوایی هم بلد بود این بچه؟!

تعجبم رو که دید رفت سمت حاجی. صاف شدم و چرخیدم سمت حاجی، رو به حاجی کرد و گفت:

_گفتم که قبلا تو نونوایی داییم کار کردم، وقتی فوت شد بسته شد بعدشم که میدونین.

فکرم مشغول شد.

اول که اومده بود چقدر خجالتی جلوه میکرد. اما وقتی دید من رفتار خوبی عین حاجی باهاش دارم یخش باز شد و حسابی خودی نشون داد.

حاجی دست گذاشت پشتم و در گوشم زمزمه کرد:

_هواشو داشته باشه تو جای داداشی اینجا.

سرم رو تکون دادم و با نگاهم حاجی رو از خودم مطمئن کردم. رفتم تو که دیدم محمد رضا مشغول صاف کردن خمیر برای تنوره درجه تنور صنعتی رو بالا بردم و بعد از اطمینان از تنظیم شعله ش چرخیدم سمت محمد.

خونتون نزدیکه؟!

بالش پنبه ای مختص گذاشتن نون تو تنور رو برگردوند تو تنور. نون ها دور هم می چرخیدن و می پختن.

_نه خونه ما خیلی دوره اینجا رو یکی از فامیل هامون معرفی کرد. البته از بابام طلب داره و برای اینکه زودتر به پولش برسه ناچارا وادارمون کرد که من بیام اینجا کار کنم.

اسم باباش که اومد حس کردم بغض کرد. ساکت که شد فهمیدم کنجکاوی کردم اذیت ش میکنه. منم که نه فضول بودم نه مردم آزار تازه اومدم دل به کار بدم که سوال کردن های اون شروع شد.

_ شما خیلی وقته اینجا کار می کنین علی آقا؟

یکی از نون ها روز از تنور بیرون کشیدم و بدنبالش یکی دیگه رو.

_ چند ماهی میشه.

تنور کم کم داشت پر میشد. صندلی فلزی و آردی شده ی قدیمی رو کشید جلو نشست روش.

_ شما هم پول لازمین مثل من؟

کی بود که این روزها پول لازم نباشه؟ اما خیلی بد بود که یه بچه با این سن دغدغه مالی داشته باشه. اما گذشته از این حرفا، حرف زدن با این جور بچه ها دوست داشتنی تر از حرف زدن با بچه های عادیه. هر چند دنیای کودکانه ندارن اما فهم و شعور زیادی دارن و درک شون بالا تر از سن شونه.

_ آره من یه داداش دارم که یکمی اوضاع جسمی ش رو براه نیست بخاطر در آوردن هزینه درمانش کار میکنم.

فقط زل زد بهم، بچه ی تو داری بود خیلی و ساکت. از اونا که بیشتر شنونده هستن تا گوینده. ذاتا بچه های کار همین جوری میشن نا خواسته.

_ میذاره کار کنی؟

چقدر زود دلم برای مهبد تنگ شد. مهبد برای من عین یه مواد مخدر بود! از اون مواد مخدر های لعنتی که اگه به آدم نرسه ، آدم پکر و خراب عالم و بی طاقت میشه. اما میدونستم ته قلبش راضی به کار کردن من نبود.

_ لفظا آره ولی خب ته دلش دوست نداره کار کنم.

دوتا مقوا بر داشت نون ها رو گذاشت بین شون و برد بین مشتری ها پخش کرد و حساب کتابشم برای پول گرفتن و پس دادن ما بقیش انجام داد و برگشت پیشم. یه گونی آرد رو از گوشه مغازه با گفتن یه یا علی بلند کردم و آوردم گذاشتم یه کنار. چاقو رو بالاش کشیدم که یه راه درست حسابی برای بیرون اومدن آرد باز شد.

_ مامان من نمیدونه کار میکنم.

نگاهم حین خالی کردن آرد تو مخلوط کن پروانه ای با تگار دوار روی صورتش موند که یهو کیسه کج شد و مقدار کمی آرد روی زمین ریخت. با خجالت فوری از جاش پرید:

_ وای ببخشید حواست رو پرت کردم. خیلی معذرت میخوام!

به خودم اومدم و فوری کیسه رو صاف کردم. حاجی برگشت سمتمون و نگامون کرد و بهم یه چشمک زد. برای کم کردن خجالت محمد لبخند زدم.

_ عیب نداره چیز زیادی رو زمین نریخت. حواسم یهو رفت جای دیگه.

جای دیگه دقیقا همون جایی بود که گاهی خاطرات میومدن و عرض اندام میکردن. رفتم درست به زمانی که بابا فهمید مهبد تو چکاری افتاده... اره دقیقا همون زمان که افتاده بود تو مواد فروشی و بابا حسابی عصبانی شد. اما این بچه یه فرق بزرگ داره و اون اینکه کارش خلاف نیست و پولش حلاله....

_قبلا کجا کار میکردی محمد؟

از رو صندلی باشد و پروانه ی مخلوط کن رو چرخوند.

_تو کارگاه پرس کاری بودم.

چشام گرد شد. بچه ی نه ده ساله و کار سنگین پرسکاری؟ من از پشش بر نمیام بعد یه بچه ی اینقدری...
وای خدا!

انگشت شست دو تا دستاشو دور هم چرخوند. با نیمچه لبخندی گفت:

_اینجوری نگام نکن درسته نحیفم و ده سالمه ولی زورم زیاده. اومدم جوابش رو بدم که با دیدن پدر خوندم
دم در نونوایی اونم با یه اخم غلیظ خشکم زد!

کیسه آرد رو به کناری کشیدم. نگاه محمد بین من و بابا چرخ زد.

_باباته؟ اوه اوه چه عصبانی هم هست. فکر کنم گاوت زاییده.

سرم رو انداختم پایین میدونستم خیلی بابا رو با تصمیمم آزرده کردم و بعد از شنیده حرفام آزرده تر میشه اما
این راهی بود که اراده کرده بودم تا تهش برم. بابا چند قدمی دور شد و سرش رو هم پایین انداخت و پاش رو
روی جدول رنگ و رو رفته ی سفید و آبی گذاشت. اومدم برم بیرون که حاجی دست رو شونم گذاشت و
مانعم شد.

_بذار من باهش حرف بزنم سهیل.

سرم رو به نشونه نمی خوام تکون دادم. باید خودم باهانش حرف میزدم، از بابا نمی ترسم ولی از دلخور کردنش چرا. خیلی می ترسم که یکی رو از خودم دلخور کنم مخصوصا مردی رو که از چهار سالگیم برای من جای پدرم زحمت کشیده.

_خودم باهانش حرف میزنم حاجی. معذرت میخوام.

چشماش رو چند لحظه رو هم گذاشت و لبخند زد.

_باشه هر جور راحتی.

بابا چشماش رو با انگشت اشاره و شستش داشت می مالید. پشتش ساکت ایستادم. به سمتم برگشت اما با صدای دلخور و ارومی گفت:

_جمع کن بریم خونه. باید حرف بزنیم.

سر جام خشکم زده بود. می خواستم تا اخر وقت کاری کامل کار کنم. اما نمیدونم چرا جلوی بابا کم آوردم و دهنم باز نشد که بگم. وقتی دید عین چوب خشک ماتم برده چرخید سمتم.

_چرا ایستادی؟

تحکم تو لحنش موج میزد و تو چشمهای کشیده ش ناراحتی بیشتر از هر حسی خود نمایی میکرد. اب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت نونوایی، بغضم گرفته بود، نمیدونم چرا؟ محمد دوباره نگام کرد. دست دور مچم انداخت:

_کم نیار. پای عقاید و پای هدفت بمون.

مشتاق نگام کرد. و من فقط نگاهش کردم از بار دلم انگار کم شد. ولی باید برای رسیدن به هدفم عالم وادم رو راضی میکردم. کلید خونه و کیف بولم رو برداشتم. با حاجی و محمد دست دادم. بابا نشست پشت فرمون ال نودش. در جلوی ماشین سفیدش رو باز کردم و کنارش نشستم. کمر بندم رو یاد گرفته بودم که زودتر از هر چیزی ببندم. در سکوت فقط به جلوش نگاه می کرد. از بابا نمی ترسیدم اما همیشه هیبتش من رو می گرفت، ازش به عنوان پدرم حساب میبردم. حرکت کرده بودیم. اما حتی یه کلمه هم هیچی نگفت. کمی دور تر که شدیم ماشین رو به کناری هدایت کرد. سرم رو انداختم پایین.

_ چرا با ما همچین کاری کردی سهیل؟! چرا با مهربان حرف زدی ولی با ما نه؟!_

واقعا خودمم نمی دونستم چرا به اونا هیچی نگفتم.

_ معذرت می خوام بابا. متاسفم.

چرخید سمتم زل زد بهم. چشمام رو ازش دزدیدم. تیک عصبی م گل کرده بود و مدام پشت هم پامو بالا پایین میکردم.

_ هیچوقت نخواستم فکر کنی که من جای پدرتو پر کردم و یا جاش رو گرفتم که احساس غریبی و نا امنی کنی. هیچوقت خودمو پدر واقعی ت ندونستم. اما همیشه سعی کردم برات یه پدر باشم. رفتارم همون جوریه باشه که یه پدر با بچه ی هم خون خودش داره. همیشه سعی کردم کاری کنم که تو هیچ چیز کمبود نداشته باشی. تو محبت، تو وسایل رفاهی، تو خانواده... کمترین حقم اینه که بدونم تو نگران چی هستی؟ دغدغه هات چیا هستن؟ چی لازم داری؟! تصمیمات آینده ت چیه و برنامه هات چجورین؟ چی لازم داری تامین کنم واست؟ از اون موقع که تو اومدی خونمون من متعهد به انجام همه این ها شدم. مادرتم همین. درست مهربان عضو اصلی خانواده توعه ولی ما ها هم از این قاعده که باید در جریان همه چی باشیم مستثنی نیستیم سهیل. من و مادرت بعد تصادف مهربان اومدیم اینجا موندگار شدیم که تو اینجا احساس تنهایی نکنی پسرم. متوجه حرفام میشی باباجان؟

نگاهم رو بالا اوردم. حسابی شرمنده ش بودم. به کلی اونا رو یادم رفته بود.

_بله متوجهم. چشم دیگه تکرار نمیشه. حالا میشه پیاده شم بر گردم سرکارم؟

چپ چپ یه نگاهی انداخت که فوری از جمله ای که گفتم پشیمون شدم و خودم با زبون خودم تند تند گفتم:

_ی... یعنی که بریم خونه. اصلا بهترین جا واسه گپ و گفت خونه س کی خواست بره سر کار اصلا؟!

ماشین رو دوباره استارت زد. همون طور که با دستش فرمون رو هدایت می کرد، گوشی جی ال ایکس کوچیک شو گرفت سمتم و یه دفترچه یاد داشت و خودکار هم گذاشت رو پام.

_زنگ برن مادرت بین جی لازم داره؟ بنویس اینجا. بدو دیرمون شده.

قسمت تماس هاش رو باز کردم و با دیدن اسم خانمم لبخند بزرگی زدم. و بعد نگاهی به بابا کردم و که جدی گفت:

_چیه ؟ چرا می خندی پسره ی ولد چموش!

خندم رو جمع کردم و گفتم:

_هیچی بابا جون.

تماس که بر قرار شد و مامان کلی قریون صدقه م از فرق سرم تا نوک پام رفت تازه تونستم بگم مامان، بابا گفت چی میخوای که من بنویسم و بریم بخریم؟! یه طومار شد تمام وسایل مورد نیازش که جیغ جیغ خودمم در اومد!

وای مامان میخوای به شهر رو غذا بدی؟! اینا خرید خونه س یا خرید جشن ریاست جمهوری!

غش غش خندید.

_یه سری برنامه دارم که بعدا بهت میگم.

جریانش چیه؟ خبری خوشی در راهه؟

بالاخره دست از طومار دادن به من کشید. خیلی دوست داشتم بدونم خبر خوشش چیه؟ هر چی سعی کردم از زیر زبون بابا بکشم که چیه، نشد که نشد.

_پیاده شو و پریده. پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به کهنه بازار انزلی انداختم. همه قیمت ها ماشالله نجومی بود! نه که فقط یکی دو روز به عید مونده بود... اما نمیدونم چرا هیچ کس رغبتی نداشت برای اومدن نوروز. یا داشتن و من فقط نداشتم. اما نه مهبده نه لیلا نه سام هیچ انگیزه ای نداشتم.

_سال نو با ما میمونی یا با مهبده؟

بابا رو با تعجب نگاه کردم! نکنه انتظار داشت من مهبده رو ول کنم و سال نو رو برم با اونا باشم!

_بابا واقعا که فکر میکنی من مهبده رو تنها میذارم و میام میرم یه جا دیگه عید سال تحویل رو از سر می گذرونم، هان؟

ابروهاش چند لحظه بالا رفت و سرش رو تگون داد حالا واسه چی ش رو نمیدونم.

_ولی اصلاً یادت نبود عید پس فرداست. و بعدم تعطیلات و دید و بازدید و مهمونی! به مامانت گفتم خرید خونه س اینا یا مهمونی نمیدونم چی چی!

ضایع شدم اساسی! یعنی بابا استاد ضایع کردن و مچ گیری بود!

_میریم خونه یکی یکی تموم اون معضلات ذهنی تو رو میریزی رو دایره خب؟

نگاهی به نگاه جدی ش انداختم.

_زیاد نمیتونم بمونم در ضمن باید کنار لیلا باشم.

اومد حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد، مهبد بود.

_جانم داداش؟

صدای مضطربش سریع بلند شد.

_سهیل بدو بیا خونه! زود!

گوشی تو دستم خشک شد یعنی چرا اینجوری کرد داداش!؟

تلفن که بوق ممتد زد، استرس گرفتم. وای یعنی چی شده باز؟! ای خدا یه روز نیست ما آرامش داشته باشیم.
بابا زل زد به قیافم و مشکوک پرسید:

_چیشده؟! چرا رنگت پرید!

سرمو به نشونه نمیدونم با گنگی تکون دادم:

_نمیدونم خیلی مضطرب بود فقط گفت بیا خونه همین!

ارامشش رو بر عکس من حفظ کرد. همیشه مدیریت بحران بابا خوب بود. دستی به موهاش کشید و گفت:

_خیلی خب بشین میرسونمت خونه.

گوشی ش رو از جیبش بیرون کشید و شماره مامان رو گرفت. نشست پشت فرمون ماشین و استارت زد. با آرامش همه چی رو به مامان توضیح داد و مامانم ازش خواست که علاوه بر اینکه بابا تنهام نذاره یادش بمونه که مامان رو هم بی خبر رها نکنه.

نشستم تو ماشین، پوست لبم رو مدام می‌کندم. فکر و دلم هزار جا میرفت. موهام رو همش چنگ می‌زدم بابا دیگه دادش اومد.

_وای سهیل آرام بگیر پسر دیوانه کردی منو!

به ناچار واسه اعصاب بابا اروم سیخ نشستم. اما وقتی رسیدیم دم خونه ماشین رو که بابا نگاه داشت پیاده شدم و در محکم بسته شد که باز دادش در اومد!

_هوی آرام! درو شکوندی! من اینجا هستم زود بیا کارت تموم شد. شنیدی چی گفتم?!

بی توجه بهش کلید رو تو در چرخوندم و تا ساختمون خونه دویدم. کلی کفش دم در ورودی جفت شده بود یعنی کلا سه جفت کفش اضافه. ولی بعضی ها هم مرتب جفت نشده بودن. کفشم رو به کمک خود پاهام کشیدم بیرون وای نکنه یکی افتاد مرد! چیزی تو درونم نهیب زد نه بابا این حرفا و دری وری ها چیه میگی سهیل؟! خدا نکنه! کفش های کتونی م به یه گوشه ای پرت شد. با سرعت یورش بردم به سمت در و در قبل اینکه بازش کنم از اون طرف توسط لیلا باز شد و با سکندری رفتم تو! لیلا مبهوت نگام کرد! رنگش خیلی پریده بود.

سریع اون مسیری رو که سکندی خورده بودم برگشتم. جلوش که قرار گرفتم گفتم:

چیشده لیلا؟!

نه گذاشت نه برداشت فوری خبر شوکه کننده رو گذاشت تو کاسه م!

_میخوان خونه رو ازمون بگیرن میگن باید تخلیه کنیم!

چشمام عین چی از کاسه بیرون زد. یعنی چی که میخوان این خونه رو بگیرن مگه خونه به اسم مادرمون نبود؟!_

اومد برگرده بره اتاق تو جمع که دستش رو کشیدم.

یعنی چی که میخوان بگیرن خونه رو؟! یعنی چی لیلا?!

منو کشید دنبال خودش و در همون حال گفت:

_منتظر تو بودیم تا بگن بیا بریم ببینیم چی میخوان.

در اتاق باز شد مهبد و سه تا مرد نشسته بودن تو اتاق مهبد رنگش پریده و مضطرب بود. نگاهی به سه تا مرد کردم که میخورد دهاتی باشن، تقریبا هم جوون بودن سی و هفت هشت ساله.

با لیلا گوشه جمع نشستیم مهبد گفت:

_ خب اینم داداشم! حالا میشه بگین یعنی چی که سهمتون رو از خونه ما میخواین؟!

یکی از مردها که لهجه غلیظ شمالی و گیلکی داشت و به سختی می فهمیدی که چی میگه و لباس مشکی یدست تنش بود و چهره ای شکسته تر از بقیه داشت گفت:

_ در اصل ما دایی های شماسیم!

چشم های هممون گرد شد! سام مبهوت گفت:

_ دایی؟!

بعد از گفتن جملش اخم هاش تو هم گره خورد و با لحن تندی گفت:

_ گیرم که دایی هامون باشین! چه موجوداتی هستین که بعد از این همه سال پیداتون شده ادعای ارث هم میکنین؟!

مهبد اروم دست رو دستش گذاشت که ساکت باش سامی!

سام

به تندی نگاهی به سه تا مرد هیکی رو برومون انداختم. خیلی بهم برخورد از اینکه این سه مرد نیومده و ننشسته اومدن رفتن سر ارث و میراث. یکی شون که خیلی چاق بود گفت:

_خیلی بی ادبی پسر! عین پدرت دهنهت چفت نداره!

دست مهبدا از خشم مشت شد و غرید:

_حرف دهنهت رو بفهم حق نداری جلوی من به پدرم توهین کنی یالا بگین چی میخواین؟ حاشیه نرید!

مرد وسطی که لاغر تر و آرامتر از اون دو تا بود و صورتی داشت که سه تیغ تراشیده بود و چشمهاش همزنگ مامان طوسی بود گفت:

_بذارین من حرف بزنم داداشا.

اون دو تا با زدن یه چشم غره به ما سه تا ساکت شدن. رشته کلام رو داداشون به دست گرفت.

_من هاشمم.

اشاره زد به دست چپش و اونیکی داداشش رو معرفی کرد:

_این یوسفه

و اشاره زد سر اخر به دست راستش:

_ اینم کنعان.

مهد با اخم نگاهی بهشون انداخت و گفت:

_ خب بعدش.

هاشم آب دهنش رو قورت داد و با لهجه تهرانی ش که عجیب متفاوت با اون دوتا بود گفت:

_ پدر بزرگ شماها یعنی پدر ماها و مادر شما ده روزه که مرده، خونه ای که شما ها توش نشستین سه دنگش مال ما سه تا پسر بود سه دنگش مال مادر شما. منتهی مادرتون زبلی کرد ازدواج که کرد آبروی مارو که برد زودی اومد گفت دیگه اینجا مال منه. هنوز عروسی نگرفته تورو حامله بود. اونم چند ماهه!

و با دست اشاره زد به مهدی که ناباور بهت ش برده بود! چی میگفتن اینا؟! مگه میشد یه چنین چیزی!

بی هوا گفتم:

_ یعنی چی؟

لیلا هم با تعجب گفت:

_ آره یعنی چی این حرفاتون؟!

هاشم قلنج دستاش رو شکوند. نگاه زیرکانه ای به ماها انداخت.

_پس شما جریان عشق یاسمینا و حامد رو نمیدونین! عجب!

هممون همدیگه رو نگاه کردیم! یعنی اینا چی میدونستن که با اون اومدن جلو و میخواستن خونه رو بگیرن...؟!

همه همزمان با هم گفتیم:

نه نمیدونیم!...

با نگاهش پیروز مندانه به هممون خندید...! عجیب از اینا بدم اومده بود!

همه مون منتظر چشم دوخته بودیم به دهنش، اونم تا میتونست سکوت کرده بود که مارو بچزونه اما بالاخره قفل اون دهن وا مونده رو شکوند:

_ماها اصالتا مال لشت نشا هستیم مثل مادرت. میدونی که لشت نشا یکی از توابع رشته. پدر ما سالها کد خدای اونجا بود یعنی مادر شما دختر کدخدا بود.

همه مون متعجب نگاهی به هم انداختیم. هاشم عکس تقریباً قدیمی و چروک شده ای رو بیرون کشید از کیف پول مشکی و پوسته پوسته شده ش. عکس رو گرفت سمتون دلم با دیدن دختر جوانی که یه پسر بچه رو بغل کرده بود پر کشید، لباسش با مردم عادی خیلی فرق داشت دامن بلندی تنش بود با یه پیرهن خیلی خوش دوخت. رو تمام دامنش گل دوزی و منجوق دوزی شده بود با طلا! حس کردم مهبد بغض قورت داد با یه حس خاصی با چشمهایی که پر شده بود زل زده بود به عکس.

دلتنگی از صورتش می بارید. بنظر میومد مهبد باشه تو بغل مامان. چشماش رو از عکس گرفت و با آه پر حسرتی دوخت به فرش کهنه و رنگ و رو رفته خونه. دلم می خواست گریه کنم من هیچوقت مادرم رو ندیده بودم. چشمام رو صورت لیلا موند که صورتش از زور گریه مچاله شده بود و اشک هاش می چکیدن. سهیل هم با حسرت بزرگی تو چشمهایش زل زده بود به عکس تو دست هاشم. برای اولین بار به خواهر

برادرانم حسودی م شد. خوش بحالشون که از مامان یچیزی تو ذهنشون داشتن. اشک گرمی وقتی چشمم رو چند لحظه رو هم گذاشتم از زیر پلکام به پایین سر خورد.

هاشم خودشم بغض کرد برادرش هم همین، سکوت خفقان آوری حکم فرما شده بود عین اون یک دقیقه سکوتی که به احترام یه آدم فوت شده حکم فرما میشه. هاشم آب دهنش رو به سختی قورت داد.

_خیلی خانم بود، زیبا و برازنده و خیلی با کمالات. خیلی هنرمند بود و با وقار. واسه همه ی ماها زحمت کشید. خیلی زیاد.

مهد لباش رو گزید تا گریه نکنه. نمیدونم چرا داشت با خودش می جنگید تا جلوی اون سه تا نشکنه. اما نفس هاش لوش میدادن عجیب نفس هاش تنگ و تند شده بود و بغض داشت خفه ش میکرد دست گذاشته بود بیخ گلوش. هاشم حرفش رو ادامه داد:

_تا اینکه یه روز همه چی خراب شد. ما تو آرامش بودیم و هرگز هیچ کس فکر نمی کرد که یاسمینا با یه جنس مذکر در خفا ارتباط داشته باشه..... اصلا هیچ کس حتی به ذهنشم خطور نمی کرد. اما یه روز یه نفر از روستای مجاور اومد و به مامانمون خبر داد که یاسمینا رو با پسر عمومون تو یه خرابه دیده. مامان اول باور نمی کرد اما کم کم این ماجرا پیچید تو شهر که دختر کد خدا احمد بند و بار نداره. ما و خانواده پدرت سر یه زمین که نا عادلانه بین بابا و عموم تقسیم شده بود رابطمون شکر آب بود. حامد (پدر ماها) کسی بود که هر خبری بود و هر تصمیمی که باباش میگرفت میومد به ما می داد. رابط بین دو خانواده بود یعنی.

همه مون سرتا پا گوش شده بودیم. مهد با دقت گوش می داد. لایلا اشکاش رو که پاک کرد گفت:

_خب بعدش؟

هاشم نفسی گرفت و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_خاطر یاسمینا رو خیلی می خواست از چشمش میشد فهمید چقدر دوستش داره. مدتی که گذشت یاسمینا شروع کرد به رد کردن همه ی خواستگار هاش. بهترین خواستگار ها رو هم حتی رد میکرد. ارباب های پولدار دهات های مجاور رو هم رد میکرد خلاصه اینکه رو هر کسی یه عیب میذاشت. تا اینکه جریان به گوش بابا هم رسید. دوباره جنگ بین دو خانواده بالا گرفت. بابا موقعی که فهمید ماها و مامان خبر داشتیم از این عشق بازی ها، با هممون سر سنگین شد. با یاسمینا بیشتر... موقعی که اومد دست روش بلند کنه حامد جلو پرید و گفت یاسمینا زنش شده و ازش بارداره ابرو ریزی که باز تو شهر شد هر دو تاشون از خانواده ها طرد شدن. در خفا از قبل با هم چند سالی بودن. اما قبل از اینکه حامد علنا بگه که مخفیانه ازدواج کردن چند باری اومده بود خونمون خواستگاری مادرتون. اما مرغ هر دو تا خانواده یه پا داشت و حامد هم منتظر نشد که کدورت بین دو خانواده رفع شه. ما ها هم مخالف بی قید و شرطش بودیم. قبل از اینکه ازدواجشون رو علنی کنه مادرمون به حالات یاسمینا شک کرده بود. بعدم که مادرت تو رو با هزار مکافات بدنیا آورد.

مهبد متعجب گفت:

_مکافات؟ منظورتون چیه؟

هاشم دستی به جلوی موهاش کشید:

_بعد از اینکه خونه تقسیم شد مادرت گفت اینجا مال من و حامده. خیلی کشمکش ایجاد شد و استرس زیادی رو تحمل کرد برای همین به دنیا اومدن تو واسش سخت شد. ساعت ها درد داشت اما تو انگار گیر کرده بودی یا درست نچرخیده بودی تو شکمش نمیدونم دقیقا که چی بود مشکل؟ ولی بعد کلی درد تو رو به دنیا آورد. بعدشم از اونجا رفت و با حامد اومد انزلی. اخه بخاطر ننگ بی آبرویی به حامد کار نمی دادن. اومد اینجا از اون زندگی اعیانی به فرش رسید و کارگر شد. یاسمینا هم به پایین ترین درجه زندگی ش رسید. اخرم که بابات از داربست افتاد و فلج شد جالبه که بدونم با وجود اون فلجی ش تو چجوری به دنیا اومدی!

و بعد اشاره زد به من، روم رو ازش گرفتم و زل زدم به یه طرف به اون چه اصلا؟! خیلی خودم رو کنترل کردم که بیجیزی بارش نکنم.

_اخرم بیچاره سر به دنیا آوردن تو مرد. همه خوب میدونستن که حامد و یاسمینا چقدر هم رو دوست داشتن. خوب میدونم که باباتون چرا مرد چون دیگه نمیتونست تحمل کنه دوری زنش رو. الانم ما اومدیم

چیزی که حقمونه پس بگیرم. سالها بهتون وقت داده شده و حالشم بردین دیگه وقتشه که مفت خوری تموم شه!

با جمله ی مهبد همه مون متحیر نگاهش کردیم:

_گم شید از خونمون بیرون!

پوزخند رو لبهای هاشم نشست اومد چیزی بگه که گفتم:

_مادرم حتما دیده شما مفت خورین و لیاقت ندارین که گفته اینجا مال ماهاست.

کنعان با تندى پرید وسط و نخود اش شد:

_تو بزور سیزده سالته بچه تو خفه شی کسی نمیگه لالی.

چونم از ناراحتی منقبض شد.

مهبد که عالم رو دید از جاش بلند شد. اخم بین دو تا ابروش افتاد:

_بهتره تو لال شی! هنوز نصف این خون مال ماها و به اسم مادر ماست بجای تهدید کردن و خط و نشون کشیدن برای ماها به فکر یه راه قانونی باش و اگر یکم دیگه زر مفت بزنی زنگ میزنم که پلیس بیاد مشکل رو حل کنه. یا برو قانونی بیا جلو یا برین همتون گم شین! یه سر سوزن انسانیت تو شما ها نیست؟! ماها جز این جا کجا رو داریم که بریم؟ تا پدرتون زنده بود چشم به این خونه نداشتین حالا که کفنش کردین مفت خوری تون گل کرده؟!

یوسف اومد یقه ی مهبد رو بگیره که هاشم مانع شد با پوزخند گفت:

خب دیگه چی؟!

نگاه مهبد خشمگین تر شد.

_اجازه نمیدم این خونه دست حروم خورهایی مثل شماها بیفته باید واسه داشتنش سگ دو بزنی!

هاشم لبخند کجی زد.

اینه حرف اخرت؟!

لیلا از جاش بلند شد و با قاطعیت گفت:

_حرف آخر همه ی ما همینه!

هاشم از جاش باشد و با عصبانیت غرید:

_عین سگ میندازمتون بیرون. یکاری میکنم بهم التماس کنی.

مهبد لبخند کش داری زد:

_مال این حرفا نیستی دهاتی! فکر کردی چون لهجه ت تهرونی آدم شدی؟ من بمیرم هم به بی صفتی مثل تو التماس نمیکنم. اما مطمئن باش تو رو با تموم پستی هات به زمین میزنم حالا هم هری!

کارد میزدی خون اون سه برادر در نمیومد!

بالاخره با کلی تهدید و قیافه اومدن رضایت دادن شرشون رو کم کنن. همه مون حسابی عصبی و ناراحت بودیم. اخر مشخص نشد تکلیف چیه!

رو به مهبد کردم که عصبانی بود هنوز و قفسه سینش تند تند بالا میرفت. اخمای همه تو هم بود. بد تنشی رو از سر گذرونده بودیم.

_ حالا چی میشه داداش؟

سرش چرخید سمتم اما مشخص بود تو افکار خودش غرقه چون خیره شد تو صورتم و هیچی نگفت و همون طور باقی موند. اما بعد از چند لحظه گفت:

_ تو چیزی گفتی سامی؟

بجای تکرار سوالم برای بهتر کردن حالش گفتم:

_ اب بیارم برات؟

دست رد به سینم نزد و گفت:

_ اره مرسی

اومدم برم اب بیارم برای مهبد که سهیل از جاش عین فشنگ پرید همه مون نگاهش کردیم که قدم تند کرد و در همون حال گفت:

_ ای وای بابا رو کاشتم دم در!

خندم گرفت. اقا رو باش این همه باباش رو کاشته دم در تازه یادش اومده. از بس که هول بود یه تنه حسابی هم بمن زد که با کمال مسرت چسبیدم به طاق در! غر غرم در اومد:

_ کاشتی به ما چه لا اقل مثل بچه ی ادم راه برو!

با ضرب چرخید سمتم نگاه تیزش منو هدف رفت با لحنی که انگار داشت حساب پس میگرفت گفت:

_ چی نالیدی؟!

منکه باهاش رو در بایستی نداشتم برای همین قسمت دوم جمله م رو دوباره تکرار کردم اما این بار قاطع تر.

_ گفتم عین بچه ی ادم راه برو.

انتظار داشتم یچیزی بارم کنه یا لا اقل طبق عادت معمول یه پس گردنی بزنه نوش جان کنم ولی این بار با خنده گفت:

_ خب حالا من باید مثل هابیل رفتار کنم یا قابیل؟!

اصلا حالیم نشد که چی گفت! گنگ نگاهش کردم که خندید:

_ تو نمیگی مگه مثل بچه ی ادم رفتار کن خب هابیل و قابیل بچه های ادم بودن بگو من الان عین کدومشون رفتار کنم؟

از تصور هابیل قابیل با چندین متر قد و یه بدن حسابی پشمالو حسابی خندم گرفت. فکر کنین سهیل میخواست من انتخاب کنم که مثل کدوم یکی از اونا باشه. لیلا رفته بود به مادرش زنگ بزنه برای احوال پرسی چرخیدم سمت مهبد اما یهو سر تا سر وجودم پر نگرانی شد. یه دست ش رو روز میز گذاشته بود و دست دیگه اش رو کمرش و چهره اش از درد مجاله شده بود. خیز برداشتم سمت ش و زیر بغلش رو گرفتم:

_ داداش؟! داداش خوبی؟!

بدنش انگار به کل یخ بسته بود.

سرش رو به سختی بلند کرد. دستهای سردش رو رو دستهای گرم گذاشت. سرمای تنش حتی به جون منم رخنه کرد. لبخند بی جونی زد.

_ چیزیم نیست.

اما من خوب می فهمیدم که یچیزیش شده. کمکش کردم بشینه. اومدم بدوعم برم اب بیارم که دستم رو کشید.

_ نمیخواد.

استرس گرفته بودم و نفس هام بریده بریده شده بود بی اعتنا بهش دستم رو از دستاش که می لرزید بیرون کشیدم و به سمت اشپزخونه دویدم. تو کابینت ها دنبال قرص هاش می گشتم اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدااشون میکردم. اما سر اخر تو یکی از کشو ها پیدااشون کردم با دیدن جای خالی قرص هاش وحشتم بیشتر شد وای خدا حالا باید چی کنم؟! بی خیال قرص ها شدم لیوان رو فوری زیر شیر اب گرفتم و تا لبه پرش کردم قدم هام به سمت اتاق تند شد. اب از لیوان چند جا لب پر شد و زمین و پاهام رو خیس کرد. به دره

اتاق که رسیدم همراه با گشاد شدن چشمام لیوان از دستم سر خورد و به زمین افتاد. مهربا چشمهای نیمه باز و خونی که از بینی ش رو پیراهنش ریخته بود نقش زمین شده بود.

بی اختیار داد زدم:

_لیلا!

لیلا

زنگ زدم خونه. مامان که گوشی رو برداشت گریم گرفت. نمی تونستم مریض بودن و ناخوشی شو تحمل کنم. الهی فداش شم، صداس بزور در می اومد. عزیز هم پیشش بود. مامان مدام به م دلداری میداد.

_چیزی نیست مادر هنوز چیزی نشده که همه ی ادمها مریض میشن. سرطان که چیز بدی نیست اونم خوب میشه اینجوری میخوای منو خوب نگه داری؟

اومدم چیزی بگم که صدای شکستن لیوان از اتاق مهربا و بعد هم فریاد که نه نعره

سام که اسمم رو صدا زد تنم رو لرزوند. اون قدر بلند بود که مامان هم حتی از پشت تلفن شنید و با اضطراب گفت:

_یا حسین! چی شد؟!

قلبم ضربانش قوت گرفت گوشی به دست دویدم تو اتاق سام مهربا رو تنگ تو اغوش گرفته بود و از ترس به سسکه افتاده بود. با دیدن خونی که رو پیراهنش ریخته بود گوشی رو یه سمت پرت کردم و دویدم سمت ش. دستم رو پشت شونه های مهربا گذاشتم و نیم خیزش کردم نگاه نگرانم رو به چشمهاش دوختم. چند

بار با دست تقریباً محکم به صورتش زدم. سردی بدنش بدجوری نگران کننده بود سهیل و باباش هم از صدای فریاد سام ترسیدن و دویدند تو. پدرش سریع تر از همه ما بخودش اومد.

_حالش بد شده نشستی به هوشش بیاری؟! این باید بره بیمارستان!

چرخید سمت پسر:

_یالا سهیل و سام کمک کنین بیریمش تا ماشین... زود.

مانتوم رو از روی چوب لباسی قاپ زدم و همون طور بدون بستن دکمه هاش پوشیدم ش شالم رو هم چیوندم رو سرم. مدام تا بیمارستان با مهبذ حرف میزد. خیلی ترسیده بودم.

_طاقت بیار داداشی هیچی نیست خوب میشی. فقط یکم دوام بیار. اخه چی شدی تو یهو؟ سام اخه این چرا یهو اینجوری شد؟ شده یه تیکه گج!

سام بریده بریده گفت:

_ن...ن...میدونم... ی... یهو... یخ... ز...د

با دستمال جیبیم خونی رو که هنوز از بینی ش پایین میومد پاک کردم. خوب میدونستم نباید استرس داشته باشه یا عصبی بشه چون باعث میشد هر بار بیماریش به یه عضو اصلی بدنش حمله ور بشه. اما نمیشد که ... مدام استرس رو تجربه می کرد. اقا رضا از کوچه پس کوچه ها میزد تا زودتر برسیم.

نیم ساعت گذشته بود و هنوز دکتری که تعیین شده بود تا معاینه ش کنه بیرون نیومده بود دلم عین سیر و سرکه می جوشید...

دره اتاق باز شد و دکتر ازش بیرون اومد. گوشه ای رو که باهاش صدای قلب بیمار رو می شنید از گردنش بیرون آورد و تو جیبش گذاشت. نگاهی به دور و اطرافش کرد تا همراهان بیمار رو پیدا کنه. مضطرب فقط نگاهم به حرکاتش دوخته شد. از نگاهم فهمید من همراه بیمارم. از ترس حتی نای قدم برداشتن به سمتش رو هم نداشتم. دستی به سرش که تا اواسطش طاس بود کشید میانسال بود و تقریباً خستگی رو میشد از چهرهش خوند.

_ شما خواهرش هستین؟

به ارومی جویری که خودمم نشنیدم و فقط در حد لب زدن بود گفتم:

_ بله.

همه با استرس و این پا اون پا کردن زل زده بودن به دهنش. هیشکی جرات اینکه پرسه چیشد دکتر رو نداشت!

نگاه مبهوتم رو که دید فهمید اونقدر ترسیدم که حتی این فک لعنتی باز نمیشه که سوالی بپرسم. سرش رو تگون داد و گفت:

_ اوضاع جسمانیش اصلاً خوب نیست رماتیسم ستون فقرات داره به قلبش فشار میاره یعنی این بار بد شانس اول از همه مریضی ش قلبش رو هدف رفته. استخون هاش دارن انعطاف شون رو از دست میدن اگه درمان نشه زودتر از اون چیزی که باید باشه فرسوده میشه و بدنش خشک میشه. فعلاً باید قرص قلب مصرف کنه و زودتر از اون درمانی بشه. یه 24 ساعت هم فعلاً باید تحت مراقبت باشه این جا.

بی هوا اشکم در اومد و سرم رو پایین انداختم اخه داداش من که سنی نداشت. همینجویری شم داشت کلی قرص میخورد مگه چند سالش بود که قرص قلب هم بخوره. دکتر پی حرفش رو گرفت:

_بهتره همین امروز با یه دکتر استخوان و مفاصل صحبت کنید تا زودتر اوزون درمانی شه. هر یه دقیقه تعلل باعث شدت پیدا کردن بیماری ش میشه و پیشرفت میکنه.

پدره سهیل با دکتر دست داد و دکتر رفت. تموم بدنم کرخت شد و بی اختیار وا رفته رو نیمکت نشستم. دلم می خواست زار بزنم. سهیل نشست کنارم و دستش رو دورم ح*ل*ق*ه* کرد. سرم رو رو شونه هاش گذاشتم. دستش رو زیر شالم برد و مشغول نوازشم شد اقا رضا کلافه چشماش رو مالید. چشم چرخوندم تا سام رو پیدا کنم اما هر چی نگاه کردم نبود. سریع سیخ سر جام نشستم. نگاه سهیل رنگ تعجب گرفت:

_جیه لیلا!؟!

از جام بلند شدم و تو همون حین گفتم:

_سامی کجاست؟

همه با چشم هاشون راهرو رو بر انداز کردن. نباید تو این وضعیت هیچ کدوم ما تنها می موندیم. دویدیم و از در ساختمون بیرون رفتیم. تو حیاط رو یکی از نیمکت ها نشسته بود و سرش رو بین دست هاش محصور کرده بود. رفتم سمتش. می دونستم چقدر بهش سخت گذشته وقتی مهبد رو اونجوری تو اون وضعیت دیده. خیلی کم سن بود برای تحمل سنگینی این وقایع. صداس زدم:

_داداشی؟

سرش رو بلند نکرد اما شونه هاش لرزید. چشمام و وجودم پر از مهربونی شد. نشستم کنارش و دستم رو رو شونه ش گذاشتم. با صدای ضعیفی گفتم:

_داشت می مرد لیلا.

لبام رو تو دهنم کشیدم. حال من هم تعریفی نداشت. اینکه هیچ کاری نمیشد واسه مهبذ کرد ازار دهنده ترین چیز ممکن بود. اون همه کار برای ما میکرد ولی ما...

باید سام رو اروم میکردم.

_سامی ما باید کمکش کنیم. داداش مریض تر از اون چیزیه که فکر میکنی.

سرش رو با مکث آورد بالا و بعد چرخید سمت من:

_بدتر شده؟ اره؟ مریضی ش بدتر شده؟ نگو که بدتر شده... تورو خدا لیلا.

از غم تو صدات جیگرم اتیش گرفت ایگاش میشد بهش بگم که نه بدتر نشده و یکم دروغ به خوردش بدم اما نمیشد که. سرم رو تکون دادم و لبام رو تر کردم.

_متاسفانه داره بدتر از این هم میشه.

صورتش از گریه مجاله شد اونقدر که دیگه نزدیک بود رگ کنار شقیقه ش بیرون بزنه. صورتش رو مالید دوباره چرخید سمتم:

_ما نمی زاریم بدتر شه مگه نه؟ نمیزاریم...

بغض کردم. نمیدونستم چجوری باید مهبذ رو حفظ کنیم. داداش مون آرامش احتیاج داشت و ما مدام در تنش غوطه ور بودیم. درد و غم ما پایانی نداشت. چجوری با این همه تنش باید کمکش می کردیم.

_میدونی سامی، داداش رو باید از استرس دور نگه داریم ولی...

از جاش بلند شد. حساسی عصبی بود. صدایش رفت بالا.

_ مگه غم نگه داری ما با چنگ و دندون به هر نحوی میزاره که اروم باشه؟ مگه اون دخترک که خودکشی کرد میزاره؟

با گریه و با دست اشاره زد به بیرون از بیمارستان:

_ مگه غم اون بچه های بد بخت کار میزاره اروم باشه لیلا؟ میزاره؟ چرا همه باید آرامش داشته باشن ولی داداش ما نه. به کی بدی کرده که زندگیش باید این باشه. محکوم به درد کشیدن باشه. چرا نباید روز خوش داشته باشه چرا لیلا چرا؟

ایکاش جواب همه این هارو میدونستم ایکاش میشد خدا پایین بیاد و بشینه روبروم و بگم خدایا چرا از این همه ادم داداش من؟ چرا مهید؟ مگه چه گناهی کرده که اینجوری مجازات میشه؟ داداش من تاوان چی رو میده؟ اشکام چکید. آه بلندی کشیدم. که سام دوباره گفت:

_ چجوری باید این ادم رو که تو غم داره خفه میشه اروم کرد؟

با ناخن هام ور رفتم. جوابی برای سوالات ذهن اشفته ش نداشتم. هر چقدر هم مهید رو بخوایم دلداری بدیم یا بهش حرف های امید وار کننده بزنیم به جایی نمیرسه.

_ فعلا بیا بریم پیشش. بعد یه فکری میکنیم. باید به فکر اوزون درمانی ش باشیم. مسلما هزینه بره باید تو فکر تامین هزینه شم باشیم.

دست گذاشتم پشتش و گفتم:

_پاشو داداشم پاشو که وقت تنگه خیلی هم تنگه.

صورتش با پشت دستش پاک کرد. با هم برگشتیم به ساختمون. سهیل و پدرش اونجا نبودن حتما رفته بودن دنبال دکتر استخوان و مفاصل. دستم رو رو دستگیره دره اتاقی که مهبد توش بستری بود گذاشتم. اروم بازش کردم و با سام توش سرک کشیدیم. تو خواب عمیقی بود. صدای الکتروکاردیو گراف میومد. فشار سنج و سرم هم بهش وصل بود. چیزی که خیلی تو ذوقم زد اون ماسک اکسیژن بود. سام روش رو با گریه برگردوند. میدونستم که ازین به بعد زمان های زیادی هستن که مهبد رو قراره اینجوری ببینیم.

_اگه بخواین ضعیف باشین روحیه اونو هم ضعیف میکنین.

با صدای اقا رضا چرخیدم سمتش. نگاهش خیره به مهبد بود. می دونستم اینا همش باعث تضعیف روحیه مهبد میشد اما...

دستش رو رو شونه های من و سام گذاشت:

_وقتی یکی با بیماری صعب العلاج دست و پنجه نرم میکنن اگر ناراحتی اطرافیانش رو ببینه امیدش رو از دست میده چون فکر میکنه که عامل رنجش و ناراحتی دور و بری هاش اونه. میدونم چقدر سخته وانمود کنی خوبی اما تنها راه حفظ اون اینه که حفظ روحیه کنین و هر جا که نا امید شد شما دوباره دست تون رو به سمتش دراز کنین و بهش بگین که روزهای قشنگی در راهه که باید با جنگیدن بهش رسید.

سرم رو بردم بالا و به صورت مهربون اقا رضا خیره شدم که منو مهمون یه لبخند اطمینان بخش کرد...

فکرم هنوز مشغول اون سه تا مرد، به اصطلاح دای مون بود و خونه... همینجوری که صندلی کنار تخت مهبد رو عقب می کشیدم گفتم:

_عمو به نظرتون خونه رو از دست میدیم؟ واسه خونه اومده بودن ادمهای عوضی ای بنظر می رسیدن.

از لفظ عمو که برای اولین بار برایش بکار بردم چند لحظه ماتش برد. خب چه عیبی داشت به پدر خونده های داداش هام بگم عمو؟ پدر های اونا، خب عمو های ما هم میتونستن باشن. لباس رو جمع کرد شونه هاش رو بالا انداخت.

_ معلومه که نه! مگه شهر هرته! باید اول بیان ثابت کنن، باید حتما اول شکایت کنن و این پروسه طولانیه. مسلما شما ها هم باید تو خونتون به سندی مدرکی چیزی داشته باشین از این ماجرا.

موهام رو به زیر شالم زدم. ازونجایی که همه ما خیلی بچه بودیم زمانی که اون دوتا فوت شدن پس نمی تونستیم اطلاع چندانی از این که چه مدرکی میتونه تو دستمون باشه داشته باشیم.

-نمیدونم عمو رضا ما ها اطلاعی ازین موضوع اصلا نداریم. ولی باید به سری گنجه اینارو که اصلا بهش دست نزدیم بگردیم. حتما اونجا بقول شما هست یچیزایی.

یه لبخند محو زد و از پنجره به بیرون خیره شد.. دستم رو رو دست مهبدا که سرم تو رگش رفته بود گذاشتم. زل زدم به صورتش. یه نمه اخم رو پیشونی ش افتاده بود. حتی تو خواب هم درد داشت. دستم رو لای موهایش کردم که یچیزی چشم رو گرفت. دوباره همون ردیف تار موها رو کنار زدم. یکی دوتا تار موی سفید میون موهایش دیده میشد. دستم رو با لرز از موهای بیرون کشیدم. واسه یه خواهر تحمل اینکه ببینه موهای داداشش تو سن به این کمی داره سفید میشه خیلی زجر اور بود. سامی که حالم رو دید اروم زیر لب گفت:

_ جوونی نکرده، پیر شد.

تیز نگاهش کردم هیشکی حق نداشت ازین فکر ها راجع به مهبدا بکنه حتی سامی!

_ هیس! حرفشم نزن تو حق نداری حتی تو خلوت و افکارت هم بهش انرژی منفی بدی.

وقتی دید حق با منه نفس عمیقی کشید و نشست رو لبه ی تخت. سهیل با عجله اومد تو. نگاه های هممون زوم شد روش. نفس نفس میزد و وقتی نگاهش به مهبد گره خورد اب دهندش رو به سختی قورت داد اما اقا رضا نذاشت تو همون حال بمونه:

_ چیزی میخوای بگی بابا جان؟

نگاه سهیل اول گیج زد و به کل یادش رفت چی می خواست بگه اما بعد از کمی فکر کردن یادش اومد و گفت:

_ اها چیزه. من دکتر مفاصل و استخوان رو پیدا کردم گفت یکی که کامل اطلاعات شخصی مهبد رو میدونه بره اونجا فرم تکمیل کنه که پرونده برایش تشکیل شه.

همینجوری به سهیل خیره شدم که چشمای اونم نگاه منو گرفت و کنجکاو پرسید:

_ چیه چرا منو داری می خوری با نگات؟!

از جام بلند شدم و اروم با تعجب رفتم سمتش که با چشمهای قهوه ایش اومدنم رو دنبال کرد:

_ تو واقعا مشخصات شخصی داداش رو نمیدونی؟! خودت میتونستی فرم رو تکمیل کنی که.

خودش رو از جلوی در کنار کشید و راه رو برام باز کرد.

_ خب چیزه استرس داشتم همه چی از ذهنم پرید. یعنی خب تمرکز م رو از دست دادم یهو. ما اقایون مثل شما خانما مخمون چند بعدی نیست که تک بعدی کار میکنه.

لبام از اعترافش به منظور لبخند زدن کش اومد که با لحنی که توش تمسخر کمی نمایان بود گفت:

_چی کیفم میکنه ولی ما ها نباشیم شما ها منقرض میشین.

تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_ شما ها که مادر ها و خواهراتون نباشن یا زنتون، از گشنگی میمیرن خونه رو هم لجن بر میداره که. شما در اصل منقرض میشین! ما هر جا باشیم از خودمون مراقبت میکنیم از پس خودمون بر میایم. شما ها یه لحظه غذا نباشه جلوتون بیچاره این.

وقتی دید چیزی نمونه که برای این موضوع بگه با نیمچه لبخنی گفت:

_ حالا هر چی.

لحن قاطع و حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

_ اصولا بازنده ی بحث هم هستین شما ها مثل الان!...

چشم غره ابداری بهم زد و تو حین همون چشم غره زدن پاش گیر کرد به پایه صندلی های جلو دره یکی از اتاق ها و برق از چشمش پرید. نمیدونم چرا هر کی میخوره زمین یا پاش گیر میکنه یجا خندم میگیره و نمیتونم خودم رو کنترل کنم. صورتم رو برگردوندم و ریز ریز حسابی خندیدم.

_ ایش لیلیا فمنیست بازی در نیار رسیدی بمن فمنیست شدی هی میگی شما ها فلان شماها بصارا! بعدم میدونی اینایی که وقتی یکی میفته میخندن خیلی خودخواهن؟

منو خود خواهی؟ حرفه مفته اصلا از محالاته! جدی گفتم:

_ نخیر اصلا هم این طور نیست.

بچه بازی مون گل کرده بود. عین این بچه های 4-5 ساله که لج اثبات چیزی رو به زور دارن شده بودیم.

_ سهیل: هست

من: نیست

_ سهیل: من میگم هست!

دهن کجی کردم:

_ من میگم نیست دیگه اه!

_ سهیل: چون خودت میدونی که هست عصبی شدی!

من: نخیر!

_ سهیل: اره اره اره!

من: نه نه نه!

رسیده بودیم به دم اتاق دکتر حشمتی دکتر استخوان و مفاصل اما همچنان اره و نه گفتن ما ادامه داشت که
آخر حرصم گرفت و متوسل به زور شدم! روبروی دره نیمه باز ایستاده بودیم و همچنان اره و نه و هستی و
نیستی میکردیم که حرصی شدم و با دست محکم هولش دادم و گفتم:

__ بیا برو غلطتو بکن نیم وجبی!

ازون جایی که شل ایستاده بود و انتظار اینکه از طرف من مورد خشونت قرار بگیره رو نداشت با هولی که من
دادمش پرت شد تو اتاق دکتر و با کله رفت تو میز! دکتر بیچاره با ترس یهو از جاش پرید و با لحن جدی ولی
ترسیده گفت:

__ یا خدا طالبان حمله کرد!

از جمله ای که با اون دز جدیت و فی البداهه گفت بدجوری خندم گرفت و خودم رو کنترل کردم که غش
غش نخندم. اخه طالبان تو بیمارستان اونم تو شهر کوچیک و بی حاشیه ای مثل انزلی می خواست چکار
کنه؟!

سهیل چرخد سمتم و نگاه برزخی ای بهم کرد که یعنی وایستا دارم برات!....

سه ماه بعد

مهد

استین هام رو بالا زدم و نگاهی به نقشه انداختم. چشمام گاهی صفحه رو تار میدید. گرمای هوا هم از اون
رمق نداشته م کم میکرد. ارمین نگاهی به من و نقشه کرد.

__ خب نظرت چیه؟

نفسم رو به سختی بالا کشیدم تا ریه هام بتونن بهم یکم اکسیژن خالص بدن. نگاه ارمین رو غم گرفت. خیلی وقت بود بعد از اون ماجرای خانمی که شایان اون رو می خواست و من شایان رو چزوندم ندیدمش. ارمین زل زده بود نیم رخم:

_ جای شایان خالی. بنظرم وقتشه باهاش دوباره خوب بشی. گناه داره.

چشمام رو چند لحظه محکم فشار دارم. ارمین نقشه رو از دستم قاپ زد. زیر بغلم رو گرفت. با اعتراض و غرولند گفت:

_ اصلاً نخواستم نظر بدی تو پس نیفت کافیه!

نشستم رو صندلی تاشو درست روبروی ساختمون نیمه کاره. ارمین سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

_ شدی پوست و استخون هر روز رنگ پریده تر میشی چرا داری بدتر میشی؟

دست کشید روی کبودی هایی که بخاطر جای سُرَم رو دستم مونده بود. به طرز عجیبی تو این چند ماه بیماری من بدتر شده بود. هر وقت ارمین اینجوری از ناراحتی به خاطر غم باد می گرفت ساکت میشدم. نمیدونم چرا توانایی اروم کردنش رو نداشتم. نمیدونم چرا من دیگه اون مهبد قبلی نبودم نمیدونم چرا سد مقاومت من ترک خورده بود و نشتی می داد هر بار. کم آورده بودم واقعاً، زیر این همه بالا پایین رفتن تو زندگی داشت کمرم می شکست.

عصبی از جانش بلند شد و کلافه دستی به موهاش کشید و چنگشون زد. میدونستم توپش پره و در عرض یکی دو ثانیه دیگه منفجر میشه و همین طور هم شد:

وای مهبد تو رو روح بابات اینقدر سکوت نکن حرف بزن لعنتی حرف بزن! اینقدر خود خوری نکن اینقدر تو خودت نریز! حرف بزن باهام بگو چه مرگته اخه لعنتی! داری جلو چشمم عین شمع اب میبشی چرا داری اینجوری از دست میری؟!

تو صورتم داد زد:

واقعاً چرا؟!

از شدت فریادش چشمم رو بستم. کم مونده بود گریه کنه. صورتم رو با دستش قاب گرفت نتونست در برابر بغض مقاومت کنه:

_من تو رو تا اینجا با هر چنگ و دندونی بود کشوندم اوردم من خواستم زندگی کنی شاد باشی من وقتی زمین خوردی بلندت کردم لعنتی وقتی تب میکردی وقتی کابوس میدیدی کابوس مرگ بابات راحتت نمیزاشت من بودم که ارومتم می کردم وقتی هیچ کسی رو نداشتی من شدم همه کس برات، مهبد من با تو روزگار گذروندم اخه چرا دیگه بمن نمیگی تو چته؟ چرا شدم برات هفت پشت غریبه؟ چرا درمانی که رو همه جواب میده رو تو داره برعکس میشه چرا داری منو دیوانه میکنی هان بهم بگو چرا شو... دارم روانی میشم با دیدن این حال و روزت ... بفهم لعنتی بفهم!

نشست رو زمین و سرش رو تو دستاش گرفت. نمی خواستم شکستن شو هیچ وقت ببینم اما دیدم. لب هام بالاحره قفل شون رو شکستن. صدام انگار که از ته چاه در میومد ضعیف بود:

خسته شدم...

سرش اومد بالا و زل زد تو چهره م و چشمم. لب هام رو با زبونم تر کردم. منتظر بهم خیره شد. حرفام رو ادامه دادم:

_ازینکه همش مجبورم به هرچیزی واکنش بدم و در برابر هر چیزی مقاوم باشم خسته شدم... از اینکه همش نگران پیش اومدن یه اتفاق ناگوار باشم خسته شدم. از یکه و تنها بودن، از اینکه همش بترسم یکی تون از دست بره... دارم میمیرم تو غم لیلا که الان تو بیمارستان کنار مادرشه و اونم هی بدتر میشه. ازین که لیلا هم مجبوره به خاطر من همه چی رو تو خودش بریزه. خسته شدم از اینکه همش نگران من باشین منو رو تخت بیمارستان ببینین. خسته ام از اینکه مایه غم و درد و رنج همتون باشم. تو چشماتون که نگاه میکنم از خجالت اب میشم ارمین اب میشم...

نگاهش طوفانی شد:

_داری دری وری میگی... کی گفته تو مایه غمی کی گفته که تو مایه ازاری؟ تو عزیز دلی تو واسه همه عزیزی، چرا فکر میکنی ما داریم تحمل ت میکنیم؟ تو واسه خواهر و برادر هات حکم نفس رو داری. واسه همه ی ما یه ادم ارزشمندی. خسته شدی میفهمم هر کسی جای تو بود خسته میشد هر کی جای تو بود از پا میفتاد. حتی منی هم که جای تو نیستم با رنج های تو زجر میکشم. اما این به این معنا نیست که این زجر تلخه! نه این زجر برای من شیرینه چون تو عزیزترین کسی هستی که منه بدبخت تو این دار مکافات دارم...

دقیق شدم به چشمه‌هاش... صداقت تو چشمه‌هاش و عشقی که توشون موج میزد سند اثبات حرفاش بمن بود. بطری ای رو باز کرد و گرفت سمتم. بطری رو از دستش گرفتم و لا جرعه همش رو سر کشیدم. بطری رو از دستم گرفت. به کناری گذاشت بطری رو. دستهام رو که خیلی لاغر و بی جون شده بود رو تو دستش گرفت:

_تو حق خسته شدن داری اما نه برای همیشه و طولانی مدت. باید بهت یاد اوری کنم و بهتره بدونی که تو امید خیلی هایی. امید 400-500 تا بچه که هیچ پناهی ندارن و دست و دلشون تنه‌است و محتاجه یه نمه توجه ن. امید اونایی که همیشه خواستن کاری برای این بچه ها بکنن و نتونستن... تو صدای اونها هستی قدرت اونها هستی. تو یهونه من برای ادامه دادن هستی برای عاشق زندگی بودن هستی. مهمتر این که، تو تنها بهونه خوشحالی خانواده ای هستی که فقط تو رو دارن... مهبد بین منو...

نگاهم رو که مغموم به زمین دوخته شده بود و، از زمین گرفتم و زل زدم به چهره پر امیدش و لبخند محوی که رو لبش بود. دستی به موهام کشید:

_اونا فقط تو رو دارن. سام و سهیل و لیلا فقط تو رو دارن. چه مریض باشی چه نباشی چه غمگین باشی چه خوشحال اونا فقط میخوان که باشی تو نباشی اونا له میشن. مهبد تورو خدا چشات رو درست و اکن و ببین که اونا خیلی در برابر همسن های خودشون اسیب پذیر تر و شکننده ترن. اگه تو بشکنی اونا له میشن. اگه تو له بشی اونا مثل یه مشت خاکستر تو باد میشن...! خیلی بچن. سام بر خلاف حرکات بزرگونه ش و درک بالایی که داره فقط یه بچه ی کم سن و ساله که تازه داره میاد بفهمه که مرد شدن یعنی چی یا سهیل بر خلاف همه ی غصه دار بودنش واسه تو و اینکه میخواد همه غم هاتو بهش بدی تا یه حال خوب رو به تو هدیه کنه یه پسر نوجوانه که تازه اول راهه زندگی شه. یا لیلا یه دختر جوونیه که بیشتر از اون دوتا زجر رو با تو حس کرده. اون بیشتر از برادر هات شکننده ست. نمیگم خودت رو له کن که اونا باشن اما تا میتونی نزار که نا امید ی بهت غلبه کنه. روزهای خوب چه دیر یا زود بالاخره میرسن اما تو یه بنده ی خاصی. مطمئن باش وقتی حال خوب رو به همه هدیه کنی حال خودتم خوب میشه.

خیلی وقت بود که کسی با من اینجوری منطقی و با امید حرف نزده بود. اما فقط حال بد من بخاطر خستگی هام نبود و این به نوعی صرفاً فقط یه بهانه بود. سه ماه پیش زمانی که رایکا مرخص شد به خاطر اومد. ارمین که ساکت شد من تو خاطراتم دوباره گم شدم. رفتم به سه ماه قبل....

تازه از بیمارستان بعد از یه استراحت طولانی مرخص شده بود و میتونست به درستی راه بره. قرار شد تا تصمیم پایانی رو درباره عشقی که در ابهام مونده بود بگیریم. استرس داشتم. نشسم رویه نیمکت تو پارک جنگلی. زل زدم به پرنده هایی که با سر خوشی می پریدن و آواز می خوندن. بهار از راه رسیده بود و طبیعت چهره ی سر سبزی به خودش گرفته بود. دم جنبونک کوچیکی مدام از این ور به اون ور میرفت. نمی دونستم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه. ساعت یازده صبح بود. عیده همه اون سال بخاطر من کوفت شد چون من بخاطر اوزون درمانی ای که هیچ تجربه قبلی ای ازش نداشتم بستری شدم چند روز. درد زیادی نداشتم و اوایل فقط در حد تزریق اوزون بود. اما باعث میشد درد بدی رو بعد از اتمامش تو جای تزریق و دست هام و پاهام به ناگهان بیچه. مشغول زل زدن به پارک بودم که از راه رسید و نشست کنارم:

_سلام.

زیر لب اروم سلام گفتم. هر دومون به سردی یخ بودیم. انگار هیچ کدوم از ما چیزی نداشتم که بگه. اما باید حرف هامون رو میزدیم. میدونستم احتمال اینکه اون میخواد از ترس هاش برای از دست دادن من بگه 99% درصد بود. گوشم رو خاروندم و گفتم:

یادته فتم دیگه ولت نمیکنم و میریم یه جای دور و...

بی طاقت و عصبی گفتم:

اره یادمه خب؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_اما این کار عملی نیست یعنی درست نیست که فرار کنیم من خانواده دارم و همیشه. از یه طرف موسسه
...و

از جاش بلند شد و خیلی جدی بهم زل زد و گفت:

_مهد ما نه سهم همیم نه وصله ی تنه هم ما هیچی مون یکی نیست بین باید قبول کنی که این عشق یه
عشق اشتباهه. اگر نباشه الان نمیتونه نتیجه بده چون موانع زیادی هست که حل کردنشون صرفاً باعث
این میشه که تو بدتر شی و چیزای تنش زاپی به وجود بیاد.

اومدم چیزی بگم که گفتم:

_بین مهد ما نمیتونیم ازدواج کنیم یعنی اگه تو بخوای من نمیخوام. تو باید آرامش داشته باشی و من
نمیخوام اونی که در کل زندگی برات تنشش ایجاد میکنه باشم. اگه ما با هم باشیم خانواده من به تو آسیب
میزن اونوقت خانواده تو بیچاره میشن. من اینو نمی خوام. بین عزیزم من حاضرم تو رو نداشته باشم اما دل
خوش به این باشم که تو یجایی رو این کره خاکی با وجود همه ی درد هایی که داری با وجود همه مریضی هات
زنده باشی و بدونم که مثل الان حالت خوبه.

کی بهش گفته بود که اون لحظه حال من خوبه؟ از روی چی به این نتیجه رسیده بود؟ زل زد به من و منم زل زدم غم زده بهش.

_ مهبدا توروخدا اونجوری نگام نکن.

لبخند تلخی زدم. زل زدم به چشمهای خوشرنگش و گفتم:

_ با جون من تهدیدت کردن که بیای اینارو بلغور کنی؟

دستش ش رو کلافه رو چشماش کشید:

_ مهبدا اونا ادمهای خطرناکین هر چیزی ازشون بر میاد. تهدید اونا فقط در حد یه حرف نیست. بهم حق بده که بترسم!

سرمو تکون دادم و چشمام رو ازش گرفتم و خیره شدم به یه نقطه دور از آسمون.

_ یعنی میگی تا عمر دارم یاد تورو فراموش. یعنی میگی تا عمر داری بمون و بسوز و باور کن که من رفتم و شکست عشقی خوردی تو داری اینو به من میگی.

دیگه کفرم در اوامده بود و عصبی از جام بلند شدم. حرصی گفتم:

_ من اوامده بودم بگم تا یه مدت صبر کن تا همه چیز رو رو براه کنم ولی تو میگی برای همیشه!! باشه اگه این خواسته توعه همین کار رو میکنیم ولی خیلی زود دوباره پشیمون میشی. ببین کی گفتم بهت!

قاطع گفت:

_پشیمون همیشه مهبد نمیشم.

پوزخند زدم:

_باشه نشو امیدوارم با هر کسی خواستی خوش بخت شی منم راحت فراموش کنی.

دستاش رو روی بازو هام گذاشت:

_من نمی تونم فراموش کنم حتی اگه سهم یکی دیگه باشم بفهم اینو نمی تونم تو تا ابد تو قلب منی!...

با تمسخر و لبخند تلخ دستاش رو از خودم جدا کردم و گفتم:

_روح با من و جسمت تو اغوش یه نفر دیگه!! بسه دیگه به نظرم هر چیزی که باید میگفتیم گفتیم برو خونتون.

سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین راهم رو کج کردم دوید دنبالم.

_صبر کن یه لحظه!

ساعدم رو از دستش بیرون کشیدم:

_تموم شد همه چی بین ما تموم شد دیگه نمی خوام ببینمت صدات رو هم نشنوم دیگه برو بی زندگیت خوش باش بی من! دیگه هیچوقت سراغت رو نمی گیرم هیچوقت.

پاهاش انگار سست شدن. بزورخودش رو نگه داشته بود. با دهن باز و چشمهایی که اشک توشون چشم شده بود نگاهم کرد اما من چشم هام رو به روش بستم و راهم رو کشیدم رفتم. بعد رفتم عاجز نشست زمین و فقط گریه کرد.

قلبم دوباره شکسته بود و می دونستم این جدایی شاید برای همیشه باشه. و شاید برای سالهای طولانی... راه میرفتم و هق هق میزدم بی صدا. نگاه های همه بهم عجیب بود. نمیدون چرا اینقدر دلم برای بابا تنگ شده بود بی اختیار پاهام منو به مزارش میبردن. وقتی رسیدم به خاکش زانو زدم و سرم رو رو مزارش گذاشتم. هق هق زدم و گفتم:

_بابا همیشه ارومم کنی؟ بابا همیشه بغلم کنی؟ بابا... بابا دیدی قلب پسرت شکست؟ بابا همیشه بیای دوباره؟ بابا همیشه یه چیزی بگی...؟ همیشه دوباره نگام کنی؟ همیشه بازم برام مثل اون روز رز بیاری؟ بابا... بابا جونم... تو که رفتی قلبم بعدش بارها شکست. بابا منو ببخش که اینقدر پسر بدی بودم و اینقدر اذیت کردم که دق کردی. بابا منو ببخش که تورو کشتم. بابا من باعث شدم از دست بری... معذرت میخوام بابا معذرت میخوام...

اشکام دونه دونه می چکیدن و سنگ رو خیس میکردن. حس میکردم بابا نشسته و غم زده نگام میکنه. دسی به روی عکسش کشیدم. صورتم از گریه مچاله شد و هیچی دیگه از زور گریه نمی دیدم. داشتم از بغض خفه میشدم با مشت حین هق هق چند بار رو قلبم کوبیدم.

_لعنت به این زندگی بابا لعنت... شکستم... خورد شدم بابا... چرا منو نمیری پیش خودت؟ چرا تنهام گذاشتی... تو که میدونستی من هیچ پناهی جر تو نداشتم. دلم برات تنگ شده بابا. خیلی تنگ شده چرا نیستی که ارومم کنی؟

تو حال خودم بودم که دستی نشست رو شونه م از ترس پریدم ملیحه بود که نگران و ترسیده با صورتی که خیس اشک بود بر اندازم میکرد. ناباور اروم گفتم:

_چیشده مهبد؟

اینجا چکار میکرد؟ چرا هر موقعی که احتیاج داشتم یکی با من باشه اون اتفاقی پیداش میشد...؟ با دستم اشک هام رو پاک کردم. نگاهی به لباس های یک دست مشکی و اعلامیه های تو دستش کردم. عزادار بود انگار... صدام جور بدی گرفته بود:

_ اینجا چکار میکنی ملیحه؟

نگاهی به اعلامیه های فوت تو دستش کرد و دستی به چشم هاش کشید:

_ دایی مامانم خود کشی کرده...

دهنم باز موند و مبهوت بهش خیره شدم....

پایان جلد دوم

پنج اردیبهشت 1396 23:52

این داستان ادامه دارد

این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir